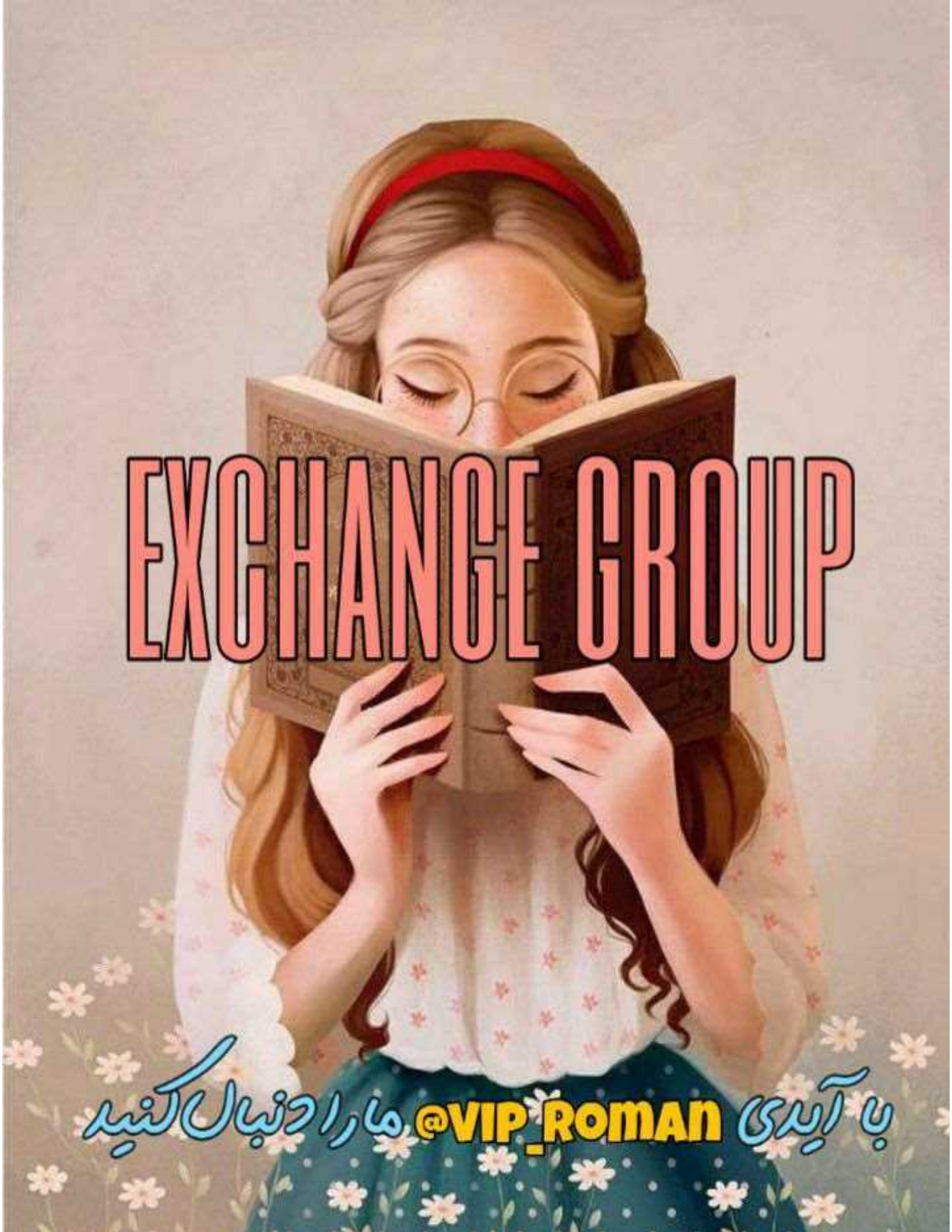


An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding a large, open book in front of her face, with her eyes closed as if she is deeply engrossed in reading. She is wearing a white top with a scalloped collar and a dark blue skirt with a white floral pattern. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی **VIP_ROMAN** ما را دنبال کنید

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



self-consciously, but no else seemed to have children were spread throughout the car, catnapping by the window, or playing cards. I was not starting to lose it. "Do you have nightmares?" asked Millard. "You should see his face. He's good at sussing hidden meanings."

He took my arm. "You sure you're all right?" I said, and because I don't like being fussed over, I blurted out the subject. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar* on his lap, I said, "Doing some light reading?" "Not really," he replied. "And to think I once dismissed these as children's books. They are, in fact, extraordinarily complex—even in the way they conceal secret information about the world. It would take me years, probably, to decode them all." But what good is that to us now? Emma said. "What good are loops if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones in that book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said hopefully. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak, somehow."

"A peculiar hollow!" said Millard. "That's amusing—but no. He was an accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that, like normals, they lack something which you and I and everyone in this train car possesses—some essential peculiarity—which is what allows us to interact with loops; to bind with and be absorbed into them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Others think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a deficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something normals had, but they who lacked peculiarity. That we were more, not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you, Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from one being to another. If this were possible, imagine the black market in peculiar souls that might spring up among the wealthy and unscrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday. Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a 'second soul.' To my mind, there was only one compelling argument



خضر شیرین

آزیت خیری



به نام خدا

به پاس همدی آن چه که به من آموخت این کتاب را به نام بلندش تقدیم می کنم

برای استاد

جعفر گودرزی

رئیس انجمن منتقدان و نویسندگان آثار سینمایی ایران

مردی که شرافت با نامش معنا می شود

مقدمه‌ی اول

در این کتاب به زوایای زندگی افرادی پرداخته شده که پیرو آئینی مغایر یا آموزه‌های دین مبین اسلام هستند.

قصد من به عنوان نویسنده قضاوت درستی یا نادرستی اعتقادات این افراد نیست؛ بلکه تنها شاید بتوان آن را تقابل اعتقادی، فرهنگی و باور پیروان این آئین با مسلمانان، مسیحیان و یا سایر ادیان دانست.

«حضرت میر» قصه‌ی کسانی است که فارغ از عقیده‌ی درست یا غلط‌شان، جزئی از جامعه‌ی ما هستند و انکارشان آنها را از تاریخ ایران حذف نمی‌کند.

مقدمه‌ی دوم

کتاب «حضرت میر» قصد پررنگ کردن هیچ‌کدام از رسوم خوب یا بد قبایل ایران را ندارد.

این کتاب صرفاً یک داستان است برگرفته از تخیل که می‌توانست در هر کجای ایران اتفاق بیفتد، اما در این داستان از مکانی به نام «باباباغی» نام برده شده که در شمال شهر تبریز قرار دارد. برای همین بخشی از این داستان در آذربایجان زیبا حادث می‌شود. یقیناً اگر چنین مکانی در کردستان یا بلوچستان وجود داشت بخشی از این قصه متأثر از فرهنگ این مناطق بود.

خوبی یا بدی، زشتی یا زیبای رسوم و شخصیت‌های این کتاب هیچ ارتباطی به قبایل و اقوام ایران ندارد و نام روستاها و طایفه‌های موجود در این کتاب صرفاً و قطعاً برگرفته از تخیل است.

باب اول

از این جا بدش می آمد!

از راهروهای خلوت، از در و دیوارهای پر عفوئت و از آدم‌هایی که عادت کرده بودند نگاهشان را بدزدند و گاهی بز روسری را تا زیر چشم‌هایشان بالا بکشند. این جا نه دنیا بود!

قدم‌هایش سنگین بود، کیف دستی چرمی در دست داشت و دست دیگرش در جیب شلوار سپاهش بود، آهسته اما محکم گام برمی‌داشت. در راهروی باریک و کهنه نگاهش به روبه‌رو بود؛ به در بسته‌ی اتاقش، اما گاهی سیاهی چشم‌هایش لبز می‌خورد و زنی پوشیده در چادر گلدار را که با وسواس گوشه‌ی زیادی از آن را روی صورتش کشیده بود از نظر می‌گذرانید. کنارش پیرمردی هم بود؛ کمی دورتر از زن، روی نیمکت چوبی و پوشیده‌ی راهرو نشسته و چانه‌اش را به عصای کهنه‌اش تکیه داده و آنقدر ساکت و بی‌تکان که انگار همان لحظه از دنیا کنده بود.

کمی دورتر دختر جوانی نشسته بود. چادر نداشت. یک پیراهن گشاد و رنگ‌پریده به تن داشت با گل‌های ریز و درشت آبی که تا زیر زانویش می‌رسید با شلوار کردی و دمپایی‌هایی که برای این هوای سرد بی‌رحمانه به نظر می‌رسیدند. او هم مثل همه‌ی زنان این جا عادت کرده بود روسری‌اش را تا زیر چشم‌هایش بالا بکشد.

بهرام نگاهش را از آنها گرفت و یکی دو قدم مانده به اتاق دستش را از جیبش بیرون کشید. با پالتوی چرم و بلندی که به تن داشت باز هم احساس سرما می‌کرد. شاید هم برودت فضای مه‌گرفته‌ی این جا بود که بیشتر از هر زمان دیگری موج سنگین سرما را به جانش رسوخ می‌داد.

در اتاقش را باز کرد.

می توانست حرکت آهسته‌ی دختر جوان را پشت سرش حس کند.
در ساختمان کهنه‌ی بهداری و با وجود سکوت آراردهنده هر صدایی در سرش
می پیچید؛ از جیرجیر لولای خشک در اتاق گرفته تا بکر آهسته‌ی دمپایی‌های
دختری که رنگ نگاهش پریده بود انگار!

کبفش را روی میز گذاشت. تعداد زیادی کاغذ و دارو و پماد و کتاب با شاختگی
روی هم رها شده بودند. کلافه از آن همه شلوغی به دختر جوان نگاه کرد و
بی حاشیه گفت:

— روسری تو بزن کنار صورت تو ببینم.

دخترک با شرمساری جواب داد:

— پمادم تعوم شده آنای دکتر...

لهجه‌ی کردی داشت و وقت حرف زدن چشم‌هایش روی هزار شیء در اتاق
می چرخید. انگار از زل زدن به چشم‌های بهرام می ترسید یا شاید هم خجالت
می کشید.

بهرام پالتویش را به آویز زد و روپوش سفیدش را پوشید. دستکش‌های طبی‌ای
به دست کرد و به سوی دختر جوان آمد. بی توجه به شرم نگاه دخترک روسری را
از صورتش پایین کشید و با دقت به زخم‌های صورت او زل زد. نگاهش مدام از
روی بینی به روی لب‌ها کشیده می شد و بعد دوباره به گوشه‌ی چشم‌ها و
پوست چروکیده‌ی گونه‌هایش دقت می کرد. عصبی و نومیذ گفت:

— بهتر نشدی گل منم!

چانه‌ی دخترک لرزید و لب‌های از شکل درآمده‌اش را زیر دندان‌ش گرفت.
بهرام با نفسی بلند سر تکان داد و به سوی کمده‌ی چوبی رفت. در آن را با تکبیدی
که داشت باز کرد و ظرف کوچکی از پماد را بیرون آورد. دوباره به طرف گل منم
برگشت و این بار نگاهش روی قطره اشک‌هایی نشست که بی صدا و آرام روی

گونه‌های خوره گرفته‌ی او می‌چکید. گل صنم سرش را پایین انداخته و باز هم با وسواسی بی‌جان بر روسری را تا زیر چشم‌هایش بالا کشیده بود. بهرام ظرف بهاد را به طرفش گرفت و با لحن نرم‌تری گفت:
 - سر ساعت باید استفاده کنی. نظافت هم فراموش نشه، تندتند باید ببری حمام و...

شانه‌های دختر حالا آهسته نکام می‌خورد. بهرام زمزمه کرد:
 - چند روز دیگه دوباره معاینه‌ت می‌کنم.
 گل صنم با چشم‌هایی که هنوز خیس بودند، پشتش را به بهرام کرد و او با نگاهی خسته بدرقه‌اش کرد.
 فرصتی برای تأسف خوردن پیدا نکرد. پشت سر او پیرزن لعل‌کنان وارد اتاق شد. او هم نگاهش را می‌زدید. انگار خجالت کشیدن و سر به زیر انداختن و جویدن لب‌های پوسته‌پوسته‌شده‌شان یکی عادت مشترک بود.
 بهرام نفسش را قوت کرد و بی‌هدف گوشه‌ی کاغذی را زیر دستش تا زد. هنوز چند ماهی از طرح دوره‌ی پزشکی‌اش مانده بود و او حالا بین این بیماران خوره گرفته که دیدن پوست فلسی صورت و دست‌هایشان نیاز به یک روحیه‌ی محکم داشت، انگار از همه‌ی عقاید آرمانی‌اش تهی شده بود.
 پیرزن جلوتر آمد و نگاه بهرام چسبید به باریکه‌ی خونی که از میان پوسته‌های شکافته‌شده‌ی دستش جاری بود.

هزار بار هم که خون می‌دید باز هم به یاد بهناز می‌افتاد؛ وقتی ناباورانه دستش را روی گوشش گذاشته و بعد شوکه و گیج به خونی که از گوشش روی دستش شوره رفته زل زده بود!

هفتصد کیلومتر دورتر از بهرام، بهناز مقابل آینه پد آرایشی را در ظرف نقره گذاشت و بعد یکی دو بار محکم روی گونه‌هایش کوبید. می‌خواست رنگ پریدگی‌اش را با این کار جبران کند. در همان حال بلند صدا زد:

— مه‌لقا!

در اتاق با ناله‌ی خفیفی باز شد و زنی میان‌سال در سکوت میان چهارچوب ایستاد.

بهناز از مقابل آینه بلند شد و در همان حال که به سوی کمد می‌رفت گفت:

— کمک کن لباسم و بپوشم.

مه‌لقا به دنبالش راه افتاد. قدمی پشت سر بهناز ایستاد و هر دو به لباس‌های داخل کمد نگاه کردند. بهناز کت و دامنی پشمی را از بقیه‌ی لباس‌ها جدا کرده و با تردید پرسید:

— این چگونه؟

مه‌لقا با لبخند سر تکان داد.

بهناز دگمه‌های پیراهنی را که به تن داشت باز کرد و عصبی‌تر از قبل گفت:

— از این جلسه‌ها بدم می‌آید. دعا می‌کنم زودتر تمام بشه.

مه‌لقا پیراهن سفید را مقابل او گرفت و بهناز بعد از پوشیدنش پرسید:

— حالا اصلاً نورزاد طاهر چی هست؟ دختره یا پسر؟

این را که گفت به چشم‌های مه‌لقا نگاه کرد و بعد با تردید تکرار کرد:

— دختره؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد.

بهناز دوباره مقابل آینه ایستاد. حالا گوشواره‌هایش را می‌انداخت. زمزمه کرد:

— می‌دونم این مهمونی خیلی طول می‌کشه مه‌لقا، تو شام تو بخور.

گوشواره‌ی دیگر را برداشت و کلافه‌تر از قبل ادامه داد:

— میرطیب می‌گفتن نیمسار حشمت و خانواده‌شون هم قراره بیان. هیچ سعید

نیست حرف‌های امشب به جاهای دیگه هم بکشه!

مه‌لقا کت پشمی را مقابل او گرفت و بهناز وقت پوشیدنش گفت:

— البته بد هم نیست، فقط کاش بهرام هم بود. حرف زدن درباره‌ی این موضوع

اونم بدون حضور بهرام اصلاً ساده نیست.

کمی عطر زد. مه‌لقا مقابلش ایستاد و گره پاپیونش را مرتب کرد. بعد موهای مشواریش را روی شانه‌ها کمی از هم گشود و سر آخر پالتو را مقابلش نگه داشت.

بهناز دستکش‌هایش را هم پوشید. همیشه وقت حاضر شدن و مهمانی عصبی بود. با احتیاط کلاهش روی سرش گذاشت و کیف زنانه‌ی جمع‌وجورش را به دست گرفت. با عجله‌گرفته‌ی مه‌لقا را پرسید و دوباره تأکید کرد:

— تو شام بخوری‌ها. گرسنه نمونی. من و آقا دیر می‌آئیم.

کسی ضربه‌ای به در زد و بدون مکث آن را گشود. بهناز و مه‌لقا با هم به طرفش برگشتند. مردی حدوداً شصت و دو سه ساله با کت و شلواری مشکی و کراواتی سرخ یا تانی از بالا تا پایین به بهناز نگاه کرد و لیخنه‌زنان پرسید:

— حاضری عزیزم؟

بهناز با تبسم و حرکت سر جوابش را داد. بعد در همان حال که به سویش می‌رفت، کمی به عقب برگشت و گفت:

— امشب زود بخواب مه‌لقا. هر وقت برسیم خودم لباس عوض می‌کنم. نگران من نباش؛ باشه؟

مه‌لقا با لیخنه‌ی بی‌صدا برایش سر تکان داد. میرطیب برای بهناز راه باز کرد و یک دستش را دور کمر او گذاشت، اما بعد کمی سرش را جلو برد و کنار گوش بهناز چیزی گفت. بهناز بی‌اراده به خنده افتاد و در همان حال اخم شیرینی کرد. از اتاق بیرون رفتند و مه‌لقا با نگاه بدرقه‌شان کرد، اما بعد با نفسی بلند به راه افتاد. قدم‌هایش آهسته و سنگین بود. آن دو با عجله از راهرو می‌گذشتند و این میان بهناز مدام غر می‌زد:

— من خیلی خسته‌م میرطیب. مهمونی رو ملولانی نکنید؛ باشه؟

او مهربان و عاشقانه جواب داد:

— هر چی علیاحضرت امر بفرمایند.

بهناز بلندتر خندید و با تأکیدی حیرت‌زده گفت:

— علیاحضرت! اگه به گوش شهیانو برسه اسم‌شون رو شریک شدم...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و رو به میرطیب ادامه داد:

— راستی فرار بود برام ندیمه بگیرد آقا!

به پایین پله‌ها رسیده بودند و حالا درست جلوی در خروج قرار داشتند.

میرطیب در را گشود و با همان لحن نرم و مهربانش جواب داد:

— به فکر هستم پرنسس من، نگران نباش.

بهناز جلوتر از او قدم به ایوان گذاشت. مه‌لقا روی آخرین پله‌ی عمارت در

سکوت نگاه‌شان می‌کرد. باریکه‌ای از نور در راهرو تابیده بود. نگاهش آهسته

پایین‌تر آمد و چسبید به سنگ زرد و یک‌دستی که کفش‌های سیاه میرطیب روی

آن بود. میرطیب پشت سر بهناز از در گذشت و آن را بست و باریکه‌ی نور یک‌جا

جمع شد. رنگ زرد سنگ هم در فضای نیمه‌تاریک راهرو کدر گشت.

مه‌لقا جلوتر رفت. وارد اتاقی شد و مقابل پنجره‌های بلند و شیشه‌های رنگی آن

ایستاد. هنوز می‌توانست صدای بلند بهناز را از باغ بشنود. نعیم با عجله به سوی

ماشین دوید و در پشت را باز کرد. میرطیب از سوی دیگری ماشین کنار بهناز جا

گرفت و نعیم پشت رل نشست.

به راه افتاد و یک‌باره تلی از برگ‌های پوسیده‌ی درختان پیر باغ در هوای ابری

آبان به دنبال ماشین کشیده شدند. مه‌لقا با چشم دنبال‌شان می‌کرد. نعیم از پیچ

خیابان بین درختان باغ گذشت و کمی بعد از آنها فقط وزوز محوی از صدای

ماشین مانده بود و برگ‌هایی که میان باد آبان‌ماهی، ویلان و گیج در هوا

می‌چرخیدند.

مه‌لقا نگاهش را از باغ خالی گرفت و به عقب برگشت. گلدوزی نیمه‌تمامش

روی میز بود. کنار میز ایستاد و از بالا به طرح گل پنج‌پر خیره شد. کارگاه گلدوزی

را برداشت و مقابل چشم‌هایش گرفت. اسم شهره در مغزش تکرار می‌شد. روی میلی نشست و سوزن را از روی پارچه برداشت و شروع به دوختن کرد. باید زودتر تمامش می‌کرد و آن را قاب می‌گرفت؛ بهرام به زودی می‌آمد! عصبی‌تر از وقتی که بهناز غر می‌زد، گلدوزی را روی میز انداخت و به آن نشان پنج بر زل زد. یاد بهرام در ذهنش شناور بود.

رفت و آمد در راهرو زیاد شده بود. او شوکه و گیج دست‌هایش را مقابل صورتش در هم قلاب کرد و پلک زد. باید فکر می‌کرد، اما یاد آن مرد فلک‌زده از ذهنش دور نمی‌شد. همین نیم‌ساعت پیش بود که کسی میان راهرو فریاد زده بود: «جواد مرده... جواد مرده...!» بهرام دوباره و طولانی‌تر چشم‌هایش را بست. خودش جواد را معاینه کرده بود. قلبش نمی‌زد و باریکه‌ای از بزاق درست از کنار لبش راه باز کرده و تا کنار گردنش کش آمده بود. نگار توی خواب سکنه کرده بود. به سوی پنجره چرخید و به بعدالظهر کسالت‌آور «باباباغی»^(۱) زل زد.

۱- آسایشگاه باباباغی به مساحت ۷۵ هکتار و در ۱۵ کیلومتری شمال غرب تبریز واقع شده است. در سال ۱۳۱۰ خورشیدی به اسکان بیماران جذامی شمال، غرب و شمال غرب ایران اختصاص یافت. در سال ۱۳۱۲ خورشیدی بلدیة تبریز شهرک باباباغی را به قیمت ۶۰۰ تومان خریداری کرد و پس از انجام برخی تغییرات و بهینه کردن شرایط، آن را به وزارت بهداشت وقت واگذار نمود. فیلم معروف «این خانه سیاه است» از فروغ فرخزاد اشاره به این مرکز دارد که در سال‌های آغازین فعالیتش بیشتر به یک اردوگاه برای بیماران مجذوم شباهت داشت.

چند زن خسته و بدون حرف کنار هم قدم می‌زدند و پیرومردی دورتر روی نیمکتی نشسته و به آسمان بی‌روح زل زده بود.

بهرام با گرختنی نگاهش را از پیرومرد گرفت و به مأمور آمبولانس چشم دوخت و در آن را محکم می‌بست. جواد بیچاره حالا زیر پارچه‌ی سفید، پشت آمبولانس برای همیشه به خواب رفته بود.

او این‌بار مکث نکرد و با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون رفت. کمی بعد با کیف دستی و پالتوی چرمش به سوی دروازه‌های بلند آسایشگاه می‌رفت. کادیلای سی‌رنگش جلوی در پارک بود. سوییچ را در دستش بازی داد و در همان حال به دو سوی جاده نگاه کرد. هیچ اثری از حیوان یا انسانی نبود. آمبولانس رفته و فقط درختان پیر تیریزی بودند که شاخه‌هایشان با باد نه‌چندان تند باییزی می‌رقصید و همه‌ی برگ‌هایشان سکوت تلخ فضای بیاباغانی را می‌شکست.

بهرام پشت فرمان نشست و دست‌هایش را روی آن قفل کرد. نگاهش هنوز دوخته به انتهای آن جاده‌ی باریک و خاکی بود. اشارت زد. صورت زرد جواد از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد. به راه افتاد.

باید کاری می‌کرد یا جایی می‌رفت. در این غروب دلگیر، فضای تنگ آن خانه‌ی روستایی دیوانه‌اش می‌کرد. بایش روی پدال گاز فشرده شد و ماشین سرعت بیشتری گرفت. می‌رفت تیریز و سری به کافه‌ی مسیو خاچیک می‌زد. گلویی تازه می‌کرد و بعد با تلفن کافه تماسی با تهران می‌گرفت.

شاید هم می‌رفت سینما سولی^(۱) بهناز که از دیدن «گوزن‌ها»^(۲) هیجان‌زده شده

۱- نخستین سالن سینمای ایران که در سال ۱۳۷۹ توسط کاتولیک‌ها در تیریز ساخته شد.

۲- محصول سال ۱۳۵۴ به کارگردانی مسعود کیمیایی و بازی بهروز وثوقی. سینما رکس آبادان وقت اکران این فیلم طعنه‌ی خریق شد و پری زنگنه تهرانی معروف «گنجشک»

و حسابی تعریفش را کرده بود. تا شب کلی وقت داشت برای فراموش کردن مردی که امروز از بیماری و غصه و تنهایی جان داده بود!

از کنار روستای «عطایک»^(۱) که می‌گذشت به دورنمای کاهکلی خانه‌ها نگاه انداخت. در سایه روشن هوا می‌توانست دود محوی را ببیند که از دودکش خانه‌ها به آسمان می‌رفت. بی‌اراده بوی آتش گوجه‌ی خائون در بینی‌اش پیچید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. این لحظه دلش هیچ چیز نمی‌خواست؛ غیر از گیلانی نوشیدنی و فراموشی بعد از آن!

از روستا که دور می‌شد دوباره از شیشه‌ی بغل ماشین به سواحل آبادی نگاه کرد. قلی‌گوسفندها را از کوه سرازیر کرده بود؛ برمی‌گشتند به خانه.

پایش روی پدال فشرده شد. از حاشیه‌ی روستا گذشت، اما نگاهش این‌بار بی‌اراده از آینه به عقب کشیده شد. پسر بچه‌ای وحشت‌زده از حاشیه‌ی خانه‌های کنار جاده به سوی میدان‌گاه اصلی روستا می‌دوید.

بهرام از آبادی دور شد و صدای فریادهای بی‌نفس پسرک در کوچه‌های ساکت و سرد آبادی پیچید. به ترکی فریاد می‌زد:

«بولودا!»^(۲) نریمان رو کشت! بولود... نریمان رو با چاقو کشت...!

صورتش کبود شده و ترسیده بود. گاهی به پشت سرش نگاه می‌کرد و بعد تندتر می‌دوید. بلوز آبی‌رنگ بافتنی به تن داشت با شلوار کهنه‌ی گرمکن و پاهای لاغرش میان دمیای‌های جلویسته‌اش لق می‌زدند.

از تنه‌ای پایین رفت و روی زانو خم شد. نفسی گرفت و بعد تندتر دوید. حالا درست وسط میدان‌گاه بود. مرد قهوه‌چی با لنگی که دورگردنش بود، در حال پاک

انرمشی، را روی این فیلم خوانده است.

۱- همین روستا وجود واقعی ندارد و برگرفته از تخیل می‌باشد.

۲- تمام آذربای مردانه به معنای پسر

کردن استکان بر از لکمی در آستانه‌ی دگاش ایستاد و متعجب از آنچه همین چند لحظه‌ی پیش شنیده بود، به پسرک نگاه کرد. پسریچه او را که دید انگار جان نازهای گرفت بلندتر و این بار با گریه نعره زد:

— بولود نریمان رو کشت...!

استکان از دست مرد میان سال افتاد و صدای خرد شدنش میان هوای باد گم شد.

درخت‌های باز شد و پیروزی مبهوت سرک کشید. دختر جوانی چفت پنجره را گشود و از پشت پرده گوش تیز کرد. مردی یا پسرانه توی میدان آمد. گم‌گم دور پسرک شلوغ می‌شد و خبر دهان به دهان می‌چرخید.

دومان^(۱) دو لنگه‌ی درهای چوبی حیاط را یک‌باره از هم باز کرد. خدیجه کنار حوض برنج می‌شت. با ورود دومان وحشت‌زده سرش را بلند کرد. او منتهب و بر از هراس پا به حیاط گذاشت و از ته دلتش به ترکی نعره زد:

— پدبخت شدیم!

ظرف برنج از دست خدیجه توی حوض رها شد. ایگید^(۲) جلوتر از بقیه به ایوان آمد و مبهوت به چشم‌های وق‌زده‌ی دومان زل زد. او روی پاهایش رها شد و کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با نومی‌دی زل زد:

— بولود... نریمان رو با قهه کشت...!

نعره‌ی زل‌های خانه‌ی آناخان یک‌باره به آسمان رفت و ایگید با ناتوانی دستش را به توده‌های چوبی ایوان گرفت.

پشت پنجره‌های آنا، آلمانا^(۳) با آینه‌ای در دست وحشت‌زده به دومان نگاه

۱- سامی آذری به معنای مه

۲- سامی آذری به معنای قهرمان

۳- سامی دخترانه به معنای میب

می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد آینه از دستش رها شد و روی فرش لاک‌رنگ اتاق افتاد. نرسیده و نگران چاره‌اش جمع شد و با آخرین توانی که برایش مانده بود همان‌جا کنار دیوار فرو ریخت. اشک روی گونه‌اش چکید. نگاه خیره‌اش در آینه مگت‌کرد. زیر چانه‌اش کم‌کم چروک می‌شد.

وسط وحشت و ترس که همه‌ی قلبش را احاطه کرده بود، گوشه‌ی روسری گذارش را گرفت و تا روی لب‌هایش بالا کشید.

آنان‌خان عصاران روی ایوان آمد. بازویش در دستهای بیوک بود. چشم‌هایش رنگ آب داشتند و مثل همیشه نرم‌دار و خیس به نظر می‌رسیدند.

دست‌های لرزان‌ش را روی نرسده گذاشت. رگ‌های دستش متورم بودند و انگشت‌هایش را به هوای پیدا کردن جای محکم و قابل اتکایی روی سطح نرده مدام تکان می‌داد.

وسط ناله‌های خدیجه و گریه‌های دومان و بقیه، با صدای پیر اما محکم‌ش به ترکی برمی‌گشت:

«بولود الآن کجاست؟»

سوان کوتاهش برای لحظه‌ای ناله‌های خدیجه را قطع کرد و او با چشمان پر از اشکش به دومان دومان زل زد.

دومان مجاله‌شده کنار درهای حیاط، کف دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید و مایلت:

«پراق تا پمار^۱ انخان گرفتنش!»

خدیجه این‌بار جیغ زد و با هر دو دست به گونه‌هایش چنگ زد. جیران، جاری می‌سال او کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند.

ایگید از کنار آنان‌خان گذشت و با عجله به خانه برگشت، اما کمی بعد با تفنگ

۱- نامی آوری مردانه به معنای بر نظیر

سر برش دوباره روی ایوان بود،
 خشم و کینه و دلهره حرکانش را شدت بخشیده بود. خم شد و بند پاهوش های
 بعدی اش را دور ساق پاهایش محکم کرد.
 ایلماز^(۱)، برادر بزرگ تر با لحن محکم و عصبی اش گفت:
 - همه با هم می ریم!

و با این حرف به پسرانش اشاره کرد.
 چند لحظه بعد همه مردان طایفه ای آناخان مسلح و آماده در حیاط جمع
 بودند. صدای می می اسب ها و هوهوی باد و هیاهوی غریب اهل خانه در هم
 آمیخته بود.

ایگید جلوتر از همه افسار اسبش را گرفت و به سوی در رفت.
 به دنبال او همه به راه افتادند. بوی خون مشام همه را پر کرده بود. خدیجه ناباور
 و گیج حالا کنار جیران ایستاده و با نگاهی بی روح بدرقه شان می کرد.
 آناخان با صدای بلندی گفت:

- صبر کنید!

با حرف او، ایگید بی میل و عصبی به عقب نگاه کرد و اسبش شیهه ی کوناهی
 کشید.

آناخان باز در بازوی بیوک از پله ها پایین آمد و با همان لحن محکم و
 بی احساس گفت:

- از ناچاران امان بگیرید. می خوام باهانش حرف بزنم!

ایگید عصبانی و پراز خشم جواب داد:

- بولود رو می کشن خان بابا!

- نمی کشن!

این را آناهیتا گفت و سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، اما به جای دیدن بو کشید و با نگاه می‌نوروش به آسمان گرگ و میش ادامه داد.
 - رستم نیست بعد از غروب خونی ریخته شده. امشب بهش امان می‌دن.
 آناهیتا با این حرف دوباره دستش را روی نرده گذاشت. اولین پله را بالا رفت و آرام‌تر از قبل گفت:

- برید بالا محله! امان بگیریدا!

همراه بزرگ، نوهی ده‌ساله‌اش به خانه بازگشت و خدیجه میان زنان دیگر بنا بر بهای درمانده بدرقه‌اش کرد.

ایگید بلاذکیف به ایلماز نگاه کرد و او متفکر تابی به گوشه‌ی سیبلش داد.
 میان پنج‌په‌های مردان طایفه، نگاه باریش^(۱) به پنجره‌های اتاقی کشیده شد.
 خون عروش را می‌خورد. سیبلش را زیر دندان کشید و با حرص نوک آن را چید.
 نخر نوشت صیر گشت. دهنه‌ی اسبش را به پسرعمه‌اش سپرد و از حاشیه‌ی حیاط بزرگ خانه به سوی ایوان رفت. در آن شلوغی کسی حواسش به او نبود.
 در راهروهای مفروش خانه گذشت و لحظه‌ای بعد در اتاقی را یک‌باره باز کرد.
 آلمان وحشت‌زده کنج اتاق نیم‌خیز شد و با عجله پُر روسری را تا روی گونه‌هایش بالا کشید. هوا تاریک شده و سایه‌ی نور پیه‌سوزهای حیاط روی گونه‌ی رنگ‌پریده‌ی او می‌لرزید.

بارش در آستانه‌ی اتاق ایستاد. برای برگشتن عجله داشت. نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد دوباره به سوی آلمان چرخید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و بالحنی محکم گفت:

- آ! این اتاق بیرون نمی‌آیی! آلمان! خون شد یا خون‌بس، همین جا می‌مونی. این

غانله که خشم به غیر بشه، عزای ساوالان^(۱) که تعوم بشه، عروسی رو راه می ندازم.

این را گفت و بعد با صدای بلندتری پرسید:

— فهمیدی چی گفتم؟

آلما با دهانی خشک سرش را تکان داد.

صدای ایلماز، پدر باریش در حیاط پیچید. او را صدا می کرد.

باریش لحظه ای کوتاه پلک زد، اما بعد کف دستش را بوسید و در تاریک و روشن

اتاق به سوی آلما گرفت. منتظر نمائد تا گونه های گلی شده ی او را ببیند و با

عجله از اتاق بیرون رفت.

آلما نگران و گیج و شرمگین دوباره آینه را از روی فرش برداشت. با تردید و

ترس گوشه ی روسری اش را پایین کشید و در آن نور کم به زیر چانه و گردنش

دست کشید، اما بعد درمانده از چروک های پوستش، آینه را با چندش به سوی

مخده های دست بافت پرت کرد و پشت پنجره ایستاد.

خدیجه، مادرش با گریه و ترس چارقد سفیدی را دور بازوی باریش محکم

می کرد. طایفه او را برای امان می فرستادند!

آلما با نگاه دنبالش می کرد.

باریش روی زمین اسب کهرش نشست. لحظه ی آخر ایگید، عموی باریش و پدر

آلما و برلود کنار اسب ایستاد و با یک دنیا دلهره گفت:

— مواظب خودت باش.

باریش سر تکان داد. خدیجه قرآنی به طرفش گرفت و با گریه نالید:

— با خبر خوش برگرد.

باریش روی اسبی که شم می گویند به کف حیاط، به سوی او برگشت و باز هم

سر نشان داد، اما قبل از رفتن بی اراده به طرف پنجره‌ی اتاق چرخید و در تاریکی سایه‌ی آلمان را دید.

بی فکر با نگاهی خیره به آلمان، دوباره کف دستش را بوسید و همان وقت پدرش، ایلماز محکم به گپل اسب کوید.

اسب شبهه کشید و به سوی در ناخت رفت و جیران، مادر باریش با چشم‌هایی خیس و زباتی که زیر لب دعا می خواند کاسه‌ی آب را به دنبالش خالی کرد. لحظه‌ای بعد از باریش و اسب کهرش فقط حجمی از خاک مانده که در هوا معلق بود.

آلمان با چانه‌ای که می لرزید دوباره کنار دیوار رها شد. دلهره‌ی جان برادرش را داشت و مرضی را که انگار کم‌کم در جانش ریشه می دواند. تصور تبعید به بابا باغی دیوانه‌اش می کرد.

پزشک آنجا را چند باری دیده بود؛ وقتی می رفت خانه‌ی کدخدای، گاهی خاتون در ظرف‌هایی که مخصوص از «ما بهتران» بود برای او خدایی می کشید. خانه‌اش دورتر از خانه‌ی اهل آبادی بود. با مردم اینجا نمی جوشید. با قدم‌هایی محکم و سنگین می رفت سوی ماشینش و همیشه‌ی خدا هم آن کیف دستی نپل منکی رنگ در دستش بود.

صفاء دختر خاتون و کدخدا روزی هیجان زده گفته بود: «دکتره زن نداره» این را از پدرش شنیده و وسط همه‌ی خدایان‌های دخترانه‌اش با لبخندی احمقانه گلی رویا بافته بود.

حنی اسمش را هم نمی دانستند. همه او را «دکتر خوره» صدا می کردند و معمولاً غیر از خانواده‌ی کدخدا کمتر کسی هوس می کرد نزدیکش شود.

حالا «دکتر خوره» با سری که سنگین شده بود، در کافه‌ی مسیو خاچیک نشسته بود پشت میز و آخرین قطره‌های بطری را توی گیلان می ریخت!

کافه‌چی با آن شکم بزرگ و سیل‌های بلند و بناگوش دررفته‌اش کنار میز ایستاد و

با لهجه‌ای بین ارمنی و ترکی، به فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت:

— آمشب زیاده می خوری بابام جان! ^(۱)

بهرام با سنی سرش را بالا گرفت. دستش دور گیلان نیمه‌پر محکم شد. بی حس و بی حاشیه جواب داد:

— امروز به مرد جلوی چشمام جون داد!

خاچیک با پا صندلی‌ای را بیرون کشید و برعکس روی آن نشست. دست‌هایش را روی پستی آن در هم قلاب کرد و با خونسردی گفت:

— اینجا که باید واسه ^(۲) تو عادی شده باشه.

او گیلانش را تکانی داد و مایع زردرنگ موج گرفت. جرعه‌ای از آن را نوشید و زمزمه کرد:

— جون دادن به آدم حتی واسه عزرائیل هم عادی نیست، چه برسه به من! نگاهش به خاچیک بی حال بود. پرسید:

— می‌تونم از تلفن استفاده کنم؟

خاچیک با گوشه‌ی چشم به جایی پشت بار اشاره کرد و جواب داد:

— مائات به پوشت! ^(۳)

بهرام با حس سنگینی از پشت میز بلند شد. سرگیجه‌ی کوتاهی داشت. لحظه‌ای دستش را به لبه‌ی صندلی گرفت و محکم پلک زد. خاچیک با پوزخندی طعنه زد:

— نکلا پانسی پاسارا! ^(۴)

بهرام حرف او را نشنید. قدم‌هایش آهسته و کمرخت بود. بار را دور زد و بی توجه به پیش خدمت‌هایی که سفارش مشتری‌ها را آماده می‌کردند، گروشی سیاه را

۱- آمشب زیاده می خوری بابا جان!

۲- واسه

۳- پشت به پوشت!

۴- نکلا پانسی پاسارا

برداشتند. شماره‌ها از ذهنش فرار می‌کردند. صدای بوق آزاد در گوشش می‌پیچید و او فکر می‌کرد اول باید کدام شماره را می‌گرفت.

درگشتش در شماره گیر پرخان تلفن معطل مانده بود. خیلی طول کشید تا با مکت همه‌ی شماره‌ها را بگیرد. حالا بنا همان سرگیجه‌ی سبک به صدای بوق‌های تلفن گوش سپرده بود.

مدتی بعد صدای برداشتن گوشی را شنید و بعد از آن صدای نفس بلندی بود که توی گوشش پیچید. بهرام محکم سرش را تکان داد تا مستی از سرش ببرد. نجوا کرد:

– آه؟

بار هم جوابش فقط صدای نفس‌های کسی آن سوی خط بود. این بار هوشیارتر پرسید:

– مه‌لقا تویی؟

مه‌لقا بلندتر نفس زد. بهرام با دو انگشت چشم‌هایش را مالید و پرسید:

– خویی؟ بقیه کجان؟

جوابش فقط سکوت بود و نفس‌هایی که حالا با شنیدن صدای بهرام انکار تندتر شده بودند. او گفت:

– خوب بذار خودم حدس بزنم.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

– بهار گفته بود این روزا خاندان میرشکار منتظر تولد بچه‌ی ظاهر هستن.

مه‌لقا با لبخند بار هم نفس زد و بهرام با همان لحن سنگینش پرسید:

– پسره؟

مه‌لقا نفسش را حبس کرد. بهرام این بار بلندتر پرسید:

– دختره؟

جوابش نفس آزاد مه‌لقا بود. او ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

— پس بهناز و میوه‌بیب برای اسم‌گذاری رفتن! درسته؟

مه‌لقا باز هم نفسی کشید و بهرام خسته و کسل گفت:

— باشه. بهناز اومد بگو من خوبم. فکر کنم یکی دو هفته دیگه بیام تهران.

لب‌های مه‌لقا به لب‌خندی شیرین باز شد. بهرام این‌بار مهربان‌تر از قبل ادامه داد:

— سفارشات یادمه مه‌لقا؛ مواظب خودم هستم، لباس گرم می‌پوشم، شبا رومبو

می‌کنم و خیلی هم قاطی مریض‌ها نمی‌شم؛ خوبه؟

مه‌لقا دستش را روی قلبش مشت کرد و با چانه‌ای که جمع می‌شد سعی کرد

جوابی بدهد، اما نتیجه تلاشش تنها یک خرخر نامفهوم بود.

کمی بعد بهرام با خدا حافظی آهسته‌ای تعاس را قطع کرد و مه‌لقا در سکوت

عمارت نیمه‌تاریک گوشی را سر جایش گذاشت. بعد همان‌جا به پشت چرخید

و روی آینه‌های ریز دیوارهای آینه‌کاری شده به خودش نگاه کرد. پیرتر از یک زن

شصت‌ساله به نظر می‌رسید. کنار چشم‌هایش چین و چروک‌های ریز و درشتی

بود و خطوط کنار بینی‌اش عمیق‌تر می‌شدند. موهایش حالا بیشتر سفید بود و

شاید چند تایی هم تار سیاه لابه‌لای آنها به چشم می‌خورد. نگاهش در

چشم‌هایش مکث کرد، اما بعد یک‌باره دهانش را گشود و همه‌ی تصویرهای

چهل‌نگاهش میان آن‌همه آینه‌ی ریز روی دیوار زنی را نشان می‌دادند که زیانش

بریده شده بود!

بهرام بغی پالتواش را بالا کشید و به آسمان تاریک و سرد نگاهی کرد. سیگاری

را که گوشه‌ی لبش بود در پیاده رو انداخت.

صدای کودکانه‌ای پرسید:

— آنا واکس برنم؟

او متعجب کمی به عقب چرخید. کمی دورتر از گاده‌ی مسیو خاجیک با

چراغ‌های سرخس که روی شیشه‌ها می‌درخشیدند، پسری کنج پیاده‌رو نشسته

و بساط واکس و فرچه و دستمالش روی جمیع‌ای چوبی به‌راه بود. بهرام به

کفشی‌های تمیزش نگاه نکرد. به همان سو رفت و بدون حرف یکد پایش را روی
جمع گذاشت. پسر بیچه زود دست به کار شد.

بهرام در آن سرما از بالا نگاهش می‌کرد. پسرک کلاه کاموایی به سر داشت با
نموداری کهنه و مه‌پندان گرم. او کمی بعد اسکناسی در بساط پسر انداخت و به
سوی ماشینش رفت. مسمی از سرش پریده و تنها سنگینی خوشایند آن بود که
داشت می‌شد از فکر جنود رنگون‌بخت و گل‌مسم و همعی بیماران بابایی‌ها
شود.

به راه افتاد یکی دو هفته دیگر می‌رفت تهران. به محبت‌های دایه‌اش، مه‌لقا و
اصحابی خواهرانه‌ی بهناز نیاز داشت و بیشتر از همه‌ی اینها، به نگاه مردانه و
معمور میرطیب؛ وقتی در سکوت روی میلی می‌نشست و به بهرام فرصت
مرداد حرف برند و او از همه چیز می‌گفت. اصلاً همه‌ی حرف‌های مگویش با
میرطیب بود؛ از آرزوهای عجیب و خاص دوره‌ی نوجوانی گرفته تا آرمان‌گرایی
دورمی جوانی‌اش.

برای همین وقتی دو سال پیش اعلام کرد که برای طی دوره‌ی طرح پزشکی‌اش
بابایی‌ها را انتخاب کرده، میان جیغ‌ها و فریادهای بهناز و گریه‌های بی‌صدای
مه‌لقا، میرطیب با سکوتی معنی‌دار ساعت جیبی نقره‌اش را چک کرده و بعد
سیگاری گیراند، بود و همین سکوت میرطیب شده بود مهر تائید تصمیمی که
شاید به نظر همه‌ی افراد خاندان میرشکار احمقانه بود.

پدال گاز را بیشتر فشار داد و کادیلاک مسمی‌اش در جاده‌ی سرد و مه‌گرفته‌ی
جانبی‌ی تیریز سرعت گرفت.

با نگرانی و آرامش فضای آن لب‌هایش به لبخندی شیرین کشیده شد، اما
همان وقت صدای محکم اما نرم میرطیب بود که در گوش‌هایش می‌پیچید: «باید
حرف بزنی دکتر!»

نگاهش به انتهای جاده‌ای بود که او را مستقیم به روستا می‌رساند، اما جمله‌ی پر

معنای میرطیب در آخرین مکالمه‌ی تلفنی شان او را نگران کرده بود. درحین رانندگی در جاده‌ی خلوت پلک زد و همان وقت خودش را دیده یک جوان هفده ساله و عصبانی!

ایستاده بود کنار بهناز! خواهر دوقلوبش که مدام گریه می‌کرد و صدای زین‌پیش اعصاب او را به هم می‌ریخت.

هر دو در اتاق کار میرطیب بودند. او از پشت میزش بلند شده و در همان حال که به سوی بهناز رفته بود، از جیب جلیقه‌ی سیاهش دستمال سفیدی بیرون آورده بود. آن وقت‌ها یک مرد میان‌سال بود.

بهرام با حالی عصبی موهایش را عقب کشید. حتی لباس‌های آن روز میرطیب را به خاطر داشت. پیرامن سفید با کراواتی راه‌راه و سورمه‌ای زیر جلیقه‌ای سیاه. کمی سرش را کج کرده و با لبخندی پدرا نه چانه‌ی بهناز را بالا کشیده و در همان حال که ملایم و نرم اشک‌های او را پاک می‌کرد، پرسیده بود: «یعنی اینقدر از من بدت می‌آد نور دیده؟!»

او درست مثل یک نوجوان احمق فین‌فینی کرده و با حق‌حق جواب داده بود: «نه میرطیب، فقط... فقط...»

بهرام می‌توانست سواد آبدی را ببیند. سرعش را کم کرد. باز هم میرطیب بود که با همان لبخند مهربانش در ذهن او می‌گفت: «من که تا به حال برای شما دو تا نور دیده بد نخواستم. این هم تصمیم من نیست بهناز جان. «حضرت میر» این‌طور دستور دادن. وگرنه...»

از حاشیه‌ی جاده نوی‌شانه‌ی خاکی کشید و بعد آرام‌تر به سوی آبدی راند. شب‌های این‌جا را دوست نداشت. خصوصاً زمستان‌ها را؛ میان هوای بادی که از درز پنجره‌ها خودش را نوی‌خانه می‌کشید، پارس سگ‌ها و زوزه‌ی گرگ‌ها هم به وحشت و غریب فضا دامن می‌زد.

بهرام از میدان‌گاه که می‌گذشت متعجب به مردانی که دور هم ایستاده و حرف

می‌رفتند نگاهی کرد. خیلی پیش نمی‌آمد این وقت شب میدان‌گاه شلوغ باشد. از کنارشان گذشت و نگاه آنها به دنبال ماشین او کشیده شد.

وقت گذر از کوچه‌های باریک روستا هرازگاهی می‌توانست سایه‌ی زنی را پشت پرده‌های لوزان پنجره‌ها ببیند.

بی‌اراده اخم کرد. چند ماه پیش هم فضای آبادی همین‌جور به هم ریخته بود! وقتی خبر قتل ساوالان نوی‌کوچه پس‌کوچه‌های روستا دهان‌به‌دهان می‌پیچید! ماشین را مقابل خاتمی جمع‌وجوری که لطف کدخدای روستا به پزشکی آسایشگاه بود، متوقف کرد و کیفش را برداشت. همان وقت کدخدا با عجله از در خانه‌اش بیرون آمد. بهرام با تعجب نگاهش کرد. شلوار مشکی گشادی به پای پیرمرد بود با پیراهن روشنی که بلندیش تا زان‌هایش می‌رسید و روی آن جیفه‌ای به تن کرده بود.

کدخدا او را که دید با دلهره و نگرانی گفت:

— به موقع او مدی آقای دکتر!

نیروه‌های بهرام به هم چسبید و با تردید پرسید:

— اتدانی افتاده؟ کسی مریض شده؟

کدخدا دست‌هایش را روی هم زد و با ترس و اضطراب جواب داد:

— کائن کسی مریض بود، اما...

به سوی ماشین او آمد و این‌بار با لحن نرم‌تری ادامه داد:

— ایشیق^(۱) اسبم و صبح گرفت تا شهر بره. قربون دستت دکتر، متو تا بالا محله

می‌رسونی؟

آوشانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:

— آره، سوار بشید.

^(۱) اسبم ترکی به معنای روشنی

بهرام این را گفت و دوباره در ماشین را باز کرد، اما قبل از نشستن پشت فرمان
نگاهش به پنجره‌ی منزل کدخدای افتاد، این مدت به دیدن صفاء دختر آبله‌روی
کدخدا پشت پرده‌ی پنجره عادت کرده بود.

در ماشین را بست و در همان حال که به راه می‌افتاد پرسید:

— امشب تو این آبادی چه خبر شده کدخدا؟

پیرمرد دوباره با حالی پریشان دست‌هایش را روی پاهایش کوبید و جواب داد:
— نقل امروز و دیروز نیست دکتر، به عمره طایفه‌ی آناخان و تایمازخان جنگ
دارن با هم، از وقتی یادم می‌آد هر چند ماه یکی از این وریا کشته می‌شد و یکی
از اون وریا!

بهرام با تعجب ابرویش بالا انداخت و پرسید:

— جنگ طایفه‌ای؟

— آره دکتر جان.

— چرا؟ ریشه‌ش کجاست؟

— والله چی بگم؟!

این را کدخدا گفت و بعد یک‌باره سر درد دلش باز شد، با دست به مسیری اشاره
کرد و بعد با صدایی محزون ادامه داد:

— آناخان و تایماز پسرعمو هستن، به وقتی همه‌ی ایل عطایبگ^(۱) یعنی کل این
آبادی به خان داشت به اسم بابرام^(۲) خان، به ایل متحد بودیم؛ حدوداً سی چل
سال پیش، این ورا رسعه دختری که به دنیا می‌آد به اسم یکی از پسرای خاندان
تایبوش می‌کنن قسمت آناپی هم آبچین^(۳) بود؛ خواهر تایماز، جای خواهری
قیافه‌ی فشنگی نداشت، آناپی دختره رو نمی‌خواست، اما نمی‌تونست با پس

۱- این نام کاملاً تحلیلی است.

۲- نام پسرانه به معنای روز نو.

۳- نام دخترانه به معنای ماه صفت.

بگشته. چون اون وقت هیچ کس حاضر نمی شد با آپچین عروسی کنه و همین باعث جنگ طایفه می شد. با هم ازدواج کردن که حاصلش دو تا پسر بود و به دختر. اینکند و ایلماز و ملوپی!

نمی گرفت و همان وقت بهرام از میدان گاه و از کنار مردانی که هنوز گرم حرف بودند عبور کرد. کدخدا ادامه داد:

— بایرام خان به کارگاه فرش بافی زده بود تو آبادی.

این را گفت و با دست به بقایای یک ساختمان سوخته و متروکه در حاشیه ی جاده ی شپرده ی روستا اشاره کرد. بهرام وقت رانندگی نیم نگاهی به آن سو انداخت و متعجب گفت:

— اینجا که سوخته!

کدخدا با تأسف سری تکان داد و جواب داد:

— یکی از رعیت های طایفه به دختری داشت به اسم سارای! تو کارگاه قالی می یافت. آن خان عاشقش شده بود!

بهرام این بار با تعجب بیشتری گفت:

— اما اون که زن داشت، بچه داشت!

— آره، اما اینکه زن داشت دلیل نمی شد زن دیگه ای بگیره. تنها اشکالش این بود که آپچین دختر خان بود. نمی شد رو سر به خان زاده هوو آورد. تازه اونم دختری به رعیت!

بهرام مبهوت ابروی بالا انداخت و کدخدا با نگاهی خیره به جاده ای که به بالاحله می رسید، ادامه داد:

— خبر عاشقیت آنایی و سارای دهن به دهن شد و خبر به گوش بایرام خان رسید. تا بهار وحشی شده بود. پیغوم فرستاد که آنایی دست از این کار بی شرمانه برداره. اما اون زده بود به سیم آخر و می خواست دختره رو بگیره. این بار بایرام خان بود که قاضی ماجرا شد و تهدیدش کرد که اگه بشه اون چیزی که نیاس

پشه، آتایی رو از طایفه طرد می‌کنه. این میون طغزل، پدر سارای هم ترسیده بود
 آبیچین قهر رفته بود خونه‌ی پدرش. تایماز عصبانی بود. برای همین خواست
 پیش‌دستی کنه!

گذخدا به ابن‌جاکه رسید، سری به تأسف تکان داد و آرام‌تر گفت:
 - پدر سارای رو ترسونند. زمینی که طغزل روش کار می‌کرد مال بایرام‌خان بود.
 تایماز نهدیدش کرد که اگه دخترشو بده به آتایی، اونو از زمین‌ها محروم می‌کنه.
 اما در مقابل قول داد که اگه طغزل رضا بده به وصلت دخترش با خودش
 اون وقت همه‌ی سهم محصول زمین‌ها رو می‌ده به طغزل و هیچ وقت ادعایی
 روشن نداره!

بهرام لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد و گذخدا دوباره گفت:
 - طغزل احمق که نبود! دختره رو به زور کتک نشوند پای سفره‌ی عقد تایماز.
 آتایی دیر فهمید. روز عقدشون انگار تو آبادی نبود. وقتی فهمید که دیگه سارای
 از در خونه‌ی تایماز گذشته بود و سیب خورده بود رو پیشونیش^(۱). زن تایماز
 خان‌زاده نبود. برا همینم کسی معترض نشد که چرا تایماز هوو برده واسه زنه.
 خدایی سارای رو هم نمی‌خواست. فقط می‌خواست آتایی رو اذیت کنه، اما
 همون شب قبل اینکه پاش برسه به حجله...

مکث کرد و بهرام متعجب پرسید:

- چی شد؟

گذخدا نفس بلندی کشید و زمزمه کرد:

- دختره فرار کرد به بابا‌باغی!

بهرام مبهوت تکرار کرد:

- فرار کرد؟!؟

گدخدای سرنگان داد و گفت:

«اون رفقا آسایشگاه نازه راه افتاده بود و کسی از ده هوسخیش رد نمی شد. دختره با راحت عروس رفته بود اونجا و خودش و انداخته بود تو آسایشگاه تا به وقت دست تایماز بهش نرسه. خدایی آنایی رو می خواست و حاضر نبود زن مرد دیگه ای بشه. آخرشم معلوم نشد اونجا از مرض مرد پا خودش و کشت.

بهرام بگفتای ابرویش را بالا انداخت و در سکوت نگاهش کرد. گدخدا محزون ادامه داد:

«آتایی دیوونه شده بود انگار دیگه فکر نمی کرد. بعد از اینکه سارای وقت تو آسایشگاه حوره بست نشست، آتایی شبونه کنارگاه قالیبافی رو آتش زد. بابرام خان و همه ی اهل آبادی شوکه شده بودن. تایماز زد به سرش و به روز تو میوزگم آبادی جرشو گرفت، گلاؤبز شدن، تایماز اونو کوبید زمین و سر آتایی خورد به سنگ. زنده موند، اما از اون به بعد سوی چشمش رفت.

بهرام سرش را کم کرده بود و وقت رانندگی هرازگاهی متعجب نگاهی هم به او می انداخت. گدخدا دوباره گفت:

«بابرام خان همون سال مرد. بعد مرگش طایفه دو دسته شد. به عده دور آتایی جمع شدن تو پایین محله و به عده دور تایماز بالا محله رو ساختن. کینه هاشون هم سالی به سال عمیق تر شد. آیهچین دیگه برنگشت خونه ی آتایی. تو طایفه ی ما طلاق هم رسم نیست. آیهچین تو این سال ها نشست و از دور بزرگ شدن جبهه هاشو دید. آخرشم خونه ی برادرش از دنیا رفت. هر سال هم یکی از این وریا می ران دخیل یکی از اون وریا رو می آره و بعد یکی هم پیدا می شه که انتقام بگیره.

این را که گفت با لحنی تأکیدی ادامه داد:

«املا خودت اینجا بودی دکتر. همین چند ماه پیش یادته نریمان خدایا امروز سارا الان رو کشت؟ امشب هم بولود به خون خواهی پسر عمه اش اونو قمه کشون

کرده.

حرفش که به اینجا رسید با انگشت به راه باریکی اشاره کرد و بهرام منحصر
پرسید:

— حالا چی می شه؟ منظورم بولوده!

کدخدا متفکر دستش را روی زانویش کوبید و جواب داد:

— نمی دونم والله. پسره خیلی جوونه. نریمان هم جوون بود. ساوالان هم شوکره
هفته سالش بود. اصلا به قول خاتون انگاری طلسم افتاده تو عطایک. فقط
خون آرومش می کنه.

به درهای چوبی بزرگی اشاره کرد و با دیدن اسب کهر باریش امیدوارانه گفت:

— به موقع رسیدیم دکتر. باریش او مده برای امان.

بهرام ترمز کرد و با تردید پرسید:

— از پایین محله ست؟

— آره، توهی آتایک. قبل از گشتن ساوالان شیرینی خورده بودن برا آما دختر.

ایکید، اما انگاری عروسی شون طلسم شده.

کدخدا از ماشین پیاده شد و زمزمه کرد:

— خدا خیر بیاره!

باریش روی اسبی که مدام شم می کوبید، به عقب چرخید. کدخدا اینبار

دواندوان به طرف او رفت و نفس زنان گفت:

— به موقع رسیدم پسر. مبادا ناعقلی کنی تنها بری منزل تایمازخان. اینا الآن

عصبانی ان، داغ دیدن، بهت امان نمی دن.

اسب باریش دور خودش چرخ می زد و او روی اسبی که بی قراری می کرد، اخمو

و عصبی جواب داد:

— ما هم داغ دیدیم کدخدا.

به سینه اش کوبید و ادامه داد:

— هنوز سیاه عهده زادم به شمع.

کدخدای با صحنه دست او را روی اسب گرفت و با لحنی پراز خواهش گفت:

— برو پسر جان، امشب دور این خونه نگرود، اینجا بوی خون می ده، برو من امان می گیرم برای بولود.

— نه!

چهره از دور نگاهشان می کرد، اما بعد آهسته ها کرد و دستش را مقابل دهانش

گرفت و بو کشید. دهانش هنوز بوی الکل می داد.

کدخدای محضی تر از قبل، با صدای بلندتری گفت:

— امشب اینجا نباش پسر، برو...

حرفش را باز شدن درهای بزرگ و بلند عمارت تایمازخان قطع کرد. هر سه به آن

سر نگاه کردند. ساواش^(۱) بود؛ برادر تریمان! در همان حال که پیراهن خونی

تریمان را بالای سرش گرفته بود، بلند و وحشیانه فریاد زد:

— از خونت نمی گذرم داداش!

بارش با مگرانی نگاهش می کرد. کدخدای دستش را گرفت و با التماس بیشتری

گفت:

— از اینجا برو بارش. امشب اینجا نباش.

اما او بی توجه به التماس های کدخدای از اسب پایین پرید. ساواش در نور کم

فانوس های سرد عمارت با کینه و خشم نگاهش کرد. بارش جلوتر رفت و از

زیر پیراهش قرآن را درآورد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد، گفت: تا فردا

پیش امان بدید. بعد از غروب، بی وقت، رسم نیست خونی ریخته بشه.

ساواش با همان وحشی گری پوزخند زد. پیراهن خونی تریمان را جلوی پاهای

او انداخت و نعره زد:

— اسمش آذری و مرغانه به معنای نزاع و دعوا

— دین من خون برادره! بولود خون ریخته، خون شو می ریزم.
 از حیاط عمارت صدای شیون زن‌ها بلند بود. گم‌گم مردان طایفه پشت سر
 ساراش جمع می شدند.
 کدخدا وحشت زده خواست پادرمیانی کند. قدمی جلوتر از باریش ایستاد و با
 لحنی مکران و پر از خواهش گفت:
 — امشب و بگذر ساواش.
 نگاه او زیر ابروهای پریشان خصلتانه بود. با همان لحن وحشی و داغ‌دهنده‌اش
 غریب:

— بگذرم کدخدا؟ از خون برادر جوون مرگم؟ یعنی اینقدر بی غیرتم؟!
 صدای تحسین‌آمیز مردان طایفه بلند شد و همان وقت ساواش قداری بلندی را
 از کمرش بیرون کشید. باریش وحشت زده فریاد زد:
 — نه!

ساواش با خشم بیشتری به عقب چرخید و از بین مردان طایفه گذشت. بهرام،
 کدخدا و جلوتر از آنها، باریش به دنبالش توی حیاط کشیده شدند.
 جنازه‌ی خون‌آلود نریمان هنوز وسط حیاط بود و زن‌ها سیاه‌پوش دورش مرثیه
 می خواندند. ابن میان مادرش، دویغو^(۱) و همسرش، جانان بلندتر بیتایی
 می کردند و خواهرانش به صورت‌شان چنگ می زدند.
 باریش ملتهب و ناپاوار به جنازه‌ی غرق در خون نریمان زل زد. پاهای کدخدا
 انگار یکباره شل شد و همان‌جا کنار سکوی دیوار روی زانو افتاد و با حالی پر
 نأسف کلاه نمودی‌اش را از سرش کشید.

زن‌ها انگار روی دور هم خوانی افتاده بودند. روی خط مشخصی سرشان را تکان
 می دادند و به صورت‌هایشان چنگ می زدند. بهرام در نور اندک فانوس‌ها به

«۱» نام زنانه به معنای احساس

صورت خونی نریمان نگاه می‌کرد. همان وقت درچوبی آغل به هم کوبیده شد و ساواش درحالی که موهای پریشست بولود را چنگ زده بود او را به دنبال خود کشید. دست‌های بولود را از پشت بسته بودند و صورتش از لگدهای محکمی که از مردان طایفه‌ی تایمازخان خورده بود، کیبود و خونین بود. گوشه‌ی لبش پاره شده و رد خون تا زیر چانه‌اش کش آمده و زیر هر دو چشمش متورم بود. نگاه بهرام با تأثر جمع شد. کدخدا وحشت‌زده دوباره ایستاد و بارش با ناباوری قدمی جلوتر رفت.

ساواش، بولود را روی زمین هل داد و او با چاته‌ای که آشکارا می‌لرزید از میان موهای سپاهش که تا روی چشم‌هایش ریخته بود، ملتصع به بارش نگاه کرد. بارش نگران و با عجله قرآن را مقابل صورتش گرفت و فریاد زد:

— بهش امان بدید.

صدایش میان توحه‌خوانی یک‌صدای زن‌ها گم شد. بارش قدم دیگری جلو رفت و همان وقت مردی از خاندان تایمازخان محکم تخت سینه‌اش کوبید. بولود به گریه افتاد. ساواش پشت سرش ایستاد و موهایش را به پشت کشید و بعد قداره را بیخ گلوی او گذاشت.

بولود وحشت‌زده از مرگی که تنها یک قدم با او فاصله داشت، نالید:

— امان بدید. به من رحم کنید.

ساواش وحشیانه خندید و چاقو را روی پوست او کشید. نعره‌ی بولود به آسمان رفت و بارش ملتصعانه دوباره فریاد زد:

— بهش رحم کنید. امشب و بهش امان بدید.

ساواش بلندتر خندید و محکم‌تر موهای بولود را کشید. بارش با تهوعی شدید از نگرانی چشم‌هایش را بست و بهرام نگاهش را به باغچه‌های تاریک دوخت. هر آن منتظر بود خون شتک بزنند و بوی لزج آن در مشامش بیچد.

میان خوف و رجای همه‌ی آنها، پیرمردی از روی ایوان با صدای بلند ی گفت:

— امان بده!

انگار حرفش حجت بود که مرثیه‌ی زن‌ها یک‌باره بُرید و ساواش وحشی و ناباور با دستی که هنوز زبر گردن بولود گرفته بود، به عقب نگاه کرد.

تایمازخان تأثیر حرفش را که دید با همان صدای پیر و عصبانی‌اش دوباره گفت:
— برای امشب بوی خون نریمان بسمه. خون دیگه‌ای امشب ریخته نمی‌شه!

بارش با امید بیشتری نگاهش کرد، اما ساواش غرید:

— خون این بی‌همه چیز حقمه خان، حق مادرمه، حق پسر نریماشه.

دویغو بلندتر مرثیه خواند و بهرام در آن نور کم نگاهش کرد. از گونه‌های زن خون جاری بود و سر و صورتش را گل مالیده بود، اما تایماز بی‌توجه به حرف‌های او گفت:

— من به این قاتل امشب امان می‌دم.

با حرف او چند مرد به سوی ساواش رفتند و او با تنفر لگد محکمی به پشت بولود زد و بولود با صورت روی سنگ فرش حیاط افتاد. دو مرد زیر بازوهایش را گرفتند و تن نیمه‌جانش را به سوی آغل کشیدند.

تایماز با نگاهی خیره به بارش، بلندتر و پرکینه‌تر گفت:

— به آنایی بگو قبل از افغان صبح بیدار برای دست‌بومی!

بارش دندان‌هایش را روی هم فشار داد، اما تایماز بی‌توجه به خشم فروخورده‌ی او ادامه داد:

— بهش بگو فردا سحر وقت تسویه حساب: تسویه حساب پخت سیاه آبچین و خون‌های به ناحق ریخته‌شده‌ی مردان طایفه‌ی عطاپیگ!

این را گفت و انگشت اشاره‌اش را به سوی درهای بلند حیاط گرفت.

بارش کوتاه پلک زد و بعد بی‌اراده به درهای بسته‌ی آغل نگاه کرد. حرف تایماز نمی‌شکست: امشب بولود زنده می‌ماند. به عقب چرخید، اما لحظه‌ای مکث کرد. به فرآنی که دهنش بود نگاهی انداخت و بعد آن را بدون حرف لب‌پاشچه

گذاشت. این بار با قدم‌هایی بلند از بین مردان طایفه تا بهمازخان گذشت و کمی بعد سوار اسبش به سوی پایین محله می‌تاخت.

تا بهماز پشت سر او به قرآنی که لب باغچه بود زل زد. بعد نایی به گوشه سیلش داد و به سوی خانه چرخید. نه نگاه بر از خشم باریش، جوانی مغرورانه‌ی آناپس را دیده بود. در همان حال که از راهروی باریک خانه می‌گذشت زمزمه کرد:

— سرافتمی رو تا بچه‌س باید به سنگ کوبید!

باز هم صدای نوحه‌خوانی یک‌شوای زن‌ها حیاط خانه‌ی تا بهمازخان را پر کرده بود. کدخدا بازوی بهرام را گرفت و او را از میان آن مردان خشمگین و عصبی بیرون برد.

بهرام هنوز بهت‌زده بود. وقتی در ماشیش را باز می‌کرد نگاهش به حجم غبارآلود خاکی بود که پشت سر اسب باریش در هوا موج می‌خورد.

کدخدا حالا انگار بی‌قرارتر از قبل بود. مدام روی پایش می‌زد و وسط حرف‌های بی‌سرونهاش نگران آشوبی بود که تا چند ساعت دیگر همه‌ی آبادی را پر می‌کرد.

بهرام سنگین‌تر از قبل بود. انگار مستی کم‌کم اثرش را می‌گذاشت و او حالا چقدر دلتش می‌خواست بخوابد؛ بی‌دغدغه از قیامتی که به قول کدخدا بنا بود به پا شود.

از میدان‌گاه که می‌گذشتند مردان آبادی هنوز دور هم جمع بودند. شاید آنها هم منتظر همان قیامتی بودند که خدا از آن می‌ترسید.

بهرام کدخدا را جلوی خانه پیاده کرد و بعد کیفش را از صندلی پشت برداشت. بی‌رمز از شیب خاکی جلوی خانه‌اش بالا رفت و بعد دوباره نگاهش کرد.

توالست سکوت کند. لحنش ملتمس و درمانده بود:

— دکتر صبح زود می‌آم دنبالت.

بهرام با سر حرفش را تأیید کرد. خسته و کمرخت به سوی خانه رفت و کمی بعد

روی نم کاهگلی در بینی اش بود. خانه اش دو اتاق تو در تو بود با یک حیاط جمع و جور و میالی که گوشه‌ی آن ساخته شده بود برای رفع حاجت.

کپش را روی صندلی انداخت. اثاث ناچیزش را از تبریز خریده بود و بهناز هزار کیلومتر دورتر از پشت نلن چقدر غر زده بود به جانش که نور دیده‌ی میرطیب نمی‌تواند توی یک خانه‌ی کاهگلی با اثاث مندرسش زندگی کند!

گره کرواتش را باز کرد. بعد از حدوداً دو سال زندگی میان آدم‌های این آبادی و رج زدن خطبه خط درد بیچاران باباباغی، حالا کرخشت‌تر از آن بود که بخواهد به چیدمان این خانه روستایی بیندیشد.

گنج به اطراف نگاه کرد. جای مه‌لقا خالی بود که حرصی بشود از بی‌فکری او؛ باید دوش می‌گرفت. این آخرها رعایت خیلی چیزها را نمی‌کرد و این اصلاً خوب نبود.

با همان منگی لحظه‌ای روی صندلی نشست. اینجا تهران نبود و حمامش خلاصه می‌شد در آبی که خودش روی اجاق گرم می‌کرد، اما نمی‌توانست بدون حمام بخوابد.

کمی بعد دیگ پر از آب را روی اجاق گذاشت و به آتشی که زیر آن زیاده می‌کشید زل زد، اما به جای آن شعله‌های سرکش زرد و آبی باز هم خودش را می‌دید؛ وقتی پانزده شانزده ساله بود!

ایستاده بود کنار صندلی تاج‌دار میرطیب و به آدم‌های مقابلش نگاه می‌کرد. زنی با گریه‌ای شدید می‌گفت: «به دادم برسید میرطیب! شوهرم مرده، بیوه و بی‌کس شدم. دو تا بچه پنجم رو دستم مونده و من الاخون والاخون خونه‌ی مردم شدم. دستم خالیه. صابخونه جوابم کرده و حیرون موندم با دو تا بچه تو این سیاه‌ی زمستون کجا برم؟!»

میرطیب کمی گردنش را کج کرده و بهرام از کنار تاج صندلی نگاهش کرده بود. عادات او را خوب می‌شناخت. همیشه همین‌جور یک‌دوری به مقابلش نگاه

می‌کرد و فکر می‌کرد؛ شاید هم تصمیم می‌گرفت.

بعد جرعه‌ای آب نوشیده و با دستمالی که همیشه در آستینش داشت، لب‌هایش را پاک کرده بود. با همان سری که هنوز هم یک‌دوری کج بود صدا زده بود: «نعیم!» و نعیم بی‌مکث از کنار در اتاق جواب داده بود: «بله آقا!»

نگاه میرطیب نوی چشم‌های زن بود که گفته بود: «خون‌های خیابون تاج رو آماده کن برای این زن و بچه‌هاش!»

نعیم مطیعانه سر تکان داده و زن ناباورانه با چشم‌هایی که خیس بودند به میرطیب نگاه کرده بود. میرطیب اما بی‌حاشیه پرسیده بود: «دخترت چند سالشه فریده؟»

صدای فریده نگران بود، وقتی گفته بود: «پونزده...!»

بهرام آب گرم را روی شانه‌های ریخت و یک‌باره موجی نرم میان رگ‌هایش دوید. بعد از تحمل لحظه‌های سرد بیمارستان و مرگ جواد و پاقویی که روی گردن بولود خط انداخته بود، حالا می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و کاسه کاسه آب گرم روی تن نخش بریزد و سنگین‌تر از عرق دست‌ساز مسیو خاچیک احساس مستی کند. لبخندی که روی لب‌هایش می‌نشست از سر آرامش بود؛ آرامشی که در یکی از ملتهب‌ترین شب‌های آبادی از گرمای این آب در تنش نفوذ می‌کرد چشم‌هایش را بست و کاسه آب دیگری روی شانه‌های پهنش ریخت و در همان حال صدای میرطیب مثل یک نغمه‌ی دور برای چندمین بار در گوش‌هایش جاری شد: «باید حرف بزنیم دکتر...!»

فکرش پرکشید سوی مردی که در نور کم جان دیوارکوب‌های باغ از ماشین پیاده می‌شد!

بهار پشت سر میرطیب روی سنگ‌فرش باغ با گذاشت و به پنجره‌های تاریک عبارت نگاه کرد. بند کیفش را روی میج دستش بالاتر کشید و با خودش زمزمه کرد:

— حتماً مه‌لقا خوابه.

این را گفت و بدون نگاهی به نعیم که منتظر دستور میرطیب کنار در ماشین ایستاده بود، به راه افتاد.

میرطیب با تائی بند ساعت نقره‌اش را از جیب جلیقه بیرون آورد و نگاهش کرد. نعیم با صدایی نه‌چندان بلند پرسید:

— امری ندارید آقا؟

او قاب ساعت را بست. آن را توی جیبش گذاشت و سرش را بالا آورد. عصای دسته‌عاجش را روی ساعدش انداخته بود. به عادات همیشه یک‌دوری به نعیم نگاه کرد و بدون جواب به سوال او، بی مقدمه پرسید:

— از دخترت خبری نشد نعیم؟!

او با چشم‌هایی که در میانه‌ی شب حالا عجیب برق می‌زدند لحظه‌ای به میرطیب کرد. سوال کوتاه او وحشت و نگرانی این چند ماه را یک‌جا توی دلش سرازیر کرد. آب دهانش را بلعید و سرش را پایین انداخت و زمزمه‌وار جواب داد:

— من دیگه دختری ندارم آقا!

میرطیب ابرویی بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد. سری تکان داد و گفت:

— اشتباهت همینه نعیم. ناهید هم به میرشکار بود و...

مکثی کرد، چانه‌اش را بالا کشید و متفکرانه ادامه داد:

— هنوزم هست. خون میرشکار توی رگ‌هاشه. پس نمی‌تونی اینقدر راحت بگی.

دیگه دختری نداری.

نعیم با بیچارگی نگاهش کرد. میرطیب به سایه‌روشن چهره‌ی او خیره شد و با لحن تلخ‌تری گفت:

— ناهید بی‌لیاقت بود. خودشو از زون فروخت. حضرت میر براش به زندگی خوب در نظر گرفته بودن؛ با مردی که سرش به تنش می‌ارزید. اما دختر شو

چی کار کرد؟!

نعیم سرش را پایین انداخت. در آن هوای خنک قطره‌های عرق روی صورتش
شوره می‌رفت. توان نگاه کردن به چشم‌های میرطیب را نداشت، اما او بلندتر و
عصی‌تر گفت:

«دنبال به پسر آسمون جل راه افتاد. بکی که...»

با تأسف سر تکان داد و با لحنی پر از سرزنش ادامه داد:

«میرشکار نبود، از خون ما نبود، از آئین ما نبود.»

میرطیب با این حرف عصایش را روی سنگ فرش گذاشت و دستش را به آن
تکیه داد. به سوی عمارت جرخید، اما نگاهش به انگشتر قدیمی‌اش بود. با
طرحی از یک گل پنج‌پر! آرام‌تر از قبل گفت:

«به قول تو میرشکار دیگه دختری به اسم ناهید نداره. پی شو بگیر.»

منتظر جواب نعیم نماند و با قدم‌هایی محکم به سوی ایوان پهن و گرد عمارت
به راه افتاد. نعیم با نگاهی درمانده دنبالش می‌کرد. باد سرد پاییز زوزه‌ی بلندی
کشید و او با نفسی که به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد در ماشین را باز کرد.
پشت‌ول که می‌نشست صدای گریه‌های ناهید در ذهنش می‌پیچید: «آقا جون منو
بیخش...»

عصی‌تر از قبل به راه افتاد و باز هم تلی از برگ‌های پوسیده بود که به دنبالش
ماشین او روی سنگ‌فرش حیاط کشیده می‌شد.

بناز با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. خسته و خواب‌آلود بود. در
همان‌حال دستکش‌هایش را از دست‌هایش کشید و یقه‌ی پالتویش را باز کرد. از
پاگرد گذشت و همان وقت با دیدن مه‌لقا که جلوی در اتاق خواب او انگار
منتظرش بود، با خستگی لبخند زد. قدم‌هایش را تندتر کرد و با مثنی سبکی
گفت:

«ماتلا! عزیزم... نو باز هم منتظر برگشت من موندی!»

مه‌لقا با دیدن قدم‌های نامتعادل او با تأسف سری تکان داد و در اتاق را گشود.
بهناز جلوتر از او وارد شد. با همه‌ی خستگی انگار روی دور حزن‌افشان افتاده بود.
کلاه را از سرش کشید و تارهای مو با شلختگی روی صورتش رها شد. لبه‌ی
تخت نشست و با نگاهی تار و لحنی مست زمزمه کرد:

— دختر ظاهر مثل فرس ماهه مه‌لقا. موهانش بوره مثل مادرش و رنگ چشماش
به مادر بزرگش کشیده. وقتی توی بغلم گرفتمش دستش و دور انگشتم مشت کرد.
خواب بود. توی خواب می‌خندید.

مه‌لقا مقابل بهناز روی زمین نشست و بی‌حرف بند کفش‌هایش را باز کرد. بهناز
هنوز با لحن سشن حرف می‌زد:

— حضرت میر مصلحت دیده بودن اسم نوزاد رو بذاریم شهناز! از قبل
پسر عموش رو هم پیرایش نشون کرده بودن...

حرف‌هایش به انتها نرسیده روی تخت افتاد و چشم‌هایش بسته شد.
مه‌لقا مقابلش ایستاد و از بالا نگاهش کرد. نیم‌تنه‌ی بهناز روی تخت بود و
پاهایش روی فرش اتاق روی هم افتاده بود. او نفس سنگینی کشید و در سکوت
طولانی‌اش اندام نه‌چندان سنگین بهناز را روی تخت کشید. دکمه‌های پیرایش
را باز کرد و همان وقت نگاهش دوخته شد به برق گلویند او؛ جواهر ظریفی از
بک‌گل پنج‌پرا

در اتاق با فشار دست میرطیب باز شد و مه‌لقا در نور کم اتاق به عقب چرخید.
میرطیب در آستانه‌ی در نگاهش کرد، اما بعد با گام‌هایی آرام وارد اتاق شد و به
تجرب‌خ خوابیده‌ی بهناز چشم دوخت. در همان حال گره کرواتش را گشود و با
لحنی شبیه به زمزمه گفت:

— تو می‌نونی بری!

مه‌لقا لحظه‌ی کوتاهی مکث کرد، اما به ناچار به سوی در چرخید و کمی بعد
میرطیب در خلوتی اتاق نیمه‌تاریک کنار بهناز دراز کشید، ولی اندکی بعد مثل

خواب‌زده‌ها چشم باز کرد و با نگاهی وحشی به صورت خواب و مست بهناز با خشمی فروخورده زمزمه کرد:

«لعلت به تو... تو بوی اونو نمی‌دی!»

مکت نکرد و از کنار بهناز بلند شد. به سوی بارکوچک کنج اتاق رفت و گیلانی برداشت و نایبمه پُرش کرد.

با گیلانی به سوی پنجره رفت و به آسمانی که در سیاهی غرق شده بود زل زد. خیلی دورتر از عمارت میرشکار نگاه بی‌نور آناخان هم به همان سو بود؛ به آسمانی که کم‌کم به سحر می‌رسید.

سر و صدای عمارت زیاد بود. انگار امشب در این خانه و در کل آبادی عطایک کسی خواب نداشت.

صدای گریه‌های خدیجه حالا بیشتر به ناله‌هایی کم‌جان شبیه بود که از انانی همین نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید.

ایگید قدم به اتاق گذاشت و آناخان بو کشید. عادتش بود، از سال‌ها پیش همه را با بوی ترشان می‌شناخت. ایگید بوی انگور می‌داد. شاید به خاطر کار مداوم در تاکستان‌های عسگری و هم‌نشینی با موهای پیر و برگ‌های ترش‌شان. ایلماز اما تخ بود همیشه نوی جیب‌هایش نوتون تنباکو بود و هر جا که می‌نشست چوبونش را جانی می‌کرد و بعد جای بود که پشت‌پندش سر می‌کشید.

نفس آناخان سنگین بود. دستش را به دیوار گرفت و به عقب چرخید. همان وقت خدیجه بی‌تاب و نگران جیبی کشید و ایگید با درماندگی کلاهش را از سر برداشت و کنج اتاق مثل آواری بی‌جان فرو ریخت.

آثاری همان‌جا که ایستاده بود، نشست. یک پایش را ستون کرد و دست‌هایش را دور آن حلقه کرد. چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و با همان لحن سنگینش گفت:

«نوی دو سال، چهار پنج تا از پسرای طایفه رو از دست دادیم؛ از مریضی و

سرما و جنگ یا بالامحلہ.

ایکید با چشم‌هایی سرخ از اشک‌های نریخته، بی توجه به حرف‌های او پرسید:

— با غم بولود چه کنم انا؟

ایلماز درهای باریک اتاق را از هم باز کرد و به جای پدرش بی مقدمه جواب داد:

— نمی‌داریم بولود رو بگشن.

چشم‌های ایکید جمع شد. سرش را روی زانویش گذاشت و با درماندگی چند

نفس عمیق کشید. آنابی زمزمه کرد:

— عورتاده مون کوچیک شده. به مشت دختر نابالغ دورمونو گرفته. غیر از بولود

و باریش و بیوک و دومان و چند تائی دیگه...

عصی از روی زمین بلند شد. ضجه‌های خدیجه حالا بلندتر بود و جیران و آلمانا

به سختی سعی داشتند آرامش کنند.

آنابی کلافه و عصبانی فریاد زد:

— خفه شو زن، وگرنه خودم دهن تو با خاک پر می‌کنم.

فریادش آنقدر بلند و خشمگین بود که خدیجه میان گریه‌های بی قرارش دستش

را جلوی دهانش گرفت.

آنابی دست روی دیوار می‌کشید. هزوی پنجره را که پیدا کرد مقابلش ایستاد و

زمزمه وار گفت:

— برا بولود ده تا دختر می‌دم؛ کوچیک و بزرگا! اما نمی‌دارم به تار مو از سرش

کم بشه.

ایکید ناباورانه نگاهش می‌کرد. شک داشت بتواند دوباره بولودش را صحیح و

سلامت ببیند.

پشت دیوارهای اتاق آنابی، آلمانا درحالی که محکم دست مادرش را گرفته بود

هم‌پای او اشک می‌ریخت. خدیجه با چشم‌هایی که کاسه‌ی خون شده بودند به

او زل زد و ناباور پرسید:

— یعنی فردانشب سیاه پوشی بودندم ۱۹

او با چانه‌ای نرزان لیش را گزید و جیران بی قرار به پایش کوبید.

آلما با مگرانی به طرف پنجره برگشت و به آسمانی که کم‌کم از سیاهی به سرخی می‌رسید خیره شد. صحرای بزرگ بود.

دورتر از عمارت اربابی آناخان، کسی محکم به در می‌کوبید. بهرام مجاله شده در آن لحاف سنگین با تعجب گوش تیز کرد. اشتباه نمی‌کرد. کسی در خانه‌اش را می‌گرفت.

خسته و گیج از زیر پتو بیرون آمد و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. در سرمای آذربایجان عادت کرده بود یا لباس گرم بپوشد. به طرف در رفت و صدای مشت محکمی که برای چندمین بار به در خانه‌اش خورد عصبی‌اش کرد.

بلند گفت:

— اومدم، چه خبرته؟

نگون دراز کشید و آن را گشود. کدخدا بود. با همان هراس همیشگی‌اش پرسید:

— خوابیدی دکتر؟ بجنب!

بهرام متعجب فقط نگاهش کرد و کدخدا با آن حال پریشانش گفت:

— زود باش حاضر شو بریم.

حقا؟

— امروز تسبیح جنازه‌ی نریمانه.

بهرام خواب‌آلود خمیازه‌ای کشید و به عقب چرخید. زمزمه کرد:

— خدا بیامرز دش، اما..

کدخدا به دنبالش رفت و با عجله گفت:

— باید بریم بالا محله. به کم دیگه همه جمع می‌شن قبرستون. آناخان و پسرانش

میران دیر بنحیث طائله می‌شه. زود باش بریم اگه خدا نکرده شر شد یکی باشه بتونه میونه رو بگیره.

بهرام لبی تخت نشست و جوراب‌هایش را از کنار پایه‌های آن برداشت. در همان حال که آنها را به پا می‌کرد با لحنی بی تفاوت جواب داد:
 - فکر کردی می‌شه اون آدم‌های عصبی رو با حرف آروم کرده؟ آدمایی که من دیدم و فقط خون آروم می‌کنه.

کدخدا پالتویش را از روی آویز چنگ زد و با عجله گفت:
 - قال نکن مرد. بجنب بریم.

با این حرف بازوی بهرام را که مقابل آینه موهایش را مرتب می‌کرد، گرفت و به دنبال خود کشید. بهرام لحظه‌ای آخر کراواتش را از آویز چنگ زد و به دنبال او پا شد کرد.

گرگ و میش آبادی سرد بود. یخ و مه گرفته. مثل زن آبستنی که دلهره‌ی درد داشت، هوای تب‌دار اینجا هم پر از دلشوره بود.

بهرام پشت فرمان نشست و آینه را تنظیم کرد. انگار عجله‌ای برای رفتن نداشت. با خونسردی کراواتش را گره می‌زد. کدخدا عصبی و هول نگاهش کرد و غر زد:
 - نزول کیشی! الیعیزه ایش ویرلر!^(۱)

بهرام بی میل به راه افتاد. سردش بود. حتم داشت حمام بی موقع و سرمای هوا کار دستش می‌داد. سرعش پایین بود. از تپه‌ی خاکی که سرازیر شد نگاهش به نور کم‌سوی پنجره‌ی خانه‌ی اهالی افتاد. انگار همه بیدار بودند. لحنش بی حس بود. زمزمه کرد:

- این آبادی آرامش نداره!

کدخدا روی پایش کوبید و تکرار کرد:

- نداره... آرامش نداره!

- الان کجا برم؟

به عمارت تابناک خان، بعد از اذان می‌روند قبرستان.

این را که گفت نفس بلندی کشید و آرام‌تر ادامه داد:

«الله یو طایفه من جاوان لربین عاقبتین خیر ختم ایلمسن»^(۱)

بهرام متعجب نگاهش کرد. از زبان آذری بیا و برو گفتنش را بلد بود. سرخش را بیشتر کرد و کمی بعد از میدان‌گاه گذشت. نگاهش در آینه به صورت بی‌روح مردن آبادی دوخته شد. در لباس‌های گرم‌شان مجاله از سرمای هوا، تکتک با دسته‌به‌دسته به سوی بالامحله می‌رفتند. او دوباره به رویه‌رو خیره شد. مودن مسجد روستا آخرین فرازهای اذان را می‌گفت:

«حی علی الفلاح!»

دشش روی فرمان بود. در همان حال نگاهش دوخته شد به انگشتر دست راستش. طرحی از یک گل پنج‌پر بود! یادگار میرطیب؛ وقتی تازه پانزده‌سالگی را تمام کرده بود.

میرطیب انگشتر را به دستش کرده و با صدای محکم و مردانه‌اش گفته بود: «تو مایه‌ی انتخاب حضرت میر و همه‌ی خاندان میرشکار هستی نور دیده!»

چقدر دلت برای آن مهربانی‌ها تنگ بود. این ماه می‌رفت!

فرجور شده، بی‌خیال دغدغه‌های این آبادی ساکش را می‌بست و یکی دو هفته می‌رفت تهران. اما قبل از آن کلی کار بود که باید انجام‌شان می‌داد؛ باید پسماند گل‌صنم را درست می‌کرد و برای حیدر از داروخانه دوا می‌گرفت. یک لیست هم آماده می‌کرد از داروهایی که باید از تهران می‌خرید.

طرحش رو به اتمام بود. تا چند ماه دیگر برای همیشه از باباباغی می‌رفت، اما ختم داشت تا همیشه خاطره‌ی آن صورت‌های خورده‌شده و نگاه‌های گریزان در ذهن و روحش می‌ماند.

۱- محمدا عاقبت جورنای این طایفه را ختم به خیر کند.

هر چه نزدیک تر می شدند انگار دلشوره های کدخدا هم بیشتر می شد. مدام دست هایش را به هم می مالید و نج نج های عصبی اش در سکوت ماشین می پیچید.

بهرام به نيمرخ او نگاه کرد و پرسید:

— چرا این دو طایفه صلح نمی کنند؟

او سرش را تکان داد و با تأسف جواب داد:

— اینقدر از هر دو طایفه خون ریخته که دلشون پر از کینه ست.

— چرا به زاندارمیری^(۱) خبر نمی دید؟

— دلت خوشه جوون. تو جنگ های طایفه ای هیچ وقت زاندارمیری دخالت

نمی کنه. اصلاً آدم های طایفه نمی دارن پای غریبه بیاد وسط.

— پس عاقبت این غائله به کجا می رسه؟

کدخدا باز هم نج نجی کرد و چاته اش را بالا کشید. جواب این سوال را او هم نمی دانست.

درهای عمارت تایمازخان باز بودند.

بهرام ترمز کرد و نگاه نگران کدخدا دوخته شد به سایه ی مردانی که پا قدم هایی نه چندان تند به در عمارت نزدیک می شدند. کمی بعد ساواش را جلوتر از همه دید. زیر تابوت برادرش را گرفته بود و نوحه خوان از در می گذشت.

۱- زاندارمیری یکی از نهادهای انتظامی و نظامی ایران بود که از دوره ی قاجار تا جمهوری اسلامی فعالیت داشت. این نیرو به درخواست دولت ایران از دولت سوئد و به دست سوئدی ها در سال ۱۲۹۰ در ایران تشکیل شد و مسئول امنیت راهها و اماکن بیرون شهری بود. این نیرو به تصویب مجلس شورای اسلامی و با تأیید مقام رهبری در ابتدای دهه ی هفتاد با شهرتانی و کمیته های انقلاب ادغام و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی جایگزین آن شد.

کدخدا با نگاهی ناپاورانه به تابوت ترمه پوش شربعان، از ماشین پیاده شد. اما بهرام حتی تلاشی هم برای باز کردن در به خرج نداد. کدخدا منتظرش نماند و به دنبال مردانی که گریه کنان و لاله‌الاله‌گویان از بلندی سرازیر می‌شدند به راه افتاد. کم‌کم مردان آبادی هم به جمعیت تشیع‌کننده می‌پیوستند. بهرام آرنجش را به شیشه تکیه داده و دستش را زیر چانه گذاشته بود و با نگاه دنبال‌شان می‌کرد، اما کمی بعد با سستی استارت زد و آهسته به دنبال‌شان راه افتاد. صدای بلند مردهارا از پشت شیشه‌ی ماشین می‌شنید. زنی میان جمعیت نبود. همه مردهای سیاه‌پوشی بودند که به موها و سر و صورت‌شان گل مالیده بودند.

از جاده‌ی خاکی که پایین می‌رفت نگاهش در آینه به عقب کشیده شد. روی بلندی مشرف به عمارت تایمازخان می‌توانست حدوداً ده سوار را ببیند. همه از مردان مطایفه‌ی آناخان بودند.

یک لحظه بی‌اراده اخم کرد. شک داشت عاقبت این غائله ختم به خیر شود. سرعش کم بود. خودش هم نمی‌دانست چرا آنها را دنبال می‌کند. باید یکی دو ساعت دیگر به آسایشگاه می‌رفت.

قیرستان آبادی درست وسط یک دره بود.

بهرام خیلی دورتر از اهالی ماشین را متوقف کرد و به گورهای پایین دره نگاهی انداخت. اما بعد با حرکتی کند در ماشین را گشود و پیاده شد و قبل از هر چیزی نگاهش میان رگه‌های سرخ آسمان نشست. خورشید آهسته‌آهسته بالا می‌آمد و روز دیگری شروع می‌شد، اما برای آن جوانی که روی دوش مردان گل‌مالی شده به نه دره می‌رفت، همه چیز تمام شده بود.

اودست‌هایش را روی سینه به هم قلاب کرد و به آن پایین زد. گورکن کلنگ به خاک می‌زد و او این بالا احساس لرز می‌کرد. بادی آمد و خاکی به هوا بلند شد. او بقه‌های بارتی سیاهش را بالا کشید و بی‌حس‌تر از قبل چشم از تابوتی گرفت که درست کنار گور روی زمین گذاشته می‌شد. نقداً باید به فکر زنده‌ها می‌بود.

به سوی ماشین برگشت و پشت فرمان نشست. باید می رفت آسایشگاه و پماد گل صنم را آماده می کرد.

دنده عقب گرفت و کمی جلوتر دور زد. از دور باز هم مردان طایفه‌ی آناخان را روی اسب‌هایشان دید. بهرام سرعتش را بیشتر کرد و نگاه ایگید برای لحظه‌ای به سوی او کشیده شد.

آتابی پرسید:

– ماشین کیمیندی؟^(۱)

ایلماز افسار اسب را کمی کشید و اسبش شیبه‌ای کرد. جواب داد:

– دکتر خوره بود!

آتابی بی توجه به جواب او دوباره سوال کرد:

– تایماز دا گلیددی؟^(۲)

این بار ایگید بود که با حالی عصبی جواب داد:

– بله. اونم تو جمعیت.

آتابی دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و با نگاهی بی نور به آسمان زمزمه کرد:

– هاوا اپازدی^(۳)!

این را گفت و افسار اسبش را کشید و جلوتر از بقیه به عقب چرخید. حرکت اسب‌هایشان آهسته بود؛ از دره دور می شدند.

نریمان با دست‌های ساواش، میان گریه‌های او توی گور می رفت. تایماز ایستاده کنار گور به عصایش تکیه داده و با نگاهی نهی به کفن سفید نریمان زل زده بود. اما بعد سرش را بالا آورد و به قدم‌های آرام اسب‌هایی زل زد که از دره فاصله

۱- ماشین برای چیست؟

۲- تایماز هم آمده؟

۳- هاوا مرده!

می گرفتند. نفس بلندش مثل یک بخار غلیظ از دهانش بیرون آمد.
ساولش نوی گور بود و با شدت گریه می کرد. مردی دستش را روی شانه‌ی او
گذاشت و گفت:

— گارداشی عذاب ویرمه!^{۱۰}

ساولش با دل تنگ‌تری به گریه افتاد. ناپیمار خم شد و مشت‌های خاک از روی زمین
برداشت. دستش را جلو برد و مشتش را باز کرد و دانه‌های نم‌دار خاک روی کف
سفید نریمان ریختند. نفس‌هایش متکین بود. زهر لب زمزمه کرد:

— تاوان می دی آناهی! تاوان اشک‌های آبیچین که سر پیری از خونه‌ش آواره‌ش
کردی، تاوان این همه خون رو که به خاطر عشق رسوای تو به سارای ریخته شد...
یا نوه‌ها تاوان می دی آناهی!

ساولش را از گور بالا کشیدند.

چنداش می لرزید. وقتی خاک به روی جنازه‌ی برادرش می ریخت. با صدایی که
از قوط خشم و غم می لرزید، در سرمای تند دره‌ی گورستان گفت:
— عزیزم مو ازم گرفتن. به عزای عزیزشون می نشونم شون.

تجرب مردان طایفه‌ی ناپیمارخان به هوا رفت. آن میان کدخدای بود که نگران و
مضطرب هر لحظه به کسی نگاه می کرد.

بوی پوی غزا از عمارت ناپیمارخان بلند بود. آناخان بو کشید و زمزمه کرد:
— خانه‌ی چل ساله بین دو تا خان زاده‌ی عطاییک برا اهل آبادی همه‌ش خیر
برده. از گور کنی که هر دو سه ماه به بار گور می کنه و مواجب شو می گیره بگیر تا
گداشته‌هایی که این وسط سر سفره‌ی یکی از خان‌ها سورچرونی می کنن و دلی
از عزاد می آرن!

آنگاه هم زده و محزون جواب داد:

— خدا نخواهد بوی بلوی بعدی از خونه‌ی ما بلند شه!
او به چشمان بی نورش دستی کشید و بعد دستش آهسته تاریش بلند و سفیدش
پایین آمد. متفکرانه گفت:

— به هفتم نریحان نرسیده، بولود رو برگردوندم خونه. غمت نباشه پسر!
ایکبده به نیمرخ پدرش نگاه کرد. صورتش سفید بود! شاید هم سفیدی ریش
بلندش به این رنگ پریدگی دامن می‌زد. سیاهی چشم‌هایش در چشم‌خانه دودو
می‌زد و به غریزه مدام سرش را تکان می‌داد.
ایلماز روی اسب صاف نشست و افسارش را محکم تر گرفت و با لحنی تکران و
پراز دله‌ره لب زد:

— تایمازخان و اعلش دارن می‌آن.

حرفش را صدای خشک باز شدن درهای بلند عمارت قطع کرد. مردان آتابیگ به
همان سو نگاه کردند. دویغو جلوتر از زنان دیگر قدم به روی تپه گذاشت. سر تا
پا سیاه به تن داشت و رد چنگ‌هایی که به گونه‌هایش کشیده بود، دل هر
بیننده‌ای را خون می‌کرد.

گرمیان و پا برهنه از تپه پایین دوید. زن‌ها صبحه‌زنان به دنبالش می‌دویدند. دویغو
نرسیده به مردهایی که با سری پایین و خم‌زده بالا می‌آمدند، نالان و بلند پرسید:
— اخلوم هانی؟ انی هارا آپاردوز؟^(۱)

گرمیه‌ی زن‌ها بلند شد و ساواش با پیراهن خونی نریحان که در دست‌هایش بود،
اشک چشم‌هایش را پاک کرد. بعد نگاهش آهسته از مادر گذشت و از کنار
شانه‌های لوزان او زل زد به چند سواری که کمی دورتر از عمارت پدری‌اش انگار
منتظر آنها بودند. صدایش از فرط گرمی زخمی بود. بلند و پر خون گفت:

— خون نریحان زمین نمی‌مونه انا. به شب نرسیده قاتلش هم توی خاکه!

ایگید وحشت زده بی اینکه بداند افسار اسبش را محکم تر فشار داد. قدمی پشت سر او، باریش به نیمرخ ونگ بریده اش نگاه می کرد. لب هاش را تو کشید و بی اراده به آسمان زل زد. یک لحظه از دلش گذشت کاش این لحظه زودتر می خوابید و او و آلمان به حمله می رسیدند!

پس رجه ای از بین زنها خودش را بیرون کشید. پاهای و شلخته بود. روی موهای روشن و پیراهن سیاهش به نشانه ی عزاکیل مالیده بودند. سر و صورتش چرک و کثیف بود و رد گریه های مدارم مثل یک شیار باریک روی صورتش به جا مانده بود. درست کنار دویغو ایستاد و نگاه نحس مردها پایین آمد. کودکی لب شکری بود و شکافی از بالای لب تا زیر بینی اش کشیده شده بود. با صدایی گودگانه و لحن نامتعارفی که متأثر از همان شکاف بود پرسید:

— عمو باهام نیومد؟

سوال کوتاهش اشک چشم همه را درآورد و دویغو تالان و بی حال روی دست زنها بیهوش شد.

تایماز صبر نکرد و جلوتر از همه به سوی عمارت به راه افتاد. نگاهش اما دوخته به چشم های پیر و بی نور آتاپی بود. ساواش پسر برادرش را بغل کرد و با کینه ای تمام نشدنی پشت سر پدر بزرگش به راه افتاد. تایماز چشم از مردان پایین محله گرفت و پشت سر زنهایی که صدای گریه و شیونشان هر لحظه بلندتر می شد قدم به عمارت گذاشت.

ایگید افسار اسب پدرش را گرفت و کمکش کرد از اسب پایین بیاید. کمی بعد حدوداً ده مرد از پایین محله بعد از نزدیک به سی و پنج سال از زیر طاق خنثی عمارت تایماز خان می گذشتند.

ایگید با نگرانی چشم چرخاند و میان شلوغی و آمد و رفت اهل خانه و شیون زنها نگاهش دوخته شد به در زنجیر شده ی آغل؛ بولود آنجا بود. تایماز به چند مرد اشاره ای کرد و آنها به سوی آتاپی رفتند.



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN

ایکید و ایلماز و باریش و نوه‌های دیگر دورش را گرفتند، اما یکی از نگهبانان به داخل اشاره کرد و گفت:

— خان منتظر شما هستن.

مردها با قدم‌هایی نه‌چندان تند به راه افتادند. نگاه ایکید هنوز به در بسته‌ی آغل بود و آنایی عصبی از جیغ‌های دویغو که در یکی از اتاق‌ها چنگ به صورتش می‌زد، نامطمئن وارد خانه شد.

بوی غذا حائش را به‌هم می‌زد. از ایوان بالا رفتند. مردی آنها را هدایت می‌کرد. از راهرویی گذشتند و کسی بعد درهای آبی‌رنگ و باریک اتاقی مقابل‌شان باز شد. تایمازخان نکیه داده به مخده منتظرشان بود. آنایی ایستاده بین پسرانش بو کشید. بوی کرک و ابریشم را خوب می‌شناخت و البته بوی توتون تایماز را! جلوتر از پسرانش قدم به اتاق گذاشت. کسی به احترامش بلند نشد.

این میان فقط ساواش بود که عصبی و ناآرام کنار پنجره ایستاده و به در قفل‌شده‌ی آغل زل زده بود.

ایکید در همان‌حال که کنار پدرش می‌نشست یا نگرانی رد نگاه ساواش را دنبال کرد و از پس پرده باز هم به زنجیر بلند در آغل خیره شد.

تایمازخان در سکوت حرکات پسرعمویش را دنبال می‌کرد. یک پایش را ستون کرد و در همان‌حال تابی به گوشه‌ی سیل جوگند می‌اش داد. لحظه‌ای بعد با بوزخندی پر از طعنه گفت:

— می‌گن آدم سوری چشم‌شو که از دست می‌ده به جاش مثل سگ خوب بو می‌کشد!

حرف تند و توهین‌آمیز او، ایلماز و ایکید را عصبی کرد. ایلماز روی پاهایش نیم‌خیز شد، اما آنایی دست او را محکم گرفت و در همان‌حال که چشمانش می‌نورس برای یافتن تایماز دودو می‌زد، با آرامش بیشتری جواب داد:

— اینم از قهرم تو بود که چشمای من چل‌ساله نور ندادن.

جوابش تلخند تند تایماز بود. گفت:

— پس حتما شامه‌ی تو هم خوب کار می‌کنه.

آناپی این بار بدون اینکه جوابی بدهد بی‌اراده بو کشید. باز هم بوی نوتون بود و

عرق زن مردان مطایفه و البته رایحه‌ی محوی از کرک و ابریشم!

تایماز این بار با کینه‌ای عمیق و پر از خشم ادامه داد:

— بوی جله‌ی ابریشمه، کرک و ابریشم دار ناعموم آیهچین!

با حرف او نگاه پایین محله‌ای‌ها به سوی دار نیمه کاره‌ی گوشه‌ی اتاق کشیده شد.

تایماز با بی‌رحمی ادامه داد:

— خوب نگاه کنید. مادر غریب شما توی این اتاق می‌نشست و می‌بافت و گریه

می‌کرد. خون گریه می‌کرد برای عزتی که پدرتون با هوس لهش کرده بود. حرمت

دختر خان رو با عشق به دختر رعیت شکونده بود.

آناپی عصبانی و تند عصبایش را برداشت. قصد رفتن کرده بود، اما تایماز خان

بلندتر از قبل گفت:

— حرفام نهم نشده مرد. یادت نره توهی تو هنوز تو آغل خونه‌ی من اسیره.

حرفش مثل آبی بود که روی آتش ریخته باشند. آناپی این بار با شانه‌هایی افتاده

به محله تکیه زد.

مرد جوانی در راباز کرد. پشت سرش چند مرد دیگر هم بودند. مجمع‌هایی پراز

پلو و خورش و دوغ و سبزی در دست‌شان بود. همه را جلوی مردان آتاخان

گذاشتند و بی‌حرف بیرون رفتند.

پسران خان متعجب اول به غذاها و بعد به مردان عصبی تایمازیگ نگاه کردند.

ساعتی هنوز سر پا بود و از شدت خشم انگشتانش را در هم می‌فشرد. تایماز

آشپزهای به مجمع‌های غذا کرد و گفت:

— بخورید. پلو و خورش تریماه!

عزیز باله‌ی زن‌های پشت دیوار را بلند کرد. انگار در این لحظه چشم و گوش

اعل این خانه دوخته به این اتاق بود.

آتایی مجمع را با دست پس زد و تایماز عصبی تر از قبل فریاد زد:

— غذا رو پس نزن، بخور من، بخور تا مزه‌ی پلوی عزا زیر دندونت بیاد.

این‌بار آتایی بود که با خشم جواب داد:

— سه ما پیش هم سفره‌ی عزای ساوالان تو پایین محله باز بود.

ساواش محکم به زانویش کوبید. نمی‌توانست خودش را کنترل کند. نعره زد:

— سفره‌ی عزاتون جمع نمی‌شه آتایی. شب نرسیده دوباره سیاه‌پوش‌تون

می‌کنم.

ایکبید وحشت‌زده نگاهش کرد. ساواش یک‌سره آتش بود؛ چشم‌هایش سرخ و

دست‌هایش مشت و نفس‌هایش به خس‌خس افتاده بود از فرط کینه. درست مثل

کاری که آمادی حمله باشد محکم پا می‌کوبید و انگار منتظر جرقه‌ای بود تا

آتش بگیرد.

آتایی آرام‌تر جواب داد:

— این سفره‌ی عزا چهل ساله که تو این آبادی پهنه.

تایماز فریاد زد:

— مقصرش تو بودی پسرعمو. مقصر این‌همه خون تو بودی و اون عشق

پیرانه سرت!

آتایی انگار حرف ممنوعه‌ای شنیده بود. زانویش را جمع کرد توی شکمش و

همه دیدند که چشم بی‌سویش خیس شد.

تایماز با تأسف سر تکان داد و گد‌خدا با عجله گفت:

— به جوون‌هاتون رحم کنین. این‌همه خون ریخته شده. همه‌شون بچه‌های شما

بودن. خون رو پس کنین.

ایکبید امیدوارانه نگاهش کرد، اما ساواش عصبی و پراز حرص پوزخند زد.

تایماز دستی به سبیلش کشید و جواب داد:

— همه مون از خون خسته شدیم!

نگاه بهت‌زده‌ی مردانی که در اتاق گوش تا گوش کنار هم نشسته بودند به او دوخته شد، اما سوارانش ناباورانه لب زد:

— غول!

تایماز بدون اینکه نگاهش را از آنان بی‌گیرد دستش را به علامت سکوت بالا آورد و ادامه داد:

— از خون بولود می‌گذرم!

اینگذ روی پاهایش جا به جا شد. حالا بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد زیر سیل پهن و پُرش نم‌نمک لب‌خندی شیرین جا خوش می‌کرد، اما آنایی منتظر ادامه‌ی حرف‌های تایماز به تاریکی مقابلش زل زده بود. تایماز را می‌شناخت و می‌دانست این بخشش بی‌بها نیست.

پارش نگاهش را به گل‌های قالی دوخت. همان لحظه در ذهنش آله‌ها را می‌دید؛ با لچکی قرمز رنگ که هورنش را پوشانده بود، نشسته بود روی آسی که خرم‌ان به سوی خانه‌ی او می‌آمد. بی‌اراده دستش را باز کرد و به کف دستی که به هوای او برآمده بود نگاه کرد. نه دلش شیرین شد از ذوق عروسی عنقریب‌شان.

صدای تایماز نگاهش را به سوی خود کشید:

— اما چند تا شرط داره!

نفس‌های سوارانش بلندتر از قبل بود، با این‌همه چیزی نمی‌گفت. نگاه مردان پایین‌محله به دهان تایماز بود. او که همه را منتظر دید ادامه داد:

— همدی تا کستان‌های عسگری^(۱) پایین محله رو می‌خوام!

آنانی با چشمانی که ناآنها باز شده بود خواست حرفی بزنند، اما تایماز بلندتر از

قبل گفت:

— حرفم نموم نشده پسرعمو.

او با نفسی پر از احم دوباره به مخده نکیه داد. تا بهماز لحظه‌ای در سکوت نگاهش شان کرد. خواسته بعدی‌اش بزرگ‌تر و البته عجیب‌تر بود. اندکی بعد با لحنی به ظاهر آرام و خونسرد ادامه داد:

— بولود رو می‌بخشم بهتون. از خونش می‌گذریم و در مقابل...

تا به گوشه‌ی سیبلش داد و با لحنی فاتحانه گفت:

— اما بعدش پایین محله رو خالی می‌کنی آتایی و با همه‌ی اهلت برای همیشه این آبادی می‌ری!

حرفش آنقدر سنگین بود که برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت. مردان اتاق ملتهب و بهت‌زده به او چشم دوخته بودند و انگار کسی توان حرف زدن نداشت. که خدا روی زانوهایش بند نبود. لحظه‌ای به آتایی نگاه می‌کرد و لحظه‌ای بعد به سوی تا بهمازخان می‌چرخید.

ایلماز با صدایی بلند و عصبی جواب داد:

— نمی‌تونم ما رو به کوچ مجبور کنی خان!

تا بهماز با پوزخندی به چهره‌ی درمانده‌ی ایگپد اشاره کرد و گفت:

— از حال برادرت بی‌خبری ایلماز. نگران جووشه.

این را گفت و نگاهش روی صورت جوان و مردانه‌ی باریش نشست. چشم‌های سیاه داشت زیر ردیفی از ابروهای پرپشت و مشکی. صورتش گرد بود و سیبل سیاهش به برزندگی چهره‌اش می‌افزود.

تا بهماز این بار ابرویی بالا انداخت و رو به ایگپد ادامه داد:

— شنغتم بولود تنها پسرته. غیر از اون انگار سه تا دختر داری.

او بی‌رمق فقط سرش را تکان داد. تا بهماز روی فرش جابه‌جا شد. به پشتی نکیه داد و ساعدش را روی زانویش گذاشت. چانه‌اش را بالا کشید و متفکرانه گفت:

«دختر بزرگ تو می فرستی کنیزی ساواش رو بکنه!
حرفش تمام نشده بارش روی زانو نیم خیز شد. تابماز با مسخرگی نگاهش کرد،
اما بعد رو به ایگیل ادامه داد:

«بعد دست پسر اححق و خونواده تو می گیری و برای همیشه از این آبادی
می ری»

ایگیل با صدایی بی جان جواب داد:

«دخترم آلما شیرینی خورده ی پسر عمو شه، خواهراشم هنوز کوچیکن
لحنی تابماز بر از خشم بود:

«شیرینی خورده؟ غفلت که نکرده!»

بارش با خشم نگاهش می کرد و هر لحظه ممکن بود مثل آتششان فوران کنند.
ایلماز بارش را محکم گرفته بود تا یک وقت کاری بی فکر انجام ندهد. آتایی با
لحنی خشمگین گفت:

«شیدم ساواش زن و بچه داره. آلما خان زاده ست. خان زاده رو هوو نمی برن.

تابماز لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و بعد با کینه ای کهنه جواب داد:

«آیچین هم خان زاده بود، اما تو قصد کردی براش هوو بیاری!»

این بار بارش بود که بی طاقت نعره زد:

«آلما نامرود منه. اجازه نمی دم کسی بهش نگاه کنه.

تابماز با مسخرگی خندید و رو به دو مردی که کنار در اتاق ایستاده بودند گفت:

«حرفام تعوم شد. درارو باز کنین»

حرفش کوتاه و پر معنا بود، اما آتایی هنوز نشسته بود و فکر می کرد. لحظه ای
بعد گفت:

«واسه جون بولود حافظیم ده تا دختر بفرستم کنیزی، اما کوچ...»

دست تابماز بالا آمد و انگشتر مهرش برقی زد. به میان حرف آتایی رفت و
محکم و قاطع گفت:

— حرفم همونه که گفتم!

نگاه پر از کینه‌ای به صورت برافروخته‌ی باریش کرد و ادامه داد:

— کنیزی آلمان کافیه.

او با خشم و یک‌باره بلند شد، ایلماز هم متعاقب او ایستاد و بازویش را محکم

گرفت، اما ساواش جلوتر از آنها نعره زد:

— من کنیز نمی‌خوام خان. اون قاتل خون برادرمو ریخته، فقط خون شه که آرومم می‌کنه.

منتظر جواب کسی نماند و میان غائله‌ای که به پا شده بود به سوی در رفت.

ایگید بلند و پر سوز گفت:

— جلوشو بگیرین. الان خون پسرمو می‌ریزه.

و با این حرف به سوی در اتاق دوید. عمارت یک‌باره شلوغ شد. زن‌ها سیاه‌پوش

و مهربان از اتاقی بیرون آمدند و مرده‌ها به دنبال ساواش به حیاط دویدند.

او صبر نکرد. قفل در آغل را گشود و بولود را با دست‌های بسته و سر و صورتی

زخمی و کبود کف حیاط هل داد. ایگید بهت‌زده و ناباور روی آخرین پله‌ی ایوان

از دویدن باز ایستاد و به صورت کبود پسرش زل زد.

بولود وحشت‌زده به گریه افتاد و صدای حق‌هقش میان فریادهای عصبی ساواش

گم شد.

او پشت سرش ایستاد. به موهای سیاه بولود چنگ زد و قمه را بیخ گلویش

گذاشت. ایگید نعره زد:

— نه!

گریه‌ی بولود شدت یافت و نایماز از بالای ایوان با صدای بلندی غریه‌ی:

— دست نگه دار.

و با این حرف به نگهبان‌ها اشاره کرد.

ساواش پر از بغض جواب داد:

— برادر موگشته خان، پسر شو یتیم کرده. بعد تو می خواهی بهش امان بدی؟
 تایماز از بین جمعیت گذشت و پایین آمد. با قدم هایی نه چندان تند به سوی
 ساواش رفت و در همان حال با لحن آرام تری گفت: جراب خون همیشه خون
 نیست پسر. اینا رو از آبادی کوچ می دیم. تانکستان های پایین محله به ما می رسه؛
 همدی اون باغ های سیب و به و کلاهی و انگور. می دونی چه محصولی دارن؟
 بچه ها تو می فرستی شهر درس می خونن، کسی می شن برا خودشون. به خان زاده
 رو می آرم کنیز بشو بکنه. پسر نریمان رو خودت بزرگ می کنی؛ اون جوروی که
 بافت شو داره. به بعدش فکر کن پسر.

صورت ساواش از اشک خیس شده بود. یکی از مردان طایفه با حرکتی نرم قه
 را از دستش گرفت و بولود بی رمق و زخمی کف حیاط افتاد. این چندمین بار بود
 که مرگ را جلوی چشم هایش می دید. ایگید با بغض شکسته به طرفش دوید و
 نالید:

— عزیز بابا!

اما با اشاره ی تایماز خان راهش را سد کردند و اندام نیمه جان بولود را کشان کشان
 به آغل برگرداندند.

ایگید اینبار بی طاقت ضجه زد:

— ولش کن خان. تو رو جان مادرم آییچین... تایماز خان... دایی... پسر مو بهم
 ببخش.

آتابی عصارانان کنارش ایستاد و بازویش را گرفت و او را با خود به سوی در
 کشید. اما تایماز در همان حال که با نگاه بدرقه شان می کرد، با خشم گفت:

— تا سوم نریمان منتظر می مونم کنیز ساواش رو سیاه پوش بفرستید عمارت و
 کاغذای تانکستان ها رو مهر شده برام بیارید. اگه نشه اون چیزی که من می خوام...
 قدم های آتابی سگین شد و تایماز با بی رحمی حرفش را تمام کرد:

— سوم نریمان به غروب نرسیده تو دره ی گورستان به قبر بکنید واسه بولود!

ایکد در مانده و منگ دوباره به گریه افتاد و ایلماز بازوی دیگرش را گرفت. باریش تندتر از بقیه به سوی در می‌رفت. ساواش گوشه‌ی دیوار حیاط افتاده بود و به پاد برادر جوان سرکش اشک می‌ریخت.

کمی بعد درهای عمارت پشت سر پایین محله‌ای‌ها بسته شد و تابماز چشم از در بسته گرفت. نیم‌نگاهی به آغل انداخت و بعد بین مردان طایفه به داخل برگشت. همه کم‌کم به سر کار خود می‌رفتند. در آن شلوغی دویغو از بین بقیه گذشت. پابره‌ته بود و سراپا سیاه به تن داشت. لچک مشک‌ی را دور سرش بسته و باریکه‌ای از خون روی زخم‌های صورتش خشک شده بود. مقابل پسرش ایستاد و از بالا نگاهش کرد. ساواش مثل پاک‌باخته‌های مست آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و سرش پایین بود. سایه‌ی مادرش را که دید در مانده و خسته سرش را بالا گرفت.

لحن دویغو از فرط گریه زخمی بود، با این همه به چشم‌های پسرش خیره شد و بی‌توجه به آمد و رفت اهل عمارت، محکم و با اطمینان گفت:

— حرف خان رو گوش کن!

ساواش لب‌هایش را توكشید و چشم‌هایش را جمع کرد. نالید:

— اما من کنیز...

دویغو انگشتش را به نشانه‌ی سکوت جلوی دهانش گرفت و آرام‌تر گفت:

— منم از خون پسر نمی‌گذرم، اما الآن وقتش نیست. صبر کن برای اون تاکستان‌ها و باغ‌ها به نام تو و پسر نریمان از خان کاغذ بگیرم. وقتی خان زاده کنیز او شد تو عمارت اون وقت تو می‌دونی و انتقام خون برادرت!

ساواش با چشم‌هایی غیس و مژه‌هایی سنگین از دانه‌های شور اشک، به صورت زخمی مادرش نگاه می‌کرد. دورتر از آنها، میان کسانی که خسته و غم‌زده روی ایوان به کاری مشغول بودند، ترلان همسر جوان ساواش به آنها خیره مانده

بود.
 رنگارنگ‌های سیاهی در پیش داشت.
 پشت درهای عمارت تاج‌خان، باریش روی آب پرید و با پا محکم به کپل
 آب کوبید. آب شیشه‌ی بلندی کشید و یک‌باره از جا کنده شد.
 بیه در حال سوار شدن نگاهش کردند. باریش هر لحظه از آنها دور می‌شد و
 کمی بعد از آن نقطه‌ی یک نقطه مانده بود میان حجم بزرگی از خاک که به هوا بلند
 شده بود.

باب دوم

در شیشه‌ی پیماد را بست و آن را روی میز گذاشت. قدم زنان به طرف پنجره رفت و به فضای دلگیر آسایشگاه نگاه کرد. چند زن با چادرهای گلدار کنار هم به سوی اتاق‌شان می‌رفتند.

انگار حتی از یکدیگر خجالت می‌کشیدند که باز هم پرچادر را تا روی گونه‌های‌شان بالا کشیده بودند. قدم‌هایشان آهسته بود و هیچ عجله‌ای برای رسیدن پشت دیوار اتاق نداشتند. دمپایی‌ها را زیر روی سنگ‌فرش محوطه می‌کشیدند و حتی حرف هم نمی‌زدند. فقط انگار محکوم بودند یا هم باشند. روی آن صورت‌های خورده‌شده و از ریخت‌درآمده مدت‌ها بود که لبخندی جا خوش نکرده بود و به جای آن ته نگاه‌شان نومیدی و غم موج می‌زد. خیلی از آنها از شهرهای دیگر آمده بودند. یک جورهایی خانواده تبعیدشان کرده بود به این آسایشگاه غم‌زده و سرد. اهالی آبادی‌های اطراف راه‌شان را دور می‌کردند که گذرشان به این آسایشگاه نیفتد. اینجا ته دنیا بود!

زن‌ها در اتاق را پشت سرشان بستند. نگاه بهرام هم از در بسته‌ی اتاق آنها کنده شد و بالاتر چسبید به دو کلافی که قارقارکنان به سوی درخت‌های تبریزی آن سوی دیوارها می‌پریدند.

فریده همیشه با سنگ می‌زدشان. می‌گفت:

«کلاغ شومه، نحسه، بدخبره!»

بهرام چانه‌اش را بالا کشید. آن وقت‌ها چند سالش بود ۱۲ پانزده یا شاید هم شانزده. هم‌بازی اردشیر بود! پسر فریده.

بی‌حوصله چشم از کلاغ‌ها و درخت‌ها و محوطه گرفت و پشت میز نشست. دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و کش و قوسی به اندامش داد. یک لحظه

دلش برای خانه برگشت.

دانشک نازکشیدن‌های می‌صدای مه‌آقا بود و نگرانی‌های بهمنار و نگاه‌های پیر لبخند میرطیب.

خم شد و گوشی سنگین تلفن را برداشت. صدای سوزن سوز گوشش پیچید. شماره گرفت و به حسدلی تکیه زد و بی‌اراده شروع کرد به شعرها را یک...

اگر مه‌آقا برمی‌داشت جوابش فقط سکوت بود و شاید گاهی نفس‌هایی که هزار کیلومتر دورتر نوی گوشش پخش می‌شدند. در...

اما بهمنار همیشه عجله داشت. حتی وقتی گوشی را دستش می‌گرفت قبل از جواب دادن اول غری به جان ماجده، خدمتکار خانه می‌زد؛ چیزی مثل اینکه «آقا امروز میهمان دارن؛ غذا به حد اعلاء باشه!» و یا «نعیم انگوره‌های باغ پستی خوراکی کلاغ‌ها نشن!» سه... چهار...

اما میرطیب را انگار بهتر می‌شناخت. آهسته می‌رفت سوی تلفن. در همان حال یک دستش گیر ساعت جیبی‌اش بود. قابش را که باز می‌کرد با آن صدای مردانه و لحن شمرده‌اش جواب می‌داد: عمارت میرشکار بفرمائید!

صدایش در گوش بهرام پیچید:

— عمارت میرشکار بفرمائید.

بهرام بی‌اراده پشت میز صاف نشست و با لبخندی شیرین جواب داد:

— سلام عرض شد میرطیب.

او لحفای مکث کرد، اما بعد لب‌هایش کش آمدند و با لحن نرم و مهربان گفت:

— سلام نور دیده. مشور کردی عمارت رو. خوبی دکتر؟

— ممنونم. شعا خوبید؟

— خیرم بهرام جان.

این را میرطیب گفت و بعد با لحن جدی تری ادامه داد:

— هوارو به سرما می ره. الان سرمای تیریز استخون سوزه. قبل از اینکه جاده ها

پشته بشن از سنگیش برف، یک سر بیا خانه!

نفس بهرام بلند بود؛ دلش گرم شد از شنیدن اسم «خانه».

نه چندان بلند جواب داد:

— تا یکی دو هفته ی دیگه حتما می آم میرطیب.

و بعد پرسید:

— خواهرم بهناز چطورره؟ مه لقا خوبه؟

میرطیب از همان جا که ایستاده بود، نگاهی به حیاط خزان زده انداخت. بهناز کنار

استخر محوطه قدم می زد و با اخمی اشرافی برگ های پوسیده روی آب را به

ماجده نشان می داد.

میرطیب لبخند زان جواب داد:

— بهناز هم خوبه. حالش اون قدری خوش هست که نگران کج شدن پر کلاهش

برای میهمانی شب دربار باشه!

بهرام با آرامش پلک زد، اما همان وقت بهناز بود که خاطره هایش را از چین های

مغز او بالا می کشید؛ با دستی که روی گوشش بود و نگاهی که میبوت و ناباور

به سایه ای پشت در زل می زد و بعد خونی که آهسته و لرز از گوشش روی

دمنش شره می رفت.

صدای میرطیب او را از او هام بیرون کشید:

— پیروزن هم خوبه!

و بعد با خنده ادامه داد:

— بی صدا آمد و رفت می کنه. گاهی که سایه شو پشت سرم می بینم حس می کنم

روح آمده.

بهرام با لبخندی زمزمه کرد:

«مه‌لقای همیشه‌ساکت».

لحن میرطیب دوباره جدی شد و شعرده‌شعرده گفت:

«یا تهران! باید حرف بزنیم!»

ذهن بهرام اما فراق‌گنی می‌کرد. چسبیده بود به هجای تشدیددار حرف! عادت

میرطیب بود. وقتی روی چیزی تأکید داشت آن را محکم و شدیدتر بیان می‌کرد.

حالا هم انگار این حرف‌ها زیادی مهم بودند که او را وا می‌داشت این‌طور با

صلابت و محکم به زبان آورد.

کراواتش را مرتب کرد و جواب داد:

«به زودی می‌آم میرطیب».

«خوبه»

و باز هم بهرام لبخند زد. این هم یک گوشه‌ی دیگر از عادات آن مرد بود. همه‌ی

رضایش در همین کلمه خلاصه می‌شد.

خداحافظی کردند و میرطیب گوشی سیاه را سر جایش گذاشت. نگاهش هنوز به

حیاط بود و غرغره‌های بهتان، انجم هایش درهم شد. روی پاشنه‌ی پا به عقب

چرخید و بعد آشکارا تکانی خورد.

مهاقا درست ابتدای سالن ایستاده بود و در سکوت نگاهش می‌کرد. میرطیب

انجم تندی کرد و بی هدف گره کراواتش را مرتب کرد. در همان حال با لحنی تند

گفت:

«من به این قدم‌زدن‌های بی‌صدای تو عادت دارم، ولی آخرش...»

با چشم به حیاط اشاره کرد و ادامه داد:

«آخرش این دختره قبض روح می‌شه از دست تو».

مهاقا اما فقط نگاهش می‌کرد. میرطیب قدم‌زنان کمی جلوتر آمد. انگار حالا

آرام تر بود. لیختد پت و بهن روی لب‌هایش نشست و دوباره گفت:

— بده ماجده اتاق دکتر و مهیا کنه.

ابروهایش از خوشی بالا رفتند. شادتر ادامه داد:

— نور دیده به زودی می‌آد نهران.

نگاه مه‌لقا خیره بود. انگار هیچ حسی نداشت. میرطیب عصبی از سکوت او با

اخمی غلیظ پرسید:

— نشان پنج پر رو عموم کردی؟!

منتظر جواب او نشد. انگشت اشاره‌اش را روی دسته‌ی مبلی کوبید و با تأکید

بیشتری گفت:

— تا قبل از اومدن دکتر به دیوار اتاقش باشه؛ درست مقابل تختش.

مه‌لقا حتی پلک هم نمی‌زد. لحظه‌ای بعد فقط سرش را کمی خم کرد و به سوی

راهرو چرخید.

میرطیب به سایه‌ای که آهسته از آستانه‌ی سالن دور می‌شد چشم دوخت. یک

تای ابرویش بالا رفته بود. باز هم به عادت همیشه ساعت جیبی‌اش را از جیب

جلیقه‌اش بیرون آورد و قابش را باز کرد. نگاهش به جای عقربه‌ها چسبید به

تصویری که درست کنار ساعت توی قاب بود.

همه‌ی حرصش یک نفس بلند بود و سیلی که زیر دندانش آن را می‌چید.

قاب ساعت را بست. دسته‌ی عصا را روی ساعدش گذاشت و به سوی در رفت.

باید زودتر راهی می‌شد.

در راهروی بلند عمارت به سوی در که می‌رفت کلاهش را روی سر گذاشت. در

ورودی باز مانده بود و باریکه‌ای از نور تا جلوی سرسرا را روشن می‌کرد. او عصا

را به دستش گرفت و از همان جا بدون اینکه توانی برای تغییر زاویه‌ی نگاهش

داشته باشد، زل زد به آن سنگ پک‌نگه‌ی زرد؛ درست در آستانه‌ی ورودی خانه.

باز هم به عادت همیشه پک‌تای ابرویش بالا پیرید. حالا آهسته‌تر قدم

مرمی داشت و هر بار عصبانش را با افتخار روی کف سنگی راهرو می‌کوبید. درست روی همان سنگ زرد رنگ ایستاد و در را کامل باز کرد. خرخرهای بهناز را با هر کوزه بود. صدایش بلند و غصیسی بود. می‌گفت: میهمانی‌های آقا که زمان و قاعده‌ی مشخصی ندارند مساجدها، به وقت دیدن یکی دق الباب کرد و پشت‌بندش اعلی حضرت با کلی عذم و حشم تشریف‌آفرما شدن. فکر نمی‌کنی تو این عمارت کل و کتیف آبرو نمی‌مونه برامون؟

دختر می‌توانست استخر خم شده بود و با تور دسته‌داری برگ‌ها را جمع می‌کرد. بهناز همان وقت به سوی عمارت چرخید و با دیدن میرطیب دستش را سایبان چشش کرد و با دلی سنگین تر گفت:

— می‌بیند میرطیب! این دختره اصلاً تن به کار نمی‌ده.

او لبخند زد و سیل پر پشت و سیاه و سفیدش به پهنای لب‌هایش کش آمد. نوی عمارت دو سه بار روی سنگ کوبید و بعد با نگاهی به آن سنگ یک تکه از رویش عبور کرد. قدم به ایوان گذاشت و دستش را به سوی بهناز دواز کرد. او با عجله از کنار استخر گذشت. هر قدمی که پیش می‌آمد لبخندش هم غلیظ‌تر می‌شد. از پله‌ها بالا آمد و میرطیب دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد. گونه‌اش را که بوی گرم بود می‌داد، نرم و آهسته بوسید و کنار گوشش نجوا کرد:

— در وقت امور عمارت دو بسیر به مه‌لقا. خودتو برای این چیزها پیر نکن نور دبلو.

لحای بهناز جمع شدند و با انجم گفت:

— آقا آقا...

میرطیب نار مویی را از صورت او کنار زد. چانه‌اش را توی مشتش گرفت و گرم و مهربان گفت:

— اصلاً چرا به سر نمی‌ری خیابون پهلوی؟ چند روز پیش کلی لباس‌های مد روز دادم پشت شیشه‌ی مغازه‌ها. تازه به مزون هم باز شده تو خیابون کاخ. خیاطش

از قرنگ او مده.

همان طور که دست او را گرفته بود، قدمی عقب رفت. نگاهی به اندام باریک و کشیده‌ی بهناز انداخت و با تأکید ادامه داد:

— حیف این قامت نیست که تو لباس‌های تکراری خسته و بی‌رنگ بپوشی؟ شنیدم شاهدخت اشرف هم از مشتری‌های پروپاقرص همین مزونه.

بهناز اخم پُر تازی کرد و دستش را از دست او بیرون کشید. روی پاشنه‌های بلندش چرخ می‌زد روی صندلی‌های سفید ایوان. در همان حال که پیش می‌رفت دامنش روی زانو موج‌های کوچکی می‌خورد. با لحنی پر عشوهِ جواب داد:

— خوب به دست جواهر دیدم تو جواهری قازاریان، مسبو و آروز می‌گفت لنگه‌شو برای ملکه فرح سفارش دادن از قرنگ آوردن.

لبخند میرعلیپ به خنده بدل شد. کنار بهناز که روی صندلی‌ای نشسته بود، ایستاد. یک دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با مهربانی گفت:

— تصدق نازت بشم عزیزم. امروز بخودم پیرات سفارش می‌دم. زر و زیور نازدانه‌ی من باید طعنه بزنه به جواهرات ملکه.

بهناز با ناز خندید و نگاه پر از تبسم میرعلیپ از او کنده شد و بالا آمد و چسبید به نعیم که ماشین را روشن می‌کرد.

حالا دیگر لبخند نداشت!

بهناز پرسید:

— کجا تشریف می‌برید میرعلیپ؟

او چشم از آن ماشین سیاه گرفت و باز هم به نر می‌جواب داد:

— می‌رم کفترخون! عمارت قمربانو.

اخم‌های بهناز آشکارا در هم شد. میرعلیپ اینبار بلندتر به خنده افتاد. خم شد و

موهای سیاه همسر جوانش را بوسید و بعد در همان حال که از او دور می‌شد گفت:



چون به جون همدی زن‌ها بگشتن، بین‌شون یکی پیدا نمی‌شد که دلش صاف باشد با طایفه‌ی شوهر.

از پله‌ها پایین رفت و به‌نار از روی سندی بلند شد. کنار سده‌ها ایستاد و در همان حال که دستش را به علامت خدا حافظی برای میرطیب تکان می‌داد به صدای بلندتری گفت:

«برای شام کفترخون نمونید میرطیب، منتظر تو نم.

او در هوا دستی تکان داد و نعیم برایش در را باز کرد. یک طبقه بالاتر، از پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاق بهرام، مه‌لقا هم به همان سو نگاه می‌کرد. نعیم با سرعتی آرام به راه افتاد و یکباره چند کلاغ از بین شاخ و برگ درختان پیر باغ قارقارکنان به آسمان پریدند. نگاه مه‌لقا از ماشین میرطیب جدا شد و دوخته شد به بال سیاه کلاغ‌هایی که فریده همیشه می‌گفت: «نحسند!»

باقی بلند چشم از آسمان گرفت و به عقب برگشت. تخت بهرام دست‌نخورده و مرتب بود. به سویش رفت و بی‌هدف گوشه‌ی رونختی چهل تکه‌ی آن را صاف کرد به طرف کتابخانه رفت. روی کتاب‌ها دستی کشید و قاب عکس بهرام را از روی میز تحریر برداشت. به چشم‌های سیاه بهرام نگاهی کرد و بعد دستمال سفیدش را از توی آستین بیرون آورد. آن را روی شیشه‌ی قاب عکس کشید و چشم‌هایش را بست. اندکی بعد قاب را سر جایش گذاشت و آهسته به سوی دیوار مقابل تخت رفت. همان‌جا پایین دیوار از روی علی قاب تازه گلدوزی‌شده‌اش را برداشت و این‌بار به آن نگاه کرد. چانه‌اش می‌لرزید. جلوتر رفت و قاب را به میخ زد؛ درست همان جایی که میرطیب اصرار داشت. عقب‌تر رفت و باز هم به گلدوزی‌اش نگاه کرد؛ طرح گل پنج‌پر بود.

از همان‌جا دوباره به طرف پنجره برگشت. نعیم و میرطیب رفته بودند. نعیم در آینه تگاهی به پشت انداخت و با لحنی رسمی پرسید:

«کجا برم آقا؟»

میرطیب عصا را مقابل پاهایش نگه داشت. هر دو دستش را روی دسته‌ی آن گذاشت و با نگاهی دقیق به جاده‌ی خلوتی که تا چشم کار می‌کرد باغ بود و درخت‌های کهنسال، جواب داد: برو خیابون تاج^(۱).

نعیم با تردید دوباره پرسید:

— منزل اردشیر خان؟

میرطیب به جای جواب، پوزخند قندی زد و با طعنه‌ای پر از تعسخر پرسید:

— از کی تا حالا پسر فریده بشدانداز خان شده که ما خبر نداریم؟

نعیم با دستپاچگی نگاهش را به جاده دوخت، اما میرطیب تازه سر حرف افتاده بود. ادامه داد:

— شوهرش سهراب که دائم‌الخمر بود. آخرشم یه روز از سر مستی ناکار شد و جنازه‌شو از زیر چرخ‌های ماشین یه رهگذر کشیدن بیرون. فریده موند با دو سر عائله. سر سیاه زمستون دست دو تا بچه‌ی نابالغ رو گرفته بود او مده بود عمارت و التماس پشت التماس که بالا سرمون سقف نداریم ادا که گرم حضرت میر نبود که فریده و بچه‌هاش اون زمستون رو به بهار نمی‌رسوندن. بغل یکی از خیابون‌های پر از کثافت تهرون با گیر مرتیکه‌های دله‌ی نگاه‌هیز می‌افتادن یا از گشتگی و سرما تلف می‌شدن.

روی صندلی راحت‌تر نشست و با اخم تندتری گفت:

— اردشیر هم اگه الآن خان‌زادگی می‌بنده به دُم اسمش از صدقه‌سری حضرت میر و کمال و وجنات‌شونه که مروت دارن به جماعت مریدا عصبی شده بود. گوشه‌ی سپیش را تابی داد و گفت:

— مرتیکه‌ی قرنی رو فرستادیم لونگ دکتری، وکیلی، چیزی بشه بلکم بشه بفرستیمش مجلس یا تو دستگاه عریض و طویل دوبار سری تو سرها دربیاره. به

جاش اون چیکار کرد؟^{۱۹} به کلاه پانگی گذاشت سرش و ویش بلند کرد و قلم مو رو پشت گوشش و هر چی ام که کلنیم پسر عقل داشته باش تو کله ت، به بند حرف خودشو رد مرتبکه. همه‌ی اداهاشم به این بود که تو مملکت پاریس شناگر و پیکاسو^{۲۰} بوده!

ادامه‌ی این بحث اعصابش را بیشتر بهم می‌زد. به جای آن اسم غلیظی روی صورتش جا خوش کرد، اما نتوانست سکوت کند. کمی بعد با همان طبعه‌ی آزاردهنده پرسید:

— از دختر آکله ت چه خبر نعیم؟ ردشو نگرفتی؟
او با شرمندگی سرش را تکان داد و میرطیب باز هم روی مسندلی جا به جا شد.
حرمی و ناآرام گفت:

— پدر سوخته‌ها هار شدن. نون مفت خوردن، جاشون گرم و نرم بوده، هوای عاشقیت زده به سرشون!
خودش را جلو کشید و انگشت اشاره‌اش را محکم روی پستی مسندلی نعیم کوبید و بلندتر ادامه داد:

— من چشم و زویی دخترت تقصیر توئه نعیم. اگه اون وقتی که ارمک می‌پوشید و راه مدرسه رو خوش خوشون گز می‌کرد، می‌افتادی دنبالش تا بدونی حشر و نشرش با کدوم فرمافیه، الآن کاسه‌ی چه کنم دست نبود که بخوای تو انبارگاه دنبال سوزن بگردی!

نعیم شرمسار و با نگاهی گریزان جواب داد:

^{۱۹} - پابلو روئس ای پیکاسو نقاش، شاعر، پیکرتراش، طراح صحنه، گراور ساز و سرامیک‌کار اسپانیایی و یکی از بهترین و تاثیرگذارترین هنرمندان سده‌ی ۲۰ میلادی بود. او به همراه دیزلبرای، نقاش و پیکرتراش فرانسوی سبک کوبیسم را پدید آورد. او بیشتر عمر خود را در فرانسه به سربرد.

— حواسم بهش بود میرطیب، اما نفهمیدم کی، از کجا آفت به زندگیمون خورد.
 ناهید اهل انواطی خیابون نبود، اهل دوست و رفیق نبود، اهل حزب و دسته و
 گروه نبود. دلش خوش بود به عروسکاش و کتاباش.
 میرطیب دوباره به صندلی تکیه داد. دست‌هایش را روی عصا به هم قلاب کرد و
 بد اخم و ترش‌رو جواب داد:

— جلوشو نگرفتی که کارش کشید به اعلان روزنامه‌های توده‌ای^(۱) و مذهبی و
 جبهه‌ی ملی^(۲). نفهمیدی سرشو تو کدوم آخور کرده که الآن حیرون می‌بندی

۱- حزب توده به عنوان وارث سوسیال دموکراسی عهد مشروطه و حزب کمونیست ایران
 در دهم مهر سال ۱۳۲۰ در تهران تشکیل شد. بنیانگزاران آن پنجاه و سه نفر از روشنفکران و
 فعالان چپ گرا و ملی‌گرای ایران بودند. نظیر سلیمان میرزا اسکندری، ایرج اسکندری، بزرگ
 علوی (نویسنده کتاب معروف چشم‌هایش)، رضا رادمنش، خلیل ملکی و... که بیشترشان در
 دوره پرفضا خان تحت تعقیب و پناهندگی بودند. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ و
 انشای سازمان افسری، حزب توده توسط حکومت سرکوب شد و صداهایش از افسران ارتش
 شاهنشاهی ایران به دلیل عضویت در این حزب اعدام، زندانی و تبعید شدند. این حزب که از
 سال ۱۳۲۷ غیر قانونی اعلام شده بود در نهایت به فعالیت مخفی خود ادامه داد. حزب
 توده‌ی ایران در انقلاب ۵۷ شرکت کرد و به دلیل مخالفت با ادامه‌ی جنگ ایران و عراق بعد از
 آزادی خرمشهر، به جاسوسی متهم شد و بسیاری از اعضا و رهبران آن سرکوب شدند.

۲- جبهه‌ی ملی ایران در سال ۱۳۲۸ توسط سیاستمدارانی مثل دکتر محمد مصدق،
 ابراهیم فاطمی و کریم سنجابی تأسیس شد و به پیشنهاد دکتر ابراهیم فاطمی ملی شدن
 صنعت نفت را مطرح کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ چند تن از یاران مصدق به
 رهبری سید رضا زنجانی، نهفت مقاومت ملی را تشکیل دادند. اما بعد از شکست این
 نهفت در سال ۱۳۳۹ فعالیت جبهه‌ی ملی تحت عنوان جبهه‌ی ملی دوم توسط آگاه‌ها صالح،
 کریم سنجابی، غلام ابراهیم صدیقی و... مجدداً شروع شد و در راه برقراری مشروطه و

اولی که دختر تو شور زده مذهبه یا توده‌ای!

نعیم کلامه از حرف‌های تندوتیز میرطیب لب‌هایش را جمع کرده بود و با حالی عصبی دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. حرفش برای توجیه یا دفاع نداشت.

این‌طور که میرطیب می‌گفت دخترش ناهید آبروی‌شان را برده بود!

میرطیب نگاهش را به بیرون دوخت. جای بهناز خالی بود تا مثل همیشه مقبری از کیمش درمی‌آورد و به طرف او می‌گرفت و حرصی و نگران می‌گفت:

«آروم باشید این جووری سکنه می‌کنیده‌ها!

لب‌هایش را تو کشید برای بقای نشان میرشکار هرکاری می‌کرده! دقیقا هرکاری! نعیم از خیابان‌ها می‌گذشت و نگاه او هر لحظه از ویتترین مغازه‌ای رد می‌شد.

باید امروز یک‌سری هم به جواهری جمعشید می‌زدا

نعیم وارد کوچه‌ی نه‌چندان پهنی شد و کمی جلوتر مقابل خانه‌ای ایستاد. بدون حرف پیاده شد و در زد. میرطیب نگاهش می‌کرد، اما بعد با همان کلافگی ساعتش را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و قابش را باز کرد. نعیم دوباره در زد و اخم‌های میرطیب درهم شد. از جوانک قرنی نقاش بعید بود این وقت روز خانه نباشد.

این‌بار با پوزخندی ساعتش را بست و دوباره در جیبش گذاشت. عادات مزخرف اردشیر را خوب بلد بود! تا لنگ ظهر می‌خوابید، بیدار که می‌شد کل

آرم‌های مصدق تلاش کرد تا اینکه اعضای آن دستگیر شدند و رهبر آن یعنی مهدیار صالح سیاست صبر و انتظار را اعلام و جبهه‌ی ملی دوم تعطیل شد. این حزب در سال ۵۶ و با رهبری کریم سنجابی مجدداً احیا شد و بعد از پیروزی انقلاب مهدی بازرگان به عنوان نخست‌وزیر دولت موقت انقلاب ایران کابینه را تشکیل داد. بعد از گروگان‌گیری در سفارت آمریکا دولت بازرگان سقوط کرد. در ۲۵ خرداد سال ۶۰ این جبهه نظاهراتی علیه لایحه‌ی قصاص ترتیب داد و به همین دلیل توسط آیت‌الله خمینی مرتد اعلام شد.

و بی حوصله غذایی می خورد و بعد از آن میان رنگ‌هایش وول می خورد. اما زندگی واقعی‌اش تازه از نیمه شب شروع می شد!

میرطیب با تأمل سر تکان داد. همان وقت اردشیر در را گشود. نگاه میرطیب به در خانه‌ی او بود. نعیم چیزی به اردشیر گفت و او با عجله به سوی ماشین سپاه چرخید. پوزخند میرطیب غلیظ‌تر شد وقتی او را دید که یکی در میان دگمه‌های پیراهنش را می‌بست و موهای ژولیده‌اش را صاف می‌کرد.

اردشیر در را باز کرد و گفت:

— سلام. خیلی خوش اومدید.

میرطیب با اکراه از ماشین پیاده شد. نوک عصا را کف خاکی کوچه گذاشت و از بالا تا پایین براندازش کرد. اردشیر خجالت‌زده نگاهش را دزدید، اما میرطیب در همان حال که به سوی خانه‌ی او می‌رفت طعنه زد:

— خدا رو شکر می‌کنم که فریده زنده نمونه تا فلاکت پسرشو ببینه!

این را گفت و بی دعوت از پله‌ی کوتاه جلوی در حیاط پایین رفت و از همان جا زل زد به نمای کهنه‌ی خانه. بوی نم در فضا آکنده بود و دیوارها از رطوبت طبله زده بردند.

آهسته از کنار دیوار به راه افتاد و همان وقت چیزی به سرعت از کنار گوشش رد شد. با نگاه دنبالش کرد و مارمولک لای جرز دیوار از نفقارش محو گردید. اردشیر در را بست و نعیم توی کوچه جا ماند.

او با دست‌هایی که با کلافگی در هم قلاب‌شان می‌کرد و انگشت‌هایی که مدام مفصل‌شان را می‌شکست تکرار کرد:

— خوش اومدید.

میرطیب بی حوصله جواب داد:

— سوزنت انگار روی این حرف گیر کرده جوون.

و با این حرف نوک عصایش را به در فشاری داد و بعد به تاریکی خانه زل زد.

اردشیر این بار با محله از او پیش افتاد و در را کامل باز کرد. روی زیبایش بود که باز هم بگوید «خوش آمده‌ام، اما انتم نگاه میرطیب لالشی کرده‌ا!

میرطیب قدم به راهروی باریک و نم‌زده‌ی خانه‌ی جمع‌وجور او گذاشت و بلند و آگوبه کرد:

— فریده که زنده بود این خونه هم رنگ و بویی داشت. به وفایی که می‌اومدم دور تا دور...

به عقب برگشت و با نوک عصا لبه‌های شکسته‌ی حوض را نشان داد و با تأمل بیشتری ادامه داد:

— اینجاها پر گل بود؛ شمع‌دونی و حسن یوسف و رز، اما حالا انگار گرد مرده پاشیدن تو هوا.

بی‌اراده بو کشید و دوباره گفت:

— حالا فقط بوی تم و رنگه!

از راهرو عبور کردند. مقابلش یک سالن جمع‌وجور بود با مبلی‌هایی کرم و قهوه‌ای. اردشیر به کاناپه تعارفش کرد، اما میرطیب باز هم با عصایش به دری انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

— اومدم بستم شاگرد پابلو پیکاسو به کجا رسیده!

لحش پر از تمسخر بود. اردشیر با دست‌آجگی جواب داد:

— آلبه خیلی شلوغه میرطیب. اون‌جا پر از رنگه...

حرف در دهانش ماسید. میرطیب بی‌دعوت به سوی گارگاه می‌رفت. اردشیر پشت سر او کلافه و درمانده به موهایش دستی کشید و محکم پلک زد. او در آلبه راهم با نوک عصا هل داد و با نگاهی باریک همه جا را از نظر گذراند. در حال‌حال متفکراته پرسید:

— این بوی چه جوون؟

اردشیر بی‌رمق به دنبالش رفت و زمزمه وار جواب داد:

— بوی رنگه.

میرطیب وارد کارگاه شد و اردشیر پشت سر او با عجله چشم چرخاند، بعد تاباورانه نفس راحتی کشید. میرطیب به طرفش برگشت و اخم آلود پرسید:

— تو شادونه^(۱) می‌کنی؟

او حیرت زده جواب داد:

— نه میرطیب. باور کنید این طور نیست.

میرطیب بی توجه به حرف‌های اردشیر به سوی میزی رفت و بطری نیمه پر را برداشت و به سوی او برگشت. نگاهش پر از تأسف و ملامت بود. اردشیر باز هم پس سرش دست کشید و با شرمساری نگاهش را پایین انداخت. میرطیب چشم چرخاند. تابلوهای زیادی در کارگاه بود؛ کامل و یا ناتمام. انگار این جوان مدعی و بی حوصله یکی را تمام نکرده میل کشیدن دیگری را پیدا می‌کرد. او مقابل یکی از پرتره‌ها ایستاد و متحیر گفت:

— کارت خوبه شاگرد پیکاسو!

اردشیر به نیمرخش نگاه کرد. شک داشت این یک تعریف بوده باشد. میرطیب با قدمی کوتاه مقابل پرتره‌ی دیگری ایستاد. اردشیر در این تابلو پشت اندام زنی را به تصویر کشیده بود، اما زن کمی هم به جلو چرخیده و می‌شد گوشه‌ای از برجستگی سینه‌اش را دید. همه‌ی پوشش او یک پارچه‌ی نازک بود که روی پایین تنه‌اش گرفته بود که البته گوشه‌ای از آن هم بازبچه‌ی باد شده بود. موهایش را با شلختگی جمع کرده و چیزی از صورتش پیدا نبود.

میرطیب مقابل تابلوی بعدی ایستاد. باز هم یک زن بود. این بار روی تخت دراز

۱- شاهدانه: به فارسی افغانستان، تخم بنگای گیاهی یک‌ساله با برگ‌های قطره‌ای است. از بخش‌های مختلف این گیاه مشتقات فراوانی تهیه می‌شود. از جمله تخم شاه‌دانه، الیاف شاه‌دانه و مواد روانگردان شامل ماری‌جوانا و حشیش.

گشیده بود. سرش را به پشت خم کرده و موهایش تا روی تخت می‌رسیدند. حتی برجستگی سب گلویش هم آشکار بود و باز هم پوشش نداشت الا چند شاخه گلی که روی پاهایش ریخته بود. نگاه میرطیب روی بالائنه‌ی او افتل شده بود. نوک عصا را به همان جا زد. خواست چیزی بگوید، اما بعد عصا را آهسته بالاتر آورد و روی صورت زن گذاشت. بدون اینکه چشم از پرتره بگيرد پرسید:

— چرا صورتش سفیده؟

و بعد نگاهی اجمالی به بقیه‌ی تابلوها انداخت و متعجب پرسید:

— پیکاسو بهت یاد نداده چطور چشم و ابرو بکشی؟

نگاه اردشیر به آناتومی بیضی پرتره دوخته شد. بی هدف شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— من شاگرد خوبی نبودم. پابلو کوپیس کار می‌کرد و من رنال!

— اما من اینجا واقعیتی نمی‌بینم.

— آدام عریان این زن واقعیت این تابلوست.

میرطیب چشم از پرتره گرفت و به سوی او برگشت. مقابلش که ایستاد با قد بلندی که داشت باز هم اردشیر یک سر و گردن از او بلندتر بود. با این همه همان‌طور شمرده شمرده و پر از تأکید گفت:

— یادت باش پسر! زن‌ها از گردن به پایین همه شون مثل هم هستن. چیزی که به به زن معنای ده نگاه شه، وگرنه...

نیم‌نگاهی به یکی از تابلوها انداخت و باز هم نوک عصا را روی سینه‌های عریان طرح گذاشت و ادامه داد:

— توی این برجستگی‌ها هیچ فرقی با هم ندارند!

اردشیر سکوت کرده بود. در همان حال نگاهش در سیاهی چشم‌های میرطیب دود می‌زد، اما همان وقت توی آن سیاهی‌ها خودش را می‌دید! خود هفتده ساله‌اش را! با رویا ایستاده بود مقابل میز او و فریده، مادرش با گریه گفته

بود: خدا بهتون برکت بده که به سقف امن آوردید روی سر من و بچه‌هام...
صدای کشیده شدن چیزی نگاه هر دویشان را به عقب کشید: به سوی کمد
بزرگی پر از رنگ و قلم‌مو و بوم‌های که روی هم رها شده بودند.
اردشیر با دستپاچگی باز هم پس سرش را مالید و میرطیب متعجب پرسید:
- صدای چی بود؟

لیخند اردشیر هولکی بود، جواب داد:
- موش‌ها به جون پی خونه افتادن.
ایروهای میرطیب بالا پرید. دستش را در جیب داخلی کتش برد و به تلخی طعنه
زد:

- فریده رفت، سر و سامون این خونه رو هم با خودش برد.
پاکتی از جیبش بیرون آورد و آن را روی میزی پر از رنگ و لیوان نفت و
قلم‌موهای کثیف گذاشت و بی حاشیه ادامه داد:
- نقدا اولین حقوقه!

چشم‌های اردشیر ریز شدند، اما او اجازه‌ی فکر کردن نداد. گفت:
- قرنی بازی و نقاشی باشه برا وقت‌هایی که بیکاری، اما از فردا صبح
خروس خون پاشنه‌ی گیوه‌هاتو ور می‌کشی و می‌ری لاله‌زار! دم دگون نمره
دوازده، به مشروب‌فروشیه. صاحب قلیش دستش کج بود. دزدی کرد عذرشو
خواستم. از این به بعد تو پشت دخلش می‌ایستی و نون درمی‌آری!
اردشیر حیرت‌زده پرسید:

- برم تو به مشروب‌فروشی کار کنم؟
اینبار نوک عصای میرطیب به سینه‌ی او خورد. تند جواب داد:
- گناه اونیه که می‌خوره رو پای تو نمی‌نویسن. اما پادشاه بشتنم حتی به
گیلاس بالا رفتی می‌دم وسط لاله‌زار فلکت کنن. فهمیدی؟
- اما میر...

— نبودم چونه بزخم واسه رفتن یا نرفتن تو، مغازه بی سر و صاحبش نبود، می‌ری می‌جستی به کارت.

این را که گفت بی اراده نگاهی دوباره به کمد گوشه‌ی آئینه انداخت و بعد به سوی در خروج راه افتاد. در همان حال گفت:

— به فکری هم واسه موش‌های خون‌ت بکن دیواری که موش داره گوش هم داره خون!

حرف‌هایش مثل همیشه پر از طعنه و کنایه بود و اردشیر این را خوب می‌فهمید. از حال بخاره گذشتند و قدم به حیاط گذاشتند. اردشیر پرسید:

— از بهرام خبر دارید؟

— آره. یکی دو هفته دیگه می‌آد تهرون.

اردشیر در حیاط را باز کرد و نعیم با عجله از ماشین پیاده شد. میرطیب از پله بالا رفت و جلوی در پرسید:

— می‌رم گفتارخون. پیغومی نداری برا رویا؟

او این بار فقط سرش را تکان داد. نعیم در ماشین را باز کرد و میرطیب قبل از اینکه سوار شود دوباره تأکید کرد:

— یادت نره. از فردا بارگل سرخ تحویل توئه!

این را گفت و سوار شد. نعیم در را بست و با عجله پشت فرمان نشست. انگار شتاب برای رفتن زیاد بود. به راه افتاد و اردشیر با نگاه دنبال‌شان کرد. نعیم سر کوجه به راست پیچید و از نظر او محو شد.

اردشیر از پله به حیاط برگشت و در را بست. با عجله از حیاط گذشت و کمی بعد میان راهروی منتهی به آئینه بود. قلبش گام‌ب‌گامب می‌زد. قدم آخر را بی نفس برداشت و بعد در را هل داد. بوی سیگار یک‌باره توی صورتش خورد و متعاقب آن خنده‌های بلند دختری جوان بود که وسط کارگاه ایستاده بود و میان خنده‌های مستانه نگاهش می‌کرد.

اردشیر با عصیانیت سیگاری روشن کرد و پک محکمی به آن زد. دختر جلوتر آمد. تنها یک ملحفه‌ی سفید دور پاهایش پیچیده بود. خنده‌هایش پر از عشو و ناز بودند و با دست آزادش هم سیگار را بین انگشت‌هایش گرفته بود و هم شبیه‌ی نیمه‌پر را جلو می‌آورد. مقابلش که رسید خنده‌اش را قطع کرد. به چشم‌های عصی اردشیر زل زد و با صدایی که با مسخرگی کلفت می‌کرد گفت: به فکری هم واسه موش‌های خونه‌ت بکن! دیواری که موش داره گوش هم داره جوون!

هر دو لحظه‌ای به هم نگاه کردند و بعد یک‌باره و بلند به خنده افتادند. دختر جوان وسط خنده‌های خوش‌خوشانش بطری را مقابل دهانش گرفت و چند جرعه نوشید. بعد آن را به طرف اردشیر گرفت و وقت نوشیدن او با اخمی شیرین گفت:

— از این پیرمرد مردنی بدم می‌آدا

اردشیر با ولع می‌نوشید. کمی بعد بطری را پایین آورد و با آستین چرمی پیراهنش سبیل‌های خیش را پاک کرد و کنایه زد:

— پیر هست، اما مردنی نیست.

آره دیگه. به عروسکی مثل بهناز تو خونه‌ش داره. منم بودم پیر نمی‌شدم. این را گفت و روی چهارپایه‌ای چوبی نشست و این‌بار با اخمی پر از چشندش دوباره ادای میرطیب را درآورد:

— بادت باشه پسر! زن‌ها از گردن به پایین همه‌شون مثل هم هستن. چیزی که به به زن معنا می‌ده نگاه‌شه!

اردشیر مقابلش ایستاد و نگاه دختر بالا آمد. این‌بار اردشیر بود که حرف‌های میرطیب را تقلید می‌کرد. با نگاهی به برجستگی‌های اندام او اشاره کرد و گفت: — وگرنه توی این برجستگی‌ها هیچ لرنی با هم ندارن!

این را گفت و باقیمانده‌ی مایع بطری را روی سر او ریخت و بعد قبل از اینکه

جیع دختر بلند شود پا به فرار گذاشت. دختر لحظه‌ای ناپاوارانه به شواشی که از موهایش می‌چکید نگاه کرد و بعد جیع جیع کنان به دنبال اردشیر دوید. از آنجایی خارج شده بودند. دیگر آن ملحفه هم به پاهای دختر نبود. اردشیر دست وسط خانه توقف کرد و به طرف او چرخید. دست‌هایش را از هم باز کرد و دختر بدون اینکه توانی برای کنترل قدم‌های تندش داشته باشد یکباره توی بغل او افتاد. اردشیر نفس بلندی کشید و سرش را جلو برد. چشم‌هایشان بسته شد، اما وسط حس و حال مردانه‌اش باز هم میرطیب بود که با آن لحن پرخروش می‌گفت: «به شکرانه‌ی سقفی که روی سرتون اومده رویا رو بفرست گفترخون! عمارت خواهرم قمریانو. باتو زمین‌گیر شده و دیگه توان آمد و رفت نداره...»

میرطیب همین حالا می‌رفت گفترخون!

روی صندلی ماشین صاف و جلدی نشسته بود. جای بهناز خالی که با خنده می‌گفت: «شق و ورق!»

اما ذهن میرطیب گیر بویی بود که در خانه‌ی اردشیر حس کرده بود و البته موشی که توی دیوارهایش راه می‌رفت!

نگاه نعیم ظاهراً به جاده بود، اما ذهنش چسبیده بود به ناهید و شکم بال‌آمده‌اش!

میرطیب موشکافانه به نیمرخ او نگاه می‌کرد، اما بعد عصی به جاده‌ی خلوت چشم درخت، هرازگاه بادی زودگذر می‌آمد و برگ‌های پوسیده‌ی شاخه‌ها را با خود به کف جاده‌ی خاکی می‌ریخت.

سیاهی چشم میرطیب برگ‌ها را تا روی کاپوت ماشین دنبال کرد، اما همان وقت پیرانی توی ذهنش لب می‌زد: «هفت... هفت برای تو مقدسه...!»

او محکم پلک زد و کلافه از همه‌ی‌ای که در سرش جان می‌گرفت به انتهای جاده زل زد.

عمارث قمریانو ته همین راه بود! جایی بالای دارآباد!

نعیم مقابل درهای بزرگ توقف کرد و نگاهشان با هم کشیده شد به دیوارهای بلند
آجری و کبوترهایی که روی هروی دیوارها سر می جنبانند.

حتی از پشت درهای بسته‌ی ماشین هم می شد حجمه‌ی بخ‌بغوی‌شان را شنید و
الته بوی تند و متعفن فضولات‌شان را حس کرد.

نعیم پیاده شد و در را برای او گشود. میرطیب پیاده شد و بی اراده به سوی جاده
برگشت. شورانی به سوی آنها می آمد. بادی وزید و نعیم دست‌هایش را از سوز
هوا مشت کرد.

خورشید کم‌کم خودش را از پهنه‌ی آسمان جمع می کرد و جایش را سرخی قبل
از سیاهی می گرفت. شاخ و برگ‌های پاییزی با باد می لرزیدند و صدای ریزش
برگ‌های‌شان مثل یک سحفونی نرم و مداوم در فضای خلوت آن اطراف
می پیچید.

شورلت متوقف شد. میرطیب حالا هر دو دستش را روی عصا گذاشته و با
نگاهی پر از طعنه پرویز را دنبال می کرد.

او خم شد و از صندلی پشت کیف و کلاهی را برداشت. از ماشین پیاده شد و
سعی کرد لبخند بزند. میرطیب با همان نگاه یک‌وری از بالا تا پایین براندازش
کرد. کت و شلواری تیره به تن پرویز بود و گره کراواتش مثل همیشه زیادی پهن
بود.

میرطیب طعنه زد:

«دیدن تو، اونم تو گرگ و میش آسمون، جلوی کفترخون، وقتی به پیرزن ناسی
پشت دیوارش رو به مرگ خوابیده، منو یاد همون کلاغ‌هایی می ندازه که فریده
همیشه می گفت شوم هستن!»

پرویز پکنای ابرویش را بالا برد. لبخندش را جمع کرد و از مقابل میرطیب
گذشت. در همان حال جواب داد:

«طب خوندم که رسالتم زندگی باشه. توفیری هم نداره برای پیرزن ناسی این

خونه بادختر مال شکسته‌ای که من به حکم حضرت داد و میون این دیوارها پیر شد از شنیدن به بغوی کبوترایی که انگار چله‌ی آزادی شون سر نرسید شو این چهل سال!

میرطیب کلید داشت. جلوی در ایستاد و کلید به قفل انداخت. در را هل داد، اما قبل از اینکه قدم به حیاط بزرگ عمارت بگذارد روبه‌روی پرویز ایستاد و گفت: - هر گئی ندونه من که خوب می‌دونم پیرزن ناسی این خونه چرا چل ساله چله نشسته و دل به دل گفتارش داده!

چشم‌هایش را گشاد کرد و تلخ تر گفت:

- جاتماز تجس تو جلوی من آب نکش پرویز!

نگاه پرویز به او خیره بود. میرطیب چشم از او گرفت و در را هل داد و بعد هر دو دل زدند به گرگ و میش عمارت قمریانو و کبوترهایی که کوتاه می‌پریدند و قدم می‌زدند و دانه برمی‌چیدند. آنها همه جا بودند؛ روی سنگ فرش حیاط، روی تریه‌های شکسته‌ی پنجره‌های طبقه‌ی بالا، میان باغچه‌های خشک، لبه‌ی حوض بزرگ و گرد و همهمه‌ی صدا و بوی گند فضولات‌شان در هوای دم‌دمای غروب پراکنده بود.

میرطیب جلوتر به راه افتاد. کبوترها جلد بودند و برای‌شان راه باز می‌کردند. نگاه پرویز به در و دیوار طبله‌زده‌ی عمارت بود و سایه‌های تمناک روی دیوارها که شبیه هیولای افسانه‌های بچگی در ذهنش جان می‌گرفتند.

نگاهی از دیوارها سر خورد سوی پنجره‌های طبقه بالا و کورسوی بی‌جانی از نور لیزان فانوس را دید و باز هم سایه‌ای که مثل روح از جلوی پنجره محو شد. انجم‌هایش نوبی هم رفت. رویای این خانه سال‌ها بود که به روح شباهت داشت! میرطیب از پله‌های لب شکسته‌ی ایوان بالا رفت. از این همه سکوت و تاریکی بدنش می‌آمد. در چوبی را هل داد و ناله‌ی لولای خشک میان همهمه‌ی کبوترها گم شد.

قدم به راهرویی گذاشت که انگار زودتر از آسمان به استقبال شب رفته بود.

پرویز به دنبالش وارد خانه شد و با اخمی پر از چشمدش گفت:

— این ساختمان باید مرمت بشه.

نگاهش به سوی سقف چرخید و در نور اندکی که از لای در نیمه باز مثل راهی

باریک به داخل می خزید نجوا کرد:

— اولین بارون امسال سقف رو آواز می کنه روی سرشون.

میر طیب زمزمه کرد:

— قمر دیرونی می شه از آمد و رفت کارگرا.

و بعد نگاهی بی نوری رفت که آهسته آهسته نزدیک می شد.

اندکی بعد کسی فانوس را بالا آورد و هر دو در سکوت به نوری که پت پت کنان

روی چهره‌ی رویا می لرزید خیره شدند.

میر طیب با اخمی غلیظ گفت:

— فانوس رو بیار پایین.

دختری بدون حرف دستش را پایین آورد و نور فانوس پخش شد روی گل های

رنگ پریده‌ی قالی هایی که بوی تعفن کیوترها را می دادند.

این بار پرویز بود که مهربان تر پرسید:

— خوبی رویا جان؟

نگاه او آهسته به سوی دکتر چرخید. دکتر بوی عطر می داد. رویا دل آشوبه گرفت.

دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را آهسته تکان داد.

میر طیب به در نیمه باز اتاقی نگاه کرد و پرسید:

— بانو خوابه؟

صدای رویا پخ زده بود:

— چرت می زنم.

او مکث نکرد و به سوی در رفت. رویا بی دعوت به دنبالش به راه افتاد و شد

همان حال باز هم دستش را بالا آورد. حالا نور پخش شده بود روی گت و شلوار میرطیب که انگار قهوه‌ای بود و با هر گامی که برمی داشت دایره‌ی نورانی روی لباس میرطیب هم جا عوض می کرد. پرویز از پشت سر نگاهش می کرد. رویا قد بلند و لاغر بود و موهای سیاهش را مثل همیشه گیس بافته بود.

همیشه او را همین طور دیده بود؛ چهره‌ای رنگ پریده، اندامی لاغر میان لباس‌هایی گل دار و گیس بافته و بلند.

میرطیب در اتاق را آهسته باز کرد و ناله‌ی در اتاق در سکوت خانه پخش شد. جرت پیرزن هم پاره شد و روی تخت نکاتی خورد و این بار صدای جیرجیر پابه‌های کهنه‌ی تخت بود که در فضا می پیچید.

طیب جلوتر رفت و پرویز از جلوی در زل زد به سایه‌ی نیمه‌جانی که روی تخت بالا می آمد. همان وقت صدایش هم در آمد:

— عوش آمدی برادر جان.

نحنش به خشکی لوله‌های کهنه‌ی خانه‌اش بود. میرطیب کنار قمریانو لب تخت نشست و بی حرف پیشانی‌اش را بوسید.

پرویز بین ماندن و رفتن مردد بود. رویا اما درست مثل عروسکی بی جان همان‌جا ایستاده و فانوس را بالا نگه داشته بود.

قمریانو تند و تلخ تشر زد:

— فانوس رو خاموش کن آکله.

نگاه میرطیب با یک دنیا تأسف به سوی رویا چرخید. او در سکوت فشیله را پایین کشید و پت پت فانوس قطع شد. یک باره اتاق در تاریکی گم شد و به دنبال

آن انگار موجی از هوای سرد هم به داخل خزید.

میرطیب آهسته و پر از دلجویی گفت:

— همه جا تاریکه قمر. بذار کمی نور بیاد.

لحن پیرزن شبیه بچ بود. نجواگونه جواب داد:

— نه برادر، چله منستم به تاریکی، چله که سر بیدار نور هم می‌آید، اون با خودش نور می‌آره!

پرویز لبش را محکم گزید، نفسش تند شده بود، با قدم‌هایی ناتوان جلو رفت.
 مانو بی توجه به سایه‌ای که به طرفش می‌آمد با اخم بیشتری گفت:
 — این دختر و از اینجا ببر برادر، اون تخم جثه! با گریه‌ها هم دست شده برای گفتنای من.

رویا فقط نگاهش می‌کرد بدون هیچ حرفی، پرویز کنار تخت ایستاد و میرطیب آمده از کنار او بلند شد.

پرویز گوشی طباشش را به گوشش زد و بعد آن را پشت قمر گذاشت، قلب پرویز ناتوان می‌کوبید و انگار دیگر توانی برای تند زدن نداشت؛ نه مثل آن وقت‌ها که او حتی ضرب تند قلبش را از روی پیرامن هم شنیده بود!

قمر در تاریکی به میرطیب نگاه کرد و با پریشان‌حالی لب زد:

— اینا می‌خوان منو بکشن برادر، فکر کردن من ندیدم، خودش اون توبه از این آنگه خواست برام قهوه‌ی قجری درست کنه، اما کور خونندن.

سروش را جلوتر برد و با لیخندی موزیانه بیج بیج کرد:

— من خیلی وقته قهوه نمی‌خورم.

پرویز میج دستش را گرفت و پرویز بی توجه به او که نبضش را چک می‌کرد، با لحنی پر از سرخوشی ادامه داد:

— دکتر خردم که بیدار، چله‌ی ناویکیم که تعوم بشه، همه‌ی کفترامو که آزاد کنم، اون وقت خوب می‌شم برادر.

در آن تاریکی به چشم‌های خبیس میرطیب زل زد و با هیجان بیشتری لب زد:

— پرویزم می‌آد برادر، خودش گفت... خودش گفت که می‌آد!

پرویز خم‌زده و متأثر معاينه‌اش را تمام کرد و به سوی رویا رفت.

با هم از اتاق بیرون رفتند. پرویز داروهای پرویز را که به رویا می‌داد میرطیب هم

از اتاق بیرون آمد. حالا باز هم فانوس روشن بود و نور آن روی چهره‌ی نیمه‌زنده‌ی
هر سه نفرشان می‌تابید.

دخترک انگار روح نداشت. دماغش پر از بوی کثافت کپوتوها بود و این میان نظر
ملائیم دکتر خدائی را به هم می‌زد. چیزی توی دلتش پیچ و تاب می‌خورد. دستش
را روی دماغش گذاشت و ناخواسته غل‌زد، پرویز نگران پرسید:

— حالت خوب نیست؟

صدای رویا نیعه جان بود:

— دکتر کنم رو دل کردم.

دستمالی را روی لب‌هایش فشار داد.

میرطیب موشکافانه نگاهش می‌کرد. پرویز این‌بار بی‌توجه به توجیه بی‌ربط
رویا، میج دستش را گرفت و یک لحظه از سردی پوست او وحشت کرد. دو
نگاهش را روی میج لاغر او گذاشت و تیغش را چک کرد، اما بعد در آن نور کم
تاب‌ورانه به صورت رویا که به طرز غیرقابل باوری سفید به نظر می‌رسید زل‌زد.
رویا نگاهش را از او گرفت. به سوی راه پله چرخید و زمزمه کرد:

— باید داروهای بانو رو آماده کنم.

نگاه پرویز اما از پشت سر به قدم‌های آهسته‌ی او بود که روی پله‌ها بالا می‌رفت
و دستی که انگار هنوز هم روی لب‌هایش فشار می‌آورد تا شاید بتواند جلوی
فتش را بگیرد. نور بی‌جان فانوس با هر گامی که او برمی‌داشت از راهرو جمع
می‌شد و کمی بعد تنها یک کورسو مانده بود روی پاگرد پله‌هایی که به طبقه‌ی
بالا می‌رسید.

لحن میرطیب رسمی بود:

— بایم.

منظر پرویز تعاند و به سوی در رفت. کمی بعد باز هم سایه‌ی نیعه‌جان آن دختر
از پشت تنها پنجره‌ای که هنوز با پارچه پوشانده نشده بود، بدرقه‌شان می‌کرد.

میان صدای نعام نشدنی کیوترها در خانه‌ای که بوی نعین و سرگ می داد، یکی
عاطره‌ی دور مثل آب مانده‌ی ناودان در ذهنش چکه می کرد...

او بود و برادرش اردشیر و پسری که با مهربانی می گفت: «لحظه نخور رویدا»
عروم دست عروسک تو به تنه‌ش می چسبونم...!»

رویا چشم لا در پسته‌ی عمارت و کیوترهایی که در هم می لولیدند، گرفت و لب
نعت نشست و ناله‌ی پایه‌های آن در اتاق پیچید. متکا را کنار زد و عروسک
کهنه‌اش را برداشت. کمی نگاهش کرد و بعد انگشت‌هایش را روی پارچه‌ای
کشید که دست عروسک را به تنه‌اش وصل کرده بود. همان لحظه صدای سائیده
شدن چیزی روی شیشه‌های پنجره‌ی اتاق نگاهش را از عروسکش کند. بلند شد
و پرده‌ی تیره‌رنگ را کنار زد و به گریه‌ای که در تراس انگار منتظر او بود نگاهی
کرد.

گریه سیاه‌رنگ بود و چشم‌هایش در آن تاریکی مثل دو ستاره در سیاهی شب
برق می زد. جای مادرش، فریده خالی که با دمیایی می زدش و فحش‌نثار روح
جن زنده‌اش می کرد.

چشم از گریه گرفت و به طرف کمد رفت. در آن را باز کرد و بعد به کیوتری که
بال‌هایش راسته بود زل زد!

مکت نکرد. کیوتر را برداشت و لحظه‌ای مقابل صورتش نگه داشت. چشم‌های
کیوتر پر از اشک بود، اما او بی توجه دوباره به سوی تراس رفت. پرده را کنار
کشید و چشم‌های گریه برق زد. رویا کیوتر بال‌پسته را مقابلش انداخت و گریه با
جیغی شاد به طوفان غیز برداشت. صدای جیغش آنقدر بلند بود که یک طبقه
پایین‌تر قهرمانو شوکه از چرت پاره شده‌اش روی تخت نفس نفس می زد.

الذکی بعد رویا زل زده بود به چنگال‌های گریه که در گوشت تن کیوتر فرو
می رفت و پرهایی که کف تراس می ریخت. کمی بعد از تراسش خون می چکید
و او با نگاهی خیره به کنافتی که مقابل چشمانش جا مانده بود، ذهنش سُر

می خورد سوی دست‌هایی که غرو سکنش را شفا داده بودند!

بهرام گیلائی دیگری سر کشید و مسیو خاچیک با خنده‌ای پر از حیرت گفت:

— این شب‌ها زیاد می خوری پامار جان!

او گیلائی را روی میز گذاشت و دستش به سوی بطری رفت، اما مسیو زودتر از

بهرام بطری را برداشت و این بار با لبخندی مودبانه و ابرویی بالا رفته آهسته‌تر

گفت:

— درد تو رو این نوشیدنی آروم نمی‌کنه.

بهرام با سری که سنگین می‌شد پرسید:

— مگ تو می‌دونی درد من چیه؟

لب‌های مسیو بیشتر کش آمد. با شیطنتی چندش‌آور به جایی زیر میز اشاره کرد

و شیه به بیج جواب داد:

— ایون از مرده‌ای که بی موقع زنده می‌شه!

بهرام با چشم‌هایی خمار نگاهش کرد و بعد یک باره به خنده افتاد. مسیو دستش

را گرفت و گفت:

— بریم به جایی که مرده رو شفا می‌دن!

بهرام پوزخند زد و جواب داد:

— اونکه مرده رو شفا می‌داد مسیح مقدس بود.

خنده‌ی خاچیک دندان‌نما شد و با سر مستی گفت:

— می‌برمت پیش کسی که دم مسیحا داره پامارا!

بهرام با لبخندی پر از شجاعت نگاهش می‌کرد. خاچیک اما کوتاه نیامد. سرش را

نزدیک تر برد و با آن لهجه عجیبش آهسته‌تر گفت:

— شغل من فقط بارفروشیه جوون. به قول مسلمانا توئم حلال نیست، اما خب

منم از قبیل سرخوشی مردم و عشق آب‌شنگولی این بغلا واسه خودم می‌چرخم،

اما نقل این زنه نقل خودته. تو...

درباره آن لیختد مودبانه روی لب‌هایش نشست و با نگاهی که تیز بود نوی چشم‌های بهرام، ادامه داد:

«تو گیر به رگ بد پهلای، اونم گیر اسکناسی که همین الان نه جیب شو جا خوش کرده!»

بهرام برویی بالا انداخت و کلافه از حرف‌های بی‌پرده و رکیک او انگشتش را لب‌گیلاش کشید، مسیو ادامه داد:

«زنه بیوه‌سی، شوهرشو تازه از دست داده، به پسر هفت‌هشت‌ساله‌ی سرتق داره که وهم برش داشته می‌تونه با فعلگی خرج خودش و نشه شو درآره، اما خوب نمی‌شه این روزگار اینقدر نامراده که پول نداشته باشی تف هم کف دست نمی‌ندازن.»

بهرام گیلاش را برگرد و مسیو دوباره گفت:

«تو محله‌ی خودتون که جرأت نمی‌کنه به ملت بفهمونه کارش چیه، تازه کاره، همین چند شب پیش زیر بارون دیدمش، واستاده بود جلو کافه، انگاری اونم نه‌میش شده مردی که تو کافه می‌چرخه و مشروب سر می‌کشه دله‌تو از مرده‌ی که تو بازار کار می‌کنه، داشتم می‌رفتم که دیدم این‌ها اون‌ها می‌کنه که...»

دستی به سیل پریشانش کشید و با شیطننت ادامه داد:

«رنگ به رنگ‌شو دیدم دکتر، واسه همین می‌دونم زنی که نگاه می‌دزده اما پای رفتن نداره از زور بی‌پولیه که تن به تن فروشی می‌ده.»

با حرف آخر او نگاه بهرام از بالای گیلاس چسبید به نگاه خیره‌اش. گیلاش را روی میز گذاشت. لب‌های مسیو هم کش آمد و هر دو هم زمان بلند شدند، کافه خلوت بود.

مسیو به سوی اتافی پشت بار رفت و بهرام چند اسکناس کنار بطری خالی روی میز گذاشت و بعد از پنجره‌های خیس به خیابان بارانی زل زد. عجله‌ی عابران برای رفتن زیاد بود، پله‌های بارانی سیاهش را بالا کشید و از بین میزها به راه

افتاد. چند نفری در حین صحبت می‌نوشیدند و گاهی صدای خنده‌ی کسی در فضای که آکنده از دود سیگار بود می‌پیچید.

بهرام در کافه را باز کرد و نگیان که زیر سایه‌بان ایستاده بود برایش تعظیمی کرد. نگاه بهرام بی‌توجه به او کشیده شد. سوی پسر بچه‌ای که این روزها او را زیاد می‌دید، زیر سایه‌بان یکی از پنجره‌های کافه نشسته بود و هر صابری که رد می‌شد، او با صدای بلندی می‌گفت: واکیه واکیه... واکیه بزیم آقا؟

بهرام به طرفش رفت و بی‌حرف پایش را روی جعبه گذاشت.

پسرک از پایین نگاهش کرد و خندید و جای یکی دو دندان افتاده خنده‌اش را نمکین کرد.

زود دست به کار شد. بهرام چترش را باز کرده بود و پسرک تند تند فرجه را به کفش او می‌کشید. هفت هشت ساله بود. موهایش را از ته تراشیده بودند. شاید به خاطر هزینه‌ی گران گرمابه بود و ترس از لاته کردن شپش‌ها!

دست‌های قرمز بود؛ درست مثل نوک دماغش و می‌شد قطره‌هایی را که از بغل لباس مندرش تا روی مهره‌های کمرش لیز می‌خورد دنبال کرد.

کفش دوم را که واکی می‌زد نگیان کافه با عصبانیت فریاد زد:

- پتیم فالعیش^(۱)! مگه نگفتم دیگه این‌ورا نبیسمت؟!

بهرام و پسرک هر دو متعجب نگاهش کردند. نگیان چوب‌دستی‌اش را بالا برده بود و با قدم‌هایی بلند به سوی آن دو می‌آمد.

پسرک وحشت‌زده فرجه‌اش را توی بساطش انداخت و سر جا نیم‌خیز شد. در همان حال که وسایلش را با عجله جمع می‌کرد التماس کرد:

- آقا می‌دم... صبر کن... نزن...

فول شده بود و حیران و گیج در واکی باران خورده‌اش را می‌بست.

بهرام گنج و تنگ گاهی به او و گاهی به نگهبان کافه نگاه می کرد. این میان هرگاه مسیو عاجیک را هم می دید که با سیگاری زیر چتر منتظر او بود. وسط فحش های نگهبان و التماس های پسرک که بند جعبه را به گردنش می انداخت، او کیف پولش را درآورد، اما همان وقت چوب دستی نگهبان بلند شد و قبل از اینکه پایین بیاید پسرک واکسی با بساط سیاه و خیشش زیر باران به سوی می دوید. بهرام با استکناسی که در دستش مانده بود، مبهوت نگاهش کرد. مسیو سیگارش را در آب کف خیابان انداخت و کنار او ایستاد. نگاهش به قدم های تند پسرک بود که با کفش های سوراخ و پاره میان باریکه آب خیابان می دوید. در همان حال کنار گوش بهرام زمزمه کرد:

«دنیا آدم دلسوز زیاد داره. نقش آدم خوبه رو تو بازی نکن.

بازویش را گرفت و به سوی گازیلاک می رنگ آن سوی خیابان رفت.

بهرام با سنگینی پشت فرمان نشست. نگاه خندان پسرک از ذهنش دور نمی شد. استارت زد و لحظه ای بی هدف به شبیهی ماشین که زیر باران شسته می شد زل زد.

مسیو نگاهی به نیمرخ عصبی او انداخت و گفت:

— برو سنجران^(۱)

بهرام با سستی به راه افتاد. مرش سنگین بود و همین حالا دلش یک حمام گرم می خواست.

مسیو گفت:

— برو به چپ.

۱- سنجران: یا سنجاران یا سنجران: محله کوچکی ست با خانه های محقر و کوچه های تنگ و باریک در سمت غرب محله راسته کوچه، راسته کوچه در تبریز ظاهراً از عصر نایب السلطنه عباس میرزا به این نام معروف شده.

بهرام انگار آن لحظه اراده‌ای نداشت. سرف پاکن‌کن روی شیشه می‌مانید و صدایش مبار می‌هن نفس‌های مسیو خاجیک گم می‌شد. کلافه‌ی نگاه آخر پسرچه بود و اسکناسی که دستمزد واکس زدش بود همین حالا روی داشبورد ماشین ریخته‌اش می‌کرد.

راه محله‌های نه‌چندان مرفه را پیش گرفته بودند.

مسیو هدایش می‌کرد و بهرام با نگاهی دوخته به خیابان‌های خیس شهر یاد نگاه دلخوش پسرک را در سرش رج می‌زد. مقابل کوچه‌ی تنگی ایستادند. مسیو با خنده‌ای نجسب به داخل کوچه اشاره کرد و کوتاه گفت:

— وسط‌های کوچه، خونه‌ی کاشی نمره هشت!

بهرام به کوچه نگاه کرد. جوی باریک میان آن پر از گل و لای بود. انگار باران اینجا وحشیانه‌تر می‌بارید.

زمی با چاندی گل‌دار و سری که از هجوم باران پایین گرفته بود، از حاشیه‌ی خانه‌ها با عجله می‌دوید و دختری جوان کودکی را با شتاب سوی در باز خانه‌ای می‌برد.

مسیو در ماشین را باز کرد و با آن شکم بزرگ و نفس‌های صدا‌دارش باز هم خندید و گفت:

— رنه تازه کاره، خوش بر و رونه، اما قر و غمزه‌ی بالاشهریا رو بلد نیست، خلامه هواشو داشته باش.

چشمکی زد و ادامه داد:

— دلت فرص دکترو، نو اولی شی!

از ماشین پیاده شد و بهرام از آینه نگاهش کرد. آنقدر گیج بود که نفهمیده بود راننده‌ی مسیو تا این‌جا به دنبال‌شان آمده بود. او سوار ماشین شد و راننده فندک عقب گرفت.

کمی بعد فقط بهرام مانده بود و کوچهای خلوت و آسمانی شب زده و عیس.
از ماشین پیاده شد و یک باره سرما و باران وجودش را به لرز کشید. چشمش را باز
کرد و به راه افتاد. برعکس بقیه انگار عجله ای نداشت. خودش را به حاشیه ای
کوچه کشید و از زیر چتر به در و پنجره ای خانه ها نگاه کرد. پرده ها افتاده و درها
بسته بودند. مقابل درگاشی شماری هشت ایستاد.

در خانه دو تنگی آهنی و باریک بود با رنگی پوسیده و زنگ زده.
بهرام بین رفتن و ماندن مردد بود. یقین داشت که با حواس مردانه اش تا این سر
شهر نیامده بود. شاید کنجکاوی دیدن فلاکت زندگی زنی که به تن فروشی
رضایت داده بود، شاید هم بی اراده از سنگینی محتویات بطری ای که در کافه ای
مسو خابیک تعامش کرده بود، شاید هم گیج نگاه آخر پسرک واکسی بود.
در زد. زیر آن چتر جرات نگاه کردن به چپ و راستش را نداشت.

حس می کرد هزار چشم به او خیره شده اند. با این تصور بدنش داغ شد. جای
میریب و اخم های تندش خالی که تشر می زد: «شان تو این نیست پسر!»
دوباره در زد و با حرص لبش را جوید. گاهی وقت ها احمقانه به حماقت هایش
اصرار می کرد. در شهری غریبه آمده بود به محله ای دور و پشت در خانه ای زنی
غریبه هزار فکر در سرش می چرخید؛ از گل صم و زخم های تازه ای صورتش که
گوشش را می خوردند تا غرغرهای خواهرانه ای بهناز که دلشنگش بود و تا همین
چند لحظه پیش و اسکناسی که به ناحق توی دستش جا مانده بود، کسی از
پشت در پرسید:

«کی می آیی؟»^(۱)

نگاه بهرام بالاتر آمد و به خط و خشن در زنگ زده دوخته شد. یک لحظه
چشم هایش را بست و بعد در آهسته و با تردید روی لولا چرخید. بهرام چشم باز

نمود و یک لحظه مقابلش فقط یک جفت چشم دید با صورتی که پشت چادری گل دار پنهان شده بود. چشم‌ها درشت بودند با مژه‌های بلند و برگشته.

بفس رفت، نه از زیبایی او که از شرم خودش!

دوباره سرش را پایین انداخت و بی‌اراده قدمی عقب رفت. زن پشت پر چادر لبش را محکم زیر دندان کشید و یکباره شرم و خشم و دلشوره توی دلتش بقیچه شد سر و ظاهر بهرام نشان می‌داد که آدم این اطراف نیست. شبیه همان‌هایی بود که اطراف کافوی آن مرد ارمنی دیده بود.

جله‌اش جمع شد و درمانده از نگاه خدایی که پشت باران به او زل زده بود، سرش را پایین انداخت.

همان وقت پسر بچه‌ای پرسید:

— مایک کار داری آقا؟

بهرام گیج و سریع به عقب چرخید و بعد ناباور زل زد به صورت خیس و سیاه‌شدهی پسرک و آنسی.

زن انگار جان تازه‌ای پیدا کرد. توی درگاه ایستاد و گوشه‌ی چادرش را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

— عیب شدی باشا!

پسرک اما هنوز متعجب به چشم‌های خیس بهرام زل زده بود. او آب دهانش را بلند و دست توی جیبش کرد. همه‌ی اسکناس‌ها را مشت کرد و بعد با اطمینان بیشتری دنتش را از جیب بیرون آورد. دست او را روی جعبه‌ای که هنوز به گردنش آویزان بود گرفت و اسکناس‌ها را کف دنتش گذاشت. زمزمه کرد:

— پادشاه رفت دستم‌دتر بگیری!

باشا متعجب به پول‌هایی که کف دنتش بودند نگاهش کرد و بعد با اخمی طعنه گفت:

— این پول خیلی زیاده. من گدا نیستم آقا.

بهرام با شرمی که به آن دچار بود لیختند زد و جواب داد:

«بذار به حساب نقش‌هایی که باز هم باید برام واکنش بزنی.»

منتظر جواب او شد. حتی دیگر به عقب هم برنگشت و با عجله به سوی ابتدای کوچه به راه افتاد. زن جوان میان حس شرم و درد وجدان بدرقه‌اش کرد. باشار کنار مادرش ایستاد و او چادرش را روی سر خیس و کچل پسرش کشید. نگاهش اما هنوز دوخته به قدم‌های تند آن مرد بود. حالا حتی شرم داشت به چشم‌های بر از سوال پسرش نگاه کند.

بهرام پشت فرمان نشست و نفس بلندی کشید. از موها و صورتش آب می‌چکید. دست‌هایش روی فرمان قفل شده و نگاهش خیره به خیابان پرنی بود که از پشت شیشه‌ها خیس‌تر به نظر می‌آمد.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. همان وقت سپاهی شرمگین چشم‌های آن زن پشت پنکه‌هایش آمد. با التهاب لبش را محکم گزید و به راه افتاد. سرما و غربت این شهر دور دیوانه‌اش می‌کرد. باید زودتر برمی‌گشت تهران؛ حتی برای چند روز و خودش را به دست‌های نرم مه‌لقا می‌سپرد. درست مثل روزهای جگی؛ وقتی سرش را روی زانوهای او می‌گذاشت و مه‌لقا وقت تواضع موهای پریش او بی‌زیان و الکن نغمه‌ای را از ته حلقش زمزمه می‌کرد.

همان وقت مه‌لقا نشسته بود روی صندلی پشت شیشه‌های خیس اتاق بهرام و به باغ چشم دوخته بود. هوا تاریک شده و این باران بی‌وقت انگار یک جامه‌ای قصه‌های عالم را توی دلش سرریز می‌کرد.

روی صندلی تاب می‌خورد و ذهنش با همان نرمی به عقب کشیده می‌شد. به روزهای خوش هجده سالگی؛ جشن سلام نوروزی اول فروردین سال هزار و سیصد و هجده^(۱) خورشیدی در باغ خانگی پدری؛ جایی در شهر عکا^(۲)

^(۱) سیصد و یکم مارس هزار و نهمصد و سی و نه میلادی. چند ماه قبل از شروع جنگ

در آن بیرومن حریر مغزیسته‌ای با موهایی که دینه^(۳) برایش آراسته بود، مثل نگینی می‌درخشید. آخرین نگاه را که در آینه به خودش کرده بود، دینه حرصی و محزون گفته بود: «بسی کن دختر، اینقدر از دیدن فیافه‌ی خودت حظ نکن» او جلوی آینه چرخ می‌زده و با نازی برآز خنده جواب داده بود: «امروز روز منه دینه»

از میانسال کمر بستد رویان او را مرتب کرده و با لحنی که دیگر مثل چند لحظه‌ی پیش تند و عصبی نبود زمزمه کرده بود: «خاصیت جوونی همیشه عزیزم، تا رسانی دوست داری همه فقط تو رو ببینن، اما...»

به رویان را رها کرده و چانه‌اش را گرفته و با لحنی آهسته تر گفته بود: «سی سال کار تو دستگاه میرشکار یادم داده که هر چقدر تو حاشیه باشی و کمتر به چشم بیای جات امن تره عزیزم»

نگاه مه‌لذای جوان به او گریخ و ساده بود. دینه دمش را گرفته و به سوی در کشیده بود و اینبار با لبخند گفته بود: «هر و دیگه، حضرت میر منتظرت هستن، پشت مهمون‌ها رو منتظر بذارید»

از اتاق که بیرون رفته بود حرف‌های دینه هم انگار همان لحظه از ذهنش پریده بودند. پدرش، حضرت میر هم تازه از اتاق کارش بیرون آمده بود هنوز می‌نوشت لبخند نرم او را به یاد آورد. آهسته به سوی او رفته و ابتدای دانه‌های مفروش عمارت بازو در بازوی پدرش، بزرگ خاندان میرشکار با هم

جهانی دوم

۱- شهری بندری در اسرائیل (در ۱۶ مه ۱۹۴۸ میلادی، چند ساعت قبل از پایان قیمومیت انگلستان بر کشور فلسطین، تشکیل کشور اسرائیل اعلام شد. این رژیم با اشغال تسعت اعظمی از کشور فلسطین در محل باستانی کشور پادشاهی مکه‌ایز در آسیای غربی، در مشرق دریای مدیترانه تشکیل شد)

۳- ستامی دخترانه با ریشه عبری

از پله‌ها پایین رفته بودند. بزرگان طایفه، صاحب‌منصبان سفارت و بیشتر ایرانی‌های مقیم فلسطین حضور داشتند.

لب‌های مه‌لقا بر از تبسم بود. لذت می‌برد و قشنگ‌ها را از تحسین مهمانان را می‌دید. مراسم سلام نوروزی بود و به رسم هر سال بزرگان خاندان میرشکار برای دست‌بوسی شرف‌یاب شده بودند. کنار پدرش ایستاده بود و با لبخندی فایز به بزرگانی که مقابل پدرش تعظیم می‌کردند نگاه می‌کرد. مورد میان‌سال می‌گفته بود: «به به! چه مبارک روزی که چشم ما منور شد به جمال بی‌مثال نور دیده‌ی حضرت میر!»

مه‌لقا از لحن ادبی او خنده‌اش گرفته بود. حضرت میر دستش را دور شانه‌ی یاریک او حلقه کرده و با تبسمی پر از رضایت گفته بود: «مه‌لقا! دختر زیباروی من!»

مه‌لقا از روی صندلی راک بلند شد و بی‌هدف دستمالی را که همیشه در دست داشت به شیشه‌های خیس کشید. صدای شرشر باران مثل یک سمفونی دانه‌ی در ذهنش تکرار می‌شد. نگاهش به شاخ و برگ لرزان درختان بود و ذهنش باز هم گذشته‌ها را می‌کاوید...

در شلوغی میهمانان پرویز را دیده بود. او اتو کشیده و رسمی جلو آمده و دست حضرت میر را بوسیده بود. لحن پدرش مثل همیشه نرم و آرام بود: «خاندان میرشکار به تو افتخار می‌کنه دکتر. امید دارم به زودی تو رو در لباس سفید و قر یکی از بیمارستان‌های وطن ببینم.»

جواب پرویز لبخندی پر از رضایت بود. حضرت میر ادامه داده بود: «این خیلی عالیه که از نسل جوان میرشکار یک پزشک به عرصه رسیده. از حالا بهت اطمینان می‌دم که یکی از وکلای خانگی ملت هستی پرویز جان!»

نگاه پرویز شاد و پر از لبخند بود. همان وقت مردی مقابل حضرت میر تعظیم کرده و نگاه او از پرویز کنده شده بود. پرویز با همان لبخند گرمش به سوی مه‌لقا

چرخیده و با شیفتت چشمتکی زده بود. جوابش اخم شیرین و نرم مه‌لغا بود. کمی بعد با هم دور میز بار ایستاده بودند. پرویز گیلاسی آب‌میوه به دستش داده و با بدجنسی گفته بود: «رسم نیست یک دوشیزه خاتم با اصالت الککل بنوشه».

نعم‌های مه‌لغا نوی هم شده بود. با اکراه گیلاسی را از او گرفته و جواب داده بود: «خبره که می‌دونی من کلا اهل الککل نیستم».

این را گفته و جامش را به جام او زده بود...

آه بلندش هاله‌ای از بخار روی شیشه‌های سرد ایجاد کرد. چشم از تاریکی و باغ و درختان لرزان گرفت و به سوی در چرخید. لحظه به لحظه‌ی جشن نحس آن سال نوی دهش حک شده بود. از خنده‌های شادش با پرویز در باغی که غذا میان شمع و برگ‌های آن سرو شده تا پیش خدمت بی‌عرضه‌ای که جام نوشیدنی را روی پیراهن مغز پسته‌ای‌اش ریخته بود و او که با چهره‌ای عصبی به اتاقش برگشت و لباس عوض کرده بود و بعد انتهای راهرو مقابل اتاق پدرش برای اولین بار «اوه» را دهنده بود!

از اتاق بهرام بیرون رفت و از تکرار خاطراتش آنقدر عصبی بود که ناخواسته در اتاقش را به هم کوبید. گاش می‌خوابید؛ یک خواب طولانی، بدون بیداری و بعد پشت پنک‌های پسته‌اش دوباره یک دختر هجده‌ساله‌ی بی‌خیال می‌شد که تنها قصه‌اش لک نوشیدنی روی دامن حریرش بود. به انتهای راهروی نیمه تاریک چشم دوخت. سال‌ها بود که قصه‌هایش پررنگ‌تر از آن لک لعتی بود که انگار نا ابد روی زندگی و خاطرات او رد انداخته بود. آهسته از پله‌ها پایین رفت. از بهناز خبری نبود. ماجده هم انگار زودتر به خواب رفته بود.

مقابل در بسته‌ی عمارت ایستاد و به سنگ زرد جلوی آن نگاه کرد. قلبش باز هم تند می‌کوبید.

روی زمین نشست و دستمالش را روی سنگ گذاشت و با چشم‌هایی که زود خیس می‌شدند آن را تمیز کرد. چیزی ته حلقش سنگین می‌شد. همان بغض

کجه که نه توان بلعیدنش را داشت و نه آب کردنش را!
 با نگاهی که به آن سنگ زرد بود پلک زد و یکباره یاد بهرام در هزارتوی ذهن
 شلوغش پیچید.

عصی و ناآرام و کلافه هر لحظه بیشتر پدال گاز کادیلاک مسی رنگش را فشار
 می داد از جاده‌ی خاکی وارد آبادی شد و بی توجه به مردانی که انگار منتظر
 وقوع یک حادثه در میدانگاه ایستاده و حرف می زدند، بهرام به سوی خانه اش
 راند، اما توانست جلوی نگاهش را بگیرد. در آینه به اندازهی یک پلک زدن به
 مردی چشم دوخت که به ترکی به همسایه اش می گفت:

— مگه باریش بی غیرت باشه دختره رو بدن به ساواش!

مرد دیگری نشسته روی تختی در قهوه خانه استکانش را توی نعلبکی چپ کرد و
 دستی به سیل های چخماقی اش کشید. یک پایش را ستون کرد و ساعتش را
 روی آن گذاشت. بلندتر از آنهایی که در قهوه خانه بودند گفت:

— آتایی به گرج رضا نمی ده.

مرد دیگری جواب داد:

— چاره ای نداره، وگرنه بولود رو فردا سر می برن.

کسی ادامه داد:

— طایفه ای آناخان بدون عواید تاکستان ها و باغات تو غربت دووم نمی آره.

قهوه خانه چی وقت پاک کردن استکانی با لنگ کشیش متفکرانه گفت:

— تا بمازخان بد تا کرد، همه می دونن آتایی نفسش به نفس پسرای خانداش
 بنده، واسه نجات بولود هرکاری می کنه.

جوانی آن میان نجوا کرد:

— مگه باریش تخم بی غیرتی خورده باشه که نامزدشو بدن به یه مرد دیگه.

نجوایش در شلوغی نظرات مختلف مردان قهوه خانه گم شده، اما همان وقت
 باریش مثل مرغی پرکنده در اتاقی راه می رفت و مشت به دیوار می کوبید.

دردهای عرق از پیشانی و صورتش شوره می‌رفت و مدام سیل‌هایش را می‌جوید. انگار این کارها التهاب و دلشوره‌هایش را آرام نکرد که یک‌باره به طرف در رفت، اما همان‌وقت دومان راهش را بند کرد و درست جلوی در ایستاد. بارش با حرصی نگاهش کرد، اما بعد بی‌محابا شانه‌ی او را گرفت و از جلوی در کنارش زد. وارد راهرو که می‌شد دومان با عجله و صدای بلندی گفت:

— صبر کن. خان بابا بفهمه رفتی بیرون خونه رو سر همه خراب می‌کنه. بارش با قدم‌های بلندی در راهرو به جلو می‌رفت. در همان حال عصبی لب زد: — به درگ.

نگاهش به درهای بسته‌ی اتاقی دوخته شده بود. انگار دیگر فکر نمی‌کرد. فقط می‌خواست دست‌آلما را بگیرد و از این‌جایه بیرونند. فریادهای دومان بقیه را از خلوت ناخواسته‌شان بیرون کشید. ایلماز پشت سرش پا تند کرد و یک‌باره مج‌دشتی را چنگ زد. بارش به تندی به عقب برگشت و فریاد زد:

— ولم کن بابا!

نگاهش در چشم‌های نگران پدرش دودو می‌زد و نفس‌هایش مثل وقت‌هایی که از نهدی امامزاده بالا می‌رفت، به شماره افتاده بود. ایلماز سعی کرد آرامش کند. با صدایی آهسته‌تر از معمول گفت:

— آرام باش بابا. ببین پولود...

بارش نعره زد:

— پولود بره به جهنم! نمی‌ذارم آلما رو قریونی اون احمق بکنید. من نمی‌ذارم... حرصش را فریاد ایگید قطع کرد. در چهارچوب اتاقی ایستاده بود. با خشم به میان حرصش رفت:

— مواظب باش چی می‌گی پسر. پولود پسر منه!

بارش دشتش را از دست پدرش بیرون کشید و رو به عمویش جواب داد:

— آلما هم دخترته عموا پادت رفته؟

خدیجه پشت سر ایگید به گریه افتاد و گوشه‌ی روسری گل‌دارش را به چشم‌های سرخش کشید. ایگید با نأسف سر نکان داد و باریش با شجاعت بیشتری ادامه

داد:

— آلمان بیچاره می‌شه خونه‌ی تایمازخان. نمی‌دارن آب خوش از گلوش دره پایین به روز خوش نمی‌پاشه نو خونه‌ی اون مرتیکه، ساوانش.

گریه‌های خدیجه بلندتر شد و پشت دیوارهای اتاق بغض آلمان هم شکست. ایستاده بود پشت در و با چانه‌ای که می‌لرزید به فریادهای باریش گوش می‌داد. ایگید به دیوار تکیه داد و بعد زانوهایش خم شد. در همان حال که مثل آواری آهسته فرو می‌ریخت در مانده و غمگین نجوا کرد:

— هر دوشون پاره‌ی تن من هستن. یکی شون پسر مه یکی شون دخترم. از هر کدام بگذرم اون یکی قربانی می‌شه.

بغض شکست و شانه‌هایش لرزید. ایلماز کنارش روی زانو نشست و دوش را روی شانه‌هایش گذاشت. خدیجه انگار منتظر فرصت بود تا به بغض لغزشش فرصت جولان بدهد. به حق افتاد و جیران با دردمندی به سوبش رفت. باریش مقابل خموش وسط راهروی باریک نشست. به چشم‌های خیس و ریش جوگندمی و نامرتب او نگاه کرد و آرام‌تر گفت:

— آگه خان‌بابا اجازه بده، آگه پسرای طایفه با من راه بیان، امشب می‌ریزم عمارت تایماز و برلود رو فراری می‌دیم!

حرفش آتلر عجیب بود که ایگید و ایلماز و زن‌ها متعجب نگاهش کردند، اما همان لحظه آناخان در آستانه‌ی اتاقش ایستاد و با چشم‌هایی که رنگ آب نداشتند، راهرو را کاوید و بلند گفت:

— نه!

نگاه همه به طرفش چرخید. او دست در دست بیوک وارد راهرو شد و عصبی‌تر ادامه داد:

« من نمی‌دارم چون پسرای طایفه رو به خطر بندازی.
 خدیجه دوباره به حق‌ها افتاد و باریش با حرص سیلش را زیر دندان کشید.
 آنایی یکی دو قدم دیگر جلو آمد و با لحن تندش گفت:
 « حرف همونه که سر شب گفتم. نمی‌دارم دیگه به مو از سر پسرای این خونه کم
 بشه بولود روی خطر به خونه برمی‌گردونم.
 باریش سر پا ایستاد و با دست‌هایی که مشت شده بودند، پرسید:
 « آلمان رو فدای بولود می‌کنی خان‌بابا؟

نگاه خدیجه با چشم‌های خیسش دوخته به صورت پیر و چروک آنایی بود.
 پشت دیوار آلمان هم با درماندگی به درگوش چسبانده بود. آینه و عاقبت و
 بخش درگرو حرفی بود که همین لحظه از میان لب‌های بی‌رنگ پدر بزرگش
 بیرون می‌آمد.

آنایی لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد با صدایی که روح نداشت جواب داد:
 « اسم طایفه رو پسرده که زنده نگه می‌داره. قدرت به خاندان به پسرشه. دختر
 همیشه هست.

نگاه بی‌نوری به اطراف انداخت و با لحن پر از شعاعش ادامه داد:
 « این زن‌های بی‌عرفه همیشه می‌تونن دختر بزان، اما پسر کم پیدا می‌شه.
 آلمان پشت دیوار روی زانوهایش فرو ریخت و خدیجه محکم دست‌هایش را
 روی دهانش فشار داد تا حق‌هش را خفه کند، اما چشم‌های خیس و ناباورش
 دوخته به آناخان بود که عصا زان به اتاقش برمی‌گشت. باریش پشت سر او نعره
 زد:

« من نمی‌دارم خان‌بابا. جنازه‌ی آلمان رو هم به بالامحله‌ای‌ها نمی‌دم.
 پیرمرد سر جایش ایستاد. پیراهن بلند و سفیدی به تن داشت که تا زیر زانوهایش
 می‌رسید. شلوارش هم گشاد و سفید بود و موهای بلندش یک‌دست به سفیدی
 لباس‌هایش بود. آهسته و با نانی به طرف باریش برگشت و بدون اینکه او را

بیند به چشم‌هایش زل زد. باریش ملتهب و نگران اما خشمگین و پر از بغض ادامه داد:

«آلما ناموس منه. نمی دارم... نمی دارم دست سواش یا هر نامرد دیگری بهش برسد. شده خودم می کشمش، اما نمی دارم...
صدای آتایی به نعره شبیه بود:
«دهن تو بست!»

جازه‌ی باریش می لوزید. آن لحظه فکر نمی کرد. چشم چرخاند و همه را از پشت فتره‌های انگی که در چشم‌هایش جمع شده بود، از نظر گذراند. بغض راه نفس را می گرفت. دماغش را با صدا بالا کشید و یک‌باره به سوی اتاق آلما خیز برداشت.

پشت سرش ایگید و ایلماز وحشت‌زده از روی فرش بلند شدند و زنها جیغ کشیدند.

کسی فرمت‌کاری پیدا نکرد. باریش در اتاق را با لگد باز کرد و آلما بهت‌زده و گریان کنج دیوار سر پا ایستاد. باریش یک لحظه به چشم‌های خیس و سیاه او نگاه کرد و یک‌باره یاد همه‌ی روزهای خوش بچگی در ذهنش زنده شد. روزهایی که کنار برکه می نشستند و او موهای بلند دخترعمویش را می بافت. از همان وقت‌ها دلش برای این دختر کم حرف و محبوب رفته بود. بعدها خودش بهانی از آتایی، خواندن و نوشتن یادش داد. یک وقت‌هایی روی کوهی از گامه‌های طویله دراز می کشیدند و بیژن و منیژه می خواندند و او نوری آن چشم‌های سیاه خودش را می دید؛ وقتی افسار اسب عروسی آلما را به سوی خنای بخت‌شان می کشید.

نکر نکرد. صبر هم نکرد. چاقویی را که همیشه همراهش بود از پر شال کمرش بیرون آورد و دخترک را نوری بغلش کشید و چاقو را بیخ گلویش گذاشت. خدیجه بلند و بی طالت جیغ زد و ایگید با صدایی دورگه و ناپاور نعره زد:

— چی کار می کنی؟

بارش یک دستش را دور کمر آلمانا حلقه کرد و با صدایی که می لرزید جواب داد:

— جلو بنا عمو وگرنه می کشمش... به خدا جلو بنای امشب خون هر دو مون و

می ریم.

خدیجه وحشت زده بازوی ایگید را گرفت. انگار می ترسید با اولین قدم او،

بارش شاهرگ آلمانا را قطع کند.

ایلمار دستش را به سوی بارش دراز کرد و سعی کرد آرام باشد. با این همه وقتی

حرف می زد لحن دستپاچه اش ترس و دلهره و التماس را جار می زد. گفت:

— آرام باش پسر... دیوونه بازی چرا درمی آری؟ چاقو رو بنداز کنار بذار حرف

بزنیم.

بارش عقب عقب به سوی پنجره ای اتاق می رفت. در همان حال یک دستش

هنوز روی گردن آلمانا بود و او وحشت زده می لرزید. اشکها و ترس هایش

بارش را دیوانه تر می کرد. رو به پدر و عمویش که با نگرانی نگاهش می کردند

گفت:

— به جان آلمانا که می دونید چقدر برام عزیزه بیایید جلو رگش و می زنم.

می کشمش اما نمی دارم دست اون عوضی بهش برسه.

به شیشه خورده بدون نگاه به عقب نگدی به پنجره ای بسته زد و یکباره هوای

سرد در اتاق پیچید. آلمانا را روی تراس کشید و با نگاهی که حالا شرمگین بود رو

به ایگید ادامه داد:

— منو بخش عمو. می خواستم دختر تو با اسب و شور و حنا بهرم بخونه،

آلمانا نشد...

قلش تندتر از هر وقتی می کوبید. حالا از پله ها پایین می رفتند و نگاه نگران او

هر لحظه به پشت سرش بود. افسار اسب را از حصار جلوی در کشید و در

همان حال با نگاهی که از ایگید و ایلمار می دزدید حرف آخرش را زد:

— من تا محرمیت و خطبه صبر نمی کنم! آلمان مال منه، از بچگی، از همون وقتی که تو همین خونه به دنیا اومدی و خان بابا اسعش و کنار اسم من پشت قرآن نوشت... دنیال ما نیالید... هیچ وقت...

پادشاهی که هنوز دور کمر آلمان حلقه بود خودش را از اسب بالا کشید و دختری ترسیده را نوبی بفش جلوی اسب نشاند.

صبر نکرد تا جیع زن‌ها و نگاه ناباور مردها را بشنود و ببیند. یا پا محکم به کپل اسب گوید و اسب شیهه کشان به سوی درهای باز حیاط تاخت. آتاپی روی ترس با چشم‌های بی‌نور و در سکوت بدرقه‌شان می‌کرد. لحظه‌ای بعد آن دو رفته بودند.

دخترک انگار لال شده بود. با گلویی که سنگین بود از زور بغض، ناباور و گنج به بیابان شب‌زندی مقابلش زل زده بود. هوا سرد بود و دندان‌های او به هم می‌خورد. باریش با نگرانی به عقب برگشت. هیچ سواری پشت سرشان نبود. پشت آسبی که تاخت می‌رفت، او کت پشمی‌اش را درآورد و آن را روی شانه‌های آلمان گذاشت. بعد هر دو لب‌های آن را جلو کشید و او را به سینه‌اش چسباند. در همان حال کنار گوش او زمزمه کرد:

— من پشتم عزیز باریش. خوف نکن.

او با صدایی که انگار از ته جاه بیرون می‌آمد نالید:

— می‌ترسم.

حلقه‌ی دست باریش دور کمر دختر تنگ‌تر شد. محکم‌تر به زان اسب گوید و گفت:

— نعوذ می‌ش سبب من! به کم دیگه همه‌ی این بی‌قراری‌ها تموم می‌شه.

سروش را جلو تر برد و عطری دوسری آلمان را نفس کشید. همه‌ی آن التهاب یک‌باره جایش را به آرامش عجیب سپرد. دوباره لب زد:

— تو سبب سرخ منی. می‌میرم برات آلمان. می‌میرم اما نمی‌ذارم دست کسی بهت

برسه.

این را گفت و می‌تاب سر او را بوسید.

آلما با چانه‌ای که از سرما و ترس می‌لرزید پرسید:

— حالا چی می‌شه باریش؟ بولود...

باریش اسرار را محکم‌تر به پال اسپ کوید و بعد صاف نشست. دختری را

راحت‌تر به سینه‌اش چسباند و نجوا کرد:

— به بعدش فکر نکن. خان بابا و بقیه هر جور می‌تونن نجاتش می‌دن. الآن فقط

به خودمون فکر کن.

سرش را نزدیک‌تر برد و کنار گوش او با لحنی شبیه به بیج‌بیج گفت: فقط من و تو!

آلما محکم پلک زد و بی‌اراده دستش را روی گردنش گذاشت. وسط این آشوب

و لرز چروک‌های گردنش چندش شد.

همه جا سیاه بود و هیچ نوری به چشم نمی‌خورد. حالا اسپ کهر باریش

محتاط‌تر پیش می‌رفت و در آن سیاهی تنها صدای نفس‌های نگران آلما و شم

اسب بود که به صخره و سنگ می‌خورد.

باریش دوباره سرش را جلو برد و لب زد:

— این نزدیک‌ها به غار هست. به رفتایی با قلبی که گوسفندا رو می‌آورد چرا،

می‌اومدیم اینجا و کبکی، کبوتری شکار می‌کردیم.

در آن تاریکی چشم چرخاند. وسط کوهستان بودند و سایه‌ی بلند کوه‌ها در آن

سیاهی ترسش را بیشتر می‌کرد. با این حال با لحنی به ظاهر مطمئن ادامه داد:

— امشب رو تو این غار می‌گذرونیم. صبح نشده به ناخت می‌ریم تبریز!

آلما لب‌هایش را روی هم فشار داد. نفس بازی کردن بلد نبود. ترسیده بود و این

از لرز شانه‌هایش پیدا بود.

باریش چانه‌اش را گرفت و صورتش را به سوی خود کشید. در تاریکی دیدن

توس لانه‌کرده در آن چشم‌ها اصلا سخت نبود. اسرار اسپ را کشید و صدای

سم‌ها یک‌باره قطع شد. باریش خیره به برقی آن چشم‌های سیاه گفت:
 - به خون خودت که تنها ستاره‌ی آسمون من نمی‌دارم خم به ابروت پیاد
 خونیخت می‌کنم آلما. به زندگی برات می‌سازم در حد به خان‌زاده؛ اون‌جور
 که لایق تو باشه. تو فقط... فقط به کم با من راه بیا. به کم دل به دل من بده. مصور
 باش تا این شر بخوابه. بعدش من و تو نیم و به خونه‌ی گرم با سجه‌هایی که
 دورمون قد می‌کشن. باشه آلما!!

او بر دوسری‌اش را بیشتر جلو کشید. از عاقبت این بازی بزرگانه می‌ترسید. از
 عاقبت بولود، جنگ بالامحله‌ای‌ها؛ از عاقبت مرض بی‌درمانی که به جانش
 افتاده بود می‌ترسید.

باریش دوباره اسب را می‌کرد و اسب روی صخره‌ها بالاخر رفت. کمی جلوتر
 دهانه‌ی غار مثل یک دالان تاریک و بی‌انتها مقابل‌شان ظاهر شد.
 هر دو به آنجا زدند. آلما با صدایی نگران زمزمه کرد:
 - من از اینجا می‌ترسم.

باریش از اسب پایین پرید و افسارش را به دست گرفت. سعی می‌کرد لحش
 مطمئن باشد. گفت:

- ترس نداره جون آلما. اصلا این‌ورا که جونور وحشی نیست. تازه ما که زیاد
 اینجا نمی‌مونیم. به اندازه‌ی چند ساعت تا سپیده بزنه.
 این را گفت و کمکش کرد از اسب پیاده شود.

آلما نگران قدم برمی‌داشت. باریش افسار اسب را به سنگی بست و کنارش
 ایستاد. بازوی او را گرفت و با سرخوشی لبخند زد. با هم قدم به غار گذاشتند.
 باریش زبان ریخت:

- اکه بتونم امشب به کبک شکار کنم...

آلما شجاعت‌بار نگاهش کرد و او با شیرینی ابروهایش را بالا انداخت.
 بعد با عجله شال کمرش را باز کرد و آن را روی سنگی پهن کرد. آلما با نگاهی که

به تاریکی عادت کرده بود به اطراف نظر انداخت. در همان حال روی شال
بارش جا گرفت. او مقابلش روی زانو نشست و دست‌های پخ‌زده‌ی دختر را
گرفت و با لحنی شرمگین گفت:

— تو شام هم نخوردی!

آلما بلند زد. روی تهریش صورت بارش دست کشید و آهسته جواب داد:

— مگه تو خوردی؟!!

بارش هم تبسم کرد. حالا از گامب گامب قلبش فقط یک کوبش نرم مانده بود.
بلند شد و کنار او نشست. یک دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و آلما بی‌اراده
خودش را کنار کشید.

بارش لب‌هایش را تو کشید. وقتی برای تعلل نداشتند. سعی کرد آرام باشد. با
ایر همه وقت حرف زدن صدایش می‌لرزید. زمزمه کرد:

— از من دوری نکن!

آلما زانوهایش را جمع کرد. بدون اینکه نگاهش کند، شرمگین جواب داد:

— صبور باش پسرعمو!

بارش دستش را کشید و با التهاب گفت:

— نه!

آلما وحشت‌زده از روی سنگ بلند شد و بارش با شتاب مقابلش ایستاد. لحنش
تستیاچه و عصبی بود. بلندتر گفت:

— عاقل باش دخترعمو. من و تو اگه...

توان تمام کردن حرفش را پیدا نکرد و آلما عجلت‌زده نگاهش را دزدید. بارش
با مکث ادامه داد:

— اگه تو مال من بشی دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.

آلما عقب رفت. در همان حال سرش را تکان داد و با صدایی لرزان جواب داد:

— نه! این جور ی نمی‌خوام.

— آلمان! حافل باش، این به وسعه^(۱)

او با التهاب لبش را می جوید و دست هایش را در هم قفل می‌کند سرش را محکم تکان داد و گفت:

— نه! تا آقا بچشم اجازه ندهد، تا محرم نشیم...

بارش محکم پلک زد و برای چند لحظه نگاهش را به سنگ و خای و خاشای کف غار دوخت. دهانش از کار افتاده بود، کمی بعد سرش را بلند کرد و آلمان با دگرگونی نگاهش را دزدید. بارش صبر نکرد، یک باره به سوی او خیز برداشت و قبل از اینکه او فرصتی برای فرار پیدا کند بازویش را گرفت. آلمان جیغ زد و صدای بلندش میان دیوارهای غار پیچید و همان وقت یکی دو پرنده‌ی شب‌کور در میانه‌ی غار پریدند. آلمان این بار بلندتر جیغ زد و بارش دستش را محکم جلوی دهانش گرفت، او را روی شال کشید و از آن فاصله‌ی کم توی چشم هایش غریب:

— می‌دونی اگه زن اون مرتیکه، ساواش بشی چی به روزت می‌آرن؟

دستش هنوز جلوی دهان آلمان بود. قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشم‌های آلمان سر خورده و در تاریکی سرش را تکان داد. بارش رهاش نکرد. غصه‌ی تر ادامه داد:

— می‌خوای هوو بری آلمان؟ می‌خوای بشی عروس خون؟

او با لب‌هایی که می‌لرزید و نفسی که حبس شده بود باز هم به علامت منفی سرش را تکان داد. بارش آب دهانش را بلعید. خشم و غرور و ترس و همه‌ی احساسات مردانه با هم به جانش چنگ زده بودند. دستش را از روی دهان او برداشت و نفس تندش توی صورت آلمان خورده. این بار با التهاب گفت:

— اشاره به رسم قدیمی در آذربایجان دارد. در بعضی از مناطق آذربایجان در صورت رضایت دختر و نازشایی پدر و خانواده‌ی او، دختر و پسر با هم قرار می‌گیرند و بعد خانواده‌ی دختر جهت جلوگیری از آبروریزی در نهایت به ازدواج آن دو رضایت می‌دهند.

— بذار نمومش کنیم آلمانا. اول وقت حتی اگه صبح فردا دور تا دور این غار لعنتی
فتون صف بسته بازم نمی تونن تو رو از من بگیرن. کافیه... کافیه تو مال من
یشی...

چانه‌ی آلمانا لرزید. در آن تاریکی و با بندهای دوسری که دور گردنش گره خورده
بود چیزی از زبری پوست بیعارش به چشم باریش نمی آمد. با صدایی پر از
گریه تالید:

— من تا آخر عمر خودمو برای گناه امشب نمی بخشم باریش.

او با حرص سیلیش را جویید. بعد شمرده شمرده پرسید:

— منو دوست داری آلمانا؟

— این چه سوالیه می پرسی؟

این بار باریش بود که قریب می زد:

— پرسیدم منو دوست داری یا نه؟ جوابش به کلمه ست.

آلمانا به چشم های او نگاه کرد و بعد با اطمینان جواب داد:

— آره... خیلی...

حرفش تمام نشده باریش دستش را روی دهان او گذاشت و بعد با دست آزادش
اولین دگمه‌ی پیراهنش را باز کرد. آلمانا با چشم هایی که تا انتها باز شده بود تقلا
می کرد و با صدایی خفه شده جیغ می زد. باریش با حرکات عصبی و
شباب زده اش گفت:

— الآن خفه شو آلمانا. به سال بعد به خاطر کار امشبم از من تشکر می کنی.

این را گفت و دستش به سوی کمر بندش رفت.

دختر جوان به گریه افتاد و باریش صورتش را جلو آورد، اما همان لحظه صدای
تیر هوایی درست بیرون غار هر دو نفرشان را تکان داد. باریش گیج و گنگ بلند
شد و آلمانا وحشت زده دگمه هایش را پس و پیش بست. صدای بلند ایگید میان
کوهستان پیچید:

— می دونم اون جایی باریش. می دونم با هم هستین...

باریش با عجله به سوی آلمانا رفت و چانه‌ی دختر از هجوم گریه جمع شد.
صدای ایگید هم حالا آشکارا می‌لرزید:

— برادر تو می‌کشن دخترم. بعدش... وقتی مادرت سیاه پوشید تو می‌تونی به
جای عروسیت فکر کنی؟!

آلمانا به مزه‌ق افتاده، اما باریش محکم دستش را چنگ زد و با صدای بلندی
گفت:

— این جنگ ما نیست عمو، من و آلمانا فقط می‌خوانیم زندگی کنیم. بخدا
خواستنی زیادی نیست.

ایگید جلوتر از ایلماز در آستانه‌ی غار ایستاد. مشعل در دست ایلماز بود و در آن
نور لرزان نگاه باریش به قلبی که پشت سر همه ایستاده پر از نفرت بود.

ایگید اسلحه را پایین آورد. شانه‌هایش زیر سنگینی غم هر دو فرزندش خم شده
بود. انگار در همین یکی دو روز ریش سفید شده و خطوط پیری اطراف
چشم‌هایش عمیق‌تر شده بود. باریش با یک قدم خودش را جلوی آلمانا کشید و
با صدایی که از قوط خشم و غم دورگه شده بود، گفت:

— ما رو بکش عمو. همین‌جا خون هر دوی ما رو بریز، اما کلاه بی غیرتی سر من
نذار. دخترت...

نیم‌نگاهی به عقب انداخت و با بغض ادامه داد:

— آلمانا رو عروس خون نفروست. اون و سیاه‌بخت نکن.

ایگید قدم دیگری جلو رفت. اسلحه‌اش را روی سنگی گذاشت و یک دستش را
به سوی دخترش دراز کرد. حالا آشکارا گریه می‌کرد. نالیده:

— فکر و خیال راحت نمی‌ذاره آلمانا. داغ برادر راحت نیست. زندگی می‌شه
کابوس. حتی خونه‌ی باریش هم خوشبخت نمی‌شی. مادرت، من، خان‌بابا...
همه‌ی عمر سیاه‌پوش برادرت می‌مونیم. داغ برادر جوون زندگی تو سیاه می‌کنه

دخترم - روز خوش نفس بپوش...

آنکهای آتما صورتش را خیس کرده بود. آهسته از پشت باریش بیرون آمد. او ناباور سر تکان داد و با عجله دست آتما را گرفت. دخترک با چشم‌هایی که از اشک برق می‌زد نگاهش کرد. باریش شوکه و گیج لب زد:

«عشق ما، دل ما چی می‌شه دخترعمو؟»

چانه‌ی آتما می‌لرزید. نگاهش از نگاه باریش جدا شد و پایین‌تر دوخته شد به سینه‌ای که از تپش‌های تند قلبش بالا و پایین می‌شد. صدایش محزون و خیس بود زمزمه کرد:

«تو سیاه‌جال خونه‌ی ساواش برای خوشبختیت دعا می‌کنم پسرعمو!»

لب‌های باریش جمع شد و قطره‌ی اشک روی ریش نامرتبش ریخت. آتما رد اشک را روی گونه‌ی او دنبال کرد و با گلوپی که سنگین بود از بغض دوباره نالید:

«جای هر دو مون تو خوشبخت شو. به قدر دو نفر، به قدر...»

صدایش از شرم آهسته شد، اما نتوانست سکوت کند. با صدایی شبیه به بچ‌بچ گفت:

«به قدر بچه‌هایی که نداشتیم، به قدر قرمزی تور عروسم که قسمتم نشد، تو خوشبخت شو.»

این را گفت و با نگاهی که خیره به او مانده بود به سوی پدرش رفت. بغض باریش با صدا شکست. انگیزد دست دخترش را سفت گرفت و بدون حرف دیگری به سوی در غار رفت. باریش با نگاهی که پشت سر آتما خون می‌گریست روی زانو افتاد. ایلماز با چانه‌ای لرزان به طرفش رفت. جای حرف و دل‌داری نبود. از عکس‌العمل دیوانه‌وار پسرش می‌ترسید. وسط گیجی و شوک باریش طلای از خورجین روی دوشش بیرون آورد و دست‌های باریش را به عقب کشید. برای باریش هم انکار دیگر فرقی نداشت. پدرش با اشک چشم دست‌های او را پشت سر می‌بست و چشم‌های باریش حرکات آتما را دنبال می‌کرد. او با

کمک پدرش روی اسب سپاه نشست و دامن پر چینش روی کپل اسب موج گرفت. چانه‌ی باریش می‌لرزید. همان‌وقت که ایگید اسب را هی کرده، او زیر لب زمزمه کرد:

... خدا حافظ همه‌ی آرزوهای من... خدا حافظ دختر عمو جان...

ایلمار با حرصی آمیخته از غم گره آخر را محکم‌تر بست و شانه‌ی باریش به عقب کشیده شد. ایلمار زیر گنغش را گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شود. او آشکارا گریه می‌کرد و صدای حق‌هفش در سکوت سرد کوهستان می‌پیچید.

از غاری بیرون رفتند و باریش با چشم‌هایی خیس به سرخی محو آسمان نگاه کرد. کمی دیگر سیده می‌زد، اما او حالا یقین داشت که روزگارش دیگر رنگ روشنی نمی‌دند.

همان‌وقت خیلی دورتر از کوهستان‌های تبریژ مردی به سوی نور می‌رفت! صدای قدم‌هایش در آن دالان باریک و کم‌نور می‌پیچید. بوی نا و خای و کهنگی درضا آکنده بود، اما بیشتر از همه‌ی این‌ها بوی خون بود که در مشام او پیچیده بود.

سرعت گام‌هایش را کم کرد. دستش را روی دیوار گرفت و لحظه‌ای چشم‌هایش را بسته بوی خون همیشه حالش را به هم می‌زد. به این بوی گند لعنتی عادت نمی‌کرد!

دوباره و آهسته‌تر به راه افتاد. نور کم چراغ‌های دیوار فقط تا چند قدم جلوتر را روشن می‌کرد، اما او این مسیر باریک و قدیمی را خوب می‌شناخت. کمی جلوتر کنار سطل زباله ایستاد. دستکش‌های سفیدش را از توی لیگشت‌ها با تأس می‌کشید و در همان حال نگاهش به دستکش‌های سفید دیگری بود که پیش از او توی سطل انداخته بودند.

دستکش‌ها را روی بقیه انداخت. بعد دستش را بالا آورد و ماسک طلایی را هم

از روی صورتش برداشت. انگار یگباره جریان تند هوا توی ریه‌هایش دویید. نفس بلندی کشید و با حرکتی سست ماسک را هم روی بقیه زباله‌ها گذاشت. دماغش را بالا کشید. خیس بود. این هم از عادت‌های قدیمی احضارخانه‌اش بود. بوی خون انگار زکامش می‌گردد!

دوباره به راه افتاد. چیزی به انتهای دالان نمانده بود. چند لحظه‌ای بعد جریان هوا را حس کرد. لبخند به لبش نشست و سرعش را بیشتر کرد. دیدن در فلزی انتهای راهرو مثل همی سال‌هایی که از این دالان گذر کرده بود، یک امید تازه بود برایش.

در آهسته هل داد و شاخ و برگ بوته‌ی پریش یاس با در به عقب کشیده شد. هوای تازه را با ولع به ریه‌هایش کشید و سرش را بلند کرد. خورشید تازه طلوع کرده و رگه‌های سرخ آسمان او را به یاد خونی می‌انداخت که همین چند ساعت پیش توی جامی سرریز شده بود!

عصی از یادآوری خونی که تهوعش را بیشتر می‌کرد از پله‌های چمن‌گرفته و نرم بالا رفت. حالا درست در حیاط خلوت یک خانه‌ی کلنگی بود. لحظه‌ای روی زانو خم شد و دوباره نفس گرفت به این امید که تهوعش را پس بزند. کمی بعد به سوی در فلزی حیاط خلوت رفت.

قدم به بیرون گذاشت و به خیابان پهن و خلوتی که مقابلش بود نگاه کرد. خسته بود و خواب‌آلود.

فرصت زیادی برای تعلل نداشت. راه آمده را برگشت و از زیر ساختمان گذشت. این راه طولانی همیشه خسته‌اش می‌کرد، اما چاره‌ای نبود.

ساختمان را از زیرزمین دور زد و کمی بعد از میان باغ گذشت. در را گشود، اما قبل از اینکه از باغ بیرون برود بی‌اراده به عقب برگشت و نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت. هیاهوی ذهنش خاموش شده بود!

حرکت آهسته‌ی ماشینش توجه‌اش را جلب کرد. به عقب چرخید و همان‌وقت

نعیم مقابلش توقف کرد، از ماشین پیاده شد و در پشت راگشود، میرطیب فقط نگاهش کرد، حرفی نزدند و او در سکوت سوار شد.

نعیم ماشین را دور زد و با همان آهستگی به راه افتاد.

طیب کمی شیشه را پایین کشید و به هوای خنک و نازه اجازه داد ریه‌هایش را پر کند، به این امید که بوی خون از مشامش ببرد و تهوعش کم شود.

چشم‌هایش را بست، اما همان لحظه مردی با دهانی که با پارچه‌ای ضخیم بسته شده و با دست و پایی که به صندلی دوخته شده بود، توی ذهنش فریادهای خفه می‌کشید!

طیب ناآرام چشم باز کرد. حالا ردیفی از درخت‌های پاییزی بود که با سرعت آهسته‌ی ماشین از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت. برای مرور خاطرات یکی دو ساعت پیش نیازی به چشم‌های بسته نداشت. روی صندلی نشسته بود و از پشت آن ماسک طلایی سنگین زل زده بود به مردی که مقابل نگاهش دره می‌کشید و جان می‌داد و خون رگ‌دشتش توی جامی شره می‌رفت.

طیب دوباره پلک زد. هفت نفر بودند؛ درست مثل همیشه!

باز هم ذهنش با وحشی‌گری به عقب رفت؛ خیلی عقب‌تر از شب پیش، شاید سی و هفت هشت سال پیش، توی یک رستوران کهنه و قدیمی در شهر عکا...! خودشان دو نفر بودند. نشسته بودند پشت میز که آن پیرزن آمد. موهای سفیدش از زیر لچکی که به سر داشت روی چین و چروک صورتش ریخته بود. پیراهن بلند خزبی به تن داشت و کمرش خمیده بود. یک چوب‌دستی بلند به دستش گرفته و توی هر قدمی که برمی‌داشت صدای تق‌تق آهسته‌ی آن نگاه‌هر رهگذری را به سوی خود می‌کشید.

فقیر بود. پول غذایش را میرطیب داده بود و او به رسم ادای دینی غذایی که به آن مهمان شده بود بی‌تعارف کف دست او را باز کرده و با لبخندی نجس‌گفته بوده: «اقبالت بلند آقا...»

طیب روی صندلی ماشین جابه جا شد. یاد آن زن همیشه آزارش می داد، اما حالا میان حرکت خلسه وار ماشین دست خودش نبود که یاد او نوی ذهن خون آلودش می پیچد.

پیرزن دست طیب را بالاتر آورده و کمی بعد با صورتی که دیگر لبخند نداشت، جدی تر گفته بود: «دور نیست روزی که ستاره ای باشی تو قلب به ستاره ای بزرگ تر...!»

طیب راحت تر به صندلی تکیه داد. حالا می توانست تبعیض را تنوع را تنوع ببیند، اما باز هم آن پیرزن بود که در ذهنش با نگاهی خیره به کف دست او لب می زد: «بخت تو گره خورده به هفت! هفت ستاره، هفت راه، هفت روز یا... یا هفت نفر...!»

صدایش چندان محکم نبود! پرسید:

«ملوک حاشی چطور؟»

با صدای او یکباره رشته ای افکار نعیم پاره شد. آثار بی خوابی در چشم های نورمش هویدا بود. لب های خشکش را با زبان تر کرد. این روزها ریش نامرئی داشت و با وجود کت و شلوار و کراوات خوش دوختی که به تن می کرد، اما سکوت های طولانی و نگاهی که گاهی مدت ها به جایی خیره می شد از بی حوصلگی و شلوغی افکارش حکایت داشت. زمزمه کرد:

«خوب نیست. معده دردش بیشتر شده، میگرش خود کرده. همه ی خونه رو لاریک نگه می داره که بشونه یه کم بخوابه.»

با تأسف میرش را تکان داد و آهسته تر لب زد:

«ناهدید بیچاره مون کرد.»

پوزخند میز طیب تلخ بود. با همان تلخی جواب داد:

«اگه به دختری بیراهه می ره مقصر مادرشه. برو ببین ملوک کجا باشو کج گذاشته که ناهید کل زندگی شو کج رفته!»

نعیم با گلویش سنگین نفس کشید. در مقابل توهین‌ها و شماتت‌های این مرد حرفی نداشت. نگاهش به خیابانی بود که کم‌کم روز در آن شروع می‌شد، اما فکر او گره خورده بود به دختری که با بیچارگی عرق می‌زد و وسط استغواهای ندامت‌شدنی‌اش با ترس می‌گفت: «نگران ابراهیم هستم آقا چون...»

از ورودی باغ داخل شد و از بین درختان پیر گذشت. ماشین را کنار استخر متوقف کرد و میرطیب بدون اینکه منتظر او باشد در را گشود. عصای دسته‌عاجش را که روی سنگ فرش باغ می‌گذاشت از همان جا زل زد به نعای عمارت؛ یک ساختمان دو طبقه قدیمی وسط باغی که از بالا شبیه یک ستاره بود با پنجره‌هایی پر از نرده‌ها

نگاهش روی پنجره‌های اتاقی در طبقه‌ی بالا قفل شد. پرده‌ای می‌لرزید. از ماشین چند قدم دور شد. هنوز نگاهش به همان پنجره بود. انگار مه‌لقا بیدار بود. قدم‌هایش آهسته بودند. نعیم لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد. باد صبح پاییز سرد بود و قدم‌های آهسته‌ی میرطیب و این باد ناسور هلش می‌داد به سال‌ها پیش؛ وقتی هنوز پسر بچه‌ای ده‌ساله بود.

صدای ضربه‌های آرام عصای میرطیب روی سنگ فرش حیاط دو ذهن شلوغ او تکرار می‌شد و تکرار می‌شد و تکرار می‌شد.

به راه افتاد. سرعش تند نبود. از کنار استخر که می‌گذشت نگاه نوی آینه‌اش به عقب بود. به اندام بلند میرطیب. اما همان لحظه گیج می‌خورد توی روزهای ده‌سالگی‌اش!

بادبادکی دمش بود و پا برهنه در خیابان‌های خاکی عکا می‌دوید که او را دید. یک پیرزن عجوزه با کیس‌هایی سفید که شلخته و پیرشان از زیر روسری روی پیشانی و شانه‌هایش رها شده بودند. او راهش را سد کرده و نگاه تیرسیده و نگران نعیم ده‌ساله در چشم‌های بی‌رنگ او دود زده بود. پیرزن بدون حرف کف دمش را گرفته و یک سکه توی آن گذاشته بود. دهانش بی‌دندان بود و کلمه‌های

عمری لای لای هایش انگار گم می شدند. گفته بود: «همین الآن برو ایستگاه قطار و چندون های به مسافر تازه رسیده رو بگیر و تا هتل باهاتش برو.»
 دهان نعیم قفل شده بود. پیرزن با لب هایی که هر لحظه بیشتر به لبخند کشیده می شد ادامه داده بود: «بین مسافرای عمری پوش و یهودی هایی که کلاه کپا روی سرشونه، میرطیب مثل خیال می مونه با اون کت شلوار و کراوات. پیداش می کنی...»

از باغ بیرون رفت و سرعش را بیشتر کرد.

میرطیب را اولین بار همان روز دیده بود: هجدهم مارس هزار و نهصد و سی و نه؛ چند روز قبل از سلام نوروزی در عمارت بزرگ حضرت میرا
 یک زد و همان وقت جایی میان خواب و بیداری باز هم یاد آن پیرزن در ذهنش رنگ گرفت. لچک کهنه اش بازجهی باد شده بود و دم دمای رفتن چشم نعیم دهانه به نشان گردن او افتاده بود. درست روی پوست چروکش یک ستاره حک شده بود. چیزی مثل یک داغ با علامتی از گل پنج پرا

نگاهش به آسمان کشیده شد. بادبادکش را آن روز باد برده بود.

آه کشید. سال ها بود که خوشی های زندگی اش بازجهی باد می شدند.

از خیابان های خلوت می گذشت و نگاهش صاف به رویه رو بود. امروز باید می رفت لاله زار و یک سری هم به آن پسرهای قرنی مآب نقاش مسلک می زد. در دسرس کم بود؛ حالا جمع و جور کردن پسرهای کش تنبونی هم به آن اضافه شده بود. می دانست که اردشیر را ول می کردی لیز می خورد سوی رنگ ها و قدم موهایش. کسی چه می دانست! شاید هم در آن خانه ی خراب مانده ی نم زده دلبویش دیگری پیدا کرده بود که ماه تا ماه از پاشیر حوض پایش را آن ورشر نمی گذاشت.

از درودی بساریک کسوجه ای در مولوی وارد شد. این جا را چشم بسته هم می شناخت. از این خانه های باریک و دراز تا خانه ی کهنه ی خودش با ماشین به

قدر دو سه بار پلک زدن بود و با پای پیاده حول و حوش صد قدم. ماشین را در سینه کش خانه‌ای پارک کرد و پیاده شد. بوی سوختگی تند دماغش را پر کرد. احم‌هایش در هم شد. معلوم نبود سر صبحی کدام آدم دلخوشی کله‌ی گوسفند کز می‌داد برای کله‌پاچه‌ی صبحانه!

هر چند از وقت ناشتا و کله‌پاچه خیلی گذشته بود. کلید انداخت و بوی سوختگی بیشتر شد. چشم‌هایش باریک شدند و در آن دالان دراز و نیمه‌تاریک بی‌اراده دستش را به دیوار گرفت. در مستراح نیمه‌باز بود و حالا قاطی بوی سوختن چیزی که بقینا کله‌ی گوسفند نبود، بوی تند ادرار هم در مشام وول می‌خورد.

پا تند کرد. به آخرهای دالان نرسیده می‌توانست شعله‌های آتش را ببیند. وقتی دستش هنوز به دیوار بود آخر دالان مکث کرد. پکی پله با کف حیاط فاصله داشت. از همان جا زل زد به آتشی که در استمبولی کهنه‌ای به هوا می‌رفت و لباس‌ها و کتاب‌هایی که می‌سوختند.

شعله‌ها در نگاهش بالا می‌آمدند و بوی تند پارچه و کاغذ سوخته حالش را بهم می‌زد. سیاهی چشم‌هایش به گردش درآمد و بعد دوخته شد به تن مجال‌هی ملوک که روی پله‌ی کوتاه خانه با دستی زیر چانه نشسته و به رقص شعله‌ها زل زده بود.

نعیم نفسی کشید و تنه‌اش را از دیوار جدا کرد. قدم سستش را کف حیاط گذاشت و با کمی فاصله از ملوک روی پله نشست و مثل او زل زد به آتشی که خاطرات لاهید را خاکستر می‌کرد.

آرمک‌های دیرستانش، پله‌ی توری سفیدش، جوراب‌های بلندش که تا زیر زانو می‌رسید، کتاب علوم طبیعی‌اش هم بود. همان‌که چند ماه پیش با دلهره نوی همین حیاط قدم می‌زد و مطالبش را حفظ می‌کرد و البته عروسک خرسی‌اش! نتوانست سکوت کند، زمزمه کرد:

به معزتر نمی توانی بسوزونی ملوک! خاطره ها تو نمی توانی آتش بزنی.

زد دمش را از زیر چانه برداشت. روی پله چانه جا شد و زانوهایش را بغل گرفت. اما هنوز نگاهش به آتش بود که آخرین شعله هایش را می رقصاند. صدایش خشک بود. جواب داد:

به نا خاطره ها هم مثل خوره زنده می مونن، اما به درک!

نعیم زانو نگاهش می کرد. صورت ملوک بی روح و رنگ بود. انگار دیگویی برایش تعاتده بود. حتی دیگر گریه هم نمی کرد یا برعکس همیشه آن دستمال سفیدی که از زور سردرد دور سرش می بست، دیگر نبود. حالا از ملوک فقط یک نگاه خیره مانده بود به همهی آنچه که از ناهید در آتش می سوخت.

از روی پله بلند شد و با همان خیرگی به زیانه های آتش نجوا کرد:

به اسم گند ناهید رو خودم از زندگیم پاک می کنم!

بست و بی حس چشم از خاکستر گرفت و به سوی خانه چرخید. نعیم در مانده و صورت با نگاه دنبالش می کرد. ملوک در شیشه ای خانه را پشت سرش بست و پرده های چنوار سفید پشت آن موج گرفتند. نعیم دوباره به آخرین شعله های آتش خیره شد. حالا فقط دودی باریک و سیاه بود که از یادگاری های ناهید به هوا می رفت و جایی در سرمای هوا کم می شد. با خستگی دست روی زانو گذاشت و بلند شد. امروز باید دکتر پرویز را می دید!

پشت سر ملوک قدم به خانه گذاشت. حرکات کمرخت او را می دید. ملوک پتوی پَنگی را از روی تخت کنار زد و دراز کشید و بعد پتو را تا روی سرش بالا کشید. نعیم غمت، خواب آلود و منگ چشم چرخاند. همهی شب پیش را کمی دورتر از دیهانی پستوی عمارت گودرز در ماشین گذرانده بود. خوابش می آمد، گرسنه بود و دلش جای تازه دم می خواست.

۶ سوی آشپزخانه رفت. از قل قل سماور خبری نبود. کنار میز ایستاد و سفره را باز کرد. چند تکه نان بیات و خشکیده توی آن بود. بی حوصله سفره را رها کرد و

نفس بلندی کشید. صبر نکرد. با قدم‌هایی نیمه‌جان دوباره به سوی در رفت و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن آن چشم‌های ملوک را زیر پتو باز کرد. زبانش هرز می‌جورید. در سکوت خانه زمزمه کرد:

... مرنیکه‌ی فرمباق!

نعمیم پشت فرمان نشست. دلش یک کنج خلوت و دنج می‌خواست. زنی از رویه‌رو می‌آمد. چادر گل‌دار به سر داشت و نان تازه خوریده بود. نعمیم با درماندگی سرش را به شیشه تکیه داد. خانواده‌اش مثل لحاف چهل تکه سر و سامان نداشت.

به راه افتاد. دماغش را بالا کشید. حالا ملوک بود که توی خاطره‌هایش پیش می‌آمد. اولین بار او را در کباب‌روی شب‌های طهران دیده بود! روی سن می‌رقصید و دامن کوتاهش موج می‌گرفت و ران‌های سفیدش را نشان می‌داد.

کلافه از این یادآوری سیلش را جویید، اما خاطره‌ی ملوک رهایش نمی‌کرد. دوز لب‌هایش را با خط‌الب تیره کرده بود و از مژه‌هایش ریمل می‌چکید. آرایشش جلدش آور بود. میکروفن دستش بود، می‌خواند و گاهی رو به جمعیت خم می‌شد و از آنها می‌خواست با او همراهی کنند. این جور وقت‌ها مرده‌های میز و چشم‌دریده کلاه‌شان را بالا می‌انداختند و برایش سوت می‌زدند، شوخی که نبود! مولی باطله، سر و سینه‌اش را به رخ آنها می‌کشید!

مصلحت حضرت میر بود که رقاصه‌ی شب‌های طهران بشود زن نعمیم را نداند. حالا اینکه او با درماندگی در خودش می‌شکست و غرور مردانه‌اش زیر پاهای طلای این زن معروفه له می‌شد زیاد هم مهم نبود. توقع زیادی هم بود اگر انتظار بکارت و پاکی از این زن می‌داشت. شب زفاف‌شان حالش از هر چه زن به هم خورده بود، اما چند ماه بعد وقتی ناهید را توی بغلش گرفته و نوزاد مثل یک عروسک ناز مشت کوچکش را دور انگشت او حلقه کرده بود، انگار یک‌بار

گفروت و بعضی هایش آب شده بود.

آه بلندش در سکوت ماشین پیچید. یکی دو سال اول مدام خانه عوض کرده بودند تا اسم مولی پانزده از دهان‌ها بیفتد. کافی بود نوی خیابان یا فروشگاه یا بوسان مردی به او زل می‌زد تا همه‌ی خاطرات سیاه و افکار پریشان‌نعمیم ذهنش را ویران کنند، اما با همه‌ی این عذاب‌ها به ملوک اعتماد کرد. طول کشید تا دلش به خانه گرم شود؛ به نگاه‌های بی‌رنگ ملوک و خنده‌های کودکانه‌ی ناهید که تانی‌گنان خودش را در آغوش او می‌لداخت.

با حرص و خشم ترمز کرد و نگاهش را دوخت به کرکره‌ای که اردشیر بالا می‌زد. وسط آشوب فکری خیالش از این پسرهای پانکی راحت شد. روز اول به موقع آمده بود سرکار.

گمی صندوق را عقب کشید و سرش را به پشتی آن تکیه داد. خواب او را از هیاهوی لاله‌زار جدا کرد.

گمی آن‌سوتر اردشیر با تردید در کافه را باز کرد و یک‌باره بوی تند الکل مشامش را پر کرد.

پرده‌های کرکره آویخته بودند و تنها نور کم‌رنگی از بین پرده‌های آنها فضا را روشن می‌کرد. صندلی‌ها وارونه روی میزها بودند و همه جا به نظر مرتب و تمیز بود. در شیشه‌ی راست و در همان حال که کلید را توی جیبش می‌گذاشت آهسته به راه افتاد. تابلوهای دیوارها برایش جالب بودند. یکی دو تا عکس سیاه و سفید از برج اطل و ساعت بزرگ لندن و چندتایی هم عکس‌های ریزتر از شاهان قاجار با آن لباس‌های بلند و سیل‌های بناگوش در رفته و زمست‌های عجیب و بامزه‌شان! پشت پاراستاد و به نقشه‌های چوبی نگاه کرد. پر از شیشه‌های مشروب بودند. به سوی دری رفت و دستگیره را کشید و تاریکی با مخلوطی از بوی نا و الکل وسط خشکی لولای در نوی صورتش خورد.

گمی طول کشید تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد. وارد شد و کلید برق را زد.

و بی زاده سونی کشید. انبار کافه بود انگار و پیر از انواع برندهای نوشیدنی
پوزخند زد.

میرطلب او را فرستاده بود قلب انبار مشروب تهران و انتظار داشت حتی گیلانی
هم نتواند. مگر می توانست وسط همه‌ی افکار سیاهی که داشت دمی به حمزه
نزد؟

مگرانی بی پایانش برای خواهری که در اوج جوانی بین کبوترها و تاریکی پیر
شده بود یا دلهره‌ای که برای عاقبت رابطه با معشوقه‌ی زیبارویش داشت یا
آن همه نابلوی نیمه‌کاره که حتی جرأت تمام کردن چهره‌شان را نداشت؛ همه‌ی
اینها برای دیوانه شدنش کفایت می‌کرد. حالا وسط تاریکی این انبار به خودش
حق می‌داد جامی دست بگیرد و گوشه‌ای بنشیند و برای همه‌ی ناکامی‌هایش
بنوشد.

مدت‌ها بعد خراب و مست گوشه‌ی انبار نیمه‌خواب افتاده بود.

چشم‌های نیم از خواب بی‌موقع و کال، ورم کرده و می‌سوخت!
از حاشیه‌ی خیابان به راست پیچید و کمی بعد از شلوغی لاله‌زار دور شد.
می‌رفت منوچهری! مطلب پرویز آنجا بود. به ساعتش نگاهی کرد و بعد سرخشی
را بیشتر کرد.

انگار وسط یک کلاف سردرگم ایستاده بود و نمی‌توانست سرنخ زندگی
بهم‌ریخته‌اش را پیدا کند. ملوک که این روزها حال خوشی نداشت و ناهیده پند
او آتش می‌زد.

دیواله‌وار روی پدال گاز فشار آورد و از کنار اتوبوس دو طبقه‌ی شرکت واحد
سفت گرفت.

مطلب پرویز خلوت بوده مثل همیشه. حتی منشی هم نداشت. بیمباری که
می‌رفت، خودش با روپوش سفید و عینکی که روی بینی با نوک انگشت مدام
عقب می‌زد می‌آمد جلوی در و نفر بعدی را صدا می‌زد.

نعیم از پله‌های باریک بالا رفت. به نفس نفس افتاده بود. پله‌های آخر را به سختی طی کرد و درست جلوی در مطب خم شد و نفس تازه کرد.

دعش خشک شده بود و سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد. دستش را از روی نرده برداشت و صاف ایستاد. در همان حال پوزخند زد؛ پیر شده بود بدون اینکه چیزی از زندگی فهمیده باشد.

قدم به ساختمان کهنه‌ی مطب دکتر پرویز میرشکار گذاشت. کسی نبود، اما می‌توانست صدای پر از انجم او را از لای در نیمه‌باز اتاقش بشنود. می‌گفت: «کاه مال خوردت نیست، کاهدون که مال خودنه! وقت خاک بررسی بهداشت رو رعایت کن که به این روز نیفتی!»

نعیم روی صندلی نشست و هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت. هنوز تلش آرام نشده بود. صدای ضعیفی جواب داد:

«آقای دکتر به جون عزیزت...»

پرویز عصبی به میان حرفش رفت:

«توضیح نمی‌خوام. این داروها رو مصرف کن. تا وقت خوب شدن زخمات هم فکر خاک بررسی به سرت نزنه، وگرنه معلوم نیست دفعه‌ی بعد چه بلایی سرت بیاد.»

نعیم کلاه تراز قبل به ساعتش نگاه کرد. کمی طول کشید تا بیمار از اتاق بیرون بیاید. کمرش خم شده و وقت راه رفتن انگار می‌لنگید. شاید درد خاک بررسی بوده که باعث می‌شد این‌طور به خودش بییچد و کلافه و پراز درد قدم‌های کوتاه بردارد.

پشت سر او پرویز در آستانه‌ی در ایستاد. به خیالش مریض داشت، اما با دیدن نعیم ابروهایش بالا پرید.

نعیم از روی صندلی بلند شد. با نگاه مریض سفلیس گرفته را دنبال کرد و رو به پرویز گفت:

— سلام.

او به اتفاق اشاره کرد. جوابش را داد و در همان حال که به سوی دستشویی گوشه‌ی اتاقش می‌رفت پرسید:

— حال بد ملوک این وقت روز تو رو کشونده اینجا؟

ضایون سبز را برداشت و محکم به دست‌هایش مالید. نعیم پشت سرش این‌ها را نمی‌کرد. پرویز بی‌اینکه منتظر جواب او باشد با حرص بیشتری واگویی کرد: — به عده بیشتر از اونکه آدم باشن خوی حیوانی شونه که زنده‌ست. جلوشون که باز باشه وقت و بی‌وقت یا توی کافه‌ن و به قدر سیاه‌مستی می‌خورن اونقدری که وقت راه رفتن تو خیابون مست و ملنگ به بقیه تنه می‌زنن و گاهی چه‌چندی اکثر اصوات شون مایه‌ی آزار بقیه می‌شه اما به رأی خودشون آوای هزار دسته که از حلق مست‌شون بیرون می‌ریزه. گاهی هم...

دست‌هایش را آب کشید و در همان حال که آنها را توی هم می‌فشرد به عقب جرحید. نگاهش پر از تأسف بود. حوله را از آویز برداشت و ادامه داد:

— بعضیا هم مثل این بنده‌ی گیج خدا وقت بی‌صاحب‌شون تو روسی‌خونه‌ها می‌گذرونن و همین‌که به قاعده‌ی به‌زنون و دو‌ژنون نه جیب پر از کثافت‌شون پول سیاه پیدا می‌شه بساط پشتک‌وراروشون به راهه! حالا اینکه قراره با کسی خاک تو سرشون بریزن مهم نیست. قضیه وقتی بیخ پیدا می‌کنه که از زور درده و زخم و چرک و کثافت کمرشون تا زانو خم می‌شه و لب می‌گزن که آب‌رومون جلوی سر و همسر رفت!

نعیم درست و حسابی متوجه حرف‌هایش نمی‌شد. اصلاً آنجا نبود. فکرش پیش کسی بود میان چهار دیواری اتاقی محقر و دور!

وسط حرف‌های دکتر پلک زد و پرویز با ابروهای پر گره پرسید:

— خوس؟

نعیم نگاهش کرد و نفس تنگش را بیرون داد. حالا دست‌هایش توی هم گره

خورده و نوک سیل‌های نه‌چندان سیاهش را با دندان می‌چید. انگار شوان
ایستادن نداشت. بی‌دعوت روی صندلی نشست و انگشت‌هایش را توی هم
قالب کرد. پرویز پشت میزش جا گرفت. هنوز نگاهش به نعیم پر از تردید بود.
این‌ها بر می‌دید:

- ملوک چطورره؟ سردردش خوب نشده؟

او به چشم‌های دکتر عبیره شد. هزار حرف پشت لب‌های بسته‌اش بود و فقط
نمی‌دانست چطور آنها را ردیف کند.

لب‌های خشکش را از هم باز کرد و با صدایی نه‌چندان محکم و بی‌حاشیه گفت:
- مامید رو تو به دنیا آوردی دکتر. یادته؟

مگه پر از شک پرویز یک‌باره جای خودش را به اندوهی سنگین داد. خودکاری را
از روی کاغذی برداشت و در همان حال که آن را بازی می‌داد زمزمه کرد:

- مگه می‌شه یادم بره؟ زمستون بود؛ درست شب یلدا. برف می‌بارید. اونقدر
سکین می‌بارید که تو خیابونا پرندۀ هم پر نمی‌زد. قاپله نبود. دکترای بیمارستان
هم که-

نعیم با آهی بلند به میان حرفش رفت:

- تا همین ده سال پیش بچه‌های میرشکار تو خونه به دنیا می‌اومدن. رسم نبود
زنی بره بیمارستان!

دکتر با تأسف سر تکان داد و دنباله‌ی حرف او را گرفت:

- خودت اومدی دنبالم. اون وقتا ماشین زیر پات نبود. لباسات خیس بود از
برف. مبیلات قندیل بسته بود و صورتت سرخ بود از سوز سرما.

- تو ترسیده بودی. مدام غر می‌زدی که تا حالا تو زایمان هیچ زنی نبودی.

- اولین بارم بود بند ناف می‌بریدم.

- دستو گرفته بودم و تو برف می‌کشیدم.

- ملوک ترسیده بود و مدام جیغ می‌زد. بیشتر جیغ‌هاش از درد نبود، از ترس بود.

— ناهید...

نعیم به اسم دخترش که رسید دوباره آه کشید و هم زمان با لیجندی محزون گفت:

— دخترم زگار منتظر پا قدم تو بود که تا رسیدی به دنیا او مد.

پرویز خودکار را روی میز انداخت و به صندلی تکیه داد. او هم با تیسری

بی روح جواب داد:

— صدای ونگش بیشتر از چه چهره‌ی هر بلبلای بهرام خوش الحان بود. خدا رو شکر

که پیش تو و ملوک روسیاه نشدم.

نعیم باز هم به چشم‌های او زل زد. حرفی سر زبانش گیر کرده بود. حرفی که

گفتش به اندازهای نگفتش سخت بود.

پرویز روی صندلی جا به جا شد و این بار آرام‌تر گفت:

— نگفتی به وقت بعضی حرفا دین می‌آره رو گرده‌ی آدم. پس بگو و خودتو

راحت کن.

نعیم کلافه‌تر از قبل باز هم نفسی کشید و زمزمه وار گفت:

— تو لا من بزرگ‌تری پرویز، تو دکتري. طبق روال خاندان میرشکار تو سروری و

من مہتر، اما این حرفا نبوده بین مون. تا یادم می‌آد تو پرویز بودی و من نعیم.

آقای و بزرگی هم آگه بوده به مرام بوده نه به رسم و قاعده. شاید واسه همین که آ

به وقتی به بعد دل تو شد صندوقچه‌ی دردای منی که دلم هیچ وقت گرم نشد به

خونه‌ای که زنش به زمون باطلای طهرون بود و تو...

نگاهش پایین افتاد و محزون ادامه داد:

— هم پیالت بودم وقتی می‌زدی به صحرای محشر و از داغ دلت می‌گفتی. آفتاب

که به قول خودت دیگه کامیگامب نمی‌زد آ خیلی وقت پیش. آهمون وقتی

که تو سیاهن جنگ و پاریس و فرار باد گرفتنی رضا بدی به رضای دختری که

داشت به تو رضا نبود.

سرخ را با کتختی بالا آورد و پرویز بی هدف خودکار را روی شلوغی میزش

بازی داد. نعیم غصه دار گفت:

— به عمر آرگاهه محرم دردای همیم پرویز. به زمونی من می موندم بیشت و تو عرق پشت عرق می رفتی بالا تا آروم کنی درد ناسور قلبتو، به وقتی هم تو می شدی محرم دیوونگی های من وقتی می دیدم نگاه بغال و چقال و نونوا رو ملوک سنگین می شد.

پرویز دستش را به جلانه اش زد و ساده پرسید:

— می خوای بریم به کافه همین نزدیکی ها و درد قرار ناهیدو گناه گناه سر بکنی؟

نعیم از روی صندلی بلند شد. لب هایش را روی هم فشار داد، اما نمی توانست سکوت کند جواب داد:

— بریم، اما نه کافه!

— پس کجا؟

— تر لقط یا پرویز. با ذهن قرص بیباکیتم با خودت بیار. لایوهای دکتر توی هم گره خورد، اما نعیم منتظر سوالات تمام نشدنی او نماند. به سوی در برگشت و با گام هایی بلند از مطب بیرون رفت. پرویز با سنی حاضر شد و با بهی سنگین به دنبالش رفت. کمی بعد کنار او روی صندلی ماشین نشسته بود. نعیم به راه افتاد و پرویز با شک پرسید:

— هنوز نمی خوای بگی کجا می ریم؟

آرپنه را تنظیم کرد و نگاهی به عقب انداخت. در همان حال جواب داد:

— چیزی که فراره بینی عجیب تر از اون چیزایی نیست که تو همه ی این سال ها از میرشکار دیدی!

پرویز نگاهی را به خیابان دم ظهر دوخت و زیر لب تکرار کرد:

— میرشکار!

اما بعد با تاسف ادامه داد:

- کاش فشار بودم یا سالاری یا اهرانی؛ هر چیزی غیر از میرشکارا
 نفس بلند نعیم در فضای پشته‌ی ماشین پیچید. جواب داد:
 - مشکل از همین جا شروع می‌شه! دقیقاً از جایی که بخوای دیگه میرشکار
 نیاشی!
 - میرشکار به سبيله! به نماد برای آدم‌هایی که می‌خوان تفکرتو هدایت کنن.
 صدای نعیم به پیچ شبیه بود.
 - نمادها نمی‌شکنن.
 - نه!
 نعیم نیم‌نگاهی به او انداخت و متعجب تکرار کرد:
 - نه!
 دکتر با یقین گفت:
 - تنها چیزی که نمی‌شکه حقیقته.
 - حقیقت ما میرشکاره!
 - حقیقت محصور به یک اسم نیست؛ یا یک آئین یا یک عقیده. حتی می‌شه
 توی عقاید شک کرد. شک پایه‌ی یقینه. یقینی که به حقیقت می‌رسه.
 - تو بگو حقیقت چیه پروریز؟
 - حقیقت همون یقینه که باعث می‌شه ناهید توی ناکجا آباد، ترس و دره‌داری
 رو به جون بخوره. حقیقت...
 صدایش لرزید، اما سکوت نکرد. آرام‌تر ادامه داد:
 - حقیقت نه تقداست؛ حقیقت منم، حقیقت... میر طلیه!
 نعیم نگاهش کرد. زمزمه کرد:
 - و حقیقت من ناهیده! دخترم.
 وارد کوچه‌ی باریکی شد. لنگه‌ی دمپایی پسر بچه‌ای با توپی که وسط کوچه
 شوت کرد به هوا رفت. صدای جینگ و شادی بچه‌ها فضای پاییزی آنجا را پر کرده

بود.

نعیم جلوتر می‌رفت و پرویز بهت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد. چند زن جوانی در راه‌ای ایستاده و گرم حرف بودند. پیرمردی چرخشی را هل می‌داد و بلند می‌گفت:

«سری خوردن آوردم، سبب زمینی بیار آوردم.

پرویز زمزمه کرد:

«از قدیم گفتن هر چیزی رو می‌خوای قایم کنی بذارش تو په جای شلوغ، جلوی چشم همه!»

این را گفت و به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی او نگاهی کرد و پرسید:

«تو این محله‌ی شلوغ چی رو قایم کردی؟

نعیم ترمز کرد و نگاهش به درهای باریک و آهنی خانه‌ای کشیده شد. پرویز رد نگاهش را گرفت و یک‌نای ابرویش بالا پرید.

نعیم بدون حرف پیاده شد و بعد با نگرانی به دو سوی کوچه نگاهی انداخت. قش‌تند می‌گویند. در آن هوای سرد عرقی را که از شقیقه‌هایش جاری بود با دستمال گرفت و آهسته کلون فلزی در را به صدا درآورد.

پرویز در ماشین را بست و با قدم‌هایی آهسته کنارش ایستاد. سوال دیگری پرسید. متظر ماند تا بهت‌زدگی‌اش پشت این درهای باریک به جواب برسد.

قدم‌هایی که لعل‌کنان به سوی در می‌آمد تپش قلب نعیم را بیشتر کرد. کمی سرش را جلو برد و آهسته گفت:

«من نه بتولا! باز کن»

در فلزی با حرکتی کند روی لولا چرخید و چند لحظه بعد پیرزنی توی قاب در نمایان شد.

پرویز متعجب نگاهش می‌کرد. او را نمی‌شناخت. زن بی‌حرف کنار رفت و نعیم از پله‌ی کوتاه جلوی در قدم به داخل گذاشت.

پرویز با تردید پشت سر او قدم به دالان باریک گذاشت و در راست. پیرزن جلوتر از آن دو به راه افتاد. دمبایی های جلوبسته‌ی پلاستیکی به پا داشت و صدای کبرگیشان در آن دالان باریک می پیچید. بوی تند ادرار از در نیمه‌باز منال فضا را پر کرده بود. پرویز اخم آلود جلوی بینی اش را گرفت و متعجب به نعیم نگاه کرد. از دالان وارد حیاط جمع و جور شدند. حالا تندتر از بوی ادرار، بوی نفت سود که از دو بشکه‌ی سیاه نه چندان بزرگ درست کنار باغچه‌های خشک شده‌ی پابری نگاه بیخزده‌ی پرویز را به سوی خود کشید. نه حیاط اتانی بود که از پشت شیشه‌های پر از لکش می شد قابلمه‌های مسی و روغن و کاسه بشقاب را دید. پیرزن به سوی ایوان کوتاه خانه رفت و دمبایی هایش را شلخته و بی حوصله روی هم انداخت. در را که باز کرد صدایی نیمه‌جان پرسید: کی بود نه؟

پیرزن جوابش را نداد. به جای او نعیم بود که قدم به اتاق گذاشت و پشت سر او پرویز با نگاهی شوکه و ناباور زل زد به دختری که روی تشکی نیم خیز می شد. نعیم کنار تشک نشست، اما نگاه دخترک وحشت زده به دکتر بود. پرویز با دهانی خشک زمزمه کرد:

— ناهید!

نعیم لبش را زیر دندان گرفت و با صدایی که سعی داشت نلرزد نجوا کرد:

— آره... ناهید دخترمه. ناخوشه پرویز.

دکتر کنار تشک نشست و ناهید بای فراری از نعیم پرسید:

— از ابراهیم خبری نشد آقا جون؟ پیداش نکردی؟

او با تأسف سر تکان داد، اما بعد با امیدواری بیشتری گفت:

— حالا بدار دکتر معاینه ت کنه. بهتر که شدی، چون که او مد تو پاهات با هم

می گردیم پیداش می کنیم.

سعی می کرد لحنش شوخ باشد. با خنده‌ای بیخزده ادامه داد:

– اصل خودم می‌زنم پس گله‌ی پسرهای دوازده‌ی تا دیگه بادش سمونه حق نداره
 حتی واسه به چشم به هم زدن نازدونه‌ی منو تنها بذاره.
 پرویز عصبی و در سکوت فشار ناهید را می‌گرفت. او نگاهی به بساط دکتر
 دراخت، اما بعد با همان پریشان‌حالی رو به نعیم پرسید:
 – آقا جون می‌گم نکته به وقت...

حرف در دهانش مامید. نعیم دست دیگرش را گرفت و با نگاهی که پر از
 مهربانی بود جواب داد:

– بچه که بودی برف که می‌بارید تو همیشه می‌توسیدی. می‌اومدی تو بغل من
 کز می‌کردی و زل می‌زدی به پنجره و با ترس می‌پرسیدی حالا درختا و پرنده‌ها
 می‌میرن؟ من نازت می‌کردم، پوست می‌کردم و می‌گفتم نه. این به فرصت برای
 پرنده‌ها، برای درختا تا منتظر بهار باشن.

باز هم صدایش می‌لرزید. پوست دست او را نوازش کرد و با چشم‌هایی شفاف
 ادامه داد:

– منتظر بهار باش پلندای بابا. پس این زمستون بهاری هم هست. زمستون می‌ره
 رو سیاهیش به زغال می‌مونه.

دکتر گوشی را روی قلب ناهید گذاشت و با صدایی نه‌چندان بلند پرسید:
 – چند ماهه ای؟

ناهید به طریش برگشت. جواب داد:

– نیش ماه.

پرویز گوشی را در کیفش گذاشت و گفت:

– فشارت پایینه. رنگ سفید چشما تم داد می‌زنه کم‌خونی. فکر می‌کنم جفت
 پایه و...

حرفش را درز گرفت و سعی کرد لیخند بزند، اما بی‌فایده بود. به جای آن نفس
 بلندی کشید و ادامه داد:

— یکی دو روز دیگر دوباره می آم دیدنت، برات چند تا قرص نوشتم که بابا برات می گیره، این نوبه پیام هر چی که لازمه با خودم می ارم.

ناهد خسته و رنجور سر تکان داد و بعد دست پدرش را محکم تر نوب دستش گرفت. نگاه نعیم به او پر از نگرانی بود. انگار توی دلش رخت چنگ می زدند. پرویز کفش را بست و رو به او گفت:

— مبه و گوشت و جگر برات زیاد بگیر. غذاش باید به قاعده باشه، وگرنه کم خونی کار دستش می ده.

از کنار تشک بلند شد و رو به ناهید ادامه داد:

— همه ی فعالیت به قدر رفتن به مستراح باشه. قدم زدن، بالا و پایین شدن، ظرف و لباس شستن، هر حرکت و فعالیتی ممنوع.
او فقط سر تکان داد.

پرویز به پیرزنی که کنار طاقچه ایستاده بود نگاهی انداخت و بعد به سوی در رفت. نعیم با نگاه دنبالش کرد و بعد به طرف دخترش برگشت. لبخندش نالیه بود خم شد و پیشانی او را بوسید. می خواست بلند شود که ناهید محکم تر دستش را چسبید و با صدایی پر از التماس و ناله گفت:

— آقا جون، ابراهیم و پیدا کن.

دست او را روی سینه اش گذاشت و دردمندانه تر ادامه داد:

— اون همه ی زندگیه آقا جون.

نعیم انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب های او گذاشت و آرام لب زد:

— الان فقط به جهت لکرتن! به نوبه ی من. غصه ابراهیم و نخور. پیدااش می کنم.

ناهد با چانه ای که می لرزید لبخند زد. نعیم از کنارش بلند شد و به طرف در رفت. لحظه ی آخر ناهید با عجله صدا زد:

— آقا جون!

او روی پاشنه ی پا به عقب چرخید و ناهید آرام تر گفت:

— مامان... ندونه من اینجام!

نعیم با تسمی سنگین جواب داد:

— دلت قرص باشه بابا جان. حواسم به همه چی هست.

این را گفت و با قلبی که محزون می‌گویی از اتاق بیرون رفت.

پیرزن هم به دنبالش از اتاق خارج شد. پرویز کنار دالان ایستاده بود و سیگار

می‌کشید. نعیم مقابل پیرزن ایستاد و دسته‌ای اسکناس نوری مشتش گذاشت. بعد

با نگاهی خیره به او گفت:

— هر کاری داشت برایش انجام بده. از خجالتت درمی‌آم.

پیرزن خندید و پول‌ها را میان پرگمرش پنهان کرد. پرویز سیگار را زمین انداخت

و نوک کفشش را روی آن فشار داد. به طرف انتهای دالان به راه افتاد و نعیم با

نگاهی که به عقب مانده بود به دنبالش پا تند کرد.

کمی بعد هر دو در ماشین بودند.

نگاه نعیم به اطراف پر از نگرانی بود. به راه افتاد و در همان حال از آینه نگاه

دیگری به پشت سر انداخت. پرویز عصبی گفت:

— کار بده!

پای نعیم روی پدال فشرده شد و ماشین میان آن کوچه‌ی باریک سرعت گرفت.

پرویز عصبی‌تر از قبل سیگار دیگری گیراند و محکم به آن پک زد. چشم‌هایش

پشت آن دود مثل یک خط باریک به نظر می‌رسید. دستش را لب پنجره‌ی

پستی ماشین گذاشت و پرسید:

— چطوری پیداش کردی؟

صدای نعیم پر از درد بود:

— با معلمش برام پیغوم فرستاده بود.

— ابراهیم کجاست؟ شوهرش!

— نمی‌دونم. همه‌ی شهر و گشتم. از هر کی بخوای سراغش و گرفتم اما انگار آب

شده رفته نوی زمین.

— خونهای این پیرزده اعنه؟

او با نفس بلند نجوا کرد:

— امیدوارم باشه!

پرویز به تنه‌ی نگاهش کرد و او ادامه داد:

— جایی رو سراغ ندارم که بیرمش. هر جا بره پیداش می‌کنن!

پرویز کمی شیشه را پایین کشید و یک دیگری به سبکاش زد. گفت:

— باید بره بیمارستان. اوضاعش زیاد روبه‌راه نیست.

نعیم کلافه و نگران سر تکان داد. پرویز اینبار پرسید:

— خونواده‌ش کجان؟ خونواده‌ی ابراهیم و می‌گم.

او از ماشینی پیش افتاد و جواب داد:

— پدر و مادر نداره. از بچه‌های خونهای مظفریه!^(۱)

این را گفت و ادامه داد:

— معلم دبیرستانه. به ناهید هم درس می‌داد.

پرویز عصی‌تر از قبل یکی به سبکاش زد و گوشه‌ی ناخنش را با دندان کتک زد یا

همان‌حال خراب زمزمه کرد:

— گور بابای عاشقی!

به طرف نعیم چرخید و با نگرانی گفت:

— حواست باشه نعیم. این جا رو نکنی لونه‌ی زنبورا!

اندکی فکر کرد و با چشم‌هایی گشادشده دوباره گفت:

۱- قدیمی‌ترین دارالاندام ایران که در سال ۱۳۲۷ خورشیدی به همت مرحوم محمد ابراهیم

مظفری جوامع‌پزی در کوچه‌ی بیانی، بعد از دروازه شهبازان تأسیس شد. امروز به نام

خان‌ی‌نولوگان مظفری معروف است.

— ملوک هم نفهمه دختره کجا پنهون شده. اونو که می‌شناسی، لیه شو دهنت
خیس نمیشه.

او با تأسف سر تکان داد و گفت:

— اینم آیهخت بد ناهیده که مادرش په جو عقل تو کلهش نیست.

نیم‌این را گفت و پرسید:

— بر می‌گردی مطب؟

— آره، باید ماشین و بردارم.

— جایی می‌ری برسونعت.

— راحت و دور نکن. زودتر چیزایی رو که گفتم بگیر ببر در خونه‌ی پیرزنه. ناهید

قوه نداشته باشه زایعانش سخت می‌شه.

نعم با درماندگی لیش را می‌جوید.

مدتها بعد پرویز زیر نور آفتاب کم‌جان آسمان با نگاه نعیم را بدرقه می‌کرد. در

شورانش را باز کرد و سوار شد، اما همان لحظه محکم پلک زد. مه‌لقا جایی میان

حاضرانش می‌نابید: «زندگی و بخت با ما سازگار نبود. همه‌ی عمر بر مدار کج

چرخیدیم و راهو به غلط رفتیم و چه کوتاه بود زمانی که برای زندگی داشتیم!»

یخکی کردن را سال‌ها پیش از یاد برده بود؛ درست از همان روزی که شاهد عقد

مه‌لقا و میرطیب بود؛ در محراب یکی از مساجد محلی پاریس. سلیمان هم بود.

کنار هم ایستاده بودند. وقتی مه‌لقا بله را گفته بود، پرویز محکم چشم‌هایش را

روی هم فشار داده بود، اما سلیمان فقط نگاه شان کرده بود؛ در سکوت، بدون

هیچ حرکتی.

و او سال‌ها بعد فهمید سلیمان درست مثل شاه شطرنج آخرین حرکت را انجام

میداد. وقتی همه آنچه را که داشتند رو کرده بودند، او نازه وارد بازی می‌شد و

چندر هم بد بازی می‌کرد؛ بی‌رحمانه و وحشیانه!

نگاه پرویز به جاده‌ی پر درختی بود که او را به عمارت بی‌نور قهرمانو می‌

رسانیده به دارآباد!

بادی می وزید و شاخ و برگ درختان تبریزی را می رقصاند. نگاهش با چند کلاغ
به آسمان کشیده شد. از گرخش و بی حسی هوا تنش بیخ شد. سرعش را بیشتر
کرد و نگاهش را از آسمان گرفت.

نمی خواست به چیزی فکر کند. نه مه لقای زبان دوخته و نه همدی آنهایی که به
این قصه ی سیاه مربوط بودند، اما دست خودش نبود که ذهنش روی دور تند به
عقب برمی گشت. به بیست و یکم مارس هزار و نهصد و سی و نه! درست چند
ساعت بعد از جشن سلام نوروزی. با مه لقا رفته بودند دو چرخه سواری. در
خیابان های خاکی عکاسی چرخیدند و رویان و موهای مه لقا بازبجه ی باد بهار
شده بود. یک وقتی اما محکم روی ترمز کوبیده بودند. پیرزنی مقابل شان درست
وسط خیابان ایستاده بود. لباس هایش مندرس بود و موهای سفیدش از زیر
لچک روی شانه ها و پیشانی اش زها سرود. مه لقا وحشت زده پرسیده بود:
«چیزی تون که نشد؟»

پیرزن جلو آمده بود. لبخندش مرموز و پر از حرف بود. سر تکان داده و با لحنی
شبه التماس گفته بود: «به شکرانه ی تبر غیبی که از کنارم رد شد بذار فالت و
بگیرم.»

منتظر جواب مه لقا نمانده بود. کف دستش را گشوده و به خطوط آن زل زده بود،
اما لحظه ای بعد وحشت زده سرش را بالا آورده و به چشم های او خیره شده بود.
مه لقا ناباور و گیج دستش را پس کشیده و تشر زده بود: «من به فال اعتقاد ندارم!»
پیرزن متفکر فقط سر تکان داده بود. صورتش پر از اخم بود. پرویز برای دلجوایی
از او با خنده گفته بود: «به جاش فال منو بگیر پیرزن!»

و دستش را مقابل او باز کرده بود. پیرزن در فکر به کف دست او زل زده بود، اما
انگار افکارش گیج چیزی بود که در دست مه لقا دیده بود. دوباره به طرف او
برگشته و زمزمه کرده بود: «زیونت خیلی درازه!»

موفقاً احم آورد و رکاب زنان گذشته و پرویز کلافه از دور شدن او دستش را پس کشیده بود. همان وقت کبوتری در آسمان درست روی کت سیاه او خرابکاری کرده بود.

پرویز با کلافگی بالا را نگاه کرد. چند کبوتر در آسمان می چرخیدند. کنش دوباره کثیف شده بود. عصبی و زیر لب خر زد:

— انگار از اول هم بخت من گره خورده به نجات شما! ببخود نیست از همدی زندگی فقط نحسی و کثافتش نصیبم شد.

دشمنی را از جیبش درآورد و لکهای متعفن سرشاته اش را پاک کرد. در ماشین را بست و به سوی عمارت دورافتاده‌ی قمر راه افتاد.

بعید می‌دانست دختر کم‌حرف این خانه توانی برای باز کردن در داشته باشد. با این حال پشت در ایستاد و زنگ زد.

انگار صدای بلند زنگ کبوترها را به وحشت انداخت که موجی از آنها با هم به آسمان پریدند. درست پشت درهای بسته‌ی عمارت نگاه پرویز هم به بالا کشیده شد.

می‌خواست دوباره زنگ بزند که در نهایت ناباوری در روی لولا چرخید و نگاه پر از سوال پرویز روی صورت بی‌روح رویا نشست.

او از در فاصله گرفت. در همان حال که سرش پایین بود در را کامل می‌گشود. پرویز قدم به حیاط گذاشت و هجمه‌ی تند بغ‌بغوی کبوترها گوش‌هایش را پر کرد. سعی کرد عادی باشد. پرسید:

— خوبی رویا جان؟

او در را که می‌بست سرش را تکان داد. پرویز به پنجره‌های تاریک خانه نگاه کرد. همه‌شان را با پارچه‌هایی ضخیم پوشانده بودند. این بار نرم‌تر پرسید:

— باتو چه‌طوره حالت؟

رویا شانه بالا انداخت و دکتر عصبی‌تر پرسید:

— روزی سکوت گرفتنی دختر؟

نگاه رویا در چشم‌های او قفل شد. دهانش خشک بود. زمزمه کرد:

— با مثل همیشه خوابند یا به تاریکی زل زدن!

پرویز نفسی کشید و دماغش از بوی تند فضا سوخت. مهربانانه پرسید:

— منو به به قهوه دعوت می‌کنی؟

نگاهی به کیبوترها انداخت و با چشمدش ادامه داد:

— بوی این جا حالم و به هم می‌زنه.

رویا بی حرف به سوی پله‌های سیمانی رفت. کیبوترها از مقابلش کنار می‌رفتند و

جای نمیری روی سنگ فرش حیاط نمانده نبود.

پرویز با تأسف سر می‌جنباند.

از راهروی تاریک عمارت گذشتند. تنها رگه‌هایی از نور بین درز پرده‌ها قضا یا

روشن می‌کرد. نگاه پرویز به لوستره‌های خاک‌گرفته و لاله‌های پر از تار عنکبوت

بود. انگار در فضای این خانه‌ی متعفن هوای مرگ پاشیده بودند. رویا قدم به

آشپزخانه گذاشت. به سوی پنجره رفت و بدون واهمه پرده‌های تیره را کنار زد.

رفتارش پر از بی تفاوتی بود. قهوه جوش مسی را روی اجاق گذاشت و هم‌زمان

یک فنجان از کُشو درآورد. پرویز متعجب پرسید:

— مگه تو نمی‌خوری؟

او باز هم فقط سر تکان داد. پرویز پشت میز نشست و دست‌هایش را روی آن

قلاپ کرد. نگاهش به حرکات بی‌حس رویا بود. صورتش استخوانی و

رنگ پریده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. چشم‌هایش درشت بودند و

انکار صورت لاغرش باعث می‌شد این درشتی بیشتر به نظر برسد. موهایش را

مثل همیشه بافته بود. وقتی توی فنجان قهوه می‌ریخت موهایش را به آرامی از

صورتش کنار می‌زد. نگاه پرویز پایین‌تر دوخته شد به دست‌های او!

انگشت‌هایش کشیده و باریک بود و غروق دست‌هایش از زیر پوست نازی آنها

میز به نظر می رسید.

پشت میز درست مقابل پرویز نشست و او با لبخندی بی هدف سرش را بالا آورد. رویا نگاهش را دزدید. حالا زل زده بود به قاشق توی نعلبکی! پرویز پرسید:

— خوبی؟

حرکت سر رویا آرام بود. او این بار پرسید:

— از برادرت چه خبر؟

دست های رویا زیر میز در هم مشت شد. پرویز لیش را می جوید. سعی کرده لحنش مهربان باشد. روی صندلی خودش را جلو کشید و این بار شمرده شمرده پرسید:

— حالت خوب نیست رویا؟ اون تویه که با میرطیب او مده بودیم...

رویا با شتاب از روی صندلی بلند شد و دستپاچه توی حرفش رفت:

— یادم رفت شیر بیارم.

پرویز به حرکات هولکی او نگاهی کرد و بعد از روی صندلی بلند شد. رگس وسط مغزش نبض گرفته بود. درست پشت سر او ایستاد و این بار با لحنی زیر لسی و بی مقدمه گفت:

— تو آبستی!

ظرف شیر از دست دختر رها شد و صدای خرد شدنش در سکوت سنگین آشپزخانه پیچید. از شوک حرف دکتر یا صدای شکستن ظرف شیر انگار دچار رخت شد. دست هایش را که با شدت می لرزیدند روی سرش گذاشت و همان جا کف آشپزخانه سقوط کرد.

پرویز با عجله کنارش نشست و با نگرانی گفت:

— چی شد؟ آرام باش دختر جون. خوب... خوب این طبیعیه...

حرف ها از دهانش فرار می کردند. نگاه ترسیده اش به نیم رخ رنگ پریده ی او بود.

دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و رویا با شدت خودش را کنار کشید.
 پرویز نفس کشید و سعی کرد آرام باشد. از کنار او بلند شد و با عجله لیوانی آب
 ریخت. صدای بی‌مغوی کبوتری که درست پشت پنجره نشسته بود رویا را نامرز
 دیوانگی کشاند. فکر نکرد. دستش را دراز کرد و فنجان قهوه‌ی دکتر را از روی میز
 کشید. رو میری هم از روی میز لیز خورد و قطره‌های قهوه روی لباسش چکید.
 اما او بی‌توجه به همه‌ی این‌ها فنجان چینی را محکم به شیشه گویند و اینبار
 صدای خرد شدن و فرو ریختن شیشه‌ی پنجره‌ی بلند آشپزخانه در خانه پیچید.
 پرویز با لیوانی در دست، مبهوت نگاهی به شیشه‌های خرد شده و بعد نگاهی به
 رویا انداخت. صدای ناله‌های بی‌جان قمر حال رویا را خراب‌تر می‌کرد. در
 خودش مجادله شد و سرش را تنوی شکمش گرفت. پرویز کنارش نشست.
 قمریانو صدایش می‌کرد. پرویز نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز آشپزخانه انداخت و بعد
 دستش را پشت رویا گذاشت. زمزمه کرد:

— این آب و بخور. آرامت می‌کنه.

دختر با دست‌هایی لرزان لیوان را از دستش گرفت و پرویز با عجله پرسید:

— قرص‌های قمر کجاست؟

لگشت مرتضی رویا کمندی را نشان داد. پرویز با عجله قرصی برداشت و با
 لیوان آب به طرف در رفت. چند لحظه‌ی بعد صدای جیغ‌های ترسیده‌ی قمر
 سکوت ناپایدار خانه را می‌شکست. رویا بیشتر در خودش جمع شد. این
 کابوس همه‌ی این سال‌ها بوده؛ فریادهای قمر، تاریکی، صدای کبوترها، بوی
 تخم، قرص‌هایی که تمامی نداشتند و...

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد. نگاهش به درودیار آشپزخانه و قزده بود.
 سپاه‌تر از همه‌ی این کابوس، تحمل نفس‌های مردی بود که بوی سیگار کوبایی
 می‌داد؛ همان قدر تند و همان قدر سنگین!

از روی زمین بلند شد. لیوان از دستش سر خورد و با صدا کف آشپزخانه افتاد.

پاهایش می لرزید. در آن لباس های گل دار لاغرتر و رنگ پریده تر به چشم می آمد. از در بیرون رفت و مثل یک محتضر نیمه جان به سوی راه پله کشیده شد. پرویز از پشت سر نگاهش می کرد. قرص های قهوه ای به اندازه ی چند ساعت خفته اش می کرد.

پشت سر رویا پا شد کرد و روی دومین پله دستش دور کمر او حلقه شد و از زمین بلندش کرد. رویا هنوز می لرزید. پرویز از پله ها بالا رفت و کمی بعد او را روی تختش گذاشت. کنارش نشست و تبش دستش را چک کرد. بعد عصبی و ناآرام گفت:

— تو حالت خوب نیست. باید بریم بیمارستان. من دارو همراهم نیست.

رویا مثل جنین در خودش جمع شد. پرویز پتویی رویش کشید و این بار با لحنی که به سختی سعی داشت آرام و دلجو یانه باشد زمزمه کرد:

— رویا این... این طبیعیه. خب تو... تو یه دختر بیست و پنج ساله ای...!

او نالید:

— پس گنید.

— اما تو نیاز به مراقبت داری.

— از این جا برید دکتر.

پرویز به پنک های لرزان او نگاه کرد. لب هایش را با زبان تر کرد و شمرده تر پرسید:

— پدرش کیه؟

رویا لب هایش را روی هم فشار داد. پرویز با کلافگی ادامه داد:

— به من بگو رویا. من... من به کسی چیزی نمی گم. فقط می خوام کمکت کنم.

او یک باره چشم باز کرد و نگاه بی رنگش در چشم های دکتر قفل شد. خودش را روی تخت بالا کشید و به تاج فلزی آن تکیه داد. پرویز با اطمینان بیشتری گفت:

— با هم حلش می کنیم رویا جان. تو فقط بگو کار کی بود؟

او زانوهایش را جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت. پرویز کلاهخودش را از قبل پسته‌ای خشک لب‌هایش را می‌کند. دوباره گفت:

— ببین! اگر به موقع این قضیه حل نشه به رسوایی بزرگ پیش می‌آد. برادرت، اردشیر اگر بفهمه می‌دونی چی می‌شه یا... یا میرطیب... می‌دونی بعدش...
رویا سرش را بلند کرد. نگاهش خالی بود. انکار آن لحظه دکتر را هم نمی‌دید. در چشم‌هایش فقط حسرت و غم موج می‌زد. میان حرف او رفت و زمزمه کرد:
— قربانوی به برادر داره!

انیم‌های پرویز در هم شد. رویا انکار به هذیان افتاده بود، اما او بی‌توجه به بهت پرویز ادامه داد:

— برادری که همیشه حواش بهش بوده! به دکتر و دارو و آرامش.

سرش را یکدوری کج کرد و به دکتر زل زد. گیج و ساده پرسید:

— به برادر می‌تونه ده سال خواهرش و ول کنه؟!

پرویز این بار با درماندگی پلک زد. می‌خواست چیزی بگوید، اما رویا فرصت نداد. دوباره گفت:

— پوزنه سالم بود وقتی... وقتی میرطیب خونه‌ی خیابون تاج رو به مادرم کشید. فریده ذوق زده بود. مدام تو حیاط دور حوض می‌چرخید و از ایستادن می‌رفت توی راهرو و اتاق‌ها رو گز می‌کرد. نقشه می‌کشید پرده‌های اطلس رو بر چین بدوזה و کاسه‌بشقاب اضافه کنه به آشپزخونه و اردشیر...
آهی کشید و محزون ادامه داد:

— حضرت میر مصلحت دیده بودن داداشم بره فرانسه. قرار بود طب بخونه یا به چیزی که عنوان کندهش به دیدهبی میرشکار بخوره، اما اون رفت و شد شاگرد پیکاسو.

برخندش نلخ بود. سرش را آهسته تکان داد و این بار در نگاه دکتر گفت:

— وقتی من خون گریه می‌کردم، مادرم رو میزبانی چهارخونه‌ی آشپزخونه رو

می دوخت و داشتم سرش به رنگدروغن و فلفم موهایش گرم بود. وقتی من او مدم
توی این خونه ی تاریک همدم به زن دیوانه شدم، همه ی حرف مادرم این بود که
مصلحت مارو حضرت میر می فهمه و اردشیر...

دستش را بالا آورد و در همان حال که آن را به بالا می کشید با حالی مسخره گفت:
- ویز- برید سمت فرنگسئون و من توی این خونه بپر شدم، توی بیست و پنج
- سانگر- توی تاریکی- کنار این کیوترا بپر شدم تا فریده به سقف داشته باشه و
اردشیر بنونه تن لخت زنهارو خوب بکشه.

دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخندی پر از شجاعت پرسید:
- حالا که بفهمه حامله م فکر می کنی عصبانی بشه؟ اصلا... اصلا حق داره که
عصبانی بشه؟!

خم شد و از زیر تنکا عروسک کهنه اش را بیرون کشید. آرام و غمگین موهای
کاموایی آن را ناز کرد و زمزمه وار گفت:

- این دخترمه! از وقتی دوازده سالم بود دخترمه. یادش دادم همیشه پیش
مامانش باشه، دخترا شب فقط باید خونه ی خودشون باشن! پیش مامانشون.
یادش دادم بیرون از خونه گرگ زیاده، گرگهایی که...

سرش را بالا آورد و با لبهایی که طرح تلخ تبسم داشتند ادامه داد:
- گرگهایی که ساعت جیبی دارن، سیگار می کشن، گرگهایی که وقتی من آن
تو عصبانئون تو راه پله می پیچه، گرگهایی که...

قطره ی اشک از کنار چشمش سر خورد. حالا لبخندش دردآور و سنگین به نظر
می رسید. با صدایی خفه نالید:

- گرگهایی که خودشون خواهر دارن!

این را گفت و روی تخت پشت به دکتر دراز کشید و عروسک پارچه ای اش را در
بغلش گرفت. پرویز به اندام مجاله و باریک او خیره مانده بود. لبهایش را
محکم روی هم فشار داد. شاید سعی داشت حجم سنگین گلویش را پس بزند یا

شاید هم می‌خواست جلوی هر حرف دلجویانه‌ای را بگیرد. این موجود
چهل و دو سه کیلویی را هیچ حرفی آرام نمی‌کرد.
از گدازش بلند شد. هنوز نگاهش به رویا بود و عروسکی که میان مشت‌های
دخترک فشرده می‌شد.

در سکوت به سوی در رفت و آن را بست. رویا چشم باز کرد. صدای پنجه‌های
گریه‌ی چاق عمارت را خوب می‌شناخت. بلند شد و به سوی کعبه رفت. کیوتر
بخت‌برگشته را برداشت و به طرف تراس رفت. نگاه خریص گریه لبخندش را
عمیق‌تر کرد. آن را مقابلش انداخت و کمی بعد میان سورچرانی گریه‌ی بی‌حیا با
نگاه قدم‌های ست دختر را دنبال می‌کرد.

در حیاط بسته شد و باز هم او ماند و این خانه و طلسمی که انگار قرار نبوده
بشکند. صدای ناله‌های محو قمر را می‌شنید.

دوباره به گریه نگاه کرد که با ولع گوشت تن کیوتر را می‌کند. در ذهنش غوغایی
بود. چشم‌هایش را بست و خودش را دید؛ در همین اتاق، روی همین تخت
قلزی وقتی دست‌وپا می‌زد و التماس می‌کرد.

چشم باز کرد. کیوتر با بال‌های بسته‌اش تقلا می‌کرد.

دوباره چشم بست. باز هم خودش بود. صورتش می‌سوخت از سنگینی دستی
که به آن کوبیده بود. دهانش طعم زهرمار خون می‌داد و نگاهش دوخته بود به
کسی که داشت گم‌بیندش را باز می‌کرد.

قمر هنوز هم فریاد می‌زد.

دوباره به گریه نگاه کرد. دهانش خونی بود. روی تراس عقب‌عقب رفت. کیوتر
مرده حالا کف تراس افتاده بود و نگاه ناپاوار گریه دوخته به چشم‌های خیره‌ی
رویا. به نرده‌ها خورد و یک‌باره تنش را سیخ کرد. می‌خواست نعره‌ای بکشد، اما
به جایش خون بود که از دهانش بیرون آمد. رویا در سکوت حرکاتش را
می‌پایید. کمی بعد گریه و کیوتر با هم مقابل چشم‌هایش مرده بودند. نمی‌که به

تن گستر مالیده بود اثر کرده بود!

برده را انداخت و با قدم‌هایی آرام به طرف در رفت.

روی پله‌ها ناله‌های قعر را بلندتر می‌شنید؛ قحش می‌داد، گاهی الشماس می‌کرد و از درد می‌نالید.

رویا در اتاق او را باز کرد و صدای خشک آولا میان ناله‌های او پیچید.

در آن تاریکی قمریانو با چشم‌هایی وقزده نگاهش کرد، دسش روی فلسه‌ی سینه‌اش چنگ شده و برای برداشتن قرصی که روی عسل بود انگار تقلای زیادی کرده بود.

رویا می‌حرف گنبد برق را زد و نور تند لوستر یک‌باره همه جا را روشن کرد. قمر ناباور به سقف نگاه کرد. انگشت‌هایش روی سینه مشت شده بودند. استخوان چانه‌اش خشک شده و دهانش باز مانده بود. رویا به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

— چله‌ی تاریکی سر آمد!

قمر وحشت‌زده چشم از سقف گرفت و به سوی او چرخید. دهانش خشک بود. با انگشت به میز اشاره کرد و لب زد:

— قر... قرصام...

رویا فقط نگاهش کرد. او محکم‌تر به سینه‌اش چنگ زد. نفسش بالا نمی‌آمد و درد در تمام جانش پخش می‌شد، اما هنوز نگاه پراز الشماس به رویا بود. چند لحظه بعد رخشه‌ای تند بدنش را گرفت. روی تخت چند تکان محکم خورد و یک‌باره چانه‌اش جمع شد. آخرین نفسش را وقتی کشید که نگاهش خیره به رویا بود.

رویا پلک زد. نگاهش را گرفت از پیروزی که مقابلش جان داده بود و به عقب چرخید. حرکانش آهسته بود. کلید برق را دوباره فشار داد و باز همه جا در تاریکی فرو رفت.

از پله‌ها که بالا می‌رفت ملناط ضخیمی در دستش بود.

قدم به اتاق گذاشت. ترامس بر از کیوتر بود. انگار برای بار مرده‌شان مرتبه می خواندند. او پرده را کنار زد و به کثافت پر از خون و پیر ترامس زل زد، اما بعد به عقب چرخید. صندلی را زیر پایش گذاشت و بالا رفت. فلاناب را به قلاب لوستر زد و بعد حلقه‌ی آن را دور گردنش انداخت. نگاه بی‌نورش به کیوترهایی بودی چله‌ی آزادی‌شان سر نرسید. عروسکش هم در تیررس نگاهش بود. با دیدن عروسک لبخندی محزون کنج لب‌هایش نشست. چه خوب که هیچ‌کس نمی‌تواند لبخند قبل از مرگش برای خاطره‌بازی با مرده روبه‌بایی درازده سالگی اش بود.

صندلی را اهل داد...

گمی مانده به کافه بهرام سرعش را کم کرد و به حاشیه‌ی خیابان بارانی نگاهش انداخت. پاشا بوده همان پسرک واکسی و حالا دورتر از کافه بساط کرده بود. مشتری نداشت. پلاستیکی روی سرش کشیده و زیرش مقوایی پهن کرده بود، اما هیچ‌کدام این‌ها نمی‌توانست سرمای هوا را بی‌اثر کند.

بهرام نگاهش را با سنی از او گرفت و جلوتر خیره شد به چراغ‌های سرخ شیشه‌ی کافه. لب‌هایش را جمع کرد. انگار توی ذهنش چرتکه می‌انداخت. از ماشین پیاده شد و باران با تندی توی صورتش خورد. اخم‌هایش توی هم رفت. هیچ آدم عاقلی توی این گل و شل کفش واکس نمی‌زد.

از خیابان گذشت و مقابل پاشا ایستاد. نگاه پسرک بالا آمد. روی صورتش دانه‌های باران شوره می‌رفت و از مزه‌هایش آب می‌چکید. با این‌حال لبخند دندان‌نمایی زد و جای یکی دو دندان افتاده‌اش را به رخ بهرام کشید. می‌خواست فرجه‌اش را بر دارد که بهرام با عجله پرسید:

— ناهار خوردی؟

پاشا این بار متعجب نگاهش کرد، اما بعد شانه‌ای بالا انداخت. بهرام خم شد و زیر کتف او را گرفت. سعی داشت بلندش کند. گفت:

– تو این هوا کسی کفش واکس نمی زنه. زود باش جمع کن بریم.
– کجا؟

– منم زانهار نخوردم. بریم به غذایی بخوریم و...

– اما من باید پول دربیارم آقا.

بهرام به آسمان بارانی و بعد به گل آبه‌های کف خیابان اشاره کرد و با اخم پرسید:
– تو این هوا؟!۱

بساط یاشار را توی جعبه‌اش ریخت و بازویش را گرفت. با سرهایی که پایین گرفته بودند کنار هم دویدند سوی ماشین. بهرام بساط او را روی صندلی پشت کاپولاک گذاشت و در جلو را برایش باز کرد. پسرک با تردید به صندلی نگاه می‌کرد، اما بعد انگار به تردیدش غلبه کرد و روی صندلی نشست. نگاهش به سقف و در فرمان و پدال‌های ماشین پراز حیرت بود. بهرام کنارش جا گرفت و او با هیجان گفت:

– چه قشنگه!

بهرام متعجب نگاهش کرد، اما بعد به خنده افتاد و درحالی که استارت می‌زد پرسید:

– خوشت اومده؟

یاشار سایشان را پایین کشید و سرش را تکان داد. بهرام پرسید:

– چی می‌خوری؟

یاشار روی صندلی صاف نشست. به تیغرخ او که داشت فرمان را می‌پیچاند نگاهی انداخت و با لحنی جدی جواب داد:

– من هیچی نمی‌خورم.

بهرام حین رانندگی نگاه سریعی به او کرد و گفت:

– مهمون منی.

– نه، معنوم

حالا روی صندلی با دست‌های به سینه و صاف نشسته بود. بهرام پرسید:

— مدرسه می‌ری؟

— آنام می‌گه باید برم، اما خبید... نمی‌شه.

— چرا؟

او به بساط پشت ماشین اشاره کرد و جواب داد:

— باید پول دربیارم.

این را که گفت با هیجان ادامه داد:

— بریم خونه‌ی ما، آنام آبگوشت بار گذاشته واسه شب. شاید تا الآن پخته باشه.

بهرام این بار با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد. یاشار با هیجان ادامه داد:

— غذاهای آنام خیلی خوشمزه‌س، حتما خوشتون می‌آد.

و بعد تنگار با خودش واگو به می‌کرد:

— ظهری خودم دیدم به عالمه نخود و سیب‌زمینی توش ریخته.

بهرام به خیابان خیس مقابلش چشم دوخت. شیطنت مردانه بود یا مورموری که

نوی ذهنش به راه افتاده بود، اما هر چه که بود مجابش می‌کرد فرمان را بیچند

سوی سنجان!

پرسید:

— خواهر برادر نداری؟

— نه.

— پدرت...

حرف نوی دهانش خشک شد. یاشار سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

— (مستون پارسال مرد).

نگاه کودکی‌اش را بالا آورد و پراز غصه ادامه داد:

— از به سرفه شروع شد تا رسید به تب سیاه.

بهرام با تأسف سر تکان داد و سرعت ماشین را بیشتر کرد. دلیل همراهی با این

پسر هفت هشت ساله‌ی سرمازده را نمی‌دانست. پلک زد و در سیاهی پشت پلک‌ها تصویر یک جفت چشم درشت در قاب چادر ذهنش را به هم ریخت. بروی بالا انداخت. جای میرطیب خالی که با شجاعت نگاهش می‌کرد و نقش را بوف می‌کشید.

سرکوبه توقف کرد. پاشا هیجان‌زده پیاده شد و بساطش را از پشت ماشین او برداشت. اما بهرام درحال قفل کردن در ماشین به در و پنجره‌ی بسته‌ی خانه‌ها نگاه می‌کرد. پاشا هنوز بچه‌تر از آن بود که معنای نگاه‌های پنهان همسایه‌ها را از پشت پرده‌های لوزان خانه‌ها بفهمد. پشت سر او به راه افتاد. قدم‌هایش محکم بودند. یک پایش می‌رفت و پای دیگریش نمی‌رفت. گنج بود. نمی‌دانست پشت دیوارهای خانه‌ی جمع‌وجور این پسر و مادرش چه چیزی انتظارش را می‌کشید. باران بند آمده و سوز نمناک آن بود که باعث می‌شد پسرک توی لباس‌های نه‌چندان گرمش در خود مجاله شود. کلید داشت. در حیاط را باز کرد و با همان هیجان کودکانه گفت:

— بیا تو عمو!

بهرام متعجب نگاهش کرد؛ شده بود عمو! وزیر حیاط شد. روی بندهای متناوب حیاط پر از رخت‌های شسته‌شده بود که انگار زیر باران مجالی برای خشک شدن نیافته بودند. پاشا لباس‌ها را کنار می‌زد و با تگاهی خندان به عقب می‌گفت:

— از این ور بیا عمو.

او مدام سرش را خم می‌کرد تا از زیر بندهای رخت عبور کند. این‌همه لباس شسته‌شده برایش عجیب بود. بی‌اراده لحظه‌ای ایستاد و به لباس‌های مردانه‌ای که روی بند بود نگاه کرد. کمی آن‌سو تر لباس‌های نوزادی هم بود و لباس‌هایی دختله!

سروش یک‌دوری کج شد. دانستن اینکه مادر پاشا رختشویی می‌کرد حالا برایش

سخت بود.

لحظه‌ای محکم هلک زد. از خودش خجالت می‌کشید. می‌خواست برگردد که پاشا از بین لپاسی‌ها و ملحقه‌ها محکم دستش را گرفت و با شادمانی پرسید:

— چرا نمی‌آیی عمو؟

منتظر جواب او نشد و او را به سوی ایوان کشید. بساطش را زیر سایبان ایوان گذاشت و بلند و مردانه گفت:

— یاالله!

بهرام به نیمرخش نگاه کرد. برای مرد شدنش هنوز خیلی زود بود. کاش کسی پادشاه می‌داد مرد شدن مسئولیت می‌آورد. مسئولیت‌هایی که برای سن و سال او و آن دهان دندان ریخته‌اش خیلی سنگین بود.

پاشا در ورودی خانه را باز کرد و بوی نخود پخته و پیاز مشام بهرام را پر کرد. پاشا جلوتر از او از راهرو می‌گذشت و در همان حال به ترکی صدا می‌زد:

— آنا... کجایی؟

لحظه‌ای مقابل آنانی ایستاد و بعد به عقب برگشت و با سادگی گفت:

— آنام نماز می‌خونه. الآن خودش می‌آد.

باز هم منتظر جواب او نشد و در همان حال که به سوی آشپزخانه می‌رفت بلندتر گفت:

— مهمون داریم آنا. می‌رم سفره بندازم.

بهرام نگاهش می‌کرد. پاشا لحظه‌ای بعد پشت دیوار آشپزخانه از نگاه او معذور شد.

قدم‌های بهرام بی‌اراده و کند بودند. سر و صدای گاسه بشقاب‌ها را می‌شنید و در همان حال بی‌اراده قلبش تند می‌زد. با نأنی در آستانه‌ی اتاق ایستاد و با چشم‌هایی تیز و خیره زل زد به نیمرخ سوسن که رو به پنجره‌ها از سجده بلند می‌شد. صورتش رنگ پریده بود، شاید هم بیخ‌زده. چادر گل‌دار و روشنی هم

درست به رنگ پریدگی گونه‌هایش بود. چیزی زیر لب می‌گفت. چند لحظه‌ای بعد سرش را به طرفین چرخاند و بعد از همان‌جا به سوی بهرام چرخید. نگاه‌شان در هم قفل شد. سوسن برافروخته بود و بهرام گسج. سوسن زودتر به خود آمد و یک‌باره انگار خون پخش شد زیر پوستش و گونه‌هایش رنگ خون گرفت.

بهرام دستش را به چهارچوب در گرفت. یاشار بلندبلند و با حرارت حرف می‌زد و هنوز هم صدای کاسه بشقابش بلند بود. سوسن از روی جانم‌از بلند شد و بهرام قدمی عقب رفت.

دهانش خشک و گسی بود. دستش روی چهارچوب مشت شد و نگاه خیره‌اش را از گونه‌های سرخ او گرفت. صبر نکرد و بی‌اینکه به عقب برگردد به سوی راهرو رفت. حالا قدم‌هایش تند بود. از درگذشت و کمی بعد هوای سرد پاییزی به صورتش خورد. نفس بلندی کشید و کفش پوشید. از کنار لگن روشی که می‌گذشت لحظه‌ای مکث کرد. هنوز بوی نخود پخته در مشامش بود و اشتیاق یاشار برای خوردن آبگوشت بدون گوشتی که مادرش بار گذاشته بود او را از خودش شرم‌منده می‌کرد.

دست‌ای اسکناس از جیبش درآورد و زیر لگن پر از کف گذاشت و کمی بعد پشت ملحفه‌هایی که روی بند پهن بودند از نگاه خیره‌ی سوسن که پشت پنجره‌ها به او درخته شده بود، پنهان شد.

با شتاب از کوچه بیرون رفت. هنوز نگاه‌های خیره‌ی پشت پنجره‌ها عذابش می‌داد. ماشین را روشن کرد و با سرعت به راه افتاد. یک‌راست می‌رفت خانه. باید خودش را در لگن مسی حمامش گریه‌شور می‌کرد و بعد می‌خوابید. تا صبح قونا و حل شدن میان درد آرام‌نشدنش تبعیدشدگان باباباغی فقط باید می‌خوابید. از میدان‌گاه آبادی که رد می‌شد می‌توانست کدخدای را ببیند که با ملای ده می‌رفتند بالامحله.

همین چند دقیقه‌ی پیش ملای آبادی در عمارت اربابی آناخان عقد سواش و
آلما را خوانده و کدخدا شاهد شده بود. خبر از سیاهه‌ی عقد آن دو، سیاهه‌ی
امضاشده‌ی تاجکستان‌های عسکری و باغ‌های سیب و به هم بود که می‌رفت تا به
دست تایماز برسد.

بارش را با دست‌هایی بسته انداخته بودند توی انباری و آنایی زنهار داده بود که
تا وقت گوج اجباری‌شان حق نداشتند او را بیرون بیاورند.

زنی دف می‌زد و دخترهای خاندان با صدایی محزون به ترکی شعر می‌خواندند.
خدایچه با چشم‌هایی سنگین از گریه با ظرف حنایی که دمش بود پیش می‌آمد.
آلما بالای مجلس زیر تور سیاهی نشسته بود و بخون می‌گریست.

زن حالا بلندتر دف می‌زد و سوز نغمه‌های دخترها اشک را به چشم همه
می‌کشید. خدایچه وسط سالن ایستاد. برعکس همه‌ی عروسی‌ها در مجلس آلما
هیچ دختری رغبت به حنا گذاشتن نداشت.

خدایچه دور چرخید و دامن پر چینش موج گرفت. گوشه‌ی دوسری را تا روی
گونه‌هایش بالا کشیده بود. از پشت پر چارقد بلند و محزون گفت:

— ناز قیزیم، عزیز قیزیم برگنجه گوناخدر بر منه^(۱)!

آلما به حق حق افتاد. جیران ظرف حنا را از دست خدایچه گرفت و پر سوزتر گفت:

— انه کی چین چین گلین

چینی کوورچیم گلین

گلین لو آراسیندا

هامی دان گولیچک گلین^(۲)

۱- دختر نازم، دختر عزیزم امشب میهمان منه!

۲- دامن عروس چین چین است

هر چینش به کیوتری شبیه است

خدیجه هزق کسان دور می چرخید و مستانه می رقصید. در هر چرخشی که می زد بند تر گریه می کرد و مدام با گوشه‌ی روسری اشک چشم‌هایش را پاک می کرد. گم‌گم شور او به بقیه هم سرایت کرد و کمی بعد زنان خاندان آنابی با چشم‌های گریه‌دار دور آلمای سیاه‌پوش می رقصیدند و کف هر دو دستش حنا می گذاشتند. او نمی توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. باریش هم انتهای انبار با دست‌هایی که از پشت بسته شده بودند سرش را به دیوار تیکه داده و با شنیدن صدای محزون آوازخوانی دخترها خون می گریست. رویاها و آرزوهای‌شان مثل گف‌های ریز آب برکه ترکیده و نابود شده بود. آلمان عروس خون می رفت و همه بقیه داشتند که بعد از این رنگ خوشی نمی دید. خاندان آنابی هم بعد از تحویل بولود یکی دو روز دیگر کوچ می کردند سوی تبریز.

بارش به هزق افتاد. سیب سرخ رویاهایش بعد از این با عذاب سخت خانی تاییدارخان تنها می ماند.

شب سیاه خانی آلمان به صبح می رسید.

توی دلت شور افتاده بود. مقابل آینه ایستاد و در اتاق خلوت با تردید گوشه‌ی لچکش را پایین کشید. زخم‌های ریز پوستش کم‌کم زیاد می شد و گردش را پر می کرد درماتده و پریشان لبش را گزید و دوباره روسری گپیور سیاه را بالا کشید. فکر کردن به امشب آن‌هم در خلوت مردی که شاید تنها چند بار او را در میدان‌گاه آبادی دیده بود، کف دست‌هایش را از عرق خیس می کرد. جرأت حرف زدن نداشت. از مرض بی درمانش که می گفت دوباره خون می شد، بولود را می کشند و سرش را تحفه می فرستادند.

چانه‌اش لرزید. زانوهایش خم شد و گوشه‌ی دیوار فرو ریخت. خدیجه

بی دعوت وارد اتاق شد. مثل همه‌ی این روزها چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون بود
جبران و زن‌های دیگر هم بودند. دورش را گرفتند و باز هم بسیار
مرثیه‌خوانی‌شان به پا شد.

سبیده تازه سر زده بود. آنایی بلند و بی‌حالت گفت:

«عجله کنین. امروز سوم نریمانه. عروسی رو بچرید و زودتر بولود رو پس
بگیرید»

لب‌های آلتا لرزید. حق‌هقش یک‌باره بلند شد و سرش را در دامن مادرش پنهان
کرد. ابکید در آستانه‌ی اتاق ایستاد. صورتش را ویش پر پشت و نامرتبی پر کرده
بود. با دهن بی‌قراری و ترس آلتا همان‌جا نشست و کلاه پشمی را از سرش
کشید. اشک‌هایش راحت روی گونه‌هایش می‌ریختند. ایلماز زیرکتش را گرفت
و بلندش کرد.

بیوک از بین‌شان گذشت. شال قرمزی در دستش بود. زن‌ها آلتا را بلند کردند.
پیرامن بلند و سیاهی به تن داشت و سیاهی پیرامن بخنش دل همه را بیشتر
خون می‌کرد.

بیوک مقابلش ایستاد و شال را دور کمرش گره زد. زن‌ها با گریه هلهله کردند و کیل
کشیدند. ابکید جلو رفت. چشم‌هایش از اشک خیس بود. دست دخترش را
گرفت و در چشم‌های گریان او زل زد. هیچ حرفی روی زبانش نیامد. سرش را
جلو برد و بی‌نفس پشانی دخترش را بوسید.

خدیجه دوباره به حق‌هق افتاد. ابکید دست یخ‌زده‌ی آلتا را گرفت و با هم به
سوی در رفتند. زن‌ها باز هم پشت سرشان هلهله کردند.

جبران روسری‌اش را سفت بست و شال کمرش را محکم کرد. امشب را بنگه^(۱)
می‌رفت. آنایی در اتاقی نشسته بود و قلیان می‌کشید. آلتا در آستانه‌ی در ایستاد.

او با چشم‌هایی بی نور نوازش را کاوید. آله‌ها سنگین و پر از بغض جلو رفت و روی راسو نشست. دست پدر بزرگش را از روی نور سیاه‌پختی‌اش بوسید و بی حرف بلند شد. آقایی در سکوت بدرقه‌اش کرد.

صدای سائیده شدن تور پیراهن آله‌ها با فرش‌های دست‌بافت عمارت پدری میان هنرهای محزون زن‌ها گم می‌شد.

از بله‌های ایوان پایین رفتند و زن‌ها بلندتر کل کشیدند.

بارش با دست‌هایی بسته خود را به در انباری رسانید و جشعش را روی منفذ بین ترک‌های چوب گذاشت. سیب رویاهایش سیاه پوشیده بود و آن رویان سرخ روی کمرش حقیقت خونی ازدواجش را توی صورت او تف می‌کرد.

آله‌ها روی اسب زینت‌شده نشاندند. بارش با صدایی زخمی از زور بغض

ناله:

— آله‌ها!

هنرهای زن‌ها یک‌باره قطع شد و نگاه خیس آله‌ها از پشت تور به در بسته‌ی انبار دوخته شد. بارش این‌بار با گریه و بی طاقت خواند:

سالما گوزوندن منی بیچاره نک گل دولاتیم باشیوه پروانه نک

گل تولومی حلقه اییم بویتونا تئلیرینی دسته اییم شانه نک

من سرکوبنده سنون بیر قوشام دامه سالیب قاره خالین دانه نک

هر گنجه کویونده سنون گلیمیشم آه و قغانیم الله دیوانه نک

ایستیم هر گون دولانام باشیوه سن پاتاسان من ده باخام صبح نک

قلیم الثوبن گوزیا شلا سیلمیشم ساخلا میاشام وصلتیوه قبر نک

منو از چشمه نینداز، بیا تا مثل پروانه دورت بگردم

بیا دستم را دور گردنت حلقه کنم، موهایت را شانه کنم

من سرکوی تو مثل یک پرندهم

هر شب از سرکوی تو گذشتم آه و فغانم همه را دیوانه کرده

می خواهم هر روز دور سر نو بگردم، تو بخواب و من تا صبح نگاهت کنم
برای وصلت تو دیگر فقط یک قبر نگه داشته‌ام
آلما زیر نور حق می‌زد. بارش سرش را جلوتر برد و آب‌هایش را به چوب
چسباند. اشک‌های شورش بوسه‌ی تلخش را از روی چوب می‌شستند. ایگید
قمار اسب را گرفت و صدای سم اسب روی سنگ‌فرش حیاط در گوش‌های
بارش پیچید.

دماغش را با صدا بالا کشید و بی طاقت زار زد:

— آلم!

او روی اسب دوباره به عقب برگشت. می‌توانست سیاهی لوزان چشم‌های او را
از لای مایل در بیند. بازی روزهای بچگی‌اش بود وقتی آنا تنبیه‌اش می‌کرد و
یکی از پسرهای توی انبار حبس می‌کرد. لبش را محکم گزید. زمزمه کرد:

— شماره‌ها من جفت نبودن پسرعمو.

ایگید قمار اسب را محکم تر کشید و چند لحظه‌ی بعد از آلم تنها عطر محو
باشی ماند. بود که در سرمای هوا گم می‌شد. خدیجه روی پله‌ها با نگاه
بهرقش می‌کرد. اما در حیاط که پسته شد بغض سنگین او هم شکست.
همان‌جا روی پله نشست و پیر لچک را به چشم‌هایش فشار داد. سوز گریه‌هایش
بیشتر دل بارش را به درد می‌آورد.

صدای بلند آتایی در خانه‌ی ماتم‌زده پیچید:

— یکی نیست به جای پله دست من؟

نگاه خیس خدیجه از روی پله‌ها به عقب کشیده شد. چانه‌اش می‌لرزید. از روی
پله بلند شد. اما قبل از رفتن یک‌بار دیگر به در پسته‌ی انبار نگاه کرد. می‌توانست
صدای گریه‌های بارش را بشنود.

قمار اسب عروسی آلم در دست پدرش بود. ایلماز و جیران پشت سرشان
بدون قهقهه، با سرهایی پایین از میدان‌گاه آبادی می‌گذشتند. در آن سرمای

تحرکت و گسل کننده مردان قهوه‌خانه در سکوت بیرون آمدند. آلمان دست‌هایش را روی پال بلند اسب مشت کرد و سرش به چانه‌اش چسبید.
 پیروزی در خانه‌اش را باز کرد و پشت سر او دختری سرک کشید. چند لحظه‌ی بعد اسب آلمان از بین مردها و زنان ساکت آبادی راه باز می‌کرد.
 دختری در ترس گاه‌گلی خانه‌شان ایستاد و بی مقدمه دستش را زیر دماغش گرفت و بلند کل کشید.

صدایش در سوز صبح سومین روز مرگ نریمان پیچید. مردی از جلوی در به طرفش برگشته نگاهش پر از خشم بود. گیوه‌اش را از پا درآورد و محکم به طرفش پرت کرد.

دخترک انگار یک‌باره خفه شد. کلافی از بالای سرش پرید و این‌بار قارقار بر مرقع او بود که نگاه ترسیده‌ی آلمان را به آسمان کشید. در سکوت اهل آبادی بدرقه شد تا بالا محله.

از پایین تپه به درهای بسته‌ی عمارت تایمازخان نگاه کرد و انگار یک‌جا همه‌ی سرمای آذر را به جانش ریختند. دندان‌هایش می‌لرزید؛ از سرما، از غریبی.

زمرمه کرد:

— آناجان!

ایگید از حرکت باز ایستاد و پشت سرشان ایلماز و جیران هم توقف کردند. آلمان دبی اسب از پشت تور سیاه نگاهش کرد و بال‌هایی که می‌لرزید، آهسته گفت:
 — به جوری کوچ کنین که باد هم نشون تونو برام نیاره!

جیران به گریه افتاد و ایلماز سرش را پایین انداخت. ایگید شرمسار و نادم نگاهش را دزدید و آلمان با صدایی نیمه‌جان نالید:

— بدارید دل بکنم از خونی پدری. بدونم پشتم خالیه رضا می‌دم به رنجی که قراره تو این خونه تحمل کنم.

برگشتش حالا خانه‌ی تایماز را نشانه رفته بود. شانه‌های ایگید تکان می‌خورد. در سکوت دوباره به راه افتاد.

از تپه‌ی خاکی بالا رفتند. اسبش چموش بود. شاید هم بوی درد را حس کرده بود که بدقتی می‌کرد ایگید شلاقش می‌زد و ایلماز از پشت کپلش را هل می‌داد. درهای عمارت باز شد و نگاه رنجور آلما دوخته شد به دو مردی که با اسفندهایی روی دوش به استقبالش آمده بودند. از تیر هوایی و هل‌هل و نقل و شتابش خبری نبود. نگاه‌شان پر کینه و غریبه بود. دو سوی در ایستادند و به داخل اشاره کردند.

ایگید با افسار اسی که در دستش بود از بین آنها گذشت. آلما با دست‌هایی پخ‌زده به بال اسب چنگ زده بود و حتی توان نداشت سرش را بالا بیاورد. اهل عمارت تایماز با همان کینه‌ی کهنه آمده بودند به استقبال عروس خون‌پایین محله. هیچ صدایی نبود؛ الا می‌می اسبی که بی‌قرار شُم می‌گوید به سنگ‌فرش حیاط.

تایماز دستش را به جیب‌های جلیقه اش زده بود. لباس شکار به تن داشت. نگاهش روی اندام ریز و لرزان آلما نشست. با پوزخندی سیل سیاه و سفیدش را تابی داد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به ساواش انداخت که کمی دورتر به نرعه تکیه داده بود. نگاه او پخ‌زده و بی تفاوت بود.

ایگید به تایماز زل زد و بلند گفت:

— عروسم را آوردم دایی!

دایی گفتش آخرین نلانش بود برای تحریک حس قربابت تایماز با دخترش که روی اسب می‌لرزد. اما او باز هم پوزخند زد و جواب داد:

— عروس خون!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با تأکیدی پر اخم ادامه داد:

— این و پادت نره!

و با این حرف به دو نگهبان اشاره کرد. مردها جلو رفتند و افسار اسب را از ایگید گرفتند او با نگرانی پرسید:

— بولود چی؟

تایماز به دو مرد دیگر اشاره کرد و آنها در آغل را باز کردند. چند لحظه‌ی بعد بولود زخمی و نحیف و کبود را روی سنگ فرش درست مقابل پاهای ایگید هل دادند.

او دستپاچه و نگران به سوی پسرش خیز برداشت و سرش را در آغوش گرفت. بولود مثل بچه‌ها به گریه افتاد و گریه‌هایش خنده‌ی مضحک مردان تایماز را به دنبال داشت. ایلماز به طرف‌شان رفت و بازوی کبود بولود را گرفت و بلندش کرد.

آنها از روی اسب نگاهش می‌کرد. بولود به طرفش برگشت. چانه‌اش آشکارا می‌لرزید و دانه‌های اشک روی ریش نامرتبش می‌چیکد. با تأسف لب زد:

— من بخش خواهر!

او بر نفس پلک زد و گونه‌هایش از هجوم اشک در آن هوای سرد سوخت. تایماز بلندتر گفت:

— ایلماده وفا!

با تحقیر به بولود اشاره کرد و ادامه داد:

— این پسر نرسو تو بردار و از جلوی چشمم گم شو.

ایگید حیران به آلمان‌گاه کرد. پاهایش نای رفتن نداشتند. جیران پا پیش گذاشت و له‌چندان محکم گفت:

— من امشب پیش عروس می‌مونم.

تایماز نعره زد:

— ده‌ن تو آب پکش (ن! اهل این خونه عزادارن. عروسی نداریم که تو بشکه امدی!

جیران گنج به ایگید نگاه کرد و آلمانا وحشت زده لبش را زیر دندان کشید. نایماز دوباره به مردهای طایفه اش اشاره کرد و آنها به سوی ایگید و بولود رفتند. ایگید از کنار شانه های نگهبان به نایماز نگاه کرد. لحشش پر از خواهش بود. گفت:
- آلمانا غریبه بین شما. غریب تراز باش خان.

ساوانش با کینه پوزخند زد و از همان جا به پنجره های خانه نگاه کرد. سایه ی مادرش، دویغو را پشت پرده ها می دید. چشم از او گرفت و دوباره به چهره ی درمانده ی ایگید نگاه کرد. انار بزرگ و سرخی را در دست داشت و هر لحظه محکم تر آن را فشار می داد. نایماز عصبی و بی حوصله گفت:
- حجت تمام! برید از این جا.

فشار تنگ نگهبان ها آنها را به عقب هل داد. ایگید بغض آورد و بلند گفت:
- آلمانا... آلمانا قیزیم...^(۱)

حرف نیمه تمامش با اشک هایش همراه شد. در همان حال که به عقب رانده می شد گریه کتان نالید:

- به خدا می سپرم دخترم. آلمانا... ما رو ببخش...

نگهبانان درهای عمارت را بستند و صدای پر از بغض ایگید در گوش های آلمانا یکباره نعلین شد.

حالا بین یک مشت غریبه با اندامی که می لرزید روی اسب نشسته بود و حتی توان تکان خوردن نداشت. نایماز با خیرگی نگاهش می کرد، اما بعد به سوی ساوانش برگشت و با خنده ای مضحک طعنه زد:
- کنیز تازه مبارکی!

ساوانش از روی نرده بلند شد. جواش به پدر بزرگ یک پوزخند تلخ بود. او را که به سری خانه می رفت با نگاه دنبال کرد و بعد دوباره از روی تراس عمارت به

سوی آلتا برگشت. اناری را که در دستش بود چند بار بالا و پایین انداخت. رسم بود که آن را زیر پای عروس بیندازد.

دندلهایش را از خشم به هم فشار داد و بعد با همه‌ی قدرتی که داشت انار سبزه و درشت را به طرف آلتا پرت کرد. انار با شدت به پیشانی دخترک خورد و جیغ پر از درد او به هوا رفت. تعادلش را از دست داد و از روی اسب به زمین افتاد.

چهارتنی ناباور جمع شد و زیر تور میاهی که به سر داشت به پیشانی خیش دست کشید و از دیدن خونی که شنگ زده بود گیج و نالان سرش را بلند کرد. ساروش را از پشت هاله‌ی اشک می دید که بی تفاوت به سوی خانه می رفت، اما از گمراهی‌های او حرکت تند چند زن سیاه‌پوش را هم می دید. دستش را زمین گذاشت و سعی کرد بلند شود. سرش گیج می خورد. خون روی صورتش شوره می رفت و بوی آن به تنوع می انداختش.

گلوله‌ی توی گلویش بزرگ و بزرگ‌تر می شد. بی اراده زیر لب نالید:

تس دست دراز کرد و از زیر لچک به موهای بافته‌اش چنگ زد. آلتا بهت‌زده و پر از درد دست‌هایش را روی سرش گذاشت و بلندتر جیغ زد. دختر دیگری نگدنی حواله‌ی کمرش کرد و در کشاکش کتک‌هایی که مهمانش شده بود، دریغ و مثل ماده‌بری خشمگین درست از روی تور سیلی محکمی به گونه‌اش کوبید و بلند و وحشی گفت:

— شان سرخ یسن به کمرت؟ فکر کردی عروس آمدی؟

به دخترانش اشاره کرد و آنها بی توجه به جیغ‌های پر از درد آلتا تن نیمه‌جانش را به سوی آغل کشیدند.

مردم‌ها هر کدام تکیه داده به دیوار، در حال کشیدن سیگار، وقت قشوی اسبی یا در حال انجام کاری فقط نگاه‌شان می کردند. انگار قرارشان از اول همین بود. کسی به

خودش رحمت مداخله نمی داد.

ساواش به مخده نکیه داد و پسری مجمع فلکان را مقابلش گذاشت. خان مقابلش بالای اتاق نشست بود. کسی حرفی نمی زد و می شد صدای محو جیغ های آلمان را از آغل حیاط شنید.

نرلان نور را از سرش کشید و چیچک^(۱) خواهر ساواش دوباره به موهای او جنگ زد. حز باریکه های نوری که از درزهای چوبی در به داخل می تابید نور دیگری نبود. همه جا پاکاه پر شده و گاهی می شد قس قس حشره ای را بین شان شنید.

دوینو جلوتر آمد. درشت هیكل بود با لباس های یک دست سیاه و رد خراش های عرا هنوز روی صورتش مانده بود. دستش دوباره بلند شد و بی محابا آن را روی گونه ای خیس و خونی آلمان کوبید. بتلی^(۲) دختر دیگرش ترکه ای از چوب درخت گردو به دستش داد و نرلان و چیچک هر دو دست آلمان را بالا آوردند. دوینو نعره زد:

شب سوم پسر جوان مرگ من، وقتی ما توی عزا غرق بودیم، مادرت برات حنا پسته؟

ترکه را کف دست آلمان کوبید و جیغ دخترک به آسمان رفت. دوینو صبر نمی کرد. رحم هم نداشت. آن لحظه از داغ فرزند جوانش بی رحم شده بود انگار. دستش هر لحظه بلند می شد و بعد کف دست دخترک برای دهمین و صدمین بار می سوخت و آنقدر کوبید تا پوست حنایی دست های آلمان پک جا کنده شد و خون آبه به راه افتاد.

در آغل آهسته باز شد. در آن کشمکش و نعره و التماس و کنک کسی متوجه جلالان نشد.

او کنار دویغو ایستاد و دستش را که برای چندمین بار بلند شده بود گرفت. زن به طرف او برگشت و جانان، همسر بیوه‌ی نریمان با لحنی غم‌زده گفت:

— به آناه بوییم.

یگانه دویغو وقتی در نگاه جانان بود مشتش شل شد و تَرَکه از دستش افتاد. تران، همسر ساواش با کینه‌ای سنگین محکم به پهلوی آلهما کوبید. همه نفس نفس می‌زدند؛ آلهما از درد و آنها از تلاشی که برای کوبیدن عروس سینه‌پوش این خانه به خرج داده بودند.

دویغو آستین پیراهنش را بالا کشید و انگشت اشاره‌اش را به طرف آلهما گرفت و با عشم گفت:

— تو گنیز این خونه‌ای. آمدی تا کلفتی پسرم رو بکنی. بعد از این جات نه همین آخه، روزگارت همیشه. برای هر لقمه‌نوونی که توی این خونه می‌خوری باید مثل سگ کار کنی.

آلهما ناتوان و زخمی روی گاه‌ها افتاده بود. دویغو مقابلش روی زانو نشست و یقه‌اش را بالا کشید و در چشم‌های بی‌جان او غریه:

— دره‌خونی رو که برادر احمق و ترسوی تو ریخته، تو با جونت پاک می‌کنی دختر.

این را گفت و یک‌جا همه‌ی خلط دهانش را جمع کرد و توی صورت او تنفحات. آلهما محکم چشم‌هایش را بست. چیزی انگار ته قلبش شکسته بود که باعث می‌شد این جور بفرزد.

دویغو او را روی گاه‌ها پرت کرد و جلوتر از دختران و عروس‌هایش به سوی در رفت. بقیه وقت رفتن هر کدام لگدی تشارش کردند. تنها جانان بود که با تأسف سبزی برایش تکان داد و کمی بعد صدای افتادن زنجیر پشت در آغل در گوش‌های آلهما پیچید.

آلهما درد داشت که مثل یکی محضّر روی گاه‌های پر از ساس سقوط کرد، اما

قبل از اینکه چشم‌هایش از درد بسته شوند، روی تبرک‌های چوبی سقف آغل
خودش را دید، حدود ده ساله‌اش را، وقتی دور برکه می‌دوید و بازیش برای
گرفتن نفس نفس می‌زد،
چشم‌هایش بسته شد. رویاهای کودکی و جوانی‌اش نابوده شده و حالا فقط
پادشاهی بود که در سپاهی این خانه‌ی رنج ریشخندش می‌کرد.

باب سوم

نگاهش دوخته شد به تلفنی که زنگ می خورد. در حال مطالعه‌ی مطلبی گوشی را برداشت و جواب داد:

— بله؟

مردی با صدای بم و خریبه‌اش گفت:

— از شهربانی تماس می گیرم؟

اعضای او در هم شد. کاغذ را روی میز شلوغش انداخت و جدی تر پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

— با گزارش محلی امروز نزدیک کوره پزخانه‌های قرچک جنازه‌ی مردی کشف شده. دستور چیه جناب سرگردد؟

سرگرد کراواتش را مرتب کرد. نفس کلافه‌ای کشید و جواب داد:

— با په اکیپ از مأمورین شهربانی الآن عازم محدوده می شیم. فقط کسی وارد محدوده‌ی کشف جسد نشه.

— اطاعت میشه.

او تماس را قطع کرد و به ساعت نگاهی انداخت. نزدیک ظهر بود. بخش را از آویز اتاق برداشت. چند کاغذ را توی کیفش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. در راهروهای شلوغ شهربانی وقت عبور از مقابل اتاقی با صدای بلند گفت:

— تقوی عجله کن. می ریم قرچک.

مرد نسبتاً جوانی با دیدن سایه‌ی او که با عجله از مقابل اتاق می گذشت قند را توی فندان انداخت و در همان حال که از پشت میزش بلند می شد پا خودش واگویه کرد:

— خبلا قریون کرم! جنازه منازه نباشه! می دونی که دیدن حیوون مرده هم

حالم و بد می‌کنه، چه برسه به آدمی که شاید سلاخی هم شده باشه!

با این تصورات در همان حال که از اتاق بیرون می‌رفت دستمال را مقابل دهانش گرفت حتی فکر دیدن جسد هم باعث می‌شد چیزی نوبی دلش بیج بخورد. از بالای پله‌ها به بنز سباه و سبز شهربانی نگاه کرد. سرگرد در حال سوار شدن بود و آب دهانش را محکم بلعید به این امید که جلوی تهوعش را بگیرد.

با تند کرد و کمی بعد پشت سر سرگرد روی صندلی بنز شهربانی بود. راننده از برکشان به راه افتاد.

سرگرد برگه‌ای را از کیفش درآورد. گزارش یک پرونده بود که امروز مختومه شده بود. وقت کمی فایده‌ای نداشت. دوباره کاغذ را شوی کیفش چپاند و روی صندلی صاف نشست و ذهنش پر شد از آذیر ماشینی که در بعدازظهر یخ‌زده‌ی تهران راه حاشیه‌ی شهر را پیش می‌گرفت.

نقوی جرات کرد و از پشت سر پرسید:

- گزارش جرم چیه جناب سرگرد؟

او بی‌اراده خنده‌اش گرفت. در همان حال که نگاهش به خیابان بود با لحن جواب داد:

- قتل!

نقوی با لب‌هایی آویزان خودش را به کنار شیشه کشید و زمزمه کرد:

- بخشی شانس!

سرگرد حرفش را نشنیده گرفت و به راننده گفت:

- تندتر برو.

و همان لحظه بنز ۲۳۰ شهربانی از جا کنده شد.

آفتاب روزهای یخ‌زده‌ی پاییز جانی برای گرم کردن زمین نداشت. دورتر از جایی که نیروهای شهربانی جمع شده بودند و البته مردم بی‌کار و بچه‌های پاره‌پاره که برای دیدن جنازه‌ی مرد نگون‌بخت بالا و پایین می‌پریدند، ردیفی از درختان

چهار شاخه‌هایشان را به دست باد پاییز داده و می‌رقصیدند.

راننده ماشین را متوقف کرد و سرگرد جلوتر از نقوی که هنوز با شدت دستمال را جلوی دهانش فشار می‌داد پیاده شد. از همین فاصله هم می‌شد و زور بلند مگس‌ها و بوی تعفن جنازه را حس کرد. نقوی نیمه‌جان روی زانو خم شد. سرگرد نیم‌نگاهی به پشت انداخت، اما بدون حرفی جلو رفت.

حالا صدای مگس‌هایی که توی هم وول می‌خوردند و سوراچرانی می‌کردند بلندتر و چندش‌آورتر بود. سرگرد از بین چند مأمور عبور کرد و کمی بعد درست کنار گودالی نگاهش روی اندام مردی نشست که رویش پارچه‌ای سفید کشیده بودند. به سربازی اشاره کرد و او با چشم‌هایی گریزان پارچه را آهسته کنار زد. نقوی پشت سر سرگرد این‌بار بدون خویشتن‌داری عرق زد و با حالی خراب از بین مأمورین به عقب برگشت، اما سرگرد دستمالی جلوی بینی‌اش گرفت و کنار جنازه روی زانو نشست. نگاهش گذشته از تأسف برای مردی که طعمه‌ی کرم‌ها و مگس‌ها شده بود، با دقت اجزای بدن او را می‌کاوید. از صورتش چیزی باقی نمانده بود. پوستش را انگار ذره‌ذره با چاقو کنده بودند. فقط جای چشم‌ها و لب‌ها و بینی‌اش مشخص بود و امکان شناسایی از چهره وجود نداشت.

دوباره به سرباز اشاره کرد و او ملحفه‌ی سفید را روی صورت متوفی کشید. پزشک شهرتانی جلو آمد. زودتر از سرگرد رسیده بود. کاغذ و خودکاری دستش بود. آن را مقابلش گرفت و بدون حاشیه گفت:

«دلیل مرگ احتمالاً قطع شدن شاهرگ دمش بوده.

نگاه سرگرد بی‌اراده به دست متوفی افتاد که از ملحفه بیرون مانده بود. جواب داد:

«زود منتقلش کنید پزشکی قانونی. به گزارش کامل ازش می‌خوام.

مأموری پاکوبید و به سوی جنازه رفت.

دکتر و سرگرد با هم از بین بقیه گذشتند. نفوی روی خاکها نشسته بود و با شدت حق می زد.

سرگرد با تأسف نکان داد، اما جای خلوت تری ایستادند و او رو به دکتر بر مبد:

— نمی توانی حدس بزنی حدوداً چند سالشه؟

دکتر جنازه اش را بالا کشید و با تردید جواب داد:

— شاید بیست و نه، سی سالش باشه.

سرگرد از کنار شانه ی دکتر به جنازه نگاه کرد که او را دو آمبولانس می گذاشتند. زمزمه کرد:

— مرگ بدی داشته!

دکتر بی توجه به حرف او گفت:

— باید کالبدشکالی بشه. البته هیچ بعید نیست قبل از بریدن رگ دستش اوایل گشته بوده باشن.

— چطوری پیداش کردن؟

دکتر به جمعیتی که دور محوطه جمع شده بود نگاهی کرد و جواب داد:

— انگار چند نابچه پیداش کردن. تو این کوره پزخانه ها مشغول کار بودن که این گودال رو پیدا می کنن. جنازه رو انداخته بودن توی یه گودال روباز. از بوی تعفن و وزوز حشرات می آن سراغش.

سرگرد به سوی دودکش بلند کوره پزخانه برگشت. از این فاصله ی بعید هم می توانست چند بچه را ببیند که ردیفی از آجرهای پخته را در بغل گرفته و به سوی می رفتند. دوباره زمزمه کرد:

— کاش می شد بچه ها رو از این دخمه های تاریک و خاکی دور نگه داشت!

این را گفت و بعد برای حرف خودش سری از تأسف نکان داد. نفوی سر پا ایستاده بود سرگرد از دور با دست به او اشاره کرد و بعد دستوراتی به چند مأمور

دیگر داد از دکتر خدا حافظی کرد و به سوی بنر شهرپانی رفت.
کمی بعد راننده بدون اذیر راه برگشت را در پیش گرفته بود. از کنار دودکش های
بلند و آجری که می گذشتند سرگرد دوباره نگاه شان کرد. سنگینی فضای این جا
آزارش می داد.

به راننده گفت:

«تندتر برو»

و بعد با طعنه از نقوی پرسید:

«حالت بهتر شد گروهیان؟»

او با بیج و تابی که هنوز در دلش بود جواب داد:

«شرمنده جناب سرگرد. به خدا دست خودم که نیست. دیدن این جنازه منازعه های

بدبخت حالم و بد می کنه.

و بعد با یادآوری آنچه که همین چند دقیقه ی پیش دیده بود باز هم به تهوع افتاد.

با دستمالی که روی لب هایش فشار می داد دوباره گفت:

«بدبخت مادر مرده رو به چه روزی انداخته بودن! از صورتش... فقط گوشت

میلده بود و خون...»

حرفش تمام نشده شیشه را با عجله پایین کشید و با شدت حق زد.

سرگرد کلانه از حال خراب او سری تکان داد و دستش را لبه ی شیشه گذاشت.

تصویر آن جنازه از جلوی چشم هایش دور نمی شد. با آن صورت تکه تکه شده

نوعین هویت او بقینا کار سختی بود. وارد تهران شده بودند.

نگه سرگرد به مرد چروخی کنار خیابان افتاد. زنی از او انار می خرید.

نگرش رفت پیش دختری که با هیجانی کودکانه می گفت: «من عاشق انارم!»

با تصور چشم های مهربان و درشت او بی اراده لبخندی کنج لبش نشست.

انوس دو طبقه ی خط واحد از کنارشان می گذشت.

همانوقت ایدشیر روی صندلی ماشین مجاله نشسته و به روبه رو زل زده بود.

از صبح به قول فریده نوبی دلش رخت می شستند. دلشوره افتاده بود به جانش مدت‌ها بود که از رویا خیری نداشت. سر صبح قصد کرده بود بروی کفترخون، اما با وجود مردهای بی‌کاری که غش‌شان می‌کشید وقت خروم‌خوان پیاله پیهاله عرق سر می‌گشتند و تا شب به قول خودشان عیش‌شان کوک باشد فرصتی پیدا نکرده بود، اما حالا بی‌توجه به نعیم که می‌دانست او را می‌پایید، کزکری گل سرخ را پایین کشیده و راه کفترخون را پیش گرفته بود.

روی صندلی راحت‌تر نشست و به پاکشی که در دستش بود نگاه کرد. برای رویا خریده بودش! یک پیراهن کمرکش صورتی با گل‌های بنفش. رویا بنفش دوست داشت آن وقت‌ها که هنوز در خانه‌ی پدری زیر یک سقف سر روی سالش می‌گذاشتند، او وقت نقاشی حتی برگ درخت‌هایش را هم بنفش رنگ می‌کرد. هر چند بعدها در تاریکی عمارت کفترخون انگار رنگ‌ها را از یاد برد.

این‌بار احم‌آلود نگاهش را به بعدازظهر سرد خیابان دوخت. یکی دویاری از میرطیب دریا‌هی عاقبت رویا پرسیده بود و او حواله داده بودش به وقتی که پت‌پت نورکم‌سوی عمر قمربانو خاموش شود.

انحس غلیظ‌تر شد، اما به خودش امید داد که آینده‌ی بهتری برای خواهرش خواهد ساخت. اصلاً فرار بود برگردد فرانسه؛ او و معشوقه‌اش! رویا را هم با خودشان می‌بردند و بعدها می‌توانست دلخوشی‌های کوچکی برایش بسازد. مثل غذا دادن به اردک‌هایی که روی رود سن شنا می‌کردند.

اما انگار نمی‌دانست که رویا از پرند‌ها بیزار بود!

در آن هوای سرد پت‌های کنش را بالا داد و ابتدای جاده‌ی باریکی که به کفترخون ختم می‌شد ایستاد. دو سری جاده گندم‌زار خشکی بود که با ردیفی از درختان بلند از جاده جدا می‌شد. پیاده به راه افتاد. باید جلدی‌تر با میرطیب حرف می‌زد. اصلاً می‌شد قمربانو را به آسایشگاه منتقل کنند. به هر حال نمی‌شد که خواهرش هم‌هی عمر خدمتکار عمارت تاریک آن زن دیوانه باقی بماند.

باد می وزید و برگ‌های پوسیده را با خود از شاخه‌ها جدا می‌کرد.

اردشیر از پیچ جاده گذشت و قبل از بلندی عمارت و کفترهایی که در آسمان پیچ

می‌خوردند چشمش به ماشین سیاه میرطیب افتاد.

انیم‌هایش دوباره در هم شد و بلندتر از زمزمه گفت:

— بر خرمگس صبر که لغت!

حوصله‌ی توضیح نداشت. قدم‌هایش شل شد. شاید بهتر بود جایی پنهان

می‌شد و کمی صبر می‌کرد، اما همان وقت نعیم به سوی جاده برگشت و اردشیر

مات و گلافه دوباره به راه افتاد.

طیب با اکراه از ماشین پیاده شد. آمده بود چند ساعتی در این عمارت خلوت

بماند!

دیدن اردشیر عصبی‌اش کرد. نوک عصا را زمین گذاشت و یک‌دوری نگاهش کرد.

قدم‌های اردشیر هم محکم نبود. دیدن میرطیب با آن حالت طلب‌کارش آخرین

چیزی بود که می‌توانست امروز به آن فکر کند.

نزدیک‌تر که شد طیب انیم‌آلود گفت:

— سر چراغ کافه رو خاموش کردی او مدی این جا دنبال چی؟

او آب دهانش را بلعید. دنبال حرف مناسبی می‌گشت، اما دیدن این پیرمرد

همیشه هولش می‌کرد. زمزمه‌وار گفت:

— سلام.

طیب تکیه‌داده به عصا فقط منتظر توضیح بود.

نعیم ماشین را دور زد و در سمت راست راننده را باز کرد، اما انگار او هم منتظر شنیدن

حرف‌های اردشیر بود، او این بار با توان بیشتری گفت:

— خیلی وقت بود از رویا خبر نداشتم. امروز یهو دلم شور افتاد...

طیب با حالی پر از تمسخر به میان حرفش رفت:

— مثل زن‌های پاچه‌پس‌پس حرف نزن. هر کی ندونه فکر می‌کنه اُمی و

می‌سوادی. تو این روزگار حتی قمریانو هم به سرکه‌هایی که به وقتایی تو دلش
 قل می‌زنن اهمیت نمی‌ده. اون وقت تو سرچرخ مغازه رو بستی و اومدی این
 سر شهر که به سیر و سرکه‌های دل وامونده‌ت مجال جوشش بدی!۱۹

منتظر جواب او نشد و به سوی عمارت رفت. کلید کهنه‌اش دستش بود و برق آن
 در تاریک‌روشن هوا چشم اردشیر را می‌زد. پاکت تحفه‌ی خواهرش را محکم‌تر
 در دستش گرفت و این‌بار در سکوت به دنبال میرطیب رفت.

کیوترها انگار ناآرام بودند. در هوا موج می‌خوردند و دور می‌چرخیدند و بعد سر
 هروی کنگره‌ها جا خوش می‌کردند.

طیب در راهل داد و با نگاهی پراخم به آسمان گفت:

— حتما دختری بی‌دست و پا یادش رفته آب و دونه این زیون‌سته‌ها رو به موقع
 بده که اینا قیامت کردن.

قدم به عمارت گذاشت. بوی تعفن در هوا پیچیده بود. اردشیر پشت سرش وارد
 شد و با تأسف به پرنده‌هایی که توی هم و ول می‌خوردند نگاه کرد. غروب این
 عمارت تاریک دیوانه‌کننده بود. چشم چرخاند، اما میرطیب مجال فکری به او
 نداد. روی پاشنه‌ی پا به طرفش برگشت. نوک عصا را روی سینه‌اش گذاشت و با
 لحن تندی گفت:

— به قدر به سلام و علیک اینجا می‌مونی. به قدر دادن تحفه‌ای که...

با چشم به پاکت دست اردشیر اشاره کرد و ادامه داد:

— واسش آوردی. بعدش با نعیم برمی‌گردی لاله‌زار. کافه شیا رونق داره، وگرنه
 روزا مال سگ‌مست‌ه‌است. سگ‌مست‌جماعتم که با عرق سگی دلش قنوت
 می‌گیره. توی جوب هم می‌تونه پیاله‌ی کوفتی شو سر بکشه، اما سر شب...

نگاه مگ اردشیر از چشم‌های او گذشت و از کنار شانه‌اش چسبید به پنجره‌ی
 تاریک اتاق خواهرش. کیوترها روی تراس اتاق او قیامت کرده بودند و چیزی
 پشت شیشه‌های پر از لک تکان می‌خورد. او حرف‌های میرطیب را پس و پیش

می‌شید:

«می‌خواهی با آدم درست و حسابی حشرونش‌رکنی باید سر شب...»

اردشیر این‌بار می‌توجه به حرف‌های او از کنارش گذشت. حالا ته دلش می‌جوشید و بالا می‌آمد. نگاهش هنوز به سایه‌ای بود که پشت شیشه‌ها می‌لرزید. پاکت از دستش سر خورد و روی کثافت حیاط افتاد. میرطیب متعجب به دنیائی چرخید و رد نگاهش را گرفت. یک‌باره چشم‌هایش نا‌انتها باز شد. از خرده‌شیشه‌های پنجره‌ی آشپزخانه تا طبقه‌ی بالا و هیاهوی تراس اتاق رو‌با‌همه را با یک نظر کاوید، اما مجال حرف پیدا نکرد. اردشیر به سوی عمارت دوید. از پله‌های ابوان که بالا می‌رفت بوی گند تعفن را بیشتر حس می‌کرد. در راهل داد و بوی شد عمارت به صورتش خورد. وحشت و ترس و تهوع با هم به جانش چنگ انداخت. مکث نکرد و در تاریکی عمارت به سوی راه‌پله دوید. میرطیب با نگاهی میخ پنجره‌ها انگار پاهایش به زمین دوخته شده بود. نعیم در نیمه‌باز حیاط راهل داد. میرطیب هنوز به تراس طبقه‌ی بالا زل زده بود. نعیم رد نگاهش را گرفت و یک‌باره او هم به سوی عمارت دوید.

اردشیر در اتاق راهل داد. نفس نفس می‌زد، اما همان‌جا سرعش را از دست داد و سنگ و ناباور چسبید به در و با نفسی رفته زل زد به صورت کبود و متورم دختری که مثل آونگ ساعت تکان‌تکان می‌خورد. چیزی از ته حلقش بالا آمد. شاید مثل یک فریاد خفه، یک آه خسته، یک نفس، اما سرد؛ به سردی جسم خواهرش که از دو شب پیش آویزان مانده بود.

زادوهایش خم شد و روی زمین فرو ریخت. صدای کودکان در ذهنش با ابداری می‌گفت: «می‌خوام معلم بشم داداش...»

دانش هنوز روی دستگیره مانده بود و نگاهش در تاریک و روشنائی دم‌دمای غروب اندام باریک خواهرش را روی طناب دار می‌کاوید. باز همان صدا توی ذهنش می‌چرخید: «بعدش عروس می‌شم. می‌رم خونه‌ی خودم... تو می‌آی

مهمونی - بچه هام دایم صدات می‌کنن...۱

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. کابوسی که مقابل چشم‌هایش جریان داشت زیادی واقعی بود.

همان‌وقت در طبقه‌ی پایین میرطیب در آسانه‌ی اتاق قهرمانو ایستاده و مبهوت به جسم بی‌جان او زل زده بود. چشم‌های پیرزن هنوز باز بود، استخوان چانه‌اش خشک شده و انگشت‌هایش روی قلبش مشت شده بودند. نگاه و قزده و ترمیده‌اش به قرص‌هایی بود که کمی دورتر روی میزش قرار داشتند.

میرطیب با بی‌قراری پلک زد و در تاریکی ذهنش رویا بود که التماس می‌کرد: از من بگذر میر... بگذار برم...۲

بی‌نفس به غلب چرخید. نعیم در گوشی تلفن می‌گفت:

- بده... انگار خودکشی کردن.

طب روی صندلی راهرو نشست و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. زمزمه کرد:

- به پرویز زنگ بزن!

نگاهش حالا دوخته به گل‌های بی‌رنگ فالی بود و هر دو دستش روی دشی عصا مشت شده بودند. نعیم دوباره شماره گرفت.

همان‌وقت در شهرتانی سرگرد با خستگی کیفش را برمی‌داشت. این آخرین کار امشب بود. می‌رفت دارآباد؛ بالای سر دو جنازه‌ای که معلوم نبود خودکشی کرده‌اند پاکسته شده‌اند. بعدش برمی‌گشت خانه. بدون فکر به همه‌ی جنازه‌هایی که در طول روز بدن‌اش و لاش‌شده‌ی آنها را می‌دید دوش می‌گرفت، شام سبکی می‌خورد و بعد می‌خوابید. زندگی‌اش درست مثل مانکنی بود که هر صبح آن را پشت ویرین مزون مادام رزا می‌دید.

لحس از حلق اردشیر بالا نمی‌آمد. هنوز چسبیده به در اتاق رویا نگاهش به چشم‌های بازمانده‌ی او بود. بیست و پنج سال برای مردن کم بود، اما او انگار نمی‌دانست خواهرش به اندازه‌ی هزار سال خسته بود. خسته از بی‌معنوی

کتوترهایی که صدای شان مدام در گوش هایش تکرار می شد.
 نعیم بهت زده و پر از نأسف به اندام بن جان رویا نگاه کرد. قلبش تند می زد.
 لب هایش را محکم روی هم فشار داد و نگاهش را از او گرفت. مقابل اردشیر
 روی فرش نشست. او با دهانی باز نگاهش کرد. ناباوری در آن چشم های مات
 پیدا می کرد. دوباره به تن کبود و باد کرده ی رویا چشم دوخت و باز هم او بود که
 میان ذهن پر از هیاهوی اردشیر روی پله های همین عمارت التماس می کرد:
 «دادش من و از اینجا ببر... من از این پیروزی می ترسم. از این کفترا، از اون گریه ای
 که مدام می آد تو پالکن...»

رویا روی دار می رقصید و صدایش در آشوب افکار پریشان او تکرار می شد:
 «دادش به چون مامان کار می کنم خرج خودم و درمی آورم. شده می رم کلفتی، اما
 پادشاه تو خونه ی خودمون بخوابم. من از این خونه می ترسم...»

نعیم محکم نکتش داد. او با متنگی دوباره نگاهش کرد. رفت و آمد در خانه ی
 همیشه ساکت قمریانو زیاد شده بود. نعیم بازویش را گرفت، اما اردشیر با دهانی
 خشک و نیمه باز دوباره زل زد به خواهرش که بعد از مدت ها انگار لبخند می زد.
 دو مأمور از کنارشان گذشتند. اردشیر بدون پلک زدن هنوز رویا را می کاوید.
 پرویز دوان دوان از پله ها بالا آمد، اما نرسیده به اتاق قدم هایش مست شد. ناباور
 زل زد به اندام لاغر دختری که مأمورها از روی دار پایین می کشیدند. میان تقلای
 آنها چشم های باز رویا را می دید و صورتش را که کبود شده بود و لب هایی که
 نرم و ریز طرحی از یک نیم به خود گرفته بودند. پرویز محکم پلک زد و پشت
 سیاهی چشم ها رویا بود که محزون زمزمه می کرد: «دختر شب فقط باید خونه ی
 خودمون باشن؛ پیش مامان شون. پادشاه دادم بیرون از خونه گرگ زیاده...»

سرگرد از بین آنها گذشت و با نأسف به دختر بی جان نگاه کرد. اردشیر به خرخر
 افتاده بود. نعیم لیوانی آب به طرفش گرفت، اما او فقط محو خواهرش بود که
 حالا روی برانکاره خوابیده بود. مأموری ملحفه ی سفید را روی صورتش کشید

و اردشیر منگ و مات پلک زد. صدای رویا رهایش نمی کرد؛ پادم رفته خورشید چه رنگی بود، آسمون، گل های نسترن، درخت های پارک فرح^(۱) که بهشون تاب می پاشی و من و روشن تاب می دادی تا آسمون... از سیاه و سفید این گونه بیزارم.

در مأمور یا جنازه ی بی روح رویا از مقابلش گذشتند و او با نگاهی گنگ دنبال شان کرد. پرویز مست و سرده به دنبال آنها کشیده شد. میر طیب روی صندلی راهرو حرکت آهسته ی مأمورین را می کاوید. جنازه ی قمریانو هم از ساختمان بیرون می رفته. پرویز کنارش ایستاد و طیب از پایین نگاهش کرد. با کمر خنی یک نای ابروی پرویز بالا رفته. از کنارش که می گذشت لب زد:

اگر زرین کلامی عاقبت هیچ

اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ

اگر فلک سلیمانت بیخشد

در آخر خاک راهی عاقبت هیچ.^(۲)

مأموری در آمبولانس را بست و نگاه پرویز از تن رویا کنده شد. سرگرد کنارش ایستاد و به آمبولانسی که در غروب دلگیر هوا از آنجا دور می شد زل زد. سیگاری درآورد و گوشه ی لیش گذاشت. بعد نیم نگاهی به پرویز انداخت و پرسید:

— می کشید؟

او با سر جواب مثبت داد. حرف های رویا از ذهنش دور نمی شد. سرگرد سیگاری به طرفش گرفت و بعد برایش فندک زد. کمی بعد چهره شان پشت دود سیگار محو شده بود. سرگرد به طرف ماشین شهربانی که می رفت پرویز برآوده

پرسید:

— باید گالبد شکافی بشن؟

او از کنار در ماشین نگاهش کرد و با خوشسردی جواب داد:

— آره احتمالاً.

پرویز با تأسف سر تکان داد و سرگرد کنار راننده نشست. اردشیر با عروسک پارچه‌ای روی آهسته و منگ به سوی در می‌آمد. پرویز و سرگرد نگاهش کردند. پامایش کمرخت و نیمه‌جان روی سنگ‌فرش عمارت کشیده می‌شد و بی‌توجه به گبوترهایی که مقابل قدم‌هایش گوتاه می‌پریدند، نگاهش دوخته به آمبولاسی بود که از بین درختان ثربری به جلو می‌رفت و هر لحظه دورتر می‌شد.

میرطیب محکم‌تر از او از در عمارت گذشت. نگاهش به او خیره و تیز بود، اما بعد نگاهی به نعیم کرد و گفت:

— کمکش کن سوار بشه.

نعیم بازوی پخ‌زده‌ی اردشیر را گرفت و به سوی ماشین کشید. میرطیب در عمارت را محکم بست و یک‌باره گبوترهای حیاط به آسمان پریدند. پرویز با بی‌گاری که لای لب‌هایش دود می‌شد به آسمان تاریک زل زد. بعید می‌دانست کاموس این عمارت پیر تمام شده باشد!

قمریا تو نوی ذهنش پچ‌پچ می‌کرد: «توی سی و پنج سالگی یادم افتاده قلبی نوی سه دارم. قلبی که حالا برای تو می‌زنه...»

پشت زل نشست و نه‌چندان تند به راه افتاد. می‌توانست اردشیر را ببیند. او روی مثالی پشت کنار طیب نشسته و سرش را پایین انداخته بود. شاید با عروسک کهنی رویا خاطره‌بازی می‌کرد. شاید هم میان ذهن خوره گرفته‌اش روزهای قدیم را می‌کاوید؛ توی خانه‌ای که منت حضرت میر و سایه‌ی میرطیب را بالای خود نداشت.

در آن هوای سرد شیشه را پایین کشید و ریه‌هایش پر شد از هوای پرسوز پاییز.
روزهای سختی در پیش داشت؛ خیلی سخت.

اردشیر با نگاهی خیره به عروسک زخمی رویا لب زد:

— می‌رم خونه‌ی خودم.

نعیم سردرگم نگاهی به میرطیب انداخت و او متفکر و پر از اخم گفت:

— برو عمارت پنج‌پرا

اردشیر سرش را بالا آورد و با صدایی که یک‌باره بلند شده بود تکرار کرد:

— می‌رم خونه‌ی خودم!

میرطیب متعجب به نیمرخ بی‌رنگ او نگاه کرد. اخم‌ش غلیظ‌تر شد. این‌بار بدون

حرف با دست‌هایی که روی عاج عصا قفل شده بود به سوی شیشه برگشت.

نعیم وارد کوچه شد. چراغ تیر جوی کوچه طعمه‌ی دمیایی پسر بچه‌های شر

محل شده بود و تاریکی در هوا موج می‌خورد.

او پشت در منزل اردشیر ایستاد و دست او با بی‌حسی به سوی دستگیره رفت.

میرطیب با تائی نگاهش را از تیرگی کوچه گرفت و به سوی او چرخید. لحش

سرد بود. گفت:

— نگران کفن و دفن خواهرت نباش.

و بعد با نفسی بلند، در حالی که باز هم به تاریکی پشت شیشه‌ها زل می‌زد ادامه

داد:

— اون به میرشکار واقعی بود. می‌سهرم کفنش از ابریشم اصل باشه و انگشتری

انگشش جواهرنشان. نابوتش هم از جویب راش تهیه می‌کنن.^(۱) نمی‌خواد

غصه‌ی این چیزا رو بخوری.

اردشیر هنوز نگاهش به عروسک خواهرش بود. بدون حرف یا نگاهی به او در

۱- اشاره به رسوم دفن مردگان در آئینی غیر از ادیان آسمانی.

ماشین را باز کرد. انگار توالی برای پیاده شدن نداشت. پاهایش را روی آسفالت
کوچه گذاشت و از همان جا زل زد به درهای بسته‌ی خانه‌اش، خانه‌ای که امشب
مسکینی‌اش را روی دوش‌های خود حس می‌کرد.

در ماشین را بست و میرطیب با ابرویی بالا رفته و پر اخم به نعیم گفت:
... راه بیفت.

اوبه راه افتاد و اردشیر در آهنی دو لنگه را گشود. کمی بعد وسط حال خانه‌اش
نشسته و زل زده بود به غروسک پارچه‌ای خواهرش.
لنگ نمی‌ریخت. فقط یک گلوله‌ی سنگین چسبیده بود بهیخ گلویش و راه
بمش را بند می‌آورد.

در باجه‌ی نارنجی رنگ تلفن عمومی نزدیک خانه دختری با بی‌قراری شماره‌ای
را می‌گرفت. کمی بعد صدای بوق در گوش‌هایش پیچید. یک بوق... دو بوق...
بی‌زاده گوشه‌ی ناخنش را زیر دندانش گرفت و با نگرانی از پشت شیشه‌های
باجه به خیابان‌نگاهی کرد: بوق سوم... چهارم...

اردشیر انگار نمی‌خواست جواب بدهد. او گوشی سنگین را سر جایش گذاشت.
سگی دوربالی‌اش لیز خورد و با صدا پایین افتاد.

بر توجه به سکه از باجه بیرون آمد. مرد بفال کرکره را پایین می‌کشید.
دخترک چشم چرخاند. مردی با قدم‌های تند به خانه‌اش می‌رفت. هوا تاریک
شده بود و محل کم‌کم خلوت می‌شد.

او با گام‌هایی هر از تردید وارد کوچه شد. نگاهش به در و پنجره‌ی خانه‌ها نگران
و پر از شک بود. پا تند کرد و انگار فکرهايش را یک‌جا جمع کرد که قبل از
رسیدن به خانه‌ی اردشیر کلید بیدک خانه‌ی او را از کیفش بیرون آورد.

اما با این‌همه وقتی جلوی در خانه‌ی او ایستاد شک مثل خون در تنش دوید.
نکشتن روی دگمه‌ی زنگ بی‌حس بود. صبر کرد، اما از اردشیر خبری نبود.
نگرانی‌هایش نمی‌کرد. کلید انداخت و بعد در را آهسته هل داد. پنجره‌های خانه

تاریک بود. او آب دهانش را بلعید و در را پشت سرش بست. حالا گیج تر از قبل بود. فرارشان با اردشیر این نبود. اگر کسی او را آنجا می دید همه چیز به هم می ریخت. چند قدم جلو رفت. دوباره به عقب و به در بسته نگاه کرد، اما نگرانی اش برای حال خراب اردشیر آنقدر زیاد بود که یکباره تصمیمش را گرفت. از کنار حوض خالی گذشت و از ایوان بالا رفت. نگاهش به کفش های اردشیر افتاد. با نگرانی چشم چرخاند. انگار کسی غیر از او خانه نبود. با امید بیشتری کفش هایش را از پایش کند و آهسته در خانه را باز کرد. حالا نور کم سوز چراغ آشپزخانه کمی از راهش را روشن می کرد. نفسش حبس شده بود. از راهرو گذشت و درست ابتدای هال چشمش به سایه ی اردشیر افتاد. اردشیر پشت به او وسط هال در خودش مچاله شده بود. دخترک نگران به اطراف چشم انداخت. واقعا کسی نبود. با این فکر نفس راحتی کشید. کیف از بازویش سر خورد و او در حالی که با عجله به طرف اردشیر می رفت، نگران و غصه دار گفت:

— اردشیر، عزیزم!

او از جایش تکانی نخورد. فقط در سکوت زل زده بود به عروسکی که میان دست هایش مچاله شده بود. دختر جوان کنار او روی زانو نشست. دستش را روی بازوی او گذاشت و با صدایی خمرزده ادامه داد:

— تازه شنیدم چه اتفاقی افتاده. من واقعا متأسفم.

اردشیر با کمرختی سرش را بالا آورد. انگار تازه متوجه آمدن او شده بود. نگاهش به دختر جوان پر از ناپاوری بود. لب هایش از خشکی به هم چسبیده بودند. دهان که باز کرد صدایش خشک بود. هله پانگونه گفت:

— مهربانم گفت... برانش کفن ابریشم می خرد!

دخترک پلک زد. با تأسف سری تکان داد و جواب داد:

— آره عزیزم. تو نمی خواهی نگران مراسم رویا باشی. همه چیز...

اردشیر با همان لحن مات به میان حرف او رفت:

«ناوت رویا از چونه... چوب زش...»

او با نیمی حوزین نگاهش کرد، اما اردشیر دوباره به عروسک کهنه زل زد و با گلوئی سنگین از بغض، با صدایی که می‌لرزید پرسید:

«کرم‌هایی که زیر خاک لونه دادن از چوب و ابریشم رد نمی‌شن؟»

بروهای دختر جوان درهم شد. دوباره دستش را روی دست اردشیر گذاشت و با دلجوئی جواب داد:

«عزیزم... با این فکرا خودت و آزار می‌دی، اصلا... اصلا می‌خواهی بریم آلتیه؟»

اردشیر انگار حرف‌های او را نمی‌شنید، به چشم‌های او زل زده بود، اما ذهنش جای دیگری را می‌کاوید. زمزمه کرد:

«قسمت خواهرم تاریکی بود، ده سال توی خونه‌ی قمر... حالا هم زیر خاک...
لشک از گونه‌ی دختر سر خورد. اردشیر به عروسکی که در دستش بود زل زد و
مگ ادامه داد:

«فریده فکر می‌کرد زندگی یعنی سلف بالای سر، یعنی آب و نونی که بی‌دردسر
بیاد سر سفره...»

سرش را بالا آورد و تار موهای سیاهش روی پیشانی‌اش ریختند. به چشم‌های
خس دختر زل زد و با لب‌هایی خشک ادامه داد:

«رویا که رقت عمارت قمر به شب فریده همین‌جا توی همین حال باگریه گفت
سخت مجبور باشی بین بچه‌ها انتخاب کنی، اما من این کارو کردم، بین تو و
رویا، تو رو انتخاب کردم.»

نگاهش در چشم‌های سیاه دختر دودور می‌زد. دوباره گفت:

«رویا فدا شد تا من خوب زندگی کنم، درس بخونم، تو آرامش این خونه...»

نگاهش تاریکی خانه را کاوید و ادامه داد:

«نقاشی کنم، برم دنیا رو بگردم...»

خیره‌تر در چشم‌های او زل زد و گفت:

— عاشق بستم و تو همه‌ی این سال‌ها...

دوباره سرش پایین افتاد. گونه‌ی بی‌جان عروسک را نوازش کرد و گفت:

— رویا نوی تاریکی خونه‌ی پر از کثافت قعر عذاب کشید، توی تنهایی اون اتاق

وسط همه‌ی اون کبوترها ترسید.

سرش را که بالا آورد در نور کمی که از آشیپزخانه به هال می‌تابید، قطره اشکی

کنار چشمش برق می‌زد. با حسرت لب زد:

— رویا آرزه‌هاشو دار زد!

دختر جوان به گریه افتاد. جلو تر رفت و در سکوت سرش را روی شانه‌های لرزان

اردشیر گذاشت. آن لحظه وجودش پر از نگرانی و ترس و غم بود. درمانده از

هفته‌ی عقی اردشیر چشم‌هایش را محکم بست و ذهنش بی‌اراده کشیده شد

سوی خانه‌ی میرطیب!

قدم‌های میرطیب روی سنگ‌فرش حیاط آهسته و سست بود. نعیم از پشت سر

نگاهش می‌کرد. تنها صدایی که آن لحظه سکوت باغ را می‌شکست تق تق

عصای میرطیب بود. او وسط راه ایستاد و با سری که یک‌و‌ری گرفته بود روی

پاشنه‌ی پا به عقب چرخید. نگاهش برعکس همیشه خیره نبود. گفت:

— خودت فردا نظارت کن همه چیز به غایت خوب و اعلی باشد.

نعیم مطبعمه سر تکان داد. طیب دوباره به راه افتاد، اما باز هم به عقب برگشت و

گفت:

— ملوک رویار عمارت به ماجده و بقیه‌ی خدمتکارا کمک کنه. فردا کار زیاده تو

این عمارت.

نعیم باز هم سر تکان داد و میرطیب این‌بار خیره به پنجره‌های محصور و بلند

عمارت به راه افتاد. در ذهنش هزار صدا بود؛ از گریه و التماس‌های درمانده‌ی

رویا تا بیج بچه‌های قعر سی‌ساله‌ی توی مطبخ کفترخون آهسته گفته بود: «اینا از

مانیستن دانش اَدین و آیین شون انگار عوض شده...»

آن وقت‌ها که کفترخون نبود، یک عمارت نابیستانی بود برای گذران روزهای گرم تهران و قش خالواده‌ی اسحاق یار و بنه می‌کشیدند آن جا و تن‌شان را به خنکای بادگیرهای عمارت می‌سپردند. هر چند بعدها سردابه‌ها و بادگیرها را بستند و آن عمارت روشن و سفید شد کفترخون تاریکی!

میرطیب محکم سر نکان داد به این امید که پنج‌پچه‌های قمر دست از سرش بردارد. ابتدای عمارت ایستاد و از همان جا زل زده به چشم‌های مه‌لغا که درست رویه‌رویش کنار پله‌ها ایستاده بود. نگاه میرطیب با مکث از او کنده شد و بی‌اراده کشیده شد به سنگ یک‌دست و زردی که جلوی پاهایش بود. عصا را روی آن گذاشت و دوباره سرش را بلند کرد. مه‌لغا حالا زل زده بود به کفش‌های سیاه او. صدای بلند بهناز از اتاقی به گوش می‌رسید. با جدیت به خدمتکارها دستوراتی می‌داد خانه شلوغ بود. هرازگاه خدمتکاری با شمعدانی در دست از سرسرا می‌گذشت و دیگری با دستمال جایی را گردگیری می‌کرد، اما هنوز نگاه مه‌لغا به نقش‌های طیب بود و او انگار برای آمدن تردید داشت.

بهناز از سالتن بیرون آمد. نگاهی به مه‌لغا انداخت و بعد بی‌اراده به سوی در چرخید. طیب را که دید یک‌باره چهره‌اش پر از غم شد. به سوی او پا تند کرد و در همان حال با صدایی محزون گفت:

«میرطیب، عزیزم... تسلیت می‌گم. همین نیم‌ساعت پیش تیمار زنگ زد و اطلاع داد.

نگاه نیز طیب از مه‌لغا کنده شد و با نرمش بیشتری به بهناز چسبید. آب دهانش را بلعید و قدم روی سنگ گذاشت. آهسته پیش می‌آمد و مه‌لغا بی‌اراده قدم‌های او را می‌شعرد. این بار بدون مکث از سرسرا گذشت و وارد اتاقی شد. بهناز مقابل طیب ایستاد. اهل نقش بازی کردن نبود. نمی‌توانست برای مرگ آن پیرزن هشتادساله اشک بریزد. با این حال دست میرطیب را گرفت و دلجو پانه گفت:

— بهتون تسلیم می‌گم میر، غم آخرتون باشه.

طیب چانه‌ی او را گرفت و در چشم‌هایش با لبخندی محزون نجوا کرد:

— چقدر خوبه که تو رو دارم.

لب‌های بهناز گش آمد. با اطمینان بیشتری گفت:

— شما نگران هیچی نیاشید. سپردم همه‌ی کارها به وقتش و به قاعده‌الحام

می‌شه. در حد و اندازه‌ی قمربانو، خواهر بزرگ میر طیب.

— به فکر رویا هم باش.

— دختر بیچاره... به فکرش هستم میر طیب. شما فقط استراحت کنید. فردا باید

جون داشته باشین جلوی اون همه آدمی که قراره برن و بیان به میل تکیه بدن و

جواب دلجویی شونو بدن.

او سری تکان داد و گفت:

— من می‌رم اتاقم. چند تا تلفن باید بزنم. تو هم کاری داشتی به نعیم بگو.

بهناز با لبخندی او را بدرقه کرد.

طیب میان شلوغی خدمتکارها از پله‌ها بالا رفت. کمی بعد در اتاق را پشت

سریش بست و همان‌جا گره کراواتش را شل کرد. کنار میز ایستاد و گوشه‌ی

ضلابی‌رنگ را برداشت. شماره‌ای گرفت و کمی صبر کرد. لحظه‌ای بعد جواب

داد:

— مایلم با دکتر صحبت کنم.

خدمتکاری پشت خط چیزی گفت و طیب این‌بار کراوات را کامل از گردنش باز

کرد. میز را دور زد و روی صندلی نشست. کمی طول کشید تا دکتر اسفندیار

جواب داد:

— پله؟

طیب با مکث گفت:

— خوب دکتر؟ میر طیب هستم.

— آه... حالتون چطوره میر؟ خبر و تازه شنیدم. تسلیت می‌گم.

— ممنونم.

حز اسرع وقت حتما همراه بانو برای عرض تسلیت خدمت می‌رسیم.

— ممنونم.

لبخش رسمی و سرد بود. حرف‌هایش را مزه‌ مزه می‌کرد. دکتر با تَرَدید سکوت

نکرد و او این‌بار شمرده‌شمرده گفت:

— می‌خوام کاری انجام بدی دکتر.

— شما امر بفرمائید میرا

— حتما شنیدی که خواهر اردشیر هم مرحوم شده!

— آوه بله... چه مرگ بدی هم داشته.

طیب پوزخند زد. اصولا اخبار بد زود پخش می‌شدند. ادامه داد:

— برادرش غمگین و داغداره. دلیل مرگ دختره هم مشخصه: خودکشی کرده.

پس دیگه لزومی نداره بیشتر از این داغ به دل برادرش برزین و جنازه رو

کالبدشکافی کنیم.

استدیار متعجب پرسید:

— نمی‌خوانید کالبدشکافی بشه؟

صدای میر طیب محکم بود:

— نه!

و بعد با اطمینان بیشتری ادامه داد:

— البته این مصحلت حضرت میر هم هست. ایشان معتقدن برای حفظ شأن

میرشکار بهتره که از حواشی و سروصدا دوری کنیم.

— بله. حتما همین‌طوره. دستور می‌دم همین امشب گواهی فوت رو صادر کنن.

طیب لب‌هایش را با زبان تر کرد. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و نرم‌تر گفت:

— خوبه. فردا در عمارت می‌بینم تون.

تماس که قطع شد او روی صندلی به عقب چرخید و از پشت پرده‌ها به باغ زن زد کارگرها با صحنه آب استخر را تعجب می‌کردند. نگاه او دوخته شد به آبی که زیر نور مهتاب می‌درخشید. همان وقت صدایی از گذشته‌ها در ذهنش پیچید: صدایی بر تنش، مثل افتادن محکم و یکباره‌ی کسی در حجم بزرگی از آب! بلند زد میان موج‌های نرم و لیزان آب استخر نگاهش آهسته به عقب می‌رفت... مردی دست و پا زنان با دهانی که مدام از آب پر می‌شد، بی‌نفس فریاد می‌زد: «کمک کن... من شنا بلد... نیستم...»

از روی صندلی بلند شد. کتکش را درآورد و دگمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد. دست‌هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. سر و صدا و شلوغی ناراحتش می‌کرد، اما فعلاً که از آن گریزی نبود. خدمتکارها به او که می‌رسیدند ناخواسته سرعت‌شان کم می‌شد، سری خم می‌کردند و بعد با گام‌های بلندتری از او دور می‌شدند. جوابش به فروتنی و احترام آنها یک تکان آهسته‌ی سر بود. صدای بهناز را از طبقه‌ی پایین می‌شنید. ابرویی بالا انداخت و از پله‌ها سرازیر شد. بهناز یا اعم می‌گفت:

«اون عکس رو بذار بالای سالت، شمع‌ها باید سیاه باشن. اینا رو هم من بهتون یاد بدم؟ اون شمع رو بذار جلوی عکس. گیپورهای سیاه رو بندازین روی میزها. میرطیب در آستانه‌ی سالت ایستاد. خدمتکار تعظیمی کرد و بهناز به عقب چرخید. او را که دید لبخند روی لب‌هایش نشست. دست‌هایش را به هم زد و به سوی او رفت. با ملایمت گفت:

«شما استراحت کنید میرطیب. حواسم به همه چیز هست. سرطیب کج شد و با چشمی تنگ‌شده به عکس قمریاتو نگاه کرد. از معذرت‌عکس‌هایی بود که از او داشتند. نگاه خیره‌اش را از تصویر سیاه و سفید قمرجمع کرد و با ابرویی بالا بریده رو به بهناز پرسید:

«از بهرام چه خبر؟ تماس نگرفته؟»

او سری تکان داد و گفت:

— نه. امروز اصلاً زنگ نزده.

و بعد با اخم بیشتری ادامه داد:

— نمی‌دونم دیگه تا کی قراره تو اون آسایشگاه وامونده بمونه! می‌ترسم این قدر برای برگشتن دست‌دست کنه که زبونم لال خودشم...

اخم‌های میرطیب حرفش را درز گرفت. از جیب جلیقه‌اش ساعتش را بیرون آورد، اما قبل از اینکه بازش کند گفت:

— خودت و خسته نکن. همه چیزو بسپر به خدمه و استراحت کن. فردا روز سختی در پیش داریم.

همان‌جا با چهره‌ای محزون سر تکان داد و میرطیب دوباره به سوی راهرو برگشت. قدم‌هایش آهسته اما محکم بود. در شلوغی و رفت‌وآمد خدمه از سرسرا گذشت و دوباره جلوی آن سنگ یک‌تکه‌ی زرد مکث کرد، اما بعد با پوزخندی خونسرد از روی آن گذشت و در را گشود. هوای شب سردتر بود. روی ایوان در خود مهاله شد. ساعتش را باز کرد و باز هم به عادت همیشه قبل از عقربه‌ها چشمش به تصویر زنی در قاب ساعت دوخته شد. این‌بار با نأسف سر تکان داد و از پله‌ها پایین رفت.

از کنار دیوار گذشت و درست پشت همارت، بین درختان قدیمی و لخت و پیر باغ چشمش به یک آلتونک چوبی افتاد. کلیدها را توی مشتش گرفت و قدم‌هایش تند شد. کمی بعد زنجیر در چوبی را با صدا پایین انداخت. در را تا نیمه باز کرد و یک‌دوری وارد کلبه شد. بوی چوب و خاک اژه و نم با هم در مشامش پیچید. در را بست و کلید برق را زد. نور کم‌رنگی فضا را روشن کرد. جلوی در خم شد و چهارپایه‌ای را که با کمی فاصله جلوی در بود با دقت وارسی کرد. پایه‌هایش درست روی خطوط قائمه‌ای بودند که قبلاً آن را رسم کرده بود. می‌خواست مطمئن شود در نبودش کسی به این‌جا آمده‌و شد داشته یا نه!

همه چیز دست نخورده بود.

در را از داخل قفل کرد و به سوی پنجره رفت. پرده‌های چوبی سر جانی‌شان بودند و هیچ چیز جابه‌جا نشده بود. حتی چکش و میخ‌ها و ابره روی میز به روال قبل مانده بودند. آدمکی را که از قبل روی آن کنار می‌کرد برداشت و جلوی چشم‌هایش گرفت. ردگاردک و چراغ روی تنه‌ی چوبی‌اش زیاده بود. باید معاینه می‌کشید. عادتش بود. هر کاری را با دقت و ظریف انجام می‌داد. روی شکم برجسته‌ی عروسک دست کشید و همان لحظه پوزخندی تلخ روی لب‌هایش جا خوش کرد. پشت میز کار نشست و دو پایه‌ی چوبی برداشت. با یکی دو میخ پایه‌ها را بهم وصل کرد و بعد چکش را روی میز انداخت. به حاصل کارش نگاه کرد. لبخندش بی‌روح و شاید ترسناک بود. از پشت میز بلند شد و به سوی لباری ته کلبه رفت. در را که باز کرد صدای لولای خشک در سکوت فضا پیچید، اما بعد باز هم سکوت بود و جیرجیر جیرجیرک‌هایی که در سیاهی باغ لاله داشتند.

قدم به اتاق گذاشت. این جا برق نداشت. فندکش را روشن کرد و جلو تر رفت. نور بیرون فضا را کمی روشن می‌کرد. کنار میزی ایستاد و به آدمک‌های چوبی روی آن خیره شد. حوضچه‌ی کوچکی از آب وسط میز بود و نوری آن آدمکی افتاده بود. دستش را جلو برد و انگشتش را روی صورت آدمک گذاشت و ته آب نگاه داشت. باز هم کسی نوری سرش می‌گفت: «من شنا بلد... نیستم...»

انگشتش را برداشت و عروسک چوبی یک‌باره روی آب آمد. لب‌های مرطوب از هم کشیده شد. چشم چرخانند. عروسک قطعه قطعه شده‌ای مقابل نگاهش بود. سر، نه، دست‌ها و پاهایش از هم جدا شده بودند. ابرویش بالا رفت. با سر انگشت سر آدمک را این‌ور و آن‌ور کرد، اما بعد دوباره چشم چرخانند. روی میزش پر از آدمک‌های چوبی بود که هر کدام او را به یاد خاطره‌ای می‌انداختند. آدمک تازه‌تری را روی میز گذاشت. نگاهش حالا چسبیده بود به صورت چوبی

عروسک تازه‌اش. چاقوی ظریف کتفه‌کاری‌اش را برداشت و آن را روی صورت آدمک کشید. یک‌بار، دوباره... هر بار انگار فشار دستش بیشتر می‌شد. کمی بعد از صورت عروسک چیزی باقی نمانده بود.

آن را روی منشی خاک‌گوشه‌ی میز رها کرد و بعد دوپایه‌ی چوبی را که همین چند لحظه‌ی پیش آماده کرده بود روی میز گذاشت. نخ‌ی به دور آن پیچید و با یک گره محکم‌ش کرد. عروسک دیگری را از داخل جعبه‌ای بیرون آورد و مقابل نگاهش گرفت. روی صورت و دست‌های او انگشت کشید و بعد با مسخرگی نجوا کرد:

— رویای بیچاره!

این‌بار بدون مکث آدمک را از نخ پایه‌ها آویزان کرد. نگاهش روی آدمک‌های بی‌جان و چوبی روی میز دوری زد و در نهایت آدمک آخر را برداشت و دوباره آن را مقابل صورتش گرفت. بعد آهسته نگاهش پایین آمد و چسبید به شکم برآمده‌ی عروسکش. اخم‌هایش درهم شد. نفسی کشید و نجوا کرد:

— موش کوچولو... توی هر سوراخی که باشی پیدا می‌کنم!

لنگر از این امیدواری حفظ کرد که لبخند روی لب‌هایش نشست.

عروسک بارداز را گوشه‌ی میز رها کرد و آخر همه آدمک‌ها نگاه مانش دوخته شد به آدمکی بزرگ‌تر که سر پا روی پایه‌ای ایستاده بود. برعکس باقی آدمک‌ها برای این یک نفر لباسی از چوب تراشیده بود و توی دستش کلاهی بود که حتی بند روبانش هم انگار بازیجه‌ی باد شده بود.

میرطیب لحظه‌ای پلک زد و همان‌وقت تصویر دختری در سیاهی چشم‌های ستایش تمام‌قد ایستاد. یک پیراهن سبز حریر به تن داشت با کلاهی که در دستش بود و رویان مانتش با باد بهار می‌رقصید. صدایش زنده‌تر از هر صدای دیگری در گوش‌هایش نشست: «از آشنایی تون خوش‌و‌قتم میرطیب...»

چشم باز کرد و نگاهش چسبید به صورت آدمک چوبی؛ جایی که قبلاً با چاقوی

مجسمه سازی لب هایش را کنده بود!

عصبی و کدو چشم از همی آدمک های روی میز گرفت و از اتاق بیرون رفت. چراغ برق را خاموش کرد و دوباره چهارپایه را روی خطوط کم رنگ قلمه میزد کرد و کمی بعد باد سرد حیاط وجودش را به لرز کشید.

به سوی عمارت که می رفت می توانست صدای ماشین هایی را که در محوطه باغ پاری می کردند بشنود. بزرگان خاندان برای عرض تسلیت آمده بودند. در سایه درختی ایستاد و به چراغ های روشن عمارت نگاه کرد. خوشامدگویی های اشرافی بهناز را از پس پرده ها می دید. پوزخند غلیظ تری زد و فکر کرد انگار باید آدمک دیگری می تراشید!

مهلقا با شمع دانی روشن از سرسرا می گذشت. در همین لحظه خدمتکاری دروا گشود و با خوش زبانی میهمان تازه وارد را به داخل دعوت کرد. بعد با عجله به آشپزخانه رفت و چشم های مهلقا دوخته شد به پرویز!

بعد از سالها دوباره او را زیر سقف این عمارت نحس می دید. در شلوغی و آمد و رفت خدمتکارها و حرف ها و سر سلامتی های سالن آن دو یه هم زل زدند. نگاه پرویز خطوط قطور روی صورت مهلقا را رج می زد و همان وقت جایی میان خاطراتش دختری جوان و زیبا با درد می نالید: «هام... پرویز فکر کنم شکسته...»

آب دهانش را بلعید. حالا خودش را می دید که کنار مهلقای جوان که از روی دو چرخه زمین خورده بود روی زانو نشسته و با دستپاچگی زانویش را معاینه می کرد. گفته بود: «نترس شکسته. فقط ضرب دیده...»

سیاهی چشم های مهلقا دود می زد. انگار هر دو با هم یک خاطره را مرور می کردند. میان همان او هام دور نشسته بود جلوی دو چرخه ی پرویز و او با خنده نوبی گوش هایش گفته بود: «بس که سر به هوا می. آدم نوبی این شب نند این قدر با سرعت می رونه...؟!»

پرویز لیش را محکم گریزد و نگاهی آهسته از او کنده شد و پایین آمد و چسبید به همان سنگ زرد رنگ. با درماندگی پلک زد و دوباره به لقای هجده ساله بود که میان دهن مرگ گرفته‌ی او می‌گفت: «عاشقش شدم پرویز... عاشق این پسرهای لافر و سنگ دراز...»

عدم‌تکاری در حال عبور او را که دید متعجب و با احترام گفت:

«مرماید داخل، چرا دم در ایستادید؟»

همان وقت میرطیب در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد با لبخندی پر معنی گفت:

«به به... جناب دکتر میرشکارا»

نگاه پرویز از مه‌لقا گذشت و پشت سر او درخته شد به میرطیب که همین چند دقیقه قبل به اتاقش رفته و لباس عوض کرده بود.

طیب با سری که باز هم یک‌و‌ری نگه داشته بود با طعنه‌ی بیشتری ادامه داد:

«نگار برای دیدن دوباره‌ی تو زیر سقف این عمارت حتما باید اتفاق مهمی می‌افتد؛ به اتفاق به تلخی خبر مرگ خواهرم قمر را»

او پلک زد. حالی برای دم به دم گذاشتن با این پیرمرد نداشت. زمزمه کرد:

«نسبت می‌گم.»

حسب چرا همچون جا چسبیدی به در؟ بیا تو!

پرویز درمانده و کلافه دوباره به آن سنگ زرد نگاه کرد و بعد با قدمی سنگین و ست از روی آن گذشت. مه‌لقا نفس بلندی کشید. توان ماندن نداشت. شمع‌دان را به دختری سپرد و بدون نگاهی دوباره به پرویز از پله‌ها بالا رفت. میرطیب او را گذری دنبال کرد و بعد با دست به سالن اشاره کرد. پرویز ناخواسته با او همراه شد، اما نرسیده به سالن بی‌اراده به عقب چرخید و سایه‌ی آخرین گام‌های مه‌لقا را روی پله‌ها دنبال کرد. میرطیب جدی و پراخم دشتش را پشت او گذاشت و آهسته به جلو هلش داد.

همه خان‌دان سیاه‌پوش و عزادار به احترام میرطیب از جا بلند شدند. بهناز به

سوی همسرش رفت و بعد از شنیدن مرسلامتی‌ها و تسلیت مهمانان کنار او روی صدفی نشست.

در طیفی بالای آنجا پشت در بسته‌ی اتاقش صندوقچه‌ی خاک‌خورده‌ای را باز می‌کرد. گنج روزهای جوانی‌اش این‌جا بود! یکی دو کتاب، چند نامه و یک مشت عکس.

کتابی را برداشت و آن را با حسرت ورق زد. نعلبشتامه‌ی «آخرین بت» بود از «آفرنس دوده»^(۱). چشم‌هایش را بست و یک‌باره پرت شد به سال‌ها پیش، با پرویز رفته بودند به تئاتر اودئون^(۲)، چقدر توی گوش هم پیچ کرده و لهجه‌ی رومانی دخترک بازیگر را مسخره کرده بودند. حالا آن خنده‌ها و قدم‌زدن‌های سرخوشانه‌شان کنار رود سن و هزار و یک خاطره‌ی دیگر مثل بغض سنگین جمیده بود بیخ گلور رهایش نمی‌کرد.

یکی از عکس‌ها را برداشت. خاطره‌ی پای ضرب‌دیده‌اش بعد از سلام نوروزی است و یکم مارس هزار و نهصد و سی و نه در این عکس ماندگار شده بود. با پرویز به خانه که برمی‌گشتند سر راه عکاس دوره‌گودی در ازای چند سکه از پرویز پرسیده بود: «حاضرید؟»

و بعد چلیک!

میان عکس‌ها خاطره‌هایش را زیر و رو می‌کرد؛ خاطره‌ی پدرش، حضرت میر با آن لبخند سنگین و همیشگی، خاطره‌ی دینه که همیشه‌ی خدا نگرانش بود و ته صورتش آن اخم شیرین انگار ماندگار شده بود.

همه‌ی آن گنج‌کته را توی صندوقچه ریخت و روی تخت به دیوار تکیه داد. نفس بلندش بوی درد می‌داد و حسرت همه‌ی آنچه که خیلی زود از دست داده

۱- خرسنده فرانسوی (زاده ۱۳ به ۱۸۲۱ درگذشته ۱۶ دسامبر ۱۸۹۷)

۲- یکی از شش تئاتر ملی کنفور فرانسه که در سال ۱۷۸۲ توسط ماری آنطوان التاج شد

بود؛ پدرش را و عشق میرطیب را!

بند شد و بی حوصله کنار پنجره رفت. مهمانان میر می‌رفتند که فردا صبح باز گردند. نگاهش به آسمان پر از شب دوخته شد و ذهنش با بی‌قراری کشیده شد. سوی بهرام! در روستایی که اهل عمارت اربابی نایمازخان هم خواب نداشتند رنگار!

ترلان از میان در سرک کشید. هیچ‌کس در راهرو نبود. در آن نور کم چشم جرخاند. در اتاق دویغو بسته بود. دخترها هم خواب بودند انگار. فقط می‌توانست لالایی آهسته‌ی جانان را از پشت در بسته‌ی اتاق برای پسرک لب‌شکری‌اش بشنود.

نزدیک شدن سایه‌ای او را ترساند. خودش را در پس دیوار کشید و همان‌وقت ساواش از جلوی در نیمه‌باز اتاق او گذشت. ترلان با عجله توی راهرو آمد و بلند بی‌چپه کرد:

— ساواش!

او متعجب به عقب چرخید. ترلان با دستپاچگی لبخند زد. ساواش جلوتر رفت و میوت پرسید:

— کارم داری؟

او با همان تبسم هولکی‌اش سر تکان داد. بعد نرم و مهربان دست ساواش را گرفت و بی‌حرف به اتاق نیمه‌تاریک اشاره کرد. ساواش متعجب سرگ کشید و با دادن رختخوابی از محمل سرخ ابروهایش بالا رفت. ترلان با عجله گفت:

— می‌دونم روز سختی داشتی، غسته و کلانله‌ای. برای همین... خوب می‌خوام... به چشم‌های ساواش زل زد و این‌بار با کرشمه‌ای پر از ناز لب زد:

— می‌خوام آرومت کنم!

چشم‌های ساواش در آن تاریکی صورت ترلان را می‌کاوید. توی چشم‌هایش سرمه کشیده و کمی هم سرخاب به گونه‌هایش زده بود.

او سیل پریشانش را با حرص جوید. بازوی ترلان را محکم گرفت و توی اتاق کشید و در را بست. ترلان غرامان خنده‌ای کرد و خود را به او سپرد. ساواش نگاه بر غیظی به رختخواب سرخ انداخت و بعد یک‌باره دستش را روی حلق او گذاشت و چسباندش به دیوار.

چشم‌های وسعه کشیده‌ی ترلان وحشت‌زده باز شد.

ساواش در چشم‌های او غریبه:

- شب سوم برادر جوون مرگم سرخواب سفید آب مالیدی و حجله پهن کردی برام؟ به خیالت امشب تو این سراء باقی خوابی؟ فکر کردی مادرم پشت اون در بسته سر به بالین گذاشته؟ فکر کردی غم ما تموم شد که تو دل آشوبه گرفتی برای هووی که هنوز پا به حجله نداشته؟!

ترلان دست و پا می‌زد. ساواش حلقش را رها کرد، اما دستش بالاتر رفت و بعد محکم روی صورت او کوبیده شد. چانه‌ی ترلان با گریه جمع شد، اما ساواش بی‌توجه به درد و اشک او با تحکم ادامه داد:

- به بار می‌گم ختم کلوم! خوش ندارم تو خونه‌ای که رنگ سیاه عزاش موندگاره روی دل ما. هر روز گیس و گیس کشی راه بندازی و حجر و معجرت با این دختره حوصله‌ی بقیه رو سر بیرو!

این را گفت و بلند پراخم پرسید:

- فهمیدی چی گفتم؟

ترلان با گریه و مطیعانه سر تکان داد. ساواش با نگاهی خیره در چشم‌های او لب زد:

- خوبه.

و با این حرف بدون معطلی به سوی در رفت. ترلان لب‌های لرزانش را روی هم فشار داد. وجودش خرد و مجاله بود. دستش را روی گونه‌ی داغش گذاشت. درد قلبش نفس گیر تر از صورت کبود شده‌اش بود.

با عجله بلند شد و به سوی پنجره رفت. ساواش جلوی در آغل ایستاده بود. ترلان وحشت‌زده دستش را روی دهانش فشار داد. انگار باید به حضور این هوروی خون‌ریس عادت می‌کرد. اما مگر می‌توانست به نصف محبت شوهرش راضی شود؟!

مردی اسب ساواش را می‌آورد.

ترلان این‌بار با چشم‌هایی که از گریه خیس بودند، بهت‌زده نگاه کرد. ساواش سوار اسب شد و به طرف در عمارت می‌کرد و نگاه مبهوت ترلان دوخته شد به درزنجیرشده‌ی آغل.

آلما زخمی و غمگین روی گاه‌های آغل در خود مچاله شده بود. سرش بود. کف دست‌ها و همگی بدنش درد داشت. دلتنگ بود، گرسنه بود و چشم‌هایش از رد آه‌ها اشک می‌ساخت.

صدای نفس‌های گوسفندها و گاوها و بوی پهن‌شان حقارتش را به یادش می‌آورد. خان‌زادگی بود که درست شب عروسی گوشه‌ی یک آغل متعفن زانوی غم بعل گرفته بود. سرش را بلند کرد و از درز در چوبی آغل به آسمان زل زد. حتی ماه هم اسب برای خودنمایی خیس شده بود.

ساواش با سرعت می‌رفت. سوی دره‌ی گورستان‌ا

وجودش پر از کینه و درد بود. در آن تاریکی فقط یک فانوس همراهش بود. از میدان‌گاه خاموش و ساکت گذشت و کمی بعد از حاشیه‌ی آبادی راه دره را پیش گرفت.

دیدن قبرهای گورستان داغ دلش را تازه کرد. از اسب پایین آمد و الفسارش را به درختی بسته. فانوس را برداشت و آهسته پیش رفت. قبر نریهان حالا مقابل نگاهش بود. چانه‌اش لرزید و بغضش بعد از سه روز شکست. خم شد و فانوس را کنار گور تازه گذاشت و در آن تاریکی و سکوت از نه دل نعره زد.

داغ دلش سرد نمی‌شد. حتی آمدن عروس تازه و کوچیدن پایین محله‌ای‌ها و

نصاحب باغات به و سیب و انگور هم داغ قلبش را خنک نمی‌کرد. سرش را روی گور گذاشت و به حق حق افتاد.

می‌دید دیدم بود که او سر از خاک برادرش بلند کرد. همه‌ی وجودش یک‌سره آتش بود. انگار آن‌همه اشکی از شب پیش تا الآن روی گور نریمان ریخته بود آرامش نکرده بود.

روی خاکی که از اشک‌های او خیس شده بود دست کشید و با کینه‌ای عمیق زمزمه کرد:

— تاوان مرگت و اون دختره پس می‌ده داداش. نمی‌ذارم آب خوش از گلویش پایین بره. اون قدر عذابش می‌دم که روزی هزاربار آرزوی مرگ بکنه. وقتی تو دیگه نفس نمی‌کنی، هر نفس اونو می‌کنم آتیش که خودشو بسوزونه.

این را گفت و بلند شد. نگاه آخرش به گور نریمان محکم و بی‌روح بود. به سوی اسبش رفت و کمی بعد با کینه‌ای که در هوای سرد گورستان انگار حقیق‌تر شده بود، می‌کرد سوی عمارت.

میدان‌گاه کم‌کم شلوغ می‌شد. ساواش از بین مردان بی‌کار آبادی گذشت و آنها متعجب و حیران با نگاه بدرقه‌اش کردند. سرعش زیاد بود؛ شاید هم عجله‌اش برای سوزاندن آن دختر سیاه‌بخت!

مردی درهای عمارت را باز کرد و ساواش وارد حیاط شد. از اسب پایین آمد و اسبش را مرد دیگری با خود برد.

او صبر نکرد. به سوی دیواری رفت و شلاق را که برای تنبیه اسب‌ها از آن استفاده می‌شد برداشت.

صدای شم اسبش همه را هوشیار کرده بود. زن‌ها از پشت پنجره‌ها نگاهش می‌کردند. آن میان دیدن شلاق در دست‌های ساواش مثل مرهم بود روی گونه‌ی کبود و داغ ترلان!

لبه‌هایش با درد از هم کشیده شد. هر چند خودش بهتر از هر کسی می‌دانست از

او سیاه‌بخت تر، آلمان بود که شب عروسی اش هم دم گوسفندها و گاوها شده بود. ساواش به مردی اشاره کرد و او زن‌جیر در آغل را پایین انداخت. صدای باز شدن زن‌جیر آلمان را هوشیار کرد. روی زانوهایش نیم خیز شد و وحشت‌زده به دری که با صدایی خشک باز می‌شد چشم دوخت. ساواش پشت به نور ایستاده بود و آلمان تنها هیبت بلندش را می‌دید. نگاهش سر خورده و پایین‌تر دوخته شد به شلاقی که در دست ساواش بود. جاتاش جمع شد از ترس و لب‌های لیزانش را محکم روی هم فشار داد. تنش دیگر رمقی برای کمک خوردن نداشت.

دوباره دوباره نگاهش را دوخت به چهره‌ای که پشت به نور چیزی از آن نمی‌دید. ساواش جلوتر آمد. حالا سایه‌ای از نگاه بر احم او روی صورت آلمان بود. نگاه ترسیده‌ی آلمان تندتند و گیج و درمانده توی چشم‌های ساواش دود می‌زد. او باز هم جلوتر آمد. حالا درست مقابل آلمان بود. برعکس دیروز صورتش نور نداشت. لچکش عقب رفته و موهای شب‌زده‌اش که آنها را از فرق باز کرده بود با پریشانی توی صورتش ریخته بود. چشم‌هایش با آن همه اشکی که این روزها ریخته بود اما هنوز درشت و سیاه بودند. صورتش گرد و مهتابی بود و گونه‌هایش از درد و ترس گلی شده بود. نگاه ساواش بی‌اینکه بداند در صورت او می‌چرخید؛ از چشم‌های درشت و سیاهش به لب‌های قنوه‌ای و برجسته‌اش می‌رسید و بعد روی گونه‌های سرخس مکشی می‌کرد و دوباره روی چشم‌هایش قفل می‌شد. پریشانی آلمان را اناری که دیروز به طرفش پرت کرده بود به قاعده‌ی یک سکه شکافته و خون روی آن لخته بسته بود.

شلاقی را آهسته به پایش می‌زد و در همان حال رد لگندهای زنان خانه را در تن و بدن او می‌شمرد. سیاهی چشم‌هایش پایین‌تر آمد. دخترکی نگویند بخت کف دست‌هایش را با تکه پارچه‌ای که از دامن پرچینش پاره کرده بود بسته بود، اما انگشت‌های خونی‌اش را نمی‌توانست از نگاه او پنهان کند. نگاه ساواش دوباره

چسبید به چشم‌های نرسیده‌ی آلاء مثل بادام بودند. بادامی که قسمت‌شان تلخی بود. یک تلخی بی‌پایان و سیاهی بختی که نصیب‌شان شده بود. با درماندگی آهسته سرش را تکان داد. نفس‌هایش تند شده بود و شلاقش در مشت هر لحظه بیشتر فشرده می‌شد.

جای سالمی در بدن این دختر نمانده بود. غیر از آن با وجود آن کینه‌ی عمیق اما انگار حالا که او را می‌دید دست و دلش برای کوبیدن این صورت و تن زخمی ست شده بود.

پلک زد و بادگور نریمان در ذهنش پیچید.

چشم باز کرد و یک جفت چشم سیاه و درشت و نگران در نگاهش نشست. دوباره پلک زد و این‌بار بدن خونی نریمان بود که پشت پلک بسته‌اش آمد. چشم گشود و گونه‌ی ورم‌کرده و پیشانی شکافته و دست‌های خونی آلمان‌گاهش را خیره کرد.

گیر کرده بود. سیلش را می‌جوید و حتی قدرت تکان خوردن نداشت. پشت در نیمه‌باز آغل ترلان و دویغو و دخترها هر لحظه منتظر بودند که صدای نعره‌های پردرد آلاء را بشنوند، اما به جای آلاء، ساواش بود که یک لحظه گیج و درمانده نعره‌ای کشید و شلاقش را محکم به دیوار کاه‌گلی آغل کوبید و بدون مکث با گام‌هایی بلند و تند از آغل بیرون رفت.

تا بهمازخان وقت خوردن صبحانه با لپی که از لقمه‌ی بزرگش پاش کرده بود از پنجره‌ی بلند اتاق حیاط را نگاه کرد و با دیدن ساواش که کلافه و عصبی پشت اسب می‌نشست لبخند زد.

ترلان پشت پنجره‌ی اتاقش مثل آوار فرو ریخت. دویغو اما مکث نکرد. جلوتر از دخترانش خیز برداشت سوی در و آستین‌هایش را بالا زد.

کمی بعد تا بهمازخان وقت هورت کشیدن چایش این‌بار با شنیدن جیغ‌های پراثر درد آلاء نسیم می‌کرد.

صافه ظهر بود که ساواش کلافه و خسته از گشت زدن های بی هدفش با اسب به عماره برگشت. دیدن عمارت خالی خان پایین محله، دیدن باغانی که اسیر زمستان بودند، دیدن تاکستان هایی که تا دو سه ماه دیگر دوباره سبز می شدند هیچ کدام آرامش نکرده بود، اما یاد چشم های نرسیده و خیس آلمانم را خنثی نمی گذاشت.

اسب را به مردی سپرد و با قدم هایی بلند به سوی آغل رفت. باد وزه می کشید و سرخی سنگین هوا حکایت از بارش برف به همین زودی داشت. او در آغل را باز کرد و سرما و بوی گند گوسفندان با هم توی تنش لوله شد. جلوتر رفت. چشم هایش متحیر و وقار زده دوخته شد به تن کبود و نیمه جان آلمان که روی گاه ها از هوش رفته بود انگار. ساواش وحشت زده روی زانو نشست و پرسید:

- می...!

آلمان نکان خورد. زیر چشم رامتش از رد کشیده ی سنگین دویغور کبودتر از روز قبل به نظر می رسید و آستین پیراهن توری سیاهش کُله به کُله گنده شده بود و می شد رد دندان های تیزی را روی پوست رنگ پریده ی بازویش دید. لچک سیاه دور گردنش پیچیده بود و موهای شب زده اش با پریشانی روی صورت و گردنش رها بود از کنار لبش رد باریکی از خون خشک شده و زیر دماغش هنوز خیس بود از خون!

ساواش این بار مکث نکرد. خم شد و یک دستش را زیر گردن دخترک و دست دیگرش را زیر زانوهای او گذاشت و به سبکی بر کاهمی بلندش کرد. دامن پرچین و پاره شده ی آلمان روی هوا موجی خورد و یک دستش بی جان و یخ زده از کنارش آویزان شد.

ساواش به سوی در رفت، در همان حال بلند نعره زد:

- منویر!

به سوی پله‌های ایوان که می‌رفت دوباره و بلندتر صدا زد:

— صنوبر!

لحنتی عصبی بود. زنی دوان‌دوان میان راهرو به سوی در دویید. چادری به کمرش بسته بود. نگاه متعجبش روی شن پخ‌زده‌ی آلمانست و بی‌اراده سرعش کم شد. با این حال جواب داد:

— جالم آقا!

ساواش از کنارش گذشت. نمی‌خواست به نگاه متعجب او یا زن‌هایی که در آستانه‌ی اتاق‌شان می‌ایستادند چشم بدورد. بین ابروهایش پرگزه بود. با لحن پر از اخمش گفت:

— تو اتاق من به رخت‌خواب تعیز پهن کن. به کم پارچه‌ی تعیز بیار و به کم آب گرم نازخم‌هاشو...

حرف در دهانش خشک شد. دویغو با آن اندام درشتش ایستاده بود میان چهارچوب اتاقش و عصبی و نایابور و تنگ نگاهش می‌کرد. ساواش بی‌اراده ابرویی بالا انداخت و بعد با قدم‌های بلندتری از کنار او گذشت. ترلان در اتاقش خون‌گریه می‌کرد و تلی و چیچک با نگاهی مبهوت دنبالش می‌کردند. ساواش قدم به اتاق گذاشت. صنوبر جلوتر از او با عجله رخت‌خوابی پهن کرده بود. ساواش آلمان را روی تشک گذاشت و او از دود در خودش جمع شد، اما هنوز چشم‌هایش بسته بود و پلک‌هایش می‌پرید.

صنوبر کمی بعد دوباره برگشت. مجمعی از پارچه و آب گرم و دواگلی^{۱۱} در دستش بود. کنار تشک نشست. ساواش گیج بود. درست نمی‌دانست باید چه کار کند. ایستاده بود کنار دیوار و گاهی دستش را به طاقچه تکیه می‌داد و گاهی قدم‌زنان جلوتر می‌آمد. صنوبر چلووار سفید آخته به دواگلی را روی زخم

پیشانی آلمان کشید و او بی قرار ناله‌ای کرد.

ساولش سیبلش را می‌جوید.

همان‌وقت دویغو ابتدای اتاق ایستاد و نگاه او به سوی در چرخید. زن جلوتر

آمد باز هم آستین‌هایش را بالا زده بود. صدایش از جیغ‌ها و زاری سنگین

هرلاری کلفت و دورگه شده بود. غریب:

«نو داری چه غلطی می‌کنی ساولش؟»

بر آب دهانش را بلعید. سعی کرد محکم باشد، اما نگاه دزدیدنش از دویغو او را

به یاد بچگی‌هایش می‌انداخت؛ وقتی کار بدی می‌کرد و دنیال راه فرار می‌گشت.

یادداشتی خشک جواب داد:

«داشت می‌مرد. به کم دیگه توی اون آغل...»

دویغو به میان حرفش رفت:

«خب بمیره، بهتر. انگاری یادت رفته...»

«بدم ترفه مادر. منم عزادار برادر منم، اما این دختر...»

نگاهش دوباره چرخید سوی آلمان. هنوز نه‌چندان ملایم زخم کنار لب او را پاک

نکرده ساولش این‌بار در چشم‌های مادرش زل زد. لحنش محکم‌تر از قبل بود.

گفت:

«بذار به کم چون بگیره. سر پاکه شد دوباره تو می‌دونی و این دخترا»

پوزخند دویغو تلخ بود. بی‌رحمانه طعنه زد:

«خدا از دلت پشنه خان‌زاده!»

نگاهش چرخید سوی آلمان و با غیظ ادامه داد:

«چون برادرتو فروختی به به جفت چشم و ابرو؟!»

ساولش تاباور سرش را تکان داد و گفت:

«نه! معلومه که نه.»

او با تأسف سرش را تکان داد و بی‌توجه به حرف‌های گیج پرسش گفت:

— من با تو کاری ندارم، اما این دختر خواهر قاتل پسر من، تا هر وقت که
می‌خوای نهارش کن، اما،

قدمی جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ی ساواش زد و عیبه در
چشم‌های او با غیظ لب زد:
— خودم می‌کشمش!

مکث نکرد تا تعجب و شاید هم ترس را در چشمان او ببیند. به عقب چرخید و
بی توجه به ترلان که بیرون از اتاق ساواش به دیوار تکیه داده بود و ناباور به آما
نگاه می‌کرد، از راهرو گذشت.

ساواش گیج و مات نگاهی به آما انداخت. صنوبر دگمه‌های پیرامن آما را باز
می‌کرد. دیدن سفیدی پوست تن او یکباره تن ساواش را داغ کرد. دست‌هایش
مشت شد و با صدایی نه‌چندان محکم گفت:

— به دیگه... باشو برو!

صنوبر متعجب گفت:

— کبودی‌های تنش...

ساواش میان حرفش رفت:

— نمی‌خواه، تو برو.

صنوبر بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و وسایلش را جمع کرد. ساواش با نگاه نا
جلوی در بدرقه‌اش کرد و بعد از رفتن او دستش روی دستگیره‌ی در اتاق نشست.
نگاهش در نگاه خیس ترلان گره خورد. چانه‌ی او می‌لرزید و در نگاهش اشک‌ها
موج می‌زد.

ساواش بدون مکث در راهست و لحظه‌ای بعد نگاه ترلان به رگه‌های درهم در
چوبی چسبید.

ساواش روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید. آما هنوز میان تشک گل‌گلی بیهوش
بود. قدم‌های او آهسته بود. کنار تشک ایستاد و از بالا نگاهش کرد. می‌توانست

رگه‌های خون را لاله‌لای موهایش ببیند. نگاهش پایین‌تر آمد. پشانی‌اش متورم و متورم بود. دیدن زخم پشانی آتما بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. دست‌هایش را پشت به‌هم قلاب کرد و ناخواسته نگاهش پایین‌تر آمد. لچک سیاه هنوز دور گردن آتما گره خورده و درست پایین آن روسری، صنوبر یکی دو دگمه‌ی پیراهنش را باز کرده بود و حالا دیدن آن برجستگی‌ها احساسات غلیظ مردانه‌ی ساواش را به جوشش می‌آورد.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. چنگی به موهایش زد و با قدم‌های بلندتری به سوی در رفت.
 تران هم رفته بود!

اردشیر پایین‌تر از میرطیب روی مبل نشسته بود. سرش پایین بود و مژه‌هایش از شوری اشک سنگین بود. امروز در گورستانی که از باران بی‌موقع خیس شده بود، بالای گور رویا، وقتی تابوت چوبی‌اش را تنوی خنک می‌گذاشتند، او ناباورانه فقط اشک ریخته بود. اسعش گریه نبود!

گریه، زاری و شیون داشت، اما او در سکوت فقط اشک ریخته بود. حتی همین حالا هم اگر دورش را خلوت می‌کردند باز هم چشم‌هایش خیس می‌شد، اما آنهمه‌ی سنگین میرطیب باعث می‌شد از زور بغض محکم لبش را بگیرد و ناخن‌هایش را تنوی گوشت‌دستش فرو کند. به خودش نوید شب را می‌داد؛ وقتی در تاریکی و سکوت خانه‌ی خیابان تاج تنها می‌شد.

سبش را بلند کرده، راه نفسش بند آمده بود. دستمال کاغذی را به بینی‌اش کشید و همان‌وقت نگاه خیره‌ی بهناز غافلگیرش کرد. بی‌اراده او هم نگاهش کرد و یکباره در چشم‌های خیره‌ی او شیشه‌ی شکسته‌ای را دید...

شیشه‌ی کلبه‌ی نه‌باغ را با تویی که بی‌موقع شوت کرده بودند شکسته بودند.
 از آن وقت‌هایی بود که شاید هر ده سال یک‌بار اتفاق می‌افتاد. میرطیب میهمان

داشت: یک ضیافت رسمی و فریده برای کمک به خدمتکارها آمده بود. اردشیر و رویا را هم آورده بود تا به قول خودش نوری خانه آتش نسوزانند.

آن وقت‌ها بهناز یک دختر سیزده‌ساله بود. بهرام خیلی رسمی و شبیه هم‌پای میرطیب به مهمانان خوشامد می‌گفت. رویا به مادرش چسبیده بود و اردشیر نوری بالایی که حالا صاحب نداشت، هم‌بازی بهناز شده بود.

صدای شکستن آن شیشه میان ساز و آواز مطرب‌ها به گوش کسی نرسیده بود. اما آن دو با ترس و بهت پرده‌ها را کنار زده و از پنجره‌ای که حالا شیشه نداشت نوری کلبه پریده بودند.

خدمتکاری مقابلش ایستاد و او به سینی نوشیدنی نگاه کرد. بعد تخت و سگین سرش را تکان داد. خدمتکار از مقابلش گذشت و نگاه بهناز دوخته شد به گل‌های قالی ایرانی کف سالن.

اردشیر سرش را پایین انداخت، اما صدای مبهوت بهناز رهایش نمی‌کرد. آدمک چوبی در دستش بود. آن را مقابل اردشیر گرفته و کودکانه پرسیده بود: «کی تو کلبه عرب‌سک‌بازی می‌کنی؟»

صدای ظریف دختری دوباره نگاه اردشیر را بالا آورد. دختر باریک و قدبلندی با کفش‌های پاشنه‌میخی قدم به سالن می‌گذاشت. صدای احوالپرسی‌اش زنانه و ریز بود. مقابل میرطیب خم شد و دستش را بوسید. بعد به سوی بهناز چرخید. تسلیم‌گویی‌اش به او آرام‌تر بود. به عقب چرخید و نگاهش بین مهمانان کاروبار و بعد با قدم‌های کوتاهش به سوی تیمار حشمت رفت. کنار او روی میلی نشست و کیف کوچک و چرمی‌اش را روی پاهایش گذاشت. اردشیر نفسی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت، اما نگاه بهناز هنوز روی صورت آن دختر بود: شهره میرشکار!

مجلس بزرگداشت قهرمانو و رویا میرشکار در سکوت می‌گذشت، اما جایی بیرون از عمارت میرطیب سرگرد ابرج تهرانی وسط اتاق کالبدشکافی کنار تخت

مقتول ایستاده بود و با اخمی هر از تأسف به تن تشویح شده‌ی او نگاه می‌کرد. چهری از صورت مرد نگون بخت تعانده بود. دکتر کنار جسد ایستاد. با دستکش دست جنازه را بالا آورد و با تأسف گفت:

— اثر انگشتی برایش نمونده. همه‌ی انگشتاش و بعد از مرگ با اسید سوزوندن. ایرج با کلافگی نفسی کشید و بوی ماده‌ی تثبیت جسد مشامش را آزرده. دکتر به صورت جسد اشاره کرد و ادامه داد:

— همه‌ی بافت صورت مقتول قبل از مرگ با شعله‌ی مستقیم آتش از بین رفته. کیبودی‌هایی که روی میج دست‌ها، بازوها و پاهای مقتول هست نشون می‌ده که زمان زیادی به جایی بسته شده بوده و کیبودی‌های ضخیم‌تری که روی گردنش به جا مونده ثابت می‌کنه که کسی گردن متوفی رو تا حد مرگ فشار داده.

ایرج کلافه از توضیحات پرحوصله‌ی دکتر پرسید:

— علت مرگ چی بوده؟

دکتر نفسی کشید و بعد به هر دو دست مقتول اشاره کرد و با لحنی تأسفبار جواب داد:

— بریدن رگ هر دو دست و خون‌ریزی زیاد. این‌طور که معلومه رگ دستاش و قطع کردن و در آرامش منتظر مرگش موندن.

ایرج لب‌هایش را با زبان تر کرد. دهانش خشک شده بود. دیدن جسد هیچ‌وقت برایش عادی نمی‌شد. دستمالی به صورتش کشید و بعد دوباره به چهره‌ی سوختی آن مرد نگاه کرد. این‌بار با صدایی شبیه زمزمه گفت:

— پس راهی برای تشخیص هویتش وجود نداره!

دکتر عینکش را از روی چشم برداشت. آن را توی جیب روپوش سفیدش گذاشت و متفکراانه شانه‌ای بالا انداخت. ایرج سرش را تکان داد. بدش می‌آمد از پرونده‌هایی که به خنسی می‌خوردند. پوشه‌ی مقوایی را بست و رو به دکتر با صدایی نومیذ گفت:

- گزارش کاملش و بفرستید اداره.

از تخت دور شد به سوی در که می رفت دکتر با لحنی بی تفاوت گفت:

- راستی -

ایرج دوباره به طرفش برگشت. دکتر ابروی بی بالا انداخت و در همان حال که ملحفه را روی صورت جسد می کشید ادامه داد:

- وقتی چهره و اثر انگشت مقتولی مشخص نباشه نمی شه به نشانه های دیگه برای تشخیص هویت اعتماد کرد، اما...

تخت را دور زد ایرج با امید بیشتری دو قدم رفته را برگشت و دکتر درست پایین پاهای جسد ایستاد. ملحفه را از پاهای او کنار زد و این بار با دستکش که دستش بود به زیر پای او ضربه ای زد و گفت:

- وقت معاینه ی این جسد با وجود صورت و انگشت های سوخته اش، حیرت کردم وقتی دهم کف پاهایش سالم موندن، اما عجیب تر از این نشونه ای که کف پاهای مقتول وجود داره.

این را گفت و یکی از پاهای او را بالا آورد و با همان لحن متفکرش ادامه داد:

- مثل به داغ می مونه؛ به سوختگی عمیق و البته قدیمی!

ایرج جلوتر رفت و با دقت به کف پای مرد متوفی خیره شد. رد یک ستاره ی پنج ضلعی بود؛ چیزی شبیه به یک گل پنج پرا

چشم هایش باریک شد و یک باره همه ی تنش گر گرفت. همان وقت کودکی با دهان بی دندان، وقتی توپ بزرگی را در بغلش می گرفت، با خنده می گفت: من ستاره یام! متو بازی بدید بلاتون گل می زنم... اه

آنقدر گنج و در فکر بود که نفهمید کی دکتر را از کنار پای او هل داد. جایش را گرفت و بدون دستکش پای متوفی را بالا آورد. نفس هایش تند شده بود. دانه های عرق از پیشانی اش شره می رفت و کف دست هایش از حیرت خیس می شد. بزافش را بلعید و با صدایی دور که گفت:

«جسد رو برگردونید؟»

دکتر با ابروهایی بالا رفته جواب داد:

«پشت جسد فقط رد کیودی ناشی از شکنجه‌ست. من همه رو تو گزارشتم... ایرج منتظر او نشد. کنار تخت ایستاد و ملحظه را کنار زد. جنازه تقریباً متلاشی شده بود و با هر حرکتی گوشت فاسد شده‌ی آن از هم می‌پاشید. دکتر اخم آلود غرور زد»

«اینجوری نه!»

و با این حرف به مردی که گوشه‌ی صالین ایستاده بود اشاره‌ای کرد. کمی بعد جنازه را به پشت خوابانده بودند. ایرج دستمال را مقابل پیتی‌اش گرفت. بوی گوشت فاسد با وجود آن‌همه ماده‌ی ضد عفونی و دارویی قابل تحمل نبود. با این‌همه سرش را جلوتر برد و با دقت به تیره‌ی کمر متوفی نگاه کرد. آثار کیودی در همه جای بدن آن مردن‌گون بخت دیده می‌شد. دکتر با تأسف (هزیمه کرد):

«مرد بیچاره با عذاب مرده».

ایرج اما بی توجه به دکتر عینکش را به چشم زد و دقیق‌تر نگاه کرد. دختری با مهربانی توی ذهنش نجوا می‌کرد: «وای... مثل خالکوبی می‌مونه. نگاه کن ایرج؛ نه تا داخل سیاه درست پشت سر هم».

ایرج سرش را جلوتر برد. به دیده‌هایش ایمان نداشت. حالا پسری بود که با گریه می‌گفت «توب خولد پشت کلمم! خیلی دلد می‌کنه...» (توب خورده پشت کعبه. خیلی درد می‌کنه)

و کنار تخت صاف ایستاد، اما هنوز هم نگاه خیره‌اش به جنازه‌ای بود که میان کیودی‌های شدید پوشش می‌شد. آن سه خال نه چندان ریز را درست روی تیره‌ی فقراتش دید.

چشم‌هایش کم‌کم شفاف می‌شد. تقلا کرد آخرین ته مانده‌ی براغش را بی‌لعلد، اما

چیزی نه حلقش سنگین شده بود سرش را بالا آورد و با صدایی دورگه گفت:
- می‌خوام دندون‌هایم بیسم.

دکتر آشکارا احم کرد. ایرج این‌بار دهانش در کار دکتر و دستیارش نکرد و او به کمک همکارش دوباره جسد را روی تخت برگرداندند. دستیار دکتر دهان مرده متوفی را باز کرد و ایرج با نگاهی غمگین به دندان‌های فاصله‌دار او چشم دوخت لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. انگار به سخنی سعی داشت جلوی شکستن بقعش را بگیرد. با این‌همه به دستیار اشاره‌ای کرد و او زبان متوفی را بیرون آورد دکتر با ریزی گفت:

- به دلیل فاصله‌ای که دندان‌های جسد با هم دارن توک زبانش به طور غیر عادی باریک شده احتمالاً خیلی از حروف رو با ایراد ادا می‌کرده! ایرج به سخنی آب دهانش را فرو داد و این‌بار بدون حرف ملحفه را گرفت و آخرین نگاهش را به جنازه انداخت. در همان حال ملحفه را آهسته بالا کشید. وقتی به سوی فرمی رفت دهانش پر از صدا بود. دکتر چیزی پرسید، اما او نشنید. هوای سرد محوطه‌ی پزشکی قانونی بوی بد و تلخی را که در مشامش پیچیده بود با خود برد.

روی نیمکتی نشست و پوشه را باز کرد. سیاهی چشم‌هایش روی عکس‌های جنازه می‌چرخید. نگاهش ابتدای گزارش به جای خالی مشخصات مفقود دوخته شد.

دستش با سنگینی بالا آمد و خودکارش را از جیب پیراهنش بیرون کشید. هنوز هم با درماندگی سعی داشت برآنی را که حالا توی دهانش جمع می‌شد فرو دهد. اما حجم بسته‌ی گل‌پیش حتی راه نقش را بند می‌آورد. جلوی اسم مفقود با حرکتی کند نوشت:

- ابراهیم نهرانی!

پس‌روی پاسنارهای میان آشوب دهانش با خنده‌ای کودکانه می‌پرسید: حالا

یعنی ما دواشیم...»

امرج با سستی از روی نبحکت بلند شد. باید می رفت دروازه شعبیران دارالایتم
مبصری!

اردشیر عصبی بود. بی اینکه بداند با پایش روی کف پوش سالن ضرب گرفته و
روی میل بند میزد.

میرطیب از زیر چشم نگاهش می کرد. هیچ وقت او را با لباس رسمی به یاد
نداشت، اما حالا گره تنگی کراوات سیاهی که اردشیر بسته بود بیشتر از هر وقتی
راه نفس را بند می آورد.

دش خلوت خانه اش را می خواست و بوی تند رنگ و نفت و صدای سائیدن
تسمیه هایش را! می خواست وقت پاشیدن رنگ روی بوم های سفید در سکوت
آن خلای خالی زار بزند و درد وجدانی را که آرام نمی شد ذره ذره از چشم هایش
بیرون بریزد. می خواست بشوید و شیون کند و مثل زنان فرزند از دست داده توی
سرش بکوبد. هر چند حتی اگر خون هم گریه می کرد محال بود لیخند سرد رویا
را روی طاب دار از یاد ببرد.

دوره کسی نگاه بیخ زده اش را بالا کشید. وسط آشوب و شلوغی ذهنش بی اراده
چشم هایش تنگ شد. این جوانی فکل کراواتی به چشمش آشنا بود. دقیق تر
نگاه کرد. جوان دست میرطیب را می بوسید. لحظه ای بعد به عقب چرخید و
گاهی به جمع انداخت. با دیدن اردشیر لیخند متاثری زد و با قدم هایش آرام به
سویش آمد. دستش را به طرف اردشیر دراز کرد و با صدایی ته چندان بلند گفت:
« برای مرگ خواهرت متأسفم!

او با سستی دستش را فشرد، اما هنوز نگاهش خطوط چهره ی جوان را دوره
می کرد.

کسی بعد از روی میلی درست مقابل اردشیر نشسته بود. سرش پایین بود، اما

اردشیر هنوز هم بیمارگونه به او زل زده بود...

روی نیمکت‌های آلاچیق دور هم نشسته بودند؛ او بود و بهرام و داود.

بهرام گفته بود: «من به روزی حتما پزشکی می‌شوم».

داود با ابرویی بالا پریده جواب داده بود: «وقتی پدرخوانده‌ای مثل میرطیب داری

حتما تو بهترین کالج‌های دنیا درس می‌خوانی».

بهرام با اعم جواب داده بود: «اما من برای موفق شدن به کمک میرطیب احتیاج

ندارم».

و داود با پوزخند دوباره گفته بود: «خیلی دور نیست اون روزی که میرطیب تو

رو سوار پیاده می‌کند و می‌فرسته فرنگ، حتما مصلحت حضرت میر هم همین

و این اصلا منصفانه نیست که نورچشمی میرطیب تو فرنگ درس بخونه و من با

این همه استعداد اینجا بمونم...».

اردشیر با پوزخندی نگاهش را از او گرفت. داود انگار تازه از فرنگ برگشته بود.

خبرش را داشت که چند سال پیش با حمایت میرطیب رفته بود انگلستان تا

درس طب بخواند. پیشگویی‌های داود غلط از آب درآمده بود. حالا آن‌که بدون

حمایت میرطیب و مصلحت حضرت میر در باباباغی دوره‌ی طرحش را

می‌گذرانید بهرام بود.

دوباره دلشوره به جان اردشیر چنگ زد. دست‌هایش روی دسته‌های میل مثل

شده بود و نظره‌های عرق تا بقه‌ی آهارزده‌ی پیراهن سفیدش شوره می‌رفت.

خودش را خوب می‌شناخت. حالا فقط بوی نفت و رنگ توی آن آتلیه کوچک

حالش را خوب می‌کرد و البته جرعه جرعه زهرماری که کام تلخش را زهرتر

می‌کرد.

بخش روزگار رویا چسبیده بود به خمرخوره‌اش و کشنده نمی‌شد. همین حالا

می‌خواست دیوانه وار قلم‌مو را روی بوم بکشد و بنویسد و از ته دل زار بزند.

اعمالهرسی مردی دوباره نگاهش را بالای مجلس کشید. برعکس دارد که

چهره‌اش را با آن خط‌ریش چکمه‌ای و صورت سه تیغ از یاد برده بود، اما هدایت‌خان را خوب می‌شناخت. اصلاً کسی نبود که اهل سینما و تئاتر باشد و هدایت را نشناسد. این هم انگار از اقبال بلند میرشکار بود که در هنر و علم و قدرت نماینده‌ای داشت. هدایت به طرف او آمد و اردشیر در سکوت دستش را فشرده.

فیلم‌هایش که اکران می‌شد او جزء اولین کسانی بود که روی صندلی‌های مخملی سینما به پرده‌ی تیره‌ای چشم می‌دوخت. هر چقدر از صورت آبله‌رو و ریش جوگندمی پرفسوری او خوشش نمی‌آمد، اما عاشق فیلم‌هایش بود. عاشق آن صحنه‌های پر التهاب که باعث می‌شد مردها توی سینما سوت‌بللی بزنند و کلاه‌شان را به هوا پرت کنند. هدایت‌خان رگ خواب این جماعت آپ‌شگولی‌خورده را خوب بلد بود که مردها توی فیلم‌هایش غیرت قیصری داشتند و زن‌ها با آبرویی که به زور به تاراج می‌رفت، زیر چادرهای حریر رنگی وقتی بازیچه‌ی باد می‌شد و لنگ سفیدشان را به نمایش می‌گذاشت، دنبال مرد اولی می‌گشتند که پاشنه‌ور بکشد و زیرگذر با قمه‌ی دسته‌زنجانی دنبال مرده نامرد کوچه‌ها بگردد.

پلک زد و باز هم ذهنش پر کشید سوی عمارت تاریک قمریان. رویا انگار هنوز آنجا بود؛ آویزان از طنابی که آخرین رقصش را برای کیوترها به نمایش گذاشته بود.

ایرج ماشین را متوقف کرد و از پشت شیشه به گویچه‌ی نه‌چندان پهن مقابلش زل زد. با آن باران بی‌موقع کوچه‌گل شده بود...

کوچه پر از گل بود. روی جای پای بچه‌هایی که جلوتر از آنها گذشته بودند، برای خودشان راه باز می‌کردند، اما در همان حال دست‌شان توی دست هم بود؛ او بود و ابراهیم که وسط ایستاده بود و آذری که قدم‌هایش دخترانه و کوتاه بود.

ابراهیم با چانه‌ای که از سوز هوا می‌لرزید گفته بود: «داداشی آقا معلم مشقام و کی خط برنه به بهونه‌ی این که جیش دالم می‌آم بیلون و دفنل حسابت و بلات می‌آلم...»

او با یک دنیا غم لبخند زد و از ماشین پیاده شد. آن وقت‌ها او پنجم بود و ابراهیم دوم. بنیم‌خانه پول زیادی برای خرید دفتر و کتاب و مداد هزینه نمی‌کرد. برای همین بود که نه دفاتر حساب و علوم او و آذر می‌شد دفتر مشق ابراهیم و بعد وسط رنگ او به بهانه‌ی جیش و آب و دل‌درد از کلاس بیرون می‌زد و مدت‌ها پشت در کلاس آنها کشیک می‌کشید تا سر فرصت دفترشان را به آنها برساند. آذر همیشه با تسمی غمگین می‌گفت: «ما سه تا مثل انگل‌هایی هستیم که در سب و تو کتاب علوم خونديم. انگاری به جوری بهم وصلیم و از هم تغذیه می‌کنیم.»

ایرج از کویچه گذشت. نگاهش به در و دیوار آشنای آن‌جا بود. آذر اشتباه کرده بود. آنها فقط با هم دوست بودند. شاید هم بالاتر از دوست؛ رفیق هم بودند. سه تا رفیق بچه‌سال که سن و سال هیچ‌کدام با دیگری جور نبود. او بزرگ‌تر از آذر و آذر بزرگ‌تر از ابراهیم بود، اما در سالن غذاخوری مدرسه و پرورشگاه، در سالن بازی و نعلابش همیشه با هم بودند. ابراهیم بین‌شان می‌ایستاد و وقت‌هایی که می‌رفتند مدرسه یا وقت بازگشت به پرورشگاه شبیه خواهر و برادرهای خوشبختی بودند که با آن لبخندهای می‌دغدغه‌انگار دل‌شان خوش بود به قومه‌سری‌ای که مادر برای‌شان پخته بود!

پشت در پرورشگاه لحظه‌ای مکث کرد. سرش را به در آهنی چسباند و چشم‌هایش را بست. روزگار جدای‌شان کرده بود. اول آذر رفت و بعد هم ابراهیم. او آخرین نفری بود که از این مرکز قدم به شهری گذاشت که از دیوارها و سایه‌هایش می‌ترسید.

در زد.

صدای بازی بچه‌ها را از پشت در می‌شنید. کمی طول کشید تا مردی در را باز

کرد. ابرج نگاهش کرد. سرایدار جدید بود و او نمی‌شناختش. کارش را نشان داد و سرایدار با ابروهایی بالا رفته از جلوی در کنار رفت. ابرج قدم به حیاط نه چندان بزرگ یتیم‌خانه گذاشت. از جلوی در چشم چرخاند و در زردی نیم‌روز پاییز درست کنار پله‌ها خودش را دید که با کنای در دست به حرف‌های آذر گوش می‌کرد. ابراهیم هم بود. نشسته بود روی پله‌های موراییکی و مشق می‌نوشت. موهای بلند آذر باز بجهی باد شده بود و با حسرت و بغض از پدرش می‌گفت که او را تبعید کرده بود به یتیم‌خانه، اما هنوز نه دلش امید داشت که یک روزی برمی‌گردد به خانه‌ی پدری؛ جایی که البته بوی گند مشروب و فقه‌های مستانه‌ی پای میز قمار او را پشت ستون‌های خانه به لوز می‌انداخت. نرفته به راه افتاد. آخرین بار کی از این راه گذشته بود؟ چهارده یا پانزده‌ساله بود دیگر. با یک بقچه لباس و کتاب برای همیشه رفته بود تا به قول خانم انابیکی بزرگ شود!

حالا بزرگ شده بود، اما نه دلش همیشه شور خاطراتی را می‌زد که نصفه مانده بودند. خاطره‌ی ابراهیم با دندان‌های کجش که باعث می‌شد حتی در هفت‌سالگی هم در راه دل‌ه تلفظ کند و خاطره‌ی آذر؛ دختری که هنوز هم با موهای بافته و نگاهی نگران به یادش می‌آمد.

از این جبه‌هایی که عموزنجیرباف می‌خواندند گذشت. دیوارها پر از نقاشی و شعر بود. حال و هوای این‌جا عوض شده بود، اما با وجود همه‌ی رنگ‌های شاد و تصاویر کارتونی و کودکانه باز هم دلگیری و غم معلق در فضای این‌جا قابل تکرار نبود.

از یک‌دور گذشت. هر لحظه خاطره‌ای نوی ذهنش چکه می‌کرد. کلافه‌تر از قبل سرش را تکان داد. حالا وقت خاطره‌بازی نبود. آن‌قدر از ابراهیم و آن صورت سوخته و تن‌آش‌ولاشش پر بود که می‌خواست زودتر تکلیف پرونده‌اش را روشن کند.

دزد و دگر کرد از قدیمی ها هنوز کسی مانده یا نه؟
در اتاق نیمه باز بود. زنی در حالی که از قابل تعدادی پرونده بیرون می آورد به
مادگی گفت:

— بفرمایید.

ایرج ناخواسته لیختی زد. خانم اتابکی هنوز این جا بود.
در را کامل باز کرد و قدم به اتاق گذاشت. زن یک وری ایستاده بود. سرش نوی
پرونده بود که گفت:

— بفرمایند آقا. امری دارید؟

ایرج موهایش را عقب زد و با لیختن محزونش جواب داد:
— خاتوم اجازه لامپ دمشویی سوخته! شیر آب هم چیکه می کنه. سوسک های
حوم هم بچه ها رو می نرسون!

خانم اتابکی متعجب به عقب برگشت. چاق بود و میان سال. پلوز و دامنی
طوسی به تن داشت. با تردید عینکش را به چشم زد و با نگاهی که باریک شده
بود به ایرج زل زد. لیختن ایرج پررنگ تر شد. نفسی کشید و زمزمه کرد:

— ایرج هشتم خانوم. ارشد اتاق پسرهای آسمان!

او پرونده ها را با شلختگی روی میزرها کرد. هنوز نگاهش به او ناپاوار و شوکه
بود. یکی دو قدم جلو آمد و با حیرت پرسید:

— ایرج خودتی؟ همون پسرهای لاغر و دراز؟ همون که باباتقی...

او با لیختی که پر از بغض بود به میان حرقش رفت و زمزمه کرد:

— باباتقی علم یزید صدام می کرد و کلی منو حرص می داد.

خانم اتابکی لبهایش را تو کشید. انگار سعی داشت جلوی اشکهایش را
بگیرد. حالا درست جلوی ایرج ایستاده بود. با آن اندام تپل و قد کوتاهش مجبور
بود سرش را بالا بگیرد. لیختنش با اشکهایی که روی گونه هایش می دوید
فاصلی شد. با خنده ای خیس گفت:

— ماشاء الله اون قدر بزرگ شدی که دیگه روم نمی شه مثل قدیم دست رو سوت بگش و پیشونی تو بموسم.

پارانش مدام می تریزید. به سوی میلی رفت و با اشتیاق بیشتری گفت:
— بیا بشین، بیا برام تعریف کن ببینم چی کار می کنی؟ کجایی؟ زن و بچه داری یا نه؟

جلوتر از او روی میل نشست و ایرج مقابل او جا گرفت. سرش پایین بود و ناخظی را بی هدف در دستش بازی می داد، اما بعد سرش را بلند کرد و با آن نیم سنگین و پر از حزن جواب داد:

— پلیس شدم خاتم اتابکی، تو شهربانی کار می کنی.
او با شادی گفت:

— چه خوب، پس یکی از پسران پلیس شده.
این را گفت و خم شد و دست او را توی دست هایش گرفت. ایرج برای تغییر حال و هوا پرسید:
— شما باز نشست شدین؟

او با خنده جواب داد:
— خبلی می خواستن بازنشتم کتن، اما خودم نخواستم.
نگاهی به اطراف انداخت و آرام تر ادامه داد:

— کجا برم آخه؟ من به عمر تو این چهار دیواری دلم و دادم به دل بچه هایی مثل شما. منم نون بچه هام بودید. اگه بهم نمی خندی می گم من خودم و مادر سه چهار هزار تا بچه ای می دونم که از این مرکز رفتن تو جامعه. مگه می شه راحت فراموش نون کنم؟! خبلی هاتون تو بغل خودم بزرگ شدین، چقدر حرص درس و امتحان نونو خوردم.

ایرج در سکوت نگاهش می کرد. خانم اتابکی روی گونه های خیش دست کشید و با هیجان گفت:

«دیگه برام بگو: ازدواج کردی؟ بچه مچه...»

او با خنده سر تکان داد و خانم اتابکی با اخم شیرین گفت:

«بس که شلی. تو این سن و سال حداقل باید دو سه تا بچه داشتی.»

ابری که گفت لحظه‌ای مکث کرد. نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت و با صدایی

که حالا به بیج بیج شبیه بود گفت:

«رسانی به دختری بود اینجا... همون که باباش قمارباز بود... دختره...»

ابری ز مژه‌ها کرد:

«آزرا»

لب‌های خانم اتابکی بیشتر کش آمد. با خنده گفت:

«بس هنوزم بهش فکر می‌کنی!»

ابری به جای جواب فقط نفس بلندی کشید. سرش را بالا آورد و به میل تکیه داد.

نگاهش در نگاه خانم اتابکی می‌چرخید. آب دهانش را بلعید و بی حاشیه

پرسید:

«ابراهیم رو یادتونه خانوم اتابکی؟»

ابروهای او درهم شد و با تردید پرسید:

«کدوم ابراهیم؟»

حیرانم تهرانی.

او با خنده‌ای بی‌رنگ جواب داد:

«نصف بچه‌های این جا تهرانی هستن. بقیه شوئم ایرانی!»

ابری این بار پوزخند زد، اما بعد شمرده‌تر گفت:

«ابراهیم... همونکه دندوناش کج و کوله بود. به «ره» می‌گفت «ل» و شما چقدر

حرمس می‌خوردین همونکه با من و آذر هم بازی بود. همون‌که...»

خانم اتابکی با شک پرسید:

«همونکه کف پاش به نشون ستاره‌ای داشت؟»

ایرج بلند زد و در سباهی چشم‌هایش باز هم تصویر آتش و لاش ابراهیم بود که خال می‌گرفت.

می‌فکس چشم باز کرد و دستمال را به پیشانی‌اش کشید.

سروش را پایین انداخت و می‌مقدمه پرسید:

«پلانون هست کمی به مرکز تحویلش داد؟»

خانم اناپکی متعجب نگاهش کرد، اما بعد کمی سروش را کج کرد و به جای جواب پرسید:

«آنگاه داری دنبال دوست می‌گردی یا بعد این همه سال واسه مأموریت و شغلت که گذرت به بشیم خونه افتاده؟»

او با مکت از جیش کیف مدارکش را درآورد و کارتش را از آن بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و نگاه خانم اناپکی چسبید به اسم و عکس روی کارت؛ ایرج نخوتی!

این هم از هنر مدیر مرکز بود که برای بچه‌های پرورشگاه یکی در میان قسامیلی نخوتی و ایرتلی را انتخاب می‌کرد.

سروش را بالا آورد و بالاب‌هایی که می‌لرزید پرسید:

«چی شده پسر؟ چرا دنبال ابراهیم می‌گردی؟ چرا این قدر حالت بده؟»

سوال آخرش مثل تیر خلاص بود. ایرج دستمال را روی چشم‌هایش فشار داد و خانم اناپکی دید که دستمال کاغذی غیس شد. خم شد و از پارچ روی میز لیوتی آب ریخت. آن را مقابل ایرج گذاشت و آرام‌تر گفت:

«گو چی شده پسر؟ هر کمکی از دستم بریاد برات انجام می‌دم.»

ایرج در سکوت نگاهش کرد. در چین و چروک کنار چشم‌های خانم اناپکی هزار خاطره بود از روزهایی که او کودکانه برای ارشد شدنش ذوق می‌کرد. اسم اتاق‌شان را گذاشته بود «اتاق پسران آسمان».

آنگاه از او ایده گرفته بود که روی در اتاق دخترها نوشته بود: «دختران مهتاب».

حالا از پسران آسمان و دختران مهتاب انگار فقط او مانده بود که هنوز از دیوارها و سایه‌های این شهر می‌ترسید، اما با همان ترس‌های پنهان و پیدایش تلخی می‌کرد نفس به گذشته بزند. گذشته‌ای که درست با او کش می‌آمد تا همین لحظه گذشته اصلا از او جدا نشده بود. وقتی در پس هر پلک‌زدنی خاطره‌ی مسوهای بافته‌ی آذر در ذهنش رسوب می‌کرد، یعنی هنوز از آن آدم‌ها و خاطراتشان جدا نشده بود.

اردشیر ایستاد و با نگاهی خیره دست جمشیدخان را فشرد. دوباره روی میل نشست و می‌اراده به افرادی که مقابلش به‌ردیف روی میل نشسته بودند نگاه کرد. دکتر داود، پزشک جوان خاندان میرشکار. هدایت‌خان، کارگردان پرآوازه‌ی سینما. جمشیدخان، بنکدار طلا و جواهر بازار تهران که با یک حرکت چشمش گرورگرور پول در کف بازار جابه‌جا می‌شد. تیمارحشمت، یکی از مقامات عالی‌رتبه‌ی گارد جاویدان. استاد گودرزی، رهبر یکی از ارکسترهای سمفونیک تهران و مدرس موسیقی نوابگان قصر. دکتر اسفندیار، یکی از قضات به‌نام کاخ دادگستری تهران که این روزها اسمش پانی هر پرونده‌ی پسر و صدایی به چشم می‌خورد. و در نهایت میرطیبا همان‌که واسطه‌ی حضرت میر بود برای ابلاغ مصالح عالی‌ی خاندان میرشکار! کلا هفت نفر بودند هفت نفر از میرشکارها که انگار نماینده‌ی یک گوشه‌ای از هنر و علم و قدرت بودند. اردشیر نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. پلک زد و نگاهش در نگاه شهره‌گره خورد. نفس کشید و سرش را پایین انداخت.

میلش به رفتن بود. از بیج بیج‌ها و تسلیت‌گویی‌های پرگوشمه خوشش نمی‌آمد.
بهناز زمان‌بازی می‌کرد:

— خبلی زحمت کشیدین تیمسار. ان‌شاءالله تو خوشی‌ها جبران کنیم.
ارشدیر برای هزارمین بار گره کراواتش را مرتب کرد. سالن شلوغ شده بود.
مدعوین و مهمانان قصد رفتن داشتند.

بهناز با وقت‌شناسی دست شهره را گرفت و کنار ستون آینه‌کاری‌شده‌ی سالن
کشید. در چشم‌های پر از آرایش او نگاه کرد و با لبخند گفت:
— داداش بهرام تا یکی دو هفته‌ی دیگه می‌آد تهران.

شهره لبخندی زنانه زد و کیف سیاه جمع‌وجورش را زیر بغلش جابه‌جا کرد.
بهناز سرش را جلوتر برد و میان سر و صدای مهمانانی که با میزبانی
خدا حافظی می‌کردند، کنار گوش او شیطنت کرد:

— الهی فریونت برم شهره جون. وسط این عزا و سیاهی دلم وا شد با این ناز تو.
یسترش و نگه دار واسه خان‌دادم که وقتی از تبریز و بین اون همه مریض
نگه‌وپیس گرفته برمی‌گرده دلش به دیدن این ناز تو خوش بشه و یادش بیاد که
اونم آدمه... بالاتر از این؛ مرده!

به چشم‌های شهره زل زد و با خنده‌ای پر تأکید بیج بیج کرد:

— اونم چه مرده‌ی!

شهره این بار بلندتر به خنده افتاد. تیمسار صدایش می‌کرد. شهره با همان غمزه به
بهناز نگاه دیگری انداخت. دست هم را فشردند و او به سوی پدرش رفت.
ارشدیر خسته و غم‌زده آخرین کسی بود که سلاته‌سلاته به سوی در می‌رفت.
میرطیب نفس کشید و با لحن محکمی گفت:

— صاف بایست پرس، پاهاتو بگیر و رو زمین نکش، محکم باش.

ارشدیر بی‌روح نگاهش کرد. نه چشم‌هایش نه امید بود و نه آرزویی. آن لحظه
انگار فقط دلش خواب می‌خواست؛ شاید بدون بیداری.

مقابل میرطیب ایستاد، او دستش را جلو آورد و اردشیر لخت و بی حس دستش را فشرده.

بهناز با لحنی مناسف گفت:

— رویا دوست خوبم بود، دوباره تسلیم می‌گم. هر کاری هم آگه داشتی... اردشیر به سویش برگشت و بهناز ناخواسته حرفش را رها کرد. لحظه‌ای بهم نگاه کردند، اما به اندازهی دوره کردن خاطره‌ی یک بعد از ظهر تابستانی نه چشم‌هایشان حرف بود! از ترس و دلهره‌ی پریدن بی اجازه از پنجره‌ی آن کلبه انتهای باغ تا دفن کردن آدمک چوبی‌ای که توی سرش به قدر یک حفزه خالی شده بود!

آدمکی که باعث شد بهناز در خلوتی اتاق میهمان کشیده‌ی سنگین میرطیب شود. کشیده‌ای که خون گوشش را تا روی دست‌هایش جاری کرده بود! اردشیر از مقابل بهناز گذشت و قدم به سرسرا گذاشت. مه‌لقا با لاله‌ای روشن کنار پله‌ها ایستاده بود. اردشیر نیم‌نگاهی هم به او انداخت. نفسی کشید و به سوی در رفت، وارد تراس که شد کراواتش را باز کرد و کامل از گردنش کشید. هوا سرد بود، سوز داشت و بادی که گاهی هو هو می‌کشید بین شاخ و برگ درختان به هم پیچیده‌ی باغ، به غریبی هوا دامن می‌زد.

از پله‌ها پایین رفت. میرطیب از پشت پنجره‌ها دنبالش می‌کرد. نعیم کنار استخر به شیشه‌ی ماشین دستمال می‌کشید. اردشیر دل مرده و کزخت‌نگاهی به او کرد، اما بعد سرش را پایین انداخت و از باغ گذشت.

در باغ را که پشت سرش بست، نگاهش در نگاه پرویز گره خورد. او نشسته بود. پشت فرمان شورلتش و انگار منتظر اردشیر بود.

با چشم به صدای کنارش اشاره کرد. اردشیر لعل‌کنان به طرفش رفت. هنوز کراوات در دستش بود و بی‌اینکه بداند آن را در مشتش فشار می‌داد. در را گشود و کنار او جا گرفت. پرویز بدون حرف به راه افتاد.

نعیم زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند باغ سرش را بالا گرفت. ملوک روی پله‌ها بود. یک پالتوی تیره به تن داشت با بوت‌های نیم‌ساق مشکی. کیفش هم جمع و جور بود و موهایش گاهی با وزش باد توی صورتش می‌ریخت. نعیم پرسید:

— کارت، عموم شد؟

او با سر جواب مثبت داد و از پله‌ها پایین آمد. مدت‌ها بود با هم حرف نمی‌زدند. در واقع حرفی هم نداشتند؛ گاهی شاید به اندازه‌ی یک سوال آن‌هم دربارہ‌ی ناهید!

یگانه بر از اخم ملوک پر بود از التماس برای شنیدن خبری که یقین داشت نعیم از آن مطلع بود.

کنارش روی صندلی نشست و نعیم به راه افتاد. استخر را دور زد و کمی بعد از باغ بیرون رفتند.

ملوک روی صندلی جابه‌جا شد. حرفی سر‌زبان‌ش بود. دست‌هایش را روی کیف در هم مشت کرد. نعیم از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد. عادات او را خوب می‌شناخت. سکوت کرد و ملوک چند دقیقه‌ی بعد با نظاهر به خونسردی پرسید:

— خبر جدید چی داری؟

نعیم وقت رانندگی سرد و بی‌حس لبخند زد.

ملوک این‌بار کامل به سوی او چرخید و با حرص گفت:

— نخند! فقط به کلمه بگو خلاصم کن!

— چی بگم که دلت و آروم کنه؟

او لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد مثل آدمی که تن به مرگ سپرده عضلات تنش شل شد. روی صندلی رها شد و با آرواره‌ای که جان نداشت زمزمه کرد:

— خودمم نمی‌دونم چی آرومم می‌کنه!

سرش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه داد. نعیم با لحنی شبیه به نجوا گفت:

— حمله که بودی هر وقت دست رو شکمت می کشیدم ناز می کردی. عشوه می اومدی و عین بچه گریه تو بغلم می خیزیدی. عاشق این بودی که عصرای پاییز تو حیاط آتیش روشن کنم. تو بغل هم می نشستیم کنار آتیش و شور و هوا می بانی... می گفتی بچه که دنیا بیاد نمی داری کونش به زمین بخوره. پادشاه ملوک؟ می گفتی حتی به لحظه از بغلت دورش نمی کنی.

ملوک با نگاهی به خیابان پر از شب جواب داد:

— نداشتم... من واسه ناهید کم نداشتم.

— ناهید هم دختر بدی نبود.

او زیر پلکش دست کشید. روی صندلی صاف نشست و با آهی بلند جواب داد:

— اون خاکسرم کرد. همه ی آرزوهایم سوزوند.

سرعت نعیم کم بود. زمزمه کرد:

— نه. فقط رفت دنبال آرزوهای خودش.

ملوک عصبی پرسید:

— یا اون پسر می مسلمون؟

او لبهایش را روی هم فشار داد. خشم زش را می شناخت. آرام تر جواب داد:

— بیا فکر کنیم از اول بچه ای نداشتم.

ملوک به نیمرخ او نگاهی کرد و با ابروین بالا رفته پرسید:

— تو می تونی؟

نعیم به طرفش برگشت. سری تکان داد و گفت:

— مهم اینه که تو بتونی! مهم اینه که تو کینه هاتو فراموش کنی، وگرنه ناهید

همیشه دختر من می مونه!

ملوک دوباره نفس بلندی کشید. سرش را به شیشه تکیه داد و روی شیشه ی سرد

نقش کشید، اما بعد نگاهش از شیشه گذشت و دوخته شد به تشونهای

رنگارنگ یک کاله.

من حسن و بی روح زمزمه کرد:

— چقدر آرزو داشتم!

نعیم به طرفش برگشت و بعد از کنار شانه‌های او به سر در کافه نگاه کرد.

ملوک با حرصی بر از بعضی ادامه داد: همه آرزوهایم نابود شد، دلم می‌خواست به عوانده‌ی معروف بشم و ترانه‌هایم بشن لقلقه‌ی ذهن مردم کوچه بازار، اما نه‌ش چی شد؟

با خشم سرش را تکان داد و گفت:

— به مصلحت حضرت میر شدم زن به راننده... نف به این روزگار... نف! من آدم بشر و سبب نبودم. آدم زن خونه شدن و چشم به در دوختن که تاکی بشه مردم یادو تا لون خشخاشی سر برسه و از سر منت دستم بگیره و به کُک پا تا پارک شهر بره و به قیف جس قبل برام بخره. من...

به چشم‌های نعیم زل زد و با بی‌رحمی گفت:

— تو خونه‌ی تو سوختم نعیم. فقط واسه اینکه حضرت میر صلاح نمی‌دید یکی از اهل خاندانش شهره‌ی شهر باشه و مردم براش کلاه بندازن هوا! نعیم آب دهانش را بلعید. یک گردوی سنگین نشسته بود نه حلقش و نفسش به خرخر افتاده بود. با این همه لحظه‌ای بعد بدون فکر ماشین را کنار خیابان کشید و ترمز کرد. ملوک متعجب نگاهش کرد. نعیم در ماشین را گشود و با صدایی مأیوس و شکسته زمزمه کرد:

— بریم کافه... بریم که یادش بیاد از وسط چه کثافتی پات و گذاشتی تو خونه‌ی من... بریم ملوک!

صدایش هر لحظه بیشتر زخم برمی‌داشت. یک پایش کف آسفالت بود و در هدایت حال به طرف او برگشت. نگاهش سرخ شده بود. با درماندگی لب زد:

— به غیر آرگار خونه به خونه چرخیدم که رد اسم قدیم تو رو از ذهن این ملت پاک کنم، هر کی چپ تیگات کرد این قلب وامونده‌ی من سوخت از درد

می غمخیزی.

سرش را رو به آسمان گرفت و با چشمی که تر می شد نالید:

«قربون کرمش که انگار آهر چی بدت پیاد صاف می آره می شونه سر رات!
دوباره نگاهش را به چشم های ملوک دوخت و دماغش را بالا کشید. با بغضی که
سنگین می شد ادامه داد:

«امشب این تو اینم کافه! بعد از این هر کاری خواستی کن، اما جون ملوک
می خیال ناهید و زندگیش شو. نمی توانی بیخیش، فراموشش کن. عین آدمای
هفت پست غریبه که بود و نبودش برات بی اهمیت باشه. فقط...

دست او را گرفت و با لحنی پر از درماندگی گفت:

«فقط دلت بر نداره که به پای دختره خار بره. به وقت...

ملوک دمش را از دست او کشید و از ماشین پیاده شد. نعیم پشت او
چشم هایش را روی هم فشار داد و کمر صاف کرد. در را که می بست انگار جانی
در بدنش نمانده بود.

ملوک از روی جوی گذشت، اما کنار درخت های پیر پیاده رو دوباره به طرف او
برگشت و با لحنی غریبه گفت:

«الآن به ساله نشتم کنج خونه و بیال بال زدن تو رو واسه دختره ی
چشم سفید دیدم و دم نزدم. خودت می دونی من مرید حضرت میر هم.
بگه بمیر چشم بسته می گم چشم. پس بهم حق بده وقتی می دونم تو از جای اون
آکه خبر داری و دم نمی زنی چقدر ازت متنفر می شم، اما این به معامله ی
دوسره ست. امشب به عوض این به سال رنجی که من کشیدم، تو هم تو همین
کافه بشین و سگ مست شو و واسه هورایی که برام می کشی، کلاهتو بذار بالا ترا
نعیم با دستی که می لرزید سیگاری گوشه ی لبش گذاشت. دنبال فندکش
می گشت. چانه اش مدام جمع می شد. سیگارش را آتش کرد و دود زهرش را به
کامش کشید. نگاهش از تلخی دود تنگ شد. با سیگاری که میان لب هایش بود

به چشم‌های او نگاه کرد و پرسید:

— بعدش؟

باد سرد موهای ملوک را پریشان می‌کرد. نگاهش خیره در چشم‌های نعیم بود. با

لحنی سردتر از هوای زمستان زمزمه کرد:

— بعدش برای همیشه از زندگیت می‌رم. تو بمون و کنج خاموش خونه‌ت و دلی

که خورده به خاطرمعای ناهید.

نعیم سیگار را پایین آورد. با همان لحنی پرسید:

— دل تو به چی خورده؟

ملوک کوتاه نگاهش کرد، اما بعد به سوی کافه چرخید و آرام به راه افتاد. دور که

می‌شد زمزمه کرد:

— من دلی ندارم که خوش باشه!

نعیم سیگار را زیر پا له کرد و به آسمان نگاهی انداخت. خون تنش را انگار

یک جاکشیده بودند و او هیچ توانی برای رفتن نداشت.

تنش مثل یک بخار غلیظ از دهانش بیرون آمد. با پایی که جان نداشت به راه

افتاد. نگار باید خودش را مجازات می‌کرد. دهن ملوک آن‌هم روی صحنه‌ی این

کافه از مجازات بدتر بود.

درمانده و گیج سرش را تکان داد. درد غیرتی که امشب توی این کافه می‌سوخت

تا آخر عمر رهایش نمی‌کرد. این را می‌دانست! خودش را خوب می‌شناخت.

لردشیر زیر لب گفت:

— خونه نمی‌رم!

پرریز متعجب نگاهش کرد و او این‌بار با سشی ادامه داد:

— من رم ستر مزار رویا.

پرریز با تعجب پرسید:

— سر خاک؟ اونم این وقت شب؟

اردشیر می حوصله به سوی شیشه چرخید و گفت:

— سر راه‌تون منو پیاده کنین با ناگسی می‌دم.

انجم‌های پرویز در هم شد، جوابه داد:

— مزخرف نگو پسر، اما این وقت شب...

— نمی‌تونم برم خونه، باید با رویا حرف بزنم.

صدای اردشیر اصلا محکم نبود و این از پرویز پنهان نماند. سرعشش را بیشتر کرد.

سکوت بین‌شان جاری بود. اردشیر اصلا در آن فضا نبود. گنج می‌خورد در خاطرات کمی که با خواهرش داشت و با بیچارگی به همه‌ی آن روزهای محدودی که در ذهنش رول می‌خورد، چنگ می‌زد. گاهی لبخندی می‌نشت روی لب‌هایش و گاهی با دلهره زیر لب نج‌نجی می‌کرد، اما آن بغض سنگین عجب چسبیده بود به حلقش.

پرویز از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با لحنی نا مطمئن گفت:

— انگار دکتر اسفندیار واسطه شد تا... تا خواهرت بدون تشریح دفن بشه.

اردشیر سرش را به شیشه تکیه داد. نگاهش درخت‌های باریک حاشیه‌ی جاده را رد می‌کرد. جوابی به او نداد و دکتر با ساجت ادامه داد:

— شاید بهتر بود کالبدشکافی می‌شد. این‌جوری معلوم می‌شد چرا... چرا خودش و...

اردشیر بی‌حوصله به میان حرفش رفت:

— برای کالبدشکافی به آدم مسرده باید مغزش و بشکافن نه شکم و روده‌هاشو! پرویز این بار با اصرار پرسید:

— چرا؟ رویا چرا مسرده بود؟

اردشیر به گریه افتاد و نالید:

— اون لا دست ما دلخور بود؛ هم از من و هم از مادرم. حق داشت. ما در خفش جفا کردیم. واسه خاطر به سقف و به چهار دیواری اون و تبعید کردیم کفتر خون هر کی دیگه هم بود تو این ده سال کنار زن دهنه‌ای مثل قمر...

حرفش را نصفه رها کرد. به سوی پرویز چرخید و بیمارگونه پرسید:
— به نظرت وقت مرگ درد کشیده؟

پرویز بدون جواب با حالی عصبی به جاده‌ی شب‌زده خیره شد. اردشیر با همان حال خراب، وقتی چشم‌هایش نا انتها باز شده بود، دوباره گفت:
— وقتی آویزون شده... وقتی حسدلی رو از زیر پاش انداخته، فکر می‌کنی بشمون نشده؟ می‌گن...

غم شده بود و دستش را روی داشبورد ماشین فشار می‌داد. وحشت‌زده ادامه داد:
— می‌گن وقت اعدام آخرین مهره‌ی گردن می‌شکته. آره دکترا؟ یعنی گردن رو یا هم...

او با لحنی غم‌زده زمزمه کرد:

— آرام باش مرد. یا این حرفا فقط خودتو عذاب می‌دی.

اردشیر دوباره به حسدلی تکیه داد. نزدیک گورستان بودند. ناباور زمزمه کرد:

— اون فقط بیست و پنج سالش بود.

و هم و سکوت گورستان قابل توصیف نبود. هوا مه داشت و وزش آرام باد ابرهای فشرده و سنگین را روی گورها جابه‌جا می‌کرد.

پرویز با تودید به اردشیر نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود که او از آمدنش پشیمان نشده. اما چشم‌های باز اردشیر و نگاهی که مدام از روی گوری به روی دیگری می‌پرید جای هر سوالی را می‌گرفت.

او ماشین را جایی متوقف کرد. اردشیر در را گشود و پرویز با نگاه دنبالش کرد، اما بعد تریخت و نه‌چندان مطمئن از ماشین پیاده شد. سرمای هوا قابل تحمل نبود. برفه‌ای بارانی‌اش را بالا زد و دست‌هایش را توی جیبش گذاشت. اردشیر

سلانه سلانه از بین قبرها می گذشت.

پرویز در آن تاریکی نگاهش کرد. شبیه مرده‌های پاک‌باخته سر میز قمار بود. از این آدم‌ها زیاد دیده بود. یک وقتی در پاریس زیاد بازی می کرد. زیاد هم می باخت. کلا باختن را خوب بلد بود. حالا دیدن اردشیر پاک‌باخته بنا آن درد وجدانی که روی گرده‌اش سنگینی می کرد عذابش می داد.

به دنبالش به راه افتاد. در سکوت و هم‌آورد فضا شنیدن ناله‌های اردشیر ترس و غم را با هم به جانش می ریخت. کنارگور رویا ایستاد و به تل خاکی که همین امروز روی نابوت او ریخته شده بود زل زد. اردشیر سرش را روی خاک گذاشته و دست‌هایش روی آن مشت شده بود. گریه می کرد. گاهی ناله‌ای سر می داد و گاهی با درماندگی فحشی تثار خودش می کرد.

پرویز چشم چرخاند. مه سنگین حالا آرام‌تر پیش می رفت و گورها را مثل یک هاله‌ی بی رنگ در خود گم می کرد.

اردشیر سرش را بلند کرد. صورتش از اشک و خاک کثیف شده بود. بی توجه به سرما و وحشت فضا به چشم‌های دکتر زل زد و با بی قراری پرسید:

— دکتر... تو رو به مقدسات... فقط بگو وقت مرگ خیلی درد کشیده؟

پرویز به عمق چشمان خیس او خیره شد. دلش عجیب یک تیغ سیگار می خواست. گردنش کج شد و زمزمه وار جواب داد:

— تلخ‌تر از درد شکن کردن رویا دردی بوده که باعث شده توی بیست و پنج سالگی به فکر طناب و سندلی بیفته!

اردشیر محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. هنوز دست‌هایش پر از خاک بود. نالید:

— همه‌ش از تنهایی بود... از اون خونه‌ی بی نور... از اون پیرزن ناسی... از اون گفترا...

دوباره سرش را روی خاک گذاشت. از صبح حق‌هقش را توی گلو خفه کرده بود.

اما حالا در سکوت و تاریکی گورستان بدون دلمره برای احم‌های میرمطیب که
نگران پرسش‌خاندان بود، زار می‌زد و اشک می‌ریخت. پرویز دستش را روی
خاک گذاشت. سرود بود و حتی می‌شد نم آن را حس کرد. آه بلندی کشید و از کنار
گور بلند شد. از جیب بارانی بلندش جعبه‌ی سیگارش را درآورد. نگاهش هنوز
به اردشیر بود که روی خاک زار می‌زد. سیگار را بین دو انگشتش گذاشت و فندک
را به دستش گرفت. یک‌باره و بی‌رحمانه گفت:

— رویا حامله بود!

به عقب برگریخت و با نگاه به مهای که با حرکتی کمرخت و سنگین خودش را روی
گورها پیش می‌کشید سیگارش را روشن کرد. ناله‌های اردشیر قطع شده بود.
می‌توانست نگاه مبهوت و صورت پخ‌زده‌ی او را تجسم کند. پکی به سیگارش
زد.

صدای اردشیر زخمی بود. با لحنی که نفرت از آن می‌چکید گفت:

— حق نداری به جنازه‌ی خواهرم توهین کنی.

پرویز کنار درختی ایستاد و تنه‌اش را به آن تکیه داد. نگاهش با سوسکی زیر
تخته‌سنگ کوچکی کشیده شد. اردشیر هنوز هم با کینه نگاهش می‌کرد.
او خاکستر سیگارش را درست روی تخته‌سنگ تکاند. سرش را بالا آورد و خیره
به چشم‌های اردشیر با صراحت گفت:

— بهای سقنی که روی سر تو و فریده اومد، بهای تحصیلت تو فرنگ، نجابت
خواهرت بود.

او یک‌باره از روی خاک بلند شد، اما پرویز با خونسردی پک دیگری به
سیگارش زد و قبل از این‌که اردشیر نزدیک‌تر بیاید ادامه داد:

— خواهرت وقت مردن شاید چند ثانیه یا چند دقیقه درد کشیده، اما قبلش...
معنی شب‌هایی که صدای تق‌تق اون عصا...

برآوده سکوت کرد و ابروهایش در هم گره خورد. حالا رویا بود که در ذهنش

تکرار می‌کرد: «گرگ‌هایی که ساعت جیبی دارن، سیگار کوبایی می‌کشن،
 گرگ‌هایی که وقتی می‌آن تق تق عصاشون تو راه‌پله می‌پیجه، گرگ‌هایی که...»
 نگاهش بالاتر آمد. اردشیر با مثنی بالاآمده درست مقابلش ایستاده بود. پرویز
 سیگار نیم‌سوخته را روی زمین انداخت و با خونسردی ظاهری نوک کفشش را
 روی آن فشار داد. نفسی کشید و خیره در چشم‌های اردشیر حرفش را تمام کرد.
 «گالبدشکافی نکردن رویا به سرپوش بود روی کثافتی که اگه همش می‌زدن
 بوی گند میرشکار همه‌ی عالم رو برمی‌داشت»

مثن اردشیر مست و بی‌جان پایین آمد. نگاهش اما هنوز شوکه بود. ناپاوار در
 چشم‌های دکتر لب زد:

«دروغ می‌گی!»

او با تأسف سری تکان داد و زمزمه کرد:

«کاش دروغ بود»

اردشیر لب‌هایش را روی هم فشار داد و با ناتوانی به عقب برگشت. نگاهش روی
 خاک سرد گور رویا می‌لرزید. چیزی هر لحظه در معده‌اش می‌جوشید و بالا
 می‌آمد. روی زانو خم شد. هنوز نگاهش گره خورده بود به خاک نم‌زده‌ی گور
 خواهرش.

مورچه‌ها جلوی چشم‌اش خودشان را از منافذ خاک به داخل می‌کشیدند. او
 محکم پلک زد و همان‌وقت با عق بلندی همه‌ی حجم معده‌اش بالا آمد.
 پرویز از پشت سر نگاهش می‌کرد، اما حتی نتوانست دلداری‌اش بدهد. سیگار
 دیگری گیراند.

اردشیر شلخته و کج با پشت آستین لیش را پاک کرد، اما تهوع رهایش نمی‌کرد.
 عق دیگری زد. شروی لزج پر از کثافتی از دهانش آویزان بود و او با همان حال
 خراب، دیوانه‌وار مورچه‌ها و سوسک‌هایی را که میان مه و خاک از تیررس
 نگاهش دور می‌شدند دنبال می‌کرد. باز هم عق زد. حالا رویا بود که وسط شوری

خوشی که از بارگی مویرگ های گلویش در جانش پیچیده بود، با التماس می گفت:
 «تو رو خدا داداش... من و از این نخونه ببر، اینجا موش داره، عنکبوت داره، کفتَر
 داره، گربه داره... من از این جونورا می ترسم...»

نگاهش در آن تاریکی دوخته شد به ردیفی از مورچه های اسبی که انگار ضیافتی
 داشتند زیر خاک!

همه ی تش گر گرفته بود. زانوهایش مست شد و روی خاک افتاد.
 پرویز کنارش ایستاد. سیگار روشنی به طرفش گرفت و ازمزه کرد:
 «به کام بگیر، گرم می کنه.

دست های اردشیر می لرزید. با هر دو دست سیگار را از او گرفت، اما نگاهش
 وحشیانه حشرات روی خاک را می کاوید.

پرویز زیر بازویش را گرفت و او را مثل عروسک بی جانی بلند کرد و به سوی
 ماشین راه افتاد، اما نگاه اردشیر چسبیده بود به گور تم زده ی خواهرش که هر چه
 بیشتر می گذشت سورچرانی حشرات دور آن بیشتر می شد.
 روی صندلی که نشست می لرزید! نه از سرما که از بهت و غم و درماندگی.
 پرویز بدون مکث به راه افتاد.

در تاریکی خاتمه نشسته بود روی صندلی و به دبه ی روغنی که ملوک توی آن
 آتش روشن کرده بود نگاه می کرد.
 سیگاری لای انگشت هایش بود و شعله های آتش ملوک روی عنکای شبیه ی
 پنجره می درخشید.

نعیم بگری به سیگارش زد و بعد دستش پایین آمد. خاکستر بلند سیگار روی
 فرش ریخت. پلک زد. ملوک بود که توی ذهنش، روی آن صحنه می چرخید و
 می خولید: کی تو رو قتلگت کرده؟ مست و ملنگت کرده؟ کی تو رو عروست
 کرده؟

او این بار غم شد و گیلانش را از لب پنجره برداشت و زهرمارش را یک سوه بالا رفت. خود آزاری داشت انگار که صحنه های یکی دو ساعت قبل را ده باره و صد و هزار باره در ذهنش مرور می کرد. ملوک خشم می شد و اهالی کثافه سوت می زدند، او می چرخید و بقیه کلاه پرت می کردند، او می خواند و اسکناس بود که روی صحنه می ریخت.

نعم چشم هایش را بست. چقدر نوشیده بود؟ یک بطری، دو بطری! سرش سنگین بود و کم کم نگاهش تار می شد، اما تلخ بود که وسط منشی هم می توانست طعم زهرمار آن لحظه ها را حس کند؛ آن نگاه های دریده، آن چشمک های هرزه، آن لبخندهای کثیف.

امشب همه چیزش را باخته بود.

حرام از دستش سر خورد و مایع بی رنگش روی فرش ریخت. چشم هایش بسته شدند.

ملوک از جلوی در نگاهش می کرد. آتش حالا خاموش شده و تنها هیزش بود که دود می کرد. او نفسی کشید و با قدم هایی آرام به سوی اتاق رفت. نگاهش به کمد و میز آرایش و آینه بی روح بود. چمدان کهنه اش را از زیر تخت بیرون کشید. نگاهش روی سطح پر از خاک آن نشست. نوک انگشتانش را روی خاکی کشید. کسی توی سرش می گفت: «حماقت کردی ملوک، می خواستم ازت به ستاره بسازم؛ یکی که فروزان و مرجان و فردین جلوش لنگ بندازن، اما تو با این خریشت...»

لب چمدان را با فیض کشید و در کمد را باز کرد. لباسی را توی چمدان انداخت. باز هم آن صدا در سرش می پیچید: «تو برای من سوختی ملوک، من رو آدمای سوخته قمار نمی کنم...»

لباس دیگری را روی پیراهن قبلی گذاشت. آن مرد هنوز در ذهنش حرف می زد: «فکر کردی می توانی با این حقه من و پاگیر کنی؟ تو فقط به احمق ملوک...» به

زندگی احسب...

از روی تخت بلند شد و چمدان نه چندان سنگین را زمین گذاشت. جلوی آینه ایستاد و پالتویش را پوشید. نگاهی در آینه روی عکسی نشست. آخرین دگمه را بست و به عقب چرخید.

عکس مشترکی از ناهید بود و نعیم که به دوربین لبخند زده بودند. عکس را از روی دیوار برداشت و انگشتش را روی تصویر ناهید کشید. یک احساس دوگانه‌ی متضاد داشت؛ چیزی بین عشق و خشم. برانگار خشمش قوی‌تر بود که با صدایی دورگه زمزمه کرد: «بر موفع اومدی تو زندگی من. آرزو هامو سوزوندی. من هیچ وقت...»
فهره اشکی روی شیشه‌ی قاب نشست. انگشتش را روی آن کشید و با بغضی شکسته و بر از خشم دوباره لب زد:

«من بخشت ناهید.»

قاب را روی تخت انداخت و چمدانش را برداشت. از حال که بیرون می‌رفت خبری در لحظه‌ای به عقب چرخید و در نور کم آباژور نگاهی به نعیم انداخت. او روی صندلی با بیگاری که هنوز لای انگشت‌هایش می‌سوخت و خاکستر می‌شد بیهوش شده بود.

سریک چشم از او گرفت و از در بیرون رفت. در را پشت سرش بست و کمی بعد در کوچه بود. برف تازه شروع به بارش کرده بود. قدم‌هایش روی لابه‌ی نازی و سفید برف آهسته بود. نیمه‌شب بود و در آن خیابان‌های سرد پرندۀ هم پر نمی‌زد.

از هم کوچه گذشت. همان لحظه کسی سوت زد و با فریادی خفه گفت:

«بدو!»

سریک متعجب به جوانی که به دنبال دوستش در نور کم جان تیر برق خیابان می‌دوید نگاه کرد، اما بعد به سوی دیوار آجری چرخید. کسی با عجله روی آن

نوشته بود:

— مرگ بر شاه!

یک دستش را در جیب پالتویش گذاشت. این جمله آن قدر برایش گنگ بود که هیچ معنایی در ذهنش برای آن پیدا نمی کرد.

می هدف به راه افتاد. در نظرش شاه هیچ وقت نعم نمی شد. فقط یکی می رفت و دیگری می آمد. درست مثل حضرت میر!

او هم نعم نشدنی بود. این را میر طیب گفته بود!

کنار خیابان ایستاد. باید فکر می کرد. لحظه ای چشم هایش را بست. کسی در شلوغی مغزش می گفت: «نا وقتی این لکه ی ننگ رو پاک نکردی سراغ من نیا!» چشم گشود. آن لکه ی ننگ حالا خودش در یکی از اتاق های این شهر می دروینگر منتظر تولد نوزادش بود!

از عبور ناکی و خط واحد که نوید شد دوباره به پیاده رو برگشت. اگرچه دیر، اما هنوز امید داشت. شاید هم یک امید ابلهانه برای پاک کردن لکه ی تنگی که به اعتقادش زندگی اش را سوزانده بود!

اردشیر از ماشین پیاده شد. پرویز با نگاه و سیگاری گوشه ی لب او را بدرقه می کرد. حال خراب او را می دید، اما حالا وقت کمک کردن نبود. او با دست هایی که می لرزید کلید انداخت و پرویز به راه افتاد.

اردشیر در را پشت سرش بست و به خانه ی نارینگ زل زد. صدای پرویز در سرش دور و نزدیک می شد. برای رویا مهم تر از اسم و رسم اون نامرد، تق تق عصااش بود که بغین دارم وقتی خودش و دار می زد هنوز توی گوشش می پیچید!

اردشیر با ناآرامی پتک زد. زیر بارش برفی که تندتر شده بود صدای کوبیدن آرام عصا در ذهنش می پیچید. و می پیچید. و می پیچید.

زد و کنده شد. و تن می حالش را به سوی خانه کشید. خانه ای که حالا در نظرش

مثل یک غار تاریک بود. یک چهاردهواری که خواهرش را از او گرفته بود. از ایران بالا رفت و در را باز کرد. خانه در تاریکی خفته بود.

نفس کشید، بوی محوی از غذای مانده و نفت و رنگ مشامش را پر کرد. این بار وحشیانه تر نفس کشید، می توانست حتی بعد از چند ماه رگه‌هایی از عطر قدیمی مادرش را هم حس کند. عمیق تر نفس کشید. یک بار و دوبار و چند بار. انگار دیوانه شده بود که به هوای یافتن عطر رویا هر بار عمیق تر نفس می کشید. بوی تن او را از یاد برده بود. جلوتر رفت. پایش به گوشه‌ی میز گیر کرد. همان جا روی فرش افتاد و در تاریکی زار زد.

کسی چراغ کم نور شب تاب را روشن کرد. اردشیر به عروسک کهنه‌ی رویا که روی میز بود چنگی زد و مبهوت و گریان به عقب چرخید. دخترکی غمگینانه به رویش لیختند زد. او در خودش مجاله شد و زمزمه کرد:

- برو، می خوام تنها باشم.

دختر بی توجه به حرف او جلوتر آمد. کنارش روی زمین نشست و دستش را روی دست پیچ زده‌ی اردشیر گذاشت. لب زد:

- دیر اومدی!

صدای اردشیر تلخ بود:

- تو هم دیر اومدی!

او کمی مکث کرد، اما بعد جواب داد:

- نمی شد معلم فرانسه مو بیچوتم!

اردشیر وحشیانه و خیس نگاهش کرد و عصبی تر از قبل پرسید:

- معلم فرانسه مهم تر بود یا من؟

- معلومه که تو، اما...

سکوت کرد. اردشیر این لحظه منطق نداشت و هیچ حرفی آرامش نمی کرد. دختر دستش را گرفت و با مهریانی گفت:

- بریم آتیه. هیچ چیزی مثل رنگ آرومت نمی‌کنه.
 عروسکی را آهسته از دست او گرفت و روی میز گذاشت. هر دو ایستادند. اردشیر
 هدبان می‌گفت:

- داره برف می‌آد. امشب خاک یخ می‌زنه!
 دختر بازوی او را فشاری داد. هیچ حرفی برای دلجویی پیدا نمی‌کرد.
 در آتیه را گشود و هر دو قدم به سالن پر از رنگ و بوم گذاشتند. اردشیر با ذهنی
 آشفته چشم چرخاند. کلی تابلوی نیمه‌کاره آن‌جا بود. دختر با عجله گیلانی به
 دستش داد و زیرگوشش نجوا کرد:

- امشب به طرح جدید بزن.
 اردشیر به چشم‌های خمار او نگاه کرد. دختر موهایی بلندش را روی شانه‌ها
 پرتاب کرد و بعد دستش به سوی اولین دگمه‌ی پیراهنش رفت. محتوبات
 گیلانی کم‌کم اثرش را نشان می‌داد. اردشیر پلک زد و با لحنی خسته و خواب‌زده
 زمزمه کرد:

- تقوت رو می‌شه کشید شهره؟!!

باب چهارم

رگه‌های خورشید از بین منافذ برده روی صورتش چند راه نورانی درست کرده بود از تیزی نور بود یا دردی که توی تنش لوله شده بود، اما پلک‌هایش می‌پرید.

ساولش از کنار پنجره با دست‌هایی که پشت به‌هم قلاب کرده بود نگاهش می‌کرد. سیاهی چشم‌هایش از صورت کبود آله‌ما می‌گذشت. پایین‌تر می‌رسید به گردنی که هنوز هم آن لچک چرک و پاره محکم و با وسواس دورش گره خورده بود. بعد روی برجستگی سینه‌هایش مکث می‌کرد و در نهایت به لحاف سنگین محمل دوخته می‌شد.

کلامه‌تر از قبل به سوی پنجره چرخید. روز آبادی شروع شده بود. دختری از سرداب با سینی پنیر و سرشیر و ماست بالا می‌آمد و مردی اسی را قشو می‌کرد.

ساولش چشم از آنها گرفت و دوباره به عقب چرخید. حالش عجیب بود؛ پر از تافش و مگره.

آفت پیش رفت و کنار تشک آله‌ما روی زانو نشست. چیچک گفته بود دختره نامیده‌اشته. شیرینی خورده‌ی پسرعمویش بود؛ همان پسر که در نگاه سیاهش آتش لانه کرده بود.

ساولش عصی‌تر از قبل سیلش را زیر دندان‌ش گرفت. نگاهش اما صورت آله‌ما را دج می‌زد. این دختر زیبا بود. یعنی خیلی زیباتر از همه‌ی زنانی که او در خاندانش دیده بود.

آله‌ما می‌دانست در تمام این سال‌ها پایین محله‌ای‌ها او را کجا پنهان کرده بودند که او ندیده بودش!

ابروهایش در هم گره خورد. آلتا با همتی زیبایی کبود شده‌اش اما حالا دیگر حق او بود، مال او بود. پس اجازه نداشت حتی توی مغز کوچکش به آن پسرعموی بداخمتش فکر کند.

ساواش با این اوهام محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. هفتم نوبت از راه نرسیده انگار دل او رفته بود برای خواهر قاتل برادرش!

با این فکریش را محکم گاز گرفت و سرش را روی زانویش گذاشت.

آلتا بیج و تابی به تن بر دردش داد و آرام چشم گشود. همان وقت ساواش هم سر از زانو بلند کرد. نگاه‌شان در نگاه هم افتاد.

آلتا وحشت‌زده و گنگ روی تشک نیم‌خیز شد و بی اراده دستش روی آن لچک پاره گره خورد، اما ساواش بی حالت فقط نگاهش می‌کرد.

آلتا خودش را کمی به عقب کشید. بعد گیج و مبهوت به رخت‌خواب و به در و دیوار اتاق نگاه کرد، اما یک‌باره و وحشت‌زده پاهایش را جمع کرد و با یک فکر ناگهانی گونه‌هایش گره گرفت.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد فکر کند، اما چیزی به خاطرش نمی‌آمد. ساواش انگار انگار پریشان او را خواند، اما بی تفاوت دستش را جلو برد و سعی کرد کیبندی‌گونه‌ی او را لمس کند. آلتا با تگرانی خودش را بیشتر عقب کشید. نگاهش در چشم‌های ساواش پر از ترس بود. او دوباره اخم کرد. دستش را جلوی صورت آلتا مشت کرد و با نفسی بلند از کنار تشک او بلند شد. به سوی در رفت و دو لنگی یاریک آن را یک‌باره باز کرد و با صدای بلندی گفت:

— صنوبر!

آلتا از ترس به نفس نفس افتاده بود. هر آن منتظر بود دویقو و دخترانش دوباره روی سرش هوار شوند. دست‌هایش روی مخمل لحاف مشت شده بود. صنوبر با عجله از راه رسید. به عادت همیشه چادری به کمرش گره زده بود. مطیعانه گفت:

— به خانزاده؟

نگاه او در چشم‌های صنوبر بود، اما فکرش پیش آلتا بود که همین حالا با دردی که در جانش می‌پیچید سعی داشت لحاف سنگین را کنار بزند.

ساواش با عکث گفت:

— آب گرم درست کن، بعدشم...

با گوشه‌ی چشم به پشت سرش اشاره کرد و آرام‌تر گفت:

— کمکش کن تن و بدنش و بشوره!

صنوبر از کنار شانه‌های پهن او سرک کشید. از امر خانزاده که نمی‌توانست

سریچی کند، اما نگران فیامتی بود که قرار بود دویغو و دخترانش به پا کنند. با

ایرهمه مطیعانه جواب داد:

— چشم خانزاده!

می‌خواست به عقب برگردد که دویغو با تأسف گفت:

— خوشم باشه! خوش برادر جوون مرگت باشه که به شب هفتش نرسیده

می‌خوای حجله بزنی ساواش!

او با سلی که می‌جوید و با دست‌هایی که هنوز پشت سر در هم قلاب بود به

ملزش چشم دوخت.

دویغو اما صبر نکرد. دستش را به سینه‌ی ساواش کوبید و او را از جلوی راهش

کنار زد.

ندم به اتاق که گذاشت آلتا وحشت‌زده و پراز درد روی تشک نیم‌خیز شد. هنوز

سرگیجه داشت و با هر حرکتی درد استخوان ساق پا و پهلوی نقشش را بند

می‌آورد.

دویغو به عادت همیشه آستین پیراهن سیاهش را بالا زد و آلتا دردآلود

چشم‌هایش را بست. انگار در همین یکی دو روزه به کتک خوردن عادت کرده

ساواش به صورت رنگ پریده‌ی او نگاهی انداخت و بعد با لحنی به ظاهر
خونسرد گفت:

— الآن نه أنا!

آلما ناباور چشم باز کرد و دویغو مبهوت به سوی پرسش برگشت.
ساواش ناآرام بود. با این همه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. ابروهای
بالا انداخت و با همان نظاهر ادامه داد:

— الآن جونی برای کتک خوردن نداره. سر پا که شد...

دویغو به بیان حرفش رفت و غریب:

— چشم و ابروش دلت و برده ساواش؟ خون برادرت و به خاطر به جفت چشم
سیاه لگد مال کردی؟

او دست‌هایش را مشت کرد. خودش هم درست نمی‌دانست چه مرگش شده! با
این همه از تکرار تانیفتاد. با لحنی شبیه به زمزمه گفت:
— دختر! سفره انداختن أنا. بهتره الآن بری.

نگاه وحشی دویغو در چشم‌های او می‌پرید. خون عزای پرسش در رگ‌هایش
می‌جوشید و این رفتار ساواش دیوانه‌اش می‌کرد.

مکت نکرد. به سوی آلما خیز برداشت و یک‌باره دست سنگینش روی گونه‌ی
گیوه او کوبیده شد. ساواش ناباورانه به سوی مادرش دوید، اما دیر شده بود.
آلما مثل پرکاهی کنج اتاق روی زمین افتاد.

دویغو می‌خواست به موهای او چنگ بزند که ساواش مج دستش را گرفت.
او نوبی چشم‌های پرسش زد. نگاه‌شان در نگاه هم بود. دویغو محکم
دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و ساواش هنوز سیل‌هایش را می‌جوید.
زودتر از او به خود آمد. در نگاه مادرش گفت:

— خراب‌ترش نکن أنا. الآن برو. این دختر...

نگاهش چرخید سوی چشم‌های بسته‌ی آلما. زمزمه کرد:

... سر پا که شد...

دوبینو میج دستش را از دست ساواش بیرون کشید و محکم تخت سینه‌ی او کوبید و غیوه در چشم‌های او با لحنی پر از کینه و خشم گفت:

... نف به تو ساواش، نف به تو که دلت رفت برای دختر دستمالی شده‌ی پایین محله‌ای‌ها، نف به تو که خون برادرت و فروختی به دختری که معلوم نیست توی حجله‌ی تو سرش بالا باشد یا نه!

این را گفت و با قدم‌های تندی از کنار او گذشت و ساواش گیج از حرف‌های آخر مادرش با نگاه او را بدرقه کرد. ترلان با چشم‌هایی که باز هم خیس بود درست جلوی در اتاق به تن نیمه‌جان آلمان زده بود.

دوبینو با خشم از مقابلش گذشت و نگاه او این بار به ساواش دوخته شد. صنوبر هنوز آنجا بود. خشم و عصبانیت را که در نگاه ساواش دید میج دست ترلان را گرفت و در حالی که او را دنبال خودش می‌کشید گفت:

... بیا بریم. الان خان صبحانه می‌خواد اون وقت ما هیچ کاری نکردیم! ساواش با قدم‌هایی تند به سوی در رفت و آن را به هم کوبید. بعد از همان جا به سوی آلمانا جرجید. صدای دوبینو هنوز در ذهنش تکرار می‌شد: «دختر دستمالی شده‌ی پایین محله‌ای‌ها...!»

به طرفش رفت. آلمانا ناتوان و بی‌حال سعی داشت از روی فرش بلند شود. ساواش مقابلش روی زانو نشست و میج دستش را محکم گرفت.

او با چانه‌ای لرزان و پر از ترس نگاهش کرد. بی‌اینکه بخواهد اشک‌هایش روی گونه‌هایش شیر می‌خورد.

نگاه ساواش دریده و وقیح شده بود. بی‌اینکه بداند هر لحظه بیشتر میج دست او را فشار می‌داد. این بار بی‌طاقت و خشمگین پرسید:

... دست اون پسرعموی عوضیت که به تخت نخورده؛ خورده؟!

چانه‌ی آلمانا بیشتر جمع شد. می‌خواست سرش را پایین بیندازد، اما ساواش

محکم به موهایش چنگ زد و ناله‌ی او بلند شد. ساواش سرش را جلوتر برد. حالا نفس‌های تندش به گونه‌های داغ آله‌ما می‌خورد. از همان فاصله‌ی کم دوباره گفت:

— امروز مادرم بی‌خبرنی مو توی صورتم نفک کرد. دیر نیست اهل آبادی برام دست بگیرن و جو بیفته که ساواش خون برادرش و با به جفت چشم تاخت زده. اما باکی نیست دختر. خودم قبل همه بهت می‌گم: دلم رفته برا چشات! اما...
میج دست آله‌ما میان مشت محکم او در حال خرد شدن بود. نگاهش مدام خیس می‌شد و چانه‌اش هر لحظه بیشتر می‌لرزید. ساواش اما بی‌اینکه متوجه ترس و حال خراب او باشد، گیج و سردرگم از احساسات تند مردانه‌ای که کم‌کم در وجودش می‌جوشید، سرش را جلوتر برد و با صدایی اخم‌آلود و آهسته لب زد:
— اما وای به نوا که اون چیزی رو که می‌خوام بهم ندی!

او با همدی‌دردی که در وجودش بود، شرم‌زده و ملتهب نگاهش را دزدید و احساس تند ساواش یک‌باره سرریز شد. چانه‌ی او را چنگ زد و صورتنش را بی‌نفس جلو برد.

لحظه‌ای بعد بدون نگاه دیگری به او از کنارش بلند شد و در همان حال که به سوی در می‌رفت با صدای بلندی نعره زد:
— صنوبر... آب گرم چی شد زن؟

آله‌ما با درماندگی دستش را روی لچک گره‌خورده‌ی گردنش مشت کرد. چانه‌اش هنوز می‌لرزید. صنوبر که آمد، آله‌ما او را از پشت دانه‌های لرزان اشک می‌دید. یغین داشت صبح فردا اگر او را نمی‌کشند، تبعیدش می‌کردند به باباباغی!

بهرام خسته و کسل به خانه‌اش می‌رفت. سرمشش را کم کرد. حالا ابتدای جاده‌ی خاکی‌ای بود که به آبادی می‌رسید. می‌توانست ذرات معلق گرد و خاک را در هوا ببیند. باد و سرمای تبریز

استخوان سوز بود.

با همان سرعت کم پیش می‌رفت که ناگهان روی ترمز کوبید. مردی روی اسب درست وسط جاده ایستاده و نگاه عصبی‌اش به اطراف بود. بهرام به چشمان او زل زد. غریبه نبود. او هنوز هم ساواش را با نعره‌های بلندش به یاد می‌آورد. یک دشن را لب پنجره گذاشت و دقیق‌تر نگاهش کرد. ساواش انگار گیج بود. یک لحظه او هم متوجه بهرام شد. روی اسبی که در گرگ و میش هوا بی‌قرار بود به بهرام نگاه کرد. از این دگتر خوره خوشش نمی‌آمد. اسبش را محکم می‌کرد و در آن جاده‌ی خاکی تاخت رفت و یک‌باره حجمی از خاک به هوا بلند شد. بهرام دور شدنش را با نگاه دنبال کرد.

وقتی به راه افتاد هنوز هم جاده غبارآلود بود، اما کمی بعد از پس گرد و خاک و در تاریک و روشن هوا می‌توانست سیاهی سواری را روی تپه‌ای دور ببیند. ابروهایش در هم گره خورد. سوار آهسته به عقب چرخید و اسبش از سوی دیگر تپه سرانبر شد. بهرام این‌بار از آینه به عقب نگاه کرد. اسب کهر بارش را هم خوب می‌شناخت.

این‌بار متفکرانه ابروهای بالا انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. باید کم‌کم ساکش را می‌بست. آخر همین هفته راهی می‌شد.

با فکر خانه ته دلش شیرین شد. برای مدت محدودی می‌رفت و از این آبادی دور افتاده گنده می‌شد.

ساواش نزدیک عمارت بود. اسبش حالا خرامان پیش می‌رفت و در آن غروب دلگیر و خلوت صدای شمش روی سنگ و خاک می‌پیچید.

عقل و دلش هم سو نبودند که اگر غیر از این بود، باید آن دختر زیبارو را به مادرش می‌سپرد و بی‌خیال ضجه‌های او چای نباتش را هورت می‌کشید.

بست درهای عمارت چشم‌هایش را بست. با خودش که تعارف نداشت؛ حالا حتی دلش را نداشت که یک گبودی را هم در تن و بدن نازک‌الما ببیند.

در سکوت هوایی که کم‌کم تاریک می‌شد زمزمه کرد:

— آغا!

به درگرفت و به دقیقه نکشیده مردی در را گشود.

او وارد عمارت شد. از اسب پایین آمد و به پنجره‌ها نگاه کرد. زن‌ها با عجله بساط شام را مهیا می‌کردند و مردها سرشان به کاری گرم بود. تا رسیدن بهار برنامه‌ی آبادی همین بود، اما بعدش زمین‌های گندم و باغات و تاکستان‌ها بود و مردهایی که تا دیروقت به کار مشغول می‌شدند.

نگاهش با سید یکی از دخترها کش آمد. راهش را سد کرد. دختر سرش را بالا آورد و او یکی از سب‌ها را برداشت. پرسید:

— خان کجاست؟

او به خانه اشاره کرد و جواب داد:

— تو مهمانخانه‌ن. فلیون می‌کشن.

ساواش به سوی خانه چرخید. سیب سرخ را بالا آورد و جلوی دماغش گرفت. عطر ملیح آن مشامش را پر کرد. از پله‌ها که بالا می‌رفت ترلان از پشت شیشه‌ها با کینه دنبالش می‌کرد. ساواش پاپوش‌های نمدی‌اش را درآورد. هنوز هم سیب سرخ جلوی دماغش بود. قدم به راهرو گذاشت و از همان‌جا نگاهش در نگاه خشمگین مادرش نشست. آب دهانش را فرو داد. دستش پایین آمد و با حالتی مردانه بک‌تای ابروش را بالا داد. دویغو این‌بار دست بوران، پسر لب‌شکری نریمان را گرفت و در آن راهروی باریک به سوی ساواش هل داد. نگاه شوکی او از مادرش کنده شد و چسبید به چشم‌های خیس بوران. کودکی انگار قبل از آمدن او بهانه‌ی چیزی را گرفته بود و هنوز نق می‌زد. دویغو به ترکی و با صدایی بر از زخم گفت:

— هر چی می‌خوای از عموت بخور!

بوران بلندتر به گریه افتاد. بین مادر بزرگ و عمویش مردد مانده بود. گاهی به این

و گاهی به آن دیگری نگاه می‌کرد. جانان قدمی پشت سر دویغو نگران اشک‌های شور پسرش بود. خواست جلو برود، اما دست دویغو را هاش را سد کرد. زن با همان لحن پر کینه‌اش با صدای بلندتری گفت:

— چی می‌خوای بوران؟ هر چی می‌خوای به عمو بگو. اون برات می‌آره. ساواش لیش را با زبان تر کرد و روی زانو مقابل بوران نشست. برادرزاده‌اش دست‌های کوچکش را به چشم‌هایش می‌کشید و آب دماغش جاری شده بود. ساواش با سببی که هنوز در دستش بود او را جلو کشید. به چشم‌های خبیث زل زد و با مهربانی پرسید:

— چی می‌خوای عمو جون؟ هر چی می‌خوای به من بگو عزیزم. او با حق‌ها به چشم‌های عمویش زل زد و بعد با لحن نامتعارف و کودکانه‌اش گفت:

— بابامو می‌خوام! ساواش انگار یک جا فرو ریخت. نگاهش در نگاه خیس و اشک‌آلود بوران دود می‌زد. بچه بی قرار و بلند حق می‌زد و دست‌های کشیش را مدام به چشم‌هایش می‌کشید. جانان تاب نیاورد. از کنار دویغو گذشت و با صورتی خیس از هجوم اشک پسرش را در آغوش کشید. ساواش با حالی خراب از روی زانو بلند شد. راهرو شلوغ شده و زن‌ها انگار منتظر وقوع حادثه‌ای بودند. دویغو جلو رفت. ساواش سرش را پایین انداخته بود. عطر سب و اشک‌های بوران با هم در سرش می‌لولیدند.

صدای دویغو محکم و بی‌رحمانه بود. بی توجه به چند جفت چشمی که به آنها زل زده بود گفت: چشم به هم بزنی بوران بزرگ شده. نذار وقتی پشت لبش سبز شد و چون تو بازوهاش اومد بهت به چشم به بی غیرت هوس باز نگاه کنه؛ یکی که خون برادرش و با خون حجله ناخت زدا

ساواش با تانی سرش را بالا آورد. نگاهش در نگاه او می‌لرزید، دویغو اما مکث نکرد دست او را محکم جلو کشید و شلاق چرم را کف دستش گذاشت. سپس از دست ساواش افتاد و روی فرش راهرو قل خورد و درست جلوی پای نرانا ایستاد. نگاه ساواش از میب‌کنده شد و مست و منگ از کنار مادرش گذشت.

غی و جیجک نرانا و میاه‌پوش پشت سرش کل کشیدند و صدای بلندشان آلتا را در اتاقش هوشیار کرد. صنوبر یک‌دست پیراهن سیاه به او داده بود و او با موهای از فرق باز شده و سر و صورتی نمیز که هنوز هم رد کبودی‌های پرنیکی رویش جا خوش کرده بود، با وحشت به در بسته‌ی اتاق زل زد. ساواش پشت در لحظه‌ای مکث کرد. سنگینی نگاه تیز مادرش را پشت سرش حس می‌کرد. پلک زد و همان‌وقت چهره‌ی خندان نریمان جلوی نگاهش محسوس شد.

قلبش بی‌حس و حال می‌کوبید. در را با نوک پا باز کرد و آلتا ترسیده و گیج سر پا ایستاد. هنوز درد توی تنش می‌پیچید و ناخواست از زخم پهلوی، کمرش کمی خمیده بود. ساواش به چشم‌های ترسیده‌ی او زل زد. دخترکی مثل مرغی که در قفس گیر کرده باشد نفس نفس می‌زد و او از این سراناق هم می‌توانست صدای نفس‌های بلند و تند او را بشنود.

صدای بوران در ذهنش پیچید: «باهامو می‌خوام...» یک قدم جلو رفت و آلتا بی‌اراده قدمی به عقب برداشت. حالا نریمان بود که در ذهن پر از مرگ ساواش می‌خندید. هنوز هم خواهرانش کل می‌کشیدند و دویغو با چشم‌هایی پر از خشم منتظر بود تا ساواش شلاق را بر تن نحیف آلتا بکوبد.

او قدم دیگری جلو رفت و آلتا با اشکی که از چشمش روی گونه می‌چکید یک

قدم دیگر به عقب برداشت.

نگاه ساواش در چشمان او می چرخید. همه‌ی روزهای رفته، خاطراتش با نریهان، گریه‌های بی صدای جانان و بی قراری های بیوران جلوی چشمش پیچ و تاب می خورد.

گلپوش سنگین شده بود. قدم دیگری جلوتر رفت و آلتا به دیوار چسبید. نگاه عیش به ساواش ناباورانه و گیج بود.

دست او با سنگینی بالا رفت و چانه‌ی آلتا لرزید. بی اراده دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و سرش را به سوی مخالف چرخاند.

یک آن سفیر تند چرخش شلاق گوش‌هایش را پر کرد و بعد کردن و دست‌ها و سینه‌اش بود که هم‌زمان سوختند.

جیغ زد و بایی قراری روی زانوهایش افتاد.

دخترها هنوز دیوانه وار گیل می کشیدند و دویغو ساکت و پراز کینه به پیچ و تاب آلتا زل زده بود.

ساواش انگار به یک تلنگر بند بود که وحشی شود. دستش بی محابا بالا می رفت و در هر فرود سهمگینش تکه‌ای از بدن آلتا می سوخت و باریکه‌ای از خون از پوستش جاری می شد.

جیغ‌های آلتا بی نفس شده بود. به خودش می پیچید و زار می زد و التماس می کرد.

ساواش به نفس نفس افتاده بود و عرق می ریخت. خشم و گناه و درد وجدان با هم در سرش ولوله‌ای به پا کرده بودند دیدنی!

آلتا که صدایش برید و بیهوش روی فرش رها شد، دویغو دستش را به علامت سکوت مقابل چیچک و تلی بالا آورد. دخترها با هم خفه شدند. دویغو با آن چشم‌های خیره‌اش به نیمرخ عصبی ساواش زل زد. نگاه مرد روی تن بی حال آلتا بود و لحظه‌ای بعد دستش شل شد و شلاق روی فرش افتاد.

دو بغو به عقب چرخید و با صدایی کلفت از فرط بغض و خشم گفت:

— بریم!

ترلان بهت‌زده و نومید نجوا کرد:

— بریم!

دو بغو قدم به راهرو گذاشت. در همان حال که جلوتر از دخترانش گام برمی داشت عصی تر از قبل جواب داد:

— چیزی رو که می‌خواستم با چشم‌ام دیدم. مهم این بود که ساواش پادشاه این دختر برای چی اومده به این خونه. بقیه‌ش دیگه هوس مردونه‌ست. بریم! قدم‌هایش را تندتر کرد و لحظه‌ای بعد در اتاقش را به روی بقیه بست. اتاق آلمان‌کم خلوت می‌شد. زن‌ها انگار نمایش دیدنی‌ای را از دست داده بودند که با لب‌هایی آویزان آن‌جا را ترک می‌کردند.

ساواش به سوی در چرخید. ترلان هنوز منتظر بود. انگار از دیدن کتک خورده‌ن آلمان‌سیر نشده بود. ساواش با آن نفس‌های تند نگاهش کرد و بعد دو لنگه‌ی در را محکم بست.

دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش شره می‌رفت و دست‌هایش می‌لرزید. به عقب برگشت و به جسم نیمه‌جان آلمان‌نگاه کرد. رگه‌های پررنگ خون را روی تن و بدن او می‌دید. جلوتر رفت. توانی برای نگه داشتن وزنش نداشت. روی زانوهایش افتاد و دوباره به کبودی‌های سر و صورت او زل زد.

موهای آلمان‌با آشفتمی نوی صورتش پخش شده بود. لچک تیره‌ای به گردنش بسته بود که می‌شد رگه‌ای از خون را روی آن دید. گوشه‌ی شلاق لاله‌ی گوشش را کنده بود و بدتر از همه‌ی این‌ها دیدن رد عمیق شلاق زیر چانه‌ی آلمان‌بود که توان ساواش را به انتها رسانید.

خم شد و آرام موهای سیاه او را کنار زد. گوشت پر خون چانه‌اش مثل یک خط بیرون زده بود و خون روی پوستش می‌چکید.

صدای ساواش می‌لرزید. شانه‌ی او را آهسته تکانی داد و صدا زد:

— آلما!

این اسم روی زبانش آهنگین می‌آمد. بی‌اراده و بلندتر صدا زد:

— آلما!

او زانهای کرد، اما آن قدر جان نداشت که چشم‌هایش را باز کند. ساواش کتافش

دراز کشید. هوا تاریک شده و جز سایه‌ای از نور حیاط هیچ نوری نبود.

تازه‌ای مو را از صورت او کنار می‌زد و در همان حال دانه‌های اشک از گوشه‌ی

چشمش تا روی بینی سر می‌خورد و جایی میان ریش نامرتب این روزهایش گم

می‌شد.

زمره کرد:

— لعنت به خون، کاش به جور دیگه، به جای دیگه می‌دیدمت. کاش...

او دیگر حتی ناله هم نمی‌کرد. ساواش دستش را دراز کرد و بازوی پر درد او را

گرفت و سرش را روی بازوی خودش گذاشت. حالا شامش پر از بوی سیب

بود. سرش را جلو برد و صورتش را میان موهای شب‌زده‌ی آلما پنهان کرد.

دختری مثل یک تکه گوشت میان آغوش او بیهوش شده بود.

ایرج وسط حال خانه‌اش نشسته و نگاهش را دوخته بود به جعبه‌ی کهنه‌ی میوه

و پارچه‌ی کرباس راه‌راهی که از خانم اناکی گرفته بود.

زبانه‌هایش را بغل گرفت. با هم رفته بودند زیرزمین. خانم اناکی مدام حرف زده

بود از بچه‌هایی گفته بود که در گذر این سال‌ها آمده و رفته بودند. از تعمیرات

ساختمان و وسایلی که دور ریخته شده بود. نگران بود که نکند وسایل ابراهیم را

هم دور ریخته باشند، اما وسایل ابراهیم در زیرزمین یتیم‌خانه در یکی از

کمدهای قدیمی مانده و حالا درست وسط حال خانه‌ی ایرج نگاه خیره و متفکر

او را به خود دوخته بود.

خانم انابکی گفته بود: «به بچه‌ی چندروزه بود که یکی از خدمه‌ی پستیم خون پیداش کرده بود. لای این پارچه پیچیده بودنش و توی این جعبه سرکوبه‌ی بیانی گذاشته بودنش».

ابرج نفس بلندی کشید. همه‌ی داشته‌هایش از ابراهیم یک تکه پارچه بود و یک جعبه که می‌شد نمونه‌اش را در همه‌ی میوه‌فروشی‌های این شهر درندشت پیدا کرد.

خودش را جلو کشید و کلافه و سردرگم پارچه را زیر و رو کرد. در گذر سال‌ها رنگ پارچه پریده و چرک بود. کافی بود کمی آن را می‌کشید و تار و پودش از هم جدا می‌شد. غصی‌تر از قبل سر تکان داد.

پارچه را کناری انداخت و جعبه را جلو کشید. تخته‌هایش در این سال‌ها پرمیده و میخ‌هایش زنگ زده و یکی در میان شل شده بود. او جعبه را روی فرش واگون کرد. تخته‌ها سیاه شده و چرک بودند، اما نگاه او روی یک خط رنگ‌پریده‌ی قرمز باریک شد.

با عجله دستش را روی نوشته‌ها کشید. انگار با ماژیک قرمزی زیرش چیزی نوشته بودند. دقیق‌تر نگاه کرد. قابل خواندن نبود. با عجله بلند شد و عینکش را از روی میز برداشت. آن را به چشم زد و دوباره روی فرش نشست و به نوشته‌ی زیر تخته‌ها زل زد. در همین حین مدام با دست خاک و کثافت روی نوشته را کنار می‌زد. سرانجام چیزی شبیه به «بارفروشی مانی» مقابل نگاهش آشکار شد. حیرت‌زده چند بار تکرار کرد:

«مانی!»

نگاهش روی نوشته باریک شد. این اسم برای پشت یک جعبه‌ی کهنه‌ی میوه بیانی عجیب بود.

دوباره به سوی میز رفت. ذهنش پر از علامت سوال بود. گوش‌ی را برداشت و روی صندلی نشست. صدای بوق را می‌شنید. گوش‌ی را به چانه‌اش تکیه داد.

نگاهش هنوز روی آن جعبه‌ی کهنه بود. با تردید شماره‌ای گرفت. اسم مانی در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد. کمی طول کشید تا نقوی جواب داد:

... نه؟

ایرج ایرج می‌جس و بیخ‌زده بود. نجوا کرد:

... سلام!

او با تردید گفت:

... سلام جناب سرگرد شماست؟

ایرج جوانی نداد و او با خوش‌رویی بیشتری ادامه داد:

... شب‌تون به‌خیر باشه جناب سرگرد. اتفاقاً الآن با خانوم‌بچه‌ها نقل شما بود. دهنم می‌گفتم ما به رئیس داریم که تو کارش بیست بیسته... ایرج هنوز خیره به آن جعبه بود و چیزی از حرف‌های نقوی را درک نمی‌کرد. وسط حرف‌های او بی مقدمه گفت:

... همین امشب به لیست از تمام بارفروشی‌های تهران می‌خوام نقوی!

او یک‌باره سکوت کرد و پشت تلفن حیرت‌زده به مخده چسبید. ذهن ایرج انگار یک‌باره باز شده بود. بلندتر ادامه داد:

... دنبال به بارفروشی باش با اسم مانی یا به چیزی مثل این. حتی می‌تونه به میوه‌فروشی هم باشه. نمی‌دونم نقوی! هرچی که هست دنبال به مغازه، به... به تیر یا به میدون باش که تو کار میوه باشه و اسمش مانی باشه! او حیرت‌زده گفت:

... جناب سرگرد تو این شهر می‌دونی چند تا میوه‌فروشی هست؟ چند تا بارفروشی...

ایرج فحشانی به میان حرفش رفت:

... ارام مهم نیست نقوی. من همین امشب آمار همه‌ی میوه‌فروشی‌ها و بارفروشی‌های تهران رو می‌خوام. هیچ عذر و بهانه‌ای رو هم قبول نمی‌کنم.

متوجه شدی؟

او ناراحت و کلافه جواب داد:

«اطاعت می‌شه قربان!»

ایرج نماس را قطع کرد و از همان جا به جعبه‌ی چوبی و تکه پارچه‌ی کرباس زل زد. میان آن‌ها افکار پربشان و به هم ریخته می‌توانست نوژاد یکی دو روزهای را میان این پارچه و داخل آن جعبه تصور کنند که در هوای سرد، بدون لباس، ابتدای کوچه‌ی بیانی ونگ می‌زد و در خودش مجاله می‌شد.

سیگاری روشن کرد و از پشت میز بلند شد. در همان حال که به سوی طاقچه می‌رفت نگاهش با کرختی قاب عکس خای‌خورده‌ای را زیر و رو می‌کرد.

بی‌حوصله خاکستر سیگارش را لب طاقچه تکاند و قاب را مقابل چشم‌هایش گرفت. یک روز سرد زمستانی بود. برف باریده بود و آن سه با لبخندهایی سرخوش درست مقابل پله‌های موزائیکی به دوزین عکاسی که به دعوت خاتم اتابکی به مرکز آمده بود، خندیده بودند.

ایرج انگشتش را روی چهره‌ی شاد ابراهیم کشید. یکی دو دندان شیریش تازه افتاده بود و با آن لبخند پت‌رپهن جای خالی دندان‌هایش سیاه دیده می‌شد.

تس ایرج یک آه بلند بود که با دود سیگار از حلقش بالا آمد.

نگاهش از ابراهیم گذشت و دوخته شد به صورت آرام آذر. برعکس ابراهیم، لبخند او جمع‌وجور و شاید هم تلخ بود. مثل همیشه آن گیس بلند روی شانه‌اش افتاده بود و یک زاکت بافت نخودی‌رنگ به تن داشت.

ایرج قاب را سر جایش گذاشت. چانه‌اش را به طاقچه تکیه داد و زمزمه کرد:

«کجایی آذر؟!»

زنی با قدم‌هایی تند به سوی خانه‌ای می‌رفت، اما هرازگاه به عقب بر می‌گشت و در تاریکی کوچه به پشت سرش نگاهی می‌انداخت. کوچه خلوت بود و گاهی

وقت عبور از مقابل خانه‌ای بوی تند غذا مشامش را پر می‌کرد.
پاکت میوه‌ای را که در دستش بود جابه‌جا کرد و نگاهی به ساعتش انداخت؛
نزدیک هشت بود.

پشت خانه‌ای ایستاد و با نگاه نگران دیگری به اطراف در زد.
انتظارش اما طولانی شد. دوباره در زد. کمی بعد می‌توانست صدای گیرگیر
دمبایی‌هایی را که به در نزدیک می‌شد بشنود.
بقیه‌ی پانتواش را بالا زد. هوا سردتر از شب‌های پیش بود. کسی در راگشود و او
در نورگرم‌سوی دالان بی‌دعوت وارد شد. با دست آزادش موهایش را عقب زد و
این‌بار با لبخند کم‌رنگی گفت:

— سلام.

پیرزن پاکت میوه را از دستش گرفت. به سوی ابتدای دالان برگشت و
بی‌حال و حوصله جواب داد:

— بلیک سلام.

متر او نمائند. زن به دنبالش راه افتاد. در همان حال پرسیده: حالتش چگونه؟
پیرزن شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:
— زن حامله که هیچ وقت به قاعده نیست. یه دقه گرم شه، یه دقه سرد شه!
از پله‌ی کوتاه دالان پایین رفت و راه آشپزخانه‌ی گوشه‌ی حیاط را پیش گرفت.
زن اما بی‌توجه به او به سوی درهای بسته‌ی اتاق رفت. پشت پرده‌های سفید
لحظه‌ای نفس گرفت و لبخندی بی‌جان به لبش نشانید. در را که باز کرد هُرم هوای
گرم و بوی نفت با هم به صورتش خورد. با خوش‌رویی گفت:

— سلام.

تاخیر روی تشک دراز کشیده بود. او را که دید پاهایش را جمع کرد و معجوبانه
و مذهب جواب داد:

— سلام آذربایلی! خوش او مدین.

او کیفش را از شانه‌اش برداشت و دگمه‌های پالتویش را باز کرد. دست‌هایش را
روی بخاری تبریزی گوشه‌ی اتاق گرفت و گفت:
- لامصب هوا استخوان‌سوز شده.

ناهید نگاهش را از پشت پنجره به آسمان سنگین ابری دوخت و زمزمه وار
جواب داد:

- فکر کنم برف بیاد.
آذر به طرفش رفت، کنارش نشست و با لبخندی شادتر دستش را روی شکم
ناهید گذاشت و با مهربانی پرسید:
- حال نمی‌ما چطوره؟

او شرمگین تبسمی کرد و با صدای آهسته‌ای جواب داد:
- خوبه. این روزا نکوناشو بیشتر حس می‌کنم.
و با این حرف یک‌باره انگار گرد غم روی صورتش پاشیدند. به چشم‌های آذر زل
زد و ادامه داد:

- تکر کنم این کوچولو هم نگران باباشه که گاهی این قدر بی تاب می‌شه.
او دستش را آرام عقب کشید. حاق‌تر نشست و سعی کرد لحنش امیدوارانه
باشد. اما فقط خودش می‌دانست که نگرانی‌اش کمتر از ناهید نیست. گفت:
- ابراهیم جانش خوبه. نگران نیاش. من اون بچه رو می‌شناسم. بیدی نیست که
به این پادنا پلرزه.

نه‌هنول با سینی چای قدم به اتاق گذاشت و پشت سرش باد با موزی‌گری سرکی
کشید.

آذر نیم‌خیز شد و سینی را از دست او گرفت. پیرزن به سوی بخاری رفت و
نگاهی به ذخیره‌ی نفت آن انداخت. هیچ‌چی نکرد و دوباره با آن قدم‌های سنگین
به سوی در رفت. ناهید خجالت‌زده نجوا کرد:
- مزاحم تون شدم.

آذر دستش را گرفت و با شیطنتی بی‌جان جواب داد:

«ابراهیم که به سلامت برگرده همه رو پاهاش حساب می‌کنم.

جواب ناهید یک آه بلند بود. انکار این حرف‌های دل‌خوش‌کنک را باور نداشت.

نه دلش، درست آن‌جا که مامن امید و نو میدی بود، هیچ نوری حتی سوسو هم

نمی‌زد.

آذر انگار دلشوره‌های او را از نگاه پرخنده‌اش حس کرد که دوباره دستش را گرفت

و این‌بار بدون لبخند و با لحن محکم‌تری گفت:

«ابراهیم پاستاره‌ای به این راحتیا وانمی‌ده. به پدر بچه‌ت ایمان داشته باش

غریبم.

ناهید با لب‌هایی لرزان نگاهش کرد. دانه‌های اشک توی چشم‌هایش ردیف

می‌شد و به یک تلنگر بند بود که روی گونه‌هایش مثل یک خط باریک جاری

شود.

صدای پیروزن از حیاط بلند شد:

«آذرا! بیا این گالن رو بردار، سنگینه، من کمر ندارم.

او فشار دیگری به دست ناهید داد و از کنارش بلند شد. پالتواش را روی

شانه‌هایش انداخت و در همان حال که به سوی در می‌رفت خسته و کسل غرزد:

«تو دانا لار رودکی^(۱) تمرین داریم؛ با خود استاد گودرز...

در پشت سرش بست و نگاه بی‌رمق ناهید ناخواسته به سوی طاقچه کشیده

شد؛ فلوت آذر و دفتر نت‌هایش آنجا بود.

^{۱-} امیک سالن اجرای موسیقی و گروه ارکستر که در سال ۱۳۴۶ خورشیدی افتتاح شد. در

تئاتر کل مجموعه‌ی تالار رودکی و تالار وحدت نام واحد تالار رودکی اطلاق می‌شد، اما

بعد از انقلاب به تالار بزرگ‌تر، نام تالار وحدت و به تالار کوچک‌تر، نام تالار رودکی تعلق

میان تشک راحت‌تر دراز کشید و لحاف سنگین را تا زیر چانه‌اش بالا برد. حالا چنین شش‌ماده‌اش مثل یک ماهی میان آب توی شکمش می‌چرخید و او می‌توانست حرکات نرمش را حس کند. خواب‌آلود، پلک زد. خاطره‌ی ستاره‌ی کف پای ابراهیم جلوی چشم‌هایش مثل موج‌های آرام روی آب می‌لرزید! اولین بار وقتی ابراهیم به سجده رفته بود آن را دیده بود.

کمی بعد میان خواب و بیداری می‌توانست صدای ملایم فلوت آذر را بشنود. پیرزن هم پایین پای او خیار پوست می‌گرفت و بوی آن همراه با بوی نفتی که چند دقیقه‌ی پیش توی بخاری ریخته شده بود، کنار بوی پشم لحاف سنگینی که رویش کشیده بودند، شامش را پر می‌کرد.

چشم‌هایش بسته شد. دلش آواز می‌خواست!

فوقولی خروس همسایه چشم‌هایش را باز کرد.

پتو را تا روی گوش‌هایش بالا کشیده بود و نگاه خواب‌آلودش از پشت پرده‌های سفید دوخته شد به آسمانی که کم‌کم روشن می‌شد. چیزی توی دلش پیچ می‌خورد و بالا می‌آمد.

بی‌اراده زیر لحاف دستش را روی شکمش گذاشت و زیر لب نالید:

— مامانی آرام باش. می‌دونم گشته، اما باید صبر کنی.

پرنده‌ای در تیررس نگاهش پرید و لب‌ه‌ری بام همسایه نشست. خروس دوباره

فوقولی‌ای کرد و همان وقت مردی با صدای خشک و خواب‌آلودش فریاد زد:

— بر پدرت لعنت!

و لنگه دمپایش سر دیوار، خروس را از جایش براند.

آذر توی تشک نشست. چشم‌هایش را که می‌مالید نق زد:

— نمایش هر روزمون شروع شد.

پیرزن دوسری نخ‌اش را پشت گردن گره می‌زد. کمی بعد لحافش را بسته تازد

و بی‌حوصله آن را کشید پای دیوار. بلند که شد ناهید محکم چشم‌هایش را

بست. از همان ناخوانده بودن عجالت می کشید. قدم های پیروز را می شنید که
هنرزدگان می رفت سوی در.

همان وقت صدای در حیات هم بلند شد. ناهید این بار نتوانست بی تفاوت باشد.
پتو را کنار زد و صهوت وسط تشک نشست. آذر رخت خوابش را که جمع می کرد
با نگاه به ناهید متفکرانه زمزمه کرد:

— صبح بخیر.

ناهید متنگ نگاهش کرد. حواسش بی مشت هایی بود که به در می کوفت. با تکان
سر خوابش را داد و همان وقت پیروز رانش را از مطبخ کج کرد سوی در.
ز دلان که می گذشت دوباره صدای در بلند شد. این بار کلافه و خواب آلود غرزد:
— مگه سر آوردی؟! او عدم. به ذقه صبر کن.

بی را گفت و در را گشود. نعیم عجلالت زده و سنگین سلام کرد و با عجله
قابلمه ی رونی را مقابل او گرفت و با لحنی به ظاهر شاد گفت:

— واسه ناشنا آوردم. تو این هوای سرد می جسیه.

پیروز با همان بی حسی از مقابل در کنار رفت و نعیم معذب از مزاحمت ابتدای
صبح قدم به دلان گذاشت. باید به ناهید می رسید. دخترکی از کم خونی رنگ به
صورت نداشت کنار حاملگی و وبار و تهوع و بی حالی، دلشوره ی ابراهیم هم
بود که نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود.

در را پشت سرش بست.

ملوک پشت تیر چراغ برق کوچه نفسی کشید و دست های یخ زده اش را مقابل
نعاش ها کرد. اما نگاه باریکش میخ آن یک جفت در دولنگه ی آهنی بود. یقه ی
پالتویش را بالا داد و دست هایش را توی جیبش گذاشت. وقتی به راه می افتاد
وجودش خالی از هر حسی بود.

پالتوی گرم برنگی به تن داشت با بوت هایی نیم ساق. پاهایش را یک جفت
جوراب رنگ پا پوشانده بود که برای آن هوا زیادی بی رحمانه به نظر می رسید. با

این همه انگار سرما هم روی تنش بی اثر شده بود. حالا جای ناهید را می دانست. چاره اش را بالا کشید. می توانست همین حالا بکمر است برود دفتر سینمایی آسمارا حتما هدایت را آنجا پیدا می کرد. همین دیشب قبول نقش اول فیلم جدیدش را از او گرفته بود!

به دو سوی خیابان نگاه کرد. آن وقت روز پرنده هم بر نمی زد. از حاشیه ی خیابان به راه افتاد. در هر پلک زدن خودش را می دید که زیر دست گرمور نشسته و موهایش را آرایش می کنند؛ درست مثل فروزان که در فیلم کنج قارون نقش یکی دختر ممتاز ثروتمند را بازی می کرد و با همین اطوارها هم دل از فردین می برد یا آذر شبوا در فیلم معروف سلطان قلب ها که وقتی با صدای عهده آن طور غریبانه می خواند و دختر شش ساله اش می رقصد، کل سالن سینما برایش کف و سوت می زد.

با این اوهام نه دلش شیرین شده، اما یک سر این رویا به ناهید می رسید؛ دختر باردلش که این روزها دلشوره هم مثل یک مشت سنگین چسبک زده بود به قلبش! انگار زودتر از جنین شش ماهه اش هر لحظه نگرانی هایش را زایمان می کرد.

یکال زرد رنگی جلوی پاهایش توقف کرد و او با تنی بیخ زده پشت شاکسی نشست.

رشته نس نس کنان به راه افتاد و نگاه ملوک چسبید به خیابانی که انگار رنگ هایش را یک جا از دست داده بود. حالا همه چیز به طرز مسخره ای سیاه و سفید جلوه می کرد.

میرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. آرزوی سینما دهبوانه اش کرده بود. اصلاً از اول قرار بود هنرپیشه شود. این را هدایت خودش قبول داده بود؛ همان وقت ها که هنوز معشوقه اش بود و نوبت کافه ها ترانه های خواننده های معروف را بازخوانی می کرد.

وقتی می‌گن به آدم دنیا فقط دو دوزه

آدم دلش می‌سوزه

ای خدا ای خدا ای خدا...ای

آدم که به گذشته به لحظه چشم می‌دوزه

بیشتر دلش می‌سوزه

ای خدا ای خدا ای خدا...ای

دنیا و قانداره چشمش حیا نداره...

بر و رویش بیشتر از خواننده‌های دریار بود و قرار بود هدایت پایش را باز کند به

مهمانی‌های شهبانو که آن افتتاح پیش آمده

کلاه‌تر از قبل چشم باز کرد. حالا خیابان شلوغ‌تر از قبل شده بود و

بچه‌مدرسه‌ای‌ها با کیف‌های بزرگ‌شان، بازی‌کنان می‌رفتند مدرسه.

آورد یکی از آنها را با نگاه دنبال کرد. هدایت دیوانه شده بود. مدام مشت به در و

دیوار می‌کوبید و فریاد می‌زد: «قرار ما این نبود مولی! بچه‌مچه تو برنامه‌مون

نمود، من بچه نمی‌خوام»

و نتیجه‌ی همه‌ی آن دیوانگی‌ها شد. یک زیرزمین ته یکی از کوچه‌های پرت

حاشیه‌ی شهر و یک قابله که می‌خواست با آن نگاه‌های پراز اخم و وسایل غیر

پیداشی به قول هدایت شر این بچه‌ی ناخواسته را از سرشان کم کند.

غش تنگ شد. روی صندلی صاف نشست و چند نفس عمیق کشید. از خانه‌ی

آن زن فرار کرده بود. دیگر حتی به کافه هم راهش ندادند و او خوب می‌دانست

معنی اینها به خاطر نفوذ هدایت بود. سرگردان و ویلانی کوچکی و خیابان شده بود

که میرطیب پیغام فرستاده: «کثافت زندگی تو جمع کن آکله»

هدایت سایه‌اش را با تیر می‌زد. آن بچه‌ی ناخواسته توی شکمش بزرگ می‌شد و

خودش با یک ویار ناجور آواره‌ی مهمان‌سراهای دست‌چندم جنوب شهر شده

بود. چاره‌ای برایش نمانده بود. مجبور شد به قول میرطیب کثافت زندگی‌اش را

جمع کند! آن هم کنار مردی مثل نعیم که حتی وقت شنیدن جوک‌های زیرنافی هم مثل دختر بچه‌های نابالغ لبش را زیر دندانش می‌گرفت و سرخ و سفید می‌شد و آن قدر ساده بود که تولد بی وقت ناهید را هم گذاشت پای هفت ماهه به دنیا آمدنش!

البته از نظر ملوک خیلی هم فرقی نداشت! به هر حال ناهید هم یک میرشکار بود! صدایش سرد و دورگه بود:

— پیاده می‌شم.

راننده پیکان ایران نامیونالش را کنار خیابان کشید و او کرایه‌اش را داد. پیاده شد و نگاهش را دوخت به تابلوی بزرگی که سردر ساختمان نصب شده بود:

— دفتر فیلم‌سازی آسمان!

در آن هوای سرد کف دست‌هایش خیس عرق بود. هدایت همین شب قبل وقت دود کردن سیگارش گفته بود: «خیلی هم توفیر نداره از کمر من بوده یا نعیم! مهم اینه که اونم به میرشکاره و همیشه هم میرشکار می‌مونه. تو جاشو پیدا کن، قول می‌دم تو چند تا از این جلسات الفت^(۱) که شرکت کنه عقلش برگرده سر جاش و بفهمه این مدت چه شکری خورده. برای توله‌ی توی شکمش هم دلت بپونه بگیره...»

با قدمی سنگین از در نیمه‌باز دفتر وارد شد. هنوز هم خنده‌های پر معنای هدایت در سرش پژواک می‌یافت. وقت تکاندن خاکستر سیگارش گفته بود: «میرشکار تخصصش جمع و جور کردن کثافته! مگه خودت و یادت رفته. همچنین تو زندگی نعیم جابه‌جا شدی که مردک بینوا نفهمید بچه‌ای که در به در دنبال شیر خشک می‌درید براش، نتیجه‌ی دکتر بازی خودش بود یا یکی بهتر از خودش!

جلوی پله‌های ورودی دفتر بود. بین رفتن و برگشتن تردد داشت و حاصل این شگ و دوا می‌دانه‌های درشت عرق بود که در آن هوای سرد از پیشانی‌اش راه باز می‌کرد.

پله‌ی اول را بالا رفت. صدای هدایت نوی ذهنش می‌پیچید: امن منه میرطلب بر طبقه بیستم که تو رو با اون همه خوشگلی انداخت به نعیم، کافیه جای ناهید رو پیدا کنی برام. ردش می‌کنم به یه کارگردان کاربلد و به سال نکشیده مادر و دختر می‌شید ستاره‌ی پر فروغ سینمای ایران. عکس تون روی پرده‌ی سینماها می‌درخشه.

نگاهش چسبید به چشم‌های شوخ هدایت!

جلوی در ورودی ایستاده بود و با سیگاری که لای لب‌هایش دود می‌شد نگاهش می‌کرد. یک‌باره همه‌ی دلشوره‌های دنیا نوی دل ملوک چنگ شد. بی‌اراده پله‌ای راه عقب برگشت. لب‌های هدایت بیشتر کش آمد. به جای ملوک قدمی جلوتر آمد و سیگار را از میان لبش برداشت. با الحی آشنا و گرم گفت:

«خوش به حال سینما که ستاره‌ای مثل تو داره. به آسمان خوش اومدی ملوک!»

چیزی ته دل او نرزید. انگار شادی‌های ساده‌اش از سال‌ها پیش ته دلش بقیچه شده بود و حالا با زبان‌بازی این مرد پنجاه و خورده‌ای ساله کم‌کم گره آن بقیچه باز می‌شد.

لب‌های ماتیکی‌اش از هم باز شد و ردیفی از دندان‌های سفیدش را به رخ او کشید. پله‌ی برگشته را دوباره بالا رفت. حالا قدمی پایین‌تر از او، اما رخ به رخش ایستاده بود. با همان لیخند دندان‌نما دست چپش را بالا آورد و یک‌باره مشتش را باز کرد. نگاه هدایت از چشم‌های سورمه کشیده‌ی او کنده شد و چسبید به کف دستش.

ملوک نوشته بود:

— پامناز، کوچه‌ی بقایی، پلاک هجده!

نگاه هدایت دوباره به چشم‌های او دوخته شد. سیگار دیگری روشن کرد و این‌بار آن را به سوی ملوک گرفت. به دفتر که بر می‌گشت لبخندش عمیق‌تر بود!

قدم‌های ایرج تند و محکم بود. از جلوی اتاقی که رد می‌شد تقوی با عجله به دنبالش راه افتاد. در همان حال که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با او هماهنگ کند گفت:

— اینم آدرس همی میوه‌فروشی‌ها و بارفروشی‌های تیره‌بار تهران!

و با این حرف چند کاغذ با سربرگ شهرستانی به طرف او دراز کرد و ایرج موشکافانه برگه‌ها را از دستش گرفت.

تقوی این‌بار وقت‌شناسانه ادامه داد:

— به جون عزیزتون جناب سرگرد از دیشب که رنگا زدید تا همین حالا لنگ این نشونی‌ها بودم. پدرم در اومد تا...

ایرج در اتاقش را باز کرد و همان‌بدو ورود در حالی که به سوی میزش می‌رفت حرف او را قطع کرد و گفت:

— امروز برام به استعمال بگیرا

چشم‌های تقوی باریک شد. مقابل میز او ایستاد و با لحنی درمانده جواب داد:

— خدا خیر بیاره جناب سرگرد. شما معمولاً تو اتیارگاه دنبال سوزن می‌گردین. ایرج بی‌توجه به غرورهای او اسمی را روی کاغذی نوشت و آن را به طرفش گرفت. بعد با لحن جدی و کمی هم اخم‌آلود گفت:

— ابراهیم نهانی! شمارهی شناسنامه و مشخصات دیگه‌شو نوشتم برات.

می‌خوام آدرس محل کارش و آدرس خونه‌شو برام پیدا کنی. به پرس‌وجویی هم

بکن بین با این اسم و مشخصات گزارش مفقودی داشتیم یا نه؟

تقوی به کاغذ نگاهی کرد و در همان حال جواب داد: خدا رو شکر که شمارهی

شنامنامه‌ش هست، وگرنه این اسم اون قدر خاص نیست که مشابهی نداشته باشه.

ایرج نگاهش می‌کرد، اما همان لحظه به یاد خاتم انانکی بود که از دغانر قدیمی مرکز مشخصات ابراهیم را برایش یافته بود.

بسی بلندش سنگین و غم‌بار بود. اخمش پرورنگ‌تر شد و گفت:

«جواب این استعلام رو تا آخر امروز می‌خوام نقوی. بهانه برام نترسین!»

او سری تکان داد و بی میل مقابل مافوقش پا کوبید.

ایرج با نگاه دنیالش کرد. بعد روی صندلی نشست و برگه‌ها را مقابلش گرفت.

چهار پنج صفحه آدرس بود که دور بعضی از اسامی آن با رنگ قرمز خط کشیده

بودند. نگاهش روی نقاط قرمز خیره شد. پر بود از اسامی مائی و مائی نژاد و

مائی تبار و اسم‌هایی مشابه این.

کلافه و پراز تأسف سر تکان داد، اما چاره‌ای نداشت. باید همه‌ی این نشانی‌ها را

پیدا می‌کرد. به قول نقوی می‌خواست سوزنی را در انبارگاه پیدا کنند.

از پشت میز بلند شد و بی سیمش را برداشت. در راهرو که پیش می‌رفت، کنار

سلام و احوالپرسی همکاران و سری که او به علامت جواب تکان می‌داد، اما نه

دلش انگار دلشوره قُل می‌زد.

از ساختمان بیرون رفت. نگاهش روی پنر شهر یانی نشست. سرباز برایش پا

کوبید و او از پله‌ها پایین رفت. درواکه باز می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

«ابراهیم خودت هم کمک کن!»

زانده به راه افتاد و نگاه جدی ایرج چسبید به خورشیدی که میانه‌ی آسمان را

پیش گرفته بود.

هزار کیلومتر آن سوتر ساواش هم به آسمان زل زده بود.

آماروی فرش تکانی خورد و درد یک‌جا در همه‌ی جانش پیچید. ناله‌ای کرد و

ساواش به عقب چرخید.

و ختری نگون بخت توان نشستن هم نداشت. دست‌های خونی‌اش را به دیوار گرفته بود و سعی می‌کرد خودش را بالا بکشد.

ساواش به طرفش رفت. مقابلش روی زانو نشست و دستش را به سوی بازوی او پیش برد. آلمان‌گاهش را از او دزدید و دستش را کنار کشید.

نگاه خیره‌ی ساواش روی پلک‌های لرزان او نشست. خشم و غم هر دو در دلتش جمع شده بود. نگاهش از چشم‌های او پایین آمد و چسبید به رد خونی که روی پارگی زیر چانه‌اش لخته بسته بود.

نگشش را جلو برد. آلمانا خواست سرش را هم کنار بکشد که ساواش این‌بار بی‌توجه به زخم سر باز و پر خون او چانه‌اش را گرفت و با لحنی پر از خشم و کینه گفت:

— داری تاز می‌کنی یا از من ایاداری؟ فقط بدون داری یا دم شیر بازی می‌کنی دختر.

نگاه آلمانا این‌بار وحشی بود. زل زده بود توی چشم‌های ساواش و دیگر گریه هم نمی‌کرد. ساواش اما بی‌توجه به خشم و کینه‌های او دستش را روی زخم کشید و آلمانا از درد خودش را عقب کشید.

ساواش از روی زانو بلند شد و به سوی در رفت. آن را گشود و بلند صدا زد:

— صنوبر!

آلمانا نگران و پر از ترس لچک دور گردنش را محکم کرد. پوست گردنش هم از شلاق‌های دیشب بی‌بهره نمانده بود. ساواش دوباره صدا زد و چند لحظه بعد صنوبر جلوی در اتاق گفت:

— خانم خانزاده، امر بفرما.

او تابی به گوشه‌ی سیبلش داد. بعد با چشم به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

— بهش برس. آب گرم کن بره خون سر و تن شو بشوره. به دست لپاس تمیز هم بهش بده. برای زخم‌های مرهم بیار.

صنوبر تند تند و پشت سر هم تکرار می‌کرد:

«چشم! چشم خان زاده».

اما حرف‌های ساواش که تمام شد باز هم او به دهانش زل زده بود. انگار صنوبر

هم می‌دانست چیزی روی زبان ساواش مانده!

او باز زبان لب‌هایش را ترک کرد. بعد نوک سبیل سیاهش را زیر دندان گرفت و آن را

با حالی عصبی چید. دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و حرف آخرش را با

لحن عصبی تری به زبان آورد:

«امشب...»

آلما وحشت زده به قامت بلند و چهارشانه‌ی او زل زد. قلبش تندتر می‌کوبید و

زخم‌های تنش حالا انگار بیشتر می‌سوختند.

ساواش حرفش را تمام کرد:

«امشب این‌جا مزاحم نمی‌خوام! کسی بی‌موقع بیاد از چشم تو می‌بینم».

حرفش پر معنا بود. صنوبر بی‌اراده لبخند محوی زد و دوباره تکرار کرد:

«چشم خان زاده».

ساواش به عقب برگشت. از کنار صنوبر گذشت و آلما را با درد و ترس‌هایش

تھا گذاشت.

از راهرو که رد می‌شد مادرش را دید. بقیه هم بودند. صبحانه‌ی تایمازخان را

آماده می‌کردند. او نگاه اخم‌آلودش را از مادرش گرفت و بدون هیچ حرفی از کنار

او هم عبور کرد.

دوینو حق اعتراض نداشت. ساواش برای خاطر دل او آلما را له کرده بود و

همین حالا یقین داشت که این رسم در این خانواده ماندگار می‌شد. حالا چه

میرشد اگر بعضی شب‌ها برای دل خودش هم که شده روی زخم‌های روح و تن

آن دختر سیاه‌بخت مرهم می‌گذاشت!

اصلاً به قول آذری‌ها هم داخل، هم باغلا^(۱)

باشتاخورده پشت اسب نشست و می‌کرد سوی دروازه. تولا از پشت پنجه با اشک چشم دنبالش می‌کرد.

او در آن هوای سرد و برفی نگاهی به اطراف انداخت. بعد محکم به کپل اسب گوید و راه پایین محله را پیش گرفت.

می‌رفت عمارت قدیمی آنا بیگا انگار بیمار بود که می‌خواست خانه‌ی ندیمی آمارا ببیند. در آن هوا نفس بکشد و وقت سرک کشیدن به اتاق‌ها خاطره‌ی دخترِ راج بزند که با یک دنیا آرزو سیاه‌بخشی نصیبش شد.

از میدان‌گاه که رد می‌شد یک لحظه چشمش به ماشین مس‌رنگ دخترخوره افتاد.

بهرام همین حالا به شهر می‌رفت.

تلی از لباس‌های چرکش را نوبی چمدانی چپانده و پشت ماشین گذاشته بود. باید همه‌شان را می‌داد خشک شویی.

از آبادی بیرون رفت و به جاده‌ی خالی و یخ‌زده خیره شد. انگار یک باره در سرش چراغ روشن کردند. وقت رانندگی نیم‌نگاهی به صندلی پشت انداخت و بعد متفکرانه به جاده چشم دوخت.

توقفش در آسایشگاه طولانی نبود. خصوصاً که چند متخصص غیر ایرانی هم برای معاینه‌ی بیماران حضور داشتند.

از آسایشگاه که بیرون آمد ساعت نزدیک ده صبح بود. پشت فرمان نشست و به سوی تبریز به راه افتاد.

بین شلوغی افکارش این همه حساسیت برای سوسن و پسرش یاشار عجیب به نظر می‌رسید. یک‌راست می‌رفت کافه‌ی خاجیک. شاید می‌توانست یاشار را آن

حوالی ببیند و البته از تلفن کافه هم استفاده کند.

خیابان گلی و خیس بود. ماشین را متوقف کرد و نگاهش را به اطراف کافه دوخت. از پاشار خبری نبود.

بی حوصله و کلافه پیاده شد و وقت قفل کردن در ماشین به چمدان پر از لباس روی صندلی نگاهی انداخت. کمی بعد در کافه را گشود و بوی الکل به مشامش خورد.

این وقت از روز کسی در کافه نبود. فقط می توانست رفت و آمد بی صدای پسر خدمت ها را پشت بار ببیند.

سرنج ماشین در دستش بود و بی هدف آن را بازی می داد. پشت بار ایستاد و گلییی صاف کرد. یکی از پیش خدمت ها متوجه او شد. بهرام لیخند بی حس و حالی زد و گفت:

- روز به خیر.

جوابش یک تبسم ساده بود. مرد جوان با لحنی مشتری مدارانه جواب داد:

- کافه هنوز کارش و شروع نکرده دکتر.

چندان هم عجیب نبود که خدمه ی کافه او را می شناختند. بیشتر وقت های یکاری اش را این جا پشت یکی از میزهای نزدیک پنجره سیگار کشیده و نوشیده بود. انگار درد بیماران افسرده ی بابا باغی روح و روانش را به کار گرفته بود. شاید هم درد تنهایی بود که باعث می شد با مرد میان سال و شکم گنده ای مثل خاچیک دم خور شود و پیاله به پیاله اش بگوید.

سرش را تکانی داد و پرسید:

- ممکنه از تلفن استفاده کنم؟

و با این حرف از جیب بارانی اش اسکناس یک تومانی را درآورد و روی کانتر گذاشت.

مرد جوان تلفن سیاه را با سیم بلندش روی کانتر درست کنار اسکناس قرار داد.

بهرام صندلی پایه بلند چوبی را جلو کشید و روی آن نشست. گوشش شلن را برداشت و با یک دنیا فکری که در سرش می چرخید شماره گرفت. بدش نمی آمد میر طیب جواب تماسش را بدهد. می توانست مختصر و مفید حال بقیه را جویا شود و بدون جیغ جیغ بهناز و حزانی های زنانه ی او از اخبار جدید آگاه گردد. مهلقا هم که همیشه ساکت بود، این وقت صبح هم حالی برای ترجمه ی نفس های او نداشت. صدای بوق در گوشش می پیچید. با دست آزادش روی بار ضرب گرفته بود و برق ساعت مچی اش در نور کم کافه چشمش را خیره می کرد. لحظه ای بعد بهناز با آرامشی غیر معمول جواب داد:

- عمارت میرشکار، بفرمائید.

بهرام بی اراده اخم کرد. به لحن آرام بهناز عادت نداشت. با تردید جواب داد:

- سلام. خوبی بهناز؟

آن سوزی خط زن جوان لحظه ای مکث کرد، اما بعد با شادمانی بیشتری گفت:

- سلام عزیز دل خواهر. خوبی دکترم؟ چه عجب! یادت افتاد یک تماس هم با منزل بگیری و احوال ما رو جویا بشی.

بهرام دمش را به چانه زد. این لحن بهناز را دوست نداشت. بهناز همیشه حرف هایش را با یک غرغر تمام نشدنی از بی فکری های او شروع می کرد و بکنس می رسید به دلشنکی و سفارشات همیشگی و تازه آن وقت بود که یک به یک اخبار خاندان را به گوش او می رسانید، اما حالا این زنی که عشقی حتی از نفس های آرامش پیدا بود با بهناز همیشگی یک دنیا توفیر داشت. زمزمه کرد:

- چیزی شده؟

بهناز یک لحظه نفس گرفت. چشم هایش را بست و همان وقت مابعد، با لحن دستپاچه اش پرسید:

- خانوم امروز هم آقا میهمان دارن؟

او چشم باز کرد و بی حاشیه و با لحنی خسته جواب داد:

— قمریانو فوت شدن.

صدایش آرام تر شد:

— رویا هم!

گروه ابروهای بهرام تنگ تر شد. حس کرد درست نشیده. گیج و مات پرسید:

— چی گفتی؟

بهناز به سوی دیوار چرخید. حالا هر تکه‌ی صورتش را در آینه‌ای روی دیوار

می‌دید. دستش را زیر پلکش کشید. پوست صورتش کدر شده بود. دلنگ و

محزون نجوا کرد:

— برگرد بهرام. من خسته‌م. به خاطر بهناز برگرد.

او روی صندلی به سوی پنجره برگشت. شیشه‌ها دوباره خیس شده بود. نگاه

ماتش از پشت قطرات باران که روی سردی شیشه‌ها لیز می‌خوردند، چسبید به

پانزده این‌بار درست مقابل کافه زیر سایه‌بان مغازه‌ای بساط کرده بود.

لب زد:

— فردا قبل از طلوع آفتاب راه می‌افتم.

عناز نایی برای حرف‌های نداشت. زمزمه وار گفت:

— می‌بینمت عزیز خواهر.

و با احتیاطی آهنه‌ای گوشی را سر جایش گذاشت. هنوز نگاهش به تصویر

هزار نگاهش بود. اما لحظه‌ای بعد می‌توانست مه‌لقا را توی آینه‌های دیوار ببیند.

به لب چرخید. یک لحظه نگاهش تا در باز سالن رفت و دوباره برگشت سوی

مه‌لقا. لحنش پر از جواته‌های کم‌جان امید بود. شبیه به بچ‌بچ گفت:

— بهرام می‌آد مه‌لقا. فردا شب نشده نور دیده این جااست.

لب‌های او به خنده‌ای بی‌رنگ باز شد. یک قدم جلو رفت. نگاه نگران بهناز

دوباره تا در سالن کشیده شد. مه‌لقا اما بی‌توجه به نگرانی‌های او پلک زد و

لب‌هایش را به پستانی او چسباند.
بوسه‌اش کوتاه بود. به عقب چرخید و بدون مکث از سالن بیرون رفت.

ایرج عصی و خسته به صندلی ماشین تکیه داد. آن لیست بلندبالا هنوز در
دانش بود. خودکار سیاهش را از جیبش بیرون آورد و روی اسم دیگری از
لیست خط کشید. تا این جا که همه‌ی نبرهایش به خطا رفته بود.

سرمایز پرسید:

— الان کجا باید برم جناب سرگرد؟

نگاه او روی کاغذ پایین‌تر آمد. به انتهای صفحه‌ی دوم رسیده بود. بی حوصله
جواب داد:

— برو دروازه اعدام^(۱).

خمرخوری سیمش بلند شد. سرمایز به راه افتاد و او در پی سیمش گفت:
— بگو تقوی.

صدای بم تقوی در فضای بسته‌ی ماشین پیچید:

— قربان جواب استعلام از شهرداری در باب مفقودی‌هایی با مشخصات ابراهیم
تهرنی به دستم رسید.

— خب!

— هیچ مورد مشابهی ثبت نشده.

ایرج نگاه عصی‌اش را به سوی شیشه کشید. می‌خواست چیزی بگوید که تقوی
ادامه داد:

— اما به خبر خوش دارم براتون!

ایروهای ایرج به هم چسبید. با نتردید گفت:

— بگو.

— محل کارش و پیدا کردم!

او با ناباوری روی صندلی جابه جا شد و پرسید:

— این قدر زود؟

— بله، به علت حساسیت پرونده از بچه‌های واحد نجس درخواست همکاری

کردم. جواب چند تا از وزارت خونه‌ها تو همین دو سه ساعت به دستم رسید.

ایرج ناآرام و پر از شک لب‌هایش را نو کشید. دهانش خشک شده بود، با این همه

سعی می‌کرد لحنش محکم باشد. آن اخم همیشگی را به صورتش نشانده و گفت:

— آدرس محل کارش و بگو.

خودکار هنوز در دستش بود، کاغذ را روی پایش جابه جا کرد و لحظه‌ای بعد

بالای آن نوشت:

— مولوی، خیابان سخا، جنب بانک سپه، دبیرستان دخترانه‌ی فرحنازا

با آنتی بی سیم گوشه‌اش را بخاراند. نگاهش کلمات روی کاغذ را دوره می‌کرد، اما

بعد با هیجان بیشتری گفت:

— دست درست تقوی، فقط خدا کنه آدرس غلط از آب در نیاد.

— باشه که درست جناب سرگرد.

سپار سرعتش را کم کرده بود. انگار می‌دانست به زودی مسیرش تغییر می‌کند.

نظارتش طولانی نشد. ایرج چراغ گردان پلیس را روی سقف ماشین گذاشت و با

صدای بلندتری گفت:

— برو مولوی!

سپار دنده را عوض کرد و یک‌آن ماشین با سرعت از جا کنده شد.

دبیرستان فرحنازا با پرچم پنج‌گانه متری اش درست به بانک سپه چسبیده بود. از

پشت درهای بسته هم می‌شد سوت‌های معلم ورزش را شنید و صدای

دخترهایی را که وقت انجام حرکات نرمش روی ریتم مشخصی، معکوس

می شمردند.

ایرج پشت در ایستاد و بکآن از ذهنش گذشت ابراهیم آن هم در یک دبیرستان دخترانه چه چیزی تدریس می کرده!

موهایش را با دست عقب کشید. انگار افکارش هم بکآن پشت سرش ایست کردند. رنگ خانه‌ی سرایدار را فشرد و منتظر ایستاد.

رنگ اول به دوم نرسیده در باز شد. سلام و علیکی کردند و او کارتش را نشان داد. به عقب‌گرد آدم‌ها و ابروهایی که بکآن با دیدن نشان پلیس او بالا می‌رفت عادت کرده بود. بابای پیر مدرسه از جلوی در کنار رفت و او قدم به حیاط گذاشت.

دخترها با لباس گرمکن در ستون‌های مشخصی حرکات کششی با وانجام می‌دادند.

ایرج کیفش را به دست دیگرش داد و کارتش را در جیب داخلی کتش گذاشت. با فاصله از کنار دخترها گذشت. کمی جلوتر پایه‌ی پرچم درست کنار تریبون سیمانی صبح‌گاه نگاهش را به آسمان کشید. سبز و سفید و سرخ با آن نشان شیروخورشیدش زیر نور آفتاب با ورزش ملایم باد می‌رقصید.

کتش را بیرون داد و از پله‌ها بالا رفت.

از دختری آدرس دفتر مدیر را پرسید و کمی بعد ضربه‌ای به در نیمه‌باز اتاق زد. مدیر زن میان‌سالی بود. با تردید نگاهش می‌کرد. ایرج سلامی کرد و کارتش را دوباره از جیبش درآورد. خانم مدیر به احترامش کمی نیم‌غیر شد و قبل از اینکه او کارتش را روی میز بگذارد، با تردید پرسید:

— از اولیای دانش‌آموزان هستید؟

ایرج به‌تازده نگاهش کرد و بی‌اراده دستی به موهای سایه‌روشنش کشید. انگار پیر شده بود که این زن او را به چشم پدر دختری در سن دبیرستان می‌دید.

لبخندش بی‌رنگ بود. کارتش را روی میز او گذاشت و با لحنی رسمی جواب

داد.

— سرگرد نهرانی هستم از شهرستانی!

زن متعجب کارت او را برداشت و با دقت نگاهش کرد. بعد بی اراده از پشت میز بلند شد و با لیخندی دستپاچه گفت:

— بله، خوش او مدید.

و با دست به صندلی مقابل میزش اشاره کرد.

کت و دامن سورمه‌ای به تن داشت. یقه‌برگردان پیراهن سفیدش هم از زیر کتش هویدا بود. موهایش را طبق مد این روزها به پیرون مشسوار کشیده و آرایش ملایمی هم روی صورتش بود.

گوشی تلفن را برداشت و با آن لحن شتاب‌زده اش گفت:

— تریخی دو تا جای بیار.

گوشی را سر جایش گذاشت و کمی موهایش را عقب زد. ایرج سرش را پایین انداخت. شاید بهتر بود یک لیخند نیم‌بند به لبش سنخاق می‌کرد تا این حالم مدیر شیک‌پوش آرامشش را باز می‌بافت.

خدمتگذار مدرسه در استکان‌های چینی برای شان جای آورد. او که رفت، ایرج با حرکتی کرخت کارتش را دوباره توی جیب کتش گذاشت و بی مقدمه گفت:

— بین کادر دبیران معلمی به اسم...

بحالت مکث کرد. به زبان آوردن اسم ابراهیم آن‌هم بعد از این‌همه سال و به‌عنوان یک آدم مفقودشده رنجش می‌داد. نگاهش در چشم‌های سورمه‌کشیده‌ی حاتم مدیر بود و در همان حال سعی داشت تعارفی را که با خودش داشت کنار بگذارد.

با الحس کوتاه حرفش را کامل کرد:

— معنی به اسم ابراهیم نهرانی در این مدرسه تدریس می‌کنه؟

مدیر دست‌هایش را روی کتابی در هم قلاب کرد و به جای جواب پرسید:

— دنبال آقای نهرانی می گردیدین؟

— بله.

— می توانم ببرسم برای چی؟

سوالش احمقانه بود و ایرج این را با نگاه خیره اش به او فهماند. مدیر لب‌های مانیکی اش را روی هم فشار داد و این بار با لحن آرام تری گفت:

— آقای نهرانی دبیر شیمی دبیرستان ما هستن!

ایرج باز هم بی لاده احم کرد. عادت وقت‌های بی قراری و اضطرابش بود. با لحنی پر از جدیت گفت:

— مایلم پرونده‌ی پرسلی ایشان رو ببینم.

مدیر با کلامی نگاهش می کرد. انگار در یک محصله گیر کرده بود. با این حال بدون لجاجت از پشت میزش بلند شد و به سوی فایبل فلزی رفت. صدای توت‌توت کش‌های پاشنه بلندش سکوت کوتاه مدت اتاق را می شکست.

لحظه‌ی بعد با پوشه‌ی مقوایی به سوی میز برگشت و پرونده را مقابل ایرج گذاشت. ایرج مکت نکرد. با عجله پوشه را گشود و همان لحظه عکسی که به گوشه‌ی سمت چپ کاغذ اداری الصاق شده بود نگاهش را میخکوب کرد. دست عرق کرده اش را روی کاغذ گذاشت و با گلوپی که کم‌کم حجم می گرفت به عکس سدر چهار ابراهیم زل زد.

تشریش داشت با یک جفت چشم درشت؛ درست مثل همان سال‌ها که چشم‌هایش در آن صورت استخوانی بیشتر از هر چیز دیگری به چشم بیننده می آمد. موهایش را با سادگی به یک سمت شانه کرده بود و می شد لبخند محوی را کنج لب‌هایش حس کرد. شاید هم از شیطنتش بود که وقت عکس گرفتن خنده اش گرفته بود.

نگاه ایرج روی نوشته‌های قرم دودو می زد، اما توان خواندن نداشت. هر لحظه نگاه آسازگسیخته اش دوباره به سوی عکس بالای صفحه لیز می خورد و هر آن

پیک دنیا خاطره در ذهنش رسوب می کرد.

سعی کرد بزاق دهانش را ببلعد، اما بغض سنگینی راه گلویش را بند می آورد. با درماندگی از مشخصات شناسنامه ای او گذاشت و کمی پایین تر به نشانی منزلش چشم دوخت. خانه اش در مخناری بود! نرسیده به راه آهن، محله ای سلیمان خانی!

لب هایش را محکم روی هم فشار می داد تا جلوی ریزش اشک های بی وقتش را بگیرد. حالا و جلوی این زن وقت شکستن نبود.

با عجله آدرس را نوشت و پوشه را بست؛ چشم هایش را هم همان وقت پسرک پاستاره ای در ذهنش می گفت: «اصلاً بلیم بازی کنیم! من آدمم می شم شما هم شاگرد. هل کی هم مشق ننویسه با خط کش می زنم تو دشمنی...»

چشم باز کرد. نگاه مدیر به او پراز علامت سوال بود. صدای زنگ تفریح تب آن لحظه های پراز دلشوره را گرفت. صدایش سنگین و دورگه بود. گفت:

— ممنون از همکاری تون.

از روی صندلی بلند شد. مدیر هم مقابلش ایستاد. حرفی را در دهانش مرز مرز می کرد. ایرج کیفش را برداشت و او بی مقدمه گفت:

— آقای تهرانی چند روزی هست که غیبت دارن. امروز هم کلاس داشتن، اما هنوز نیومدن. همه ی ما نگران ایشان هستیم. اگه خبری از ایشان دارید...

حرفش را نصفه رها کرد و به چشم های ایرج که عینکش را به چشم می زد خیره شد. او نفسی کشید، لحنش خسته و نومید بود. جواب داد:

— مطلقاً هست. درباره ی ایشان که در حال تحقیق هستیم. فعلاً مآذون به بازگو کردن اطلاعات نیستم سرکار خانم.

زیر پشت سر گفت:

— سلام خانم یگانه!

نگاه خانم مدیر از چشم‌های ایرج کنده شد و به عقب رفت. جوابش به زنی که پشت سر ایستاده بود اصلاً محکم نبود. گفت:

— سلام خانم بیات. آزمایشگاه فیزیک خلوت شده، می‌توانید این ساعت ایش استفاده کنید.

نگاه خانم بیات هر از تریبید به نیم‌رخ ایرج دوخته شد. این ساعت کلاس داشت و باید زودتر به آزمایشگاه می‌رفت، اما پاهایش را انگار به زمین دوخته بودند. ایرج نگاه آخرش را به خانم یگانه انداخت و تکرار کرد:

— باز هم از همکاری شما ممنونم. شاید لازم باشه دوباره مزاحم تون بشم. او با سر حرفش را تأیید نمود. ایرج یقه‌ی کتش را مرتب کرد و روی پاشنه‌ی پاهای عقب چرخید. هیاهوی دخترها مدرسه را پر کرده بود. معلمی با عجله به در گوید و بی‌توجه به او و خانم بیات رو به خانم مدیر پرمسید:

— برنامه‌ی اردو چی شد خانم یگانه؟ دخترا خسته‌م کردن این قدر می‌پرسن. خانم یگانه از پشت میزش کنار آمد و به سوی در رفت. در شلوغی آمدورفت معلمان به اتاق و توضیحات مفصل او درباره‌ی اردو، نگاه ناباور ایرج به چهره‌ی مبهوت خانم بیات دوخته شد.

دختری جیغ جیغ‌کنان از خانم مدیر می‌خواست تاریخ اردو را کمی جلو بپندارد. وسط آن همه‌ی ایرج ناباور و منگ لب زد:

— آذرا

زیر تیغ آفتاب ملوک می‌رفت مولوی!

باید از نعیم پول می‌گرفت! او فعلاً شوهرش بود و باید هزینه‌هایش را تأمین می‌کرد. سینما هم که بدون کفش و لباس ساتنی مانتال و امروزی نمی‌شد. هدایت‌خان گفته بود باید از همین امروز به خودش برسند. پس بود هر چه تکل و

کتیف گشته و نوبی خانه‌ی آن مردک پیزوری شوهر مثل زنان خدمتکار لباس پوشیده بود. باید از امروز موهایش را میزانی می‌کرد و یک نوال شیک شبه زنان هنرپیشه روی صورتش می‌نشاند.

مقابل دگه‌ای ایستاد و نگاهش به تصاویر روی جلد مجله‌ی آن روز و اطلاعات هفتگی و تهران‌مصور خیره شد.

«مرجان» با موهایی پوش خورده به دوربین لبخندهای آرتیست‌مآبانه می‌زد. روی آن یکی مجله «رامش» بود که با «شهرام» دست در دست به عکاس خندیده بودند. مرد جوانی سکه‌ای به فروشنده داد و همان مجله را برداشت.

وقتی می‌رفت نگاه ملوک هم با او کشیده شد، اما همان لحظه خودش را می‌دید که تصویرش روی جلد یکی از همین مجلات نشسته بود و مردم برای دیدن عکس‌هایش صف می‌بستند.

نخند بی‌اراده روی لب‌هایش نشست. پول مرد روزنامه‌فروش را داد و یکی از زن‌روها را برداشت.

باید بگ فکری هم برای ناامید می‌کرد. دختره‌ی احمدی با این زایمان زودهنگامش حتما اندامش را خراب می‌کرد، اما می‌توانست به هدایت‌خان امیدوار باشد. بالاخره او نوبی دم‌ودستگاه و تشکیلاتش کلی کلاس ورزش و ماساژ و استخر و این چیزها داشت. هر جور می‌شد شکم بزرگش را جمع می‌کرد و اندامش را روی فرم می‌آورد.

با این تصورات متفکرانه ابرویی بالا انداخت و در همان حین که مجله را ورق می‌زد به راه افتاد. باید از همین حالا مثل آرتیست‌ها رفتار می‌کرد. گوشواره‌های بزرگ می‌انداخت و روی شلوارهای تنگش بوت‌های ساق‌بلند می‌پوشید. «خواست به پالتوی قدیمی‌اش نگاه کرد. از خودش و این مدل همیشگی حالش بهم می‌خورد. نیم که همیشه وقت خرید دست می‌گذاشت روی بلندترین و کشادترین لباس‌ها. هر چند او آخر به سلیقه‌ی خودش خرید می‌کرد. برای همین

بود که این اواخر تنها می‌رفت بازار و غوغاها و اخم‌های نعیم هم برایش مهم نبود.

دیگامش روی تصویر شهبانو نشست. کنار ولیعهد روی نیمکتی در باغ قصر نشست بود و با لبخند به بازی او نگاه می‌کرد. موهایش را به عادت بیشتر وقت‌ها از فرق باز کرده و یک نیم‌کلاه سفید هم روی سرش بود.

لبخند ملوک بیشتر کش آمد. آخ که اگر پایش به میهمانی‌های دربار باز می‌شد، آن وقت می‌شد ستاره‌ی هنر هفتم! شاید هم یکی پیدا می‌شد که به او لقب بدعهد «شاه‌مامی سیمای ایران» یا «بانوی صحنه‌ها»

دش خنج رفت از این تصورات دور.

معر لبخند ملکه بود و قدم به خیابان گذاشت. خانه‌شان درست آن سوی خیابان بود. همان وقت نعیم سرعت ماشین را کم کرد و متعجب به ملوک نگاه کرد. شک داشت درست دیده باشد. بعد از آن شب نحس او رفته بود و نعیم هم دیگر میلی به دیدن دوباره‌اش نداشت. هوکنی کیسه‌ی داروهای شاعید را زیر صندلی گذاشت. باید امروز دوباره می‌رفت پامتار و داروهایش را می‌داد.

از ماشین پیاده شد و با ابروهایی پر گره از بالای ماشین نگاهش کرد. ملوک هنوز سرش توی مجله بود و با حسرت به آرتیست‌های آن نگاه می‌کرد. نگاه نعیم بی‌اراده به آن سوی خیابان کشیده شد. بیوکنی مشکی رنگ با سرعت به سوی ملوک می‌آمد.

نعیم نگران و وحشت‌زده از ماشین خودش فاصله گرفت. نگاهش اما هر لحظه بیوک و ملوک را دنبال می‌کرد. قدم‌هایش تند شد. کنار خیابان ایستاد و با صدای بلندی گفت:

— مواظب باش!

صدای بلند او و سفیر تند لاستیک‌های ماشین نگاه گیج ملوک را بالا کشید. اول به نعیم نگاه کرد و بعد با حس نزدیکی شدن پرشتاب یک ماشین به سوی خیابان

برگشت، اما به اندازهای یک پلک زدن فرصت کرد راننده‌ی موفرفری‌اش را ببیند. چند لحظه‌ی بعد محکم روی کاپوت پرت شد. راننده ناپشاد. سرعت گرفت و رفتی از ملوک دور می‌شد. جسم بی‌جان او کف آسفالت افتاده بود. تنها چند لحظه‌ی بعد مجله‌ی زن روزش از خونی که از سرش روی زمین جاری شده بود خیس شد.

ت‌هاکم کم جان می‌گرفتند. آرام و آهسته بالا می‌آمدند و صدای‌شان در سکوت شگراور تالار می‌پیچید.

چیزی بود بین ظرافت نغمه‌های ویلن بیل و لحن بم کلارینت؛ پراز شور و نوا. آن میان رهبر ارکستر با حرکتی خلسه‌وار دستش را تکان می‌داد. چشم‌هایش بسته بود و انگار روحش ذره‌ذره پخش می‌شد بین نوای نرم ت‌ها، اما یک‌باره چشوباز کرد و به سمت چپ ارکستر چشم دوخت. همان‌وقت دستش به علامت سکوت بالا رفت. نغمه‌ها یک‌جا رفتند، اما صدای ناهماهنگ فلوت هنوز نوی سائن می‌پیچید.

رهبر گروه با تعجب و تردید صدا زد:

— آندرا

او چشم‌هایش را باز کرد و بدون توضیح دانه‌های اشک روی گونه‌هایش سر خورد. نگاه بقیه با بهت‌زدگی به سوی او کشیده شد. آنفلوت را پایین آورد و شانه‌هایش لرزید.

رهبر به سویش رفت. چانه‌اش را بالا کشید و با نگاهی متعجب و خیره در آن چشم‌های خیس و سرخ پرسید:

— چی شده دختر جون؟

اولی‌هایش را محکم روی هم فشار داد، اما بی‌فایده بود. این‌بار به حق حق اقتاد. کسی برایش صندلی گذاشت و او روی صندلی رها شد. در همان حال زمزمه

کرد:

- ببخشید استاد گودرز! حالم خوب نیست.

گودرز متفکرانه با دستکش های سفیدش پشت گوشش را خواند و جواب داد:

- اینکه معلومه، اما چرا؟ چیزی شده؟

او دستمال را به چشم هایش کشید. صدایش می لرزید. لب زد:

- امروز متوجه شدم بهترین...

آنک رهايش نمی کرد. با نگاهی نحس که به زمین صحنه خیره مانده بود ادامه

داد:

- بهترین دوستم فوت شده!

دختری با عجله به طرفش رفت و دستش را به نشانه ی دلجوینی دورشانی او

حلقه کرد. کمی بعد دورش شلوغ شده بود.

گودرز نفسی کشید و با تأسف جواب داد:

- خیلی متأسفم آذربان.

گریه ی آذر بند نمی آمد. کالت او به بقیه هم سرایت کرد. دیگر کسی

حال و حوصله ی نواختن نداشت.

گودرز پرسید:

- چرا؟ تصادف کرده یا مریض بوده؟

او سرش را بالا آورد. هنوز دستمال کاغذی چروک را روی بینی اش فشار می داد.

نگاهش از او کنده شد و روی اولین ردیف صندلی های تالار به نگاه ساکت ابرج

چشم دوخت.

ابرج با معنی سرش را تکان داد و آذر با چانه ای که هنوز می لرزید زمزمه کرد:

- تصادف...

حرفش را نصفه رها کرد. پلک که می زد نگاه خندان ابرهیم توی ذهنش می پیچید.

هر لحظه دلش سنگین تر می شد و بدتر از همه ی این ها، تصور دیدن ناهید بود که

دیوانه‌اش می‌گردد.

گودرز نفسی کشید، ابرویی بالا انداخت و دوباره نجوا کرد:

— متأسفم.

اما بعد برای تغییر فضا ادامه داد:

— فکر کنم به نایم استراحت لازم باشه برای همعی گروه.

این را گفت و به سوی میزی رفت. دفترنت‌هایش را برداشت و گفت:

— برای اینکه حال آذر خوشگل ما عوض بشه و شما هم به استراحتی کرده

باشید می‌خوام دعوت‌تون کنم به شنیدن تازه‌ترین آهنگم.

صدای تشویق بچه‌های گروه ارکستر در نالار پیچید. پسری پرسید:

— اسمش چیه استاد؟

او به سوی پیانو که می‌رفت با لبخند جواب داد:

— دختر آب!

دختر دیگری پرسید:

— جزء همون آهنگ‌های دنباله‌دار شماست استاد؟

— بله. دختر آب، ادامه‌ی آهنگ «نار و گل» هست!

گودرز این را گفت و پشت پیانو نشست.

ایرج از پایین صحنه با دستی که زیر چانه زده بود نگاهش می‌کرد، اما لحظه‌ای

بعد میان‌ت‌هایی که کم‌کم اوج می‌گرفتند، به آذر چشم دوخت. انگار سوز قلب

آذر با شنیدن نکت‌نوازی استاد بیشتر می‌شد که هر لحظه چشم‌هایش خیس

می‌شد و اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت.

ایرج نفس بلندی کشید. ذهنش پر از سوال بود؛ دیدن آذر، قیوت زدنش، این

تشک‌هایی که بند نمی‌آمد، همکاری بودنش با ابراهیم... حیرت‌زده بود.

نگاره اندازه‌ی همعی سال‌هایی که از حلقه‌ی رفاقت سه نفره‌شان دور مانده بود

حرف در دلش جمع شده بود؛ حرف‌هایی که بوی دلنگی و تنهایی می‌داد.

نگاهش در نور کم جان سالتن چهره‌ی آذر را دوره می‌کرد. آن دختر رنگ‌پریده‌ی نوجوان عوض شده بود. هر چند هنوز هم رنگ و روی درست و حسابی نداشت. برعکس مدبر و معلم‌ان مدرسه، آرایش رنگ و لعاب‌داری هم روی صورتش نبود؛ شاید کمی کرم و کمی هم ماتیک که آن‌هم با این گریه‌ی پر و بی‌مان‌آزین رفته بود. یک بلوز بافت عنابی با یک دامن پشمی سیاه به تن داشت. کتتش را قبل از رفتن روی صحنه درآورده و کنار او روی یکی از صندلی‌ها گذاشته بود. ایرج بی‌اراده به کت مشک‌ی او نگاهی کرد. نمی‌توانست خوددار باشد. آن را برداشت و لحظه‌ای جلوی دماغش گرفت. بوی تن آذر نزدیک‌تر از هر وقت دیگری در مشامش پیچید.

پلک زد و بعد دوباره و ناباور به آن صورت رنگ‌پریده و خیس زل زد. بعد از سال‌ها دیدن دوباره‌ی آذر و این بی‌قراری‌هایش برای ابراهیم یک حس دوگانه‌ی متضاد را به جانش می‌ریخت؛ شاید چیزی مثل حسادت، یا غیبت، یا تعصب. هر چه که بود، اما حال خوشی نداشت.

صدای تشویق موزیسین‌ها او را به خود آورد. با کتی که هنوز در دستش بود از روی صندلی بلند شد.

استاد از پشت پیانو بلند شده بود و جواب لطف شاگردانش را می‌داد. دختری گفت:

— استاد «دختر آب» دقیقاً به لطافت شنیدن صدای آب بود.

لب‌های گودرز به تبسمی شیرین باز شد. دستش را به نشانه‌ی تأکید تکانی داد و گفت:

— حتی نوی معنای اسامی که انتخاب می‌کنید هم نباید دقت کنید. آب نماد زندگی، نماد رایش و رویش.

دستکش‌هایش را که در می‌آورد پسری گفت:

« — دختر آب» اسم پر معناییه استاد.

لیخند گودرز عمیق تر شد. سری تکان داد و گفت:

«اگر خبر از این بود تعجب داشت.

پسر دیگری با شک گفت:

«استاد هنوز وجه تسویه «نار و گل» رو نگفتید!»

او دستکش‌ها را روی میز انداخت. صاف ایستاد و با نگاهی خیره در چشم

شاگردانش جواب داد:

««نار و گل» به قصه‌ست. قصه‌ای که زیاد ازش شنیدید. این راهنمای رو کردم

که راحت‌تر بتونید به معنی اسمش برسید.

این را گفت و با یکی دو قدم به سوی آذر رفت. دختر جوان دیگر گریه نمی‌کرد.

با چشم‌های ملتهبش را هم نمی‌توانست پنهان کند. گودرز با لیخندی پدزاله

گفت:

«آرزو می‌کنم آرامش به وجودت برگردد و جلسی بعدی حالت خوب شده

باشد.

او شرمگین جواب داد:

«ممنونم. بخشید که امروز تعریف گروه رو به هم زدم.

استاد با اخمی شیرین سرش را تکان داد و بعد بدون حرف دستش را فشرده. ایرج

هم در سکوت نگاه‌شان می‌کرد.

نیم‌گرم گروه پراکنده می‌شد. بین کسانی که از سن پایین می‌آمدند او با کت آذر به

سرش می‌رفت.

دختر جوان او را که دید باز هم اشک بی اراده روی گونه‌اش دوید. ایرج اما بدون

حرف کت را مقابلش بالا آورد و آذر لباسش را پوشید. آخرین کسانی بودند که از

سالن بیرون رفتند.

مردی بلندآغوش سردتر از قبل بود. ایرج بی هدف نگاهی به خیابان انداخت و

رسید:

— برنامه‌ات الآن چیه؟

آذر مقابلش ایستاد. دستمال را به چشم‌هایش کشید و بی توجه به سوال او پرسید:

— می‌تونم ببینمش؟

ایرج با آن قد بلند از بالا نگاهش کرد، اما همان لحظه چهره‌ی آتش و لاش ابراهیم بود که مقابل نگاهش مجسم می‌شد. با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— اجازه بده آخرین خاطره‌ی فشنکی که از ابراهیم داشتی توی ذهنت بمونه.

صدای آذر خشن دار و دورگه بود. نالید:

— حالا جواب زنش و چی بدم؟

ابروهای ایرج پر از گره شد. با حیرت پرسید:

— مگه زن داشت؟

او به سیر ماشینی تکیه داد و گفت:

— نادمه ماه دیگه بچه‌شون به دنیا می‌آد.

ایرج ناباورانه پلک زد و لیش را با غصه زیر دندانش کشید. اشک‌های آذر به نمی‌آمد قدمی جلو رفت و درست مقابل ایرج ایستاد. با حالی خراب زمزمه کرد:

— دلم داره می‌ترکه ایرج، دارم دق می‌کنم. غم ابراهیم، نگرانی برای زنش، لحظه‌های خودم...

چانه‌اش جمع شد و سرش را پایین انداخت، اما همان وقت بی‌اینکه اراده‌ی داشته باشد دستش روی یقه‌های کت او قفل شد. ناتوان و درمانده لب زد:

— چه خوبه که برگشتی. وسط این همه غم، توی تنهایی... دارم می‌میرم ایرج.

یک‌آن توانش از دست رفت و بی توجه به خیابانی که در حاشیه‌ی آن ایستاده بودند از ته دل زار زد.

ایرج نفسی کشید و کنار سوز هوا، عطر محو آذر هم در مشامش پیچید.

دستش با یک دنیا خردید بالا آمد و روی کت پشمی آذر دور کمرش حلقه شد.
نگاه عبیره اش به دختر و پسری بود که آن سوی خیابان شانه به شانه ای هم قدم
برمی داشتند. در آن هوای سرد دلش یک خلوت دنج پشت شیشه ای یک کافه را
میخواست و همین دختری که بی قرار نوی آغوشش گریه می کرد و دو فنجان
قهوه آنهم بی خیال روزگار و همه ی ناکامی هایش.

اما آن ناکامی ها انگار به پای او و ابراهیم و آذر زنجیر شده بود. بعد از سال ها
دره ناک بود که این دختر را با گریه و هق هق و آشفتنگی به آغوش می کشید.

زمره کرد.

- وقت تنگه آذر. باید برم خونه ی ابراهیم. باید با زنش حرف بزنم.

او وحشت زده سرش را بالا آورد. اشک مثل یک خط باریک روی گونه هایش
کش آمده و چشم هایش پر از رگه های خون بود. محکم سرش را تکان داد و
گفت:

- نه! ناهید بفهمه دق می کنه. حالش خوب نیست. حامله ست. شرایط خوبی...

- نمی شه تعلل کرد آذر. قاتلش ممکنه هر آن در بره.

- اما ناهید حالش خوب نیست. بفهمه می میره ایرج.

نگاه او در چشم های خیس آذر قفل شد. شنیدن اسمش آنهم از لب های دختری
که هنوز جرنی از خواب شب های آرام زندگی اش بود، منطق ذهنش را کور و
بر رنگ می کرد.

سری تکان داد و با مکث گفت:

- باید وسایلم و بگردم. شاید چیزی باشه که کمک مون کنه.

او با عجله جواب داد:

- برم خونه ش. من کلید بزرگ خونه شو دارم.

- پس زنش...

- اون پیش منه!

نگاه ایرج باریک شد. مبهوت پرسید:

— چرا؟

آذر نفسی کشید و با نگاهی به خیابان جواب داد:

— قصه‌ش مفصله، می‌گم برات.

این را گفت و قدم‌زنان به راه افتاد. آن وقت از روز و در آن خیابان خلوت ناگهانی سخت پیدا می‌شد.

ایرج با یکی دو گام بلند فاصله‌شان را کم کرد. حالا نگاه هر دو به درختان تحت پاییزی بود. یک دنیا سوال در ذهنش می‌لولید که جواب‌شان انگار در دست این خانم معلم جوان بود.

خیلی سعی می‌کرد لحش ساده و بدون کنجکاوی به نظر برسد. پرسید:

— ازدواج نکردی؟!

او به تکان آرام سر کفایت کرد. این سکوت بی موقعش ایرج را عصبی می‌کرد. تاخوات اعم کرد، اما نتوانست جلوی کنجکاوی بی موقعش را بگیرد. دوباره پرسید:

— چرا؟

آذر بی حوصله نگاهش کرد و او بی هدف شانه‌ای بالا انداخت.

صدای آذر محکم نبود. جواب داد:

— وقت نکردم!

ایرج به تازده نگاهش کرد و آذر بغض‌آلود ادامه داد:

— حوصله ندارم ایرج. دلم پر غصه‌ست. بعداً حرف می‌زنیم.

او عصبی از سوال‌های احمقانه‌اش سری تکان داد و سر چهارراه برای یک پیکان زردرنگ دست بلند کرد.

کمی بعد کنار هم توی ماشین بودند. ایرج انگار عصبی تر بود که با پایش کف ماشین ضربه گرفته بود. از گوشه‌ی چشم به آذر نگاه کرد و همان وقت حرکت

دست آذر سیاهی چشم‌هایش را پایین کشید، پیله کرده بود به انگشتر قدیمی‌اش و آن را دور انگشش می چرخانده.

ایرج با لیختن پرمسید:

«نوه‌تو! این انگشتر و داری؟»

او یکباره افکارش را رها کرد. چشم از خیابان گرفت و به دستش نگاهی انداخت، اما بعد با آهی سنگین انگشتر طلا را از انگشش بیرون آورد و مقابل نگاهش بالا گرفت. آن را بین دو انگشش کمی چرخانده و زمزمه کرد:

«تنها یادگاریه که از پدرم برام مونده.

نگاه ایرج چسبید به نوشته‌ای که داخل رینگ انگشتر حک شده بود: «منصور بیات»

آذر دوباره آن را به انگشش انداخت و ایرج این‌بار به طرح عجیب آن خیره شد. چیزی بود شبیه یک گره یا دم بلند یک مار که دور خودش حلقه شده بود. آذر که دستمال را دوباره به چشم‌هایش کشید، او هم نگاهش را به خیابان زرد پاییزی دوخت.

محتی سلیمان‌خانی با یک میوه‌فروشی بزرگ شروع می‌شد.

رفته از مقابل مغازه گذشت و نگاه ایرج ناخواسته روی مرد فروشنده‌ای که با دسول سیب‌هایش را دستمال می‌کشید مکث کرد. دست خودش نبود که به معنی میوه‌فروشی‌ها حساس شده بود.

نگاهش از فروشنده گذشت و نوشته‌ی روی شیشه‌ها را کاوید. رنگ قرمز خط شکسته‌ی شیشه‌ها را با یک رنگ شده بود.

در ذهنش زمزمه کرد: «میوه‌فروشی مافی‌ا»

نفس کشید و چشم از مغازه گرفت. آذر با بغضی که دوباره آب می‌شد گفت:

«سر این کوچه نگه‌دارید.

ایرج کیف پولش را درآورد.

چند لحظه‌ی بعد ابتدای کوچه‌ی باریکی ایستاده بودند و او با دقت دیوارهای
آجری را از نظر می‌گذرانید.

آذر دسته‌کلیدش را از کیف بیرون آورد، اشک رهاش نمی‌کرد، جلوتر از او به
شاه‌هایی که می‌لرزید به راه افتاد.

ایرج با صدای آرامی پرسید:

— از کی اینجا زندگی می‌کرد؟

او پشت در باریکی ایستاد و روی سطح آن دست کشید. انگار می‌خواست رد
دست‌های ابراهیم را در خاطراتش دوره کند. میان اشک‌هایی که بی‌اراده روی

صورتش سر می‌خورد جواب داد:

— از چهار سال پیش، وقتی تازه همکار شده بودیم.

کلید را توی قفل چرخاند و در با تیک آهسته‌ای باز شد. آن را هل داد و موجی از
برگ‌های طلایی پاییز با در به عقب کشیده شد. روی پله‌ی کوتاه آستانه ایستاد و
با بغضی که حالا در سکوت این خانه راحت‌تر می‌شکست، به نمای جمع‌وجور
و کهنه‌ی خانه زل زد، اما کمی بعد با قدم‌هایی بی‌جان به راه افتاد و ایرج در را
پشت سرش بست.

نگاه او هم ملغمه‌ای بود از کنجاوی پلیسی و حسرت رفاقتی که به انتها نرسید.

آه بلندش میان سوز هوای پاییز گم شد.

آذر به طرفش برگشت. حالا آشکارا حق می‌زد. دستمال تکه‌تکه‌شده‌ای را مقابل
بینی فشار می‌داد. در همان حال گفت:

— با هم گشتم این خونه رو پیدا کردیم، پول رهنش و نداشت. کلی این در و اون در

زد تا جورش کرد. حتی اثاث درست و درمونی هم نداشت. دو سه سال عموم با

یکی دو تیکه موکت و والور و به تخت سربازی سر کرد.

ایرج در سکوت نگاهش می‌کرد. آذر دوباره به راه افتاد. از کنار باغچه‌ی خزان‌زده

گذشت و روی ایوان کفش‌هایش را در آورد. انگار به هدیان‌گویی افتاده بود. میان

گریه‌هایش گفت:

— جز طرح سیاه دلتش بود، زیست نخونده بود، اما شیمی و زمین درس می‌داد.
عاشق گنج و تخته بود و اون تخته پاک‌کن‌های گلیف...

وسط حال ایستاد و در نور کم پنجره‌ها به سوی ایرج برگشت. او در سکوت
ابتدای راهروی نسبتاً بلند و باریک منتهی به حال ایستاد و نگاهش کرد. آذر حالا
زیر می‌زد. دوباره گفت:

— عادت کرده بودم همیشه با پده دست کت شلوار خاکستری بپوشم که
سرشونه‌هایش گچی و سفید بود. به دخترا رو نمی‌داد. فقط به وقتا... به وقتا با
کمی خجالت و خنده به نامه، به کاغذی، چیزی نشونم می‌داد و با به اخم شیرین
می‌گفت دخترا اینو انداختن تو جیبم.

نوتش تمام شد. روی زانوهایش افتاد، دست‌ها را مقابل صورتش گرفت و از ته
دل زل زد.

ایرج پا بند کرد. درست مقابل او روی زانو نشست و لحظه‌ای نگاهش کرد.
موه‌های سیاه آذر روی شانه‌هایش ریخته بود و با هر تکان پریشان‌تر می‌شد. ایرج
دوباره نفس کشید. چانه‌ی او را بالا کشید و به آن چشم‌های خیس زل زد، اما
بعد انگشتش را روی پوست خیس او کشید و با لحنی آرام و نرم گفت:

— بعد این همه سال دیدنش روی تخت پزشکی قانونی دیوونه‌م کرد.
آذر ناگهیب‌تر از قبل هق زد، اما ایرج محکم چانه‌اش را گرفت و با همان لحن
معزین ادامه داد:

— سخت ترش این بود که مجبور شدم اون و از ستاره‌ی کف پاش بشناسم؛ از اون
ندوبانی گنج و سه تا خالی که روی تیره‌ی پشتش بود.

آذر با ناخوانی سرش را پایین انداخت و موهایش توی صورتش ریخت.
ایرج تارهای مو را کنار زد و گفت:

— باید کمکم کنی آذر. باید دوستاش و روابطش و بشناسم. باید بدونم با کی

حشرونشر داشته، زنش کی بوده، از چه خونواده‌ای بوده...

آذر لحظه‌ای با آن چشم‌های قرمز نگاهش نکرد. چانه‌اش اما بی‌قرار و نالارام می‌لرزید. صدای محو ابراهیم در ذهنش می‌پیچید: «تو به من قول دادی آذر...» خوبش‌داری‌اش تمام شد. دست‌هایش را روی بقعه‌ی کت ایرج حلقه کرد و میان گربه‌ای که دوباره اوج می‌گرفت زمزمه کرد:

«دلم دارم می‌ترکه ایرج، دلم بر غمه، درد زندگی داغون خودم، غصه‌ی پدرم که نوری آتش دیدمش...»

سرش را بلند کرد و از آن فاصله‌ی کم به چشم‌های ایرج زل زد و با وحشی که بیمارگونه به جانش چنگ می‌انداخت پرسید:

«وقت مرگ اون درد کشیده بود ایرج؟!»

او به عمق نگاه خیس و سرخ آذر زل زد. در آن چشم‌ها اما فقط یکی دختر ده‌ساله‌ی ترسیده را می‌دید که نیمه‌شب و حشت‌زده به اتاق «پسران آسمان» رفته بود و با چانه‌ای که می‌لرزید گفته بود: «من بازم کابوس دیدم ایرج. بازم اون مرده توی سرم می‌خندید! می‌ترسم... می‌شه اینجا پیش تو بخوابم؟!»

دوباره تارهای مو را از صورت او کنار زد. تنبیه‌شان محروم شدن از ناهار و صبحانه‌ی فردا بود. هر چند ابراهیم پاستارهای دور از چشم خاتم انالکی طرف ناهارش را با آنها شریک شده بود.

زمزمه کرد:

«من باید خونه‌شو بگردم. کمکم می‌کنی؟»

آذر انگار یک‌باره به خود آمد. دست‌هایش را از بقعه‌ی او جدا کرد و روی فرش خود را عقب کشید. نگاه کنکی به اطراف انداخت و با حالتی خراب جواب داد:

«لکرتکم این‌جا چیزی پیدا کنی.»

بلند شد و به سوی میزی رفت. روی کتاب‌های ابراهیم دستی کشید و نقش به نقش یک‌آه از حلقش بیرون ریخت.

ایرج وسط حال ایستاد و دور خودش چرخ می زد، اما بعد در همان حال گه به سوی گداز می رفت جواب داد:

«حتی به اسم، به کلمه... هر چیزی می تونه کمکمون کنه.

رگه آذر به او نومید و خسته بود.

از خانه ی ابراهیم که بیرون آمدند خورشید غروب کرده بود.

ایرج دسته های کاغذ و کتاب را جلوی در حیاط قوی کیف سیاهش گذاشت، اما بعد با لحنی متفکر پرسید:

«نو می دونستی کتابای ممنوعه می خونند؟

او در سکوت و با نگاهی خالی فقط سر تکان داد. ایرج این بار اخم آلود در را باز کرد.

درست جلوی در خانه ی ابراهیم در آن کوچه ی باریک چند پسر بچه دور هم نشست بودند و شعله های کوناه آتش در نور کم دم غروب جلوی نگاه شان مرقعید. ایرج متعجب قدمی جلو رفت، اما بعد یک باره دستش را جلوی آذر گرفت. نگاهش اما هنوز خیره به آن بچه ها و کف کوچه بود. با صدایی بلند و متعجب پرسید:

«چی کار می کنین؟

یکی از پسر بچه ها بدون این که نگاه از کف کوچه بگیرد، با شعف جواب داد:

«آن خودش ریش می زنه!

آذر متعجب و حیرت زده از کنار شانه ی ایرج سر می کشید و همان وقت نگاه مبهوشش به غریبی دوخته شد که وسط حلقه ی کوچکی از آتش دور خودش می چرخید، اما یکی دو ثانیه بعد دم کجش را بالای سرش آورد و بدون تأمل خودش را نیش زد!

چهار انگار یک فیلم کمادی می دیدند که یک باره کف زدند و صدای سوت و شادی شان در کوچه پیچید.

پسری که انگار از یقیه بزرگ تر بود شیشه‌ی درسته‌ای را از زیر لباسش بیرون آورد و با شادمانی و هیجان گفت:

— این رو امروز گرفتم. فردا زودتر بیایید، تو روشنی هوا نیش زدش دیدن داره! ابرج با ناباوری به عفری که با دمش به در شیشه فشار می‌آورد نگاهی کرد و بهت‌زده پرسید:

— این عفریای زیون‌بسته رو از کجا می‌آرید؟

پسر بچه‌ای با دهبای پلاستیکی اش عقرب نگون‌بخت را کف کوچی له کرد. در همان حال به خانه‌ای سر نیش کوچی اشاره کرد و جواب داد:

— خون‌ی اقدس خانوم لونه‌ی عفریاست. هر چی عقرب بخوانید اون‌جا گیر می‌آد. حتی معتادای محل هم می‌آن از این‌جا عقرب می‌گیرن می‌برن به رملا می‌فروشن خرج دواشون در می‌آد.

آذر بازوی ابرج را روی کت اسپرتش گرفت و با چندش گفت:

— بریم ابرج. انگاری این‌جا پُر عقربه!

و با این حرف او را با خود به راه کشید.

از کنار خانه‌ی اقدس خاتم که می‌گذشتند، سرعت ابرج ناخواسته کند شد. به دیوارهای آجری آن خانه نگاهی انداخت و همان وقت عقرب سیاهی با دم بالآمده‌اش میان تاریکی برق زد.

نگاه او با چندش جمع شد. آذر پا تند کرد و لحظه‌ای بعد از خم کوچی باریک گذشتند. نگاه ابرج هنوز هم با دقت و البته انزجار در و دیوار آن خانه را گز می‌کرد. سیاهی چشم‌هایش بالاتر رفت و دوخته شد به پنجره‌ی خاک‌گرفته و پر از لک‌ی که پشت آن را با ملحفه‌ای محکم بسته بودند.

آذر در خودش مجاله شده بود. انگار دیدن عقرب‌ها حالش را بد کرده بود. با لحنی عصبی گفت:

— زود باش ابرج.

از جلوی خانه می‌گذشتند، اما نگاه ابرج هنوز به آن ملحفه‌ی راه‌راه رنگ‌ورورفته بود. در گرگ و میش هوا تشخیص رنگ کدر آن پارچه اصلاً ساده نبود. پلک زد و نگاهش را از تنای آن خانه گرفت. همان‌وقت تصویر آن پارچه‌ی کرباس در ذهنش جان گرفت. از مقابل خانه‌ی افدس گذشته بودند، اما او بی‌اراده دوباره به عقب چرخید و به پنجره‌ی کثیف و ملحفه‌ی خاک‌گرفته‌اش نگاه کرد. فشار دست تیر روی آستین کتش بیشتر شد.

ابرج به سوی خیابان برگشت و این‌بار سیاهی چشم‌هایش صاف نشست روی شیشه‌ی دکان میوه‌فروشی مانی!

حالا ابتدای محله بودند. آذر عجله داشت زودتر تاکسی بگیرند، اما او چشم‌هایش را روی هم فشار داد. حالا پشت سیاهی پلک‌هایش یک پارچه‌ی راه‌راه کرباس را می‌دید. توی جعبه‌ی میوه‌ای که زیر آن با سائیک قرمز رنگ‌ورورفته‌ای نوشته بود: «بارفروشی مانی»!

نگاه منتهیش به عقب برگشت. مرد میوه‌فروش پاکت سیب‌زمینی زنی را روی ترازو وزن می‌کرد. تاکسی زردونگ جلوی پایشان ترمز کرد. آذر گفت:

— پامار درست!

ابرج بازویش را از دست او بیرون کشید. آذر در تاکسی را باز کرد. می‌خواست سوار شود که ابرج بی‌سیمش را از جیب داخلی کتش بیرون آورد. روشنش کرد و میان جریخ بلند آن گفت:

— تقوی با به حکم تفتیش بیا راه آهن، محله‌ی سلیمان‌خانی!

نگاه آذر روی صندلی تاکسی به او حیرت‌زده و پراز سوال بود.

سائیش اسب خسته‌اش را به یکی از مردهای خانه سپرد. در سرمای استخوان‌سوز تبریز ساعت‌ها اسب‌سواری کرده و حالا چانه‌اش پشت شالی که بود صورتش بسته بود، می‌لرزید.

بدون مکث به سوی ایوان رفت. دویغو انگار منتظرش بود. جلوی در اتاقی به استقبالش آمد و با لبخندی مادرانه گفت:

— خوش اومدی پسر.

نگاه ساواش به او اما پر از کدورت بود.

دویغو بی توجه به گره ابروهای او به داخل اتاق اشاره کرد و دوباره گفت:

— تازه سفره انداختیم. خان هم شام می خورن. تو هم بیا مادر، حتما گشته.

و با این حرف به طرفش رفت و دست سرد او را گرفت.

قدم‌های ساواش بی میل بود. قبل از ورود به اتاق ناخواسته به انتهای راهرو نگاه

کرد. پشت در باریک و آبی رنگ آخرین اتاق، آلمان زخمی و خسته در خودش

مجانله شده بود.

خان با لبی یادکرده از لقمه‌ی گلوگیری که در دهانش بود، به سفره اشاره کرد و

گفت:

— مردو دو چیز رام خون می کنه؛ یکی غذای خوب یکی هم رخت خواب گرم!

و با حرف خودش بلند و خس دار به خنده افتاد، اما وسط خنده‌ها به سفره افتاد

و دویغو با عجله برایش آب ریخت. در همان حال با لحنی پر معنی گفت:

— شکر خدا خان زاده‌ی من از هر دو سیرابه!

حرف‌های شان پر از کنایه بود. همان وقت ترلان با تنگ دوغ وارد اتاق شد و نگاه

ساواش تنگ و خیره به او چسبید.

دویغو محو و گذرا لبخندی زد، اما بعد لقمه‌ای از کباب بره درست کرد و به

طرف ساواش گرفت. نگاه‌شان بهم گره خورد.

او بی میل لقمه را به دهانش برد، دلش شور آلمان را می زد. یکباره زانوهایش را

جمع کرد که بلند شود، اما خان پیش دستی کرد و میج دستش را گرفت. دستی به

مسبیل‌های سفید چرخش کشید و با خنده گفت:

— تازه سر شیه جوون. بشین به کم اختلاط کنیم.

و با این حرف به یکی از مردان دور سفره اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

— سیاه‌های باغستان‌های پایین محله رو درآوردم. تو هم به نگاهی بنداز، ببین

وامه بهار با چند تا کارگر می‌شه سرو سامونی بهشون داد!

ساولش با نأی پلک زد. کلافه بود و این از رفتارهای غصبی‌اش پیدا بود. خان باز

هم بر معا خندید و دویغو بی حرف از کنار سفره بلند شد. میان راهرو صدایش

آهسته بود گفت:

— صنوبر!

او از اتنی بیرون آمد و جواب داد:

— جلم خانوم جون!

دویغو نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز سفره‌خانه انداخت، اما بعد با همان لحن

آهسته‌تر رو به صنوبر ادامه داد:

— به غذایی بده این دختره بخوره!

نگاهش به انتهای راهرو کشیده شد و با لحنی که غم و خشم در آن موج می‌زد،

دوباره گفت:

— به گم سرو وضعش و درست کن، به آبی به سرو صورتش بزن، زخم‌های تن و

پنش و پاک کن. امشب ساواش...

ترولان پشت دیواری گوش تیز کرده بود، اما همان‌وقت در آستانه‌ی در ایستاد و

نگه پر از کدورتش را به چشم‌های دویغو دوخت. حرف در دهان او ماسید.

لبه‌هایش تنگ تر شد و این‌بار در حالی که از کنار صنوبر می‌گذشت، رو به او با

دلجویی گفت:

— از غویه که سیاست داشته باشه. با جیغ و هیاهو فقط خودت و از چشم

ساولش می‌ندازی.

جملی ترلان جمع شد و با لحنی شبیه به پیچ جواب داد:

— این قلعه آنا، مگه می‌تونم خفه شم؟!

صنوبر از کنارشان گذشت و به انتهای راهرو رفت. تزلزل با نگاهی که غیبی می شد دنبالش کرد و بعد دوباره در چشم های دویغو لب زد:

— خدا بخت من و نصیب هیچ زنی نکنه!

مکت نکرد. به انافش برگشت و در را بست.

دویغو لحظه ای به در بسته خیره شده، اما بعد به عقب چرخید و در همان حالی که به سویی می رفت زمزمه کرد:

— سیاه تر از بخت تو، بخت این دختر شوریده حاله که هم باید تن یاده هم جون یاده!

چند ساعت بعد آلتا با لباس های تمیز و تیره ای که به تن کرده بود، بی حال و زخمی و خسته لحظه هایش را درج می زد. بی حال تر از آن بود که حتی دلمشوره داشته باشد. انگار در همین چند روز به کتک خوردن و تحقیر شدن عادت کرده بود سرش سنگین بود و با بی حالی آن را به دیوار گچی پشت سرش تکیه داده بود.

نگاهش آهسته به حرکت درآمد. صنوبر رخت خواب تمیزی پهن کرده بود. یک پارچ معجون آب انار و گلپر و دو جام بلوری میان مجمع مسی درست کنار تشک گذاشته و روی لحاف مخملی سرخ رنگ با سوزن دوزی لیلی و مجنون، یک دست لباس راحت برای ساواش کنار گذاشته بود.

دست زخمی آلتا آهسته بالا آمد و روی لچکی که بیمارگونه دورگردش محکم کرده بود قفل شد. این روزها پوستش درست مثل پوست ماهی فلس شده و دهن آن زخم ها میان دردی که در تنش بود، حالش را بیشتر از خودش به هم می زد.

آه بلندش در سکوت اتاق پیچید. این بار نگاهش آهسته سر خورده سوی پنجره هایی که با ملحفه های ضخیم پوشیده شده بود. میان سر و صدای غفای اهل عمارت می توانست جیرجیر چند جیرجیری را بشنود. یک لحظه دلش بر

کشید برای خانه‌ی پدری‌اش، چشم‌هایش را بست و عمیق‌تر گوش سپرد.
فرفس اسی هم بود و گاهی صدای شمی که به سنگ‌فرش عمارت می‌کوبید،
با آهستگی و بی‌حالی نجوا کرد:

«آه شب نعوم می‌شه، راحت می‌شم!»

همان‌وقت درهای دولنگه‌ی اتاق به آهستگی باز شد و صدای لولای آن در
تاریکی ذهن آلمان پیچید.

با سری که هنوز به دیوار تکیه داده بود چشم باز کرد، تنها نور فانوس پیه‌سور
گوشه‌ی اتاق فضا را روشن کرده بود. ساواش با نگاهی خیره به او در را بست و
گوشش را انداخت.

آلمان آب دهانش را بلعید و باز هم بی‌نفس دستش روی لچک گردنش سفت شد.
حالا نگاهی دوخته به پاهای ساواش بود که روی فرش‌های دست‌بافت تریج
پیش می‌آمد.

او مقابلش نشست، سیاهی چشم‌هایش در صورت کبود و زخمی آلمان می‌کاوید.
دستش را پیش برد و زخم باز زیر چانه‌اش را نوازش کرد. دخترک دردآلود کمی
خودش را عقب کشید، نگاهی اما هنوز به قالی زیر پایش بود.
ساواش این‌بار چانه‌اش را بالا کشید و نگاه آلمان با مکث به چشم‌های او دوخته
شد.

قلب تندتر از هر وقتی می‌زد. حتی انتظار برای کشک خوردن از دیوخلو و
دخترش هم این قدر کشنده نبود.

ساواش چشم‌هایش را بست و با نفسی حبس‌شده سرش را جلو برد. هنوز هم
دستش به چانه‌ی زخمی آلمان بود و پوسش را نوازش می‌کرد.

دخترک لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد. باید تعامش می‌کرد. از این بازی
موش‌و‌گریه خسته شده بود. خودش را بیشتر عقب کشید و با نگاهی خیره به
پلک‌های بسته و لیزان ساواش نجوا کرد:

— به من دست نزن!

او وحشیانه چشم گشود. یک لحظه حس کرد همه‌ی خونی که در تنش بود به مغزش هجوم آورد. حرف این دختر ویزاندام و زیبا در نظرش مثل یک توهین بود گوش‌هایش داغ شد و با نگاهی که در چشم‌های بی‌حالت‌الما دود می‌زد دستش بالا رفت و بعد بی‌محابا روی صورت کبود او کوبید.

نفس‌الما حبس شد و یک‌باره درد آشنای این روزها در تنش پیچید. با سری که به شانه‌ی پیش چرخیده بود پلک زد و دستش را زیر دماغش گرفت. شرمه‌ی لرج خون روی دستش چکید.

ساواش مهلت فکر کردن به او نداد. دستش را میان موهای سیاه و بلند او پیچید و سرش را جلوی صورتش بالا آورد. الما حتی دیگر گریه هم نمی‌کرد فقط باریکه‌ی خون بود که از دماغش روی لچک گردنش چکه می‌کرد.

ساواش از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

— کی هستی که از من، از خان‌زاده امتناع می‌کنی؟ به خیالت هنوز دختر خانی؟ فکر کردی می‌تونی برای من ناز کنی دختر؟

و با این حرف وحشیانه لب‌هایش را روی پوست گردن او گذاشت.

لچک لکار مزاحمش بود و او آن قدر تپ‌زده و گیج بود که راهی برای باز کردن گره محکم آن پیدا نمی‌کرد.

میان عطش ملتهب او، الما با لحنی بی‌حالت و سرد گفت:

— من ناخوشم، از من دور باش!

ساواش دست از قلا برداشت. سرش را بالا آورد و ناباور و عصبی به چشم‌های درشت او زل زد.

الما هم نگاهش کرد. اولین بار بود که او را درست و کامل می‌دید. چشم‌های سیاه و ابروهای پهن داشت. در عزای تریمان صورتش را ریش انبوهی پوشانده بود، اما می‌توانست او را بدون ریش با سبیلی پر پشت تصور کند. حتماً مردانه و

خوش سیماتر از حالا بود. موهایش بلند بود و شا شانه هایش می رسید. اگر عاشقش بود، اگر سالم بود، می توانست دستش را میان موهای او چنگ کند و با نوازشی زنانه و نرم او را به غلبه بکشانند.

نگاهش وقتی هنوز میخ چشمان او بود با حرکتی گریخت گریه لچک را باز کرد و یکباره آن را از گردنش کشید.

نور فانوس آن قدر جان داشت که پوست تکه تکه و فلسی شده ی گردن او را مقابل نگاه ناباور و شوکه ی ساواش آشکار کند.

او یک آن به عقب خیز برداشت، اما نگاهش هنوز با ناباوری و وحشت زخم های گردن او را می کاوید. وحشیانه و با انزجار روی دهانش دست کشید و باز هم عقب تر رفت، اما آلتا با همان بی حسی فقط نگاهش می کرد.

ساواش ناگهان تعره ای کشید و به سوی در اتاق دوید، حرکتش آن قدر تند و با شتاب بود که دخترها پشت در اتاق فرصتی برای گریز پیدا نکردند.

آلتا با دیدن آنها پوزخند زد، اما ساواش بی توجه به گنجگاو ی زنانه ی آنها توی راهرو پرید و بلند و از ته دل نعره زد:

— میخه! این دختره، عروس خون... خوره داره!

صدای وحشت زده ی او اهل عمارت را به راهرو کشید.

آلتا هنوز با آن لباس سیاه درست انتهای اتاق نشسته بود و به فرار وحشت زده ی دخترها و نعره های ساواش نگاه می کرد.

دوینو ناباور راه ساواش را سد کرد، اما او هنوز با حالی بیمارگونه روی دهانش دست می کشید و گیج بود. دوینو مدام سوال می پرسید، اما او بدون آنکه متوجه سوالات مادرش باشد یکباره پیراهنش را از تن بیرون کشید و با تن لختش توی حیاط دوید.

در همان حین نعره زد:

— آهک... آهک بیارید... آتیش روشن کنید...!

دوبغو با قدم‌هایی تند به سوی اتاق آلتا رفت. کسی جرأت نزدیک شدن به حریم او را نداشت، اما دوبغو بقیه را عقب زد و درست در آستانه‌ی اتاق ایستاد. مردی پشت سرش فانوس را بالا آورد و او در نور بیشتری به پوست گذر و بیمار گردن آلتا زل زد.

نعره‌های ساواش هنوز بلند بود و این میان چند نفری هم در حیاط آتش و آب آهک درست می‌کردند.

دوبغو از همان فاصله‌ی دور با همدی کینه‌هایی که در دلش جمع شده بود، غریب:

«خودم می‌کشتم؛ وسط همین حیاط خودم با تفنگ نریمان می‌کشتم. آلتا فقط نگاهش کرد.

به ساعت نرسیده مردان عمارت با لباس‌های بلند و پوشیده در حالیکه صورت‌شان را با پارچه‌های ضخیم پوشانده بودند، او را بین خودشان از خانه بیرون می‌بردند.

زن‌ها او را که می‌دیدند، وحشت‌زده در اتاق‌هایشان پنهان می‌شدند و بچه‌ها را از او دور می‌کردند.

تا بهار بخان حالا بی‌اینکه از خنده‌های سرش شب‌نشانی در چهره‌اش مانده باشد، او را روی ایوان پدرفه می‌کرد.

مردی با قنداق اسلحه آلتا را روی سنگ فرش حیاط هل داد. دخترک با صورت زمین خورد، اما وقتی بلند شد چشمش به ساواش افتاد که گوشه‌ی حیاط آب آهک را روی نیم‌تنه‌ی لختش مالیده بود.

مردی با دستکش دست‌هایش را گرفت و محکم کشید و بعد آنها را با طناب بست.

آلتا حالا در حلقه‌ی مردان بالامحله وسط حیاط ایستاده بود. چانه‌اش می‌لرزید؛ از سرما یا ترس، چه فرقی داشت؟! تا چند لحظه‌ی دیگر این رنج به انتها

می‌رسید.

دویغو ایستاده روی ایوان با صدای بلند می‌گفت:

— دورش و خالی کنین.

مردها از او فاصله گرفتند و آلمانا به سوی ایوان چرخید. دویغو اسلحه را به سوی او نشانه رفت. آلمانا با همه‌ی ترسی که داشت چشم‌هایش را بست. همان‌وقت وسط یک رویای نیمه‌کاره خودش را می‌دید که دور برکه می‌دوید و بارش خنده‌گنان دنبالش می‌کرد.

ساواش تعمره زد:

— صبر کن!

و با این حرف می‌توجه به بقیه پیش آمد. آلمانا این بار در آن هوای سرد به سوی او برگشت. نگاه ساواش در آن پادام‌های تلخ درشت در دو می‌زد. گیت‌هایش حالا تگرز بیشتر خورده و مثل یک دمل چرکین پر از کثافت از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت.

با آن نگاه خیره‌اش گفت:

— مرگ برای تو کمه. می‌برمت جایی که هر روز آرزوی مرگ بکنی.

دویغو بی‌حرف اسلحه‌اش را پایین آورد.

مردی طناب بلندتری به دست‌های بسته‌ی آلمانا گره زد. کتبی بعد ساواش لباس پوشیده پشت اسپش نشست و مرد سر طناب را به دستش داد. او می‌کرد سوی در و آلمانا بدون کفش، با لباس نازکی که به تن داشت روی برف‌های یخ‌زده پشت سرش به راه افتاد.

تعبیدش کردند به باباباغی!

دیگر حتی اشک هم برای او ناز می‌کرد.

از تپه که پایین می‌رفت پایش به سنگی گرفت و روی زمین افتاد. اما ساواش با نگاهی پر از کینه و خشم طناب را کشید و او مجبور شد دوباره بلند شود.

مفلوک و در مانده و می پناه به آسمان بدون مهتاب نگاه کرد. از ساز و شوکت
خانه‌ی پدری هیچ چیز در وجودش نمانده بود.

وگر کردن به بابایانی هم دیوانه‌اش می‌کرد. تصور هم‌نشینی با زنان و مردان
بیمار و زشت‌رو شده بدتر از همه‌ی کتک‌هایی بود که در خانه‌ی تاج‌مازخان
خورده بود.

آبادی آن وقت شب سوت و کور بود، اما یقین داشت که همین فردا تبعید عروس
خون بالا محط به بابایانی در کوچه‌های باریک آبادی دهان به دهان می‌چرخید.
پایین دامنش قلوه‌کن شده و از گف پاهایش خون جاری بود. از سطح ناهموار
کوچه‌ی بالا رفت و همان لحظه آرزو کرد کاش دویغو ماشه را چکانه بود.
به حاشیه‌ی آبادی رسیده بودند.

می‌شد درختان تبریزی جاده‌ی آسایشگاه را از همین جا هم دید.
ساولش محکم‌تر به کیل اسب کوبید. انگار می‌خواست خشمش را با کشتن آن
دخترینوار روی برف‌ها آرام کند. اسب نگاه اهل عمارت را پر از طعنه دیده بود.
دامنتی بود که به حجله نرسیده کتف شده بود و می‌دانست که این حرف سال‌ها
وسط جعبه‌های پنهانی مردم از دهان نمی‌افتاد.

اسب زاهی کرد و ألما یکباره روی زمین افتاد. تن نیمه‌جان و یخ‌زده‌اش روی
برف با آن سرمایی وحشیانه‌اش شر می‌خورد و هر لحظه سر و صورت و تنش به
جایی می‌ماتید.

وقتی ساولش جلوی آسایشگاه توقف کرد ألما انگار دیگر نفس نداشت.
توأم در آسایشگاه بود. صبح زود زاهی بود و آمده بود تا آخرین معاينه قبل از
مغزش را از بیماران ناخوش‌تر به عمل آورد.

ساولش بی‌توجه به دخترکی که پشت سرش با سختی و درد سعی داشت بپایند،
به درهای بزرگ آسایشگاه کوبید.

کمی بعد کسی آن را گشود، اما جلو نیامد. ساولش از اسب پیاده شد. شلاق

بلندی در دستش بود. به سوی آلمان رفت و با صدایی غریبه و خشمگین گفت:
 - این پدر توی این آسایشگاه می مونی تا موهات هم رنگ دندونات بشه. ملاقات
 نمی دم. با مرض می درمونی هم که داری حق بیرون اومدن از این جا رو نداری.
 فقط کافیه بغهمم با همه ی کثافتی که توی تنه پاتو کج گذاشتی. خودم زنده زنده
 توی گور دفت می کنم.

این را گفت و شلاقش را محکم روی پاهای او کوبید.
 آلمان های کرد و بی رمق از کنار او گذشت. آن لحظه با همه ی وجود دلش یک
 آرامش نیم بند می خواست؛ جایی که کمی گرم شود و بخوابد.

قدم به آسایشگاه گذاشت و مردی با صورتی فلسی شده در را پشت سرش بست.
 آلمان را که دید، وحشت زده و درد آلود جیغ زد و بعد آخرین توانش هم از دست
 رفت. بی حال و بی جان روی زمین برفی آسایشگاه سقوط کرد. پشت آن درهای
 بلند ساواش در همان حال که در جاده پیش می رفت با خشم آب دهانش را روی
 زمین نفد کرد.

جیغ آلمان چند نفری را به حیاط کشید. زیر برفی که آهسته می بارید همه با فاصله
 دورش جمع شدند. انگار قانون این جا بود؛ به تازه وارد ها نزدیک نمی شدند و در
 عین حال کسی هم حرفی نمی زد.

بهرام با روپوش سفید و ماسک و دستکشی که داشت از حلقه ی آنها گذشت و
 بعد متعجب پرسید:

- این کیه؟

مردی جواب داد:

- مهمون تازه ست.

بهرام کنار آلمان روی زانو نشست و به دست های بسته ی او نگاه کرد. این بار بدون
 مکث دستش را زیر زانوهای او برد و بلندش کرد. در همان حال که به سوی
 بهداری می رفت با لحنی جدی گفت:

— برگردید داخل. زیر این برف نو حیاط نمونین.

قدم‌هایش تند بود.

از راهروی بهداری گذشت و در اتاق معاینه را با پا هل داد. آلمان را روی تخت سفید خواباند و بعد کلید برق را زد.

وقتی دوباره به آلمان نگاه کرد از تعجب نفس بلندی کشید.

تقریباً هیچ جای سالمی در بدن دخترک نبود. زیر پلک‌ها کیبود و دماغش لخته‌ای خون بسته بود.

کف دست‌هایش را چک کرد. پوست‌شان کنده شده و جای زخم‌هایش کم‌کم گوشت اضافه می‌آورد.

دانش را بالا زد و با دیدن خونابه‌ای که از کف پاهایش جاری بود چشم‌هایش با تأسف جمع شد.

موه‌های پریشانش را کنار زد. زخم روی پیشانی‌اش زشت و ناجور بسته شده و می‌دانست که جای آن برای همیشه در صورتش می‌ماند؛ درست مثل پارگی زیر چانه‌اش!

حیرت‌زده نجوا کرد:

— چه بلایی سرت آوردن؟

و با این حرف روی پوست گردن او خم شد. ابروهایش تنگ‌تر شد. متفکرانه سرش را کج کرد و با آن نگاه باریک، دقیق‌تر پوست فلسی شده‌ی او را معاینه کرد.

کمی بعد از تخت فاصله گرفت و به سوی کمد داروها رفت. سرم قندی‌ای برداشت و با وسایل تزریقات دوباره پیش او برگشت.

آلمان درد و ترس بیهوش شده بود. خون میان رگ‌هایش یخ بسته و توانی برای بیدار شدن نداشت.

کار تزریق سرمش که تمام شده، بهرام با احتیاط بیشتری دگمه‌های پیراهن سیاه او

را باز کرد.

بدن آن گبودی‌ها روی تن و بدن او آزارش می‌داد، با این همه عینکش را به چشم زد و با پنس نمونه‌ای از پوست او را در ظرف نمونه‌گیری گذاشت.

در ظرف را بست و به سوی میز رفت. برگه‌ای برداشت و روی آن نوشت:

«احتمال آگزمای پوستی، قرنطینه از بیماران مجاورم»

برگه را به دیوار بالای تخت زد و بعد پنتویی را روی تن آلاکشید.

به ساعتش نگاه کرد و با قدم‌هایی تند به سوی میز رفت. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

برستار پشت میزش چرت می‌زد.

محله و آن کوچه‌ی باریک در قرق ماشین‌های شهرباتی بود. مردم دور خانه‌ی

افندس جمع شده بودند و هر لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد.

ایرج با اخم تندی رو به نقوی پرسید:

— چرا این قدر دیر کردی؟

او کاغذ مهرشده‌ای را به طرفش گرفت و با دستپاچگی جواب داد:

— تا قاضی کشیک دلایل تقشیش رو قابل قبول بدونه و حکم بده طول کشید.

جناب سرگردد.

ایرج برگه را باز کرد و نگاهی اجمالی به آن انداخت.

مردم بی‌توجه به سردی هوا به رفت و آمد پلیس نگاه می‌کردند و این میان هر

کسی حدسی می‌زد. یکی می‌گفت:

— خونه‌ی افندس خانوم رو دزد زده!

آن دیگری می‌گفت:

— نه، تو خونه‌ش به معتاد مرده!

مردی اخم‌آلود غر می‌زد:

— عفریای این خونه پدر مردم و در آوردن.

زنی با عجله از میان جمعیت خودش را جلو می‌کشید. چادر گل‌داری به سر داشت و پاهایش در آن دمپایی‌های قرمز رنگ لق می‌زد. از حلقه‌ی مأمورین پلیس به رحمت گذشت و خودش را به ابرج رسانید. او به سربازی دستوراتی می‌داد. زن با نگرانی پرسید:

— چه خبر شده سرکار؟ چرا محله رو فرق کردین؟

ابرج مگامی گذرا به او انداخت و بعد رو به مأموری گفت:

— مردم رو متفرق کنید. کسی نزدیک نشه.

مأمور به سوی زن که می‌رفت، او با عجله گفت:

— این جا خونه‌ی مادر من بوده سرکار. الآن به من ارث رسیده. یعنی... یعنی من صاحبم.

ابرج این‌بار دقیق‌تر نگاهش کرد. مردی از بین جمعیت با لحن تندى گفت:

— کاش عفریای خونه‌ی ننه‌تم ارث می‌بردی!

او اخم‌آلود پشت چشمی نازکی کرد و بعد رو به ابرج با لحن نرم تری گفت:

— اگه واسه این عفریا اومدید که... خوب می‌دم سم‌پاشی می‌کنن. تازه خونه رو فروختم، آقامون با یه معمار قرارداد بسته.

به اندازه‌ی یک کاغذ به کف دستش اشاره کرد و تندتر گفت:

— کاغذ گرفتیم، امضا دادیم. هوا که گرم بشه این‌جا رو کلهم می‌کوبن روش به

خونه‌ی تازه می‌سازن، ملت هم از دست این عفریا راحت می‌شن.

ابرج هنوز در سکوت نگاهش می‌کرد. آذر نشسته روی صندوق ماشینی پلیس به او چشم دوخته بود. هنوز کیج و شوکه بود. در ماشین را آهسته باز کرد. دلش شور می‌زد و قرار نداشت.

آن زن هنوز با عجله و تندتند حرف می‌زد و گاهی با زبان‌بازی سعی می‌کرد ابرج را از خانه‌ی قدیمی مادرش دور کند.

پسری بین شلوغی جمع آمده آهسته آهسته جلو می آمد. گاهی کسی تنه‌ای به او می زد، اما او با گرمکن سوزمه‌ای و بلوز بافتنی کهنه‌اش کمی بعد جلوی جمعیت ایستاده بود. آب دهانش تا روی چانه‌اش کش آمده و دست‌های نافرمش را مقابل صورتش گرفته بود. وقتی راه می رفت میج پاهایش به داخل می پیچید و همین باعث می شد سر جالق بزند. چشم‌هایش تیک پلک زدن داشت. مدام چانه‌اش را پیک‌وری می کشید و لب‌هایش با حرکتی غیرارادی باز و بسته می شد.

در آن شلوغی کسی او را جدی نمی گرفت. شاید برای همین بود که بی دردسری به ایرج رسید و آستین کت او را کشید. او وسط حرف‌های شنید آن زن متعجب نگاهش کرد و آن پسر با صدایی نامتعارف گفت:

— من... دیدم... دیدمش...!

با همین جمله‌ی کوتاه آب دهانش روی چانه‌اش ریخت.

زن نوبی چشم‌های او براق شد و چیغ چیغ کنان گفت:

— باز که تو او مدی عقب مونده. کی تو رو این جا راه داد؟

ایرج به سربازی اشاره کرد و او خود را از روی دیوار بالا کشید.

زن این بار با نگرانی سرباز را روی دیوار دنبال کرد و بعد رو به ایرج ادامه داد:

— این ژانگولر باز یا واسه چیه آخه سرکار؟ آگه... آگه واسه عقرباست یا واسه

معتاد... به جون بچم تا باهاش می دم دور این خونه رو نرده بکشن.

سرباز دراز داخل باز کرد و ایرج بی توجه به حرف‌های او قدمی جلو رفت.

پسری بیمار دوباره آستین کت او را کشید و این بار گفت:

— مت... منکا... دستش بود... اوئو... فشار می داد... رو صورت... اون زنه...!

ایرج با ابروهایی پرگرمه موشکافانه نگاهش کرد، اما زن بلندتر فریاد زد:

— خفه شو عقب مونده.

و بعد با نگاهی به جمعیت نثر زد:

— ناصر آقا یا این پسر تحفه تو ببر.

مرد پیری از بین جمعیت بیرون آمد، اما ایرج بازوی پسر را گرفت و با نکی
پرسید:

«تو چی دیدی؟»

او چاه‌الن را کشید. می‌خواست حرف بزند که زن با هیاهو گفت:

«این پسر عقب‌مونده‌ست. ازش چی می‌پرسی سرکار؟ مگه می‌شه حرف اینو
کسی قبول کنه؟»

ناصر آقا دست پسرش را گرفت و با سری پایین‌افتاده از بین مردم گذشت.

ایرج نفسی کشید و بعد به سوی خانه چرخید. آذر با عجله کنارش ایستاد و در آن
شلوغی و جیغ‌های پرهیاهوی زن پرسید:

«تو این خونه دنبال چی می‌گردی ایرج؟»

نگاه او هنوز به پنجره‌های کثیف و آن ملحفه‌ی راه‌راه کرباس بود. زمزمه کرد:

«گذشته‌ی ابراهیم!»

این را گفت و به سوی در باز خانه رفت. زن هم قدم با او پیش می‌آمد و در
همان حال بلندبلند حرف می‌زد. گاهی التماس می‌کرد و لحنش نرم بود، گاهی
هم فریاد می‌زد و تهدید می‌کرد.

مأموری جلوی او را گرفت و ایرج جلوتر از آذر وارد حیاط نه‌چندان بزرگ خانه
شد.

برق ساختمان به علت بدهی قطع بود و برای همین پلبس یک انشعاب از برق
کوپه گرفته بود. در نور تند لامپی که با سیم بلندی روی دیوار آویزان شده بود
می‌شد حرکت غریب‌ها را دید.

ایرج زمزمه کرد:

«خواست بائه پات و کجا می‌ذاری آذرا»

و با این حرف به تک‌پنجره‌ی اتاق بالای پله‌ها نگاه کرد. بعد به عقب چرخید و
به نمای ناقص خانه‌ی همسایه چشم دوخت. پرسید:

— این خونه مال کیه؟

مردی جلو تر از همه جواب داد:

— خونه‌ی آقا ناصر!

ایرج ابرویی بالا انداخت و به سوی راه‌پله‌ی آجری خانه رفت. آذر مثل بچه‌ای
ترسیده به دنبالش کشیده می‌شد.

بقوی هم بود و گاهی دستوراتی به سربازی می‌داد. ایرج در اتاق راهل داد و
یک جا بوی نا و کهنکی در مشامش پیچید.

با کفش روی فرش قدم گذاشت. بی سیم در دستش بود و در همان حال نگاهش با
دست اطراف را می‌کاوید. به سوی پنجره رفت. ملحفه‌ی کرباس حالا درست
مقابل چشمش بود. نگاهش روی آن تیز و غیره‌تر بود. کنارش زد و همان‌وقت
در نور حیاط نگاهش روی پنجره‌ی اتاق خانه‌ی آقاناصر نشست. پسرک بیچاره
همین حالا با نگاهی ترسیده از پشت شیشه‌ی خانه‌شان به او چشم دوخته بود.
اما به دقیقه نکشیده آقاناصر شانه‌اش را گرفت و از پنجره دورش کرد و بعد پرت
را کشید.

ایرج چشم از بیرون گرفت و به حال نگاه کرد. نگاهش بین فرش و پنجره می‌رفت
و می‌آمد. بلندتر از زمزمه با خودش واگویه کرد:

— اون پسر از پشت اون پنجره این جا رو دیده؛ درست همین جا رو!

و با کفش به وسط فرش گریید.

آذر مهوت پرسید:

— چی دیده؟

او بدون اینکه جوابش را بدهد به سوی کمده‌ی رفت و بازش کرد. چند دست
ریخت خواب آنجا روی هم تا شده و ملحفه‌ی بیشترشان از همان کرباس راه‌راه
بود. انگار صاحبخانه پدک، طاقه از همین پارچه‌ی ارزان قیمت را خریده و همه‌ی
دندلهای زندگی‌اش را با این پارچه پوشانده بود.

به سوی در رفت و از پله ها گذشت. آذر با نگرانی دنبالش می کرد.
او وسط حیاط ایستاد و دوباره چشم چرخاند. یک سو مستراح بود و درست
مقابلش مطبخ قرار داشت. باغچه ی بی بار و برگری هم بود که حالا عقرب ها میان
آن وول می خوردند.

کسی جرأت نکیه زدن به دیواری را نداشت. عقرب های سیاه از در و دیوار
ساختمان بالا می رفتند.

زن از کنار شانه ی مأموری که راهش را سد کرده بود، با صدای بلند گفت:
— سرکار من که گفتم این خونه رو باهات خراب می کنن، ملت هم از شر این عقربا
و معنادا راحت می شن. والله به قرآن مادر خدا بیامرز منم اهل خلاف ملاف نبود
که این جا دنبال چیزی می گردین. اون بدبخت یه قابله بود که آزارش یه مورچه
هم نرسیده بود.

ایرج از دور نگاهش کرد. بعد بی اراده به عقب برگشت و به آن پنجره های پوشیده
با کرباس چشم دوخت. تقوی جلوی او پا کوبید و گفت:
— جناب سرگرد همه ی خونه رو گشتیم، چیز مشکوکی نبود.

زن آشکارا نفس راحتی کشید و این از چشم ایرج دور نماند. او چند قدمی به
سوی در رفت. مأمورین همه منتظر دستور او بودند تا خانه را تری کنند.
جمعیت کم کم متفرق می شد و او گاهی حرف های نوبیدشان را می شنید. نگار
به هیجانی که می خواستند نرسیده بودند.

قدم های ایرج کند بود. کنار دیوار آجری ایستاد و متفکرانه دوباره چشم چرخاند.
عقرب از لای درز دیوار خود را بیرون می کشید. او در فکر نگاهش کرد. عقرب
دیگری درست پشت سر او بالا می آمد. نگاه ایرج پایین تر افتاد. از شکاف دیگری
بالا هم عقرب بیرون می آمد. او بی اراده و تند قدمی عقب رفت و بلند گفت:

— تقوی اون لامپ رو بگیر رو این دیوار.

تقوی زود به سر بازی اشاره ای کرد و چند لحظه ی بعد نور تند لامپ عقرب های

دیوار را گنج کرد. یکی شان از دور به داخل برمی گشت و دیگری دور خودش می چرخید.

ایرج مشتش را با احتیاط جایی روی دیوار کوبید و صدای پوک آن در دهنش پژواک یافت. بدون این که چشم از دیوار و عقرب هایش بگیرد با صدای بلندی بر میید:

- این دیوار از کی این جا بوده؟

زن خودش را جلوتر کشید و مأموری به او راه داد. او با لحنی پر از شک جواب داد:

- از اول بوده خوب سرکار.

- یعنی از کی؟

- خوب اوقتی یادم می آید.

- مادرت چند سال تو این خونه زندگی کرد؟

- سی سال، چهل سال... نمی دونم. من تو همین خونه به دنیا اومدم.

- بدرت کجاست؟

مرتضی با خنده ای شبیه به قهقهه به جای او جواب داد:

- آدمت اقلس دق کرد!

زن اخم آورد نگاهش کرد و بعد رو به ایرج جواب داد:

- بچه که بودم خمرش و داد به شما.

ایرج چشم از دیوار گرفت و به سوی او چرخید. حالا دست هایش را پشت کمر به هم قلاب کرده بود. ابرویش بالا انداخت و نگاهش از او گذشت. رو به سربازی که درست کنار در ایستاده بود با لحن محکمی گفت:

- این دیوار و خراب کن!

زن بهت زده جلوتر آمد و گفت:

- واه! واسه چی سرکار؟ این دیوار پشتش هیچی نیست. خونه ی مرده ها مگه...

ایرج به تقوی اشاره‌ای کرد و او زن را که هنوز حرف می‌زد به بیرون از حیاط هدایت کرد.

سربازی با کلنگ به دیوار کوبید و گوشه‌ای از آن به سادگی فرو ریخت. مردم باز هم جمع شده بودند و با هیجان توی حیاط سرک می‌کشیدند. همسایه‌های دیگر از بالای پام به شلوغی حیاط زل زده بودند و این میان بازار شایعات داغ بود.

نگاه ایرج با چندی به عقب‌هایی بود که گیج شده بودند. به آذر تشر زد: - عقب واست!

با ضربه‌ی سوم و چهارم کل دیوار فرو ریخت و پشت آن فضایی به اندازه‌ی سه چهار متر آشکار شد.

زن با دهانی باز به آن فضای خالی خیره شد. ایرج جلوتر رفت و تقوی نور لامپ را در آن فضا انداخت. سربازی وحشت‌زده بیرون دوید و دیگری پمپ سم را محکم و با فشار در فضا خالی کرد.

ایرج رو به آذر گفت:

- برو تو ماشین.

- اما...

- این جا خطرناکه. برو تو ماشین منتظر بمون.

آذر بی‌میل به سوی در رفت و ایرج با دستمالی که به خاطر بوی سم مقابل بی‌اش گرفته بود جلو رفت. هنوز عقب‌ها توی هم می‌لولیدند و بوی سم انکار فقط گیج‌شان کرده بود.

او به سرباز اشاره‌ای کرد و سرباز دوباره سم بدبو را توی هوا پاشید.

ایرج از روی خرابه‌های دیوار گذشت. نگاهش عصبی و متوجز بود.

یک سای درست انتهای دیوار لبه‌ی یک طاقچه‌ی سیمانی بود و عقب‌ها از میان زپ نیمه‌باز آن بیرون می‌آمدند.

او به مأموری اشاره کرد و مرد با انخمی تند جلوتر رفت. دستکش‌های ضخیمی به دست داشت. با این‌همه چوبی را میان دسته‌ی ساک انداخت و آن را پیش کشید. انگار جرأت باز کردنش را نداشت. حالا مردم بیشتر سرگ می‌کشیدند و هیاهوی شان محله را پر کرده بود.

ایرج با دستمال زینت را کشید و یک‌آن توده‌ای تیره از عقرب‌های بچه‌سال از آن بیرون ریخت.

سرباز وحشت‌زده و یک‌باره به عقب جهید و سم را روی آنها خالی کرد. ایرج دستمال را مقابل دماغش فشار می‌داد. با دستکش چرمی که به دست داشت کیف را بیشتر باز کرد و از بین عقرب‌هایی که پس‌حال می‌شدند و با دمی باگرفته سقوط می‌کردند به داخل آن نگاه کرد، اما بعد حیرت‌زده کیف را از گون کرد و همه‌ی محتویاتش را یک‌جا کف زمین ریخت.

بچه‌عقرب‌ها تندتند به سویی می‌دویدند و آن میان انبوهی از تخم‌های عقرب هم بود. اما زیر حجمی از لاشه‌ی عقرب‌ها دیدن دسته‌دسته اسکناس‌هایی که از رطوبت فضا و شاید هم از ترشح بدن عقرب‌ها زرد شده بود همه را حیرت‌زده کرد.

ایرج مبهوت و با توک انگشت اسکناس‌ها را جابه‌جا کرد. پول کمی نبود. چشم چرخاند. عقرب‌های سیاه مقابل نگاهش جان می‌دادند و همه جا را کثافت و خاک و جنازه‌ی حشرات پر کرده بود. کف حیاط سیمانی بود، اما درست وسط آن فضای خالی شاید به اندازه‌ی یک متر با تلی از خاک پوشیده شده بود.

او صاف ایستاد و رو به تقوی گفت:

— این زن بارداشته!

تقوی پا گوید و با دستبندی که از قلاب کمربش بیرون می‌آورد به سوی زن رفت. ایرج نگاهش را از بهت‌زدگی و هیاهوی زن گرفت و دوباره به خاک بین سیمان چشم دوخت. به سربازی گفت:

زمین رو بکن.

سرباز بدون حرف مشغول به کار شد.

میانوی مردم بیشتر شده بود. دیگر شایعه هم نمی ساختند. بیشتر از روی بام خانه‌های اطراف به حیاط خانه‌ی پر از عقرب اقدس خاتم زل زده بودند و منتظر که این‌بار قرار بود چه چیزی از زیر خاک کشف شود!

سرباز دیگری کلنگ را از همکاری گرفت و این‌بار تازه نفس‌تر از او به خاک زد. ابرج و بقیه منتظر به زمین چشم دوخته بودند. نزدیک یک متر زیر زمین دیدن گوشه‌ی پاروی پلاستیک باعث شد ابرج دستش را به علامت ایست بالا بیاورد. جلوتر رفت و کنار گودال خم شد. سرباز با دست خاکی‌ها را عقب زد. کم‌کم مرشد بین پلاستیک، گوشه‌ی پارچه‌ی گل‌داری را هم دید. نفس‌ها حبس شده بود.

ابرج چیزی گفت و سرباز آهسته دستش را زیر پلاستیک برد و با کمک سرباز دیگری همه‌ی پلاستیک را بالا کشید. دیدن جنازه‌ای که به خاطر حبس میان پلاستیک درست و کامل تجزیه نشده بود، حال همه را دگرگون کرد!

تقری بلند و خراب حق زد و به گوشه‌ی حیاط دوید. سرباز وحشت‌زده دست‌هایش را عقب کشید و جنازه‌ی نگون‌بخت دوباره روی خاک سقوط کرد. مأموری با تأسف نگاهش را گرفت و مردم وحشت‌زده روی بام به بیج بیج افتادند. ابرج جلوتر رفت. هنوز هم بی‌اینکه بداند دستمال را روی بینی‌اش فشار می‌داد. البته دیگر به خاطر بوی سم نبود. انگار سعی داشت حجم بالاآمده‌ی معده‌اش را پس بزند. کنار گودال روی زانو نشست و به اسکلت صورت جنازه زل زد. موهایش هنوز کامل تجزیه نشده بود. تنها شاید جاهایی ریخته و وز شده و با آشفتنی روی استخوان کنش رها بود. احتمالاً زن بود. یک پیراهن بلند روشن به تن داشت که به خاطر دور ماندن از نم خاکی سالم مانده بود. نگاه ابرج از صورت و پیراهن جنازه پایین‌تر کشیده شد و بی‌اراده روی برق انگشت او مکت

کرد. به مأموری اشاره‌ای نکرد و او پش و کیسه‌ی پلاستیکی مخصوص شواهد صحنه‌ی جرم را به طرفش گرفت. ایرج با احتیاط پلاستیک را از دور جنازه کنار زد و انگشتش را از انگشت او بیرون کشید. با پش آن را بالا آورد و زیر نور لامپ به نوشته‌ی داخل رینگ زل زد، اما با دیدن اسم «منصور بیات» نگار جریان شد. برق از تک‌تک سلول‌های بدنش عبور کرد.

از کنار جنازه بلند شد و با لحنی تند و عصبی گفت:

— جنازه رو بفرستین پزشکی قانونی.

به سوی در می‌رفت که ادامه داد:

— کیف پول و هر چیز دیگه‌ای هم که بود بفرستین آزمایشگاه.

جلوی در نگاهش روی چهره‌ی نگران آذر مکت کرد. او حالا کنار ماشین پلیس ایستاده و منتظر او بود.

ایرج از بین مردم گذشت و به سوی ماشین رفت. گوش‌هایش پر از همه‌ی شایعات همسایه‌ها بود.

به راننده اشاره کرد و خودش در را برای آذر گشود.

آذر خست و نگران روی صندلی نشست و پرسید:

— این‌جا چه خبر بود ایرج؟ مردم می‌گفتن به جنازه پیدا کردن آره؟

او بدون این‌که جوابی به سوالات آذر بدهد به راننده گفت:

— برو پامنا.

بعد به چشم‌های نگران و شوکه‌ی او نگاهش کرد و ادامه داد:

— باید با زن ابراهیم حرف بزنم. اسمش چی بود؟

صدای آذر محکم نبود. لب زد:

— ناهید؛ ناهید میرشکارا

ایرج با خستگی شقیقه‌هایش را مالید. به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را

بست. برق طلایی «منصور بیات» از ذهنش کنده نمی‌شد.

باب پنجم

عمارت در خاموشی محض بود. تنها شاید می توانست کمورسوی کم جانی را
پشت پرده های لوزان اتاق میوه طیب ببیند.
به ساعتش نگاه کرد.

نزدیک نیمه شب بود و او خسته از رانندگی طولانی دلش یک حمام گرم
می خواست. البته نه مثل آن چه در روستا تجربه اش کرده بود! باید توی وان دراز
می کشید و چشم هایش را می بست و شامش را می میبرد به عطر خنکی که
مه لقا با موساس در آب می ریخت.

از کنار استخر خالی گذشت. دیدن خاموشی عمارت پنج پر خوشایندش نبود.
در آن نور کم به برگ های خزان زده و برف های یخ زده ی کف باغ نگاه کرد.
دلزدگی و کسالت این روزهای اهل خانه در همه چیز مشهود بود. از پله های
مدور بالا رفت. ساک و کیفش را در دست گرفته و صورتش از هجوم باد شب یخ
کرده بود.

دستگیره را آهسته چرخاند و در با ناله ای کم جان باز شد.

در همان بدو ورود نور کم رنگ لاله های سرسرا راهش را روشن کرد.
قدم به داخل گذاشت و در را بست، اما وقتی به سوی راه پله چرخید نگاه
مبهوتش در چشم های ناباور مه لقا نشست.

لب هایش نرم و آهسته کشیده شد. دستش را به سوی او دراز کرد و در همان حال
یکی دو گام بلند به طرفش برداشت. مه لقا اما مجالی به او نداد. با آن زبان الکانش
جیغ خفیفی کشید و به سوی بهرام پر زد.

لحظه ای بعد با قد کوتاه تری که داشت در بغل بهرام بود. به کت او چنگ زده و
صورتش را در سینه ی او پنهان کرده بود. گریه نمی کرد، حرف هم که

نمی توانست بزنند. فقط نفس نفس می زد و بهرام این را خوب می فهمید. دستش را روی پشت او حرکتی داد و زمزمه کرد:

— مه لقا... مه لقای عزیزم. جقدر دلم برات تنگ شده بود.

مه لقا چشم هایش را بست و بسو کشید. دست هایش روی پفهی کت بهرام می لرزید.

او دست آزادش را روی دست چروکیده ی مه لقا گذاشت و این بار پوستش را نوازش کرد. بعد آرام سر او را بالا آورد و به چشم های ناباور او لبخند زد. چانه ی مه لقا می لرزید. روی نوک پا بلند شد و لب هایش را به پیشانی بهرام چسباند و بلند و بی نفس او را بوسید.

همان لحظه بهناز از پشت سر حیرت زده صدا زد:

— بهرام! او مدی داداش؟!

نگاه بهرام به سوی او کشیده شد. مه لقا یا لبخندی که کم کم خیس می شد خود را کنار کشید و بهرام به سوی خواهرش رفت. کیف و ساکش را زمین گذاشت و یکباره دست هایش را دور کمر خواهرش حلقه کرد. بعد با شادمانی او را دور چرخانید و جیغ شاد بهناز همه ی خانه را پر کرد.

در همان حال با خنده ای هیجان زده گفت:

— چیکار می کنی دیوونه؟ بذارم زمین، الآن میرطیب بیدار می شن.

بهرام او را درست کنار پله ها روی زمین گذاشت، اما هر دو دستش را گرفت و خیره در چشم های او گفت:

— دلم برات تنگ شده بود خائوم کوچولو.

حرفش تمام نشده سرش را جلو برد و گونه ی خواهرش را محکم بوسید.

بهناز دستش را دور گردن او حلقه کرد و جواب داد:

— از دل من خبر نداری داداشی. قد به گنجشک شده بود برات.

این را که گفت با دست به مه لقا اشاره کرد، او با قدم هایی پراز تردید جلو آمد.

بهناز دست او را گرفت و با صدایی آرام تر و لبخندی عمیق تر دوباره گفت:

— وسط غم و غصه‌ی این روزا دیدن تو آرامش قلب‌مه عزیزم.

یگ حلقه‌ی کوچک مه‌نقره ساخته بودند. مه‌لقا اما زودتر به خود آمد. با نگرانی

نیم‌نگاهی به بالای پله‌ها انداخت و خود را عقب کشید. بهرام کنجکاوانه پرسید:

— میرطیب بیدار هستن؟

بهناز به ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی سرسرا نگاهی کرد و جواب داد:

— دو سه دقیقه‌ی پیش تلفن داشتن. فکر کنم هنوز بیدارن.

بهرام لبخند عمیقی زد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. مه‌لقا کنار بهناز ایستاد و هر

دو با نگاه رفتنش را بدرقه کردند. بهناز دستش را پشت کمر او بود و نرم و آرام

دست او را از پشت سر توی مشتش گرفت. در همان حال زمزمه کرد:

— میون این همه تاریکی دل‌مون نور گرفت مه‌لقا!

جوابش فشار آرام انگشتان مه‌لقا بود و سری که با تأیید تکان می‌داد.

بهرام پشت در اتاق میرطیب ایستاد. گلویش را صاف کرد و کراواتش را مرتب

نمود. ضربه‌ای به در زد. همان‌وقت میرطیب متفکرانه پرسید:

— مشکلی که پیش نیومد؟

به سوی در بسته‌ی اتاق چرخید. مردی آن‌سوی خط تلفن جواب داد:

— همه چیز تمیز انجام شد!

— خوبه. با من در تماس باش.

— چشم آقا.

او گوشی طلایی را بی‌خداحافظی سر جایش گذاشت و دست‌هایش را پشت

کمر به هم قلاب کرد. با لحنی سنگین و رسمی جواب داد:

— بیا تو.

انتظار دیدن بهناز را داشت، اما دیدن بهرام چشم‌هایش را بازتر کرد.

مبهوت و ناپااور صدا زد:

بهرام!

او با یخندی موقر در آستانه‌ی اتاق ایستاد و جواب داد:

سلام میرا

طیب دستش را به طرف بهرام دراز کرد و بخوش رو و شاد گفت:

سلام به روی ماهت نور دیده.

بهرام با عجله به طرفش رفت و قبل از هر کاری روی دستش خم شد، اما

میر طیب دستش را عقب کشید و صورت او را بالا آورد. بدون حرف پیشانی‌اش

را بوسید و از همان فاصله‌ی کم گفت:

چقدر به موقع آمدی بهرام. وسط دلتنگی پاییز و غم کسانی که رفتند دیدن تو

به نعمته نور دیده.

بهرام آب دهانش را بلعید. صاف ایستاد و گفت:

برای قهرمانو متأسفم. کاش می‌دونستم و زودتر می‌اومدم. من و یخندی

وقت دفن و ماتم کنارتون نبودم میر طیب.

او سرش را تکان داد و در همان حال که دست بهرام را در دست داشت به سوی

گناهه رفت. جواب داد:

بودن تو پیرزن رو زنده نمی‌کرد. این میون فقط دلشوره دارم برای اردشیر که

دو زگارش یک باره رنگ پیرهن عزای تنش شده!

یک پایش را روی پای دیگر انداخت و با حالی عصبی سیگاری روشن کرد. یک

محکمی به آن زد و ادامه داد:

خیبرش و دارم که از خونه بیرون نمی‌آد. کافه‌ی گل سرخ رو سهردم دستش،

بلکم بتونه از قبل سرخوشی جماعت بدست نون دربیاره و بشه برانش به فکر

زن و زندگی بود، اما زهی خیال باطل!

بهرام نفسی کشید و با لحنی پر از تأسف گفت:

سرور! جوون بود؛ جوون و زیبا. دختر بیچاره!

میر طیب کلافه‌تر از قبل یک دیگری به سیگارش زد و رو به او پرسید:
 - تو از خودت بگو، چقدر دیگه از دوروت مونده؟
 - چیز زیادی نمونده، احتمالاً قبل از بهار برگردم.
 حرفش لب‌های میر طیب را به تبسمی شاد باز کرد.
 خاکستر سیگارش را در ظرف کریستالی نکاند و با لحنی مرموز گفت:
 - پس دیگه وقتشه حرف بزنیم!

بهرام لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. این حرف‌های تشدد‌دهنده میر طیب
 دلشوره‌ای شیرین را به جانش می‌ریخت. مثل آن دوجرخه‌ای که قولش را قبل از
 امتحان سخت حساب کلاس ششم گرفته بود. اصلاً برای داشتن همان دوجرخه
 بود که حساب آن تلاش را بیست شد. حالا جنس این دلشوره‌ی ملتهبی که سر
 دلتش جوش می‌زد چه پساناب‌تر و شیرین‌تر بود.

محجوب و موقر جواب داد:

- من در خدمتم میر.

لحش زیادی تعارف داشت و همین میر طیب را به خنده انداخت. به گانا به تکیه
 داد و با شیطنت گفت:

- می‌گم بهت، امانه امشب، می‌دوتم خسته‌ای...

حرفش را ضربه‌ای به در قطع کرد.

بهناز جلوتر از ماجده وارد اتاق شد. هر جا که می‌رفت سر و صدا و هیاهویش را
 هم با خودش می‌برد. با وسواس گفت:

- اول برای آقا بنذر ماجده.

کنار میز ایستاد و دوباره گفت:

- میر طیب جای شون و شیرین می‌خورن.

و بعد ناکید کرد:

- دو قاشق.

بخنری در سکوت خورده فرمایشات بهناز را اجرا می کرد.

اره دیاره گفت:

بهرام عاشق پای سیبه، چایی شون و بذار کنار شیرینی، بعدشم برو وان دو برو.

گفت:

راجده با صدایی آهسته جواب داد:

مه لقاخانوم خود شون رفتن وان رو آماده کنن.

و با این حرف پیش دستی پای سیبه را جلوی بهرام گذاشت.

بهناز با دست به در اشاره کرد و بعد با لبخندی شیرین روی میلی مقابل آن دو نشست.

میرطیب سیگارش را در جاسیگاری فشار داد و بعد فیلترش را روی خاکستر گذاشت.

بهرام با خنده به بهناز نگاه می کرد. او با ابروهایی بالا رفته پرسید:

میراحم تون شدم؟ داشتید حرف می زدید؟ می خوانید برم؟

میر به کنارش اشاره کرد و بعد با کف دست روی میل گوید. بهناز شادتر از قبل

بلند شد و کنار او نشست. میرطیب دستش را دور شانه ی بهناز حلقه کرد و بهرام

آنگاه نگاهی را به پای سیب دوخت. میر با مهربانی جواب داد:

تو عزیز دل منی بهنازجان، نور قلب منی.

بهناز به میل تکیه داد و در واقع در آشوش او فرو رفت. بهرام دستمالی به

یشانی اش کشید. بعد با تانی سرش را بالا آورد و همان وقت که لبخندهای بهناز

باز می زد، تصویر هفده سالگی خواهرش در ذهنش جان گرفت. در همین اتاق

ایستاده بودند. میرطیب چانه اش را گرفته و با لحنی نرم و پدرازه گفته بود:

محضرت میر این طور خواستن نور دیده. مصلحت ایشونه که ما با هم ازدواج

کنیم.

قص بلندش میان خنده های ریز بهناز گم شد. هنوز بعد از این همه سال دیدن

بهناز کنار مردی به سن و سال میرطیب گنجش می‌کرد.
 فنجان چای را به لبش برد. حالا بهناز چهارده ساله را می‌دید؛ بعد از یک میهمانی
 رسمی، در خلوتی. عمارت که از ریخت و پاش میهمانان شلوغ بود، پشت در
 نیمه باز اتاق میرطیب بهت‌زده دستش را روی گوشش گذاشته بود و خون روی
 ارگشتانش شرمه می‌رفت!

نگاهش دوخته شد به صورت خواهر جوان و برازنده‌اش. او با میرطیب حرف
 می‌زد و برای اتمام دوره‌ی طرح بهرام از حالا برای یک جشن باشکوه
 برنامه‌ریزی می‌کرد.

بهناز از چهارده سالگی عادت کرد با گوش راستش بشنود!
 بهرام نکه‌ای از پای سبب را در دهانش گذاشت. حالا میرطیب بود که با نرمش
 موهای سیاه بهناز را از صورتش کنار می‌زد و با دقت به برنامه‌ریزی او گوش
 می‌کرد، اما بهرام وقت جویدن پای سببش به سنگینی دست‌های میر فکر
 می‌کرد.

از همان وقت‌ها بود که پنجره‌های کلبه‌ی ته باغ را میخکوب کردند و دیگر کسی
 فکر نزدیک شدن به آن‌جا به سرش نزد. آن کلبه حیاط خلوت میرطیب بود و
 بهای شیطنت ساده و ابلهانه‌ی بهناز برای ورود به حریم خلوت میر، قدرت
 شنوایی گوش چپش بود.

فنجانش را روی میز گذاشت و با لحنی پر از متانت گفت:
 - اگر اجازه بدید من تنهاون می‌دارم.

میرطیب و بهناز با هم نگاهش کردند و او جواب داد:
 - به پسر، حتما. می‌دونم خسته‌ای. امشب رو خوب استراحت کن، فردا باید
 جایم بریم.

بهناز متعجب به جای او پرسید:

- کجا؟

بهرام به خنده افتاد و میرطیب با اخمی شیرین جواب داد:

— باز هم تو تسنجیده حرف زدی نور دیده!۱۲

بهناز خجالت زده در میل فرو رفت و سکوت کرد. میرطیب دوباره به سوی بهرام

برگشت و با لحن جدی تری ادامه داد:

— فردا خیلی کار داریم. چند تا جلسه هست که باید همراهِ من باشی. به هر حال تو

نور دیده‌ی من هستی و همه‌ی خاندان منتظرین که زودتر برگردی تهران و جای

خودت و پیدا کنی.

به سوی بهناز برگشت. اخم او را که دید دوباره دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد

و با مهربانی گفت:

— برای فردا ترتیب یک میهمانی جمع و جور اما شاهانه رو بدید. میهمان داریم.

بهناز با لحنی پراز کنایه پرسید:

— حتماً نباید پیرم این میهمان کیه!۱۳

او با خنده جواب داد:

— اتفاقاً چرا! می‌خوام تیمسار حشمت و خانواده‌ش رو وعده بگیرم برای شام.

حرفش اخم بهناز را یک‌جا از صورتش برد. به جای آن لبخند شیرینی روی

لب‌هایش نشست و با چشم‌هایی که برق می‌زد جواب داد:

— این عالیهِ میر. شهره هم می‌آد دیگه!

نگاه بهرام بی‌اراده باریک شد.

میرطیب فشاری به شانه‌های باریک بهناز وارد کرد و بعد رو به بهرام گفت:

— قبل از خواب حتماً حمام کن. نخنگی رو از تنت می‌بره.

او سری تکان داد و از روی میل بلند شد. شب به خبری گفت و میان لبخندهای

سنگین و پدرانهِ میرطیب و نگاه شیطنت‌بار بهناز به سوی در رفت. لحظه‌ای

بعد در را بست و به دیوارکوب نقره‌ای زل زد. حرف بهناز در ذهنش می‌پیچید:

شهره هم می‌آد دیگه!

چشم‌هایش جمع شد. میان هزار خاطره بی‌اراده دنبال تصویری از شهره می‌گشت.

همان‌وقت صدای خنده‌های ریز بهناز حواسش را پرت کرد. او با ناز و لوندی می‌گفت:

.. نکن... نکن طیب!

بهرام این‌بار مکت نکرد و با قدم‌هایی تند به سوی اتاقش رفت. هنوز هضم حضور خواهرش کنار میر طیب برایش آسان نبود و حالا این لحن صمیمی و زنانه‌ی او که با یک دنیا عشوه صدا می‌زد «طیب»، افکارش را به هم می‌ریخت. در اتاقش را باز کرد و از همان جلوی در نگاهش در نگاه گرم و آشنای مه‌لغا گره خورد. در را بست و کتش را درآورد. به طرفش رفت و دوباره بغلش کرد. کمی بعد از بالای سر او نگاهش در سیاهی‌های پر از سایه‌ی باغ دودو می‌زد. همان جا زمزمه کرد:

.. شهره رو یادم نمی‌آد مه‌لغا!

دست‌های او روی پیرامن بهرام مشت شد. خودش را از آغوش او بیرون کشید و این‌بار بدون لبخند نگاهش کرد.

بهرام نفسی کشید و در همان حال که دگمه‌هایش را باز می‌کرد به سوی حمام چرخید، اما قبل از ورود به حمام پیراهنش را روی تخت انداخت و پشت به او گفت:

.. لباسای توی ساک تمیزن مه‌لغا. دیروز به زنی زیر برف اونا رو می‌شست. دنتاش پوست پوست شده بود، اما همه رو تمیز...

در حمام را بست و مه‌لغا به جای خالی‌اش خیره شد، اما بعد کمی خم شد و با همه‌ی توانش بی‌صدا و خفه جیغ زد! معتد و بی‌نفس و سنگین. مثل این بود که منکایی را روی دهانش فشار می‌دادند و حاصلش نفس‌هایی بریده بود و دانه‌های عرقی که روی صورتش لیز می‌خورد.

بر از درد به سوی در رفت، اما قبل از آن پیراهن بهرام را از روی تخت برداشت و جلوی دماغش گرفت و عمیق بو کشید. اشک روی گونه‌اش سر خورد. عمیق‌تر نفس کشید و باز هم اشک دیگری آمد. قدم‌هایش تندتر و عصبی‌تر شد. هنوز هم آن جیع خفه، آن اشک‌ها، آن غصه‌ی سنگین نوی دلش بود و رهايش نمی‌کرد. وارد اتاقش شد و لب تخت نشست. کاش کسی را داشت. کسی که حرف‌هایش را میان اشک چشم‌هایش می‌خواند؛ شاید کسی مثل پرویز.

پرویز گیج بود. سیگار می‌کشید و در خانه قدم می‌زد و بعد دوباره به سوی نعیم برمی‌گشت. او مست و خراب پشت میز نشسته بود. سیگاری لای انگشت‌هایش کوچک می‌شد و لیوان نیم‌خورده‌ی نوشیدنی هنوز در دستش بود.

یک دیگری به سیگارش زد و جرعه‌ی دیگری نوشید.

پرویز به طرفش رفت و لیوان را از دستش کشید. او نیمه‌هشیار نگاهش نکرد. موهایش به هم ریخته بود و چهره‌ی آشفته‌اش پرویز را متأسف و غمگین می‌کرد. روی صندلی نزدیک او نشست و دستش را گرفت. گفت:

— فردا کلی کار داریم نعیم. نمی‌تونی این جوری...

نگاهش رفت سوی بطری‌ای که او سر می‌کشید. از نگاهش شعانت می‌چکید. نعیم هذیان‌گونه گفت:

— ملوی آعرق بدش می‌اومد. می‌گفت حال...

بی‌توجه به پرویز بادگلوپی زد و سیگار را لای لبش گذاشت. صورتش پشت دود گم شد. دوباره گفت:

— می‌گفت حالش و به هم می‌زنه. مُندش بالا بود. می‌خواست مام عین‌هو آما بنرون روسی شو بخریم و باگیلاس سر بکشیم!

ریش نامرتبش را خاراند. دست‌هایش به وضوح می‌لرزید. سرش را پایین انداخت و این بار ته‌مانده‌ی لیوانش را تکانی داد. صدایش حالا به زمزمه شبیه

— آ من بدش می اومد، نه که منم عاشقش باشم، زندگی مون گند بود، بدترش این بود که منو خر فرض می کرد، اما...

سرش را بالا آورد و با چشم هایی که خمار و مست بودند نوی نگاه پرویز لب زد: — اما جون ناهیدم نمی خواستم خار به پاش بره.

لبوان را به لیش چسباند و جرعه اش را با بغض فرو داد. هنوز لبوان در دستش بود که دوباره نجوا کرد:

— ناهید!

این بار آه کشید. کام دیگری از سیگارش گرفت و با خودش واگویی کرد:

— من که خر نبودم، می دوستم ناهید نه ماهه دنیا اومد، اما...

با حالی عصبی به خنده افتاد و دوباره به چشم های پرویز زل زد و گفت:

— ناهید هر وُخ مریض می شد، هر وُخ تب می کرد و ناخوش بود، ملوک ضعیف و بی قوه گیشو می انداخت گردن هفت ماهه به دنیا اومدن دختره!

این بار بلندتر خندید و ابروهای پرویز در هم گره خورد. فکر کرد نعیم از زور مسی به چرت گویی افتاده. بطری را از کنار دستش برداشت، اما نعیم به بطری چنگ زد و بی قرار گفت:

— جون تو اذیتم نکن، بذار حرف بزنم. این حرفای بی صاحب به عمره رو دلم مونده، مگه...

سردش شده بود، بی توجه به سیگاری که هنوز لای انگشت هایش می سوخت دست هایش را دور خودش حلقه کرد و نالید:

— باس خرباشی که خربت تو این همه سال پنهون کنی، اما من...

انگشت شستش را به سینه اش کوبید و دوباره گفت:

— من خر نبودم پرویز، فقط... فقط درد داشتم، یه درد ناسور... یه درد بی درمون... یه درد...

از روی صندلی بلند شد و بی هدف دور خودش چرخ می زد. انگار در سکوت و

تاریکی آن خانه‌ی تاری می‌توانست هنوز ملوک را ببیند که راه می‌رود، غر می‌زند،
اخم می‌کند و اشک می‌ریزد.

کنج‌ها در خودش مجاله شد. زانوهایش را بغل گرفت و چانه‌اش آشکارا لرزید.
پرویز به طرفش رفت، مقابلش نشست و با لحنی آرام گفت:
— داری مذهبون می‌گی، اما الآن وقتش نیست مرد. فردا به دنیا کار داریم. باید...
باید ملوک رو تشیع...

حرفش را با کلافگی رها کرد. نفسی کشید و کمی بعد دوباره گفت:
— باید به فکر ناهید باشی. دخترت، نوه‌ت... باید ابراهیم رو...
دوباره حرفش را رها کرد. خودش هم به اندازه‌ی نعیم گیج بود. دیدن تن‌له‌شدنی
ملوک روی تخت سردخانه شوکه‌اش کرده بود.
نعیم به چشم‌های او زل زد. لحش شمار بود، اما دهش هنوز از کار نیفتاده بود.
گفت:

— چند روز پیش آ حقیقت گفتی برام.
صدای پرویز نرم بود:

— تو گفتی حقیقت زندگیت ناهیده.

او پاکت سیگار شیرازش را از جیبش درآورد. روی آن ضربه‌ای زد و سیگارها
بیرون آمدند. یکی را بیرون کشید و لای لبش گذاشت. پرویز برایش فندک زد و
او کام گرفت. پشت درد به چشم‌های پرویز زل زد و نجوا کرد:
— ناهید حقیقت زندگی منه. ناهید...

صدایش می‌لرزید. حرفش را تمام کرد:

— اون دخترمه... با وجودی که... همه‌ی عمرم... اخته بودم!

نگاه پرویز در چشم‌های او باریک شد. بی‌اراده سرش را تکان داد به این امید که
حرف عجیب او را درک کند. نعیم حالا بی‌حال‌تر از قبل سیگار می‌کشید. موهای
آشفته‌اش را کنار زد و با حال خرابش، نگران و وحشت‌زده گفت:

— ملوک همیشه آقبرستون می ترسید.
 پرویز بزرگ هم نمی زد. هنوز ذهنش با وحشیگری حرف چند لحظه ی پیش او را
 تکرار می کرد: «همه ی عمرم اعنه بودم!»
 نعم این بار سرش را روی زانوهایش گذاشت، اما در همان حال نالید:
 — حالا به طور به ناهید بگم؟

آذر گنج و ناباور به طرف بتول دوید.
 پرویز وسط حیاط روی موزائیک های کهنه و لبشکسته افتاده بود و پایش را
 می مالید.
 چادرش گوشه ی حیاط افتاده و دمپایی هایش هر کدام سویی رها شده بود.
 روسری گل دار و نخش اش دورگردنش گره خورده و تار موهای سفیدش روی
 صورتش ریخته بود. انگار میان کشمکش مقلوب حسابی کتک خورده و این
 میان روی زمین کشیده شده بود که لباس هایش روی پهلوی چپ گلی و خیس
 بود.

حالا بازو و پهلوش را می مالید و این میان صدای ناله هایش قطع نمی شد. آذر
 کنارش نشست. در همان حال نگاهش در تمام حیاط دوری زد. شیشه ی
 پنجره های بلند خانه شکسته و درها باز مانده بود و پرده های چلوار سفید با باد
 نندی که گاهی می وزید بی امان می لرزید.
 وحشت زده پرسید:

— چی شده نه؟ ناهید... ناهید کجاست؟
 دست بتول پهلوش مشت شد. جای لگدی که خورده بود ورم کرده و
 می سوخت. یکباره صدایش بلند شد و با زاری نالید:

— بردنش آذر... دختره رو بردنش... کشون کشون روی شیکمش به زور بردنش.
 آذر محکم روی دهانش کوبید. سعی داشت جیغش را خفه کند. از کنار او بلند

شد و با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بود بی هدف و گنگ دور خودش چرخش
زد.

ایرج از پله‌ی دالان پایین رفت. وقت تعارف و تعالّل نبود. مقابل آذر ایستاد و
شانه‌های او را گرفت و پرسید:

- چی شده؟ این پیرزن چی می‌گه؟

او با نگاهی که بهت زده و حیران خیس می‌شد به بهرام زل زد. هنوز دست‌ها را
جلوی دهانش محکم فشار می‌داد. ایرج محکم‌تر تکانش داد و بلندتر پرسید:
- حرف بزَن تا دیر نشده!

اشک آذر روی گونه‌اش دوید و لب زد:

- دیر شد ایرج... دیر رسیدیم.

- ناهید کجاست؟

- بردنش.

- کجا؟

- معوناً که از شون می‌ترسید.

- اونا کی ان؟

او با همان گنگی سرش را تکان داد. ایرج با اصرار پرسید:

- چرا؟ چرا بردنش؟

آذر لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. اشک رهایش نمی‌کرد و کم‌کم سرما در

جانش می‌پیچید. مثل هذیان لب زد:

- ابراهیم مسلمون بود!

زنگار ایرج گذشت و او را با ابروهایی پرگره تنها گذاشت.

بسی حوصله کفش‌هایش را روی ایوان درآورد و وارد خانه شد. همه جا

بهم ریخته بود. سینی چای روی فرش افتاده و قندار و استکان‌ها از کنار زیر

مجموع بی‌رحمانه‌ی کفش عده‌ای له شده بودند. رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاق

پهن و پلا شده و و آینه‌ی گرد با قاب پلاستیکی قرمزش هزار تکه شده بود.
 آذر کنار رخت خواب آشفته‌ی ناهید نشست و یکباره بغضش ترکید.
 ابرج بی دعوت وارد خانه شد. بی سیم در دستش بود. بلند و محکم پرسید:
 - اسم کاملش چیه؟ ناهید رو می‌گم. باید این آدم ربایی رو گزارش بدم. شاید
 بتونیم پیداش کنیم.

آذر با پشت دست اشکش را پس زد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:
 - ناهید... ناهید میرشکار.

انخم‌های ابرج در هم شد. چقدر این روزها این اسم را می‌شنید.
 آذر لحظه‌ای پلک زد و همان وقت چهره‌ی محجوب و همیشه متبسم نعیم در
 ذهنش جان گرفت. نگرانی و بغض و ترس همه‌ی توانش را یکجا ریود. کمی
 عقب رفت و سرش را به پشتی تکیه داد. چشم‌هایش بسته شد. اما قطره‌های
 اشک هنوز از بین پلک‌های بسته روی گونه‌های تپ‌کرده‌اش سر می‌خورد.
 صدای صحبت بلند ابرج را از حیاط می‌شنید، اما او باز هم به نعیم فکر می‌کرد.
 با وجود ترس و شرمندگی و نگرانی اما باید خبرش می‌کرد.
 از روی فرش بلند شد. سرش گیج می‌رفت. دستش را به دیوار گرفت و به سوی
 در رفت.

پیرزن حالا لب باغچه نشسته بود و با درد مندی حق می‌زد. ابرج قدم می‌زد و در
 همان حال آتش بی سیم را به گونه‌اش چسبانده بود. آذر از ایوان پایین رفت و
 ابرج مبهوت پرسید:

- کجا می‌ری؟

- باید به پدرش خبر بدم. سر کوچه به تلفن همگانی هست.
 آهسته از حاشیه‌ی دیوار به راه افتاد. دستش هنوز روی آجرها کشیده می‌شد.
 چانه‌اش دوباره لرزید و با گریه نجوا کرد:
 - امانت‌دار خوبی نبودم... نبودم!

ایرج مکث نکرد و به دنبالش رفت.

طول کوچهای باریک و خاکی در سکوت ملی شد. کمی بعد آذر در ساحه‌ی نارنجی‌رنگ نوی جیب‌هایش به دنبال سکه می‌گشت. ایرج سکه‌ای به طرفش گرفت و او با اشک‌هایی که بند نمی‌آمد نگاهش کرد.

گفتش که راحت نبود؛ تازه آن‌هم به پدر همیشه‌نگرانی مثل نعیم.

گوشی را به پیشانی‌اش چسباند و دوباره و بی‌اختیار به گریه افتاد، اما بعد دماغش را بالا کشید و اشک‌هایش را پس زد. سعی می‌کرد محکم بماند، اما انگشتش در شماره‌گیر سیاه تلفن می‌لرزید.

کمی بعد صدای بوق در گوش‌هایش پیچید. یک لحظه دعا کرد کاش نعیم حتماً نبود، کاش جواب تلفنش را نمی‌داد و او می‌توانست فقط تا صبح فکر کند، اما صدای مرد غریبه‌ای به تصوراتش دهن‌کجی کرد. برریز بود که جواب داد: - بله؟

صدای آذر با آن‌همه گریه و بغض دورگه و سنگین شد بود. نجوا کرد: - سلام.

برریز در نور کمِ هال به نعیم که باز هم دیوانه‌وار می‌نوشت نگاه می‌انداخت و با تردید پرسید: - شما؟

صدایش برای آذر هم آشنا نبود. او به جای جواب پرسید:

- می‌تونم با آقا نعیم حرف بزنم؟

برریز دوباره به نعیم نگاه کرد. او یقیناً حال خوشی برای حرف زدن نداشت. جواب داد:

- ایستون کمی ناخوش هستن. من از دوستان‌تون هستم. اگه امری هست در خدمتم.

آذر لب‌هایش را روی هم فشار داد. حالا قلبش انگار نوی حلقش می‌زد.

نمی توانست نفس بکشد، پرویز صدای گریه‌ی او را که شنید متعجب و البته نگران پرسید:

— اتفاقی افتاده خانوم؟

حرفش نعیم را هوشیار کرد. آذر با بغضی شکسته جواب داد:

— غب راستش ناهید... یعنی ناهید جان...

توانش تمام شد. دستش را به شیشه‌ی باجه زد و سرش را به آن تکیه داد. پرویز بلندتر پرسید:

— برای ناهید اتفاقی افتاده؟ خانوم؟ حرف بزنید لطفا.

نعیم با عجله بطری را روی زمین انداخت و مایع آن روی فرش ریخت، بی توجه به آن با شتاب از روی زمین بلند شد و با صدایی نگران و عصبی پرسید:

— چی شده؟ ناهید چی شده؟

صدای بلندش از آن سوی خط در گوش‌های آذر پیچید. دیگر توان نداشت که به سکوتش ادامه دهد. با گریه‌ای که بند نمی آمد گفت:

— به نعیم آقا بگید... من امانت دار خوبی نبودم... ناهید رو امروز... از خونه‌ی من بردن... اونو دزدیدن...!

پرویز گوش‌هایش را مقابل صورت نعیم گرفته بود و هر دو هم‌زمان صدای لرزان آذر را شنیدند. نعیم روی زانوهایش خم شد و بلند و از ته دل زار زد:

— ناهیدم...!

آذر گوش‌هایش را سر جایش گذاشت و آن قدر بی حال بود که همان‌جا سویی باجه سقوط کرد. ابرج درست جلوی در باجه مقابلش روی زانو نشست. دستمالی به طرفش گرفت و با لحن آرام اما محکمی گفت:

— می دونم ناراحتی آذر. منم به اندازه‌ی تو ناراحتم، اما الآن وقت بی حالی و ضعف نیست.

مکشی کرد و همان وقت برق انگشتش آن جنازه در ذهنش نشست. بی مقدمه

پرسید:

— پدرت چطور می‌مرد؟

نظر مبہوت نگاهش کرد. ربط این سوال را آن‌هم در شرایطی که به آن دچار بودند، درک نمی‌کرد، اما بعد دستمال را از دست او گرفت و به چشم‌های خیسش کشید. ز کف فلزی باجه بلند شد و مثل او بی حاشیه جواب داد:

— خودش و سوزوند!

از باجه بیرون آمد و ایرج مبہوت به نبح‌رنگ پریده و سرد او نگاه کرد. این‌بار ریزه‌گنان پرسید:

— چرا؟

او با قدم‌هایی بی‌جان به راه افتاد. نگاهش به کوچ‌چی باریک و خلوت دوخته شده بود. به سردی نجوا کرد:

— بعد از این‌که فهمید خواهرم... آبان‌دخت... خودش و نوی دریا غرق کرده، تاب نیاورد و به روز تو خونه‌ی ننه‌بنول وقتی کسی تو خونه نبود به پیت نفت رو سر خودش خالی کرد و...

مکت کرد. آه سنگینی کشید و لب زد:

— فندک رو کشید.

ایرج با بهت بیشتری گفت:

— هیچ وقت از خواهرت نگفته بودی آذرا!

حیی رو باید می‌گفتم؟ من بچه بودم.

— چه اتفاقی افتاد؟ برای آبان‌دخت... برای خواهرت چه اتفاقی افتاد؟

صدای قدم‌های مست‌شان در کوچ‌چی تاریک می‌پیچید. آذرا انگار عجله با توانی برای جواب دادن نداشت. به جای آن زل زده بود به عمق تاریکی کوچ‌چی و روزهای کودکی‌اش را دوره می‌کرد.

به خانه‌ی بنول رسیده بودند.

آذر به طرفش برگشت. در نور کم پنجره‌ی خانه‌ای به چشم‌های ایرج خیره شد و با صدای بی‌حالتی جواب داد:

— بچه بودم که پدرم آبان‌دخت رو سر میز قمار باخت! هم خواهرم و و هم خونه و همه‌ی ثروتش و. آبان‌دخت که رفت منم فرستاد پرورشگاه و خودش همراه بنول، خدمتکارش اومد تو این خونه. وضع مالیش خراب بود. از عهده‌ی مخارج زندگی بر نمی‌اومد. اون همه ثروت و طلا رو از دست داده بود. چند سال بعد که اومد دنبال معنای شده بود، اما سر پا بود. غصه‌ش آبان بود و ثروتی که بهو تو به شب به باد رفت. رفت بی‌آبان! اما... اما بهش گفتن خواهرم خودش و تو دریای شمال غرق کرد.

نگاه ایرج در چشم‌های شوره‌زده‌ی او دود می‌زد. آذر دیگر گریه نمی‌کرد. فقط سنگین بود؛ سنگین از آن همه غصه‌ای که انگار همه‌اش یک‌جا در این شب سرد روی روح و روانش آوار شده بود.

ایرج گفت:

— تو پرورشگاه هیچ وقت از خانواده‌ت حرفی نزدی.

آذر شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد:

— چیزهایی که از دست رفتن، تعریف‌کردنی نیستن.

کلیدش را از جیبش درآورد. خسته بود و دیگر توان ایستادن نداشت. ایرج با عجله پرسید:

— کی با پدرت قمار کرد؟

او در را با چرخش کلید باز کرد و آهسته آن را به عقب هل داد. نگاهش به رنگ پوسیده و زنگ‌زده‌ی در بود، اما یک لحظه پلک زد و مردی میان عاضرات کودکی‌اش پشت ستون‌های حال‌خانه‌ی پدری او، فاتحانه و بلند فیهقه زد. آذر با سنی نجوا کرد:

— حشمت! تیمسار حشمت میرشکارا

در را کامل گشود و با نگاهی که حالا دوخته به نازیکی دالان بود، لب زد:
«خستم ایرج! از غم خستم. می خوام بنخوام»
قدم به دالان گذاشت و بدون نگاه به پشت سر در راست
رگه خیره و گنج ایرج چسبید به در باریک خانه‌ی ننه بنول، اسم «میرشکار» در
سرش می پیچید.

بیخکوب و مات به طرف کوچه چرخید، اما در هر قدم آهسته و گنجش آن اسم
هم با او کش می آمد. محکم تر پلک زد. وسط شلوغی مغزش مردی با عروک
تخته و پارچه‌ای خواهرش از بین کبوترها می گذشت!

ایرج سرش را محکم تکان داد. حالا دختری را روی طناب دار می دید؛ وقتی با
نگاهی خیره به تراس و پره‌های ریخته‌ی کبوترها می رقصید.

دست‌ها را در جیب کت چرمش گذاشت. برگه‌ی ثبوت او را خودش تنظیم کرده
بود: «رویا میرشکار» و حیرت‌زده شده بود وقتی جواز دفن دختری بدون
کالبدشکافی صادر شده بود.

نگاهش روی حرکت ژبانی باریک شد. پیرزن هم میرشکار بود: «قمر میرشکار»
زن ابراهیم هم! «ناهید میرشکار»!

و حالا کابوس خواب‌های سیاه آذر! «تمیسا رحمت میرشکار»!
کنار غیبان ایستاد و با گنگی به دو سوی آن نگاه کرد. برق انگشت آن دختر هنوز
در ذهنش بود. بی اراده زمزمه کرد:

«آبان! آبان! دخت بیات»

هزار صدا در سرش وول می خورد.

صبح سردی بود.

سکوت کوتاه مدت اتاق میرطیب را نوای ملایم نکت‌سازی پیانو و البته
خس‌خس صفحات روزنامه می شکست. گرامافون روشن بود و یکی از

هنرنمایی های زیبای استادگودرز را به رخ می کشید و در همان حال بهرام شتر
روزنامه ها را با نگاهی اجمالی رد می کرد.

میرطیب دگمه های سردش را می بست.

بهرام روی میل جا به جا شد و روزنامه را ورق زد. بیشتر تبلیغات توره های هوایی
برای ایام نوروز بود. این میان اخبار عزل و نصب ها هم بود و شاید یکی دو تا
تیر خیری هم از شلوغی خیابان ها حکایت داشت.
میرطیب با پوزخند گفت:

— معزت و یا این دروغا پر نکن.

بهرام مطبوعه روزنامه را تا کرد و روی میز انداخت. بعد نگاهی به حرکت در
آمد و روی گرامافون مکث کرد. پرسید:
— از آثار استادگودرز؟

نگاه میرطیب درآینه به گره کزراتش بود که جواب داد:

— آره. از اون قدیمی هاست. سال ها پیش این و ساخته.

— اسمش چیه؟

میرطیب چشم از آینه گرفت و به عقب برگشت. کسی ضربه ای به در زد. او به
سوی در برگشت و مهلقا با لیوانی جوشانده گیاهی در آستانه ای در ایستاد.
بهرام با خنده به طرفش رفت. لیوان را از دستش گرفت و با لحنی شوخ و شاد
گفت:

— بدعادت می کنی مهلقا. تو اون روستای دور افتاده کسی نیست هوامو داشته
باشه ها!

مهلقا به جای جواب با لبخندی آرام نفس کشید و یقه های کت خاکستری او را
مرتب کرد، اما بعد در آن سکوت طولانی مدتش به سوی میرطیب برگشت و او
با نگاهی خیره در چشم های مهلقا لب زد:
— اسم این ملودی گودرز...

مکت کرد و بهرام چرخه‌ای از جوشانده‌اش را نوشید. میرطیب حرفش را در نگاه
به اتفاقا تمام کرد:

— سکوت سبزه!

به اتفاقا بلند زد. چیزی درونش سرریز شده بود؛ مثل یک مخاطره‌ی سبز و دور.
نگاهش را از او گرفت و به سوی در چرخید.

بهرام لبوان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و پرسید:

— امروز برنامه‌تون چیه میرطیب؟

او دوباره به سوی آینه چرخید. نگاهش روی لباس و کراوات و چهره‌اش دوری
زد. موهایش را با دست کمی عقب کشید و در همان حال جواب داد:

— می‌ریم سلطنت آباد! ^(۱)

بهرام با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

— احیانا...

میرطیب به سوی او برگشت. حالا بند ساعتش را چک می‌کرد. در همان حال
میان حرف او رفت:

— به سر می‌ریم دفتر جمشید.

به سوی در رفت و بهرام با عجله کیف او را از روی میزش برداشت. میرطیب در
راکه باز می‌کرد ادامه داد:

— به جمشید سفارش به سینه‌ریز جواهر داده بودم. برای بهناز، خواهرت.

در همان حین که طول راهرو را جلوتر از او طی می‌کرد دوباره گفت:

— بادت تیره پسر؛ زن‌ها عاشق زر و زیور هستن، خصلت شونه. جیرینگ جیرینگ
الگو و برق انگشتر ساکت شون می‌کنه. می‌خواهی پادشاه خونه‌ت باشی باید
چشم زنت و خیره کنی به برق انگشتر و سینه‌ریز. زن‌ها چشم شون به جواهر که

بیفته ساکت می شن، دهن شون بسته می شه و اون وقت مثل بز اخفش^(۱) هر چی
 که بگی فقط سر نگوین می دن به این امید که مثل زنگوله، جواهرشون بیشتر
 جیرینگ جیرینگ کنه و هوش از سرشون ببره!
 بهرام نیم گام پشت سر او با تعجب نگاهش کرد. سرش بی اراده کج شده بود و
 همان لحظه نگاههای ساکت بهناز را در ذهنش دوره می کرد.
 میرطیب در عمارت را گشود و هوای سرد مثل یک تازیانه به صورت شان خورد.
 بهرام با نگاهی به گوشه و کنار باغ پرسید:
 - نعیم دیر نکرده؟

میرطیب بقیه های خز پالتویی را که روی شانه هایش بود جلو کشید و بعد
 دستکش های سیاهش را به دست کرد. در همان حال که از پله های سنگی پایین
 می رفت با پوزخندی جواب داد:

- این روزا سرش شلوغه!

این را گفت و بدون نگاه به پشت سر ادامه داد:

- امیدوارم تو اون کوره دهات رانندگی از یادت نرفته باشه!

بهرام این بار خندید. سوییچش را از جیبش درآورد و از کنار استخر خالی زاهش
 را به طرف کادبلاکش کج کرد، اما وقتی به ماشین رسید گیج شد. درست
 نمی دانست باید مثل نعیم در جلو را باز کند یا در پشت را!
 میرطیب پیش دستی کرد و خود قبل از او در جلو را گشود. بهرام این بار با آرامش
 بیشتری لیخن زد و به سوی فرمان رفت.

همان وقت بهناز از پشت پنجره های اتاق با نگاهی خیره دنبال شان می کرد، اما
 بعد چشم از باغ پخ زده ی عمارت گرفت و به عقب برگشت. نگاهش در آینه روی

۱- آینه ای که در بحثها بدون هیچ تئکری با چناندن سر خود گفتار طرف مقابل را
 تأیید می کند.

تصویر بی‌روحش نشست. برعکس همیشه آرایش نداشت و موهایش نامرتب روی شانه‌هایش ریخته بود. پیراهن بلند خواب هنوز به تنش بود.

با می‌حوصلگی موهایش را با دست عقب کشید و در را باز کرد.

عمارت این روزها خلوت بود. ماجده، خدمتکار دست‌وپاچلفتی عمارت به مرخصی رفته بود. او انتهای راهرو را در پیش گرفت. پابره‌نه بود و پیراهن سفید و بلندش روی فرش لاکی راهرو سائیده می‌شد.

نگاهش به انتهای راهرو بود و در همان حال ذهنش به گذشته کشیده می‌شد...

رعد و برق زده و برقش سبزه‌ی آسمان را شکافته بود!

او ترسیده و با چشمی خیس پتو را کنار زده و از تخت پایین آمده بود.

باران به شبیه‌ها می‌خورد و آن رعد و برق وحشی و ترسناک هر لحظه ترسش را بیشتر می‌کرد.

در را گشوده بود و به امید دیدن مه‌لقا و با بهرام توی راهرو سرک کشیده بود. میرطیب بدش می‌آمد دیروقت کسی در خانه به قول خودش مثل روح سرگردان بچرخد.

آن وقت‌ها چند سالش بود؟! هفده... نه! نزدیک شولده هجده سالگی‌اش بود. تولدی که شمعش را کنار میرطیب با انگشتر برلیان عقد او که توی انگشترش بود، فوت کرده بود.

پشت در اتاق مه‌لقا ایستاد. روزهای آخر هفده سالگی کابوس زیاد می‌دید؛ کابوس مردی که آدمک‌های چوبی می‌تراشید و دستش سنگین بود!

دستش را روی گوش چپش گذاشت. سال‌ها بود که با یک گوش می‌شنید. درست از فردای همان روزی که پنهانی با اردشیر به کلبه‌ی ته باغ سرک کشیده بودند و وقت فرار گل سر زردش کف چوبی آلونک افتاده بود.

بدون این‌که در بزنند دستگیره را چرخاند و در با تیک آهسته‌ای باز شد. مه‌لقا روی تخت دراز کشیده و نگاهش صاف دوخته به سقف بود. بهناز به طرفش

رفت و سیاهی چشم مه‌لقا به سوی او چرخید.
 بهناز پایین تخت نشست. قوطی فلزی گرم روی عسلی بود.
 آن را برداشت و با کمر عسلی بازش کرد. انگشت به گرم زد و بعد دست سرد مه‌لقا را
 در دستش گرفت. پوست او را که چرب می‌کرد نجواگونه گفت:
 - باید برم حمام!

مه‌لقا کامل به طرفش چرخید و او دوباره دستش را چرب کرد. انگار هدایان
 می‌گفت:

- باید به تنم لیف بکشم. تنم بوی کثافت می‌دهد!
 مه‌لقا دست دراز کرد و بقیه پیراهن او را کمی پایین کشید و بعد با بیجاگرایی
 پلک زد. روی رد عمیق خراش‌های پوست بهناز باریکه‌هایی از خون لخته پسته
 بود.

او پیراهنش را از پشت مه‌لقا بیرون کشید، اما بدون نگاه به او در همان حال که
 پوست پیر دست‌های او را چرب می‌کرد دوباره هدایان گفت:
 - مثل بجگی‌ها تنم و لیف بکشم مه‌لقا. مثل اون روزایی که گل‌بازی می‌کردم و
 همه‌ی جونم رو کثافت می‌گرفت؛ حالا هم... تنم بوی لجن می‌دهد. بوی مستی.
 بوی شراب...!

مه‌لقا دستش را از دست او بیرون کشید و روی تخت صاف نشست. می‌خواست
 حرف بزند، اما فقط صداهایی نامفهوم از حلقش خارج شد.
 کلافه و غمگین از این همه ناتوانی مشتش را روی زانویش کوبید. بهناز نشسته
 پایین تخت با لیخندی محزون نگاهش کرد و گفت:

- بال‌بال زن مه‌لقا. دردم مال امروز و دیروز که نیست. سال‌هاست دارم تحملش
 می‌کنم. هر وقت کنارم خوابید اول منو بو کرد. وسط مستی منو بو می‌کشد و بعد
 مثل دیوونه‌ها مشت می‌زنه، چون...

لب‌هایش بیشتر کش آمد و در همان حال قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید. لب

چون بوی تو رو نمی دم!

مهلقا با نفسی محبوس چشم هایش را روی هم فشار داد. بهناز اما بی توجه به حال او ادامه داد:

روی اون تخت خواب لعنتی مست می کنه که یادش بره من، تو نبستم این بار بدون مکت از روی زمین بلند شد. مهلقا با چشم هایی عیس نگاهش می کرد. بهناز به سوی در رفت، اما دستش روی دستگیره خشک شد. دوباره به طرف او برگشت و بدون لبخند گفت:

تو هیفته سالگیم با زبون بی زیونت بهم گفتی تحمل کنم؛ فقط به خاطر بهرام و من سال هاست که دارم می سوزم، اما...
صدایش می لوزید، آرام تر گفت:

اما اگه قرار باشه بهرام هم تو تار عنکبوت میرشکار گیر کنه... یا شهرو... یعنی من یا ختم مهلقا... عمرم و باختم...

او این بار بدون تقلا برای حرف زدن سرش را تکان داد. انگار می خواست امیدوارش کند به روزهای نیامده و آرزوهایی که به بار می نشستند.

بهناز از اتاق بیرون رفت و مهلقا به تاج ساده ی تختش تکیه داد. میان خاطره ی کوتاه اشک های بهناز، خودش را می دید؛ در همین عمارت روی صندلی ای نشسته بود و دست هایش را بسته بودند. میرطیب دیوانه وار قهقهه می زد و کاش را مفت چسبیده بود. می خواست زبانش را بیرون بکشد و همان وقت نوای نرم پیانو در فضای خالی عمارت می پیچید. میرطیب با خنده گفته بود: به یاد اولین باری که دیدمت و دلم واست رفت، به یاد اون پیزهن خریز سبز رنگی که نت داشتی، این نویه اسم ملودی گودرز رو من می دارم سکوت سبز!

او محکم پلک زد و درد آن لحظه در تمام جانش پیچید. دستش را محکم روی دهانش فشار داد، اما درست به تلخی و دردناکی همان لحظه وجودش به لوز

اندا. سال‌ها بود که به یک جنگل خزان‌زده‌ی خاموش شباهت داشت.

بهرام کاد بلاکش را مقابل ساختمان بلندی متوقف کرد و کمی بعد دوشادوش میر طیب از پله‌ها بالا می‌رفت.

دفتر جمشید میرشکار در آخرین طبقه‌ی ساختمان بود.

مردی در را به روی آنها گشود و با لبخندی پراز قروتنی به اتاق جمشید هدایت‌شان کرد.

جمشید میرشکار مرد قدبلندی بود. کت و شلوار مشکی به تن داشت و خط ریش چکمه‌ای‌اش بهرام را به یاد قیصر سینما می‌انداخت. کراواتش پهن و راه‌راه بود و دمای شلوارش کمی گشاد.

با هم دست دادند. لبخند از لب‌های جمشید کنده نمی‌شد. به میل اشاره کرد و در همان حال گفت:

— آفتاب از کدوم‌ور دروآمده میر طیب؟ منور کردین.

او به میل تکیه داد و با لبخندی بنده‌توازانانه جواب داد:

— زیون تریز جمشید. به جای لفاظی کوتاه بگو چه خبر؟

او دست‌هایش را در هم قلاب کرد و جواب داد:

— خبر که زیاده. از نوسانات قیمت سکه و طلا گرفته تا شلوغی‌های این روزگار. او بی حوصله شد و گفت:

— شلوغی‌ها که عصیم می‌کنه. مردم شکم‌سیر ریختن تو خیابونا و به اعلی حضرت فحش هر چی نه بدترشونو می‌دن، اما دو روز که تو صف نفت و پنیر واسن آدم می‌شن. قیمت طلا و ارز هم که خبر تازه‌ای نیست.

این را گفت و روی میل راحت‌تر نشست و دوباره گفت:

— سینه‌ریز بهناز آماده شد؟ قازاریان قرار بود بیاره اینجا.

— پله میر طیب، آماده‌ست.

جمشید این را گفت و با دست به مردی کنار در اشاره کرد:

میرطیب نیم‌نگاهی به بهرام انداخت و با لبخندی معنادار پرسید:

— رگستر برلیان چطور؟ همچون که هفته‌ی پیش بهت سفارش دادم!

— اونم آماده‌ست میرطیب، کافیه شما امر کنید.

مرد با جعبه‌ی کوچکی بازگشت و آن را به جمشید سپرد. او در جعبه راگشود و

آن را روی میز مقابل نگاه میرطیب و بهرام گذاشت.

میرطیب خم شد و سینه‌ریز را از روی صفحه‌ی مخملی جعبه برداشت و با

تحسین به جواهرات زمرد و یاقوت آن نگاه کرد. بعد رو به بهرام گفت:

— بهتاز عاشقش می‌شه.

او با تأیید سرش را تکان داد و جواب داد:

— این خیلی قشنگه.

جمشید از جیب کتش قاب کوچکتري را بیرون آورد و رو به میرطیب گفت:

— اینم سفارش خاص شما!

او سینه‌ریز را دوباره سرجایش گذاشت. قاب خاتم‌کاری‌شده را گرفت و آهسته

بازش کرد. حالا مقابل نگاهش یک حلقه‌ی زیبا بود با نگینی از الماس

تراش‌خورده به شکل ستاره‌ی پنج‌پر.

آن را توی انگشتش چرخاند و با دیدن حکاکی داخل رینگ رضایت‌مندانه لبخند

زد.

جمشید از روی میز بلند شد و به سوی در رفت. کمی بعد صدایش از بیرون

می‌آمد:

— همچون ویژه داریم. چی شد این پذیرایی؟

میرطیب حلقه را مقابل بهرام گرفت و پرسید:

— چطور؟

او با تحسین ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

— عالیّه، خوش به حال بهنارا

حرفش با لبخند همراه بود. میرطیب با دو انگشت رینگ را مقابل نگاه او بالا آورد و می‌حاشیه گفت:

— برای بهنار نیست.

اما بعد حرفش را با طعنه‌ای شیرین ادامه داد:

— هر چند می‌دونم این حلقه رو بینه مجبورم می‌کنه یکس شیهه شو برانش سفارش بدم.

بهرام اما می‌توجه به حرف‌های او به اسم درون رینگ نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد به سوی طیب چرخید و با تعجب پرسید:

— به اسم من سفارش حلقه دادین؟

او این‌بار لبخند گرم‌تری زد و جواب داد:

— بله، به اسم تونه. البته...

حلقه را داخل قابش گذاشت. نگاهش به نگین الماس آن بود که حرفش را کامل کرد:

— این اولین هدیه‌ی تو به شهره‌ست!

بهرام شوکه و ناباور به نمرخ میرطیب خیره شد، اما بعد نگاهش آهسته از او کنده شد و پایین‌تر زد به اسم درون رینگ؛ «بهرام میرشکار».

میرطیب در قاب را بست و به سوی او برگشت. هنوز لبخند به لبش بود. ادامه داد:

— دخترا عاشق توجه‌ان. شهره هم با اون همه ناز و عزیزکردگی حتما دوست داره اسم نامزدش نوی حلقه‌ی نامزدیش حک شده باشه.

بهرام آب دهانش را بلعید، اما میرطیب اجازه‌ی حرف به او نداد. دوباره گفت:

— امشب میهمان داریم دکتر، اما قبلش باید حرف بزنیم!

بهرام گنج‌تر از قبل به حرف‌های تشدیددار میرطیب فکر می‌کرد.

پذیرایی جمشید طول کشیده بود. میرطیب از روی مبل بلند شد و جمعها را به دست بهرام داد.

به سوی در که می رفتند جمشید با عجله مقابل شان ایستاد و شرمگین گفت: چه عجله ای دارید میر؟ اجازه بدید ناهار در خدمت شما و میرزاده باشیم. میرطیب با خنده ای پر اخم جواب داد:

برای پذیرایی وقت زیاده. باشه نوبه ی بعد.

و با این حرف در معیت او و یکی دو نفر از کارمندان دفتر از ساختمان خارج شدند. بهرام اما هنوز گیج حرف های میرطیب بود. پشت فرمان نشست و اشارت زد.

به راه که می افتاد قفل دهان میر هم شکست. با لبخندی پدرا نه گفت:

شهره دختر مقبولیه!

بهرام در سکوت به شلوغی خیابان های دم ظهر خیره شد. طیب ادامه داد:

هم زیباست، هم تحصیل کرده و هم با اصالت. مهم تر از همه اینه که به میرشکاره!

او سر چهارراهی توقف کرد و میرطیب گفت:

با تمیاز قبلا حرف زدم. از خداشونه که پسر خونده ی من بشه دامادشون. خونه باغ خیابون فرح^(۱) رو جهیز می ده به دخترش. غیر از این کل جهیزیه ی خونه باغ و سرجهازی و حتی سفر ماه غسل تون رو خودش با افتخار تقدیم تون می کنه.

بهرام دوباره به راه افتاد. میرطیب که مکث کرد، او با لحنی نامطمئن گفت:

شهره رو یادم نمی آد میر!

طیب به خنده افتاد و جواب داد:

— امشب بادت می آید و فنی او مدن عمارت!

بهرام متعجب نگاهش کرد و او ادامه داد:

— تو پسر خودی منی بهرام. در شأن تو نبود که با گل و شیرینی در خونه‌ی

تیمسار رو برنی. برای همین امشب اون‌ها میهمان ما هستن.

بهرام دوباره به خیابان چشم دوخت و همان‌وقت انوبوس دو طبقه‌ی شرکت

واحد از کنار ماشین آنها گذشت. میر طیب ادامه داد:

— همه‌ی حرف‌ها قبلاً گفته شده. با تیمسار درباره‌ی همه چیز توافق کردیم.

امشب فقط حلقه‌ی شهره رو بهش می‌دی و... نعم.

با این کلمه روی صندلی راحت‌تر نشست و دست‌های پیرش را روی دسته‌ی

عراج عصا گذاشت.

بهرام حرفی را مزه‌مزه می‌کرد. نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد:

— کاش می‌شد باهاش حرف می‌زدم.

میر طیب از شیشه‌ی کنارش به خیابان زمستانی چشم دوخت و با خونسردی

جواب داد:

— بعدها به اندازه‌ی به عمر فرصت داریم با هم حرف بزنیم.

بهرام با تردید پرسید:

— آگه... آگه منو دوست نداشته باشه چی؟

ابروهای میر طیب بالا پرید. به سوی او برگشت و با خنده‌ای حیرت‌زده پرسید:

— مگه دیوانه‌ست؟ از تو بهتر کی و می‌خواه پیدا کنه؟

این را گفت و به چپ اشاره کرد و ادامه داد:

— می‌روم بیمارستان آبان.^(۱) می‌خوام دفتر کارت و بهت نشون بدم.

اما بهرام هنوز در افکار خودش غرق بود. این بار بلندتر از زمزمه پرسید:

۱- مواقع در خیابان کریم خان زند، در سال ۱۳۲۷ تأسیس شده است.

... آگه... اگه من بهش علاقه نداشته باشم چی؟

میرطیب این بار جدی تر به نیمرخ او نگاه کرد. حالا از لیختن، چند لحظه‌ی پیش هیچ نشانی در چهره‌اش نبود و جای آن را اخمی غلیظ پر کرده بود، اما کمی بعد دوباره به خیابان خیره شد و گفت:

... ازدواج به معامله‌ست پسر. تو هر معامله‌ای هم دو طرف سعی می‌کنن بره
بستری به دست بیان، غیر از این باشه ازدواج به حماقت آشکاره می‌شه
حکایت مرد اخمی که به هوای خوردن شیر، رفت و گاو خرید!
بسی کشید و با اخمی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد ادامه داد:

... احسن نباش دکتر. دوست داشتن و عشق و عاشقی مال دو شب اول ازدواجه.
ریش زفاف که بیفتی همه چیز به طرز وقت‌انگیزی تکراری می‌شه، اما مهم‌تر از
خود ازدواج اینه که تو این معامله چه چیزهایی رو به دست می‌آری!
بهرام به طرفش برگشت و لحظه‌ای فقط نگاهش کرد، اما بعد بی‌حاشیه پرسید:
... تا به حال عاشق نشدین میرطیب؟

تر ظهر شلوغ خیابان، او خیره و تیز نگاهش کرد. ذهنش اما با بی‌رحمی به عقب
می‌رفت؛ به آئین سلام نوروزی در یکی از خانه‌های اعیانی شهر عکا، مقابل
دختری که پیراهنی از حریر سبز به تن داشت!

دوباره به سوی خیابان برگشت و سکوتش در ذهن بهرام هزار معنا به جای
گذاشت.

هنگام عبور از پله‌های بیمارستان هر دو سکوت کرده بودند. بهرام به دختری فکر
می‌کرد که در خاطرات کم‌رنگ کودکی‌اش او را با دماغی سر بالا و نگاهی پراخم
به باد می‌آورد و میرطیب هنوز سردرگم سکوتی سبز بود!

این میان با چند نقری سلام و احوال‌پرسی کردند و در تمام این لحظات لیختنی
هم کنج لب‌های بهرام بود، اما افکار شلوغش با او یاری نمی‌کرد.
یکی لا مسئولین بیمارستان در اتاقی را گشود و میرطیب جلوتر از بهرام قدم به

آن گذاشت.

به میز و میزها و کتابخانه و تزیینات مجلل آن نگاهی انداخت و بعد به سوی بهرام برگشتند. حالا نسیم او هم برگشته بود. انگار سکوت تلخ آن حجم سبز را به پستوی خلوت ذهنش رانده بود!

در خلوتی اتاق رو به بهرام گفت:

— تو میرزاده‌ای دکتر! در حد به میرزاده هم بعون. این تشکیلات، این دبیده و یکبه در نهایت مال تونه و اگه عاقل باشی می‌تونی بعدی خاندان میرشکار تونی! فقط اگه انگار لوس و زنانه‌ی ذهنت رو بریزی دور!

بهرام نفس بلندی کشید و چشم از او گرفت. قدم‌زنان و آهسته پیش آمد و روی صفحه‌ی چرم میز دستی کشید. پنجره درست پشت میز بود. از آن بالا به خیابان و ظهر و شلوغی نگاهی انداخت و بعد صندلی را عقب کشید. چرم و بلند و راحت بود.

نگشش همه‌ی وسایل روی میز را لمس کرد و قدم‌زنان به سوی کتابخانه رفت. پر بود از کتاب‌های وفرنس و مرجع. همه چیز این‌جا عالی و به قدر کفایت بود. کسی ضربه‌ای به درزد و لحظه‌ای بعد پزشکی با لباس سفید در آستانه‌ی در ایستاد. لیختش شیک و مطمئن بود. گفت:

— روز به‌خیر میرطیب. خوش او مدین.

بهرام ایستاده کنار کتابخانه نگاهش کرد. میرطیب با لیختند و تکان سر جوابش را داد و بعد دکتر داود به سوی او برگشته. بی دعوت وارد اتاق شد و در همان حال که به طرف او می‌دلت گفت:

— خوشحالم دوباره می‌بینمت دکتر.

دستش را به سوی او دراز کرد و بهرام با هزار فکر بی سامان دستش را فشرد.

داود این‌بار رو به میرطیب ادامه داد:

— شنیده بودم که بهرام از همکاران آئی ما هستن. انگار این پیش‌بینی داره به

حقیقت می‌رسد.

میرطیب به عادت همیشه دو دستش را روی دسته‌ی عصا گذاشت و با پهلین جواب داد:

— به زودی بهرام هم به کادر این بیمارستان می‌پیوندد.

داود نیمی کرد و رو به بهرام گفت:

— نزدیک می‌گم. پس به زودی همکاری می‌شیم.

دهان او انگار یخ‌زده بود. همه‌ی جوابش به لطف داود یک لبخند بی‌حس و حال

بود. به جای آن ذهنش پر از خاطرات بی‌رنگ کودکی بود.

میرطیب به نیم‌رخش نگاه کرد. انگار حس و حال او را فهمید که گفت:

— بهتره دیگه برگردیم.

بهرام به طرفش برگشت و او در چشم‌های بهرام ادامه داد:

— اشب کلی کار هست که باید انجام بشه.

بهرام نفسی کشید و نگاهش را به موزائیک‌های کف اتاق دوخت. همه‌ی عمر یاد

گرفته بود روی حرف میرطیب حرفی نزنند. حالا هم انگار قفل سکوت به

لب‌هایش زده بودند که توانی برای بحث با او نداشت.

از داود خداحافظی کردند و در سکوت کنار هم از پله‌ها گذشتند. کمی بعد باز هم

نوی ماشین در سکوت به بعدازظهر یخ‌زده‌ی خیابان نگاه می‌کردند. برای او همه

چیز روی دور تند افتاده بود انگار!

ایرج به شلوغی جلوی دبیرستان نگاه می‌کرد. آن میان بی‌اراده مشتاق دیدن

دوباره‌ی آذر بود. وقتی روی فرمان ژپانش ضرب گرفته بود آذر را دید که از

همکاریش خداحافظی کرد و در حاشیه‌ی دبیرستان به راه افتاد. ایرج پشت فرمان

آن سری خیابان مدتی نگاهش کرد. او یک دامن فون چهارخانه به تن داشت با

کتی فله‌ای و بوت‌هایش به همین رنگ بود. موهای مجعدش روی شانه‌ها

ریخته و یکی دو تا کتاب روی سینه‌اش نگه داشته بود. سرش پایین بود. انگار فکر می‌کرد؛ شاید به اتفاقات این روزها.

ایرج می‌گارش را از شبیهی ماشین بیرون انداخت و استارت زد. حالا خیابان خلوت‌تر بود.

آهسته به راه افتاد. عجله‌ای نداشت. دیدن قدم‌های آرام آذر و آن نگاه خیره‌اش به سنگ‌فرش پیاده‌رو خاطرات بعد از ظهرهای خائنه‌ی مظفری را برایش زنده می‌کرد.

حالا قدم به قدم او پیش می‌رفت و آذر از صدای مداوم ماشینش که پشت سرش می‌آمد غصی شده بود.

ایرج بی‌اراده تپسی کرد و بوق کوتاهی زد. او بیشتر به دیوار پیاده‌رو چسبید و ایرج از شیشه صدا زد:

— آذر!

او حیرت‌زده به سوی صدا چرخید و با دیدن ایرج آشکارا اخم کرد.

ایرج در ماشین را باز کرد و صمیمانه گفت:

— بیا بالا.

نگاه او به اطراف پر از نگرانی بود، اما بعد پا تند کرد و کنار ایرج روی صندلی نشست. بعد با اخم به سوی او برگشت و گفت:

— این‌جا محل کار منه ایرج. نمی‌خوام برام حرف درست کنن.

جواب ایرج اما یک لیخند گرم بود. بی‌توجه به اخم او به راه افتاد و پرسید:

— ناهار خوردی؟

آذر به صندلی تکیه داد و نجوا کرد:

— نه.

نگاه ایرج به چنارهای بی‌برگ و بار حاشیه‌ی خیابان بود که زمزمه کرد:

— ساندویچ می‌خوری؟ دو تونه با به پیسی سیاه؟!

آذر مبهوت به طرفش برگشت. چانه‌اش حالا می‌لرزید. اشک که روی گونه‌اش
چکید لب زد:

— من سوسیس می‌خوردم، تو بندری...

ایرج وقت رانندگی نگاهش کرد و هر دو با هم نجوا کردند:

— ابراهیم خوراکِ جیگر دوست داشت!

آذر نگاه خپشش را به خیابان دوخت و با چانه‌ی لرزان گفت:

— بعد از مدرسه همیشه پاتوق مون ساندویچی خانان بهودی بود. بوی سوسیس

آندانی و ماکارونی‌های سرد و اون جیگرای سرخ‌شده با اون خنده‌های ساده‌ی

ابراهیم شده حسرت این روزای من.

دوباره به ایرج نگاه کرد و با بغض بزرگ‌تری ادامه داد:

— نگرانم ایرج... نگران زنش... نگران خودش که خونش زمین نمونه... نگرانم.

او لب‌هایش را با زبان ترک کرد و با مکث جواب داد:

— باید حرف بزنیم آذر. چیزایی هست که باید بگی. گذشته‌ی پدرت، رفقا،

باید از خواهرت بهم بگی.

آذر این بار مبهوت نگاهش کرد و پرسید:

— موضوع ابراهیم چه ربطی به خواهرم داره؟

— هیچ سرنخی ندارم جز به اسم! اسمی که شاید حتی بی‌ربط هم باشه به

ماجرای ابراهیم. فقط خوب فکر کن... یادت نیست نشونه‌ای... علامتی تو تن

خواهرت نبود؟

آذر پر از شماعت نگاهش می‌کرد. ایرج به طرفش برگشت و با لحن نرم‌تری گفت:

— بعدا همه چیزو بهت می‌گم. الان فقط فکر کن بین چیزی یادت نمی‌آد؟

نفس آذر بلند و پرموز بود. جواب داد:

— من خیلی کوچیک بودم که آبان‌دخت از خونه‌ی ما رفت.

— هیچی ازش یادت نیست؟

نه نمی دوتم.

نگاه ابرج این بار به انگشتر او دوخته شد و با تردید پرسید:

بابات از این انگشتر فقط برای تو ساخته بود؟

آذر می اراده حلقه‌ی انگشتر را دور انگشش چرخاند و جواب داد:

نه، آبان هم یکی مثل این داشت.

این را که گفت با حسرت بیشتری ادامه داد:

سه چهار ماه قبل از این که بره به روز از پله‌های طبقه‌ی بالا پرت شد پایین.

هنوز صدای جیغاش تو ذهنم مونده. درد داشت و به لحظه آروم نمی گرفت.

نه بتول می خواست با بعد از تخم مرغ و آرد آرومش کنه، اما بیابام نداشت.

رسوندش بیمارستان و همون شب عملش کردن. بعدا که برگشت خونه با

مخرمی می گفت حالا جای استخون تو پاش آهن کار گذاشتن!

ابرج پشت فرمان محکم پلک زد و همان لحظه یاد جنازه‌ی نیمه تجزیه شده‌ی آن

زن مقابل نگاهش آمد. همین امروز او را روی تخت پزشکی قانونی دیده بود: یا

موهایی وز شده و لباس هایی که از تم و نایی نصیب نمانده بود. دکتر گفته بود:

نو پای چپش به تکه پلاتین کار گذاشتن. معلومه چند وقت قبل از مرگش

دچار شکستگی استخون شده بوده و البته... معلومه که به بار زایمان داشته!

با دهائی خشک رو به آذر پرسید:

نو پای چپش پلاتین داشت؟

ابروی آذر بالا پرید و بدون جواب به سوال او گفت:

من نگفتم پای چپش بود!

ابرج نفس گرفت، اما انگار هوای بسته‌ی ماشین برایش تنگ شده بود. ماشین را

کناری کشید و پیاده شد. آذر از پشت شیشه به قدم‌های کلافه‌ی او نگاه کرد، اما

بعد او هم پیاده شد و بی توجه به ماشین‌هایی که می گذشتند پرسید:

به حرفی سر زبونه ابرج، به حرفی که به من و آبان و پدرم مربوط می شه.

و مقابلش ایستاد. باد می وزید و موهای بلند آذر را به بازی گرفته بود. به چشم های سیاه او نگاه کرد و همان لحظه از جیب کت چرمش پلاستیک کوچکی را بیرون آورد. نگاه آذر با تعجب به برق زرد توی پلاستیک دوخته شد. پرسید:

— این چه؟

قدم دیگری جلو رفت و بدون این که منتظر جواب ایرج باشد پلاستیک را از دست او گرفت. ضربان قلبش هر لحظه تندتر می شد. لب هایش را محکم لب بست و با دست هایی که می لرزید انگشتر را از داخل آن بیرون آورد. نگاهش تند تند طرح و حلقه و آن اسم حک شده ی توی رنگ را دوره می کرد. نفسی رفت. با چشم های ناباورش به ایرج زل زد و با صدایی که میان موهوی باد و حرکت ماشین ها گم و دور به نظر می رسید لب زد:

— این... این...

روی زانو خم شد و به گریه افتاد. ایرج به طرفش رفت و گفت:

— این جا نه آذر، کنار خیابون ایستادیم.

او با قامتی خم شده نگاهش کرد و با پریشانی پرسید:

— اون جنازه... دیشب... اون زن... خواهرم بود؟

ایرج شانه هایش را گرفت و به جای جواب گفت:

— بریم توی ماشین، بریم آذر.

منتظر جواب او نماند و تن مجاله و لرزان آذر را به سوی ماشین برد. آذر به یک تلنگر بند بود که بشکند. حالا با انگشتری که توی مشتش گرفته بود، روی صندلی ماشین از ته دل زار می زد.

ایرج به صندلی تکیه داد و به عصر بزرگراه شاهنشاهی^(۱) خیره شد، اما کمی بعد با دستی کرخت استارت زد و به راه افتاد.

گریه‌های آذر از هنر حق به ناله می‌رسید. با سری که به شیشه تکیه داده بود فقط اشک می‌ریخت و گاهی صدایی شبیه ناله از حلقش بیرون می‌آمد.
ایرج ماشین را مقابل خانه‌ی خودش متوقف کرد و آذر با مستی پرسید:
- این جا کجاست؟

سخنونه‌ی من.

- چرا او مدیم این جا؟ می‌خوام برم سخنونه‌ی خودم. حال خوب نیست.

- می‌ریم، اما قبلش این جا به چیزی بخوریم، بعد...

آذر با حالی غصی نگاهش کرد و ایرج ساده‌تر ادامه داد:

- چیزایی هست که می‌خوام نشونت بدم.

این‌بار منتظر اخم او نماند و جلوتر از او از ماشین پیاده شد. آذر با خستگی به دنبالش کشیده شد.

متزل ایرج خانه‌ای یک طبقه بود با آجرهایی قرمز و حیاطی جمع‌وجور در یکی از فرعی‌های خیابان شاه.^(۱)

در را گشود و با نگاه به چشم‌های غیس آذر به داخل اشاره کرد. او دستمال کاغذی را به بینی‌اش کشید. بی‌حس و حال‌تر از آن بود که بخواهد به در و دیوار آجری و باغچه‌های پیخ‌زده نگاه کند.

ایرج از کنار او گذشت و در خانه را هم باز کرد. آذر با ثانی قدم به خانه گذاشت. نور کم‌سوی پشت پنجره‌ها فضای کمی را روشن کرده بود و بوی برنج نه‌گرفته با مخلوطی از بوی نفت در فضا جریان داشت. ایرج پا تند کرد و بعد درجه‌ی بخاری را بالا برد.

آذر با دستمالی که هنوز بی‌اراده مقابل دماغش نگه داشته بود به اطراف نگاه کرد. چندتایی کتاب روی ملاقچه‌ها بود و جلوتر از همه‌ی آنها، آن عکس قدیمی و

آشنا بود که نگاهش را میخکوب می کرد.

به همان سو رفت و با چانه ای که باز هم می لرزید انگشتش را روی تصویر خندان ابراهیم کشید.

ایرج با عجله چای دم می کرد. در همان حال که نوی قندان قند می ریخت از میان در نیمه باز آشپزخانه نگاهش کرد. آذر انگار میان گریه های بی صدایش با خود نجوا می کرد. گاهی هق هقی عجله می کرد و بعد دوباره اشک بود که روی گونه هایش می ریخت.

ایرج با سینی چای و ظرفی بیسکویت به هال برگشت.

سینی را روی میز گذاشت و به طرف طاقچه رفت. نگاهش دوخته شد به عصر زردی که در قاب عکس حیاط خانه ای مطلقاً ثبت شده بود.

آذر بدون این که نگاه از عکس بگیرد با صدای گرفته و خش دارش گفت:

– بزرگ تر از ما بودی، آرزو هائیم نسبت به ما رنگ و لعاب بیشتری داشت.

دشش را لب طاقچه گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد. دوباره گفت:

– از اولم دوست داشتی پلیس باشی، اما قرار بود به خونعی بزرگ داشته باشی.

به سوی او برگشت. نگاهش کرد و میان گریه با خنده ای بی رمق گفت:

– عاشق استخر بودی!

حرفش ایرج را هم به خنده انداخت. اما بعد با نفسی بلند به میز اشاره کرده و گفت:

– سرد می شه.

آذر دشش را از لب طاقچه برداشت. بی حس و حال به طرف میز رفت و نشست.

استکانی برداشت و دست هایش را دور آن حلقه کرد. ایرج جرعه ای از چای

داشش را نوشید. انگار می خواست گلویش را تازه کند. استکان را دوباره روی میز

گذاشت و پرسید:

– عاظم اتابکی رو یادته؟

او متعجب نگاهش کرد و ایرج ادامه داد:

— سرپرست خوابگاه خونه‌ی مظفری بود، یادش نیست؟

— یادمه، چطور؟

ایرج به گوشه‌ی هال اشاره کرد و آذر این بار گنگ و نامفهوم به جعبه‌ی میوه و آن کرباس راه راه نگاه کرد.

ایرج کمی به جلو خم شد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. بی مقدمه و اضافه‌گویی گفت:

— چند روز پیش اون‌جا بودم. اینا نشونه‌های نوزادی ابراهیم هستن، یعنی... پیچیده بودنش تو این بارچه و گذاشته بودنش تو این جعبه و نزدیک خونه‌ی مظفری رهانش کرده بودن.

آذر محکم‌تر استکان داغ را مقابل صورتش نگه داشت. بخار چای حلال صورتش می‌خورد و او از پشت داغی هوای چای لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد به این امید که جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

ایرج سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست آزارش بدهد، اما وقتی برای تعارف هم نداشت. سیگاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و میان لبش گذاشت. فندک زد و لحظه‌ای بعد پشت دود سرش را بلند کرد. صورت آذر خیس بود و در همان حال بغض آلود چای می‌نوشید. انگار می‌خواست بغضش را پس بزند. ایرج از تلخی سیگار نک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

— زیر جعبه به اسم بود شبیه مانی! ما همه‌ی میوه‌فروشی‌هایی رو که اسم مانی داشتن زیرورو کردیم، تا دیشب...!

آذر با چشم‌هایی گریان نگاهش کرد و ایرج آرام‌تر ادامه داد:

— دیشب سرکوی سلیمان‌خانی به به میوه‌فروشی رسیدیم به اسم مانی و بعد خونه‌ی اون زن...

مکث کرد. آذر در سکوت حرف‌هایش را می‌بلعید. او کام دیگری از سیگارش

گرفت و متفکرانه خاکش را در زیر سیگاری ریخت. سرش را بلند کرد و موهایش را عقب زد. نگاهش در چشم‌های آذر بود. ادامه داد:

«خونه‌ی اون زن پر از این پارچه بود! پنجره‌ها، رخت‌خواب‌ها...»

آذر گیج و گنگ سرش را کج کرد و پرسید:

«یعنی می‌گی ابراهیم به اون خونه مربوط بود؟»

ایرج با کلافگی یک دیگری به سیگارش زد. حرف زدن آن‌هم مقابل دختری که بی‌بازه منتظر تلنگر بود اصلاً ساده به نظر نمی‌رسید. نگاهش را از او گرفت و جواب داد:

«اقدس به قابله بود. پس خیلی هم دور از ذهن نیست که گمون کنیم ابراهیم تو اون خونه به دنیا اومده. فقط...»

به قسمت سخت حرف‌هایش رسیده بود.

سیگارش را روی خاکستر جاسیگاری فشار داد. حلقش از دود می‌سوخت. دوباره سرفه‌ای کرد و این‌بار صاف به چشم‌های آذر زل زد. باید می‌پرسید؛ هر چند سخت بود.

نه چندان بلند سوال کرد:

«خواهرت... ازدواج کرده بود؟»

او غمگین و ساده سرش را به علامت منفی تکان داد.

ایرج پلک زد و دوباره نگاهش به گردش افتاد. نمی‌توانست تمرکز کند. گوشه‌ی دماغش را خاراند و گفت:

«اون زن... یعنی همون زنی که انگشتر خواهر تو توی انگشش بوده و به پلاتین سه‌سانتی توی پای چپش داشته... یک بار زایمان داشته!»

آذر با سنی به مبل تکیه داد. چشم‌هایش را بست و همان‌وقت گریه‌های آبان‌دخت در ذهنش پیچید. پدرش با بیجاوگی می‌نالید: «هرت می‌گردونم آبان...»

عزیز بابا... قرار نیست خیلی دور از خونه بمونی... هرت می‌گردونم.

با نفسی رفته چشم باز کرد. ایرج با نگرانی حالاتش را می‌کاوید.
او خم شد و استکان نیمه گرمش را به لبش چسباند، اما دوباره اشک بود که روی
گونه‌هایش می‌ریخت.

چانه و دست‌هایش می‌لرزید و استکان بلور با شدت میان دست‌هایش تکان
می‌خورد.

ایرج با نگرانی پرسید:

— آذر، خوبی؟ چی شد؟

ایرج صبر نکرد و از روی میبل بلند شد. کنار آذر نشست و با عجله استکانی را که
نیمی از جای آن روی دامنش ریخته بود، از دست او گرفت. چانه‌ی دختر جوان
از لرز نمی‌لغداد.

ایرج دست دراز کرد و کتف را از پهلوی میبل برداشت.

آن را روی شانه‌های آذر پیچید و بدون شیطنت او را به خودش چسباند. نگاه
غیس آذر حالا دوخته به باریکه‌ی نور پشت پرده‌ها بود. هذیان‌گونه و گنگ لب
زد:

— ابراهیم... یعنی من... خاله‌ش بودم؟!

ایرج بدون جواب بیشتر از قبل کتف را به او پیچید. چانه‌اش را روی موهای او
گذاشت و رد نگاهش را گرفت. زمزمه کرد:

— خوش زمین نمی‌مونه آذر! خون هیچ‌کدوم شون. قاتل شون و پیدا می‌کنم. قول
می‌دم.

بهرام مقابل آینه بود.

گروه کراواتش را می‌بست و در همان حال به چشم‌هایش خیره مانده بود.
افکار گنگ و دور راحش نمی‌گذاشتند و او مدام سعی داشت از بین خاطرات
نافس بجگی تصویری از شهره را بیرون بکشد، اما فقط یک تصویر بی‌رنگ بود

از دختر شش ساله‌ای که اردشیر موهایش را کشیده و آب‌نبات چوبی هفت‌رنگش را روی خاک انداخته بود.

شهری شش ساله مدام میان ذهنش گریه می‌کرد. روبان سفید خمرگوشی‌های موهایش با باد می‌رقصید و پیراهن روشنی به تن داشت؛ چیزی شبیه به صورتی و بعد نیم‌سار بغلش می‌کرد و انگشت اشاره‌اش را به علامت تهدید مقابل اردشیر بالا می‌آورد.

بفاتی را مرتب کرد و چشم از آینه گرفت. کمی عطر زد و بلا تکلیف چشم چرخاند. گش روی تخت بود. کسی در زد.

گش را می‌پوشید که بهناز در را گشود. بهرام در حال بستن بند ساعت نگاهش کرد و بی هدف لبخند زد. بهناز وارد اتاق شد و در را بست. به طرفش رفت و درست مقابلش ایستاد. لبخند به لب داشت. دستش را روی گرد و نخای خیانی کت او کشید و با مهربانی پرسید:

— خوشحالی؟

بهرام با قد بلندی که داشت از بالا نگاهش کرد، اما بعد تار مویی را از صورت او کنار زد و با لحنی گنج جواب داد:

— لمی دونم!

بهناز ابرویی بالا انداخت. کمی سرش را کج کرد و متفکرانه گفت:

— مهربان همیشه می‌گه ازدواج مثل یه معامله‌ست. معامله‌ای که باید دو سرش سود باشه.

بهرام به عمق چشمان آرایش‌شده‌ی او خیره شد. بهناز دوباره لبخند زد و نگاهش را ناشیانه از او دزدید. می‌خواست از او او دور شود که بهرام بی مقدمه پرسید:

— تو این معامله تو چی بدست آوردی؟

بهناز می اراده دوباره به او زل زد.

حالا لبخندش رفته بود و به جای آن همهی روزهای گذشته را دوره می کرد؛
اشک های ساکت مه لقا را و اخم های تند مهر طیب را پشت درهای بسته ی آن اتاق
غواب نحس روی تختی که بوی خیانت می داد؛ خیانتی که هر لحظه در فکر
مهر طیب اتفاق می افتاد. خیانتی که با بو کردن مستانه ی او شروع می شد و با
یک دنیا حسرت و گنجی به مشت های سنگین و بی رحمانه اش می رسید.
بغضش را پس زد. لبخند را به لبش نشاند و دست هایش را پشت کت و دامن به هم
قلاّب کرد. با سادگی جواب داد:

— آرامش!

چشم از بهرام گرفت و در سکوت به سوی در چرخید. دروغ نگفته بود. آرامش و
امنیت بهرام به همهی روزهای سپاه این سالها می ارزید!
بهرام به دور شدنش خیره شد. غیر از آن یک ماهی که به تولد هجده سالگی بهناز
می رسید و گریه و اشک های او آرامش این خانه را به یغما برده بود، همیشه او را
با لبخندی شیک و آرام به یاد می آورد.

شاید هم بهناز حق داشت. کنار این پیرمرد شصت ساله انگار خوشبخت بود. به
باد سینه ریز برلباش افتاد که همین حالا روی گردنش خوش نشسته بود. آرامش
خواهرش انگار به همین چیزها گره خورده بود؛ یک خانه ی اعیانی و
سند و قچه ای جواهر و مردی که وقتی کنارش می ایستاد عاشقانه دستش را دور
شانه های باریک او حلقه می کرد.

دوباره مقابل آینه ایستاد. تنها بدی اش سکوت مستد این خانه بود. خانه ای که
حتی دیوارهایش هم حسرت به دل شنیدن ونگ یک نوزاد بود و این را بهناز با
همهی مهارتش در بازیگری نمی توانست پنهان کند.

روی صندلی نشست و به شب پشت پنجره خیره شد.

گریه‌ی آذر بند آمده بود. کنار ابرج روی صندلی زبان سبزنگ او نشسته بود و لب تهران را درج می‌زد.

کمی بعد اما با دستی که زیر چانه‌اش زده بود نجوا کرد:

- برو خیابون فرح!

او متعجب لحظه‌ای نگاهش کرد، اما آذر به جای حرف دیگری فقط نفس بلندی کشید.

ابرج فرمان را پیچید و راه شمال را در پیش گرفت.

هر دو گرفتار سکوت بودند. شاید برای همین بود که راه خیابان شاه تا فرح این قدر کش آمده.

آذر روی بخار شیشه خطوطی کج و معوج کشید، اما نگاهش از پس آن خطوط به یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی دوخته شده بود. زمزمه کرد:

- بایست!

ابرج ژانرش را در حاشیه‌ی خیابان زیر تیر چراغ برق متوقف کرد و رد نگاه او را گرفت. نگهبانی درهای عمارت را باز می‌کرد. کمی بعد دو ماشین بنز سیاه پشت سر هم از آن خانه بیرون آمد و راه شمال را پیش گرفت. آذر با نگاهی تهی و سرد دنبال‌شان کرد و در همان حال افسرده و بی‌جان لب زد:

- اینجا خونه‌ی ما بود!

ابرج لحظه‌ای کوتاه با ابروهایی گره خورده به تیرخ او نگاه کرد و بعد دوباره به نمای پر درخت خانه‌ی آن سوی خیابان چشم دوخت. روی شاخ و برگ تخت درختانش حجمی از برف یخ زده بود و از پس آنها می‌شد سایه‌ی پنجره‌های خفته‌ی بالا را دید.

با تردید پرسید:

- این دو تا ماشین که الان رفتن...

آذر به میان حرفش رفت. نگاهش هنوز به درهای بسته‌ی خانه بود. گفت:

– جلوی ماشین نیمسار حشمت بود و پشت صری زن و دخترش... شهرو!

ابرج این‌بار موشکافانه نگاهش کرد. آذر با نفس بلند به طرف او چرخید.

صورتش بی‌حال و خسته بود. دوباره گفت:

– دست خودم نبود که همه‌ی عمرم دنبال این آدم‌ها بودم. خواهرم...

صدایش می‌لرزید و گلویش دوباره حجم می‌گرفت. با همان حال خواب ادامه

داد:

– خواهرم پشت این دیوارا همه چیزش و از دست داد. پدرم خاکستر نشین شد و

من از سرنداری و بی‌پولی آواره‌ی پرورشگاه شدم. حق داشتم بدونم تو این

خانه که به زمونی سفل بالا سر ما بود کیا داشتن با عیش و نوش روزگار

می‌گذروندن.

او در نور کم تیر چراغ برق هنوز با خیرگی نگاهش می‌کرد. پرسید:

– پدرت همیشه قهار می‌کرد؟

– نه.

پس چطور...

– نه‌نول می‌گفت حشمت سفارش به سرویس جواهر رو به پدرم داده بود.

نگار برای زنش می‌خواست. همون جوری هم باب دوستی با پدرم رو باز کرد و

پاش به خونه مون باز شد. خواهرم...

لب‌هایش را محکم ترکشید تا جلوی آب شدن بغضش را بگیرد. دوباره به سوی

آن خانه برگشت و با صدایی محزون ادامه داد:

– آبان‌دخت؛ دختر آبان بود. زیبا و لوند، مثل برگ‌های هزاررنگ پاییز. گلوی

حشمت پیش خواهرم گیر کرد.

ابرج اخم کرده بود. دوباره رد نگاه او را گرفت و پرسید:

– خواهرت چند سالش بود؟

- میخنده!

- و حشمت؟

- دیگر کنم اون وقتا به مرد چهل و پنج شیش ساله بود.

ایرج این بار با گروه تنگ‌تری به کلاخ‌های که در تاریکی روی چنارهای پیر می چرخیدند زل زد. افکارش کم‌کم شلوغ می‌شد.

آذر نگاهش را از آن خانه‌ی تاریک گرفت و خیره به خیابان لب زد:

- مریم از این جا.

ایرج نفس عمیقی کشید و با مستی اشارت زد.

خیابان‌های سرد شهر خلوت شده بود. از اولین بریدگی بلوار دور زد و دوباره راه جنوب را در پیش گرفت.

آذر سرش را به شیشه تکیه داده و چشمانش را بسته بود. در سیاهی پشت پلک‌ها راه‌راز خاطره و یاد می چرخیده از نگاه‌های گنگ و محو آبان‌دخت گرفته تا جنازه‌ی سوخته و جزغاله‌شده‌ی پدرش و پسری که با خنده‌ای بی‌دندان می‌گفت: «من ابراهیم پاستاله‌ای‌ام»

ایرج می‌خواست وارد کوچه شود که آذر چشم گشود. نجوا کرد:

- همین جا پیاده می‌شم. این همسایه‌ها...

حرفش را ناتمام رها کرد و به جای آن چشمش روی در و پنجره‌ی خانه‌های اطراف دوری زد.

ایرج توقف کرد و دست آذر روی دستگیره رفت، اما قبل از آن به سوی ایرج چرخید. در نور کم مغازه‌ای که کم‌کم کرکره‌اش را پایین می‌کشید نگاهش کرد و با صدایی یخ‌زده گفت:

- فردا کلاس ندارم. جلوی دبیرستان منتظرم نباش.

ایرج سرش را تکان داد و آذر بدون حرف دیگری پیاده شد.

او با دستی که روی فرمان قفل شده بود سایه‌ی آذر را دنبال می‌کرد. دختر جوان

ازگار در همین چند روز به اندازهی همدی سالهای رفته‌ی عمرش پیر شده بود.
 درد کمی که نبود. حالا می‌دانست احتمالاً ابراهیم پاستاره‌ای خواهرزاده‌اش بود؛
 بدون این‌که حتی به اندازهی یک روز خاله‌اش بوده باشد!

ایرج به راه افتاد. سرعش زیاد نبود و در همان حال فکر می‌کرد.
 می‌سیم را از جیب کتش درآورد و پیچش را باز کرد. باز هم صدای آشنای خرخر
 در سکوت ماشین پیچید. گفت: نقوی به گوشم.

صدای نقوی خسته بود. جواب داد:

— در خدمتم سرگرد.

او خیره به خیابانی که حالا هیچ عابری نداشت متفکرانه گفت:
 — تا فردا تحقیق کن حسین نبض طلای بازار تهران دست کیه! اسم همدی
 دم‌گرفت‌های بازار طلا رو می‌خوام. همدی اون‌هایی که توکار سکه و ایز هست،
 بانکدارای طلا، صراف‌ها؛ لیست گنده‌های اقتصاد تهران رو می‌خوام نقوی!
 لحن او حالا بیشتر از آنکه خسته باشد، تومید بود. با این‌همه جواب داد:
 — اطاعت می‌شه سرگرد.

ایرج به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و بی‌سیم را خاموش کرد.
 قمار نیمسار میرشکار و منصور بیات نمی‌توانست تنها برای به‌دست آوردن
 نامشروع آبان‌دخت خانگی خیابان فرح بوده باشد. یک دلیل محکم‌تر پشت آن
 بازی سیاه بود و او این را حتماً می‌فهمید.

شهره پیرافنی سرخ پوشیده بود!

ماجده از مرغی برگشته بود و حالا داشت پالتوی شهره را از او می‌گرفت.
 شهره قدمی عقب‌تر از مادرش که پالتوی پوشش را از روی شانه‌ها برمی‌داشت
 با کلانگی چشم چرخاند.

بهار با لیخندی میهمان‌نوازه دوشادوش میرملیب از پله‌ها پایین می‌آمد.

فخریه، همسر نیمسار لبخند بزرگتری زد و به سوی شان رفت.

نیمسار با میرطیب دست داد و صدای احوالپرسی بلند بود.

شهره با حالی عصبی بوفی کشید به سوی بهناز رفت. بهرام انگار باورش شده بود که او برای خواستگاری اش آمده. حتماً بنا بود جای هم نیابرد و مقابل آنها سرخ و سفید هم بشود!

انحطای شهره با این افکار ناخواسته عمیق شده بود. بهناز دست او را در دستش گرفت و با تبسمی گرم گفت:

«نیمس عروس خانوم ما مکدر باشه! ما تو رو همیشه خوش رو و بخوش خلق دیدیم. حالا این اخم ایروهاات از ناز عروس شدتته شهره جان؟»

فخریه دور از چشم بهناز اشاره‌ای تندى به شهره کرد و او به اجبار لبخندى زد. میرطیب همه را به سالن دعوت کرد و بهناز با مهمان‌نوازی در حالی که هنوز دست شهره را در دستش داشت جلوتر از بقیه قدم به سالن گذاشت.

سالن غرق نور و گل بود. سفارش بهناز بود که همه‌ی سالن را با رز و میخک پرشاندند. شهره کلافه از لبخندهای بهناز و همراهی او به اجبار کنارش روی مبلى نشست و همان‌وقت پهلویش به درد افتاد! با نفسی رفته دور از چشم میرطیب و بهناز کمی جابه‌جا شد و دستش را روی پهلویش فشار داد. مه‌لقا دیرتر از همه وارد سالن شد. ماجده هم بود و با اشارات او تندتند پل‌پرایى مى‌کرد.

طرف شیرینی در دست مه‌لقا بود. به فخریه و شهره تعارفی کرد و بعد در سکوت همیشگی اش مقابل نیمسار ایستاد.

او وقت حرف با میرطیب به جایش برگشت. در همان حال که یکی از رولت‌ها را برمی‌داشت لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد با تبسمی خونسرد و آشنا پرسید:

«حالت چگونه مه‌لقا؟»

او نگاهش کرد زبانی برای پاسخ نداشت. به جای هر حرفی در سیاهی چشم‌های
 بسیار خودش را می‌دید؛ نوی همین سالن، همین جایی که حالا مثل او قرار
 داشت دست‌هایش را بسته بودند و او از پشت آن ماسک ملایمی نگاهش می‌کرد
 وقتی میر طیب میان ملودی «سکوت سبز» زبانش را می‌برد؛
 نفس کم آورد و با زبانی که به کامش نمی‌رسید به سرفه افتاد.
 زیر نگاه خیره‌ی میر طیب و حشمت به عقب برگشت. هنوز سرفه می‌کرد. ظرف
 شیرینی را روی میز گذاشت و به سوی در رفت.
 بهرام در آستانه‌ی در ایستاد و با نگرانی پرسید:
 - خوبی مه‌لقا؟

او وقت سرفه با حرکت سر جوابش را داد و از کنارش گذشت. بهرام به سوی
 سالن برگشت. لبخندش مردانه و شیک بود. کت و شلوار خاکستری با پیراهن
 سفید به تن داشت و کراواتش سورمه‌ای تیره بود.
 حشمت با خوش‌رویی به احترامش ایستاد و فخریه خربدارانه از بالا تا پایین
 برداشش کرد. بهرام یکدست به سوی مردها می‌رفت و همان لحظه شهره با
 نگاهی پر از انجم دنبالش می‌کرد.

حشمت با او دست داد و با صدای کلفتش گفت:

- چه عجب! چشم ما به نور دیده‌ی میر طیب روشن شد!

او در جواب باز هم لبخند زد و میر طیب با غرور گفت:

- آقای دکتر به زودی یکی از سهام‌داران اصلی بیمارستان آبان می‌شه.

لبخند حشمت عمیق‌تر شد و فشار دهنش روی دست بهرام بیشتر.

او روی پاشنه‌ی پا به سوی زن‌ها چرخید. با فخریه دست داد و محبوبانه گفت:

- خوش آمده‌ید سرکار خانم.

جواب فخریه به او یک لبخند پت‌وپهن و سرور بود.

بهرام زیر نگاه سنگین و پر لبخند بقیه میز را دور زد و به سوی شهره رفت. او

با خواسته شد تر از قبل نفس می کشید. نمی توانست روی نگاه خیره‌ی بهرام
تحریر کند. سیاهی چشم‌هایش از روی رولت‌ها و موز و سب و میل و فرش
می گذشت و به گفتش‌های باشنده‌دار سرخ خودش و گوشه‌ی دامن فون بهرام
می رسید.

بهرام دستش را جلو آورد و با لحن مردانه و محکم‌ش گفت:
- خوشحالم می بینم تون دوشیزه خانم.

شهره با نفسی که کم‌کم تنگ می شد لب‌های سرخش را روی هم فشار داد و
دستش را بیش برد.

بهرام فشار کوتاهی به انگشت‌های او وارد کرد و او مجبور شد سرش را بلند کند.
آرایش زیبا و نه چندان کم‌رنگی روی صورتش بود و طبق مد این سال‌ها
موهایش را مدل فرج روی سرش جمع کرده و گل سر زمردنشانی میان موهای
سیاهش می درخشید، اما نگاهش یا آن‌همه برازندگی و زیبایی و رنگ به بهرام
نرمید و بی حس بود.

میرطیب با آرامش خیال نابی به گوشه‌ی سیل سیاه و سفیدش داد و گفت:
- چرا سراپا ایستادید؟ بفرمائید لطفا.

این را گفت و جلوتر از بقیه روی میل نشست.

بهرام با کمی فاصله از شهره روی یکی از میل‌های تاج‌دار طلایی رنگ نشست و
یک پا را روی پای دیگر انداخت. بهناز فخریه را به حرف گرفته بود و میرطیب با
تیمار درباره‌ی شلوغی‌های اخیر تهران بحث می کرد.

بهرام از گوشه‌ی چشم به لیمرخ شهره نگاه کرد. او خیره و مات به گل‌های رز
روی میز زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد.

نگاه بهرام از چشم‌های سیاه او به پایین کشیده شد و این بار روی انگشت‌های
کشیدارش مکث کرد. شهره هر دو دستش را روی دسته‌های میل گذاشته بود و با
ناخن‌های لای خورده‌اش به شدت چوب را چنگ زده بود.

بروی بهرام بالا پرید و نگاهش را از او گرفت. حرف‌های زنانه‌ی بهناز و بحث سیاسی میرطیب آن لحظه برایش هیچ اهمیتی نداشت. بی‌اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد دوباره به سوی شهره برگشت. فکر او منقبض شده بود و گاهی روی میل جابه‌جا می‌شد. انگار پا با سینه یا پهلویش به درد می‌انداخت. میرطیب با عندهای وقت شناسانه گفت:

— چقدر ساکت نشستی دکتر!

بهرام چشم از نیمرخ بی‌رنگ شهره گرفت و به سوی او برگشت. چهره‌اش اصلاً شاد نبود. نه چندان محکم جواب داد:

— از بحث شما و تیمسار استفاده می‌کنم میر.

بهناز با لیخندی زنانه گفت:

— این حرفا که شنیدن نداره دانش. شلوغی و نظاهرات یه مشت آدم شکم‌سیر یا آخرین سفر فخریه‌جون و تیمسار به انگلستان که حرف تازه‌ای نیست.

این را که گفت نگاه پر لیخندش را به چهره‌ی شهره درخت و با شیطنت ادامه داد:

— چرا باغ رو نشون شهره‌جون نمی‌دی عزیزم؟ حتی می‌توتید یه سری یه خونه‌درختی بزنید. نعیم برفاش و پارو کرده. تو این صوا دیدن اون‌جا خیلی هیجان‌انگیزه.

میرطیب با تأیید و تبسم سرش را تکان داد و فخریه با رضایت به شهره نگاه کرد. بهرام زودتر از او از روی میل بلند شد و رو به تیمسار با لحنی رسمی و خشک گفت:

— سر میز شام می‌بینم تون.

او آهسته و چندباره سرش را تکان داد و بعد سیگاری گوشه‌ی لیش گذاشت.

بهرام برای شهره راه باز کرد و کمی بعد جلوی در ماجده پالتوی مشکی شهره را مقابل او نگه داشت.

هوای باغ سرد و یخ‌زده بود. بهرام پالتوی تیره‌اش را روی شانه‌هایش انداخت و

دوشادوشی شهره از پله‌ها پایین رفت. شهره زیادی ساکت بود. با دو دست بقدهای پائین را روی شانه‌هایش نگه داشته و نگاهش دوخته به قدم‌های محافظش بود. بهرام با کلافگی لب‌هایش را توی کشید. از عمارت دور می‌شدند و در آن سکوت پخ‌زده بهرام به جایی بین درخت‌ها اشاره می‌کرد. نغمای یک غزلوی درختی گم‌گم بین شاخه‌ها پدیدار می‌شد.

– این‌بار با صدایی که از سرمای هوا تأثیر گرفته بود زمزمه کرد:

– بجگی‌های من و بهناز تو این خونه گذشت، نعیم برامون ساخته بودش. عیالی شب‌ها تو این خونه خوابیدیم.

شهره سرش را بالا گرفت و زیر نور کم‌جان لامپی که درست وسط کلبه روشن بود به در و دیوار چوبی‌اش نگاه کرد. جوابش به حرف‌های بهرام فقط یک نفس صبیق بود. او این‌بار با تردید پرسید:

– اگه سرت‌تونه می‌خوانید برگردیم!

شهره به علامت منفی سرش را تکان داد. این لحظه سرمای باغ را به بودن در آن جمع رسمی یا لبخندهای مزورانه‌شان ترجیح می‌داد.

بهرام پرسید:

– می‌خوانید بریم بالا؟

مستقر جواب او نشد و به سوی نردبان چوبی رفت. شهره بی‌حوصله دنبالش کرد. مجبور بود امشب را تحمل کند؛ هر چند برای بعد هیچ فکر و تصمیمی نداشت.

با احتیاط پایش را روی اولین پله گذاشت. بهرام جلوتر از او بود. در همان حال که بالا می‌رفت می‌گفت:

– مراقب باشید... پاتونو جای محکم بذارید.

کمی بعد ابتدای کلبه ایستاد و با لبخندی رضایت‌مندانه و شاد به هنرنمایی بهناز نگاه کرد. خواهرش سوز پرایزش کرده بود. درست وسط کلبه یک کرسی

جمع و جور با لحاف بزرگ و مخملی انتظارشان را می کشید،
شهره عصی و خسته آخرین پله را هم بالا آمد و کنار بهرام بهت زده به کرسی و
بساط جای و میوه روی آن چشم دوخت. بهرام با خنده گفت:
- بهناز همیشه از غافلگیر کردن من خوشش می اومد.

شهره باز هم فقط به تکان سر بسنده کرد. جلوتر رفت و کنش هایش را درآورد. هر
دو مقابل هم زیر کرسی نشستند. در آن هوای سرد گرمای زیر کرسی لذت بخش
بود.

بهرام دو استکان چای ریخت. یکی از آنها را مقابل او گذاشت و در
شکلات خوری را برداشت.

سکوت شهره طولانی شده بود. بهرام به متکاهای مخملی تکیه زد و این بار
بی تعارف نگاهش کرد. شهره با نگاه خیره ی او گیج شد، اما بعد سرش را پایین
لذاخت و بی هدف دستش را روی گل های ریز لحاف کشید.
بهرام گفت:

- این جا راحت تر می شه حرف زد.

نگاه شهره هنوز پایین بود. بهرام کلافه تر از قبل یک باره و بی مقدمه پرسید:

- امشب به میل خودتون این جا نیومدید؟ درسته؟!

او ناگهان سرش را بلند کرد. شوکه شده بود. آب دهانش را بلعید و خیره در
چشم های سیاه بهرام لب زد:

- نه!

نه؟!

سوال بهرام پر معنی بود.

شهره لب هایش را جمع کرد و سعی کرد آرام باشد. شمره تر جواب داد:

- این حرفا چیه دکتر؟ معلومه که با میل خودم اومدم.

و همان وقت دستش روی پهلوش مشت شد.

بهرام با یک ابروی بالا رفته پر معنی و بی حاشیه پرسید:

— دلیل مهمانی امشب رو می دونید؟

رگه شهره از او کنده شد. در همان حال با نکان سر جواب مثبت داد. بهرام پرسید:

— موافقت؟

شهره با نگاهی که میخ بخار جای بود پلک زد و همان لحظه صدای خنده‌های

شاد اردشیر در گوش هایش پیچید. نفس بلندی کشید و بدون این که نگاهش کند.

جواب داد:

— بله.

بهرام هنوز موشکافانه نگاهش می کرد. این بار با بی رحمی پرسید:

— پس چرا این قدر غمگین؟

شهره لب‌های لحاف را رها کرد. سرش را بالا گرفت و با لحن جدی تری جواب داد:

— غمگین نیستم. برای یکی از دوستانم مشکلی پیش آمده... فقط همین.

— من می توانم کمکی بکنم؟

لب‌های شهره بی حال و سرد به لبخندی کشیده شد. جواب داد:

— نه. اما به هر حال ممنونم.

بهرام فتعانش را برداشت. آن را در دستانش گرفت و بی توجه به حرف‌های چند

لحظه‌ی قبل گفت:

— هنوز چند ماهی از دوره‌ی طرح منورده. باید چند وقت دیگه برگردم تبریز.

اما این دوره تا عید تعوم می شه. به زودی در بیمارستان آبان مشغول به کار

می شم.

این رای گفت به چشم‌های مات شهره نگاه کرد. انگار حرف‌هایش هیچ اهمیتی

برای این دختر نداشت. همه‌ی هیجانش از شنیدن حرف‌های او یک لبخند

بی رنگ بود.

بهرام عصبی از سکوت طولانی او پرسید:

— شما برای آینده برنامه‌ای ندارید؟

او نفس بلندی کشید که بی شباهت به آه نبود. چانه‌اش را بالا کشید و به سادگی جواب داد:

— می‌خوام زندگی کنم!

حرفش بر معنی و کونه بود.

بهرام به سایه‌ی مزه‌های او روی گونه‌هایش نگاه کرد. چشم‌های شهره گریزان بود و او این را خوب می‌فهمید. لب‌هایش را تو کشید و لحاف کرسی را کنار زد. با لحنی جدی و سرد گفت:

— بقیه‌ی حرفامون نمونه برای وقتی که مشکل دوست شما حل شد!

شهره لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به تبعیت از او از کنار کرسی بلند شد. راه برگشت به عمارت در سکوت کامل گذشت.

بهناز همین لحظه مشغول نظارت به چیدمان میز شام بود. آن دورا که دید با لبخندی بر معنا پرسید:

— سرتون که نشد!

شهره با تکان آرام سر از کنارش گذشت و فخریه از دور با اخم اشاره‌ای کرد. بهرام اما با لحنی بی تفاوت جواب داد:

— کرسی و جای به موقع بود. معنون.

این را گفت و به سوی میل رفت.

رفتارشان آن قدر سرد و یخ بود که حتی میرطیب را هم به شک انداخت. بهناز کنار میز ایستاد و با میهمان‌نوازی گفت:

— بفرمائید سر میز لطفا.

همه از روی میل بلند شدند، اما میرطیب پیش دستی کرد و گفت:

— قبل از اینکه شام سرو بشه مایلم به عنوان پدرخوانده‌ی نور دیده‌م، بهرام.

مکثی کرد و تیمسار و فخریه با اشتیاق نگاهش کردند، اما شهره نیمه‌جان و

می حال دوباره نگاه رنگ پریده اش را به زمین دوخت.

بهناز با لیخند و قدم زنان کنار میرطیب آمد و بهرام هنوز دلفناز سرده شهره را در ذهنش مرور می کرد.

میرطیب ادامه داد:

— ما بتم دخترم شهره جان رو برای پسریم بهرام خواستگاری کنم.

شهره با سری که هنوز پایین بود، محکم و بی اراده لبش را زیر دندان کشید و همان وقت اردشیر بود که در ذهنش می گفت:

— بر می گردیم فرانسه. تو به آبارتعمان کوچیک اما گرم زندگی می کنی؛ با دو تا بچه.

بهناز با شادمانی پرسید:

— جوابت چیه شهره جون؟ عروس خوشگل ما می شی؟

او با تائی سرش را بلند کرد. بهناز با لیخند نگاهش می کرد و کنار او، میرطیب هم نگاه منتظر جواب بود. بی اراده سرش را چرخاند. پدرش اما با اخمی تند به او زل زده بود و همین حالا چقدر پهلویش می سوخت!

شهره به سوی بهرام برگشت. بهرام فزبلند بود و خوش قیافه، اما حالا چقدر قلب او بی جان می زد. سرش را پایین انداخت و نجوا کرد:

— نه!

نخریه آشکارا نفس راحتی کشید و بهناز با خوش رویی به بهرام اشاره کرد. او با یک دنیا تردید قدمی به سوی شهره برداشت. لحظه ای بعد نگاه شهره با وجودی بی زده از سیاهی کفش های او جدا شد و بالاتر آمد. بهرام با حلقه ای در دستش درست مقابل او ایستاده بود.

بهناز با خنده گفت:

— ناز عروس خانوم زیاده بهرام جان. دل به دلش بده. این تردید و نگرانی طبیعیه عزیزم.

فخریه به سوی دخترش آمد و با لحنی شاد و مادرانه گفت:

«شهره جان دست و بیاز بالا و محترم. آقای دکتر حلقه‌ی نامزدی آوردن برات.

و با این حرف دست بخزده‌ی او را گرفت و بالا آورد.

بهرام به دست باریک و انگشت‌های کشیده‌ی او نگاه کرد. می‌توانست لرزش آن

را حس کند. دهنش را گرفت و حلقه را به انگشتش نشاند. بهناز کف زد و

متعاقب آن فخریه و البته ماجده هم از جلوی پذیرایی دست زدند. نگاه شهره به

نگین ستاره‌ای انگشترش دوخته شد و چیزی نه حلقش لرزید.

پشت دیوارهای پذیرایی مه‌لغا در سکوت گوش می‌کرد، اما بعد تکیه‌اش را از

دیوار گرفت و به سوی پله‌ها رفت.

کمی بعد همه پشت میز شام بودند. شهره حالا کنار بهرام نشسته بود و او بی‌اراده

بی‌اشتهایی نامزدش را مرور می‌کرد. پلک زد و همان‌وقت یاد دست بخزده و

لرزان شهره در ذهنش جان گرفت.

نگاه نیزش را به گیلانش دوخت. باید برای فردا برنامه‌ریزی می‌کرد. فکر کردن

به سردی شهره حتما نومیدش می‌کرد.

صبح نادری آگاهی مثل همیشه شلوغ بود.

ایرج با قدم‌های بلند و تند وقت احوال‌پرسی‌های سریع و اجمالی‌اش با همکاران

به سوی اتاقش می‌رفت.

تقوی برگه‌ای را پانچ می‌کرد که او را دید.

برگه‌های پوشه را با هم دسته کرد و با عجله به دنبالش رفت. در همان حال پشند و

دستپاچه گفت:

«سلام. صبح به خیر جناب سرگرد.

ایرج در اتاقش را گشود و جلوتر از او وارد شد. به سوی میزش رفت و جواب

داد:

– صبح به خیر. چه خبر؟

کنش را درآورد و به آویز زد. دستش را روی رادیات های کهنه ای اتاق گذاشت و با عصبانیت گفت:

– بپر این لامصب رو روشن کن.

تقوی درست مقابل میز او ایستاد و جواب داد:

– چشم سرگرد.

او پشت میزش نشست و به شلوغی روی میز نگاهی انداخت. آن لحظه نمی خواست به کارهایی که داشت فکر کند. مستقیم به چشم های تقوی زل زد و پرسید:

– درباره ی چیزی که خواسته بودم تحقیق کردی؟

او جواب داد:

– بله سرگرد. همون دیشب که گفتید فکرم درگیرش شد. این عیال ما به دایی داره که از خرده فروشای طلاست. بعد از دستور شما باهاش تماس گرفتم. آقا چقدر طلاگرون شده؟! خیر سرم می خواستم واسه مادر بچه ها چندتا دونه انگو بخرم. از این مدل گندمیا دیده. ته که عروسی خواهرشم نزدیکه...

ابرج شصانت بار نگاهش کرد و او خجالت زده حرفش را درز گرفت. برگه ای را که دستش بود بالا آورد و با لحن جدی تری گفت:

– دایی عیال دیشب چند تا شماره تلفن بهم داد. با همه شون صحبت کردم. اطلاعاتی که بهم دادن جالب بود. تو هر محله ای انگار یکی از فروشنده ها بزرگی بازار محلی محسوب می شه، اما در کل همه شون زیر نفوذ یه بنگدار اصلی کار می کنن. چون طرف حساب هم محسوب می شن. یه وفتایی چگی کار می کنن به وفتایی قسطی، برای همینم هست که رو حرف طرف حرف نمی زنن، چون اگه بخوان زیر و رو بکشن از هستی ساقط شون می کنه.

ابرج پرسید:

— بنگذار اصلی تهران کیه؟

نقوی جواب داد:

— به اونم می‌رسیم سرگردا

او برگه‌ای را از بین بقیه جدا کرد و دقیق‌تر ادامه داد:

— خیلی سال پیش به بنگذار طلال به اسم منصور بیات بزرگ بازار طلای تهران بود!

ایرج دستش را زیر چانه زد و باربیزی به او چشم دوخت. نقوی ادامه داد:

— قیمت و نوسان طلا و مالیات و هر چیزی که به طلا مربوط بود به جورایی تو مشت اون بود. خودش کارگاه هم داشت و طراح طلا هم محسوب می‌شد. خیلی از طلاسازهای اصفهان و تبریز ازش ایده می‌گرفتن و خلاصه به جورایی شده بود خدای طلا! وضع مالی شم سکه بود و پولش از پارو بالا می‌رفت، اما ناگهان تو چند ماه همه‌ی ثروتش از دستش رفت. شایعه دوبرارهش زیاده. به عده می‌گفتن معتاد شد. به عده دیگه می‌گفتن دخترش از خونه فراری شد و آبروریزی بار آورد. به چند نفری هم بودن که می‌گفتن خودش و کشته.

مکش کرد و ایرج نگاهش را از او گرفت. نفس کشید و بی هدف برگه‌ی تقویم را بالا و پایین کرد. نقوی برگه‌ی دیگری را روی میز او گذاشت و نگاه ایرج این‌بار از شماره‌های تقویم رو میزی به اسم روی کاغذ کشیده شد.

نقوی دوباره گفت:

— این روزا نبش طلای تهران و بیشتر بازارهای ایران دست کسیه به اسم میرشکار جمشید میرشکارا به مرد معمول و ریشه‌دار که با به حرکت چشمش کروور کروور پول جابه‌جا می‌شه!

ایرج ناباورانه کاغذ را جلو کشید. در سرش هزار صدا به راه افتاده بود. با دهانی خشک دوباره سرش را بلند کرد و به نقوی نگاه کرد. او گفت:

— درباره‌ش همین امروز صبح تحقیق کردم. خونه‌ش به عمارت قدیمیه تو

از محلات شمال تهران، زن و بچه نداره یا حداقل الآن نداره، بیه سرده حدوداً شصت ساله‌ست که زمان جنگ دوم سال‌ها تو فرنگ بوده، فقط...

سکوت کرد و ایرج از پشت میز بلند شد، او آرام‌تر گفت:

«فقط نمی‌دونم این همه ثروت رو از کجا آورده؟ ارث رسیده یا...»

از دوباره کنش را پوشید و نقوی متعجب پرسید:

«دارید می‌ریخت؟»

او سرش را تکان داد، یک دنیا فکر می‌سامان در سرش وول می‌خورد، از کنار

نقوی که می‌گذشت نجوا کرد:

«کارت خوب بود.»

منتظر او نماند و با عجله از راهرو گذشت.

پیش را همراه آورده بود، جلوی اداره سوار شد و با عجله به راه افتاد، یک‌راست

می‌رفت پامنا؛ خانه‌ی ننه‌بتول، باید آذر را می‌دید.

تجرب بود که هر طرف می‌رفت به این نام برمی‌خورد؛ میرشکارا

حکایت او و این پرونده قصه‌ی درازی شده بود که یک سرش به میرشکارها

می‌رسید.

میرشکاری که بین‌شان افراد با نفوذ و سرشناس هم کم نبود، از تیمارحشمت

گرفته تا جمشید میرشکارا؛ قطب قدرت و ثروت!

پیش روی پدال گاز فشرده شد.

به موقع رسید، آذر داشت در را می‌بست، صدای ماشین را که شنید متعجب به

عقب برگشت و با دیدن ژيان آشنای ایرج بی‌اراده نگاهش در محل دور چرخید.

احم‌هاش در هم شد، پا تند کرد و بدون تعارف کنار او نشست، ایرج که به راه

می‌رفت آذر با لحنی عصبی گفت:

«محلله‌های پایین شهر قانون خودش و داره، این جا حرف زمین نمی‌مونه ایرج!»

او از کوچه خارج شد و با لحنی که سعی می‌کرد خوش‌رو و آرام باشد به جای هر

حرفی گفت:

— سلام.

آذر سری نکان داد و زیر لبی جواب داد:

— سلام، بهخش، به لحظه جلوی در دیدمت نگران چرت و برت پیروزی محال
شدم.

ایرج نفسی کشید و پرسید:

— کجا می‌ری؟

او نگاهش کرد و به جای جواب پرسید:

— تو این وقت صبح جلوی خونه‌ی تنه‌بتول چی کار داری؟

— او مدم دنبال تو.

— کاری پیش اومده؟

این را آذر با نگرانی پرسید و ایرج جواب داد:

— آره، باید حرف بزنیم، اما قبلش بگو تو رو کجا برسونم؟

— می‌رم مولوی، خونه‌ی آقا نعیم.

ایرج مبهوت سر نکان داد و پرسید:

— نعیم کیه؟

نگاه آذر به خیابان‌های زمستانی دوخته شد. جواب داد:

— نعیم میرشکار، پدر ناهید.

ایرج بی‌اراده منشش را روی فرمان گوید و زیر لب نجوا کرد:

— میرشکارا بازم میرشکار.

آذر متعجب به طرفش برگشت و پرسید:

— منظورت چیه؟

— این روزا هر طرف می‌رم به میرشکارا برمی‌خورم.

ایرج این را گفت و به چپ پیچید. در همان حال ادامه داد:

– تیمسار حشمت میرشکار، ناهید، نعیم، قمر، حالا هم که...

هرش را نصفه رها کرد و در حین رانندگی نیم‌نگاهی به او کرد و پرسید:

– جمعشید می‌شناسی؟ جمعشید میرشکارا

او با نیت سرش را تکان داد و لب زد:

– نه، کیه؟

ایرج از پیکان جوانان گوجه‌ای رنگی سبقت گرفت و جواب داد:

– یکی از کله‌گنده‌های بازار طلا.

آدرآه بلندی کشید و ایرج ادامه داد:

– درست بعد از روندن پدر تو از بازار طلا این آدم جایگزین اون شد، اما فرق

جمعشید با پدر تو این بود که این آدم نخواست درجا بزنه، روز به روز خودش و

بالا کشید و این روزا کله‌گنده‌های اقتصادی ایران بدون اجازه‌ش آب هم

نمی‌خورن.

او با صدایی پراز تردید پرسید:

– یعنی فکر می‌کنی این جمعشید می‌تونه از دوستای تیمسار باشه؟

ایرج پشت چراغ قرمز ایستاد. کامل به طرفش برگشت و به جای جواب پرسید:

– پس تو هم به همچون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟

او جانه‌ی لرزانش را بالا کشید و لب‌هایش را روی هم فشار داد. نگاهش را از

ایرج گرفت و به شورت سبزرنگی که مقابل‌شان توقف کرده بود دل زد، اما

نیواست سکوت کند. لحظه‌ای بعد گفت:

– پس دوستی تیمسار با پدرم، اون قمار و بُرد خواهرم... همه‌ش به نقشه بود که

ثروت و عنوان پدرم رو ازش بگیرن و به میرشکار بدن؟

نظریه‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید. با دستی که می‌لرزید گونه‌اش را پاک کرد و به

سوی پنجره چرخید، اما گریه و بغض راحتش نمی‌گذاشت. حالا در سکوت

ماشین اشک بود که راه به صورتش باز می‌کرد. تصور آن همه بدبختی و مصیبت،

خودسوزی پدرش، مرگ خاموش خواهر، سختی های ابراهیم و خودش در
پرورشگا، انگار همه ی خانواده فدای زیاده خواهی عده ای شده بودند به اسم
میرشکار!

ایرج پرسید:

— می شه کمی دبرنر بری خونه ی نعیم؟

آذر دوباره دشتش را روی صورتش کشید. به سوی او برگشت و با چشم های
خیس نگاهش کرد. صدایش دو رگه و گرفته بود. به جای جواب پرسید:

— برای چی؟

— می خوام جایی برم. شاید بد نباشه تو هم با من بیای.

— کجا؟

— به خونه ی قدیمی اطراف دارآباد.

— خونه ی کیه؟

— قمر: قمر میرشکار!

ایرج اندکی بعد با لحن پر اخمی ادامه داد:

— به پیرزن ناسی که چند وقت پیش تو نارپکی و تعفن خونهش مکته کرد.
دست همون شب تو یکی از اتاق های طبقه ی بالای خونهش هم ندیمش،
رویا میرشکار خودش و دارد!

آذر بهت زده دست هایش را روی دهانش گذاشت. ایرج نفسی تازه کرد و گفت:

— نمی دونم چرا حس می کنم تو اون خونه چیزی هست؛ به چیزی که به درد ما
می خوره.

آذر با همان بهت زدگی پرسید:

— تو مجوز ورود داری؟

— نه.

— نه!

ایرج به غنچه افتاد. ابرویس بالا انداخت و جواب داد:

— همه درها رو با قفل باز نمی کنن آذرا

او با پوزخندی طعنه زد:

— پلیس ما رو باش!

ایرج در آینه به پشت سر نگاه کرد. کم کم از شهر خارج می شدند. این بار برای

تغییر بحث گفت:

— از ابراهیم بگو. چهطوری پیداش کردی؟ اصلاً بعد از پرورشگاه کجا رفت؟

آذرا با نفسی شبیه به آه تکرار کرد:

— ابراهیم!

روزی صندلی جابه جا شد و گفت:

— اون سال هایی که ما تو پرورشگاه بودیم برای مرکز خیلی مهم نبود که نمی با

چه جور آدمی می آد سراغ بچه ها. همین که طرف سابقه ی کفتری نداشت کافی

نزد برای همینم بود که وقتی مرادعلی درزی اومد سراغ ابراهیم، خیلی راحت

حضانتش و دادن به اون مرد سرایدار.

ایرج با تلخند زمزمه کرد:

— ابراهیم که خودش خوشحال بود. می گفت هر جا باشه از زیر سقف پرورشگاه

راحت تره.

— حب انگار بد هم نبود. خودش می گفت پیرمرده باهاش مهربون بود. اما حب

آدم ندار و بی چیزی بود. برای همینم ابراهیم همدی سال های تحصیل کنار درس

خواندن کار هم کرده بود.

به این جا که رسید دوباره گلویش لرزید و چشم هایش خیس شد. ادامه داد:

— هجده سالگی ابراهیم پیرمرده مرد. از اولم بیشتر از اون که بچه بخواد به پادرو

مرخواست برای وقت پیری و کوری. اون که مرد ابراهیم همه چیزو ول کرد و

دلت خدمت. تازه دیپلم گرفته بود. خودش می گفت تو خدمت حداقل از جای

خواب و شام شبش خیالش راحت بوده.

این بار ابرج بود که غمگینانه آه کشید. آذر با صدای لرزانی دوباره گفت:

— چون دیلم داشت به عنوان سرمازمعلم فرستادش به یکی از روستاهای دورافتاده‌ی ایلام. خدمتش و که عموم کرد برگشت تهران و هم‌زمان که تو وزارت فرهنگ استخدام شد در مشم ادامه داد و در نهایت به عنوان دبیر شیمی متفلس گردن دبیرستان ما. منم همون جا دیدمش.

ابرج با لحنی پر معنی زمزمه کرد:

— و البته ناهید، همسرش.

— ناهید دختر سرزنده‌ای بود. عضو تیم یسکیال مدرسه بود و هر جا که بود بعدها دورش جمع می‌شدن. ابراهیم بهش علاقه پیدا کرده بود. ازم خواست یا پدر و مادرش حرف بزنم، اما من قبلس با ناهید حرف زدم. چشمای دختره برق زد وقتی فهمید ابراهیم بهش علاقه داره، اما همون وقت خیلی قاطع و محکم گفت «نه»! ابراهیم ول‌کنش نبود. این قدر پاپی دختره شد که بعدا خود ناهید بهش گفت تو خونواده‌شون ازدواج با غریبه محاله. تازه اون وقت بود که فهمیدیم ناهید اصلا مسلمون نیست!

ابرج نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت و آذر گلویی تازه کرد. کمی بعد دوباره گفت:

— اما دل ناهید هم پیش ابراهیم گیر کرده بود. پنهانی و دور از چشم شاگردا و معلم‌های مدرسه با هم بیرون می‌رفتن. ابراهیم بهش کتاب می‌داد و اون یواشکی دور از چشم خونواده‌ش می‌خوند. یکی دویاری تو خونه‌ی ابراهیم دیده بودمش؛ همون خونه‌ی گوی سلیمان‌خان. اون جا وقت ورق زدن قرآن و کتاب دعا‌های ابراهیم با خنده و ترس می‌گفت «اگه میرطیب بفهمه چیا می‌خونم و با کبا می‌گردم حتما سرم رو می‌ذاره روی سینه‌م»!

ابرج مبهوت پرسید:

— میرطیب کیه؟

آذر لحظه‌ای نگاهش کرد و با لحن آرام‌تری جواب داد:

«رنگار بزرگ خاندان شونه، ناهید می‌گفت» به واسطه‌ست برای اوامر حضرت میرا!

ابروهای ایرج بالا پرید، با حیرت زمزمه کرد:

«جالب شد».

«ناهید ازش می‌ترسید! هم از میرطیب و هم از مادرش ملوک! می‌گفت» که بدون آنکه به جوون مسلحون و غیر از میرشکار ازش خواستگاری کرده حسابش با کرام‌الکاشیه!

«چرا این قدر اصرار داشتن توی خودشون ازدواج کنن؟»

«درست نمی‌دونم، ابراهیم می‌گفت» میرطیب و بزرگان خاندان میرشکار به تصفیه‌ی خون معتقدن؛ تصفیه‌ی خون و تصفیه‌ی دین، برای همین غریبه بین خودشون راه نمی‌دن».

«و تو همچین وضعیتی ناهید با ابراهیم ازدواج کرد؟!»

او سرش را تکان داد و با لبخندی نرم جواب داد:

«به روز با حضور من و پدرش که پنهانی به مجلس عقد دخترش اومده بود تو به محضر خطبه رو خوندن و زن و شوهر شدن».

ایرج این بار بهت‌زده پرسید:

«پدرش می‌دونست؟»

«آره، با همه‌ی نگرانی و ترسش اما دل به دل دخترش داد و باهاش اومد محضر».

«عجب!»

این را ایرج گفت و ترسیده به کفترخون ماشین را لابه‌لای درختان متوقف کرد، رو به آذر پرسید:

«می‌خوای همین جا منتظر بمونی؟»

او با تلخندی جواب داد:

«دوست دارم بدونم به پلیس چهطوری از به در قفل رد می شه!
 ایرج به خنده افتاد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت. در آن
 محدوده غیر از زمین های بی بار و برگندم و درختان پیر نریزی و یکی دو شا
 خراهی روستایی چیز دیگری نبود.
 با هم از بین درختان عبور کردند.
 آذر نجوا کرد:

«گاش شب می اومدیم.
 ایرج به دورنمای کفترخون نگاه کرد. حق با آذر بود، اما او نمی توانست بیشتر از
 این صبر کند.

در همان حال که پا تند می کرد جواب داد:
 «باید زودتر گره این معما رو باز کنم.
 از بین درختان پیر گذشتند. هنوز کیوترها در آسمان می چرخیدند و می شد
 هجمه ی بیغوی شان را شنید.
 آذر دست هایش را دور خودش حلقه کرد و گفت:

«چقدر هوای اینجا سنگینه!
 ایرج به هری دیوارها نگاه کرد. در آن صبح دلگیر ابری انگار یک باره ده جفت
 چشم به اوزل زده بودند؛ چشم هایی که در عمق شان یک دنیا حرف بود و غم بود
 و حسرت برای عمری که بیهوده سر آمد. هر طرف را که نگاه می کرد آن دختر هم
 بود؛ همان که جسم سبک و رقصانش را روی ملتاب دار همین خانه دیده بود.
 نفس سنگین بود.

در سکوت به پشت ساختمان رفت. باید جایی برای ورود به این خانه ی متروکه
 پیدا می کرد.

آذر ترسیده و نگران به دنبالش کشیده شد.
 ایرج موشکافانه و دقیق به دیوارها نگاه می کرد، اما با دیدن شکستگی پای یکی

از دیوارها یا احمی غلیظ گفت:

— دره زودتر از ما دست چنوندن!

این را گفت و به سوی شکستگی دیوار رفت.

آخرها راکنده بودند و راه به اندازه‌ی ورود یک آدم باز بود.

آذر با پوزخند گفت:

— آه شب‌ها که ما می‌خواهیم آقا پلیس بیداره!

ایرج طعنه‌اش را نشنید. خم شده بود و خار و خاشاک جلوی شکستگی دیوار را

کنار می‌زد. با تردید از شکاف دیوار عبور کرد و بعد به نمای کشیف عمارت

کهنه‌ی قمر چشم دوخت. خورده‌شیشه‌های شکسته‌ی آشپزخانه هنوز توی ایوان

بود و آن ملحفه‌های تیره جلوی نور را می‌گرفت و کبوترها همه جا بودند. توی

هم می‌لولیدند و مدام به زمین نوک می‌زدند.

او قد راست کرد و دقیق‌تر به پنجره‌ها و حیاط و درخت پیرو بی‌باز وسط باغچه

نگاه کرد.

آذر کنارش ایستاد. دامنش را می‌تکاند. در همان حال او هم چشم چرخاند و با

وجود کبوتری که کنار پایش قدم می‌زد با چندان خودش را عقب کشید. ایرج به

راه افتاد. یک‌راست به سوی عمارت می‌رفت. آذر با نگرانی پرسید:

— کارت درست ایرج؟ می‌دونی اگه صاحبش بیاد چقدر بد میشه؟!

او دستکش‌هایش را به دست کرد و به جای جواب با لحنی بی‌حس گفت:

— دستکشات و درتیار. تا جایی که می‌شه به چیزی هم دست نزن، سرو صداهم

نکن.

این را گفت و از پله‌های مورائیکی و لب‌شکسته‌ی ایوان بالا رفت.

در دودی روی لولا به آرامی می‌لرزید. کاملاً معلوم بود که پیش از او اموال این

خانه را به بقعا برده بودند.

از فرش‌های متعفن و کهنه‌ی راهرو اثری نبود و آن میز تلفنی که دفعه‌ی پیش

این حادثه بود هم دیگر سر جایش نبود.
 ابتدای راهرو ایستاد و در نور حیاط به سایه‌ی اجسام ناچیزی که هنوز در این
 خانه مانده بود نگاه کرد. عصبی شده بود. با خودش واگو به کرد:
 - آقا زده انگار چیزی واسه ما نداشته!
 آذر با تردید پرسید:

- اصلاً چرا اومدیم این جا؟
 ایرج خیره به رویه‌رو زمزمه کرد:
 - فقط به خاطر اسم میرشکارا زن ابراهیم میرشکار بوده، حشمت و قهر و
 جمشید هم میرشکارن... نمی‌دونم! شاید دارم دور خوردم می‌چرخم، اما...
 نفس کشید و کوناه لب زد:
 - از من دور نشو!

و با این حرف قدم به راهرو گذاشت. با گام‌هایی بلند از آنجا گذشت و کمی بعد
 ابتدای سالن دور خودش چرخ زد. از میل‌های کهنه‌ی استیل و صندلی‌های
 لهستانی خبری نبود. لوسترها و گلدان‌ها را برده بودند و کف سالن هم خالی بود.
 گلاب‌تر از قبل به طرف راه‌پله رفت. آذر مثل کودکی ترسیده به دنبالش کشیده
 می‌شد. ایرج از پله‌ها بالا می‌رفت و زمزمه می‌کرد:
 - دختری خیلی جوان بود. با این‌که وقتی دیدمش چند روزی از مرگش گذشته
 بود، اما چهره‌ی قشنگی داشت.

از خم راه‌پله گذشت و لحظه‌ای بعد به در نیمه‌باز اتاق رویا زل زد.
 آذر بی‌اراده دستش را روی حلقش گذاشت. این بالا نفس کم آورده بود.
 ایرج جلو تر رفت و آذر پشت سر او نجوا کرد:
 - این جا انگار هوا نیست.

او در را با انگشت به عقب هل داد و آهسته جواب داد:
 - آگاه بهم نمی‌خندی می‌گم روح اون دختره هنوز این جا است!

آذر وحشت زده به بازوی او چنگ زد و عصبی تشر زد:

— ابرج!

او لحظه‌ای به طرفش برگشت. دیدن ترس در صورت بی رنگ آذر سخت نبود. نیندگرم نری زد و دوباره گفت:

— ترس، شوخی کردم.

این را گفت و وارد اتاق شد. حالا یک چشمش تنگ تر شده بود و با ابروی بالارفته همه جا را واری می کرد. گفت:

— انگار آقا دزده وقت نکرده بیاد بالا!

حق داشت. وسایل اتاق رویا تقریباً دست نخورده بود. تختش با ملحفه‌ای آشفته سر جایش بود و کمد و لباس‌های ناچیزش از تاراج دزدها در امان مانده بود. آذر با تعجب پرسید:

— چرا خودش و دار زد؟

نگاه ابرج حالا دوخته به سقف بود؛ به آن طنابی که تن بی جان دخترک را چند روزی با خود نگه داشته بود.

با نفسی سنگین جواب داد:

— قرار بود کالبدشکافی بشه، اما بهر دستور اومد که پزشک قانونی گواهی فوت رو صادر کنه! هم من و هم دکتر حیرت کرده بودیم. دختره دفن شد، اما دکتر بعداً خصوصی بهم گفت...

چشم از سقف گرفت و به سوی تراس رفت. ملحفه‌ی خون و پرکتوتر و گریه هنوز آنجا رها بود و در گذر این چند روز با بارش برف و باران آن همه کثافت انگار به زمین چسبیده بود.

روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید. آذر درست مقابلش بود؛ آن سوی تخت. ابرج در نگاه او حرفش را تمام کرد:

— دختره حامله بود!

چشم‌های آذر تا انتها باز شد. ابرج از کنارش گذشت و در کمد را باز کرد.
لباس‌های رنگ‌ورورفته و یکی دو جفت کفش و چند کتاب همه‌ی اموال
و خیرک بود.

او دست دراز کرد و کتابی را برداشت. البور تویست را قبلاً خوانده بود. بی هدف
ورقش زد و بعد با تعجب به حاشیه‌ی صفحه‌ای چشم دوخت.
رویا با خطی آشفته نوشته بود: «تق تق... تق تق... صدای عصا... کلا بیست و سه
پله...»

او با ابروهای پرگره به عقب برگشت و لب صندلی نشست. آذر با عجله پرسید:
- چیزی پیدا کردی؟

ابرج بدون این‌که جوابی بدهد دوباره کتاب را ورق زد. رویا جایی نوشته بود:
«رفت تا کی دوباره با آن توهم دورش برگردد... توهم مه‌لقا»
ابرج کتاب را بست و بی مقدمه پرسید:
- تو مه‌لقا می‌شناسی؟

او حیرت‌زده سرش را تکان داد.

ابرج از لب صندلی بلند شد و گفت:

- برویم پایین.

و برایش راه باز کرد.

از پله‌ها سرزیر شدند و کمی بعد ابرج آهسته در اتاق فخر را هل داد. در با ناله‌ای
کش‌دار و طولانی روی لولا چرخید و بعد تاریکی و بوی نا بود که در جان آنها
سرازیر شد.

ابرج به هوای دبدن کلید برق روی دیوار دست کشید و یک پاره اتاق روشن شد.
در نگاه اول پنجره‌ی آجرچین شده مثل یک پوزخند غلیظ به نگاه‌شان خورد. آذر
با بهت نجوا کرد:

- صاحب اینجا احتمالاً دیوانه بوده!

برج جلوتر رفت. تخت قعر را برده بودند؛ لوسر و فرش‌ها و کمد را هم. هیچ چیز این‌جا نمانده بود.

او با عصبانیت سر تکان داد. می‌خواست به سوی در ورود که تابلویی روی دیوار منعش کرد. از دور مثل یک درخت به نظر می‌رسید؛ درختی که با خطوطی ساده آن را کشیده بودند. جلوتر رفت و یک دستش را به دیوار زد. نگاهش دقیق و برپایه بود. آذر کنارش ایستاد و با نگاه به تابلو به سادگی گفت:

— این به شجره‌نامه ست!

و با این حرف انگشتش را جایی پایین عکس گذاشت و دوباره گفت:

— شجره‌نامه‌ی میرشکار؛ درست از حضرت میر شروع می‌شه. بین!

صدای پا می‌آمد!

هر دو یک لحظه وحشت‌زده بهم نگاه کردند. اشتباه نشیده بودند. انگار دوسه نفر با هم وارد ساختمان می‌شدند.

اُبرج با عجله تابلو را از روی دیوار برداشت و بعد به سوی در رفت. از میان آن به بیرون نگاهی کرد و همان لحظه سه مرد را دید. دزد بودند. او با نگرانی به عقب برگشت و آذر با وحشت پرسید:

— چه خبر شده؟

صدای پچ‌پچش در فضای لخت اتاق پیچید.

اُبرج یک‌باره دستش را دور کمر آذر حلقه کرد و او را به دیوار چسباند. صدای پای دزدها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. آذر وحشت کرده بود. اُبرج دست آزادش را محکم روی دهان او گذاشت و لب زد:

— هیس!

نگاهش در چشم‌های سیاه و درشت آذر بود و نقش به صورت او می‌خورد. مردی از روی پله‌ها تشر زد:

— اون پایین چه غلطی می‌کنی؟ هیچی نمونه اون‌جا. بیا بالا. باید زودتر وسایل

بالا رو خالی کنیم.

آذر می نفس چشم هایش را بست و ایرج محکم پلک زد.

کمی بعد صدای قدم هایی را شنیدند که با عجله از اتاق دور می شد.

ایرج نفس راحتی کشید و کنار گوش آذر گفت:

— باید زودتر برویم. ممکنه برگردن پایین.

این را گفت و دست او را محکم گرفت. قدم هایشان پاورچین بود. ایرج گوشه ی

در را با تردید باز کرد و سرگ کشید. حالا صدای کشیده شدن تخت رویا روی

موزائیک های طبقه ی بالا را به وضوح می شنیدند. ایرج روبه رویا گفت:

— گفتشات و در بیار.

او مطیعانه خم شد و کفش هایش را درآورد. ایرج دوباره دمش را گرفت و با هم

به سوی در دویدند. صدای قدم هایشان در شلوغی و سرو صدای طبقه ی بالا کم

شده بود.

در آن هوای سرد میان تعفن کثیف کیو ترها آذر پاهره نه به دنبال ایرج می دوید.

از شکستگی دیوار گذشتند و آن سوی دیوارها نفس تازه کردند. او خم شد و با

چندش کفش هایش را پوشید.

ایرج دوباره گفت:

— بجنب، باید عجله کنیم.

و با این حرف دست او را گرفت و به سوی جاده ی درختی دویدند.

آذر نفس نفس می زد. در ماشین را بست و به صندوقی تکیه داد و چشم هایش را

بست. هنوز قلبش از تپش نیفتاده بود.

ایرج به نیم رخش نگاه کرد و با خنده پرسید:

— ترسیدی؟

او چشم باز کرد. ابرویی بالا انداخت و میان نفس های تندش طعنه زد:

— مسخره تر از ترس من از اون سه تا دزد اینه که به پلیس همرام بودا

ایرج با صدای بلندتری به خنده افتاد. استارت زد و با نگاه به تابلو و کتابی که روی باهای آذر بود جواب داد:

— پلیسه خودش رفته بود دزدی. پس نمی‌تونست ادهایی داشته باشه. به راه افتاد.

آذر روی صندلی راحت‌تر نشست. حالا آرام شده بود. از بین درختان لخت که می‌گذشتند صدا زد:

— ایرج!

او وقت رانندگی لحظه‌ای به آذر نگاه نکرد. نفس بلندی کشید و لجوا کرد:

— جان ایرج!

آذر دست‌پاچه و گیج آشکارا لبش را گزید و به سوی شیشه برگشت. حرفش را نگار از یاد برده بود. ایرج سکوت او را که دید دوباره به انتهای جاده‌ی درختی خیره شد و با لحنی آرام گفت:

— خیلی بده که درست وسط این پرونده‌ی مزخرف باید بیستم؛ بعد این همه سال. خیلی تلخه که خبر مرگ ابراهیم رو من باید بهت می‌دادم و خیر مرگ... خواهرت. زندگی مون مسخره‌ست آذر. همیشه فکر می‌کردم اگه قرار باشه تو رو دوباره بینم احتمالاً به جایی مثل صحنه‌ی تئاتر باشه. پادته اون وقت عاشق تعایش بودی.

او به تلخی لبخند زد و جواب داد:

— منم زیاد به این موضوع فکر کردم، اما همیشه تو رو همین‌جوری با لباس پلیس و بی‌سیم تصور می‌کردم.

او با امیدواری دوباره نگاهش کرد و پرسید:

— پس تو هم به من فکر می‌کردی؟

آذر به چشمان سیاه او زل زد و با لحنی معنادار جواب داد:

— آره، خیلی زیاد. آخه بچه که بودیم تو بهمون قول دادی داداش مون باشی! هم

داداش من و هم برادر ابراهیم. یادت که نرفته؟
 ابرج این بار نیز نگاهش کرد، اما بعد با نفسی سنگین به جاده چشم دوخت و
 گفت:

— یادم نرفته، اما واسه ابراهیم که برادر خوبی نبودم.
 آذر بی مقدمه جواب داد:
 — به جای اون برای من برادر خوبی باش ابرج!
 دست او دور فرمان مشت می شد. نگاهش درختان دو سوی جاده را رج می زد و
 قلبش کم کم تند می گویید. با این همه بدون اینکه نگاهش کند لب زد:
 — باشه.

به شهر رسیده بودند.
 آذر حرکت اتوبوسی را با نگاه دنبال کرد و پرسید:
 — با من می آی خونه ی نعیم؟
 — می آم.

صدای ابرج حالا سرد و یخ زده بود و این را آذر خوب فهمید.

بهرام چایش را در آرامش می نوشید. بهناز موهایش را پشت گوشش کشید و با
 شیطنت پرسید:

— امروز چی کاره ای داداشی؟
 او فنجانش را در نعلبکی گذاشت. شانه ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:
 — کار خاصی ندارم، فقط باید به سر به اردشیر برنم.
 بهناز این بار با تعجب پرسید:

— یعنی با نامزدت قرار نداشتی؟
 بهرام لحظه ای نگاهش کرد. مبرطیب ابتدای میز چایش را مزه مزه می کرد و در
 فکر بود.

بهرام با خنده‌ای کوتاه جواب داد:

– نه، حتی شمارهی خونهی نیمسار رو هم ندارم.

بهناز هم با این حرف به خنده افتاد. گوشه‌چشمی نازک کرد و با نازی خواهران گفت:

– چشمم کور، خواهر شوهر شدم و سه همین کارا دیگه ازگ می‌زنم و با فخر به هماغه می‌کنم برای امشب نامزدت و پیری بیرون. تو به رستوران آبرومند هم براتون میز رزرو می‌کنم.

بهرام آبرویی بالا انداخت و نه چندان بلند گفت:

– معنونه سرکار خانم.

مه‌تقا قوری جای را کنار فنجان میرطیب نگه داشت و نگاه متفکر او از میز گداز شد. سرش را بالا آورد و به چشم‌های ساکت مه‌تقا نگاه کرد، اما بعد دستمالی را که روی پاهایش بود مجاله کرد و کنار بشقابش انداخت. از پشت میز که بلند شد نگاه بهناز و بهرام به سوی او کشیده شد.

بهرام با تعجب پرسید:

– شما که چیزی نخورده‌ین؟

– میل ندارم.

میرطیب این را گفت و به بهناز نگاه کرد. لحش سرد بود. زمزمه وار گفت:

– من می‌رم کلبه. کسی مزاحمم نشه.

بهناز در سکوت سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد صدای قدم‌های آهسته‌ی میرطیب را از سرسرا می‌شنیدند.

بهناز نگاهش را به فنجان چایش دوخت، اما همان وقت باز هم تصویر برگ عروسک چوبی در ذهنش جان می‌گرفت.

یک‌باره سرش را بالا آورد و بی مقدمه رو به بهرام گفت:

– اگه می‌خواهی اردشیر رو ببینی بهتره عجله کنی. شنیدم این روزا می‌ره کانه‌ی

گل سرخ.

این را گفت و از پشت میز بلند شد. بهرام با نگاه دنبالش کرد و بعد گره کراواتش را مرتب نمود.

مه‌لقا از کنار صندلی خالی میر طیب نگاهش می‌کرد.

بهرام هم به طرفش برگشت و یک لحظه هر دو بی هدف به هم لبخند زدند. بهرام از پشت میز بلند شد و این بار مه‌لقا بود که او را با نگاهی خیره بدرقه می‌کرد. نفس نفس می‌زد. خودش را از روی صندلی دوچرخه پایین کشیده بود و با خنده‌ای بلند رو به پرویز گفته بود: «من بردم!»

دامن سبز حریرش میان باد خنک روز اول فروردین می‌رقصید و موهای بلندش پریشان و آشفته از دوچرخه‌سواری روی شانه‌هایش رها بود. پرویز خودش را به او رسانده و با اخمی شیرین جواب داده بود: «من بهت ارفاق کردم».

پرویز خند مه‌لقا پر از خنده بود. با توندی ابرویی بالا انداخته و خواسته بود جواب تندى بدهد که در باغ یک‌باره باز شده و او مبهوت پدرش را دیده بود و بعد نگاهش از او شریده و دوخته شده بود به دو مرد جوان. پرویز زودتر از او به خودش آمده بود. از دوچرخه پایین پریده و بقیه‌ی کت و کراواتش را مرتب کرده بود.

حضرت میر با خنده گفته بود: «مه‌لقا! عزیزم، تو دیگه یک دختر جوان هستی. درست نیست تو کوچه‌های خاکی عکا با دوچرخه...!»

حریرش را نصفه رها کرده و نگاه شماتت‌بارش را به پرویز دوخته بود. اما مه‌لقا بی‌اینکه بداند زل زده بود به آن جوان قدبلند باکت و شلوار خاکستری. چشم‌های مرد درشت و سیاه بود و صورتش استخوانی، لاغر اندام بود و موهایش را ساده شانه کرده بود.

کنار او مرد دیگری هم بود، اما مه‌لقا از آن جوان قدبلند چشم برنمی‌داشت.

پدر دمشش را روی شانه‌ی همان جوان گذاشته و با لبخند گفته بود: «طیب، پسر
عموالیاس رو یادته عزیزم؟»

و او بادش نیامده بود. اصلاً مهم نبود که پیش‌تر از این او را کجا دیده بود. مهم
حالا' و آن یک جفت چشم سیاهی بود که انگار معلقا را در خودش حل می‌کرد.
لبخند طیب معجوبانه بود، اما حضرت میر ادامه داد: «سال‌هاست که همراه
دوشش سلیمان...»

و این بار به جوان دیگر اشاره کرده بود. معلقا برای اولین بار به سوی او برگشته و
رنگه خیره‌ی سلیمان مثل دو گلوله‌ی آتش تا مغز استخوانش را سوزانده بود.
حضرت میر دوباره گفته بود: «ساکن پاریس هستند، اما امروز رسیدند عکا، برای
زیارت قبور متبرکه آمدند و البته ...»

رنگشانش روی شانه‌ی طیب ممت شده بود. با محبتی پدرانۀ گفته بود: «بعد از
سال‌ها چشم من و هم به دیدن جمالش روشن کرد.»
معلقا دستمال را روی میز انداخت و بی‌حوصله به سوی در رفت. خاطرات
گذشته گاهی آن قدر مشغولش می‌کرد که مرز بین امروز و دیروزش را از دست
می‌داد. فایده‌ای هم نداشت! الا دیوانگی آنی که باعث می‌شد مثل حالا لب‌های
لرززش را روی هم فشار بدهد و با زبانی کوتاه وقت بالا رفتن از پله‌ها از درون
زار بزند.

در آتافش را باز کرد و به سوی تخت رفت. خودش را روی آن انداخت و یک‌باره
اشک بود که روی گونه‌هایش دوید. خاطره‌ی آن روز رهایش نمی‌کرد. با یک
پیراهن حریر سبز و کلاه بزرگی در دست کنار دو چرخه‌اش ایستاده بود و
وقتی باد موهایش را به بازی می‌گرفت او زل زده بود به طیب، پسر الیاس!
همان روز بعد از رفتن آنها وقتی پرویز هم قصد رفتن کرده بود، معلقا در
چشم‌های او بی‌دل لب زده بود: «فکر کنم عاشقش شدم!»

بوی گند انکلی خانه را پر کرده بود!
صدای غرر شدن بطری کریمستال جان و تنش را لرزاند.
روی کاناپه در خودش جمع شد و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.
پچاندنش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. با آن حال خراب نالید:
«نکن... اردشیر نکن حال من خرابه، بدترم نکن.
اردشیر می‌توجه به گریه و لرز شهره نه‌مانده‌ی بطری را هم به دیوار کوبید و
قطره‌های انکلی روی دیوار پخش شد.
حال عادی نداشت. نعره زد:

«دیشب نامزدیت بود شهره؟! تو که خوردی رفتی خونه‌ی طیب! من که گفتم
حق نداری بری. رفتی که اون بی‌ناموس تو انگشت برلیان بندازه؟! دیشب گل
گفتید و گل شنفتید؟! قدم زدید تو اون باغ سگ صاحب؟! چیا زیرگوشش بلغور
کرد؟! میرطیب قول خونه و جواهر داد بهت؟!
این را که گفت به چشم‌های خیس شهره زل زد و بعد یک‌باره و بلندتر فریاد زد:
«بلامصب تو مگه قرار نبود با من بیای بریم؟ مگه برنامه تریختم واسه زندگی
اون وور آب؟ مگه...»

شهره دستش را روی حلقش گذاشت. دلش پیچ و تاب می‌خورد. وسط نعره‌های
اردشیر نالید:

«تو فکر کردی دل من واسه این شیشه‌خورده لرزیده؟!
و با این حرف حلقه‌ی نامزدی بهرام را به سوی دیوار پرت کرد و صدای برخورد
حلقه با دیوار گچی وسط گریه‌های او و نعره‌های اردشیر گم شد.
پاهایش را از میل پایین گذاشت. حالش هر لحظه بدتر می‌شد. با همان حال
خرابش وحشی‌تر از قبل گفت:

«نف به من اگه واسه ویلا و جواهر...»

عق بلندی زد و یک‌باره زردآب معده‌اش روی میز بالا آمد.

اردشیر و حشتر زده به طرفش دوید. کنارش روی زانو نشست و با نگرانی پرسید:
- چی شد؟ شهره...

او دستش را پس زد و با حالی عصبی گفت:

- به من دست نزن.

اردشیر اما بی توجه به دوری کردن شهره با تردید پرسید:

- آزمایش دادی؟

او لحظه‌ای به چشم‌های اردشیر خیره ماند، اما بعد باز هم چانه‌اش لرزید. سرش را تکان داد و با دستی نیمه‌جان کیفش را چنگ زد و از داخل آن برگه‌ی آزمایشگاه را بیرون آورد.

اردشیر وقتی هنوز به چشم‌های او خیره بود برگه را از دستش کشید. شهره منتظر باز شدن کاغذ ناشده‌ی آزمایش نماند. نجوا کرد:

- مثنه!

اردشیر ناباورانه به نوشته‌های انگلیسی برگه چشم دوخت. تمرکز نداشت و چیزی از آنها را درک نمی‌کرد. فقط حرف کوتاه شهره در گوشش تکرار می‌شد:
(مثنه!)

سرش را بالا گرفت و خواست حرفی بزند که شهره دوباره علق زد. دستش روی دهنش مشت شده بود. این‌بار نتوانست خودش را کنترل کند و با عجله به سوی دستشویی دوید.

اردشیر با قدم‌هایی تند به دنبالش رفت و پشت در بسته با نگرانی گفت:

- به خودت فشار نیاور عزیزم. شاید خطرناک باشه واسه بچه.

صدای زنگ در میان شرشر آب دستشویی پیچید.

شهره و حشتر زده در دستشویی را گشود. آب هنوز باز بود و چشم‌های او با نگرانی بین در ورودی و اردشیر می‌رفت و می‌آمد. با بی‌قراری لب زد:

- باز نکن.

اردشیر لیش را می جوید. ابرویش بالا بریده بود. زنگ دوباره به صدا درآمد و او بی نفس گفت:

— اگه اون بیر مرد حروم زاده باشه...

آب دهانش را بلعید و با عجله به سوی میل رفت. برگه‌ی آزمایش و کیف و پائتوی شهره را در بغلش گرفت و بدون فکر به سوی دستشویی دوید. شهره می‌حالت‌تر لا قبل نالید:

— باز نکن اردشیر، اگه من و این جا بیته قیامت می‌شه.

او وسایل شهره را به دستش داد و با حالی شتاب زده جواب داد:

— زود دست به سرش می‌کنم. می‌گم می‌خوام برم کافه. این جوری زود گورش و گم می‌کنه.

دستش روی دستگیره‌ی در نشست. با نگاه به چشم‌های خیس شهره دوباره گفت:

— تو فقط سرو صدا نکن.

او مطبوعه و پیراز ترس سرش را تکان داد و اردشیر در ریست. صدای زنگ هر دویشان را دچار رعشه کرد.

اردشیر دستی به لباس‌هایش کشید. نگاهش روی خرده‌شکسته‌های بطری بود. فرصتی برای جمع کردن‌شان نداشت. به سوی در رفت. در همان حال تند تند دگمه‌هایش را می‌ست. موهایش را با دست به یک سو کشید و از کنار حوض رد شد. لحظه‌ای بعد در را باز کرد و بهرام متعجب و ناباور قدم رفته را بازگشت. از بودن اردشیر نومید شده بود.

اردشیر با حیرت نگاهش کرد. انتظار دیدن او را نداشت. بهرام لبخند پت و پنهانی زد و مقابلش ایستاد، اما با دیدن رنگ سیاه پیراهن اردشیر با متانت بیشتری گفت:

— سلام رفیق. چقدر خوشحالم دوباره می‌بینمت.

و دستش را به سوی او دراز کرد. اردشیر آب دهانش را بلعید و نگاهش نا دست بهرام پایین آمد. همان لحظه برق حلقه‌ی نامزدی شهره در دهانش جولان می‌داد. پلک زد و دست او را فشرد.

بهرام دستش را رها نکرد. جلوتر رفت و او مجبور شد از در فاصله بگیرد. بهرام از پله‌ی کوتاه حیاط پایین رفت و در را پشت سرش بست. مقابل اردشیر ایستاد و با محبتی برادرانه گفت:

— بابت قوت رویا متأسفم. اون خواهر هر دوی ما بود.
او نفسی کشید و با نگاهی گریزان نجوا کرد:
— معنونم.

بهرام اخم شیرینی کرد و با نگاه به تعای خانه پرسید:
— نمی‌خوای دعوت‌م کنی پیام تو؟ کلی حرف دارم برات.
اردشیر با دستپاچگی سری تکان داد و جواب داد:
— چرا... یعنی بفرمائید.

این را گفت و جلوتر از بهرام به سوی خانه برگشت. قدم‌هایش کند بود. نفس‌هایش صدا دار شده و قلبش تند می‌زد.
بهرام پشت سر او مدام حرف می‌زد و خاطرات قدیم‌شان را زنده می‌کرد:
— یاد خاله فریده به‌خیر. عاشق شمع‌دونی بود. دورن‌دور این حوض همیشه پر گلدون بود.

اردشیر حرف‌های او را نمی‌شنید. فقط نگران شهره بود و حال خرابش در آن دستشویی بدبو و پر از سوسک و افتضاحی که دعا می‌کرد به بار نیاید!
در را باز کرد و بوی تند الکل به مشام‌شان خورد. بهرام ابروهایش را درهم کشید.
اردشیر بی‌حوصله گفت:

— کفشات و درنیاار. این جا شیشه خورده ریخته.

بهرام حیرت‌زده پشت سر او وارد راهرو شد. لک و رد نوشیدنی هنوز روی

دیوارها بود. با تأسف پرسید:

— این وقت صبح رفتی سر خمیره؟

او با پوزخندی بدون این که به پشت سرش نگاه کند جواب داد:

— خیر نداری میر کلید خمیره خونه رو داده دستم!

و با این حرف به میل های پذیرایی اشاره کرد. بهرام به سوی میل رفت و او پرسید:

— چی می خوری؟ جای، آب...

حرفش را نصفه رها کرد. دلهره و اضطرابش بیشتر از آن بود که به اصول میهماننوازی فکر کند. طبر از آن، دیدن بهرام هم عصبی اش کرده بود.

بهرام مقابل میل ایستاد و با تعجب نگاهش کرد، اما بعد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

— به لیوان آب اگه ممکنه.

از شیر به سوی آشپزخانه برگشت، اما وقت رفتن به آن سو نگاه نگرانش روی در بسته میشتوبین بود.

بهرام روی میل نشست و لحظه ای بعد به صدای جابه جایی لیوان ها و یاز شدن شیر آب گوشی سپرد.

همان لحظه وسط همه ی آن صداها انگار کسی یک باره عق زد!

آبروهای بهرام در هم شد و از شیر پشت دیوار آشپزخانه با وحشت لیش را زیر دندان گرفت.

بهرام با صدای بلندی گفت:

— هنوز که از یک وپس این خونه صدای جویدن موش و موریانه می آید.

این جوری پیش بره تا چند وقت دیگه سقف رو سرت می ریزه.

از شیر نفس راحتی کشید. و جواب داد:

— به فکرش هستم. بهار به دستی سر و روش می کشم.

بهرام به میل تکیه داد و نگاهش به گردش درآمد. دیدن خورده شیشه‌ها و انطباق روی دیوار ناراحتش می‌کرد. نگاهش را جمع کرد، اما دیدن برق زرد یک رنگ طلایی درست کنار دیوار متعجبش کرد. چشم‌هایش تنگ شد. اشیاء نمی‌گرد. یک انگشت درست بین خورده شیشه‌ها افتاده بود. بلند شد و مبهوت به همان‌سو رفت. اردشیر حالا بلند بلند حرف می‌زد. می‌خواست صداهای احتمالی شهره را پنهان کند.

برسید:

— از شیریز چه خبر؟ کی برمی‌گردی؟

بهرام کنار دیوار خم شد و در حال برداشتن حلقه متفکرانه جواب داد:

— دو ماه دیگه طرحم تمومه.

ایرویش بالا رفته بود. حلقه را با دو انگشت مقابل چشمش گرفت. نور خورشید از پشت شیشه‌های پنجره درست روی حلقه می‌تابید و برقش را دوچندان می‌کرد. نگاه بهرام روی نام حک شده داخل رنگ گره خورده: «بهرام میرشکار» همان‌وقت دوباره کسی پشت دیواری با صدای بلند عقی زد.

بهرام شوکه و ناهاور به عقب برگشت. اردشیر با سینی میوه و پارچ آب درست جلوی در دستشویی ایستاده بود.

شهره بی‌طاقت پشت در میان آن بوی بد و با حال خرابی که داشت دوباره عقی زد و بهرام حلقه را توی مشتش گرفت. حالا نگاهش دوخته به در بسته‌ی دستشویی بود. با قدم‌هایی تند به همان‌سو رفت و اردشیر وحشت‌زده گفت: صبر کن بهرام. بشار توضیح...

بهرام محکم به شانعی او کوبید و از کنارش گذشت و بدون تأمل در دستشویی را باز کرد.

شهره روی روشویی خم شده بود و بی‌جان و خراب عقی می‌زد.

بهرام خبره و مبهوت نگاهش کرد و او مشت‌ی آب به صورتش کوبید. حالتش بدتر

از آن بود که به اعم تند بهرام فکر کند، دستش از روی شیر آب شتر خورد و لحظه‌ای بعد قبل از این که کف دستشویس سقوط کند، اردشیر مینای پل را برایش را روی زمین انداخت و به سوی او خیز برداشت.

صدای خرد شدن پارچ و لیوان و دیدن موهای شهره که در هوا پیچ و تاب می خورد برای بهرام مثل یک کابوس بود. ایستاده بود کنار در و به اردشیر نگاه می کرد. او شهره را روی فرش درست جلوی دستشویس دراز کرد. چند بار آهسته به صورتش زد و با نگرانی پرسید:

— شهره... عزیزم... خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟

پلک های او می لرزید و رنگش هر لحظه سفیدتر می شد.

اردشیر این بار سرش را بلند کرد و رو به بهرام با خشم فریاد زد:

— تو مثلاً دکتر، نمی بینی حاشی خوب نیست؟!

شهره می لرزید و کم کم دندان هایش به هم می خورد. بهرام با دهانی خشک به جای جواب سوال کرد:

— این دختر خونه ی تو چی کار داره؟

اردشیر با بی قراری لبش را تو کشید. شهره هنوز در بغلش بود. آن لحظه هزار بهانه در سرش ردیف می شد. چشم از بهرام گرفت و به پلک های لرزان شهره نگاه کرد. اما همان وقت میان همه ی افکار مشوشی که داشت، خودش را کنار رود سن دند. نقاشی می کرد و عابران مقابل نابالوهایش مکث می کردند. منظوره ای از آن سری رود می کشید که دختری به زبان آشنایش پرسیده بود: «شو پرنره هم می کنی؟»

و او در چشم های آن دختر شاد و پر از شیطنت خاطره ی دختر بچه ی شش ساله ای را به یاد آورده بود با دو موی خرگوشی و آب نیاتی که روی خاک افتاده بود.

نصیحتش را یک باره گرفت. به چشم های بهرام خیره شد و با بی رحمی گفت:

— اومده بود بهم خبر خوش بده!

مکت کرد و بهرام با فکری متعصب شده لب‌هایش را روی هم فشار داد. اردشیر حرفش را انعام کرد:

— عر حامدگی شو!

بهرام حتی پلک هم نزد. فقط زل زده بود به چشم‌های اردشیر و همان‌وقت سکوت و سردی شهره با آن پیراهن سرخ‌رنگش در ذهن او جان می‌گرفت.

نفس‌هایش تند شده بود. نگاه تیزش هنوز چشم‌های وحشی اردشیر را می‌کاوید. عواست حرفی نزنید که اردشیر بی مقدمه گوشه‌ی بالوز بافت شهره را بالا کشید و پوست کبود پهلوی او نمایان شد. اردشیر با همان وحشی‌گری دوباره گفت:

— دلت به دیشب خوش نباشه بهرام. به زور لگند پوتین‌های ارتشی بابائی بهمون شما بود! اونم درست وقتی که بچه‌ی من و تو شیکمش داشت!

بهرام پلک زد. درست مثل شهره به تهوع افتاده بود. منشن باز شد و حلقه از دشت افتاد و بعد از چند بار چرخیدن کنار پاهای شهره آرام گرفت.

مکت نکرد. به سوی در چرخید و با قدم‌هایی تند از روی شیشه‌خورده‌ها گذشت. اردشیر با نگاه دنبالش می‌کرد. دشتش هنوز زیر زانوهای شهره بود، اما وقتی دشتش یک‌باره خیس شد از وحشت زده به سوی شهره چرخید و با دیدن رد سرخ خونی که از شلوار دختر جوان چکه می‌کرد میخکوب شد. انگار پوتین‌های ارتشی تیمسار کار خودش را کرده بود!

نعیم هنوز شوکه بود.

آذر با شرمساری نگاهش می‌کرد. دور میزی نشسته بودند و نعیم بی‌توجه به حضور مهمان سبک‌ار می‌کشید.

بروبز سینی جای را روی میز گذاشت و بعد با تأسف برای او سری تکان داد. آذر گفت:

— من خیلی متأسفم.

نعیم لبولش را سر کشید. ایرج موشکافانه نگاهش می کرد.

آذر با درماندگی بیشتری گفت:

— باور کن من به کسی حرفی نزدم. نمی دونم بهو چی شد. حتی نمی دونم کی

بود. نه بنول. فکر کنم پاش شکسته. پرنش کرده بودن رو ایوون. می گفت پنج

تا مرد هیکلی بودن.

نعیم بی ملاحظه آروغی زد و پرویز با نأسف گفت:

— جای تون سرد می شه.

انگم های ایرج در هم بود. آذر این بار با التماس گفت:

— کاش به پلیس خبر می دادین.

و با این حرف به سوی ایرج برگشت و با عجله گفت:

— این آقا از دوستای من هستن. از السرای اداره ی آگاهی ان.

نعیم بعد از مدت ها سرش را بلند کرد و با چشم های مشت به ایرج نگاه می

انداخت. اما بعد نفس پر از دودش را بیرون داد و رو به آذر با لحن تلخ و تحقار

جواب داد:

— ما به امانتی دادیم دستت... که امانت دار نبودی خانوم معلم... حالا می دیگه واسه

بقیه اش حرصی نزن... پاشو برو دنبال زندگیت.

اشک آذر روی گونه اش چکید. صندلی را عقب زد و بلند شد.

پرویز به دیوار تکیه داده بود. آنها را که در آستانه ی رفتن دید با خستگی جلو آمد

و با نیم نگاه به نعیم نجواگونه گفت:

— به دل بگیرین خانوم. به نازکی همسرش و دفن کرده و الانم نگران دخترشه. این

روزا حالش خوب نیست.

او با چشمی غیس سرش را تکان داد و جلوتر از ایرج به سوی در چرخید. اما

درست وسط حال نگاه ایرج به تابلوی روی دیوار چسبید. حرکتش کند شد و

مقابل نابلو ایستاد. آذر قدمی جلوتر از او متعجب به عقب برگشت و با دیدن نابلوی شجره نامه متحیر ابروی بالا انداخت. پرویز بی حاشیه گفت:
- شجره نامه ست! مربوط به خاندان میرشکار.

نعم با مسخرگی از پشت میز طعنه زد:
- خاندان مستطاب حضرت اجل اشرف، میرشکاران بزرگ که عمرشان دراز بادا و با این حرف زبانش را بین دندان هایش گذاشت و صدای ناموزن درآورد.
منی و درماندگی مشاعرش را از کار انداخته بود.

ایرج به چشم های خمار و سرخ او خیره شد. درد داشت؛ دردی عمیق تر از تلخی آن لیون مایع که در رگ هایش می لولید. یک درد قدیمی که انگار هر لحظه از چشم هایش چکه می کرد و بیرون می ریخت.

ایرج در نگاه میهوت آذر شانه ای بالا انداخت و برایش راه باز کرد. پرویز با تأسف تا ایوان بدرقه شان کرد. آنها وقتی کفش می پوشیدند ایرج پرسید:
- می تونم کارت شما رو داشته باشم دکتر؟

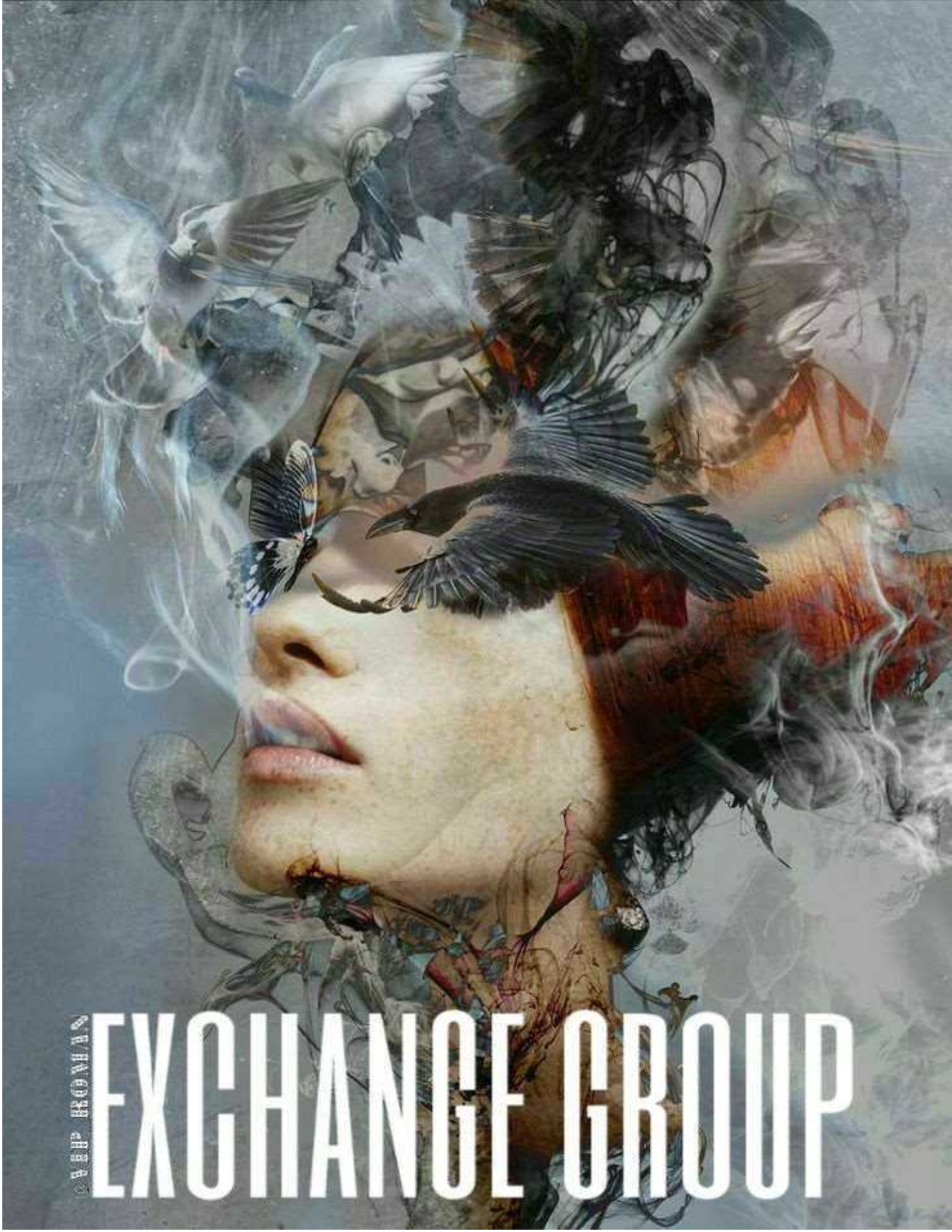
دکتر با تأیید سری تکان داد و از جیب کارتی را درآورد و به سوی او گرفت. ایرج به نام روی کارت نگاه کرد و بعد با نفسی سنگین آن را در جیب کفش گذاشت. کمی بعد همراه آذر روی صندلی های زیان نشسته بود. به راه که می افتاد طعنه زد:

- دیگه دارم از شنیدن این اسم کبیر می زنم!
منظورش به میرشکار بود، اما آذر به جای جواب غمگین و درمانده چشم های عیش را پاک می کرد. ایرج برای تغییر حال او پرسید:
- آن کجا می ری؟

او دستمال را در مشتش مجاله کرد و بی حالت جواب داد:

- باید برم تالار رودکی. امروز تعزین داریم.

ایرج عینک آفتابی اش را به چشم زد. وقت ناهار بود. گفت:



THE KODAKS
EXCHANGE GROUP

— می‌رسونعت، ولی قبلش بریم به غذایی بخوریم.

— میل ندارم.

— نمی‌شه. بدون غذا محاله بذارم بری قلوب بزنی!

این را با خنده گفت. می‌خواست حال خراب او را بهتر کند. با همان لحن شوخی ادامه داد:

— باید نفس داشته باشی نوی اون نی قلیون بدمی!

او این بار با لبخندی بی‌جان جواب داد:

— استادگودرز بفهمه ادوات موسیقی رو به مسخره گرفتنی حتی نمی‌ذاره پات و بذاری توی نالار.

ایرج با شیطنت ادای او را درآورد:

— استادگودرز!

آذر به طرفش برگشت. اشک‌هایش را پاک کرده بود، اما دماغش هنوز سرخ بود. با این همه خیره به نیمرخ ایرج گفت:

— خب اگه کبیر نمی‌زنی باید بگم اسم کاملش استادگودرز میرشکاره!

ایرج وقت رانندگی می‌خکوب و ناپاوار به سوی او چرخید. قدرت کنترل ماشین را یک لحظه از دست داد و زبان سبزش به چپ متمایل شد. ماشینی بوق‌کنان از کنارش گذشت و هم‌زمان دانده قحش رکیکی نثارش کرد.

او بی‌توجه به شلوغی خیابان ماشین را در حاشیه‌ی راست جاده متوقف کرد و این بار کامل به سوی آذر برگشت. بهت‌زده گفت:

— دوباره اسم استادت رو بگو.

او با سادگی تکرار کرد:

— گودرز میرشکار.

مکث کرد، اما بعد ادامه داد:

— از اسانید به نام موسیقی فولکلور^(۱۲) ایران، کنار فولکلور ملودی‌های ماندگاری هم می‌سازد که بیشترشون توسط ارکستر رسمی کشور اجرا شدن. تحصیل کرده وین اتریش، زمان جنگ دوم ساکن اتریش بوده!

ایرج پلک زد و حالا نقوی بود که در ذهنش می‌گفت: ... به مرد حدوداً شصت ساله‌ست و زمان جنگ دوم سال‌ها تو فرنگ بوده! او چشم باز کرد، نگاهش از آذر گذشت و به انتهای خیابان دم ظهر خیره شد، حالا با صدای بلند فکر می‌کرد:

— دیگر زمان جنگ دوم میرشکارها توی اروپا پخش بودن!

با سشی به راه افتاد. آذر حق به جانب گفت:

— استادگودرز رو وارد این پرونده نکن. اون آدم متین و محترمه! به مرد هنرمند و والا.

— چرا این قدر بهش اطمینان داری؟

— من مدت‌هاست باهاش تمرین می‌کنم. هیچ بدی‌ای ازش ندیدم. همیشه سرش به کار خودش گرمه. عاشق موسیقی و پیانوست. به مرد میون‌سال با احساسات لطیفه.

ایرج نفسش را حبس کرد و متفکرانه سری تکان داد.

جلوی نالار رودکی وقتی توقف می‌کرد پرمید!

— منم می‌تونم پیام تمرینت و ببینم؟

آذر در را گشود و با لحنی ساده جواب داد:

— آره، اگه دوست داری بیا.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. ایرج با نگاه دنیالش کرد. در آن بعد از ظهر سرد و

^(۱۲) استومی از موسیقی سنتی که ریشه در آداب و رسوم قوم یا ناحیه دارد و سینه به سینه به نسل‌های بعد می‌رسد.

زره رنگار یک‌باره هزار کلید به دستش داده بودند که تنها یکی‌شان قفل مغز محمودش را باز می‌کرد! درست همان جایی را که پشتش شاه‌کلید حل همه‌ی این معماها نهفته بود.

تالار رودکی خلوت بود و گروه موسیقی روی سن سازهای‌شان را کوچک می‌کردند. گاهی نوای نغمه‌اشیده‌ی ویولن سل می‌آمد و گاهی کسی یکی‌دو نت از ستوروش را می‌نواخت.

آذریا لبخند از ابرج دور شد و او روی یکی از صندلی‌های تالار در تاریکی نشست. همه‌ی روی سن زیاد بود. اعضای گروه با سر و صدا احیای پرسی می‌کردند و آن میان می‌شد صدای خنده‌های شادمانشان را هم شنید.

نگاه ابرج با استاد گودرز میرشکار تا وسط سن کش آمد. او کت فراگ به تن کرده بود. موهای جوگندمی قری داشت با سیل‌هایی که انتهای لب‌هایش آن را به بالا تاب داده بود.

چهره‌اش کاملاً با هنرش و البته به قول آذر، با روحیه‌ی لطیفش سازگاری داشت. ابرج دستش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد و از پایین صحنه دقیق‌تر نگاهش کرد. گروه موسیقی به احترام او سکوت کرده و آماده‌ی نواختن بودند.

گودرز جلوی گروه ایستاده بود و با لبخند نگاه‌شان می‌کرد. دست‌هایش را که با آن دستکش‌های سفید بالا آورد دست گروه روی سازهایشان آماده‌ی نواختن شد. اما او با صدایی نرم گفت:

«امروز می‌خواهم به جای تمرین فقط برانون بنوازم.

ابرج سرش را کج کرد، اما او بی‌توجه به تاریکی سالی پشت سرش دوباره گفت: «ملودی «دختر آب» عموم شد. می‌خواهم اولین اجرای اون و به شما تقدیم کنم. هنرمندان گروه موسیقی به انتخابش کف زدند و او با لبخندی ملیح به سوی پیانو رفت.

ابرج این‌بار به آذر نگاه کرد. فلوت در دست‌هایش بود و با لبخند به هنرنمایی

استادش چشم دوخته بود.

کمی بعد نوای نرم نت‌ها جان می‌گرفت. نرم و آهسته شروع می‌شد و رنگشت‌های گودرز با مهارت روی کلاویه‌ها بالا و پایین می‌رفت.

ایرج یک دمشش را به چانه زده بود و با چشم‌های نیمه‌باز به نوای نرم موسیقی «دختر آب» گوش می‌کرد.

گودرز از آرامش نت‌ها می‌گذشت و کم‌کم نوای موسیقی‌اش التهاب و دلهره را به جان شونده سرازیر می‌کرد.

نت‌ها پشت سر هم می‌آمدند و در فضای بزرگ تالار گوش‌ها را پر می‌کردند.

ایرج روی روی صندلی چاه‌جا شد. از آرامش اولیه‌ی موسیقی آب دیگر خبری نبود و جایش را یک دلشوره‌ی سنگین گرفته بود. درست مثل صحنه‌های فیلم پر از دلهره‌ی «طلسم‌شده» ی هیچکاک که اینگرید برگمان در آن غوغا کرده بود.

ایرج وسط آن‌همه دلشوره یک لحظه چشم‌هایش را بست. «دختر آب» نمی‌توانست این‌همه دلشوره داشته باشد. اصلاً نوای آب همیشه پر از آرامش بود، مگر این‌که به سیلاب تبدیل می‌شد!

صدای کف زدن گروه او را به خود آورد. گودرز با کت دنباله‌دارش مقابل اعضای گروه خم شده و از تشویق آنها تشکر می‌کرد.

ایرج کنش را برداشت. حوصله‌ای برای شنیدن قطعه‌ی دیگری نداشت. خورشخانه گروه هم برای تمرین روز دیگری را انتخاب کرد.

نزد کمی بعد با گونه‌های گلی شده از هیجان کنارش بود. کت چرمش را که می‌پوشید گفت:

«شبیدی ایرج؟ هنرنمایی استاد رو شنیدی؟ وای... قلبم داشت تو حلقم می‌زد. این اوج و فرودهای عالی رو تو هم حس کردی؟ از اوج آرامش بهو برشت می‌کرد به قعر دلهره. واقعا که لقب استاد برازنده‌شه.

ایرج متفکرانه سری تکان داد و هم‌پای او به سوی درهای خروجی تالار رفت.

نحوه گونه گفت:

«دختر آب» جعفر داهره داشت!

جلوی در خروج شلوغ بود. اعضای گروه با سر و صدا در حال خداحافظی بودند. یکی سازش را روی کولش می‌کشید و دیگری با خنده و هیجان کنش را می‌پوشید. آن میان آذر هم گاهی با لبخند و تکان سری جواب دوستی را می‌داد و خداحافظی می‌کرد، اما بعد رو به ایرج گفت:

«همه‌ی هیجانش برای همین بود. درست مثل به شرشر آروم که به به سیلاب ختم می‌شه.

قدم به پیاده‌رو گذاشتند. ایرج پرسید:

«خب چرا نباید آرامش بارون رو به تصویر می‌کشید؟

«بارون هم گاهی ممکنه سیلاب درست کنه.

«آره، اما اسم این ملودی «دختر آب» بود. هم دختر و هم آب نماد آرامش در ماشین را باز کرد. آذر با لبخندی پت و پهن بنز سیاه استادگودرز را دنبال کرد و بعد کنار ایرج نشست. نگاه او اما دوخته به بنزی بود که در آن بعد از ظهر زردرنگ با سرعت از تالار رودکی دور می‌شد.

در همان لحظه بی‌اینکه اختیاری داشته باشد حرف‌های استاد را وقتی برای اولین بار دیده بودش، در ذهنش مرور می‌کرد: «دختر آب ادامه‌ی آهنگ نار و گل هست!»

با سرعتی آهسته به راه افتاد. آذر هنوز محور هنرنمایی استادش بود و جمله‌ها در ذهن ایرج می‌چرخید: «نار و گل به قصه‌ست. قصه‌ای که زیاد ازش شنیدید. این راهنمایی رو کردم که راحت‌تر بتونید به معنی اسمش برسید!»

او وسط حرف‌های آذر پرسید:

«اسم آهنگ‌های دیگه‌ی استادت چیه؟

او متعجب حرفش را نصفه رها کرد و به طرفش برگشت، اما بعد با اخم شیرین

پرسید:

«اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌کردی ایرج؟ درسته؟»

ایرج نفسی را فوت کرد. سرعش هنوز کم بود. کوتاه نگاهش کرد و جواب داد:

«وقت زیاده از هنر استادت یکی. الآن فقط اسم آهنگای قبلیش و بگو»

آذر کمی فکر کرد و بعد با هیجان جواب داد:

«قبل از «دختر آب»، «نار و گل» رو ساخت»

«و قبل از اینا؟»

«به آهنگ قدیمی داره که خیلی سر و صدا کرد. اسمش «سکوت سبز» بود»

ایرج در سکوت ابروهایش را بالا انداخت و آذر با همان اشتیاق ادامه داد:

«جدیدا هم رو به ملودی کار می‌کنه. می‌گفت به درخواست یکی از دوستان

کارگردانش داره این و می‌سازه. اسمش گذاشته «حسرت»! قصه‌ی زنی که

می‌خواست آرتیست سینما بشه، اما آخرش سر از کاباره درمی‌آره. به آهنگ

قدیمی تر داره به اسم...

ایرج به میان حرفش رفت و بی مقدمه گفت:

«تو ادبیات کهن دختر آب...»

به چشم‌های آذر نگاه کرد و حرفش را تغییر داد:

«استادت رو وقتی اولین بار روی صحنه دیدم می‌گفت «تو انتخاب اسمی

آهنگا دقت کنیده. می‌گفت «دختر آب ادامه‌ی ملودی نار و گل بود و نار و گل به

داستان قدیمی داره که بارها اونو شنیده‌ی»

آذر با خنده جواب داد:

«آره، اما همه مون اون قدر خنگیم که هنوز وجه تسمیه‌ی این اسمی رو پیدا

نکردیم»

ایرج ماشین را در حاشیه‌ی خیابان متوقف کرد. کامل به سوی آذر برگشت و

بدون مقدمه چینی گفت:

— تو ادبیات ایران باستان دختر آب همون آناهیده یا آناهینا مخففتش می شه...
 ایرج مکت کرد و ابروهای آذر در هم گره خورد. یک چشمش بی اراده تنگ شد و
 با تردید به دهان ایرج چشم دوخت. او بی تپش لب زد:
 — ناهید!

آذر یک باره اغم کرد. سرش را تکان داد و به تندى جواب داد:
 — می تونه اینم باشه. ناهید یا آناهید... اینا فقط به اسمن
 — آره، اما گودرز می گفت «دختر آب» ادامه ی قصه ی «نار و گل»!
 سب دو تا آهنگ دنباله دارن اینا.

آذر این را گفت و با نگاهی ویران شده پرسید:
 — با این حرفا به چی می خوای برسی ایرج؟
 او لب هایش را توكشید. نگاهی به خیابان سرد قداخت و بعد دوباره به سوی آذر
 برگشت. این بار با لحنی شمرده تر جواب داد:
 — قصه ی «نار و گل» می تونه معجزه ی حضرت ابراهیم باشه! آتشی که به روی
 پیامبرش گلستان می شه!

چشم های آذر حالا نیز و خیره روی نگاه ایرج قفل شده بود. او نفسی کشید و
 آرام تر ادامه داد:

— ملودی «نار و گل» از نظر من همون قصه ی ابراهیم بود آذر. به قصه ی دنباله دار
 که در نهایت به ناهید می رسه!

او وحشت زده و شوکه دست هایش را روی گونه های سرخش گذاشت. ایرج
 بی توجه به حال پریشان او پرسید:

— اسم ملودی های دیگه ی گودرز چیه؟

آذر به سوی خیابان چرخید. آن لحظه فکرش کار نمی کرد. تمرکز نداشت. فقط
 صدای ایرج بود که هزار باره در سرش تکرار می شد: «ملودی نار و گل از نظر من
 همون قصه ی ابراهیم بود آذر. به قصه ی دنباله دار که در نهایت به ناهید می رسه»!

پدک زد و این بار ابراهیم بود که در سیاهی پشت پلک‌های او با درماندگی لب می‌زد: «رازم پشت امانت آذره!»

با چانه‌ای که می‌لرزید نجوا کرد:

— این یعنی چی ایرج؟

— می‌گم بهت. تو فقط اسم ملودی‌های قدیمی تراستادت و بگو.

— یادم نیست. مغزم از کار افتاده.

— بیشتر فکر کن.

آذر آب دهانش را بلعید. باز هم چشم‌هایش خیس شده بود. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

— غرو سگ چوبی.

— بازم فکر کن.

— رویای کبوترها.

انگشترهای ایرج در هم شد. با این حال دوباره گفت:

— ملودی‌های دیگه‌ای هم باید داشته باشه. فکر کن آذر.

او دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با درماندگی در خودش مجالہ شد.

فکرش از کار افتاده بود. این بار نفس زنان لب زد:

— غم‌های زرد آبان!

حرف در دهانش ماسید. سرش را بلند کرد و ناباور به چشم‌های ایرج نگاه کرد.

او لحظه‌ای فکر کرد، اما بعد با عجله استارت زد. آذر میان گریه پرسید:

— این اسم‌ها... این یعنی چی ایرج؟

او سرعتش را زیاد کرد و جواب داد:

— درست نمی‌دونم، اما مثل یه بازی می‌مونه. یه عده که دور هم جمع شدن و

بقیه رو بازی می‌دن یا... یا حتی مجازات می‌کنن. انگار استاد شما هم با اون روح

لطیفش قصه‌ی این محکومین رو تو آهنگاش جاودانه می‌کنه.

این را گفت و خودش را به لاین سه کشید. سرعش هر لحظه بیشتر می شد. گفت:

— آدرس گودرز رو می خوام.

آذر با دهانی خشک جواب داد:

— من آدرسش ندارم.

صدای ابرج بلند بود:

— فکر کن آذر. من باید آدرسش و به دست بیارم.

— ولی من آدرسش ندارم.

صدای آذر درماتده بود. ابرج سرعش را کم کرد. نیم نگاهی به او انداخت و بعد

غم شد و از روی داشبورد جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت. آن را مقابل آذر

گرفت و با لحنی ملایم تری گفت:

— باشه، گریه نکن.

او دستمال را به چشم هایش کشید و پرسید:

— حالا چی می شه ابرج؟

ابرج خیابان را دور زد و به ساعتش نگاهی انداخت. جواب داد:

— تورو می رسونم خونه. خودمم می رم اداره. باید از اون زن بازجویی کنم. دختر

افدس... صاحب خونه‌ی عفری گوی سلیمان خانی!

این را گفت و باز هم سرعش را زیاد کرد.

بهرام کاد بلاکش را به حاشیه‌ی خیابان کشید و محکم روی ترمز کوبید و صدای

کشیده شدن لاستیک‌ها در آن بعد از ظهر یخ زده نگاه رهگذران را به سوی خود

کشید، اما او بی توجه به بقیه سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را

پست.

صدای میرطیب در سرش می پیچید: «این مصلحت حضرت میره پسر. تو با این

وصلت به دستگاه نزدیک می شی و این برای آینده‌ی خودت و میرشکار لازمه».

سروش را از روی فرمان بلند کرد. حالا روی لک‌های شیشه‌ای باران خورده اردشیر را می‌دید که با نگاهی خیره و پر طعنه به او می‌گفت: «دلت به دیشب بخوش نباشه بهرام. به زور لگد پوئین‌های ارثی پاپاش همچون شعا بود! اونم درست رفتی که بجه‌ی من و تو شیکمیش داشت!»

تکرار این جمله و آن نگاه چقدر درد داشت! آن قدر که باعث می‌شد مدام پلک بزند و با فکلی که تیر می‌کشید نفس‌های کوتاهش را ها کند. تصمیمش را یک‌جا و آنی گرفت. استارت زد و بدون نگاه به پشت سروش به راه افتاد!

برمی‌گشت تبریز. طرحش را تمام می‌کرد و بدون حمایت میرطیب و آن نگاه پر اخمش برای خودش کاری دست‌ریا می‌کرد. شاید مطب می‌زد؛ یک مطب جمع‌وجور و ساده درست مثل آن‌چه که دکتر پرویز داشت. یا ختم نفس‌های بلند می‌کشید. کلاه دیوئی اردشیر را از سروش برمی‌داشت!

حمیات میرطیب و دستگاه میرشکار نمی‌لرزید به این‌که هر شب در حریم خانه‌اش زنی را تحمل کند که دل و تنش با او نبود.

جلوی عمارت پنج‌پرووی ترمز کوبید و با قدم‌هایی تند از ماشین دور شد. کلید تداخت و پایه باغ گذاشت.

همان‌وقت کلاغی از روی شاخه پرید و صدای قارقارش در سکوت آزاردهنده‌ی باغ پیچید.

همه‌ی تنش یک‌باره یخ کرد، اما بی‌توجه به سرمایی که در وجودش می‌پیچید به سوی عمارت رفت.

آن لحظه فکر نمی‌کرد. فقط می‌خواست برود جایی که مجبور نباشد به نگاه خیره‌ی اطرافیانش چشم بدوزد و برای تصمیماتش توضیح بدهد. باید فکر می‌کرد؛ یک جای آرام‌تر، نه مثل این‌جا پر رفت‌وآمد و شلوغ.

در سرسرا را باز کرد. همان لحظه بهناز با نگرانی می‌گفت:

... نمی دونم مه لقا. دختره پشت تلفن گریه می کرد...

حرفش نصفه ماند. به سوی در چرخید و با دیدن بهرام یکباره سکوت کرد. پانکوپوسنی به تن داشت و کیفش را روی ساعدش انداخته بود. قصد رفتن داشت، اما آن لحظه انگار این ها برای بهرام مهم نبود. دست هایش مشت شده و قدم هایش وقتی به سوی راه پله می رفت عصبی و تند بود. بهناز میان راه بازویش را گرفت. بهرام مثل ماری زخم خورده به طرفش چرخید و محکم دمش را پس کشید. بهناز کوتاه نیامد. با صدایی که می لرزید ناباورانه پرسید:

... تو می دونی؟!

او قدم رفته را برگشت. حالا درست جلوی بهناز ایستاده بود. به چشم های او زل زد و با خشم پرسید:

... چی رو؟ کثافت تازه می خاندان میرشکارو؟!

بهناز با درماندگی سرش را تکان داد و لب زد:

... من نمی دونستم... چون بهناز نمی دونستم.

بهرام با تأسف و شماتت سر تکان داد. می خواست باز هم به سوی راه پله برود که بهناز این بار با گریه گفت:

... زنگ زدم از فخریه اجازه می شه رو بگیرم که امشب... مستخدم خونه شون

جواب داد. دختره گیج بود. گفت فخریه رفته بیمارستان یا لاسر شهره...

می گفت... می گفت شهره به خون افتاده! بهرام... من هنوز گیجم... نمی دونم چی

شده... تو اگه می دونی به من یگو جان خواهر!

بهرام دوباره به چشم های او زل زد. شقیقه هایش نبض گرفته و نفس هایش تند

بود. بی توجه به مه لقا که روی راه پله نگاه شان می کرد، خیره در چشم های بهناز

گفت:

... دختر حشمت خیلی وخته خودش و لو داده! اونم به اردشیر!

بهناز وحشت زده روی دهانش کوبید و مه لقا دستش را روی سرده های بلوط

مشت کرد. بهرام اما با بی رحمی بیشتری گفت:

...دیشب وقتی حلقه به انگشش می کردم، بجهی آردشیر تو رحمش نگد می زده! بهار بابا و شوکه چشم های غیش را روی هم فشار داد. بهرام ولی بی توجه به او این بار از مقابلش گذشت و به سوی راه پله رفت. بهار سرگشته داشت. دهنش را به میزی تکیه داد و نگاهش روی گلدان و رومیزی و تابلو دور چرخید. نفس بالا نمی آمد. صدای قدم های مه لقا که دنبال بهرام از پله ها بالا می رفت در سکوت کوتاه ذهنش دنگ دنگ می کوبید. نفس گرفت و همان وقت خودش را دید؛ با چهره ای بزرگ شده و توری که روی صورتش می لرزید ایستاده بود در حیرت اتاق میرطیب. هجده سالش بود وقتی او تور را پس زده و با نگاهی موشکافانه درست شب اول عروسی با بی رحمی توی نگاهش گفته بود: ما بنا بر مصلحت کنار همیم. رو حساب همین مصلحت دستات همیشه جیرینگ جیرینگ طلا رو داره و برقی جواهرات همه رو حیرت زده می کنه. می شی بز اخفش و هفته ای سه شب خلوت من و پر می کنی. از زندگی من فقط اون سه شب مال توئه. سه شب تو هفته برای من سبز می پوشی... خیر سبز و بعد خطه می شی. بیشتر از این باشه مجبور می شم برای تو هم به عروسک برشم!

دهنش گوشه ای رومیزی مشت شده بود. با خشمی که کم کم سرریز می شد رومیزی را کشید و یک باره صدای خرد شدن گلدان بزرگ و سنگین سرسرا در عمارت پیچید.

این بار بی توجه به ماجده که به سوی سرسرا می دوید با کفش های پاشنه بلندش به سوی در خروج رفت و از پله ها سرازیر شد. باید جایی می رفت.

بهرام چمدانش را روی تخت انداخت. مه لقا نفس زنان پشت سرش دو را بست. بهرام بی توجه به او به سوی کمد رفت و لباس هایش را یک جا با هم از روی آویز کشید و توی چمدان ریخت. مه لقا پال پال می زد. بهرام دوباره به سوی کمد رفت

و با عشم گفت:

— نمی توانی جلوم و بگیری مهلقا، می خوام برم از این خونه، از هوای این جا حالم به هم می خوره، بمونم این جا...

با لباس های دیگری برگشت و با دیدن مهلقا که نشاندند و سایلش را توی چمدان جا می داد تعجب کرد. مهلقا با بغلی کتاب و عطر و کراوات نگاهش کرد، اما بعد همه را با شلختگی توی چمدان ریخت و به سوی جعبه ی کفش های بهرام رفت. دوباره که به سوی تخت برگشت بهرام هنوز متعجب نگاهش می کرد، او به طرفش رفت، نگاه ساکتش خیره به چشم های بهرام بود. دستش را گرفت و بالا آورد. کف دستش را باز کرد و با انگشت روی پوست دستش نوشت: «برو!»

صبر نکرد تا او سوالی بپرسد، دوباره به سوی تخت رفت، حالا همه ی وسایل بهرام توی چمدان بود، درش را به سختی بست، اما زورش به قفل آن نرسید. بهرام کنارش ایستاد، او را درک نمی کرد، اصرارش برای رفتن بیشتر حیرت زده اش می کرد، خم شد و در چمدان را بست.

مهلقا با عجله به سوی آویز رفت و بارانی بلند بهرام را آورد، مقابلش گرفت و او با همه ی تعجبی که به آن دچار بود بارانی اش را پوشید، مهلقا این بار روی پتجی پا بلند شد و بی نفس پیشانی او را بوسید. بعد نفس زنان چمدان را با دو دست گرفت و از روی تخت پایین کشید. سنگین بود، آن را کشان کشان به سوی در برد و با حرکت لب در چشم های بهرام گفت:

— زودتر برو!

بهرام متحیر پرسید:

— برم مهلقا؟

او با حرکت سر و با عجله جواب مثبت داد. بهرام چمدانش را برداشت، لحظه ای به چشم های او نگاه کرد و بعد به سوی در چرخید، مهلقا با نگاه دنیالش می کرد. در که بسته شد او چشم هایش را بست و در سکوت طولانی مدتی که به آن دچار

بود. لب زد: «خدا...»!

به سوی پنجره رفت. بهرام با جعدان سنگینش از باغ می‌گذشت. کلاغ‌ها غوغا کرده بودند و باد هوهو می‌کشید.

مه‌لقا دست‌هایش را به شیشه‌های سرد چسبانید. لب‌هایش می‌لرزید. اشک روی گونه‌اش نشست. لب‌هایش را جمع کرد و لحظه‌ای بعد شیشه‌های سرد را به هوای بدرقه‌ی بهرام بوسید.

به‌تاز تند می‌رانند!

نسته بود پشت فرمان پژوی سورمه‌ای‌اش و با خشم پدال گاز را فشار می‌داد. دخترک گفته بود: «بیمارستان نجمیه»^(۱)

شهره آنجا بستری بود.

اما او یک‌راست می‌رفت جردن!

سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد و در همان حال اشک بی‌محابا روی گونه‌هایش سر می‌خورد.

در بزرگ‌راه‌های نه‌چندان شلوغ تند می‌رفت و گاهی از کنار ماشین سبقت می‌گرفت، اما ذهنش پر از صدا بود؛ صدای خفگی مه‌لقا وقتی زار می‌زد، صدای خیزه‌جانب مبرطیب وقتی یکی از آن سه شب گوشه‌های دامنش را با دو

۱- چنان‌که‌دار این بیمارستان ملک تاج خاتم فیروز نجم السلطه است. او نوه‌ی عباس میرزا، دختر نصرت‌الدوله، همسر میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر و مادر دکتر محمد مصدق سر باشد. نخستین بیمارستان مدرن تهران که در سال ۱۳۰۶ خورشیدی افتتاح شد و در تاریخ ۱۳۰۷ خورشیدی وقف بیماران نیازمند ایران گردید. بیمارستان مذکور محل وفات دکتر مصدق نیز می‌باشد و در حال حاضر تحت نظر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و تحت پوشش دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله اداره می‌شود.

انگشت می گرفت و متذکرانه می گفت: «این اون سبزی نیست که می خواهم این شبها تنم باشه، به سبز رنگ چمن بهناز، می فهمی؟ می خواهم رنگ چمن های دشت باشی دختر!»

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و محکم روی ترمز کوبید. نگاه خپش از پشت شیشه گذشت و چسید به ناپلوی ساختمان: «آموزشگاه موسیقی شور!» مکث نکرد. آن لحظه حتی به عافیش هم فکر نمی کرد.

کیفش را برداشت و در ماشین را بست. از روی جوی رد شد و قدم به ساختمان قدیمی گذاشت. از پله ها که بالا می رفت اشک از چشم هایش جاری بود. قدم هایش تندتر شد. از پشت آن همه اشک خودش را می دید؛ خود هفده ساله ای جوانش را!

در کلاسی را بدون فکر باز کرد و وسط آن همه خاطره باز هم خودش بود؛ ایستاده بود مقابل استاد و با حرارت می خواند:

سیمین بری گل پیکری آری
از ماه و گل زیباتری آری...

استاد بهت زده به طرفش چرخید و بهناز بدون مکث با چشم هایی خیس به طرفش با تند کرد.

استاد در آن کلاس خالی سه تار ناکوک را روی صندلی گذاشت و بلند شد. دست هایش را از هم گشود و بهناز با دلی تنگ لب زد:
— جلال!

نگاه جلال از کنار شانه های لوزان بهناز به پنجره های باران خورده چسید. پهنه ای آسمان پر از ابرهای تیره بود؛ درست مثل زندگی شان که سال ها بود ابرهای سیاهش کنار نمی رفت!

ایرج با قدم هایی تند از راهرو می گذشت.

دستوراتش را قبلاً صادر کرده بود و حالا یکدراست به اتاق بازجویی می‌رفت.

بقوی جلوی اتاق بازجویی پوشه‌ای به دستش داد و نگهبانی در را گشود.

ایرج قدم به اتاق گذاشت. زن میان سال با نگرانی به احترامش بلند شد. دیگر آن

چادر گل‌دار را به سر نداشت. بلوز و دامین رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت و

رو سری را با شلختگی روی سر انداخته بود. دست‌هایش را با دستبند بسته

بودند. ایرج را که دهد با لحنی شاکلی و در عین حال لوزان گفت:

«خدا عبرت بده سرکار. ما رو شوخی شوخی انداختی تو چهل. بابا من که هزار

بار گفتم آ اون جنازه بی خبر بودم جون عزیزت.

ایرج به صندلی اشاره کرد و خود مقابل او پشت میز نشست. پوشه را روی میز

گذاشت و بی توجه به ناله‌های او گفت:

«دلیر کردتی، دختر اقدس، چهل و پنج ساله، خانه دار.

سریش را بلند کرد و رو به او ادامه داد:

«ماتل، صاحب چهار فرزند...»

دلیر به میان حرفش رفت و با گریه گفت:

«به جون عزیزت من قاتل ماتل نیستم به مولا، اصلاً... اصلاً نمی‌دانم اون

جنازه تو خونه‌ی مادر من چی کار می‌کرده.

«مادرت چی کاره بود؟»

«قالبه بود جون سرکار.

«پس تو کار سقط و این حرفام بوده یقیناً!

این را ایرج با ابرویی بالا رفته گفت و دلیر با گریه‌ای بی نفس جواب داد:

«من که خبر ندارم سرکار. من چهار پونزده ساله بود شورور کردم. آب‌قیه‌ش

بی خبرم.

«اون پسر... همون که عقب افتاده بود...»

«پسر آناصرو می‌گید... بابا خودت داری می‌گی عقب افتاده! مگه می‌شه حرف

به آدم خل و چل رو گوش داد؟

— اما اون انگار به چیزایی دیده بود.

— داره جرت می‌گه سرکار، خله، نمی‌فهمه، شما که ماشالله با کمالاتی، شما دیگه

چرا این و می‌گی.

— خیلی خبیه، برگردیم سر حرف خودمون.

ایرج پوشه را ورق زد و دوباره گفت:

— خوب فکر کن بین پادت می‌آد به زنی اوتم حامله اومده باشه خونمون و

بعدش...

— خونمی‌تندی من زن حامله زیاد می‌اومد.

— آره، اما فکر کن بین کدومش دیگه برگشته بیرون؟

دلبر با بیچارگی نگاهش می‌کرد. به سرفه افتاده بود. تلفن روی میز به صدا درآمد.

ایرج جواب داد:

— بله تقوی؟

— سرگرد، فرمانده دستور دادن همین الان برید دیدن بشون.

— الان؟ مگه نگفتی تو بازجویی ام.

— گفتم، اما اصرار دارن همین حالا شما رو ببینن.

او با کلاتگی جواب داد:

— باشه، الان می‌آم.

این را گفت و به چهره‌ی کبودشده‌ی دلبر نگاه کرد. سرفه امانش را بریده بود.

پوشه را از روی میز برداشت و به سوی در رفت. گفت:

— می‌گم برات آب بیارن.

در را پشت سرش بست و رو به تقوی گفت:

— به به سرباز بگو برات آب بیره.

پوشه را روی میز انداخت و با قدم‌هایی تند به سوی اتاق مافوقش رفت.

پشت در لحظه‌ای مکث کرد. گلویش صاف کرد و لباسش را مرتب نمود. در زد و با صدای او در را گشود. در آستانه‌ی در ایستاد و پا کوبید.

سر هنگ پشت میز شلوغش نشسته بود و مطلقاً را مرور می‌کرد. او را که دید به داخل اشاره کرد و بعد با کلامکی گفت:

– روی این میز شلوغ شتر با بارش گم می‌شه!

و با این حرف عینکش را از زیر کتابی بیرون کشید.

ایرج عجله داشت به بازجویی اش برسد. بی حاشیه پرسید:

– امری داشتید قربان؟

او عینک را به چشم زد و جواب داد:

– آره، بیا بشین.

– معنوم قربان، اگه اجازه بدید باید زودتر برگردم.

سر هنگ این بار با لبخند نگاهش کرد و پرسید:

– بری بازجویی از اون زن عجله داری؟

– بله قربان.

او با تلخندی که داشت ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خب منم برای همین خواستم ببینم.

– اگه از روند پرونده سوالی دارید...

– نه!

ایرج متفکرانه سکوت کرد و سر هنگ کاغذ جمع و جوری را با نشان دادگستری

روی شلوغی میزش انداخت و با نگاه به چشم‌های او بی مقدمه گفت:

– متأسفانه تو از پیگیری این پرونده برکنار شدی!

او سرجا میخکوب شد. سر هنگ عینک را با نوک انگشت روی دماغش عقب زد

و بی حوصله‌تر از قبل ادامه داد:

– برمی‌گردی سرکار قبلیت! پرونده‌ی قتل اون پیرزنه تو افسریه، می‌خوام زودتر

تکلیفش و روشن کنی و پرونده رو ببندی.

ایرج آب دهانش را فرو داد. سرهنگ دوباره گفت:

— پرونده به به افسر دیگه ارجاع می شه. تو هم معده‌ی اطلاعاتی رو که به دست

آوردی بهش می دی و دیگه دخالت نمی کنی.

این را که گفت به در اشاره کرد و کوتاه ادامه داد:

— می توانی بری.

و با این حرف به ساعتش نگاهی انداخت.

ایرج نفسی کشید و به سوی در چرخید، اما پاهایش پیش نمی رفتند. با تردید

دوباره به عقب برگشت و با لحنی نه چندان محکم گفت:

— امر شما اطاعت می شه قربان، فقط اگه ممکنه...

سرهنگ از بالای عینک نگاهش کرد. مأمور قانون مندرش را خوب می شناخت.

برای همین منتظر تمام شدن حرف او نماند. برگه را با دو انگشت به طرفش

گرفت و گفت:

— خوب اگه با من بود ترجیح می دادم خودت رو این پرونده کار کنی. این جوری

مطمئن بودم به ماه نکشیده کلکش کنده‌س و پرونده بسته می شه، اما تو این به

فقره دستور از بالا است!

ایرج با گام‌هایی آهسته به سوی میز او رفت و برگه را از دستش گرفت. سرهنگ

دوباره گفت:

— حالا باید بگردم دنبال به مأمور زنده مثل خودت، ولی خوب...

ایرج ادامه‌ی حرف‌های او را نمی شنید. نگاهش از روی جمله‌های کاغذ سر

می خورد و به خط بعدی می رسید: «... نظر به حساسیت این پرونده و با

صلاحدید دادگستری امر می شود مأمور زنده‌تری را برای پیگیری پرونده‌ی

ملکوره به کار بگمارده!

نگاهش روی نام امضاکننده‌ی حکم ثابت ماند: «قاضی اسفندیار میرشکاره!»

سرش را بلند کرد. لب‌هایش خشک شده بود. سرهنگ هنوز حرف می‌زد. برگه‌ی دادگستری از میان انگشتان ایرج روی میز افتاد. سرهنگ این‌بار امیدوارانه گفت: «بی خیال سرگرد. سری که درد نمی‌کنه رو با دستمال سفید بپوش. برو برو وقت همون پرونده‌ی افسریه. به جاهای خوبی هم رسیده بودی. زودتر نمونه‌ش کن. این حوری پیش بری چند وقت بعد ترفیع درجه هم می‌گیری. منم بیات به گزارش خوب رد می‌کنم.

او با مستی پا کوبید و بدون حرفی به سوی در چرخید. از اتاق که بیرون آمد ذهنش آشفته بود. اسم «اسفندیار میرشکار» با آن خط شکسته جلوی چشمانش می‌رقصید. انگار رفته بود زیر ذره‌بین میرشکارها و این‌ها اصلاً خوب نبود.

بی حوصله در طول راهرو قدم برمی‌داشت که متوجه هیاهوی انتهای راه شد. تقوی با قریاد می‌گفت:

«دکتر خبر کنید. سرباز زنگ بزن اورژانس!»
انجم‌های ایرج در هم شد. پا تند کرد و لحظه‌ای بعد از بین همکاران و سربازها گذشت و قدم به دفتر گذاشت. در اتاق بازجویی باز بود و تقوی همچنان اصرار می‌کرد دکتر خبر کنند.

او ناپاوارانه به سوی در باز اتاق رفت و از همان‌جا به دلبرکردانی زل زد. سرش کج روی میز افتاده و دستش با لیوان قرمزی که آبش نیم‌خورده مانده بود روی میز دراز شده بود. مأموری دو انگشتش را روی شاهرگ او گذاشته بود، اما بعد دستش را عقب کشید و با تأسف سر تکان داد.

ایرج با چشم‌هایی خیره به چشم‌های بسته‌ی آن زن به دیوار تکیه داد. نفوذ میرشکارها کم نبود؛ آن قدر که تا درون اتاق بازجویی آگاهی پیش آمده بودند. از این بقیه گذشت و با شانه‌هایی افتاده کیف و کتش را برداشت. حال خوشی نداشت. حس می‌کرد همه‌ی زحماتش به باد رفته. هر بار که پلک می‌زد به یاد

رنگه ملتمس آن زن می افتاد؛ مادر چهار فرزند بود!

می حال و خسته به دیوار تکیه داد و نفس گرفت. از پرونده عزل شده و این میان یکی مطلع، شاید هم یک شاهد جانش را از دست داده بود. ابراهیم و آبان دخت مرده بودند و آذر هنوز با حسرت می رفت سر خیابان صرح و به خانه ی قدیمی شان زل می زد.

و او هیچ کاری نکرده بود؛ عملاً هیچ کاری انجام نداده بود. فقط یک مشت اطلاعات کور داشت؛ از اسامی ملودی های گودرز میرشکار گرفته تا آدرس خانه ی حسرت!

اطلاعاتش به هیچ دودی نمی خوردند.

نایی برای قدم برداشتن نداشت و فقط جسمش را به دنبال خودش می کشید. باید برمی گشت خانه و یک قرص خواب بالا می انداخت و بی خیال همه ی میرشکارها و ابراهیم پاستاره ای و غم های زرد آبان فقط می خوابید! پشت فرمان که نشست به آسمان گرگ و میش دم غروب نگاهی کرد. دل آسمان هم مثل دل او خون بود انگار.

با سنی استارت زد. همان وقت آمبولانس آژیرکشان وارد محوطه شد. ایرج با گریختن نگاهش کرد و بعد به راه افتاد.

کاش می توانست مرخصی بگیرد، اما نمی شد. پرونده ی قتل پیرزن افسریه را باید تمام می کرد. شاید می توانست روزهای بهار به یک استراحت چندروزه فکر کند.

از محوطه بیرون آمد. کاش آذر کنارش بود. با هم می رفتند سینما. یک بشقاب باقالی پخته می خرید و می رفتند موسرخیه ی ایرج قادری را می دیدند. به درک که صحنه دار بود. می توانست آذر را لحالت زده کند و عشق ساله های نوجوانی اش را در گونه های رنگ گرفته ی او رج بزند.

حالش بد بود و ذهنش به هلیان گویی افتاده بود.

سرعشش را بیشتر کرد و در خیابانی که راه شب پیش گرفته بود به سوی شمال سرعت گرفت.

هنوز هم با بیچارگی سعی داشت یاد نگاه‌های نرم آذر را جایگزین آخرین نگاه منتمس دلبر کند. زن بیچاره انگار فدای حماقت‌های او شده بود.

مدت‌ها بعد وسط پرسه‌زنی افکار بی‌صاحبش سرعشش را کم کرد و به خیابانی از سوی خیابان چشم دوخت. آمده بود خیابان فرح؛ درست چند متر دورتر از منزل اشرفی تیمسار میرشکار.

به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه زد. این‌که چرا تا اینجا آمده بود انگار از عهده‌ی فکر و مغزش خارج بود. شاید یک نیروی غیرارادی، یک نخیل قوی وادارش می‌کرد این وقت شب این‌جا کنار این درخت‌های قطور به درستی منزل میرشکار زل بزنند. تنها آدرسی بود که از این جماعت داشت؛ البته غیر از آدرس و کارت دکتر پرویز!

کارت را از جیب گتش درآورد و به آدرش نگاه کرد. آن سر شهر بود؛ منوچهری. باید یک‌وقتی به او هم سر می‌زد. به درک که رفته بود زیر ذره‌بین میرشکارها. اصلاً مهم نبود که از این پرونده عزل شده. مرگ خاموش دلبر و صورت آشرواش ابراهیم و جنازه‌ی پنهان آبان‌دخت روی وجدانش سنگینی می‌کرد. کارت را دوباره در جیبش گذاشت و نفس بلندی کشید. همان نخیل قوی امیدوارش می‌کرد که امشب از این خانه به یک سر نخ می‌رسد.

دورتر از خیابان فرح، میرطیب در بنز سیاه‌ونگی با راننده‌ای غریبه به سوی غرب می‌رفت.

هر دو دستش روی دسته‌ی عاج بود و نگاهش دوخته به درختان دو سوی خیابان. اما همان وقت بهرام میان ذهنش بود؛ با چمدانی در دست از کنار استخر باغ گذشته و او همان لحظه از پشت درختان نزدیک کلیه با نگاه بدرقه‌اش کرده

پوزخند زد. بهرام بر می گشت مجبور بود که برگردد. فقط به اندازه‌ی اتمام دوری طرحش فرصت داشت. بعدش می آمد و مثل همان بزرگداشتش را می انداخت پایین و کنار شهره می رفت زیر سقف خانه‌ای که یک وقتی با قمار از جنگ «یات» درش آورده بودند؛ هم خانه‌اش را، هم آبرو و هم دخترش را و همه‌ی ثروت و اعتبارش را.

اصلاً به هوای ثروتش بود که حسرت پای قمار با او نشست. این میان البته ضرر هم نکرد. خانه‌ی خیابان فرح و «آبان‌دخت» هجده ساله را صاحب شد و یک سالی دور از چشم فخریه توی همان خانه با او سرگردا بعد که شکم دختره بالا آمد، با یک ساک پر از پول دهان قابله‌ی محله‌های راه آهن را بست که بری گشتش نعل نگیرد!

سراخر هم جو پیچه شد که دختره توی دریای شمال خودش را غرق کرده. البته وقت زایمان دختره فهمیدند که بچه زنده به دنیا آمده بود. قابله شلوغ کرد. اگر خبر قتل آبان‌دخت در محله می پیچید جمع و جور کردن افتضاحش سخت بود.

بچه را به پرورشگاه سپردند، اما قبلش زیر هر دو پای نوزاد مهر زدند؛ نماد ستاره‌ی پنج‌پرا.

میرطیب روی صندلی جابه‌جا شد. فکر کردن به امشب ذکامش می‌کرد. عادت مزخرفی داشت. حتی فکر خون هم حالش را بد می‌کرد. تصور این‌که امشب باید روی صندلی بنشیند و به هنرنمایی دکتر میرشکار زل بزند شهوشت را بیشتر می‌کرد. اما به هر حال این هم گوشه‌ای از زندگی و کارش بود.

نگامش باریک و تیز خیابان‌های شب‌زده‌ی تهران را دوره می‌کرد و رانده در سکوت پیش می‌رفت. میرطیب اما همان لحظه به ناهید فکر می‌کرد؛ دختر آب!

درهای حیاط بزرگ منزل تیمسار حشمت باز شد و بنزی سپاه از آن بیرون آمد. ایرج روی صندلی صاف نشست. حشمت اشتباه نکرده بود. دستش به سوی سونج رفت و اشارت زد. بنز درست از مقابلش گذشت و در امتداد خیابان مقابل راه غرب را پیش گرفت. پای ایرج کلاچ را رها کرد و قبل از این که گاز بدهد، مانحنی از پشت سر محکم به ژبانش گوید!

او تعادل مانحنی را از دست داد و ضربه آن قدر محکم بود که با سر به پشت کوبیده شد. بعد تن بی حشمت آهسته نا روی فرمان پایین آمد و قبل از این که چشم هایش بسته شود در سپاهی محو خیابان بنز تیمسار را با نگاهی بی رنگه بفرقه کرد.

میر طیب باز هم میان آن دالان باریک بود و بوی خاک و نم شامش را بر می کرد. ماسک طلایی اش را به صورت زد. دستکش های سفیدش را پوشید و با قدم هایی نه چندان تند به راه افتاد.

نمی خواست به امشب فکر کند. به قدر کفایت حالش بد بود از تصور بوی خونی که قرار بود توی دماغش سرریز شود. از چند پله ی خاکی بالا رفت و دستی عصا را به در کوبید.

لحظه ای بعد در با ناله ای آرام گشوده شد و نور کم دیوار کوب ها توی چشم های پشت نقابش ریخت.

وارد شد و چند گام جلوتر دوباره دری بود و باز هم در دیگری! مردی پرده ی سرخ را کنار زد و او از انتهای سالن نه چندان بزرگی به مقابلش چشم دوخت.

تاخیر آن جا بود؛ با شکمی بزرگ و برآمده دست هایش را به صندلی بسته و تعاش را با پارچه ای خفه کرده بودند، اما از پشت همان پارچه هم می شد صحنه های خفه اش را شنید و تقلایش برای فرار از روی صندلی خوشایند نبود.

میرطیب آهسته جلو می‌رفت. پشت آن نقاب اخم‌هایش در هم شد. سیاهی چشم‌هایش به حرکت در آمد و چند مرد با نقاب‌های طلایی برایش سر تکان دادند.

درست بین آنها روی بلندترین صندلی نشست و دوباره به ناهید چشم دوخت. موهای دخترک آشفته بود و صدای جیغ‌های خفه‌اش خسته و دورگه به گوش می‌رسید.

مردی پشت دوربین ایستاد. میرطیب نگاهش کرد. هدایت این جا هم کارگردان بود و هم تصویربردار!

صدای موسیقی ترم «دختر آب» در فضا پخش شد و نگاه طیب به گوشه‌ی دیگر سالن کشیده شد.

گودرز باکت فراکش پشت پیانو نشسته بود و انگشت‌هایش را با آرامش روی کلایه‌ها می‌کشید و عطش آب آهسته آهسته بالا می‌گرفت. نگاه طیب باز هم به گردش درآمد.

مردی با لباس بلند قضا پشت میکروفن ایستاد. طیب پوزخند زد. اسفندیار با آن قبای بلند همیشه در کارش جلدی بود!

طیب نفسی گرفت و این بار به مردی نگاه کرد که برگ می‌کشید و عطر گرم آن در فضا آکنده بود. جمشید پدر سوخته که سیگارش را هم با اسکناس روشن می‌کرد در سالن حضور داشت. حشمت هم بود. او را از قد بلند و مدال‌های بی‌نهایت نظامی‌اش شناخت.

میرطیب به روبه‌رو نگاه کرد؛ کمی دورتر از ناهید بخت‌برگشته که از شدت هیجان و ترس انگار چنینش هم به حرکت افتاده بود و از همین فاصله می‌شد نگذهای او را روی شکم مادرش دید.

دکتر با آن روپوش سفیدش کنار میزی ایستاده بود و با دقت وسایلش را بررسی می‌کرد. طیب دقیق‌تر نگاهش کرد. از همان سال‌های اول پزشکی این جا برای

داود درست مثل بگ اتاق تشریح بود!

گاهی روی قلب کار می‌کرد و گاهی هم پوسته‌های مغز را کنار می‌زد. جای طحال و کبد و معده را هم خوب شناخته بود و حالا چشم‌پسته می‌توانست روده و کنبه‌های کسی را از جایش بیرون بکشد.

چراغش را که برداشت ناهید با چشم‌هایی که تا انتها باز شده بود جیغ زد. دکتر به میر طیب نگاه کرد و او با حرکت سر اجازه‌اش را صادر نمود.

صدای اسفندیار در سالن پیچید:

— بر طبق قوانین عهدنامه‌ی خاندان میرشکار، شما ناهید میرشکار، به دلیل عدول از قوانین مقدس خاندان، گناهکار شناخته شده و رأی به مرگ شما داده می‌شود.

ناهید دوباره و بلندتر جیغ زد، اما دکتر داود بی‌توجه به نغای او با قیچی پیرافش را درست روی شکم پاره کرد و بعد دستش را روی برآمدگی شکم او گذاشت. چنین کوچکش لگد محکمی زد و او از پشت آن شقاب با شیطنت خندید.

لحظه‌ای بعد خون از بین انگشتانش سرازیر شد.

صدای ترم خواننده در گوش‌هایش می‌پیچید و هم‌زمان قل‌قل آرام ساعور هم بود و شیشه‌هایی که بخار بسته بودند و بارانی که همین حالا می‌بارید این بزم غریب را تکمیل می‌کرد....

سین من هنوزم نفس می‌کشم

نفس در هوای قفس می‌کشم

گذشتم ز خود تا نگویم به تو

چه رنجی در این یک‌نفس می‌کشم...

نگاهش را از مهنایی سقف گرفت و روی تخت کمی بجابه جا شد، اما سرش تیر

کشید و بی اراده دستش به طرف سرش رفت. پانندی که دور سرش بسته بودند آن بمصادف را به پادشاه آورد.

این بار با حیرت بیشتری به اطراف نگاه کرد. گیج بود. نمی دانست به کجا آمده و روی تخت کدام بیمارستان پستری شده.

پاهایش را از تخت آویزان کرد و درد زخم سر امانش را برید.

دستش را روی زخم گذاشت و چشم هایش را بست. سرش گیج می رفت. کسی گفت:

— بهتره هنوز روی تخت بمانید.

او با دردی که داشت چشم باز کرد و نگاهش تار و گنگ روی قد بلند مردی با روپوش سفید ثابت ماند.

او را درست نمی دید. چند بار پلک زد. مرد جلوتر آمد و با لحن خونسردش گفت:

— این گنگی برای آرام بخشی که بهت تزریق کردم. بکهم سرت گیج می ره که اوتم چیزی نیست. خدا رو شکر ضربه ای که به سرت خورده خیلی شدید نبوده.

ابرج این بار از فاصله ی کم تری نگاهش کرد. چهره اش آشنا بود، ولی انگار آن تصادف روی حافظه اش هم اثر گذاشته بود. چشم هایش را ریز کرد و سعی کرد فکر کند.

دکتر کنار تخت ایستاد و پیچ سرم را بست. پنبه ی آغشته به الکل را روی پوست بازوی او گذاشت و سوزن را بیرون کشید. در همان حال دوباره گفت:

— خیلی به مغزت فشار نیار. منو خونه ی نعیم دیدی، پرویز هستم.

ابرج نفس بلندش را بیرون داد و سعی کرد از تخت پایین بیاید. پرویز مقابلش ایستاد و این بار اخم آلود ادامه داد:

— گفتم باید استراحت کنی.

او با دهانی خشک نجوا کرد:

— کار دارم.

دکتر به سوی سطل زباله رفت و سرم خالی را در آن انداخت. لحن خونسردش

ایرج را عصبی می‌کرد. جواب داد:

— هر کاری که بود دیگه دیر شده!

حرفش بر معنا بود. به سوی پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. ایرج پرسید:

— من این جا چی کار می‌کنم؟

پرویز پشت به پنجره ایستاد و به سوی او برگشت. ابرویش بالا انداخت و جواب

داد:

— عابراً تو ماشین پیداات کردن. کارتم تو جیب کتت بود. یا من تماس گرفتن.

او از تخت پایین آمد. سرش بیشتر گیج رفت و ناچار شد دستش را روی تخت

سفید بگذارد. پرویز این بار بدون حرف نگاهش کرد و بعد در سکوت به سوی

میزش رفت.

ایرج چشم چرخاند و بعد پرسید:

— کتم کجاست؟

پرویز با چشم به آویز کنار در اشاره کرد. ایرج قدمی به سوی آویز رفت. اما

پرویز گفت:

— راستی...

ایرج به طرفش برگشت و او کاغذی را بالا آورد. برگه روی خطوط تاخم شده

بود. اما می‌شد آن درخت فامیلی را روی سفیدی آن دید.

انخم‌های ایرج در هم شد. اما پرویز به جای او با انخم غلیظ‌تری گفت:

— این به سند خانوادگیه. قرار نیست دست غریبه‌ها باشه.

او کتش را برداشت. دهنش را که بالا می‌آورد سرش بیشتر درد می‌گرفت. در حال

پزشیدن کت چرمش با پوزخندی جواب داد:

— سند خونوادگی تون انگار ناقصه. تو شاخه‌های اون درخت اگه دقت کنین

معلومه که اسم چند نفری نیست. نسبت‌ها با هم نمی‌خوانه. من و سال نسل اول و دوم نون....

پرویز وسط حرف‌های او برگه را روی میز انداخت و دو دستش را به صورتش کشید. سرش را که بالا آورد ایرج آماده‌ی رفتن بود. به چشم‌های او نگاه کرد و لب زد:

— وسط این معرکه تو از کجا پیدات شد؟

ایرج دستش را نوبی جیش برد. شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حوصله جواب داد:
— خوب باید من آدم سمجی‌ام. برام مهم نیست که یکی از میرشکارا حکم داده از پرونده بذارنم کنار. من کوتاه نمی‌آم.
نگاه پرویز خیره و نیز بود. یک دستش را زیر چانه زد و گفت:
— اما دست کوتاهه.

— مهم نیست. من راهش و پیدا می‌کنم.

این را ایرج گفت و چند اسکناس روی تخت انداخت. این بار آرام‌تر گفت:
— برای زحمتی که دادم عذر می‌خوام.

و با این حرف به سوی در رفت. پرویز بی‌توجه به اسکناس‌ها بی‌مقدمه گفت:
— باید شجره‌نامه‌ی اصلی رو پیدا کنی!

ایرج از آستانه‌ی در برگشت. نگاهش ناباورانه بود. پرویز نفس بلندی کشید و ایستاد. نگاهش به او خیره و در عین حال گیج بود. لب‌هایش را با زبان تر کرده و با لحن آرام‌تری گفت:

— تانست‌ها رو ندونی نمی‌تونی این معما رو حل کنی.

— شجره‌نامه‌ی اصلی دست کیه؟

پرویز لب‌هایش را تو کشید. بین گفتن و نگفتن مردد بود. خودکاری را در دستش بازی داد و زمزمه وار جواب داد:

— فقط به نفر می‌تونه کمک کنه!

سرش را دوباره بالا گرفت و در چشم‌های او لب زد:

— مه‌لدا!

ایرج می‌آزاده سرش را کج کرد. این اسم را در حاشیه‌ی کتاب رویا دیده بود.

پرویز با لحن نومیذتری دوباره گفت:

— سال‌هاست که از خونه بیرون نیومده. خورشید و باد و برف رو از پشت شیشه

می‌بسته یا نهایتاً روی تراس! پس حتی فکرشم نکن که بتونی اون‌وا خونه

بکشی بیرون.

— پس چطور می‌تونم بینمش؟

— تو باید بری دیدنش.

— خونه‌ش کجاست؟

پرویز مکث کرد. اما نگاهش هنوز خیره به چشم‌های ایرج بود. با نفسی بلند

جواب داد:

— ساکن عمارت پنج‌پره؛ خونه‌ی میرطیب!

— من چطور می‌تونم برم اون‌جا؟

پوزخند پرویز تلخ بود. طعنه زد:

— یقیناً از در که نمی‌تونی بری تو!

و با این حرف آدرس را روی برگه‌ی کوچکی نوشت. ایرج با چند قدم به سوی او

رفت. می‌خواست کاغذ را از او بگیرد، اما پرویز انگشت‌هایش را دور برگه محکم

کرد و در چشم‌های او با لحن محکم و اخم‌آلود گفت:

— فقط یادت باشه اگه خطری برای مه‌لدا یا بهناز درست کنی قبل از همه‌ی

میرشکارها من جلوت می‌ایتم.

او با اطمینان سر تکان داد و پرویز برگه را رها کرد.

نگاه ایرج به نوشته‌های کاغذ دوخته شد؛ نشانی جایی بود حوالی کاخ. برای

ورود به این خانه‌ی ستاره‌ای حتماً راهی پیدا می‌کرد.

باب ششم

من هم اسی را از آن حوالی می شنید.

در ماشین را محکم بست و به سوی دروازه‌ی آسایشگاه رفت. خسته بود و
عصبی. محکم به در گوید.

انتظارش طولانی نشد. مردی از داخل در را گشود و تلاشی برای دیدن دکتر
به خرج نداد. نگاهش دوخته به زمین محوطه بود و دست‌هایش مشت شده روی
در.

بهرام قدم به محوطه گذاشت و قبل از اینکه مرد جذامی در را با حرکت کرعش
ببندد، باز هم اسی به زمین خاکی شُم گوید.

بهرام بی توجه به آن، به صبح سرد آسایشگاه چشم دوخت.

خسته بود. همه‌ی شب را در جاده گذرانده و فقط به اندازه‌ی پکی دو ساعت
فرست کرده بود در خانه‌ی گاه‌گلی‌اش چشم روی هم بگذارد.
به سوی بهداری رفت.

پزشک فرنگی با تکان سر و لبخند دوزخه‌خیری گفت و گذاشت. بهرام پا تند کرد.
حاصله‌ای برای دوره کردن لبخند پرستار و نگاه در دیدن‌های گل صم نداشت.

در اتاقش را گشود و به سوی میز رفت. کفش را روی شلوغی آن انداخت و قبل
از هر کاری دستکش‌هایش را پوشید. ماسک که می زد پرستار از پشت سرش با
لبخند گفت:

— خوش اومدین دکتر. فکر می‌کردم سفرتون طولانی تر باشه.

او پرده‌ی کرکره را بالا کشید و نور بگ‌باره در اتاق پخش شد. به عقب چرخید و
بی توجه به زیاده‌بازی او پرسید:

— چه خبر؟

به هم نرسیده بود. دکتر موریس رو که دیدیم. امروز بعد از حدوداً دو هفته
از مدرسه آسایشگاه و چند نفری رو ویزیت کردن.

برستار این را که گفت پرونده‌ای را روی میز او گذاشت و ادامه داد:

«حرف آزمایش‌الما هم او مدتی تشخیص شما درست بود دکتر. اگر مای پوسنی

دارد

بهره منعجب و در عین حال انجم‌آلود برگه‌ی آزمایش را از بین کاغذهای پرونده
بیرون کشید و در حین مطالعه پرسید:

«کماکبه؟»

«همون دختره که قبل از رفتن شما آوردنش آسایشگاه. همونکه خودخوانده‌ی
شوهرش بنگش زده بودن».

بهره عینکش را به چشم زد و از پشت شیشه‌ی عینک نگاه دقیق‌تری به برستار
انداخت. داشت فکر می‌کرد. تصویر محوی از آن دختر در ذهنش مانده بود. سری
تکان داد و گفت:

«پس دیگه لزومی نداره این جا بمونه. بیاریدش اتاقم. معاینه بشه و بعد آزمایش
کنش بره».

برستار با لبخند سری تکان داد و به سوی در چرخید. کلاه سفیدش را کمی عقب
زد و با کفش‌های سفیدش از اتاق بیرون رفت.

بهره پشت میز نشسته. نفس سنگین و تلخ بود. دستش را به پشانی زد و
موهای نخش روی دستش ریخته. عصبی‌تر از قبل عینکش را کشید و روی
پرونده‌ی آبی رنگی انداخت که درشت و سیاه رویش نوشته بودند: «الما»!

معاینش را نمی‌داشت. آن لحظه اصلاً هیچ چیزی در ذهنش نبوده! آلیا تصویر
محزون شهره با آن پیراهن شگ قرمز و موهایی که روی شاه‌هایش ریخته بود.
لحظه‌ای از تکرش گذاشت او را دوست داشت؟!!

چانه‌اش را بالا کشید و این بار به صندلی تکیه زد. اسم حسش به شهره عبدالله

نمود اصلاً هیچ حسنی به او نداشت. فقط همه‌ی وجودش از سوز توهینی که به مردمانگی و شرافتنش شده بود می‌سوخت. باد اردشیر دیوانه‌اش می‌کرد. آن قدر که خم شد و شلوغی میزش را با دست پس زد و چند ورقی بال‌بال‌زان روی زمین افتادند.

کسی به در زد و نگاه غصی او بالا آمد. پرستار از کنار دخترک گذشت و یک مشت ورق دیگر روی میز او گذاشت و دوباره گفت:
— وقت کردین اینا رو هم نگاه کنین دکتر. جواب آزمایشات گل صنم و نسویر و چند تائی دیگه ست.

دکتر گریخت و بیخ‌زده سر تکان داد.
پرستار دوباره به سوی در چرخید و بهرام از کنار او که از اتاق خارج می‌شد، به صورت پایین افتاده‌ی آلمانا نگاه کرد.
دخترک باریک‌اندام بود. حالا به جای پیراهن سیاه و قلوه‌کن شده‌اش یک پیراهن نارنجی رنگ به تن داشت و دم گیس سیاه و بافته‌اش از زیر لچک گل‌گلی‌اش پیدا بود.

بهرام با نفس بلند، مختصر گفت:

— مثلاً نیستی!

آلمانا حتی سرش را هم بلند نکرد.

بهرام از پشت میز بلند شد و به سوی کمد دارو رفت. در آن راکه می‌گشود دوباره گفت:

— به اکزما. همون حساسیت، به حساسیت پوستی داری که احتمالاً به خاطر خشکی و سردی هوای این جا ست. بهار که بیدار این وضعیت هم نمود می‌شه. با شیشه‌ی پماد به طرفش رفت و ست و بی حوصله ادامه داد:

— با این پماد پوستت و جرب می‌کنی. هر جا که حس کردی داره چروک می‌شه از این پماد می‌زنی. حمام و نظافت یادت لمی ره. از خاک و آغل و دام دوری

می گفت: آمیخ به دکتری هم نوری شهر بهت می دم، هر ماه به سری بهش می زنی و داروی جدید ازش می گیری.

و با این حرف ها شیشه ی پمداد را به طرفش گرفتند.

نمود آلمان به دست او کشیده شد، انگار خیلی برای گرفتن نداشت. اصلاً حال بدداشت.

بهرام این بار متعجب گهی سرش را خم کرد، اما بعد با نوک پا صندلی را پیش کشید و با لحنی دستوری گفت:

حرفش

دخترک مطیعانه روی صندلی نشست. سرش هنوز پایین بود. بهرام گفت:

دگمه نو باز کن.

و با این حرف ها شیشه ی پمداد را گشود. آلمان مکث داشت. سرش به چپش چسبیده بود و حرکتی نمی کرد. بهرام از بالا نگاهش می کرد. حرکت نداشت. مردمک های او را از روی پنک هایش می دید. دل زدن ها و شرم گونه هایش آشکار بود. این بار سعی کرده آرام تر باشد؛ شاید هم مهربان تر.

زمره کرد:

دکتر مثل مادر می مونه. محرم و آشناست، پس غریبی نکن.

دست آلمان با مستی به سوی دگمه ی پیراهن نارنجی اش رفت. حتی شرم داشت سرش را بلند کند. دگمه ی اول را گشود و سرش را به سوی دیوار گرفت. بهرام با نفس کوتاه دستش را روی پوست تن او کشید و آلمان پس از آن چشم هایش را روی هم فشار داد.

بهرام می دید که عضلات تن دخترک منقبض شده و رگ گردنش بیرون زده بود.

زمره کرد:

آلمان بعضی چی ۱۹

سعی می کرد حواسش را از آن شرم بی دلیل دور کند، اما دختر حتی نای جواب

دادن هم نداشت.

بهرام دوباره کمی پمداد به پوست او زد و باز سوال کرد:

«اسم ترکیه؟ درسته؟»

او ایتر بار آهسته سرش را تکان داد. بهرام اصرار کرد:

«یعنی چی؟»

صدای او بی حس بود:

«یعنی سیاه»

دست بهرام لحظه‌ای روی پوست تن او مکث کرد. باز هم نگاهش به پلک‌های

پایین افتاده و مژه‌های سیاه و بلند او بود، اما بعد در حالی که هنوز دستکش

پلاستیکی در دستش بود دوباره انگشت‌های چربش را به زخم‌های پوست او

کشید.

سوالی سر زبانش گیر کرده بود. لحظه‌ای بعد دستش آهسته بالاتر آمد و چانه‌ی

آلما را بالا کشید. دخترک وحشی و ترسیده نگاهش کرد، اما بهرام دستش را

عقب نکشید. نگاهش در صورت به هم ریخته‌ی او می‌کاوید. پای چشم چپش

کبود بود، زخم پیشانی‌اش هنوز متورم بود و جای شلاق زیر چانه‌اش

بخیه نخورده رو می‌پشت.

سیاهی چشم‌های بهرام روی نگاه ترسیده‌ی او ثابت ماند. بی مقدمه و با لحنی

تجواگونه پرسید:

«مروسی خوب آبانی تو بودی؟»

ابروهای آلما در هم گره خورد. آب دهانش را بلعید و خودش را عقب کشید و

بعد دستش به سوی دگمه‌ی پیراهنش رفت.

بهرام ابرویی بالا انداخت و در شیشه‌ی پمداد را بست. آن را به طرفش گرفت و

این بار به سردی تکرار کرد:

«هر شب پوستتو چرب کن و چیزایی رو که گفتم فراموش نکن.»

او بدور ایستاده نگاهش کند شیشه را گرفت و بدون مکث از روی صندلی بلند شد. بهرام با نگاه دنبالش کرد.

حالا بر هم شهره بود که در او هاشمی بهوش و بی جان در بغل اردشیر سقوط می کرد.

قدم های آلمانا تند بود. لچک را دور صورتش پیچیده بود و آن شیشه ی کوچک را میان مشتش فشار می داد. از بهداری که بیرون آمد به آفتاب بخاردهی آسمان نگاه نکرد. چانه اش هر لحظه بیشتر می لرزید. پا تند کرد و بکد راست به سوی اتاقش تنهایی محرومه رفت. دورتر از بقیه بود؛ جایی مثل قرنطینه، اما انگار چرب عطر ماندنش در آسایشگاه به سر رسیده بود. این بار در خانه ی خالی بالامحله حتما او را می گشتند.

در راهل داد و واژه شد. نفس هایش به شماره افتاده بود. در راست و چارنگه ی نور یکجا جمع شد. به در تکیه داد و با چانه ای که جمع می شد روی زانوهایش افتاد. این روزها برای گریه کردن به تقاضا نیاز نداشت. روز آسایشگاه شروع شده بود. می شد از پشت در قدم های کمرخت تبعیدی های بابایاخی را شنید.

مردی لعل کتان به سوی میال می رفت و زنی پای شیر لباس هایش را چنگ می زد.

آلمانا در خودش مچاله شد. از رویای داشتن خانه ای گرم کنار باریش به کنج میاء یک اتاق عاریه در آسایشگاه جذامیان رسیده بود.

چشم هایش را روی هم فشار داد. همان لحظه باریش میان او هاشم لب می زد:
 - یار مرا غار مرا عشق جگر عوار مرا
 یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا
 نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی

سینه‌ی مشروح نویی بر در اسرار مرا...^(۱)

دکترش بال زد سوی مردی که حسرتش مثل بغض به حلقش چنگ انداخته بود.
بارش از پشت دیوار آسایشگاه بهرام را می‌پایید.

دکتر می‌رفت سوی کاذبلاکش. اسب کهر بارش دوباره با بی‌قراری شُم کوبید به
زمین و بهرام با ابروهایی گره‌خورده به اطراف نگاهی انداخت. بارش خودش را
پشت دیوار کشید، اما حرکت تند او اخم‌های بهرام را بیشتر کرد.

در ماشین رها کرد و با گام‌هایی پراثر تردید به سوی دیوار رفت. به انتهای دیوار
که نزدیک می‌شد صدای می‌می کوتاه اسب را هم بلندتر می‌شنید.

لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد بی‌خیالی نگرانی‌هایی که کم‌کم وجودش را در
برمی‌گرفتند با تند کرد و از خم دیوار گذشت.

بارش دهنه‌ی اسب را گرفته بود و پشت به بهرام به بال اسب دست می‌کشید.
جایی برای کتمان یا انکار نبود.

بهرام با گردنی کج شده به تیمرخ او نگاهی کرد و با حیرت پرسید:

— تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

دست او روی بال اسب خشک شد. سینه‌اش عصبی و تند هوا را می‌بلعید و در
هر دم و بازدمی با فشار بالا و پایین می‌شد. اسب را رها کرد و به سوی او
چرخید.

نیم‌داری از پشم بز به تن داشت با پاپوش‌های نمدی که بند بلندشان را دور ساق
پاهایش محکم بسته بود. به چشم‌های بهرام زل زد و با صدایی عصبی خرید:

— او مدم بی دختر عموم! اشکالی داره؟

اخم بهرام غلیظ‌تر شد. متفکرانه جواب داد:

— دختر عموم؟ انگار بادت رفته عروس لحون...

عرومی بارش بلند شد، دستش را به سینۀ اش کوبید و با فریاد گفت:

«اون دختر عرومی هیچ کس نیست، مرتیکه‌ی بی عرضه اون و آورده انداخته تو این خراب مونده که به خیالش آلمای بدبخت از مرض بعیره اما کور بخونده، من نمی‌دم این جا بمونه، او مدم ببرمش.»

بهرام با تأسف سر تکان داد، پشتش را به او کرد و قدمی به سوی دیوار آجری برداشت. در همان حال جواب داد:

«از این جا برو، بی درد سر نباش.»

بارش با عجله از اسب پایین پرید و به دنبالش رفت، دستش را روی شانه‌ی بهرام گذاشت و با صدایی که از غرش چند لحظه‌ی پیش اثری در آن نبود گفت:

«بذار ببینمش دکتر.»

بهرام کنار درخت تبریزی ایستاد، نگاهش کرد و با لحنی تأسف‌بار جواب داد:

«چی رو ببینی؟ صورت داغونش و پا رد کشک‌هایی رو که خورده؟!»

بارش پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد، لب‌هایش را زیر میل پریشش لای دندان گرفت و مشتش را به درخت کوبید، بهرام دوباره گفت:

«مدم پیش رسوم آلمای این اطراف دستم اومده، برو از این جا، نذار دختر عرومی بیشتر از این رنج بکشه، اگه فامیل شوهرش بدو تن شو رو دیده.»

بارش با چشم‌هایی که رد اشک در آن برق می‌زد التماس کرد:

«به مولا دو دقیقه می‌بینمش و می‌رم، چون عزیزت دکتر... بذار ببینمش.»

بهرام با کلافگی نفس کشید و نگاهش روی جاده‌ی خالی و درختان بی‌برگ دوری زد، اما بعد انگار تصمیمش را گرفت، به سوی دروازه‌ی آسایشگاه که می‌رفت اخم‌آلود گفت:

«بیشتر از چند دقیقه نمی‌مونی، این جا نه دنیاست، حتی خاک این جا هم آلوده‌ست، پس چیزی یا کسی رو لمس نمی‌کنی و...»

جلوی در کامل به سوی او برگشت و با لحن محکم‌تری گفت:

— بار اول و آخریه که اجازه می‌دم بیای این‌جا. بعدش می‌ری و پشت سرم نگاه نمی‌کنی.

و با این حرفه به در کوبید.

لحظه‌ای بعد در بلند آسایشگاه روی لولا چرخید و بهرام جلوتر از باریش قدم به محوطه گذاشت.

باریش پشت سر او وارد شد و در همان حال زمزمه کرد:

— نا حالا عاشق نشدی دکتر، نمی‌دونی دل که بارزه عقل از کار می‌افته.

بهرام با حالی غصی سرش را تکان داد. باز هم یاد شهره در ذهنش وول می‌خورد.

پسریچه‌ای دوان‌دوان به طرفشان می‌آمد. باریش از دور نگاهش نکرد و در همان حال دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت. بهرام بی‌اراده پوزخندی زد و پسریچه چند قدم مانده به آنها سر جایش ایستاد. حالا نگاهش در چشم‌های غریبه‌ی باریش دود می‌زد. بینی‌اش کامل خورده شده و چانه‌اش از فرم درآمده بود. چهره‌ی باریش جمع شد و نگاهش را از او گرفت. بهرام جلوتر رفت و روی پسریچه دست کشید و پرسید:

— خوبی حسن؟

او بدون حرفی سرش را تکان داد. بهرام از جیبش شکلاتی را درآورد و مقابل او گرفت. دوباره گفت:

— برو بازی کن.

حسن با همان سرعتی که آمده بود از آنها دور شد. باریش متعجب به دکتر نگاه کرد. او دوباره به راه افتاد، اما با لحنی بی‌حسن گفت:

— جذام خشک داره. با لمس کردن قابل انتقال نیست.

باریش لب‌هایش را ترکرد و با نگرانی پرسید:

— مریضی آقا...

سکوت کرد حتی فکر کردن به آلهای عبوده گرفته هم دیوانه‌اش می‌کرد. بهرام با
همه این سرش جواب داد:

«متلا نیست، به زودی شوهرش می‌آد دنبالش».

بارش ناباورانه نگاهش کرد و بهرام معنادار ابرویی بالا انداخت. بارش نفس
بلندی کشید و به آسمان نگاه کرد.

بهرام مغایر انانی انتهای محوطه ایستاد و به سوی او چرخید. اخفش سنگین
بود با ناکید تکرار کرد:

«فقط چند دقیقه!»

از سرش را تکان داد و بعد با قدم‌هایی نامطمئن به سوی در انانی رفت. بهرام از او
فاصله گرفت و به سوی باغچه‌ی زرد گوشه‌ی محوطه رفت. بارش با ناتوانی به
دزگوبید.

آلما مجال‌شده گنج اتاق نیمه تاریکش به در بسته نگاه کرد. زانوهایش را بغل
گرفته و صورتش از اشک خیس بود. حوصله‌ی دیدن پرستار و دکتر و حسن
شش‌ساله را نداشت.

دوباره سرش را روی زانوهایش گذاشت و شانه‌هایش لرزید.

بارش این بار با بی‌قراری در را گشود و ناله‌ی لولای در سکوت کوتاه اتاق پیچید و
متعاقب آن باریکه‌ای از نور روی پشوی رنگ‌ورورفته‌ی اتاق پخش شد. پلک زد
و انتهای اتاق کنار یک‌دست رخت‌خواب کهنه و مستدرس چشمش به اندام
مجاله‌ی آلما افتاد.

نوازش از دست رفت. چانه‌اش جمع شد و در را آهسته پشت سرش بست. روی
زانو افتاد و با ناتوانی نجوا کرد:

«آلما»

او پشت‌زده سرش را بلند کرد. پنجره‌ی کوچک و نرده‌ای کنار در نور اندکی را به
اتاق می‌تاباند و در آن روشنائی کم آلما با ناباوری به صورت غمگین بارش

خیره شد. او ریش گذاشته بود و چشم‌هایش ناآرام و بی‌قرار خیس می‌شد.
 آلمان به نگاهش ایمان نداشت. سر جا نیم‌خیز شد و دوباره نگاهش کرد.
 چشم‌های بارش در صورت کیود و زخمی او می‌کاوید و در سکوت اشک روی
 ریش آب‌وهش می‌ریخت. آلمان آب دهانش را بلعید و با شک لب زد:
 - بارش؟! -

بغض او به حق‌حق تبدیل شد و میان گریه نالید:
 - دستش بشکنه. چطور دلش اومد؟
 از روی زلوه‌های بلند شد و به طرف آلمان رفت. قلبش تند می‌زد و آن بغض
 لغتی راه نفسش را بند می‌آورد.
 مقابل آلمان روی زمین نشست. او هنوز ناباور نگاهش می‌کرد. بارش دست بلند
 کرد و خواست روی زخم پیشانی او انگشت بکشد، اما آلمان یکباره به خودش
 آمد و صورتش را کنار کشید. بارش اما کوتاه نیامد. با چانه‌ای که هنوز می‌لرزید،
 با صدایی خفه و دورگه نالید:

- چی به روزت آوردن دخترعمو؟ چطور... چطور توانستن...؟!
 اشک آلمان بالاخره روی گونه‌اش لغزید. سرش را پایین انداخت و نجوا کرد:
 - از این جا برو پسرعمو.
 - بدون تو نمی‌رم.

او ریشه‌های لچکش را توی دست گرفت و با دلی سنگین جواب داد:
 - من... من شوهر دارم!

خنده‌ی بارش تلخ و خیس بود. با حالی دلنگ نالید:
 - شوهر؟! همون بی‌خبرتی که تو رو آورده این‌جا؟ بین این همه جذامی؟
 منتظر جواب او نشد. دست‌های سرد او را گرفت و مقابل چشماش آنها را باز
 کرد. قطره‌های اشک روی زخم‌های روسته و زشت دست‌های او می‌چکید.
 نفسش رفته بود. با حق‌حق و چشم‌های بسته دست‌های او را بالا آورد و به

شده‌هایش چشیدند.

آلما نالندتر به گریه افتاد. می‌خواست دست‌هایش را پس بکشد، اما بازیش
محکم‌تر به آنها چنگ زد. با آن چشم‌های خیس به او نگاه کرد و گفت:
«دیگر می‌گفت تو سالمی، دیگره دلیل نداره این‌جا بمونی.

آلما با درماندگی سرش را پایین انداخت، اما بازیش با عجله ادامه داد:

«خودم از این‌جا می‌برم. یا هم می‌ریم آلما، می‌ریم به جای دور که دست
هیچ‌کس بهمون نرسه. اصلاً... اصلاً می‌ریم تهران... اون‌جا هیچ‌کس ما رو
نمی‌شناسه.

آلما با فشار دست‌هایش را عقب کشید و با نگاهی شفاف از اشک به او زل زد. آن
شده‌هایش می‌لرزید. نجوا کرد:

«من شوهر دارم پسرعمو. خوب یا بد... اما اون مرد شوهرمه.

تو از بازیش به انتها رسید. با خشم فریاد زد:

«بگو مرد! بگو نامرد، بگو بی‌پناه، بگو بی‌غیرت، بگو...»

حرفش را نصفه رها کرد. به او زل زد و التماس کرد:

«چون بازیش بی‌بریم. اصلاً می‌ریم یا کو. من کار می‌کنم آلما. خوبه مولو،
زندگی مونو می‌سازیم.

هدی آلما می‌لرزید. زمزمه کرد:

«اون منو طلاق نمی‌ده.

فریاد بازیش در اتاق پیچید:

«منتظری بیاد دنبالت؟»

آلما با بوزختندی تلخ جواب داد:

«این‌بار تو عسارت اربابی حشمتا...»

بازیش حرفش را با شتاب قطع کرد:

«می‌کشنت!»

آلما به چشم‌های او نگاه کرد. دلشنگ بود. چانه‌اش دوباره لرزید و با گریه گفت:
- همین جا می‌مونم پسرعمو.

بارش بی‌قرار دوباره فریاد زد:

- بین این همه مریض؟ می‌خوای جدام بگیری آلما؟

- اون بیرون.

- با من بیا.

- نه، تو نم.

بارش با ناتوانی هت می‌زد. دوباره به دست‌های او چنگ زد و آنها را بی‌محابا به لب‌هایش چسباند. کف دست‌های آلما از اشک‌های او خیس بود. بارش با حال خرابش تالیف:

- تفسیر من آلما، تقصیر خود احمقانه... خودم وفادار و یادت دادم، خودم غم یادت دادم باید به مردت وفادار باشی، اما... اما اون وفادار تر رویا خودم مردت بودم.

آلما دست‌هایش را مشت کرد و بی‌نفس لب زد:

- از این جابرو بارش.

بارش سرش را بالا آورد. مژه‌هایش از اشک سنگین بود. دوباره التماس کرد:

- با من بیا، می‌دیم جایی که دست هیچ‌کس به‌مون نرسه.

او با درماندگی سرش را تکان داد.

از پشت شبشه‌های لک‌گرفته‌ی پنجره بهرام نگاه‌شان می‌کرد. اشک‌های بارش و بی‌قراری‌های آلما برایش عجیب بود. از خشم و حیرت دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و هم‌زمان باد شهره در ذهنش جهان گرفته بود و صدای دورگه‌ی اردشیر، وقتی می‌گفت: «به زور لگد پوشین‌های ارتش باهانش به‌مون شما بود!» اولم درست وقتی که بهجه منو تو شیکمش داشت.

انگار عشق آدم‌ها را جسور می‌کرد. به چشم‌های خیس آلما نگاه کرد. زشتی

رسمها و کنودی‌های صورتش را که داده‌ده من گرفت، او زیباترین دختری بود که تا به حال دیده بود.

اما یقیناً بی‌قراری بارش فقط برای زیبایی او نبود. آن شرم دختوله و آن وقای که در کنار این دختر بود هر مردی را به زانو در می‌آورد.
با نفس بلند از پنجره‌ی اتاق دور شد.

بارش هنوز به چشم‌های خیس آلهما زده بود. این بار بدون مکت سوزن را جلو برد و قبل از امتناع آلهما، زخم پیشانی او را بین نفس برسید.
به چشم‌های او نگاه نکرد. بلند شد و با سینه‌ای خفه و سنگین از بخش و غم به سوی در چرخید. آلهما بی‌قرار پرسید:

— آقا جشم، آلام، دختر، بولود، حالشون چه‌طوره پسرمو؟

او پشت دستی را به چشم‌هایش کشید. صدایش وحشی و غریبه شده بود با چشم جواب داد:

— آتایی حکم داده برایش آستین بالا بزنن. برای باهاار...

بخش بزرگ شد. روی پاشنه‌ی پا به طرفش چرخید و گفت:

— یاهاار عروسی داداشنه آلهما. من و تو رو از هم جدا کردن که...

آلهما سرش را به شانه‌ی دیوار چرخاند و درمانده و آرام نجوا کرد:

— برور... برور پسرمو. برور و دیگه برنگرد.

بارش مکت نکرد و به سوی غر برگشت. از اتاق که بیرون می‌رفت زیر لب چشم‌گین و عصبی زمزمه کرد:

— برمی‌گردم آلهما. من برمی‌گردم.

بهرام با دست‌هایی که پشت کمر به هم قلاب کرده بود نگاهش کرد. بارش خراب‌تر از آن بود که برای این دیدار کوتاه از او تشکر کند. دوباره دستش را به چشم‌هایش کشید و با قدم‌های بلند به سوی دروازه رفت.

بهرام با نگاه دنبالش کرد و دوباره از پشت شیشه‌ها به آلهما چشم دوخت. او

مورهایش را می‌داشت و با حالتی غریبانه ترانه‌ای را به ترکی زمزمه می‌کرد.
بهرام قدم‌زدان از اتاق دور شد.

پایش پشت دیوار روی اسبش نشست. دیدن آله با صورت زخمی و کبود
دیوانه‌اش کرده بود. پایش را محکم به شکم اسب کوبید و آن را بلند می‌کرد.
به ناخست می‌رفت سوی جاده.

خیلی دورتر از او روی لبه‌ای مشرف به آبادی ساواش با نگاهی خیره و خوبین
دنبالش می‌کرد!

بهرام با سستی پشت فرمان کادیلاکش نشست. جاده خلوت بود. فقط توده‌ای از
گرد و خاک پشت اسبی که همین حالا به ناخست رفته بود، نگاهش را کدر می‌کرد.
امارت زد و به راه افتاد.

حاصله‌ای برای هیچ کاری نداشت. به ساعتش نگاه کرد. از ظهر گذشته بود.
سرعتش را بیشتر کرد و کمی بعد از کنار آبادی سرمازده گذشت.
خاجیک در کافه نبود. مشتری‌های ظهر کافه هم انگار ترجیح می‌دادند در سکوت
و گاهی پیج پیج نوشیدنی شان را جرعه جرعه و شیک بنوشند و گاهی کنار گوش
هم خنده‌ای کوتاه سر بدهند. این میان فقط جیرینگ جیرینگ گاه به گاه جام و
بطری بود که سکوت نیم‌بند فضا را می‌شکست. بهرام پشت بار روی صندلی
نشست و پیش خدمت بی حرف جامی مقابلش گذاشت.

بهرام جام را در دستش بالا آورد و نکانش داد. باز هم اردشیر بود که در ذهن
شلوغش نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «وقتی که بچه‌ی منو تو شیکمش داشت!»

جامش را یک‌سره سر کشید و آن را محکم روی بار کوبید. پیش خدمت دوباره
پرش کرد. باز هم اردشیر بود که می‌گفت: «اومده بود بهم خیر خوش بده!»

نوشیدنی تلخش را بالا رفت. اردشیر رهایش نمی‌کرد: «خبر حاملگی شو!»

پیش خدمت دوباره جام را پر کرد و حالا میر طیب بود که با آن لحن شمرده‌اش
می‌گفت: «باید به بزرگ‌ون متصل بشی! یکی مثل تیمار حشمت!»

بار هم جامش را بالا برد. حالا بهتر بود که با انگشتش در چشمهای او
مرگفت «شهره به خون افتاده!»

سجده می‌گذاشت شدیدتر می‌شد. با این حال دوباره جامش را مقابل
پیش خدمت گذاشت و او بدون حرف پرش کرد.

سرخ سنگین شده بود. پشت لبش را با دست پاک کرد و چند انگشت روی باز
الذبح از صندلی که پایین می‌آمد بطوری پر را برداشت و به راه افتاد.

همه چیز را تار می‌دید. پلک زد و سرش را محکم تکان داد. پیش خدمت وقت
پاک کردن جامی با تأسف سرش را تکان داد. بهرام بی توجه به اطراف دشتش را
پشت صندلی گذاشت و سعی کرد صاف بایستد. لب‌هایش بی اراده از هم گشوده
می‌شد. مردی اخم کرد و زنی با شصانت نگاهش را از او گرفت.

او در خانه را باز کرد و هوای سرد یک‌باره در جانش نشست.

نگاهش را با تنگی به اطراف انداخت. پادشاهی نمی‌آمد ماشینش را کجا پارک
کرده، اما دیدن رنگ مسی خیس شده‌ی کلاه‌پلاک زیر باران باعث شد آبروهایش را
بالا بپندارد.

از خیابان که می‌گذشت راننده‌ای بوقی زد و او با مسی نگاهش کرد، اما به هر
جایک نرسید بود از عرض خیابان گذشت و پشت فرمان نشست. بطوری را روی
صندلی گذاشت و به راه افتاد. حرکاتش طبیعی نبود، باران می‌بارید و همین حالا
همه چیز را از پشت شیشه‌ها آبله‌رو شده و تار می‌دید. راننده‌ها پشت سرش بوق
می‌زدند و گاهی کسی قحش آب‌نکشیده‌ای تارش می‌کرد. بی توجه به همه‌ی
تیرها سرعش را بیشتر کرد و با آن حال خراب خودش را به حاشیه‌ی شهر
کشید. آهانی مقابلش بود. به سواد خیس آن خبره شد. دلش از تنهایی و بوی
کاه‌گل حاشه‌اش به هم می‌خورد. از این باران دانستی «از این شهر غریبه که حتی
زنان مردمش را هم نمی‌دانست بدش می‌آمد. بیشتر از همه‌ی این‌ها، از سوز
توفانی که هنوز بعد از چند روز روی دلش سنگینی می‌کرد، از هر چه رنگ سرخ

بود حالش به هم می خورد.

از کنار آبادی گذشت و بگرد راست راه آسایشگاه را پیش گرفت.
هوایبری بود و خورشید حساست به خرج می داد. آسمان تاریک به نظر می رسید
و شرشر مداوم باران دیوانه‌اش کرده بود. در خلوتی فضای ماشین مست و منگ
زمزمه کرد:

— مهرباب خیل شدی لنگار... می خوای... می خوای آبدهن پس موندی
نردشیرو...

به خنده افتاد. سرخشی را بیشتر کرد و بلندتر گفت:
— تازه بعد عقد باس به فکر وصله پینه‌ی عروس خاتوم باشم. باس رو خاطرات
تخس مرهم بذارم، برا زخم جدانش دوا باشم ...
آروغش در فضا پیچید. می خیال ادامه داد:
— فکر کردن معتر خور خوردم!

از جاده‌ی درختی می گذشت. درختان نخیس بودند و گاهی کلاغی در پهنی ابری
آسمان قارقاری می کرد.

مقابل آسایشگاه توقف کرد و با نگاه به دروازه آهی کشید و دوباره آروغ زد. در
ماشین را محکم بست و زیر باران با بطری‌ای که در دستش بود، پوشیده در
بارانی بلندش، مثل پای‌باخته‌های مست به دیوارهای آجری آن‌جا چشم دوخت.
خنده‌اش طبیعی نبود. زمزمه کرد:

— هی روزگارا

به در کوبید. باران روی سرش می بارید. دوباره و محکم‌تر به در کوبید و کسی
بعد کسی دوان‌دوان می آمد سوی در.
در سنگین روی لولا چرخید و مردی چهره‌اش را پشت شال گردنش پنهان کرد.
منتظر تعاند و دوباره سوی اتاقش برگشت.

بهرام زیر باران با قدم‌هایی مست به سوی بهداری به راه افتاد.

نگاه تارش را به انتهای محوطه دوخته کسی نبود. همه در اتاقشان لحظه‌های گذردار امر بهیچگاه را رخ می‌زدند. فقط انگار...

پنجره و سروهایش چنین خورد. مست بود شاید. کنار دیوار کسی دستش را رو به آسمان گرفته بود. خنده‌اش گرفت: «نخ! احتمالاً نگاهش هم به فلان آسمان بود»

از به‌های بهداری بالا رفت و آلمان با نگاهی خیس دنبالش کرد.

دعا بر باران ارب مادرش بود. نگاه نو می‌شدش دوخته به پشت ابرهای آسمان بود. معالما که کسی با همه‌ی بزرگی نگاهش می‌کرد و صدایش را میان شیشه‌ی سنگین باران می‌شنید.

بهرام بازی‌اش را یک‌دوری به آویز زد و آن‌قدر گنج بود که نفهمید لباس چپش روی زمین افتاد.

رفت سوی میز.

روی صندلی نشست و بی‌خیال پاهایش را روی میز دراز کرد. در بطری را که باز می‌کرد، نگاهش به پرده‌های کرکره بود. سایه‌ای از نور دلگیر بیرون توی اتاق تابیده بود.

بطری را به لبش چسباند و اردشیر میان ذهنش مسئله خرید.

او پوزخند زد و دوباره نوشید. این‌بار شهره بود که با آن پیراهن سرخش در خود مجاله می‌شد.

سرخ سنگین‌تر شده بود. بطری نیم‌خورده را روی میز گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش بسته شد.

حسن در محوطه می‌دوید و گریه می‌کرد. آلمان با تردید نگاهش کرد. پسرک دشتش را می‌خاراند و اشک می‌ریخت.

او به طرف پسر بچه رفت و حسن با دیدن او یک‌باره خودش را توی بغلش انداخت. لهجه‌ی کردی‌اش شیرین بود. با گریه نجوا کرد:

— دستم درد می‌کند، حاله.

— آما استیخ را بالا زد، پوست دامنش ملتهب و سرخ بود و کم‌کم چروک می‌شد.

پسوک با بی‌قراری اشک می‌ریخت. آما او را به اتاق خودش برد و گفت:

— بارون می‌آید، تو این‌جا باش من برم از آقای دکتر برات دوا بگیرم، باشه؟

او مطبعمه سرش را تکان داد و آما با لباس‌های خیسش توی حیاط دوید. از

پله‌های بهداری گذشت و راهرو را با گام‌هایی بلند طی کرد. پشت در اتاق دکتر

نفس گرفت و بعد به در زد. کسی جوابش را نداد. دوباره و محکم‌تر به در کوبید و

بعد با احتیاط آن را گشود.

نگاهش از موزانیک‌ها و بارتی پخش شده روی زمین گذشت و بالاخر دوخته شد

به بهرام. او پشت میز با پاهایی دراز شده روی شلوخی کاغذها، با پیراهنی که

دگمه‌هایش باز شده بود، مست و بی‌فکر به خواب رفته بود.

آما خجالت‌زده به عقب برگشت و در را دوباره کشید، اما یک لحظه یاد

گریه‌های حسن در ذهنش جان گرفت. در هنوز باز بود و دست او روی دستگیره

خشک شده بود. از میان در دوباره به چهره‌ی به خواب‌رفته‌ی دکتر نگاه کرد. بین

رفتن و ماندن گیر کرده بود.

اما یک‌بارہ تصمیمش را گرفت. در را کامل گشود و یا صدایی آهسته گفت:

— آقای دکتر!

بهرام حتی تکان هم نخورد. آما جلوتر رفت و بلندتر صدا زد:

— آقای دکتر!

و همان لحظه نگاهش دوخته شد به بطری نیم‌خورده‌ی نوشیدنی. الخم‌هایش در

هم شد. سرش را جلوتر برد و بوی گند الکل ابروهایش را چین داد.

بیدار کردن بهرام مست راحت نبود. او مقابل میز دوباره به عقب چرخید.

می‌خواست به اتاقش برگردد، اما یاد حسن راحتش نمی‌گذاشت. لب‌هایش را

روی هم فشار داد و دوباره به سوی بهرام برگشت. او حالا به خرخر افتاده بود.

آنها می کشید و این بار به سوی در تراس رفتند. پرده ها را بالا زد و در را کامل گشود. هوای سرد و بارانی که حالا تندتر شده بود به صورتش خورد، اما او بدون فکر دوباره به سوی بهرام آمد. مقابل او که ایستاد تردید لحظه ای به جانش چنگ نداشت، اما با اخمی شد. میز را دور زد و دست بهرام را گرفت و در همان حال که می می کرد او را از صندلی پایین بکشد. طر زد:

«آز چه وقت زهر ماری بود آقای دکتر؟»

او میله خواب و مستی نق زد:

«و لم کن بهتان»

آنها لحظه ای نگاهش کرد، اما بعد او را به زور از روی صندلی پایین کشید و بلندتر گفت:

«بیدار شوید آقای دکتر. حسن حالش خوب نیست»

بهرام سعی داشت خودش را کنار بکشد. با چشم های بسته اش اخم آلود و هذیان گونه گفت:

«مختره حامله است!»

آنها دقیق تر نگاهش کرد. صورت بهرام مهاله شده بود. انگار کابوس می دید. این بار بدون اینکه حرفی بزنند او را روی زمین رها کرد و بالای سرش رفت. منتش را زیر کتف های او برد و به سختی کشیدش سوی در تراس.

بهرام هنوز گرفتار کابوس ها و هذیان هایش بود. گفت:

«شده استعمال چرک. اونم چرک... ارد شیر!»

آنها نفس نفس می زد. در را با پا بیشتر هل داد و او را توی تراس کشید. باران یکباره روی صورت بهرام خورد و او وحشت زده چشم باز کرد. آنها مکث نکرد به اتاق برگشت و پارچ پلاستیکی روی میز را برداشت. با عجله به تراس رفت. بهرام سعی داشت میان مستی و کابوس خودش را از زیر باران جمع کند، اما آنها مجال نداد و یکهو پارچ آب را روی صورتش خالی کرد. مستی و

جواب یکباره از سر بهرام پرید. با صورت خیس و بهت‌زده نگاهش کرد. آلمان و حشمت‌زده لبش را گزید و بهرام با صدایی دورگه و خشمگین پرسید:
- زده به سرت؟ حل شدی؟

او آب دهانش را بلعید و با عجله و دستپاچه جواب داد:

- حسن مریضه آقای دکتر. باید... باید بیدار شوم می‌کردم.

او موهایی خیس را کنار زد و بعد دمش را به صورت خیش کشید کمی همان‌جا زیر باران به حال خودش ماند. افکارش شلوغ بود. از اردشیر می‌رسید به بهار و بعد صورت‌گرد و خوره گرفته‌ی حسن جلوی چشم‌هایش جلالت می‌گرفت. کمی بعد به سختی بلند شد و آلمان به ناچار قدمی به عقب برداشت.

بهرام از کنارش گذشت و به اتاق برگشت.

آلمان با نگرانی به دنبالش رفت و با لحن مقتصر گفت:

- ببخشید آقای دکتر... اما حسن...

او به سوی کمدی رفت و حوله‌ای از آن بیرون آورد. آن را به سر و صورتش کشید و بدون این‌که نگاهش کند با اخم گفت:

- برو بیرون، می‌خوام لباس عوض کنم.

آلمان خجالت‌زده به سوی در رفت و آن را پشت سرش بست. بهرام حوله را مقابل صورتش نگه داشت و نفس کشید. سردش شده بود. محکم سرش را تکان داد. مت‌نبرد. حالا فقط عصبی بود. لباس اضافی‌ای را که در کمد داشت با لباس‌های خیش عوض کرد و مقابل آینه ایستاد. موهایش از حالت درآمده بود. با دست آنها را عقب زد و کیمش را از روی میز برداشت. آلمان منتظرش بود. او با لحن اخم‌آلودش پرسید:

- حسن چی شده؟

و با این حرف در راهرو به راه افتاد.

آلمان به دنبالش تقریباً می‌دوید. تند و شتاب‌زده جواب داد:

«دستش درد می‌کنه، پوست دستش ترکه‌ترکه شده، حالتش بده آهای دکتر»

او با اصرار سرش را تکان داد و زمزمه وار گفت:

«پس دستشم درگیر شده»

و با این حرف پا بند کرد.

روی پله‌ها که ایستادند آلاء با عجله به اتاقش گوشه‌ی محوطه اشاره کرد و گفت:

«تو اتاق منه آهای دکتر»

احمد های بهرام در هم شد. در همان حال که از پله‌ها پایین می‌آمد جواب داد:

«بوت گفته بودم از این جا بری، حالا توی اتاق قرنطینه‌ت مریض می‌بری؟

از زیر بازو لچکش را جلو تر کشید و زمزمه کرد:

«برستار گفته بود مرضش مسری نیست»

بهرام با قدم‌های بلندش می‌رفت سوی اتاق آلاء. مقابل در که رسید به طرفش

برگشت و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی عصبی گفت:

«به نفعه زودتر از این جا بری! قبل از این‌که تو هم مریض رو بگیری»

مستطری جواب او نشد و در را باز کرد.

حسن کتخ اتاق میان رخت خواب‌ها به خواب رفته بود.

آلاء با دلسوزی لب‌هایش را جمع کرد. بهرام به طرفش رفت و بدون این‌که

صدایش کند آستین دستش را بالا زد. دستکش دستش بود. معاینه‌اش کرد و به

جای هر حرفی فقط آه کشید.

بعد رابه پوست او زد، پتو را تا زیر چانه‌اش بالا آورد و گفت:

«این رخت خواب‌ها رو فردا آب بکش، این بچه هم که بیدار شد بفرست بروه

اتاق خودش»

آلاء سرش را تکان داد.

او از کنار حسن بلند شد. کیف طبابتش را برداشت و با یکی دو گام از

رخت خواب حسن دور شد. آلاء نگاه غم‌خیزی او را که دهد سرش را پایین

نداشت.

کتری روی و التور قل می زد و بهارش شیشه‌ی لنگه گرفته‌ی اتاق را خیس کرده بود. بهرام دقیز تر نگاهش کرد و بعد مقابلش ایستاد. صدایش نرم تر شده بود گفت:

— سرش و بیار بالا.

او منمجب سرش را بلند کرد و نگاه بهرام روی زخم‌های صورت او دوری زد. آلتا احم کرد. می خواست به سوی حسن برود که بهرام گفت:

— بشین.

او با بهت بیشتری نگاهش کرد، اما بهرام جلوتر از او روی زمین نشست و کیش را باز کرد. آلتا به ناچار مقابلش جا گرفت. بهرام پسمادی را بیرون آورد و در همان حال که آن را روی انگشتش می زد با شعانت گفت:

— این زخما کهنه بشن جاشون دیگه از بین نمی ره.

و با این حرف انگشتش را به طرف پیشانی او برد.

آلتا با احم سرش را عقب کشید و بهرام با ابرویی بالا پریده به چشم‌های او خیره شد. نگاه آلتا پایین افتاد و این بار در سکوت سرش را جلو آورد.

انگشت بهرام روی زخم پیشانی او نشست. او چشم‌هایش را بست. اما پشت سیاهی پلک‌ها ساواش بود که با عشم اناری را به سویش پرت می کرد. با این اوهام ابروهایش گره خورد.

بهرام نمی توانست سکوت کند. زمزمه کرد:

— چرا هنوز این جا موندی؟

آلتا لبش را جوید.

بهرام چانه‌اش را بالا آورد و خیره تر نگاهش کرد. اما بعد انگشت ششش را روی زخم چانه‌ی او کشید و دوباره پرسید:

— شوهرت، خانواده‌ش...

کجا مرض را عقب کشید، به دگمه‌ی زاکت حبستن بند کرده بود، نجواگونه میان خروتنی رفت؛ این‌نوبه من و من کشش.

نگاه بهرام خبره به مژه‌های سیاه و بلند او بود، گفت:

«موش این جا هم عافیت نیست، بین این همه مریض...»

کجا با صدای کم جانش میان حرفه او رفت:

«بین این آدمای مریض جام امن‌تره تا اون بیرون تو عمارت لرزایی!»

بهرام با لمس ابرویش را بالا داد، دستش را پایین آورد و در پهلو را بست. در همان حال که بیچش در شیشه را دنبال می‌کرد پرمید:

«پس چرا با سرعمود نرفتی؟ به جای دور، جایی که دست کسی بهتر نرسد! بر دگمه‌ی زاکتش را رها کرد، نگاهش روی اسباب محقر اتاق دود می‌زد، نجوا کرد:

«من شوهر دارم، دوشش ندارم، اما...»

نگاهش را از کتری و والور و بخار شیشه جمع کرد، به بهرام چشم دوخت و با همه‌ی ملاحظاتی که داشت کوتاه گفت:

«نارم همیشه می‌گفت وزن یعنی وفاء، حتی اگر فروش وفادار داشته باش!»

نگاه بهرام روی اجزای صورت او می‌چرخید، اما سرآخر روی چشم‌های سیاه و کشیده‌اش بود که منگش می‌کرد. حالا دور از مستی چند ساعت پیش و خیلی دورتر از حقارتی که در منزل اردشیر تحمل کرده بود، به جای همه‌ی غصه‌هایی که این روزها از آن پر بود، بغضی در گلویش جاگیر می‌شد.

صی کرد آب دهانش را فرو دهد، اما نتیجه‌اش فقط خرخره حلقش بود بعد از کنار پای‌الما گذاشت و لب زد:

«دشمنی‌ها به مرور می‌رن، زخم‌ها رو هم با این پماد جرب‌نگه دار»

نگاهش چسبید به رد زیر چانه‌اش، گفت:

«اما این یادگاری می‌مونه از همون بی وفایی که گفتی!»

از مقابل او بلند شد و کوفتش را برداشت.
 به سوی در برگشت، اما هنوز حرفی سر زدنش سنگین بود. نگاهش را دوخت به
 در چوبی و گهنگی اتاق و گفت:
 - چینی از آدمای لایق داشته‌هاشون نیستن.
 قدم‌هایش سنگین بود. دستش روی دستگیره که نشست دوباره لب زد:
 - شوهر تو از همه بی‌لیاقت‌تره.
 در را گشود و سرما و بوی نم باران در اتاق پیچید. بلندتر گفت:
 - لباسای خیس تو عوض کن.
 مستقر جواب او نشد و در را بست. نگاه آله‌ا روی در خنک شد، اما بعد دستش
 را به زخم زیر چانه‌اش کشید. پادگاری تلخ روزهای غروب شدنش بود.
 بلند شد و برده را کشید. لباس عوض کرد و بعد از همان‌جا به حسن نگاه کرد.
 خواب بود و صدای نفس‌های آرامش با قل‌قل کنتری آمیخته بود.
 به طرفش رفت و کنارش نشست. پتو را بیشتر بالا آورد و به صورت
 به‌هم‌ریخته‌اش نگاه کرد. انگار در همین چند روز به دیدن این تصاویر عادت
 کرده بود. موهای نرم او را عقب زد و بی صدا کنارش دراز کشید. روزهای
 تعیش سخت می‌گذشت.
 باران شدت‌تر از قبل می‌بارید.

ماشین را پارک کرد و از دور به درهای بسته‌ی عمارت میرطیب چشم دوخت.
 کسی آن اطراف نبود. نگاه ایرج از دروازه‌ی بسته‌کننده شد و بالاتر دوخته شد به
 شاخ و برگ درختان پشت در. بعد دوباره چشم چرخاند به این امید که پنجره یا
 حتی سایه‌ای از خانه را ببیند.
 اما چیزی به چشمش نخورد. اخم کرد. معلوم بود عمارت میرطیب وسط باغ
 در گری محصور شده.

لبه‌هایش را تیر کشید و از ماشین پیاده شد. باران عصبی‌اش کرده بود. کلاه پالتو را روی سرش انداخت و به دو سوی خیابان نگاهش کرد. فقط چند خانه باغ بود که از دیوارهای شان بزرگی آنها مشهود بود.

مغکرتنه اروپایی بالا انداخت و دوباره پشت فرمان نشست. برای ورود به این خانه باید راهی پیدا می‌کرد.

به راه خندان و پخش را روشن کرد. صدای فرهاد بالا شرشر بارانی که روی شیشه‌ی ماشین می‌خورد درهم آمیخت:

«گجشککک اشی می می لب بوم ما مشین

بارون می آد خیس می می برف می آد گوله می می

می اشی تو حوض نقاشی...»

می رفت پامتا، این روزها وسط مشغولیات ذهنش بی دلیل و با دلیل بهانه‌ای هم برای دیدن آفر پیدا می‌کرد:

«کی می گیره فرانش باشی

کی می کشه قصاب باشی

کی می بزه آشپز باشی

کی می خوره حکیم باشی

گجشککک اشی می می...»

ذهنش با فرار و فرود صدای فرهاد بالا و پایین می‌شد. سرور برگشته بوده تا لیست‌ها رو ندونی نمی‌تونی این معما رو حل کنی!

و او حالا گیج زنی بود که باید نسبت‌های این خاتمدان عجیب را می‌شکافت.

سر کوچه توقف کرد و از پشت شیشه‌های عیبی کوچه را پانصد کسی نبود. دودل بود که پیاده شود یا نه. هوا تاریک شده بود و این باران بی‌موقع و طولانی حالش را بد می‌کرد.

پیاده شد و پگر است به سوی باجه‌ی نارتجی تلفن رفت.

شماره گرفت و به بوق‌های آن گوش سپرد. صدای آذری می‌جس بود:
- بام.

او با صحنه دگمه‌ی تلفن را فشار داد و صدای افتادن سکه با بارش باران در
گوش‌هایش پیچید. جواب داد:
- سلام آذر، ابرجم.

- سلام، خوبی؟

- معنوی.

مکث کرد. آذر سکوت او را که دید، متعجب پرسید:
- چیزی شده؟

او توک گفتش را کف فلزی گابین کشید و جواب داد:
- نه. یعنی... به شاه کشید پیدا کردم.

کلافه شد از حرف‌های بی‌ربطی که می‌زد. دستش را به شیشه‌ی سرد باجه زد و با
صراحت بیشتری گفت:

- تو ماشین سرکوجه‌م، تونستی بیا، باید باهات حرف بزنم.

اخم‌های آذر درهم شد. به ساعت نگاهی انداخت و معنادار پرسید:
- الان؟

- می‌دوتم دیره، ولی به هم‌فکرت نیاز دارم.

او موهایش را پشت گوش زد و جواب داد:

- باشه. به کم میرکن، الان حاضر می‌شم.

خدا حافظی کردند و ایرج از باجه بیرون رفت. افکارش سامانی نداشت. زیر باران
از خیابان گذشت و سوار شد. نگاهی به انتهای خیابان پاریک بود. سردی
کمرکرمی مغازه‌اش را پایین می‌کشید و دیگری محاله در پالتوی رنگ‌وررفته‌اش
سرچراغ دکالتش را خاموش می‌کرد.

اما ذهن او گره خورده بود به معماهایی که جوابی برای‌شان پیدا نمی‌کرد.

در گذارش نشست و به سادگی گفت:

— سلام.

ایرج به راه افتاد و جواب داد:

— خدایک سلام.

او بالونش را مرتب کرد و پرسید:

— چرخشده؟

و بعد کامل به سوی ایرج چرخید، اما با دیدن رد زخمی که روی پیشانی او بود

— مگر نمی‌سوال کرد:

— تصادف کردی؟

جوابش یک پوزخند تلخ بود، ایرج بی تفاوت جواب داد:

— نه قیپ که می‌کن یعنی همین؟ یعنی بهویی به بلایی از آسمون نازل بشه که

برنامه‌هاشو بهم بریزه!

آذر دوباره نگاهش را به خیابان دوخت و اخم‌آلود گفت:

— به خوری حرف بزنی منم بفهمم.

ایرج روی فرمان ضرب گرفت، آرام می‌رفت، لحظه‌ای بعد بی مقدمه گفت:

— من از پرونده عزل شدم!

آذر مبهوت و یکباره به سوی او چرخید، ایرج مهلت نداد او سوالی بپرسد.

نخستین نوبتدانه بود، ادامه داد:

— وسط بازجویی تنها شاهد پرونده با به لیوان آب مسموم گشته می‌شه و بعد

پای حکم عزل من و از ادامه‌ی رسیدگی به این پرونده قاضی‌ای امضا می‌کنه که

اسمش...

وقت رانندگی به سوی آذر چرخید و آذر ناباور لب زد:

— مبرشکار!

ایرج باز هم پوزخند زد، شانهای بالا انداخت و دوباره با لگامی میخ خیابان گفت:

— بر روی می گفت باید نسبت ها رو پیدا کنم، توی اون شجره نامه...

حرفش را نصفه رها کرد، به حیاطانی پیچید و گوناوه گفت:

— باید برم خونه ی میرعلی!

او نوبتانه جواب داد:

— بایهید از شول می ترسید، می گفت میرشکارها خریبه بین خودشون راه نم بدن.

— اما حتما راهی هست.

ایرج این را گفت و از ماشینی پیش افتاد. آذر بی حوصله سورش را به شیشه ی سرد

ماشین چسباند و پرسید:

— حالا می خوای چی کار کنی؟

وارد کوچه ای شدند، او ماشین را مقابل خانه اش متوقف کرد و نگاه آذر چسبید

به در آشنائی منزل او.

او روی صندلی به طرفش برگشت و جواب داد:

— بریم خونه، تو جایی دم می کنی و من فکر می کنم، موافقی؟

او متعجب نگاهش کرد و به جای جواب با اخمی شیرین پرسید:

— بچه شدی ایرج؟

— اگه بگم آره، قبول می کنی؟

لحنش خسته بود، منتظر جواب او نماند و از ماشین پیاده شد.

آذر لحظه ای نگاهش کرد، اما بعد با سستی در را گشود و کسی بعد هم پای او قدم

به حیاط گذاشت.

منزل ایرج مرتب و تمیز بود، آذر در همان حال که دگمه های پالتویش را باز

می کرد با لیختند گفت:

— از اولم با سلیقه بودی! برعکس من و ابراهیم.

حرفش را با آهی نصفه رها کرد و موهایش را روی شانه هایش ریخت.

او کیفش را کنار میل گذاشت و از همان جا با لیختند نگاهش کرد، دندان آذر زیر



نصرت خاتونش انگار حفره‌های بسته‌ی مغزش را باز می‌کرد. به سوی آینه‌ها
رفت و گفت:

«آلوه جای...»

آلوه به میل حرفش رفت و با انحنای ساده جواب داد:

«فرار شد بجای رو من دم کشم و تو فکر کنی.»

و با این حرف کنارش ایستاد.

ایرج نگاهش کرد. لبخندش ساده بود. پلک زد و آذر این بار با لحنی آمیخته به
لحنش گفت:

«من بهت ایدان دارم ایرج. گره کور این معماها رو باز کن. ندار... ندار خون
تو ابریم و آبان زمین بمونه.»

لبخند ایرج یک باره رفت. نگاهش حالا جدی و محکم بود. از آن فاصله‌ی کم به
چشم‌های شیرینی او زل زد و با اطمینان جواب داد:

«لحی مونه. بهت قول می‌دم.»

او با آرامش پلک زد. بعد دست ایرج را گرفت و به سوی میل برد سعی می‌کرد
لحنش شاد باشد، اما نبود. با شیطنتی بی‌جان گفت:

«تو بشین افکار تو سامون بده. من جای رو دم می‌کنم.»

به ایرج نگاه نکرد. صدایش می‌لرزید و می‌خواست آن پرفی را که حالا در
چشم‌هایش می‌جوشید از او پنهان کند.

به آینه‌خانه رفت و ایرج با نگاه بدرقه‌اش کرد، اما بعد به سوی طاقچه رفت و
برگه‌ی درخت قامیلی خاندان میرشکار را برداشت. قاب عتیقه‌اش را همان روز
اول باز کرده بود.

بشت میز گرد وسط هال نشست و برگه را مقابلش پهن کرد. نگاهش اسامی
ترش‌شده روی ریشه و تنه را دوره می‌کرد.

بغین داشت گره این معما را باید همان‌جا می‌بافت.

با خودکار دور چند اسم خط کشید.

نگاهش بالاتر آمد. بین آن‌همه اسم فقط اسمی میرطیب و حشمت و جمعید و گوهرز برایش آشنا بود.

مدتی بعد آذر با مینی چای و بیسکویت کنارش آمد. ایرج عینکش را روی میر گذاشت و رو به او متفکراته گفت:

— این شجره‌نامه جعلیه. این و برویز هم می‌دونست.

او با تعجب به برگه‌نگاهی انداخت و پرسید:

— اصلش دست کیه؟

— منقاد!

برویز این را گفت و انگشتش را جایی روی ریشه‌ی درخت گذاشت و ادامه داد:

— این جا رو ببین.

آذر روی برگه خم شد و ایرج گفت:

— خاندان میرشکار یا میر اول شروع می‌شه.

نگاه آذر باریک شد. ایرج دستش را روی اسم دیگری گذاشت و گفت:

— و بعد میر دوم جای او رو می‌گیره.

مکتبی کرد و ادامه داد:

— میر دوم دو تا پسر داشته انگار: الیاس و اسحاق.

سکوتش کوتاه بود. گفت:

— مه‌لذا دختر اسحاق و طیب پسر الیاس!

آذر چانه‌اش را بالا کشید و ایرج دوباره گفت:

— تنها این نیست.

انگشتش روی اسم بهرام و بهناز نشست و ادامه داد:

— از نواده‌های میر دوم هستن. اسم پدرشون سلیمان، اما حرفی از اسم مادرشون

نیست!

آروزی بالا انداخت و گفت:

- تو کل شجره‌نامه غیر از این جا حرفی از سلیحان نیست، نسبتش با یقه
 منحنی نیست، هیچ نشونه‌ای ازش نیست.
 آرو با حلی عصی به صندلی تکیه داد و گفت:
 - خدایه!

آرو به صندلی چسبید و با نفسی بلند گفت:
 - باید مه‌لقا رو بینم.

دوارد شدن به اون نمونه سخنه.

- حتما راهی هست.

- آره، مگه این‌که از رو دیوار بری داخل!

طغ مریزه و ایرج این را می‌فهمید. دستش را مشت نکرد و بی هدف جلوی
 دهانش گرفت، اما وسط افکار آشفته‌اش زمزمه‌وار گفت:

- پرویز می‌گفت مه‌لقا رو نمی‌شه از نمونه کشید بیرون، می‌گفت سال‌هاست
 بارون و برف و آفتاب رو از پشت پنجره یا توی تراس دیده‌ا
 پرویز آرو بالا رفت، متعجب سوال کرد:

- چرا کسی حبش کرده؟

نگاه ایرج یاریکده بود. جواب داد:

- فکر نمی‌کنم. حرف پرویز پر معنی بود. می‌گفت نمی‌تونی اونو از نمونه
 بکشی بیرون! پس یعنی موندنش تو نمونه به اجبار کسی نیست.
 - اما چرا؟

نگاه ایرج صاف روی چشم‌های او نشست. دست‌هایش دور فتنجان داغ حلقه شد
 و نجوا کرد:

- شاید می‌ترسه.

- از چی؟

— پیرم از کی؟

— نو مگو!

ایرج قنجان را بالا برد، اما قبل از این که به آن لب بزند جواب داد:

— خوب من سوال رو جور دیگه‌ای طرح می‌کنم!

چای هنوز داغ بود. آذر متعجب نگاهش می‌کرد. او قنجان را پایین آورد و دوباره گفت:

— نگاه من به داخل خونه‌ست! چرا به زن با میل خودش سال‌ها تو خونه می‌مونه؟

— شاید از چیزی نگرفته.

— شایدم دل بسته به چیزی یا کسیه.

— به چی؟

ایرج به صدلی تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب کرد و گفت:

— این شجره‌نامه می‌گه که ما تقا هم سن و سال پرویزه. زنی شو اون سن دوتا دلبستگی می‌تونه داشته باشه.

آذر با یقین گفت:

— مهم‌ترینش فرزند.

— آره و بعدش همسره یا... یا حتی به مرد که می‌تونه همسرش نباشه. به چیزی مثل عشق!

آذر نفسی کشید و متفکر گفت:

— پس ما با به زن میان سال طرفیم که منزویه. احتمالاً بچه و شوهر داره، اما این تعلقات چه ربطی به گوشه‌نشینی این زن داره؟

ایرج این بار از پشت میز بلند شد و به سوی کتابخانه رفت. لحظه‌ای بعد با کتاب

گه‌ی الیور تولیست بازگشت و در همان حال که پشت میز می‌نشست آن را

گشود. بعد کتاب را مقابل آذر گذاشت و گفت:

«این جا رو ببین. نوشته درخت نا دوباره با آن توهم دورش برگردد. توهم مه لقا»

توهمای آذر به هم چسبید و پرسید:

«مه لقا توهم دورگی بوده؟»

ایرج کتاب را ورق زد و این بار نوشته‌ی دیگری از رویا را مقابل آذر گذاشت: «حق

قر. صدای عصا... کلا بیست و سه پله»

آذر مهوت موهایش را عقب زد و به او چشم دوخت. ایرج میان افکار

به هم ریخته و شلوغش گفت:

«رویا به کابوس داشته. کابوسی که عصا دستش می گرفته. من پله‌های اون

خونه رو شمردم. بیست و سه پله بود. پس کابوس رویا از پله‌های خونه‌ی قمر

مرگشته و صدای عصاش توی ذهن اون دختر موند. کابوسی که وقتی سراج

اون دختر بدبخت می رفته اونو به چشم مه لقا می دیده؛ همون توهم دورا

«من گیج شدم!»

این را آذر گفت و ایرج نفسی کشید. فنجانش را دوباره به لب برد، اما بعد اخمی

قره و بی حوصله گفت:

«بخند!»

آذر سینی را جلو آورد و گفت:

«الان عرضش می کنم.»

ایرج با همه‌ی آشفتنگی ذهنش به او نگاه کرد و بعد به سادگی لبخند زد. جواب

آذر هم یک تبسم ملیح بود.

آفتاب بالاخره خودش را نشان داد.

کم جان و نه چندان گرم بود، اما می ارزید به بارانی که شرشرش این روزها

خسته کننده شده بود.

حسن روی زانوهایش نشست و تکیه اش را به دیوار آجری داده بود و با منادی که

سروش را زیر دندانش جویده بود، میان دفتر کهنه‌ای سرمشق‌های آلما را می‌نوشت.

گرم‌گن سبز با دو خط سفید پوشیده بود و بالائش یک زاکت بافتنی قهوه‌ای هم به تن داشت. چرمه‌های پلاستیکی‌اش فرمز بودند و کجلی سروش از زیر کلاه کاموایی هم پیدا بود.

در همان حال که با دقت وسط دفتر خط می‌کشید بلند و کشیده می‌گفت:
— آ...!

آلما لباس بلندش را چلاتد و آیش روی زمین ریخت. در همان حال پرسید:
— آ مثل چی حسن؟

او دوباره سر مداد را توی دهانش برد و متفکرانه گفت:
— آ...!

نگاهش چسبید به آسمان. با شادمانی گفت:
— آ مثل آسمان خانم معلم.

آلما خندید و لباس دیگری را از لکن برداشت.
مردی دورتر از آنها صورتش را می‌شست و گل صنم با پمداد شاره‌اش به اتفاق می‌رفت.

آلما لباس را روی بند پهن کرد. بعد کنار حسن نشست و تنش را به گرمای ناچیز آفتاب سپرد. دستش را توی لکن برد و باقی مانده‌ی آب لباس‌ها را توی مشتش گرفت. دستش را که بالا کرد قطره‌ها دوباره شره رفتند توی لکن.
آلما گفت:

— آ مثل آب!

حسن خندید. دندان‌هایش یکی در میان ریخته بود. کزودکانه گفت:
— آب!

و بعد وسط دفترش کشید: «آ...»!

سرش را تکه بالا آورد خنده‌اش رفته بود، گفت:

«خاتم اجازه... آقا جان ما هم آب فروش بودا

آلما متعجب به صورت گرد او نگاه کرد و حسن دوباره گفت:

«گوزه داشت، دایم شمع پسته بود به گوزه‌اش که از گردنش تیغه بعد به روز

می‌و فروخت به حبیب!»

نگاه آلما در چشم‌های سیاه او دود می‌زد، حسن این بار نفس بلندی را بیرون

داد و گفت:

«حبیب هم ما رو آورد این جا»

نگاه کودکی‌اش دور معوطه جراحی زد، اما بعد دوباره سرش را نوی دفترش برد

و کشید: «آه!»

حالا هر دو ریز و جمع و جور کنج دیوار پناه گرفته بودند. آلما دست‌هایش را دور

رئوهایش حلقه کرده بود و حسن با اشتیاق مشق می‌نوشت.

با وجود خورشیدی که حالا در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید، اما روز زردی بود:

گل و سره و بی‌حسن، درستی به سردی لحظه‌های زمستان.

بهرام با انگشت کمی پره‌های پرده کرکره را پایین کشید و سرش را خم کرد. آلما

حالا با نگاهی زغال روی دیوار چیزی می‌نوشت.

بهرام ناخواسته چشم‌هایش را ریز کرد.

دخترچه‌ای با زاکشی رنگ و دررفته دورتر از آلما نگاهش می‌کرد، زنی از جلوی

آلتش برای او سری تکان داد و رفت. پسرچه‌ی دیگری هم آمد و کنار دختری

ایستاد. آلما بی‌توجه به پشت سرش روی دیوار می‌نوشت: «آسمان بار امانت

تو است کشیده!»

بهرام پرده را رها کرد و روی پاشنه‌ی پا به عقب جرعید.

نگاه بی‌رنگ شهره رهایش نمی‌کرد. با دست‌هایی در جیب روپوش سفیدش

رفت سوی در.

صدای قدم‌هایش در راهروی خالی می‌پیچید و نگاهش دوخته به نور زرد
خورشید بود که از پشت شیشه‌های در به رحمت خود را به داخل می‌کشید.
در را گشود و روی ایوان ایستاد. حالا بچه‌های بیشتری در محوطه بودند و انگار
می‌یگفت قانون تابو شده پای شان نزدیک تر نمی‌رفت.

آلما به عقب برگشت و یک لحظه از دیدن چند بچه‌ی بهشت‌زده با نگاه‌هایی
حیران گیج شد. بعد از همان‌جا چشمش سر خورده سوی بهرام
نگاه او هم خیره بود، اما ذهنش پر از او هام بود و خودش بین بیماران جذامی گهر
گرفته بود، نه پای رفتن داشت و نه دلیلی برای ماندن.

شهره گابومش شده بود و اردشیر و میرطیب با آن لحن حقیقه‌جانش، وقتی
می‌گفت «باید به حکومت نزدیک بشی»!

و تاوان این نزدیکی می‌شد تحمل نفس‌هایی که بوی تن اردشیر را می‌داد!
بهرام این بار کلافه‌تر از قبل به آلما نگاه کرد. دم گیس بافته‌اش از زیر لچک پیدا
بود پیراهن گل‌داری به تن داشت که تا زیر زانویش می‌رسید. شلواریش اما سیاه
بود و روی پیراهنش یک ژاکت کاموایی نخودی‌رنگ به تن داشت.
کودکی با لب و دهان نافرمانش پرسید:

— این چیه نوشتی خاله؟

آلما با مکتب نگاهش را از بهرام گرفت. لبخندش نیمه‌جان بود! درست به زردی
آفتابی که جان نداشت زمین را گرم کند.

دشمن سیاه شده بود. دوباره چرخید سوی دیوار و بی توجه به سوال آن کودک
نوشت: «آ...»!

و صدایش را کشید.

بعد دوباره گفت:

— آ مثل آب!

کودکی تکه زغالی پیدا کرد و روی زمین محوطه نشست. مثل او با دقت نوشت:



دهانش نیمه باز بود و نگاهش بین زمین و دیوار می‌رفت و بر می‌گشت.
 نمودن دیگری کنارش نشست و از روی دست او نوشت: «...»
 پیراهن‌های خیره به نیرخ‌الما بود که شدت روی دیوار سرمش می‌داد
 به‌همان‌مستی به افقش برگشت. ذهنش هزار باره بود که نگاهش در کلبه‌ی
 درختی کنار رنگ سرخ پیراهن شهره جا مانده بود و تکه‌ی دیگری با میرطیب
 مرده در جمشید و حلقه‌ی تکه تخته‌ی برلیان را در دستش بازی می‌داد.
 به‌کمال‌نگی روپوشش را درآورد و یارانی‌اش را پوشید.
 زده‌ای زندگی او همیشه همان بز اخفشی بودند که میرطیب با جواهر رام‌شان
 می‌کرد؛ از بهتان با هیاهوی زنانه‌اش گرفته تا شهره که با زور پوئین‌های پدرش
 می‌آمد مجلس بله‌یران!
 اما این دختر آذری زیبارو با آن‌همه غم کبودی که روی سر و صورتش عیان بود
 وسط‌همه‌ی غصه‌هایش با سرخوشی آب را مشق می‌کرد.
 کیفش را برداشت و بیرون رفت.
 چه‌ما تکتک و دور از هم کف محوطه مشق می‌کردند و در آن نیم‌روز زرد و
 می‌رنگ با آن گمرهای قوزکرده روی آسفالت انگار منظره‌ای از رستاخیز را به
 نمایش می‌گذاشتند.
 این‌جا هر کسی باز اعانت خودش را به دوش می‌کشید؛ با همه‌ی تلخی، درد و
 سنگینی‌اش!
 این‌بار بدون نگاه به آنها به سوی در رفت و از دروازه گذشت. به در ماشین کلید
 که می‌لذاخت باز هم می‌سب یاریش را از پشت دیوار می‌شنید.
 به عقب برگشت و پشت فرمان نشست. یک‌راست می‌رفت شهر؛ به تیریزی که
 این روزها عجیب تب داشت!

ایرج چشم چرخاند.

تبر چراغ برق مقابلش بود، به بلندای آن نگاه کرد. عصبی شد از این که هیچ چیز از برق و جریان الکتریسیته نمی‌دانست.

بیاده شد و چند قدم رفت سوی گذر پهن منزل میرطیب! لباسی مأموران خدماتی برق را به تن داشت و روی سرهمی‌اش یک اوزکت پوشیده بود.

تقوی گفته بود: «باید سیم آبی رو قطع کنین!»

هر چند قدم یکبار به عقب برمی‌گشت و پشت سرش را با انگشتش از نظر می‌گذرانید. آن وقت از روز کسی نبود شکر خدا.

جقوی در منزل ایستاد، شاخه‌های لخت یاس از روی دیوار خود را به گویچه کشیده بود. نگاه ایرج آنها را دنبال کرد تا رسید به سیم‌های سیاه برق! گیج شد. تقوی حرف از آبی و قرمز زده بود.

عصبی به عقب برگشت و یکی در قدم به سوی خیابان رفت، اما پای رفتش ست بود. دوباره چرخید سوی خانه.

شاخه‌های لخت یاس را بالا زد. سیم‌های سیاه زیاد بودند. تقوی گفته بود: «مواظب نباشین، برق خشک‌تون می‌کنه!»

و او حالا گیج شده بود از سیاهی سیم‌هایی که نمی‌دانست کدام‌شان فاز بود و کدام نول!

دشش که بالا رفت، سیم‌چین میان انگشتانش می‌لرزید. یکی از سیم‌ها را در دست گرفت. آب دهان گلوله شده بود توی حلقش.

گیج‌تر از قبل سیم را رها کرد و زیری را بالا آورد.

نگاهش شدتند جا عوض می‌کرد. همه‌ی سیم‌ها را یک‌باره رها کرد و از همان فاصله‌ی کوتاه به آنها زل زد.

باید تصمیم می‌گرفت.

نگاهش بی اراده کشیده شد سوی آسمان و از دلش گذشت: «ابراهیم تو گلی با پنج
همیشه تو می بردی. این دفعه رو هم می ببرم به تو... گلش این پسر»
و با این فکر چشمانش را بست و دستش را جلو برد. تمرکز داشت. با این همه
تردید را کنار گذاشت و یکی از سیم‌ها را جلو کشید و همان وقت چشم گشود
قبض شد می‌گوید.

دوباره نیم‌نگاهی به آسمان انداخت و با تردید لب زد: «گله دیگه ابراهیم»
در آن هوای سرد دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش شده می‌رفت. سیم‌چین
را بالا آورد و نجوا کرد: «بسم الله».

محال هر فکر و تردیدی را از خودش گرفت و یکباره سیم را قطع کرد و همان
لحظه محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. صدای ویزمانندی که از میان
سیم‌ها بلند بود یکباره قطع شد و او با بهت و حیرت چشم باز کرد.

نگاهش تندتند و وحشت‌زده روی سیم‌ها می‌چرخید. هیچ اتفاقی نیفتاده بود.
آب دهانش را بلعید و این بار بدون فکر سیم دیگری را جلو کشید. انگار مغزش از
کار افتاده بود. با عجله آن را هم قطع کرد.

گیج شده بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. نفس‌هایش به شماره افتاده بود.
صدای پایی که با عجله به در نزدیک می‌شد هولش کرد. سیم سوم را رها کرد و
به سوی خیابان دوید.

کمی جلوتر دید که کسی در را گشود و او از کنار دیوار خم شد و نگاهش کرد.
ماجده با حیرت توی کوچه سرک کشید. ابرج با دقت حرکاتش را دنبال می‌کرد.
ماجده با خودش واگویی کرد: «برق خیابون که رشته»

ابرج این بار با آرامش نفسی کشید و به سوی ماشینش دوید.

جمع‌آزارش را برداشت و کمی مکث کرد.

ماجده که در را بست او سوی خاتمی میرطیب پا تند کرد. اما باز هم نگاه
هراسانش به پشت سرش بود.

پشت در ایستاد و قفسی برای لعلش گذاشت. مکتب نکرد و محکم به در گوید.
 ماجده با همدی سر به هوایی اش به عقب برگشت و به در بسته نگاهی انداخت.
 هراس و نگرانی ابرج را به هول انداخته بود که فکر نکرده محکم به در می گویند.
 ماجده سینه سینه سرشته برگشت سوی در. در همان حال با کلافگی گفت:

— صبر کن او مدم.

و با این حرف دروازه را گشود.

ایرج مشت را که به هوا بلند کرده بود، جمع کرد. سعی نکرد آرام باشد. به
 چشم های ماجده زل زد و او بهت زده پرسید:

— باکی کار دارید؟

او نفس کشید و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد:

— مأمور اندازی برق هستم. گزارش شده برق این منطقه دچار مشکل شده.

ماجده میان حرفش رقت و با حیرت گفت:

— کلا ده دقیقه نیست برق عمارت قطع شده.

ایرج عصبی از حماقت آشکارش لبخندی عصبی زد و با زبان بازی پرسید:

— شما خانوم خونه هستین؟

آبروهای ماجده بالا پرید. خنده اش گرفت. زیر لب جواب داد:

— نه آقا من که خانوم نیستم.

ایرج تیر آخرا زد:

— اما خانومی از نگاه تون می باره!

لب های ماجده گل انداخت.

او در فاصله گرفت و با خوش رویی بیشتری جواب داد:

— خیلی ممنون آقا. بفرمائید داخل.

ایرج با تردید پشت سر او وارد باغ شد و از همان جا چشم هایش به گردش درآمد.

ماجده به سوی عمارت چرخید و دوباره گفت:

– برق بهو قطع شد. تو مسئولتم هوا زود تاریک می‌شد. عاقبت دالمن منجمله
 روی می‌زدن که بهو همه جا تاریک شد.

ایرج حرف‌های او را نمی‌شنید. نگاهش از امن‌تر حالی گذشت و درختان پیر را
 دورا گسرد و چسبید به عمارتی کهنه که در نگاه اول پنجره‌های بلند
 نرده‌کشی شده‌اش توجه او را جلب می‌کرد.

نمای مقابلش درست مثل اضلاع یک چندضلعی زاویه ساخته و پنجره‌هایشان
 مقابل هم بود. دیدن آن همه نرده حیرت‌زده‌اش کرد.

ماجده می‌رفت سوی پله‌های پهن تراس. از کنار سرستون‌های بلند که می‌گذشت
 نگاهی به پشت سرش انداخت و ایرج به نگاهش لبخند زد. ماجده شادتر از قبل
 جوابش را داد و گفت:

– می‌گم حالا که تا این جا او مدین حتما به نگاهی هم به لامپ اتاق من بتازین
 شاید پت می‌کنه و نورش کم و زیاد می‌شه.

پشت سر او اخم‌های ایرج در هم شد. ماجده از تراس پهن سنگ فرش هم گذشت
 و در چوبی و پشت را گشود.

تاریکی در چشم‌های ایرج رسوب کرد.

همان وقت بهتاز با اخمی تند از پذیرایی صدا زد:

– به شمع برام بیار دختر. تو تاریکی موندی!

ماجده هولکی به ایرج نگاهی کرد و با لحنی خجالت‌زده گفت:

– شبگه‌ی برق تو آشپزخونه‌ست.

و با این حرف به جایی اشاره کرد و خودش زودتر از او به همان سو رفت.

نگاه بهرام میان سایه‌ها به گردش درآمد. مقابلش یک راه‌پله‌ی پهن بود که انگار به
 طبقه‌ی بالا می‌رسید. وسط یک سرم‌رای گرد ایستاده بود که یک سربش به
 پذیرایی ختم می‌شد و سوی دیگری آشپزخانه بود و سونیت سرایدان.

لبروهایش در هم بود. اما با نزدیک شدن نور لرزان شمع نگاهش را از اطراف

جمع کرد و به سایه روشن چهره‌ی ماجده لیخت زد.
او دمنش را حوالی نور شمع کرد و با صدایی شبیه به بچ‌بچ گفت:
— بدر برم خانوم عصبانی می‌شه، شما برید آشپزخونه، منم می‌آم.
احم ایرج این‌بار شیرین بود. دخترک چه زود صبحی شده بود!
به سوی آشپزخانه رفت و همان‌وقت صدای بهناز با احم بلند شد:
— باکی بچ‌بچ می‌کردی؟

ایرج در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد. برای این خانه‌ی بزرگ بودن یک خدمتکار
کافی نبود. صدای ماجده را از پشت دیوار شنید:
— مأمور برق اومده خانوم، راهنماییش کردم آشپزخونه،
بهناز با خستگی دستی به موهایش کشید و گفت:
— مه‌لقا رو صدا کن. خودتم برو بین تلفن قطعه یا نه.
گوش‌های ایرج تیز شد. وسط آشپزخانه ایستاده و به در نیمه‌باز زل زده بود.
صدای قدم‌های تند ماجده را می‌شنید که می‌رفت سوی راه‌پله.
کمی بعد دخترک از پایین راه‌پله صدا زد:
— مه‌لقا خانوم! مه‌لقا خانوم!
بهناز از پذیرایی تشر زد:

— ده بار گفتم این جا سر جالیز نیست که صدات و ول می‌دی تو عمارت!
ایرج این‌بار در نور اندک شمع‌ی که روی میز می‌سوخت چشم جرجاند. شبکه‌ی
برق روی دیوار نزدیک پنجره بود.
به همان‌سو رفت و به جای شبکه‌ی برق پرده را کمی کنار زد. دیدن توده‌های
دوخته به پنجره اخمش را بیشتر کرد.
قدم‌های آهسته‌ی کسی باعث شد او چشم از باغ تیره بگیرد و به عقب برگردد.
قدم‌ها جایی متوقف شد و بهناز با آرامش بیشتری گفت:
— خودت برو آشپزخونه، مأمور برق اومده. بین آگه این‌کاره نیست به فکر دیگه.

نگین

«ماده دستپاچه از پشت مه‌لغا گفت:

« من خودم هستم خانوم. این مرده هم انگار به چیزایی سرش می‌شه. به کم با سیم‌ها و بره درست می‌شه. مه‌لغا خانوم...»

خانمی حوصلا به میان حرفش رفت:

« از تالم گرم نرم‌کننده مو بیار. پوستم خشک شده.

تده‌ها به آشپزخانه نزدیک می‌شد. ایرج با ناشی‌گری در شبکه را گشود و با گیسو به سیم‌های درهم پیچیده‌ی آن نگاهی انداخت. حالا مسکینی نگاه کسی را پشت سرش حس می‌کرد. با ثانی به عقب چرخید و زیر نور شمع نگاهش به نگه خیره و ساکت مه‌لغا گره خورد.

او در سکوت و بی‌حالت فقط نگاهش می‌کرد.

نگه ایرج از او کنده شد و با مکث چسبید به سایه‌ی دخترکی که می‌رفت سوی راه‌په.

ایرج دوباره برگشت سوی شبکه‌ی برق.

دست‌هایش روی سیم خشک شده بود. ذهنش اما پشت سرش گره نخورده بود به نگه خالی آن زن.

جایی برای تعلل نداشت. دوباره به عقب چرخید. همان‌وقت به‌ناز فرزد:

«مه‌لغا! که قرار نیست برق وصل بشه بگم ماجده زنگ بزنه اداره‌ی برق به مأمور دیگه بفرستن!»

ایرج نفسش را حبس کرد. باز هم بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد به نگاه ساکت زن نگاه زد. این‌بار بی‌معطلی یقه‌ی کاپشنش را گرفت و آن را از هم باز کرد. احم‌های مه‌لغا در هم شد و ابروهایش در هم گره خورد.

ایرج شمع را از روی میز برداشت و درست کنار کاپشنش گرفت. نگاه مه‌لغا برآده دوخته شد به کارتی که او از جیب داخلی کاپشنش بیرون می‌کشید. ایرج

با صدایی شبیه بچ بچ لب زد:

— من پلیس هستم خانم!

چشم‌های مه‌لغا وحشت‌زده و میبهوت تا آنها باز شد، نگاهش را از گذارت او کند.

و به چشم‌هایش زل زد.

ایرج با دستپاچگی ادامه داد:

— هول نکنین خانوم، من فقط می‌خوام کمکتون کنم.

به‌لای بلندتر داد زد:

— ماجده کجا موندی دختر؟ یا این شمع رو عوض کن، داره دود می‌کنه.

مه‌لغا قدمی به عقب برداشت و ایرج با عجله به سوی او رفت. دست مه‌لغا روی

چهارچوب در آشپزخانه نشست. ایرج با شتاب و آهسته گفت:

— دکتر پرویز گفتن فقط شما می‌تونین کمکم کنین، من...

ماجده با قدم‌هایی تند از پله‌ها پایین می‌آمد. در همان‌حال گفت:

— الان به شمع دیگه از آشپزخونه می‌آرم خانوم.

جای تعلل نبود. ایرج حرف آخرش را زد:

— من باید شجره‌نامه‌ی اصلی رو پیدا کنم. برای رسیدن به گره معماهای

میرشکار...

سایه‌ی ماجده به در نزدیک می‌شد و نگاه مه‌لغا هنوز میبهوت بود. ایرج لبش را

محکم نو کشید و آخرین نگاهش را به چشم‌های مه‌لغا دوخت. بعد بدون مکث

برگشت سوی شبکه‌ی برقی که چیزی از آن نمی‌فهمید.

ماجده قدم به آشپزخانه گذاشت و به سوی کابینت رفت. در همان‌حال پرسید:

— درست نشده؟

شمعی را بیرون آورد و روشنش کرد. بعد با قوطی ونبوآه آن را گرفت سمت مه‌لغا

و با بی‌حیایی گفت:

— شما برو پیش خانوم، من هستم این‌جا.

به آقا نگاهش کرد، اما ذهنش پیش او نبود. نگاهش با مکت چرخید. سوی ایرج نه بر هدف سیم‌ها را جایه‌جا می‌کرد.

شع و کرم را گرفت. قدمش نیچه‌جان بود. صدای ایرج در ذهنش دور و نزدیک می‌شد: «من پلیس هستم!»

ایرج با نگاهی مریخ سیم‌های رنگی داخل شبکه به صدای قدم‌های او گوش می‌کرد. انگار تنها امیدش برای رسیدن به گره کور معمای میرشکار به در بسته خورده بود.

ماجده زبان می‌ریخت:

«چی می‌خورین آقا؟ فلهه هم هست.

ایرج لیش را با زبان تر کرد. حرف‌های دخترک را نمی‌شنید.

سیم را زده‌ا کرد. ماندن بی‌فایده بود. اگر میرطیب هم می‌رسید که نور علی‌نور می‌شد.

در جعبه‌ی برق را بست و به سوی ماجده چرخید. لبخندی که به او زد کلافه و عصبی بود، اما دخترک را خام کرد.

با صدایی نه‌چندان محکم گفت:

«باید سیم‌های جلوی درو هم ببینم. اگه تونستی به فنجون چای بریزده دقیقه‌ی دیگه بیار دم در!»

لبخند ماجده شیرین بود. او در جعبه‌ایزش را هم بست و از کنار میز گذشت.

دخترک خرامان رفت. سوی یوفه‌ی چوبی گوشه‌ی آشپزخانه؛ باید فنجان‌های لب‌خالی را بیرون می‌آورد!

ایرج با نوبیدی از آشپزخانه خارج شد. دیگر از بهتار صدایی نمی‌آمد و آن زن، مه‌لقا هم رفته بود انگار.

بی‌حریله نگاهش را از اطراف جمع کرد و به سوی در رفت.

آن را که گشود سرمای تیز دی‌ماه به جانش نفوذ کرد. از در که بیرون می‌رفت

صدای قدم‌های تندى نگاه ناپاورش را به عقب کشید. مه‌لغا بود. ایرج از ابتدای تراس پهن عمارت، از میان در نیمه‌باز نگاهش کرد.

مه‌لغا کاغذی را از آستینش بیرون آورد و نرسیده به در به طرفش گرفت. سکونش برای ایرج عجیب بود. دستش را دراز کرد، اما مه‌لغا با نگاهی به سنگ زردرنگ جلوی در بی‌اراده قدمی عقب رفت. ایرج بهت‌زده رد نگاهش را گرفت. مه‌لغا درست لای سنگ زرد اسفاده بود. یک سنگ پهن و یک‌تکه و بلند بود؛ شاید حدوداً دو متر!

ایرج به ناچار جلوتر رفت و کاغذ را گرفت. نگاه مه‌لغا در چشم‌های او پر از التماس بود. خواست چیزی بگوید، اما تنها صداهایی ناملموم از حلقش خارج شد و ایرج با ناپاوری به زبان پرده‌ی او نگاه کرد.

کاغذ را نوبی جیبش گذاشت. می‌خواست برگردد که مه‌لغا با عجله از انگشتش حلقه‌ای را بیرون آورد و به سوی او گرفت. ایرج گیج شد. نگاهش از حلقه گذشت و بالاتر آمد. چشم‌های مه‌لغا حالا با یک دنیا التماس عیس بود. اصرار کرد ایرج حلقه را گرفت و با تردید و صدایی آهسته پرسید:

— این به نشونه‌ست؟

او با عجله سرش را تکان داد.

ایرج لب‌هایش را جمع کرد. نگاهی به کاغذ تاشده و حلقه آیداخت و بعد در چشم‌های مه‌لغا گشت:

— معنوم که بهم اعتماد کردین خاتوم. پشیمون نمی‌شین.

او به جای هر حرفی یا چشم‌هایی که از اشک شفاف می‌شد لبخند زد.

ایرج این بار مکث نکرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت. حالا در ذهنش یک دنیا معما بود که برای جواب‌شان باید زودتر نوشته‌های آن کاغذ را می‌خواند.

پا تند کرد و کمی بعد از عمارت عجیب پنج پر بیرون رفت.

از گذر پهن که عبور می‌کرد می‌دانست با آن خرابکاری ناجوروش اهل این عمارت

مقابل قافرا در خاموشی بودند. با عجله کلید انداخت و پشت فرمان نشست. مکث نکرد و رود به راه افتاد.

کدام و حلقه روی صندلی کناری هزارگانهی نگاهش را سوی خود می کشید. چند خیابان پایین تر ماشین را به حاشیهی خیابان کشید و با یک دنیا کنجکاوی نگاه را برداشت.

آن را گشود و لحظه ای بعد سیاهی چشم هایش تند تند از روی دست خط هونکی به تقایم گذشت. او مختصر نوشته بود: «تیریز» بازار فرش مظفریه^(۱) زیر این عبارت با خطی پررنگ تر نوشته بود: «دینهی ابریشم فروش» ابرج بلک زد و سرش را کمی کج کرد. گنج شده بود. دوباره و چندباره نوشته های کوتاه مه لقا را خواند. متوجه منظور او نمی شد.

این بار حلقه را برداشت و مقابل نگاهش بالا آورد. یک رنگ ساندی طلایی بود که در گذر ایام رنگش به تیرگی رفته بود. اما زیر نور چراغ های دکان روبه روی نگاه او روی حکاکی درون رنگ ثابت شد. ریز حک شده بود: «میرطیب، پاریس»

او متفکرا حلقه را بین دو انگشتش چرخاند و بعد بی هدف به کفش های پشت و تیریز مغازه زد.

دوباره به راه افتاد. باید آذر را می دید.

پایش روی پدال گاز فشرده شد و کمی بعد ژانسی با ناله ای بی حس و حال رو به پایین می رفت.

۱- تصمیمی مصطفی به کسه معروف ترین بخش بازار تیریز محسوب می شود در امان و بعد از مظفرالدین میرزای قاجار به سال ۱۳۰۵ قمری ساخته شد و با آن شیخ محمد حعفر قزوینی از بازرگانان مشهور و بزرگ تیریز بوده است. اکنون این نتیجه یکی از مراکز اصلی تجاری و صدور فرش آذربایجان و ایران به سراسر جهانست و شهرت جهانی دارد.

آذر خانه بود.

صدای ایرج را که پشت تلفن شنید عصبی شد و با هیچ‌چیز که سعی داشت
نه‌بتول نشود، نشر زد:

— من که گفته بودم این جا نیا، نه‌بتول شاکی شده، من که آبرومون و...

ایرج به میان حرفش رفت و با عجله گفت:

— به سر نخ پیدا کردم آذر، فقط...

او کلامه و حسنه به میان حرفش رفت:

— خیابون رو برو پایین، سر چهارراه می‌بینمت.

ایرج با تأیید سر تکان داد و گوشی سیاه تلفن عمومی را سر جایش گذاشت.

کمی بعد نگاه عصبی و خسته‌اش در آینه‌ی ماشین رهگذران را می‌پایید. آذر را از

دامن فون چهارخانه و کت چرمش شناخت.

او وقتی کنارش می‌نشست هنوز عصبی بود.

ایرج با اخمی شیرین نگاهش کرد و ابروهای آذر یکباره بالا پرید. نگاهی به

سراپای او انداخت و بی‌توجه به اخم چند لحظه‌ی پیش پرسید:

— چرا لباسی مأمورای برق رو پوشیدی؟

او پوزخندی زد و جواب داد:

— مجبور شدم برای ورود به خونگی میرطیب سیم‌های برق‌شونو قطع کنم!

او با حیرت سوال کرد:

— مگه رفتی توی خونه؟

— آره.

— نوشتی اون زن و بیهی؟

ایرج با حرکت سر جواب مثبت داد و بعد دست خط مه‌لقا را روی زانوش

گذاشت. آذر با عجله نوشته‌ها را خواند و با تردید پرسید:

— این یعنی چی؟

- منم تعریفونم.

- انگار من عواد بری تبریز!

ایرج از سکونت لنگاهش کرد. آذر کاغذ را زیر و رو کرد و بعد با هیجان گفت:

- راه همینه. باید بری تبریز نیمچه ی فروش فروشای مظهریه.

بر زنگه گفت با شکی سوال کرد:

- دینه اسم؟

ایرج لبه لبش را با زبان تر کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- به اسم یهودیه!

- اسم زن؟

- آره.

آذر متفکرانه گفت:

- یعنی باید بری سراغ به زن یهودی ابریشم فروش؟

ایرجش را دور فرمان مشت کرد و با نگاهی میخ خیابان جواب داد:

- شاید هم یهودی نباشه!

- شاید، اما این اسم...

آذر مکث کرد، اما بعد با ناپاوری پرسید:

- یعنی این زن هم مثل ناهید...

ایرج به میان حرفش رفت و بی مقدمه گفت:

- باید زودتر راه بیفتم!

آذر ابروی بالا انداخت. کاغذ را تا زد و به سادگی جواب داد:

- منم پاهات می آم!

ایرج میبوت به حرفش برگشت. اما بعد با اخمی تند گفت:

- حرفتم زن. محاله تو این هوای سرد تو رو همراهم ببرم.

لحن آذر اخم آلود بود. جواب داد:



— اگه تو زیان تو خاندانته باشم با قطار می رم، اما حتماً می دم!
او با حیرت گفت:

— مگه انگیزه دختر جون؟ درس و مدرسه ت چی می شه؟ تازه مگه اسباب و اثاث
نمی کنی؟ تبریز هم مثل تهران شلوغه،
او شانه ی بالا انداخت و جواب داد:
— دانش آموزا که اختصاب کردن، مدارس علناً تعطیله، در ضمن این شلوغی همه
خا هست.

به چشم های ایرج زل زد و این بار محکم تر گفت:
— فراموش نکن به طرف این پرونده من و آبان دخت و ابراهیم. پس فکر نکن
می تونی من و وسط این همه دل نگرانی بلاری و بری!
او لحظه ای نگاهش کرد، اما بعد نفس کشید و به خیابان چشم دوخت. تذکن
بعد زمزمه کرد:

— به سای جمع و جور بیند.
— باشه.

— صبح ساعت هفت می آم دنیاالت.
— باشه.

آذر این را گفت و دستش روی دستگیره نشست. ایرج دوباره نگاهش کرد و این بار
به سردی لبخند زد.

آذر از ماشین پیاده شد و کمی بعد باز هم نگاه ایرج قدم های او را در آینده ی ماشین
می شعر.

روزهای سختی در پیش داشتند. پیدا کردن یک زن در بازار بزرگ تبریز مثل یافتن
پنگ سوزن بود در قبار کاه!

بارش صورتش را با شال بهی پوشانده بود. نگاهی به اطراف انداخت و بعد

مشتی را به دروازه‌نویسید.

صبر داشت. دوباره و محکم‌تر نویسد و لحظه‌ای بعد در آسایشگاه بی‌صدای
تو را چرخید.

او در آید دست هل داد و از میان آن به مردی نگاه کرد که در سکوت می‌رفت
سوی اتاقش.

بارش آمد دهانش را بلعید. آخر دنیا که می‌گفتند همین‌جا بود و او اجازه نمی‌داد
آدمی سرخ روی‌هایش در لحظه‌های سرد این آسایشگاه لغزین شده بیوسد.

قدم به داخل گذاشت و با نگاهی خیره به انتهای محوطه در را بست.

تر پشت تپه‌ای آن سوی درختان تیریزی ساواش نگاهش می‌کرد.

با حرص سیلش را زیر دندان گرفت و نوکش را چید روی آب جابه‌جا شد و
آره می‌کرد سوی جاده‌ی باریکی مقابل آسایشگاه. نزدیک‌تری شد اسلحه‌اش را
از روی شانه پایین کشید. گفن‌گدنش را کشید و مکشش را روی دروازه نشانه
رفت.

قدم‌های بارش تند بود. به کسی نگاه نمی‌کرد. شالیش را محکم روی صورتش
نگه داشته بود و صاف می‌رفت سوی اتاق‌الما.

چند قدم مانده به اتاق مکث کرد. فکر همه‌جا را کرده بود اما از این
غراب‌شده می‌برد و یک‌راست می‌رفتند تبریز. آن‌جا رفیقش داشت. تا صبح
می‌متدند و بعد سبده‌ی فردا می‌تاختند سوی میانه. اصلاً شاید با قطار
می‌رفتند. این‌جوری کمتر توی چشم بودند. دلش روشن بود که بی‌دردمر به
تهران می‌رسیدند.

در اتاق‌الما را آهسته‌گشود و دخترکی از کنار والور با نگرشی به سوی در چرخید.
سایه‌ی بلند بارش را که دید وحشت‌زده ایستاد. او دست‌هایش را بالا آورد و با
شباب گفت:

سحوف نکن دخترعمو، منم! بارش!

صدای آلتا زخمی بود. ناله‌ها

— برای پی دوباره او مدی؟

او حریف تر شد. در اتاق را پشت سرش بست و با تعصبانیت جواب داد:

— او مدم دنبال تو.

— می‌گه گفتم نمی‌آم.

بارش قدمی به سوی او برداشت. حالا صدایش بلند شده بود.

— تو غلط می‌کنی!

آلتا عقب رفت و با التماس گفت:

— تو رو خدا برو پسرعمو. اگه باز برای اون مرد خیر بیره که تو او مدی این جا.

هر دو مونو می‌گشت.

— اون مرتیکه‌ی بی‌عبرت اگه تعصب حالیش می‌شد که عروست و شعی آورد

این جا بین به مشت خوره گرفته!

بارش این را گفت و پنجه‌ی آلتا را از روی طاقچه روی زمین انداخت. دوباره

گفت:

— جمع کن برهم.

— مگه الکیه بارش؟ تو اصلا...

چانه‌اش لرزید. در چشم‌های بارش زل زد و گفت:

— من شوهر دارم!

او لب‌هایش را محکم زیر دندان گرفت. نگاهش در چشم‌های آلتا می‌لرزید.

بی‌قرار بود. با صدایی گرفته نجوا کرد:

— لازم نیست هر دقیقه بادم بیاری به زور شوهرت دادن به اون مرتیکه‌ی

بی‌شرف، اما تعوم شد آلتا. امشب می‌ریم تبریز و فردا توکل به‌خدا می‌تایم.

برسیم تهران به ملاگیر می‌آرم عقدت و باطل کنه. مایه‌ش چندتا امکناسه و

بعدش...

صدایش حالا ناباور و پرالتعاس بود:

«بعدش تو مال خودم می‌شی... می‌شی عروس من... هممون خوری کنه»

همیشه رویایش و داشتیم. پادنه آلمان ۱۹

پرنده‌ی دختر لرزید و اشک روی گونه‌اش کشیده شد. بارش با صدایی لرزان

دوباره گفت:

«من حتی اسم بچه‌هامونم انتخاب کرده بودم. پادنه کنار چشمه بهت گفتم اسم

دخترمونو می‌ذاریم سلطان... ۱۲»

تنگه دیگری روی صورت آلمانیز خورد و با ناباوری لب زد:

«نمی‌شه باریش... این رویا عموم نمی‌شه»

«می‌شه دخترعمو. اگه تو بخوای می‌شه»

آلمان این بار در سکوت سرش را تکان داد. بارش عصبی تر از قبل پرسید:

«یعنی چی؟ نمی‌خوای بیای؟»

«مارو می‌کشن»

«مملکت شلوغ آلمان. تو این شلوغی کی ما رو پیدا می‌کنه؟!»

آلمان به چشم‌های او زل زد. با پشت دست صورتش را پاک کرد و با صدایی

محزون جواب داد:

«از خدا که نمی‌شه فرار کرد!»

بارش چشم‌هایش را درشت کرد. جلوتر رفت و بلندتر گفت:

«تو نمی‌فهمی آلمان. نمی‌فهمی این جا...»

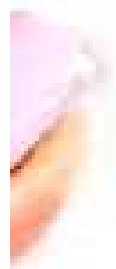
نگاهش دور اتاق چرخید و با صدای بلندی ادامه داد:

«این جا نه دنیا است دختر. این جا آخر دنیاست. این جا بمونی دیر یا زود تو هم

مرض می‌گیری. اون وقت بیستم اون مرتیکه‌ی بی غیرت اصلا ککش هم می‌گزه ۱۳»

آلمان دیگر گریه نمی‌کرد. به جای آن با همه‌ی بدی و تلخی روزگارش اما هرگز

تغییر بود. در چشم‌های بارش با لحنی تلخ لب زد:



— از این جا برو.

لحی باریش پر از ناله‌وری و حسرت بود. صدا زد:

— آلاء!

— دنیای ما پکی نبود پسرعمو، ما فقط...

دست خودش بود که صدایش زد به لوز می افتاد و چشم‌هایش از اشک برق

میزد. با صدای گرفته‌اش دوباره گفت:

— ما فقط به مشت آرزو داشتیم. آرزوهایی که اجابت نشدن. تو...

دوباره صورتش خیس شد، اما ادامه داد:

— تو آگه هنوز... هنوزم من و دوست داری برو دنبال آرزو هامون. ازدواج کن و به

دختر بیار. سلماز... سلماز تو سلماز منم هست. فقط برو پسرعمو، برو و ده‌کده

برنگرد این جا. این جا به قول تو نه دنیاست. برو و زندگی کن. جای هر درمون تو

خوب زندگی کن. تو خوشبخت شو.

باریش با آن قد بلند و سیل پریشش به پهنای صورت اشک می ریخت. به زانو

افتاد و نالید:

— آلاء!

او مقابلش نشست، دست دراز کرد و چانه‌ی باریش را بالا آورد. از آن فاصله‌ی کم

به چشم‌های خیس او زل زد و زمزمه کرد:

— تو جای هر درمون زندگی کن پسرعمو. جانِ آلاء، جانِ من... قول می‌دی

باریش؟

باریش با چشم‌هایی پر از رگه‌های خون در نگاه او زمزمه کرد:

— یا من بی‌آلاء!

او این بار به جای جواب فقط سرش را تکان داد. باریش خمی و بلند پرسید:

— به کی وفاداری دختر؟ به مردی که تو رو آورده تو این خراب‌شده بین این همه

مریض ول کرده؟

«نه اما خبره بود. با مکتب جواب داد»

«به خودم... به و بندان خودم وفادارم پسرعمو»

پس را گفت و از مقابل او بلند شد. یاریش نگاهش کرد. هنوز بی محتایا اشک می ریخت.

بعد از سوی طاقچه رفت و قرآن کوچکی را برداشت. آن را بوسید و برگشت سوی یاریش. لبه‌ی کتبی را باز کرد و قرآن را در جیب او گذاشت. دوباره روئ سوی طاقچه و در همان حال گفت: این قرآن حفاظت می‌دونه. حفاظت از و هامون.

بیربار گردنبندش را از روی طاقچه برداشت و دوباره چرخید سوی یاریش. مدتش نشست و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد لب زد:

«هم از حالا چشم‌روشنی من برا سلمان تو!»

بعضی یاریش این‌بار با صدا شکست. به پیر لچک او چنگ زد و آن را محکم روی چشم‌هایش فشار داد و لحظه‌ای بعد صدای خفگی گریه‌هایش در سکوت سرد تقد می‌پیچید.

اما لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد. سعی خواست مقابل این مرد بی‌دل شکند که آن‌وقت یاریش هر جور شده او را از این‌جا می‌برد.

و برای همیشه عزادار آرزوهای‌شان می‌ماند. آرزوهایی که از یک سقف امن شروع می‌شد و به بوی ترش و مجلس نوزادی می‌رسید که قرار بود در نگاه‌شان بخندد و روشنی خوشه‌زارهای گندم را برای‌شان تداوم کند.

آب دهانش را بلعید و سیب‌گل‌پوش لرزید. زمزمه کرد:

«باید بوی پسرعمو».

یاریش با چشم‌هایی سرخ سرش را بالا آورد. سیاهی چشم‌هایش دود می‌زد و اشک بی‌تغلا روی گونه‌هایش می‌ریخت.

نحوه کرد:

«عشقده گوزوم چشمه کیمین اخلی ای یار
 عشقین منه درمندی منم ناروه بیمار
 گه گوندیرسن کهنه اولان عملی خیالین
 خوش خاطره لر عشقیدن اولموش منه غمخور
 دنیام داغیر سن منه بی لحظه باحیجا
 سن سن کی منی عشقیدن اذین پله بیمار
 یارب نه بلا سیدی بو عشقین غم و آهی
 گه مست الیر عشق منی گه ادیر هشیار...»

آلما لب‌هایش را با بغض تو کشید و نگاهش را پایین انداخت.
 باریش روی پاهای ناتوانش ایستاد و از بالا و خیس نگاهش کرد. به سوی دره
 برمی‌گشت بلندتر لب زد: «خوش خاطره لر عشقیدن اولموش منه غمخور...»
 آلما پشت سر او محکم روی دهانش کوبید تا صدای گریه‌اش را خفه کند.
 باریش در اتاق را باز کرد و باد سرد دی‌ماه در اتاق پیچید. کم‌کم و آهسته برف
 می‌بارید و سرما و تلخی‌اش غم دل‌شان را سنگین‌تر می‌کرد.
 باریش مثل پاک‌بخته‌های مست در محوطه‌ی سرد آسایشگاه به سوی در
 می‌رفت و در هر قدم لب می‌زد: «سن سن کی منی عشقیدن اذین پله بیمار...»
 آلما پشت سرش در آستانه‌ی اتاق ایستاد و با نگاه بدرقه‌اش کرد. اشک‌هایش در
 آن هوای سرد روی گونه‌هایش یخ می‌زد. پر لچک را روی دهانش فشار می‌داد و
 از درون زار می‌زد.

رئی از کنار باریش گذشت و او بدون این‌که نگاهش کند با لحنی کبرخت و
 بی‌روح دوباره لب زد: «یارب نه بلا سیدی بو عشقین غم و آهی...»
 در آسایشگاه را باز کرد، اما قبل از این‌که قدم به جاده بگذارد دوباره و بی‌اختیار به
 عقب برگشت و از آن فاصله به آلمای مچاله‌شده در آستانه‌ی اتاق نگاه کرد.
 روزگار و آرزوهای‌شان فدای خودخواهی بقیه شده بود. آلما محکم روی فلش

بگردد آن لحظه یقین داشت که دیگر پسرعموی خوش آوازش را نمی‌دهد.
همش می‌رفت و چشم‌هایش خیس می‌شد از اشکی که لحظه‌ای رهايش
نمی‌کرد.

پروانه فالیدا:

— وای...!

برتر نگاه تو میدش را از او گرفت و قدم به جاده گذاشت. در راکه بست چشم از
آسایشگاه گرفت و به سوی جاده برگشت، اما نگاه خیره‌ی ساواش در
چشم‌هایش رسوب کرد!

توای اسلحه درست نشانه‌اش رفته بود و بالاتر از آن، نگاه پرکینه‌ی ساواش بود
که مثل تیری زهرآگین قلبش را می‌شکافت.

فدای آنها انگار تقابل کل طایفه‌ی عطاییک بود. هر دو در گوشه‌ای از گذشته
جورج‌خواه عزیزانی بودند که شاید بی‌دلیل روی خاک افتاده بودند، اما حالا و این
نگاه آخر زلفی به همه‌ی آن خون‌ماندگار این خای نداشت.

بارش غاشق دختری بود که پشت درهای این آسایشگاه سیاه لحظه‌های
جوانی‌اش را روح می‌زد و ساواش از کینه‌ی توهمین حجله هنوز سرش داغ بود.
بازش لب‌های خشکش را روی هم فشار داد و با نگاه در چشم‌های خیره‌ی
ساواش نجوا کرد:

اگر گوئید من کهنه اولان غم‌لی خیالین

خوش خاطره‌ام عشقیدن اولعوش منه غمخوار...

نگشت ساواش روی ماشه رگت و لحظه‌ای بعد آله‌ام در آستانه‌ی اتاق سردش
سر جالرزید.

مردی وحشت‌زده به محوطه دوید و زنی حیران پرسید:

— ملای چی بود؟

آله‌امکت نکرد.



پایه سوی در دوید و همان وقت همه‌ی خاطره‌هایی که از باریش داشت توی دامنش چنگ کرد.

گویی بلند و بافته‌اش زیر لچک افغان و حیران بود و پاهای برهنه‌اش روی سرفه کف مجروحه مور مور می شد، اما امان از آن چشم‌های سیاه که مدام می‌بارید و خون می‌شد.

در سنگین آسایشگاه را بالا کرد و نگاه خیس و وحشت‌زدانه‌اش از چشم‌های خیره‌ی ساوانی و اسلحه‌ی سپاهش گذشت و ناآوارانه به تن خونین باریش دوخته شد. به نگاه خیسش ايمان نداشت. چند نفری پشت سرش جمع شدند، اما او آن لحظه فقط محو باریش بود که انگار نفس‌های آخر را می‌کشید و با هر دمی یک دنیا خون بالا می‌آورد.

آلما با پای برهنه از روی حس و خاشاک جلوی آسایشگاه گذشت. وجودش بی حس شده بود. کنار باریش نشست و سر او را روی دامنش گذاشت. برف روی صورت بی‌رنگ باریش می‌بارید. سعی کرد لبخند بزند و آلما فقط نگاهش کرد. این لحظه حتی دیگر اشک هم نمی‌ریخت. تپش انگار زودتر از او ایستاده بود.

دانش را روی ریش باریش کشید و چانه‌اش لرزید. او با لب‌هایی پر خون نجوا کرد:

«دنیام داخل سینه من زیر لحظه باخیز»

من سن کی حتی عشقیدن اوین بله بیمار...

آلما دستش را روی لب‌های او کشید و باریش کف دستش را با همه‌ی بی‌حالی پوسید. نگاهش به آلما بود که نفس آخر را کشید. قلب آلما همان لحظه یخ زد. چشمه‌ی اشکش خشکید و همه‌ی تنش کمرخت شد.

تجوای باریش بلندتر از هوای بادی که می‌وزید در گوش‌هایش می‌پیچید:

«نیام داخلیر سته من بیر لحظه یاخینجا...»

دستش از لب‌های او گذشت. پوست صورتش بخ زده بود. از بین و گونه‌هایش
عدالت‌تر رفت و روی چشم‌هایش مکث کرد. نگاه باریش هنوز با لیخندی
برخون به او درخته بود. آلمان آرام چشم‌هایش را بست. حالا انگار پسرعموش
جواب بود. سرش را پایین‌تر برد و کنار گوش او نجوا کرد:

«گلم‌زار ما چه زود خزان شد پسرعمو!»

سوالش از روی اسب پایین پرید. دیدن آلمای میبوت که برای پسرعموی
پاهون‌لسته‌اش مرثیه می‌خواند دیوانه‌اش کرده بود.

با قدم‌های تند به طرفش رفت و یک‌باره هر دو دستش را کشید. آلمان با گرختن
سرش را بالا آورد. نگاهش به او هم سرد بود. بی‌حسن و بی‌حالت.

از کینه گذشته بود انگار که هر چه بود، یک زخم کهنه بود برای همه‌ی آنهایی که
در این سال‌هایی دلیل به خاک افتاده بودند. انگار عشق آنایی به سارای و
چشم‌پیشی آپچین تقریباً شان کرده بود.

کوری آنایی و مرگ سارای و غصه‌های خاموش آپچین نسل‌شان را سوزانده بود
و چه احساق بود سارایش که این را نمی‌فهمید. سارایش آن لحظه فقط دایم احساس
غم‌آلود آلمان به باریش بود.

دست‌های آلمان را محکم با طناب بست و در نگاه او با خشمی سرریزنده فریاد:
«مردونی سزای زنی که به شوهرش خیانت کنه چیه؟!»

آلمان پلک زد. فکر و قلبش بیش باریش خونین‌جا مانده بود. سارایش طناب را
کشید سوی اسب و آلمان پابرهنه به دنبالش کشیده شد.

او طناب را محکم به زین اسب بست و پشتش نشست. هی که می‌کرد، آلمان برای
آخرین بار به عقب برگشت و به جسم بی‌جان باریش و خون روی خن‌خاشای
نگاه انداخت.

رویای سلمات‌شان سوخته بود و از حالا تا وقتی که نفس می‌کشید خزان‌زده‌ی آن



سلف امن و بوی ترش و ملیس سلمازشان می ماند.
 زن باریکش روی خاک پخ زده افتاد و ساواش و جنبانه و محکم تر اسب را هل
 کرد.

به آبادی که رسیدند همدی صورتش فرق خون بود، اما انگار دیگر جانی برای
 گریستن نداشت. دست هایش از حلقه‌ی محکم طناب می سوخت و پاهایش از
 تیری سنگ‌های راه زخمی و نیمه‌جان بود.

از میدان‌گاه که می گذشت مردان جلوی قهوه‌خانه یکباره به طرفش چرخیدند.
 همان وقت بهرام از آینه‌ی کاذبلاکش به عقب نگاه کرد و یک‌آن بادیدن ساواش و
 پیرامن آشنای دختری که با اسب روی زمین کشیده می شد روی ترمز کشید.
 مکث نکرد و پیاده شد. مردی بلند بلند می پرسید:

— عروسی خون نبود؟

جوانی متفکرانه جواب داد:

— مگه خوره نگرفته بود؟

دیگری گفت:

— انگار تا خون شو تریزه آروم نمی گیرم.

مردی دوان‌دوان به میدان‌گاه می آمد. نفس رفته بود. روی زانو خم شد و نفس
 گرفت. گذاخت با نگرانی گفت:

— ها، چی شد کیلایی؟

او نفس زنان و وحشت زده گفت:

— باریش...

بهرام بی اراده نگاهش کرد و او تا باورانه حرفش را تمام کرد:

— ساواش، باریش رو از آسایشگاه خوره کشید بیرون و خونش ریخت!

میان جمعیت قلقله افتاد همه حزم کردند. بروند سوی آسایشگاه. مردی آن میان
 حیرت زده پرسید:

- سرخی خیانت چیه؟

بر آن هوای سرد و برگی بقیه با ترسی نگاهش کردند. بهرام اما هنوز خبری به راهی
برده که سوارش و امیش از آن گذشته بودند.

مردی روزنامه‌ی اطلاعات را دور سرش مثل کلاه لوله کرده بود.
ایرج در همان حال که بین جمعیت به آهستگی راه باز می‌کرد به نوشته‌های
درشت و سیاه روزنامه چشم دوخت: «شاه رفت»!
جمعیت جمع و جور و کوتاه بود، اما به اندازه‌ی تغییر تاریخ یک ملت وزن
داشت.

آتر پشزده پرسید:

- واقعا شاه رفت؟

مردی کنار شیشه‌ی زیان او خم شد و امکناسی را به شیشه چسبید. تصویر
شاه را از روی آن کتده بود!

ایرج پایش را روی پدال فشار داد و زمزمه کرد:

- رفت انگار!

- برمی‌گرده؟

- فکر نکنم.

این را ایرج گفت و دوباره با لحنی شبیه زمزمه ادامه داد:

- دعا کنیم شاه‌بازی تو این مملکت ثعرب بشه؛ حالا با هر لباسی که هست!

سرخش را بیشتر کرد و از بین مردمی که بوق می‌زدند و شاعره‌های میخک و رز
روی یرف پاک‌کن ماشین‌شان می‌رقصید، گذشت.

آتر روی مسدولی جابه‌جا شد و متفکرانه پرسید:

- فکر می‌کنی بتونیم اون زن و پیدا کنیم؟

- باید پیداش کنیم. گروه این معما انگار نو دشتای اونه.

— اصلاً این دینه کی هست؟

ایرج با نگاه به حاده‌ی مقابل جواب داد:

— مهم‌تر از دینه، مه‌لقاست. دارم می‌رم که معمای مه‌لقا رو باز کنم. شک ندارم که بعدش معماها دونه‌دونه باز می‌شن.

ایرج این را گفت و سرخشی را بیشتر کرد. کمی بعد از شهر خارج شدند.

آسمان بیست و ششم دی‌ماه سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت صاف بود. نه آبروی و نه آفتابی؛ به بی‌رنگی پره‌های کسوف‌تری که کمی بالاتر روی سرشان می‌پرید.

ایرج نفسی کشید و نیم‌نگاهی به آذر انداخت. سکوت بین‌شان سنگین شده بود. تا تیریز با این سکوت بی‌حاصل حتماً سخت می‌گذشت. بنا لحنی بی‌حس پرسید:

— مدرسه و کلاس‌ها رو به کی می‌روی؟

— به خانم یگانه. هر چند مدرسه کلاً تعطیل.

— لانه‌بنول چی؟ اعتراض نکرد؟

او این بار با لحنی سرد جواب داد:

— البته بنول از اول عادت نداشت سوال بپرسد. به‌عمر کلقتی و خدمت پادش داده تو سکوت کارش و انجام بده. حتی الانم که خانم غوغای خودشه انگار می‌ترسه اعتراض کنه. فقط به وقتایی...

نگاهی به او کرد و آرام‌تر ادامه داد:

— از حرف و حدیث دهن باز مردم زیاد می‌ترسه.

با طعنه‌ی او ایرج به خنده‌ی التذاد و یکباره پرسید:

— یعنی تو این مدت کسی نبوده که تو یاهاش مرآورده داشته باشی؟

آذر اخم‌آلود نگاهش کرد و بعد دوباره به سوی شیشه برگشت. جواب داد:

— نه!

حرفها در ذهن ایرج زدهای می شدند. محتاطانه تر سوال کرد:

— چرا؟

نگاه آذر حالا دوخته به جاده‌ی خشک زمستانی بود که یکسروش به قیوین

می رسید. جواب داد:

— وقت نداشتم!

بر باز ایرج بود که پوزخند می زد. گفت:

— چه حرف بی معنایی!

او خود را به نشنیدن زد، اما ایرج یکبار و بی مقدمه پرسید:

— اصلاً به من فکر می کردی آذر؟

و با این حرف به سوی او برگشت. نگاه آذر در نگاهش قفل شد، اما بعد شانه‌ای

دادند بحث و دوباره به بیرون خیره شد. جواب داد:

— ما چند سال با هم خاطره داشتیم. پس دروغه آگه بگم بهت فکر نمی کردم.

ایرج نفس کشید و با لحنی نو مید نجوا کرد:

— خاطره بازی!

آذر خم شد و فلاسک را از روی صندلی پشت برداشت. برای تغییر بحث پرسید:

— جای من خوری؟

منتظر جواب او نشد و در لیوان‌های استیل چای ریخت.

کمی بعد استکان خشک شده را به طرف ایرج گرفت و گفت:

— به کم دیگه یخ می شه از ذهن می افته.

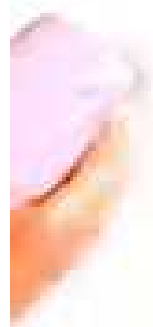
ایرج به طرفش برگشت و دست آزادش را روی استکان نگه داشت. مکث او نگاه

آذر را بالا کشید. ایرج خیره در چشم‌های او گفت:

— برعکس تو من آدم خاطره بازی نیستم. همیشه یاد تو که می پیچید تو ذهنم به

امروز فکر می کردم؛ به این که الان چه شکلی شدی؟!

نگاهش تا شانه‌های او رفت و دوباره زمزمه کرد:



— به ایرگه هنوزم موهات و بلند نگه می‌داری یا نه؟ هنوزم مثل قبل قدمها اهل پوشیدن دامن می‌باشه؟

مکت کرد و استکان را از او گرفت. حالا نگاهش دوخته به جاده بود. جرعه‌ای از چای را بدون قند نوشید، اما دهانش هنوز خشک بود. با نگاهی میخ‌آسفات جاده دوباره گفت:

— دنیا داره عوض می‌شه آذر. شاه رفته جاش و... نمی‌دویم... حتما یکی می‌گیره. دیگه این صیون مردم حتما عوض می‌شن. افکار و عقایدشون، حتی پوشششون پوست می‌ندازه، اما...

استکان در دستش می‌لرزید. به سوی او برگشت و در چشم‌های او گفت:

— تو عوض نشو، همین جوری بمون. من همین جوری...

یک‌باره پلک زد و حرفش را درز گرفت. هر دو هم‌زمان به سوی جاده پرخیدند. باز هم سکوت آمد و بین‌شان سنگین شد، اما این‌بار آذر بود که آن را می‌شکست. با لحنی بدون لرز و فرود گفت:

— آدم‌ها عوض می‌شن ایرج. ربطی هم به انقلاب و شاه نداره. آدمی که تو به حال نمونه مثل مرذاب می‌شه، می‌کنده.

نفس کشید و جرعه‌ای از چای سردش را نوشید و با همان کترختی ادامه داد:

— منم عوض شدم ایرج. به موه‌های بلندم و دامن چهارخونه نگاه نکن. دخترچه‌ای که تو می‌شناختی دلش زود می‌لرزید، می‌رنجید، اما حالا...

ایرج ناپاورانه به لیمرخ رنگ‌پریده‌ی او نگاه کرد و با تردید پرسید:

— دلت لرزیده بود؟

لب‌های آذر جمع شد. به سوی شیشه چرخید و دمشال کاغذی را روی دهانش فشار داد. ایرج نگاه خالی‌اش را دوباره به جاده دوخته. نمی‌توانست سکوت کند. این‌بار با لحنی سنگین پرسید:

— برای کی؟

آذر استعمال را زیر پلکش کشید. ایرج گیج بود. جواب این سوال آن لحظه مهم‌تر
از حل معماهای میرشکار بود. بلندتر از قبل پرسید:

— آذر کی بود؟

صدای آذر می‌لرزید. نجوا کرد:

— ابراهیم!

ایرج با نگاهی دوخته به جاده پلک زد و همان‌وقت تصویر آتش‌ولاش ابراهیم
پشت سپاهی پلک‌هایش جان گرفت. چشم باز کرد. جاده را نمی‌دید. بی‌اینکه
بخواهد عکس پرسنلی او را در ذهنش دوره می‌کرد؛ موهای سیاه و شانه‌شده،
ریش تیره و آن چشم‌های نافذش از آذر دل برده بود انگار.

نفس سنگین بود. زمزمه کرد:

— تو ازش بزرگ‌تر بودی!

لحن درمانده‌ی آذر و نجش می‌داد:

— مگه مهم بود؟

— خواهرزاده‌ت بود.

— نمی‌دونستم!

گریه رسوایش کرد.

ایرج پلک زد. دستش را به تهریشش کشید و به دنبال هوای تازه‌تر کمی شیشه را
باین کشید. فضا سرد شد. سرعشش را بیشتر کرد، اما آن آتشی که به جانش افتاده
بود به این راحتی رهایش نمی‌کرد. صدای خفگی گریه‌های آذر دهبان‌اش می‌کرد.
سعی کرد آرام باشد. باید حرفی پیدا می‌کرد که تب این لحظه‌ها را می‌گرفت.
بی‌ربط گفت:

— باید به نقشه پیدا کنیم.

آذر امانو مید و گریان زمزمه کرد:

— تو مدرسه که دیدمش دلم رفت.

ایرج دستش را به پیشانی خیس از عرقش کشید. آذر بی توجه به حال عراب او ادامه داد:
 - اما ناهید...

اشک مجال حرف نداد. ایرج سرعتش را کم کرد و ماشین را کنار جاده‌ی خلوت کشید. کامل به طرف او چرخید و چانه‌اش را بالا آورد. آذر در چشم‌های او با درماندگی و گریه گفت:

- ناهید و خودم برایش خواستگاری کردم، تو عقدشون من کیل کشیدم، من دسته گل رو دادم دست ناهید، من رو سرشون قند ماییدم، من...
 ایرج به میان حرفش رفت:
 - هیس... چیزی نگو.

- نمی‌دونستم عیاله‌شم. نمی‌دونستم محرم ایرج. دلم برایش رفته بود. می‌دیدمش قلبم تند می‌کوبید، اما بعدش... بعد عروسی شون ناهید که حاشه شد انگار دنیام رنگ عوض کرد. می‌سومونی شون و خودم آماده می‌کردم، حتی... حتی اسم بچه‌شونو می‌خواستیم من انتخاب کنم، اگه پسر می‌شد...
 ایرج دستش را به علامت سکوت روی لب‌های او گذاشت و آرام‌تر گفت:
 - ادامه نده، آرام باش.

اشک‌های آذر روی صورتش می‌ریخت، اما لحظه‌ای بعد ناآرام دوباره گفت:
 - یاد ابراهیم شده کابوسم. فکر کردن به ناهید و بچه‌ش دیوونه‌م می‌کنه. این می‌ونه...

دستش را روی قلبش مشت کرد و نالید:

- من مثل تو محکم نیستم. من تو خاطره‌هام غموم شدم. قلبم یخ زده ایرج...
 پیش کسی که دل نداره دل بازی نکن ایرج!

نگاه ایرج در چشم‌های او خیره بود. جمله‌ی آخر آذر مثل آب سردی بود که روی آذوهای دور و درازش ریخته شد. آب دهانش را بلعید و با مکت چشم از او

گرفت روی صندلی به سوی جاده برگشت و به رنگ بی رنگ آسمان خبره شد.
وسط بازی های کودکتان شان آذر همیشه ابراهیم را باز می کشید. حالا هم انگار او
از دانه عقب مانده بود.

دستی بی حس و حال به سوی فرمان رفت و سر حرف به راه افتاد.
تکلیفش همین ابتدای راه روشن شده بود.
آذر اهل دل نبود. می آمد که باز لحظه هایش برای ابراهیم و خانوادگی او را بکشد.
بعدش...

دعش لعل شد. بعد از این پرونده چه می شد؟
عصی و ناآرام دنده را جا زد. چه فرقی داشت؟ مهم آذر بود که دیگر دلی برایش
نمانده بود انگار.

دست هایش را بسته بودند و طبر از آن، همدی نشی گرفته بود و درد داشت.
اما عجیب بود که چشم هایش خشک بودند. یاد نگاه آخر بازی در ذهنش حک
شده بود و هیچ جویری هم پاک نمی شد.

پلک که می زد، از میان درز در چوبی آغل به آسمان شب که نگاه می کرد، روی
کانه های پر از ساس و کک که دراز می کشید، بارش هم بود. در نگاه او یا دعش
خوبی لبخند می زد و نجوا می کرد: «دنیام داخل سته من ببر لحظه باحیثیت...»
باز هم در آغل عمارت آریایی تایم خان بود و آن بیرون سر و صدا زیاد بود.
گاهی صدای غصصی دویغو را می شنید و گاهی فریادهای ساواش را که
می شکست و نعره می زد.

به تیرک وسط آغل نکیه داد و نفسی کشید. دیگر چه فرقی داشت وقتی بارش
زیر این آسمان نفس نمی کشید!

او را هم به زودی راحت می کردند. قانون آبادی را خوب می شناخت. ساواش
گفته بود «حیثیت» و او به تلخی خندیده بود.

دست ساروش روی گونه‌ی سارکش سنگین بود، اما تنها جودش و خندش
می‌دانستند که این فقط یک بهانه بود.

شده بود یک بار سیاه و سنگین روی سر زندگی ساروش، مردی که فتنه‌ی حسنی
به او تنها یک هوس شده بود و سنگینی خاطره‌ی حجله‌ای که ناکام مانده بود.
راحش می‌کردند برای شستن و پاک کردن آن خاطره‌ی ناکام هم که شده راحش
می‌کردند این را یحیی داشت.

دو پیر باز هم فریاد می‌کشید. صدای قدم‌های بلندش به سوی آغل گوس‌های آله
را تیز کرده اما این بار نایمازخان بود که تشر می‌زد.
- بمون سر جات!

آله با بی‌حالی به در بسته‌ی آغل زد.
صدای نایماز بلندتر شد. انگار می‌خواست آله هم بشنود. عصبی و تند گفت:
- شیوخ آبادی اجماع کردن. مزای زلی که خیانت کنه، بعد از طلاق...
مکت کرد و آله پلک زد، نایماز با آن صدای بلند حرفش را تمام کرد.
- صبح فردا تو دره‌ی گورستان سنگارش می‌کنیم!

آله این بار چشم‌هایش را روی هم فشار داد و باز هم بارش بود که به نگاهش
لبخند می‌زد.

همان وقت پشت درهای آغل مردان هلهله کردند و صدای تیرهای هوایی که برای
این پیروزی در می‌کردند تا مفر استخوان دخترک را سوزاند.
چقدر گذشته بود که کسی در را گشود.

آله با تن زخمی خودش را بالا کشید و به سایه‌ی بلند ساروش چشم دوخت.
برف می‌بارید و باد دانه‌های سفیدش را تا جلوی در آغل می‌کشید.
ساروش عصبی خندید و فاتحانه پرسید:

- حکم رو شنیدی؟

آله فقط نگاهش کرد. او جلوتر آمد و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت. از روی

پایه‌ها گذاشت و درست مقابل او روی زانو نشست. چانه‌ی زخمی‌اش را با دست
راکشید و نگاهش در آن صورت گه‌گه‌چرخید. لحش و خشبانه بود. گفت:
«نظم خوره هم نداشتی. این مدت من و منتر خودت کردی که دست من بهت
رسد».

پداهش را با تنفر رها کرد و خیره در نگاه او دوباره گفت:
«من خاطرت و می‌خواستم، اما تو... تو به هرزه‌بودی که تو اون مریض خونگی
بر از خوره هم با معشوق سابقت...
هرش را نصفه رها کرد و به جای آن یک‌جا آب دهانش را در صورت آلفا تف
کرد».

آلفا محکم پلک زد و سرش را به سمتی کشید. سارانش اما دوباره چانه‌اش را با
خشم گرفت و وحشیانه ادامه داد:
«حساب اون پسرعموی احمقت و گذاشتم کف دستش. حتماً تا الان رفته زیر
خاک. تو هم صبح فردا قبل از سبیده سنگسار می‌شی. سزای هر دوتون مرگ بود.
سکوت آلفا عصبی‌اش کرده بود. چانه‌اش را رها کرد و دستش بالا رفته
لحظه‌ای بعد گونه‌ی آلفا سوخت و رد خون از بینی‌اش جاری شد.
کسی به در آغل نگوید».

یکی از مردان طایفه بود. صدا زد:
«خان زاده!»

ساوانش از روی زانو بلند شد و به عقب برگشت.
شیخ آبادی با دفتر بزرگی زیر بغلش قدم به آغل گذاشت. ساوانش با سرخوش
احقانه‌ای گفت:

«یا شیخ، به موقع اومدی. زودتر لکه‌ی تنگ این دختر و از زندگی من پاک کن.
او با تأسف سری تکان داد و جلوتر آمد. نگاهش به سر و صورت زخمی آلفا
همگینانه بود. ردای سفیدی به تن داشت و ریش سفیدش از سن بالای‌اش

حکایت می‌کرد.

نفسی کشید و با تردید پرسید:

«تو مطمئنی پسر؟»

سوالش این‌بار به فقه‌ه افناد و بازگاهی حفرانه به آتما جواب داد:

«کمی دلت می‌خواد به همچین زن خائنی تو زندگیش بمونه؟! بخون شیخ—

خطبه‌ی طلاق رو بخون!»

حرفش انعام حجت بود.

شیخ با صدایی بی‌حالت خطبه را خواند و سوالش که خطبه‌اش را تأیید کرد، او رو به آتما گفت:

«آتما دختر اینکید، خان‌زاده طلاق داد، خان‌زاده طلاق داد، خان‌زاده طلاق داد!»

جواب آتما یک پوزخند بی‌جان بود. سه طلاقه‌اش کرده بودند این خوب بود؛ نبود؟

شیخ با سری که پایین بود از آغل بیرون رفت و سوالش با عنده‌ای شاد به آتما چشم دوخت.

او از پایین نگاهش کرد، حرفی روی زبانش مانده بود. سوالش به سوی درکه می‌رفت آتما لب زد:

«من خیانت نکردم!»

او مبهوت از شکستن سکوت آتما به عقب برگشت و دخترک در نگاه خیره و خشمگین او دوباره نجوا کرد:

«تو هم این‌و می‌دونی،

درد در جانش می‌پیچید وقتی حرف می‌زد، یا این همه دوباره گفت:

«درد تو عیانش نیست که به ناحق تو دهن این قوم آنداختی، درد تو ایته که من—

مکث کرد و سوالش راه رفته را برگشت. آتما در نگاه او حرفش را انعام کرد:

من... خانزاده... نوهی آتایی تو رو نخواستم!

حرفش را لگد محکم ساواش قطع کرد و شوری خون بود که توی حلقش
مرد ویش

چشم هایش که بسته من شده، باز هم یاد بارش بود که او را با خود می برد!



باب هفتم

قدم‌هایش سلاته‌سلاته بود و گاهی حتی لنگ می‌زد. بعد مجبور می‌شد دستش را بگیرد به دیوار خانه‌ای و نفسی تازه کند. پوزخندش قلخ بود! پیر شده بود. در تنهایی پیر شده بود.

زمستان بود! سرد و غریبانه. نگاهش «مرگ بر شاه» روی دیوار را نمی‌دید. حتی آن جمله‌ی سنگین و سیاهی را که روی آهن در خانه‌ی حبیب‌آقا نوشته بودند: «شاه رفت!»

و بعد یکی بین «شاه» و «رفت» ابرو باز کرده بود که «شاه در رفت!»

نعم این‌ها را نمی‌دید. چشم‌هایش پیله کرده بود به بنز میرحبيب که از چند روز پیش تا الآن ابتدای کوچه پارکش کرده بود. یعنی درست از همان روزی که وسط همین خیابان ملوک را دید و آن بیوک سیاه‌رنگی را که تند می‌آمد سوی او و بعد جیغ بود و خون و موهایی که کف خیابان پنخش شده بود!

عفسی شد و نفسش رفت. پلک زد و دوباره زل زد به ماشینی که وصله‌ی ناجور بود با فقر محله‌های پایین و حالا شیشه‌هایش کُله‌به‌کُله پر بود از کثافت کفترهای حسن کفتر باز!

کلاغی روی سرش قارقاری کرد و نگاه بی‌رنگ او از سیاهی بنز کشیده شد به سلبدی چرک‌مردی آسمان. کلاغ توی دل آسمان هنوز قار می‌زد و او بی‌اینکه بداند چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد. فریده میان ذهن مرگ‌گرفته‌اش می‌گفت: «کلاغ‌ها شوته!»

قلبش چسبید به حلقش و شاه‌رگش لبش گرفت روی پوست آفتاب‌سوخته‌ی جگرش. ملوک از زبری و تیرگی پوست او بدش می‌آمد. پول جمع می‌کرد و ادکلن می‌خرید برایش و یقه‌ی آهارزده‌اش را بالاتر می‌کشید. اما سرآخر خودش

صد از حربه‌های بی‌رقش خرمی می‌خورد و غر می‌زد که «اطلا بیوشی اطلسی
بیوشی بازم گنگر فروشی»!

در باد ملوک نگوین بخت دوباره و شمعگین تر بوزخند زد. انگار همه‌ی عمر رفتن را
بر می‌دگرده بود. او که به شیکی مردان کاله نبود؛ نه مثل آنها عطر می‌زد و نه حتی
می‌توانست مثل آن مردک قرمساق، هدایت‌خان خوب حرف بزند و گاهی بنا
بهشت چشمکی حواله‌ی حرفش کند.

هوا امروز چقدر سنگین بود. زبانی هم به رفتن یا حتی در رفتن شاه نداشت. پا
رد خونین کف دمی که روی دیوار نشسته بود یا «مرگ بر شاه» که وارونه
نوشته بودندش.

نیم از درون داغ بود.

دشمن روی دستگیره‌ی ماشین نشست و نگاهش روی کثافت چسبک شیشه‌ی
جلو

عصی تر شد. ابرویی کشید و در را باز کرد. نگاهش پایین آمد و پایش روی
کتاب رفت، اما سیاهی چشم‌هایش رفت سوی چند قطره‌ای که کنار لامپک
پشت ماشین بود. حیرت کرد و ابروهایش بالا پرید. یعنی کثافت کتورها بود؟!
اما لکه‌ها سرخ بودند. بی‌اراده خم شد و دقیق‌تر نگاه کرد. لکه‌ها خشکیده بودند.
حالا ابروهایش به هم چسبیده بود. خون بود؟!!

گوش‌هایش پر از قارقار کلاغ شد و باز هم فریده بود که وقت ریختن و بسکری در
گیلاسی وسط بار ته باغ عمارت میرطیب غر می‌زد: «کلاغ شومه. قارقار سیاهش
بدخبری می‌آره».

در ماشین را نیمه‌باز رها کرد. قدم‌هایش سست بود. ماشین را دور زد.

جنازه‌ی سهراب را همان شب بعد از جشن عمارت میرطیب یافته بودند؛ شوهر

فریده و پدر اردشیر و رویا. مرد بینوا زیر چرخ‌های ماشینش له شده بود!

لکه‌های خشکیده‌ی خون پشت ماشین بیشتر بود و عطوط باریکی از سرخی

لرح آن را روی زدهای تفرهای عاشقین هم می‌دهد.
 دیش رفت بالا و گره کراوانش را شل کرد. جای ملوک خالی که برای دگمه‌ی باز
 زیر کراوانش با ناصف سر نکان دهد.
 نعیم سوئیچ انداخت به قفل و در صندوق عقب صدا کرد. دماغش بوی شوری
 می‌داد، بوی تلخی! بوی زهر مار گرفته بود انگار.
 دیش می‌لرزید وقتی که در صندوق را بالا زد. نگاه و فریادهای ناباورش چسبید به
 چشم‌های بسته‌ی ناهید!
 قلبش حالا در مردمک چشم‌هایش می‌زد.
 قلبش تند می‌کوبید وقتی از پلک‌های بسته‌ی ناهید گذشت و در بغل لخت او
 چنین نارس سیاه‌شده‌ای را دید که با خون شکم فریده‌ی مادرش درهم آمیخته
 بود.
 نگاه نعیم بالا و پایین می‌رفت! از چشم‌های بسته‌ی ناهید می‌رسید به شکم
 پاره‌اش و بعد روی آن چنین نارس مکت می‌کرد.
 دخترک در گوش‌هایش زار می‌زد: «من و بختی آقا جون!»
 لب‌های نعیم گش آمد. حالا ملوک بود که طر می‌زد: «به کم جتلمن باش، این همه
 سبتما رفتیم، به کم از ایرج قادری یاد بگیر. اخم ناصر ملک مطیعی رو بسین
 خنده‌هات شیک باشه مثل فردین!»
 دست لرزانش جلوتر رفت و روی پوست پخ‌زده و خشک ناهید نشست. دخترک
 در گوش‌هایش می‌نالید: «سردمه بابا!»
 و باز هم ملوک بود که ابرو می‌کشید: «از بوی تنت بدم می‌آد، عطر بزن!»
 لب‌های نعیم بیشتر گش آمد و به خنده افتاد.
 کسی متعجب از کنارش می‌گذشت. نگاهش کرد و نعیم بلندتر خندید. گداغ
 دوباره قارقاری کرد و فریده با دلشوره‌ی پر اخمی در ذهنش نجوا کرد: «خیر بد
 می‌شویم. بسین کی گفتم. آ آساین خط ایتم نشون!»

دورتر کم کم شلوغ می شده، اما او با نگاهی حادت به پوست چروکیده‌ی ماهی، و
خوابه‌ی پخته‌اش حالا فقط می خندید، بلند و تلخ می خندید.

روز بود!

در خانه‌ی کاه‌گلی‌اش قدم می زد و هزارگاه با نگرانی مشتش را کف دست دیگرش
می‌گمید، اما بعد وسط اتاق ایستاد و چشم‌هایش را محکم بست. همان وقت
که میان دهنش سنگ و خم‌زده نگاهش می‌کرد.

بهرام بی نفس چشم گشود و با قدم‌هایی تند رفت سوی در.

آسمان گرگ‌ومیش بود. به ابرهای سنگینی که کم‌کم پهنی آسمان را می‌پوشاند
نگاهی کرد. به زودی حتما برف می‌بارید. در را پشت سرش بست و به اطراف
نگاهی انداخت. لرز پرده‌های خانه‌ی کدخدا را دید و بعد سایه‌ای از پشتش
گذشت. او دوباره چشم چرخانید. مرقی سر دیوار خانه‌ی کناری نشسته بود و
سیگار می‌کشید. امروز اهل این آبادی خواب نداشت.

از بلندی پایین رفت. قدم‌هایش سنگین بود. پشت در خانه‌ی کدخدا لحظه‌ای
مکث کرد. از حال خردش حیران بود. مشتش بالا رفت، اما قبل از این‌که به در
بکوبد، کدخدا هولکی در را گشود. دستش در آستین کش بود و چشم‌هایش از
می‌خواهی سرخ بود.

بهرام را که دید بهتش زد، اما بعد با لحنی شتاب‌زده گفت:
- آتش کن بریم.

او بی حرف سری تکان داد و جلوتر از کدخدا از تپه‌ی خاک‌ی پایین آمد.
کدبلاکش همان‌جا پارک بود. کمی بعد کنار هم نشسته بودند. بهرام به راه افتاد و
با نگرانی پرسید:

- چر می‌شه کدخدا؟ تو می‌دونی؟

او کلامه و تأسلف بار کلاه نم‌دی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و با آهی بلند جواب

داد:

— از اولشم دلم گواهی می‌داد این طایفه فقط با خون می‌خواهد.

بهرام مشتش را روی فرمان گوید و با خشم گفت:

— منگه المکه! حرف خون به آید.

کدخدایانگار حرف او را شنید. با خودش واگو به کرد:

— امروز طایفه می‌شد، بعدم نیست تا الان آناخان و پسرانش برگشته باشن آبادی.

شوخی که نیست! خون توهش هنوز رو زمینه. تا خون لریون که آروم نمی‌شن.

بهرام با حالتی عصبی پرسید:

— اون دختر چی می‌شه؟ آلمه!

کدخدای منگ نگاهش کرد. اما بعد با نفس بلند جواب داد:

— آلمه به زنده بود و نبودش توفیری نداره تو کنار ایل، اما باریش...

بهرام این‌بار مبهوت نگاهش کرد و با خشم پرسید:

— یعنی کسی نگرانش نیست؟ آناخان فقط خونخواه مردای طایفه‌شه؟

کدخدا در سکوت و طولانی به او خیره شد، اما بعد روی مستدلی جوابه‌جا شد و

زمره‌وار جواب داد:

— اسم هر طایفه رو مرد زنده نگه می‌داره. تو جنگ و شون‌کشی مرد نیاشه

طایفه مرده. ناموس هر خاندانی رو مرده که حفظ می‌کنه.

این‌بار کامل به سوی او چرخید و خیره به چشم‌های بهرام با صدای بلندتری

گفت:

— عقل کامل هر طایفه‌ای مرده، وگرنه زن‌ها که به تخت‌شون گمه! ^(۱)

بهرام با حرص فرمان را میان مشتش فشار می‌داد. نفس تنگی کشید و پرسید:

^(۱) این نظر نویسنده نیست! تنها اشاراتی است به نگاه مردسالارانه‌ای که هم و پیش از

برخی از رسوم و فرهنگ‌گوشه و کنار ایران باقی مانده.

« پس اگر این جنور به الان برای چی می آید بالا میخواد؟ اون دختر و که امروز در با
 زده می کشی؟

و با این حرف ابروهایش درهم شد. گد خدا روی پایش زد و نفس کشید. نگونی
 در صدایش موج می زد. جواب داد:

« مرزوم که اگر ریش سفیدم جرعت داشت بهانه جلوی خون رو بگیرم
 بهرام به انتهای راه خاکی خیره شده بود. فنده را عوض کرد و با چشم پرسید
 « ریش سفیدت و فقط برای مرداگرو می داری گدخدا؟

« آدم بدبختی و برای هیچ نمی سوزنه جورون!
 بهرام پلنگ زد و با تانی به سوی او چرخید. شمرده تر گفت:
 « به کاری کن گدخدا. وگرنه اون دختر و امروز می کشی
 و با نفس تو مید جواب داد:
 « نگاری اوم برشمی آد.

« به خاطر خدا گدخدا. اون دختر...»

گدخدا بر حوصله میان حرفش رفت:

« زن ها مثل موش زیاد می شن. تو هر خانواده ای تعداد زن ها همیشه بیشتره.
 حالا یکی کمتر یا بیشتر قوطیری نداره.
 بهرام با نگاهی خیره به عمارت آریایی نابهارخان محکم و ناباور پلنگ زد. گدخدا
 این بار با خودش واگویی کرد:

« خدا رحم کنه به ساوانش. ایلمار تا خون شو نریزه اروم نمی گیره.
 بهرام حرکت و هسته روی ترمز زد و گد خدا به جلو کشیده شد. نگاهی حرکت
 آهسته ای دروازه ای عمارت را دنبال می کرد.

نمی بعد اما وحشت زده پیاده شد. بهرام نکانی نخورد و از پشت شیشه زل زده به
 دختری که با لباس سفید و دست های بسته بین مردانی که با هیجان تیر هوا می در
 می کردند، از عمارت بیرون می آمد.

آلما روی بلندی تپه به آسمان نگاه کرد. مردی از پشت با لیداق تفنگ هلش داد و
تو بی جان و تراز به جلو کشیده شد.

بهرام با درمابندگی لب‌هایش را روی هم فشار داد. پلک که می‌زد تصویر آرام و
عصکین آلما در سیاهی چشم‌هایش جان می‌گرفت. دست‌هایش را مشت کرده و
دگشت‌هایش را فشار داد. صدای شکستن مفاصل انگشتانش میان هیاهوی
خرب مردانی که آلما را به سوی دره می‌کشیدند گم شد.

نگاه بی‌نفسی به آسمان کشیده شد و ناخواسته لب زد: «خدا یا...»

کلافی از بالای ماشین پرید و کثافتش روی شیشه‌ی ماشین کش آمد.

نگاه بهرام بر از احم شد، اما بعد چشم‌هایش را آهسته بست. این‌بار در سکوت
ماشین نجوا کرد: «دعا کردن بلد نیستم. همیشه برای هرکاری تلاشی کردم و جایی
برای دعا نداشتم. تو رو هیچ وقت درک نکردم. نمی‌دونم هستی یا نه، اما اگه
هستی...»

چشم باز کرد و نگاهش آخرین مرد خاندان تایمار را دنبال کرد که با تفنگی بالای
سر از دره پایین می‌رفت. هیاهوی شان را حالا محو و اندک می‌شد. نوید و
نگران لب زد: «خودتو بهم نشون بده!»

این را گفت و ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت و کمی بعد از راهی که آمده
بود بازگشت. نرسیده به میدان‌گاه دور زد و در جاده‌ی باریکی سرعش را بیشتر
کرد. درست مقابلش روی خط افق سرخی قبل از طلوع هر لحظه کم‌رنگ‌تر
می‌شد. پایش روی پدال فشرده شد. وقت رانندگی گوشه‌ی ناخشن را می‌کند و
نگرانی لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

به ته جاده رسید و به چپ پیچید. راه ماشین‌روی دره‌ی گورستان درست مقابلش
بود.

لاستیک‌های کاذب‌پلاکش روی خاک جاده با سرعت کشیده می‌شد و صدایش
اتکار اهرمی بود برای تندتر راندن او.

انتهای راه نرمر کرد و با عجله از ماشین پیاده شد. آنقدر هول بود که حتی در را بست و با شتاب به سوی دره دوید.

حالا خربو مردان تابعلار را آشکارا می‌شنید. لب دره ایستاد و تاباورانه به صحنه‌ای که مقابلش در جریان بود زل زد. دست‌هایش مشت شد و نگاهش به آسمانی کشیده شد که دیگر دل‌خون نبود. حالا فقط سرریگ و سنگین بوده و کدانی هنوز مقابلش قارقار می‌کرد و اوج می‌گرفت.

نگاهش پایین آمد و بعد ناخواسته همه‌ی تنش تکان خورد. چشم‌هایش با بینچارگی باریک شد و دوباره تنش را رسته‌ای سد گرفت. با هر دستی که میان دره بالا می‌رفت انگار جریان برقی از بستید و جود بهرام می‌گذشت.

نیش پوسته پوسته شده بود از پس که آن را با دندان کنده بود درماتده و گنج و بی‌اراده دوباره از دلش گذشت: «خدا یا...»

صدای تیرهایی که شلیک می‌شد یک‌باره نگاهش را به سمت راست جاده‌ای خاکی کشید. آن پایین نگاه بقیه هم به لب دره کشیده شد.

بهرام ملتهب و داغ دستش را سایبان چشمش کرد و دقیق‌تر به سیاهی انتهای جاده خیره شد. اشیاء نمی‌گردد. دسته‌ای با بیل و تفنگ به سوی دره می‌رفتند. او وحشت‌زده دوباره به سوی آلمانا چرخید. مردان تابعلار به تکاپو افتاده بودند. یکی تفنگش را نشانه می‌رفت و دیگری گلنگدن می‌کشید. کدخدا متنگ بود و گاهی دنبال پنگی می‌دوید.

بهرام بدون فکر از لب دره سرازیر شد و بی‌توجه به مردانی که چشمگین و با عجله از کنارش می‌گذشتند به سوی دخترک دوید.

حرف‌های رکیک‌شان را می‌شنید و گاهی تیری که بی‌هدف و تنها برای ایماج ترمس به آسمان شلیک می‌شد تن و بدن او را می‌لرزاند.

او که به آلمانا رسید مردان دو مطایفه با هم گلاویز شده بودند.

بهرام فکر نکرد، حتی نمی‌خواست به چشم‌های بسته و پشیمانی شکسته‌ی آلمان نگاه کند.

کنارش روی خاک نشست و با بی‌قراری دو انگشتش را روی رگ گردن او گذاشت. لب‌هایش با التهاب طرخی از یک لیچند نیم‌بند را به خود گرفت.

نگاه شدی به عقب انداخت. ساولش روی زمین افتاده بود و مردی تنگش را روی گلولی او فشار می‌داد. آن‌سوتر بولود هم بود و مردی پیش را محکم روی کمر او می‌کوبید.

آب دهانش را بلعید و با دست خالی شروع به کندن زمین کرد. آلمان بی‌حال و نیمه‌جان هر لحظه نکاتی می‌خورد و در هر تکان خون دلمه‌پسته از حلقش بالا می‌آمد.

او ناتوان و هول خاک‌ها را کنار می‌زد، اما کمی بعد دست‌های زلزله‌ای درست کنارش به خاک کوبید. بهرام تاباور و سنگ سرش را بالا آورد و خدیجه با صورتی خیس از اشک و از پشت پر دوسری سیاهی که روی لب‌هایش بالا کشیده بود، به ترکی گفت:

— وقت نیست. خانه بخوابه دوباره می‌آید سراجش!

و با این حرف محکم‌تر خاک را پس زد.

کسی بعد بهرام تن باریک و سره آلمان را از میان خاک بیرون کشید و روی گولش انداخت و هم‌زمان دخترک روی لباس او خون بالا آورد. او مکث نکرد و از حاشیه‌ی نبردی که تن به تن هر لحظه بیشتر رنگ خون و جنون می‌گرفت به سوی جاده‌ی سنگلاخ دره دوید. خدیجه پشت سرش با عجله و نفس‌زنان می‌آمد. هر کسی به کسی مشغول بود و انگار این میان آنچه ارزش نداشت جان به بفشارفته‌ی آلمان بود. مردان آنایی خونخواه بارش بودند و مردان ناچار انگار بعد از چندین ماه یک‌بارہ دمل انتقام‌شان برای خون تریحان سرباز کرده بود.

هر لحظه صدای شکسته شدن استخوان پا یا جسمه‌ی سری به هوا می‌رفت و

بعد نمرودی پر درد کسی آسمان بی رنگ دره را می شکافت.

بهرام نفس نفس می زد و عرق از پیشانی اش شوره می رفت. آله را روی مستدلی خواباند و بعد با نگرانی دوباره رگ گردنش را چک کرد.

در راست و پا عجله به سوی فرمان دوید. آن لحظه فکر نمی کرد، فقط می خواست زودتر از آن مهلکه فرار کند. وقتی به راه افتاد در آینه عذیبه را دید که با چشمی گریان بدرقه شان می کرد. فرصتی برای عطا حلقی نیافت. وقتی برای تعلل نداشت. به قول همین زن خالده که می خوابید سوارش دوباره سیاه نگامی اش می افتاد و برمی گشت سر جسم آتش و لاش آله.

سرفش را بیشتر کرد و لحظه ای بعد از عذیبه و اشک هایش تنها یک نقطه ای سیاه مانده بود ابتدای راهی که به گورستان ختم می شد.

از خانه ی حاشیه ی آبادی گذشت و نگاهش چسبید به تابلویی که روی آن نوشته بود «تیریز پنج کیلومتر».

نگاه هر چیزی مثل یک اهرم بود تا او سرعتش را بیشتر کند. صدای زوزه مانند موتور ماشین را می شنید و سرمای استخوان سوز دی ماه از در و در و شیشه ها خود را تو می کشید. بخاری هم دیگر توانی برای گرم کردن ماشین نداشت. شاید هم این سرما از وهم دیدن صورت خونین آله بود یا نفس های متقطعش یا یادآوری دمی که با سنگ بالا می رفت!

با هم پایش روی بدال گاز فشار بیشتری آورد.

فکانش از کار افتاده بود. حتی به مقصد هم نمی اندیشید. فقط می خواست هر چه بیشتر از آن آبادی خونین دور شود؛ از بیمارانی خوره گرفته اش، از کابوس بابایاش، از مردان بی منطق و خودخواه آبادی که به سادگی آب خوردن از بدنش آدم ها حرف می زدند و از همه ی لحظه هایی که در آن خانه ی کاه گلی مرگ گرفته گذرانده بود.

وارد شهر که شد به ناچار سرعتش را کم کرد. عده ای نظاهرات کرده بودند و با

مشت‌های بسته پیش می‌آمدند.

بهرام آب دهانش را بلعید و با نگرانی به عقب چرخید، اما بعد با عجله گتشی را درآورد و روی صورت زخمی آلتا کشید، او حتی تکان هم نخورد.

بهرام با سرعت کمی از کنار نظاره‌کنندگان می‌گذشت و حتی جرأت نداشت در چشم کسی خیره شود. مردم شعار می‌دادند و با تعجب نگاهش می‌کردند. نفس او حبس شده بود. اگر کسی خون دست و پایی آلتا را از پشت شیشه‌ی ماشین می‌دید حتماً به دردسر می‌افتاد. فرمان را محکم گرفته بود و با نگرانی لبش را می‌جوید. نگاهش در نگاه پسر بچه‌ای قفل شد. پسرک از ته حلقش فریاد می‌زد: — ای شاه خائن آواره گردی...

بهرام از کنار او هم گذشت و بعد سرعش را بیشتر کرد. بدون فکر فقط می‌رانید. برف تازه شروع شده بود و گاهی جلوی مغازه‌ای صاف طولانی نفت نگاهش را خیره می‌کرد.

براق دهانش از نگرانی زیاد شده بود و با این همه دهانش طعم زهرمار می‌داد. وارد کوچه‌ای شد و کمی جلوتر بی‌معطلی ترمز کرد، اما بعد انگار تازه متوجه شد که به کجا آمده! نگاهش به گردش درآمد. دست خودش نبود که هر بار گذرش به این محل می‌افتاد هزار چشم را پشت آن پرده‌های ساده تصور می‌کرد.

دست‌های پخ‌زده‌اش را به هم مالید و با تردید روی صندلی به عقب برگشت. حتی تکان نفس‌های بی‌جان آلتا هم زیرکت او معلوم نبود.

او دست دراز کرد و کمی کت را پایین کشید. پارکته‌ای از خون هم با حرکت کت روی صورت آلتا کشیده شد. زخم‌هایش هنوز تازه و خونش بند نیامده بود.

بهرام مکث نکرد و پیاده شد. نگاهی به دو سوی کوچه انداخت و بعد پشت در ایستاد. وقتی برای فکر کردن نداشت؛ جایی برای رفتن هم!

زنگ زد. انتظارش طولانی نشده دوباره انگشتش روی دگمه‌ی زنگ رفت. صدای قدم‌هایی را شنید که به سوی در می‌آمد. کمی بعد یاشار با گرم‌کن سورمه‌ای‌اش

در راگشود. نگاهش به بهرام اما خیره بود. نه لیحد زد و نه حتی تعارفی کرد، اما او هم انگار دیگر جانی برای هیچ واکنشی نداشت.

آب دهانش را فرو داد و پرسید:

— مامانت هست؟

سوسن از پشت در پرسید:

— کیه باشی؟

منتظر جواب او نشد. روسری‌اش را که درست می‌کرد در واکامل گشود. نگاهش در نگاه بهرام مثل همیشه شرمگین بود. خیلی چیزها گفتی نیستند و شرم سوسن هم از همان نگفتنی‌ها بود.

نفس بهرام مثل بخار از دهانش بیرون آمد. با تردید و بدون حرف به سوی ماشین چرخید و نگاهش روی شیشه‌ی پشت قفل شد.

سوسن متعجب ابروهایش را بالا کشید. نگاهش یک دور از روی پنجره‌ی ختانی همسایه‌ها گذشت، اما بعد با نگرانی یک قدم به جلو بردشت و داخل ماشین را نگاه کرد. بعد با حیرت بال روسری گل‌گلی‌اش را جلوی دهانش گرفت و زل زد. توی چشم‌های بهرام.

او لب‌هایش را تو کشید. مردد بود. نفسش را یکجا جمع کرد و باز هم بدون حرف به سوسن زل زد.

او قدم رفته را برگشت. دوباره نگاهش در محل دور چرخید و بعد دستش را روی شانه‌ی پاشاز گذاشت. او را با خودش به حیاط کشید و در را باز گذاشت.

بهرام این بار نفس راحتی کشید و با عجله به سوی ماشین رفت.

سوسن کنار علالدین رخت خواب پهن کرده بود.

بهرام با صورتی خیس از عرق نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و بعد آنها را میان تشک خواباند.

سوسن میبخت و حیران به صورت زخمی او نگاه می‌کرد؛ پیشانی، ابرو،



استخوان گونه، زیر چانه و همه‌ی صورتش جای شکستگی و خراش و خون بود.

با دهانی خشک پرسید:

— چه بلایی سرش آورده؟

بهرام نفسی آلتا را دوباره چک کرد و بعد با احتیاط بغه‌ی پیراهنش را پایین کشید. زمزمه کرد:

— با سنگ زدش!

سوسن دستش را وحشت‌زده روی دهانش گویید.

بهرام لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد یک‌باره بغه‌ی پیراهن آلتا را پاره کرد و به پوست قلوه‌کن شده‌ی دخترک زل زد.

سوسن با دلسوزی نجوا کرد:

— باید بره درمونگاه. شاید جانش شکسته باشه.

بهرام دست دراز کرد و کنش را برداشت، اما با دیدن امتز حقین آن دوباره مکث را کنار ریخت جواب انداخت و از کنار آلتا بلند شد، به سوی سوسن پسرخید و بی توجه به حرف او گفت:

— باید برم داروخونه به کم وسیله بگیرم.

نگاهش در نگاه سوسن پر از تردید بود. پرسید:

— می‌تونی مواظبت یاشی تا برگردم؟

او لحظه‌ای مکث کرد و از کنار شانه‌ی بهرام دوباره به آلتا نگاهی انداخت، اما بعد در سکوت سرش را تکان داد.

بهرام با عجله از کنارش گذشت. یاشار میان چهارچوب اتاق ایستاده بود. الحس داشت و دست‌هایش مشت شده بود.

بهرام سعی کرد لبخند بزند. زمزمه کرد:

— سارود برمی‌گردم.

مستخر جواب او نشد و از کنارش گذاشت. پاشا به سال او قدم به راهبرد گذاشت. بهرام در راه می‌گشت و او یکباره و بی مقدمه پرسید:

- تو طاغوتی هستی؟

بهرام متعجب به عقب چرخید. پاشا هشت ساله با آن اعم کوفته به او دل زده بود. بهرام گردنش را کج کرد و بهت زده پرسید:

- چرا اینو پرسیدی؟

او قدمی جلو آمد. لحنش محکم تر از یک کودک هشت ساله بود. جواب داد:

- تو پول داری، کتروات می‌زنی، ماشینت آمریکاییه.

سپاهش را جلو داد و مغرورانه گفت:

- شاه هم همین جور بود که انداختیش بیرون.

بهرام کفش‌هایش را پوشید. حالا در ایوان ایستاده بود و بدون کت گرمش می‌لرزید.

جواب داد:

- که نشونه‌های طاغوت اینا باشه که آره، منم طاغوتی‌ام. ایا...

دست‌هایش را در جیبش گذاشت و با صدایی پخ‌زده ادامه داد:

- طاغوت یعنی طغیان‌گر و متجاوز. پس اگه کسی دروغ بگه به حق و راستی

تجاوز کرده، اگه تهمت بزنه پس به عدالت تجاوز کرده، اگه ظلم کنه به برتری و

داد تجاوز کرده، اگه جلوی ابراز عقیده رو بگیره به آزادی تجاوز کرده. شایسته

مارشده‌ی طاغوت با این چیزها خشک نمی‌شه. تا وقتی کسی دروغ بگه و حق

کنه رو بخوره، تا وقتی احتکار و اختلاس باشه، تا وقتی کسی شعار بده و به

وعده‌ش عمل نکنه طاغوت هست.

لحنش جلوی صورتش بخار می‌شد. با این همه دوباره گفت:

- وقتی بزرگ بشی و کار کنی می‌تونی ماشین بخری. ممکنه بهرگاه

ایوان‌های سیونال بخری با کادیلای آمریکایی با حتی لباس اینالایی. منی

بولدار بود و ستوده‌ی طاغوت نیست. خوب زندگی کردن طاغوت نمی‌آورد البته
تا وقتی که نحوای به حق کسی تجاوز نمی‌کند
نگشش را روی سرش گذاشت و این‌بار گفت:
«طاغوت این جاست! توی فکر آدمایی که دنبال حق بگردند، حق عدالت، آزادی
و قدرت اندیشه هیچ وقت طاغوتی نباشد یاشاره هیچ وقت
دیگر منکث نگردد و زیر برقی که سنگین تر می‌بارد به سوی در حیات پاشد»

تبریز سرد و مه گرفته بود.

آسمان دل‌پری داشت و رنگ خاکستری‌اش بین باریدن و نیاریدن انگار دل
می‌زد.

ایرج آهسته می‌رفت و در همان حال نگاه هر دو نفرشان به مغازه‌های بسته‌ی
جبهان بود. جایی جلوتر خدای در صفت ایستاده بودند و بوی مانده‌ی پیش‌های
قلری را حتی می‌شد از پشت شیشه‌های بسته‌ی ماشین حس کرد.
زنی شال سیاهش را زیر چادر گل‌دار روی دماغش کشیده بود و پشت سرش
پسری ده دوازده ساله با پیت آبی‌رنگ نفت روی براف‌های پهن‌زده‌ی پیاده‌رو از
سرما درجا می‌زد.

آذر با حیرت نجوا کرد:

«همه جا تعطیل»

ایرج متفکرانه چشم چرخاند. جز آن دکان کدو و چرک‌مرده‌ای که روی شیشه‌اش
درشت و مختصر نوشته بودند: «ممد نشتی»، کرکره‌ی همه‌ی مغازه‌ها پایین بود.
نفسی کشید و با لحن آهسته جواب داد:

«پیدا کردن به زن تو این شهر تعطیل و اعتصاب کرده مثل پیدا کردن به سوزن تو
آبشار گاه».

آذر کمی شیشه را پایین کشید. زنی چادر گل‌دارش را به دندان گرفته و پیت نفت

را به سطحی با خودش می‌کشید. دمپایی‌هایش روی برف‌های یخ‌زده لیز می‌خورد و گونه‌هایش تا جایی که پر دوسری اجازه می‌داد از شدت سرمای استخوان‌سوز هوا سرخ شده بود.

آذر با عجله صدا زد:

— ببخشید خانم.

او متعجب به سوی صدا چرخید. آذر این‌بار پرسید:

— می‌خوانیم بریم بازار فرش! فرش مظفریه.

پسری نوجوان با دو دست پست چلیپانش را به جلو می‌کشید. از پشت سر زن با لهجه‌ی آذری جواب داد:

— تعطیله!

زن این‌بار بدون جواب یا حرفی با پست نقشش از مقابل آنها گذشت. آذر با نگاهی توأم دنبالش کرد، اما ایرج کمی به سوی شیشه‌ی کناری او خم شد و با لحن گرم‌تری گفت:

— می‌روم، فقط آدرس و بگو.

پسری پست نقشش را روی برف‌ها گذاشت و بعد به آخر خیابان نگاه کرد. انگار فکر می‌کرد، اما کمی بعد با انگشت به انتهای خیابان اشاره کرد و با زبانی بین ترکی و فارسی گفت:

— این خیابون و برید تا ته. می‌رسید به میدون. اونم برید جلو. دوسه تا چهارراه بعدش پیچید دست راست. آخر همون خیابونه.

آذر احم‌آلود و خیره به خیابان سر تکان داد، اما ایرج لیخندی زد و گفت:

— ممنون پسرجون، دمت گرم.

این را گفت و به راه افتاد. آذر شیشه را بالا داد و نجوا کرد:

— این جواری به هیچ جانی رسمیم.

ایرج احم‌کرده بود و نگاهش خیابان‌های خالی تبریز را می‌گاوید. در همان حال

زمزمه وار جواب داد:

— تا اون زود پیدا کنیم از این شهر نمی ریم.

— ما حتی نمی دونیم اون چه شکلیه یا چند سالشه!

ابرج می توجه به حرف های بی حوصله ی او گمی شیشه ی خود را پایین کشید و از مرد جوانی آدرمن پرسید:

صبر عشق را که بیشتر می کرد جواب داد:

— نگوئید نباشی، بالاخره پیدااش می کنیم.

و با این حرف به سمت راست پیچید.

بازار شریز با طاق های آجری نو در نو مثل یک نابلوی زیبا مقابل شان ایستاده بود.

هر دو از ماشین پیاده شدند. نگاه آذر به نمای آجری و قدیمی بازار بود و ابرج مکرکره های پایین دکان ها را با نگاهش می کاوید، اما بعد درهای ماشین را قفل کرد و گفت:

— باید بروم تو بازار.

— اما همه جا تعطیله.

— دارم می بینم، اما به هر حال باید به کاری بکنیم یا نه!

لحشش عقبی بود.

آذر کیفش را روی دوش انداخت و بقه های پالتوی پشمی اش را بالا کشید از

سنگ فرش جلوی بازار گذاشتند و نگاه نو می دشان چسبید به مکرکره های پایین

حجره ها و پرزهای پشم و کرکی که در هوای ساکن آنجا معلق بود.

آذر با کلافگی به سوی ابرج برگشت، اما او دست هایش را در جیش گذاشت و

زمزمه کرد:

— یا نصیب و یا قسمت! بروم بینیم چی گیرمون می آدا

و با این حرف حلقه ی کهنه ی مه لغا را در مشتش گرفت.

صدای قدم‌هایشان در سکوت فضا می‌پیچید. آذر با حیرت به طاق‌های آجری نگاه می‌کرد و ابرج با دقت نام‌های حک‌شده بر سر در دکان‌ها را از نظر می‌گذراند. از خم یکی از بازارها پیچیدند. حالا در دالان دیگری بودند و همان‌وقت نگاه‌شان دوخته شد به پیرمردی که در مغازه‌اش را قفل می‌کرد.

ابرج جلوتر از آذر پا تند کرد و صدای قدم‌هایشان نگاه نگران مرد را به عقب کشید. ابرج لبخند زد. در این سکوت و هم‌آوردنشان در این بازار با سوهی از فرش‌های دست‌باف و ابریشم عجیب جلوه می‌کرد. گذارش را از حب کاپشنش بیرون آورد و مرد متعجب نگاهش کرد، اما بعد نفس آسودهای کشید و بی مقدمه گفت:

— بازار تعطیله!

او با لحنی گرم جواب داد:

— من دوتم، اما دنبال کسی می‌گردیم.

— از کیه ست؟

— اسمی دوتم... یعنی درست نمی‌شناسمش. اسمش دهنه‌ست؛ دهنه‌ی ابریشم‌فروش!

ابروهای پیرمرد گره خورده داشت فکر می‌کرد، اما بعد چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد:

— نمی‌شناسم.

آذر با ناراحتی پاشنه‌ی کفشش را روی زمین کشید، اما ابرج با عجله ادامه داد:

— انگار تو این بازار نخ ابریشم می‌فروشه.

— این جا خیلی‌ها این کارو می‌کنن.

او این بار با نغمه‌ی ابرویی بالا انداخت. نیم‌نگاهی به آذر کرد و رو به پیرمرد لب زد:

— ممنون حاجی.

از کنارش گذاشتند، اما قدمی دور نشده بودند که پیرمرد دوباره گفت:

— شاید تو کار رنگ ابریشم باشی؟

هر دو مبهوت به عقب برگشتند. پیرمرد متفکرانه ادامه داد:

— آخه گفتی به زنه. زن‌ها کم‌تر تو بازار می‌آن. بیشترشون با قالی می‌بالن یا تو

کارگاه‌ها حمامه رنگ می‌کنن.

او حیرت‌زده و گیج سرش را تکان داد و گفت:

— نمى دونم.

پیرمرد دسته کلید سنگینش را در جیبش گذاشت و با نگاهی به انتهای بازار گفت:

— این بازار امروز کلاً تعطیله. این جا چیزی پیدا نمى کنی.

آذر بلا تکلیف و عصبی بند کبش را چنگ زد، اما پیرمرد خیره در نگاه ابرج ادامه

داد:

— به آدرس بهتون می‌دم. آدرس کارگاه رنگرزی اوس احمد. قالیبافا اگه از کاشان

حمامه بگیرن، صاف می‌زن سراج اوس احمد. بعید نیست اوس احمد این خانوم

رو بشناسه.

منتظر جواب ابرج نشد. از جیب کتش کاغذ و قلمی درآورد و آدرس را نوشت.

کمی بعد ابرج و آذر با لیخدی حق شناسانه از او جدا شدند.

داخل ماشین که نشستند ابرج به آدرس نگاهی انداخت. جایی بود در بازار صفا.

آذر روی کاغذ کمی خم شد و متحیر گفت:

— مثل به ماز می‌مونه! به تشونی رو پیدا نکرده باید دنیال تشونی‌های دیگه

بگردیم.

ابرج کاغذ را تارّد و به سوی او برگشت. نگاهش گرم بود. با لبخند پرسید:

— خسته شدی؟

او بدون جواب شانه‌ای بالا انداخت.

ابرج اشارت زد و گفت:

— قبل از این که بریم به این نشونی می ریم تاهاار می خوریم. بعد به هتل می
 میمون سرا پیدا می کنیم. اگه خواستی تو استراحت کن، اما من —
 لبش آهسته شد. با سرعت کمی به راه افتاد و لب زد:
 — امروز حتما باید این اوس احمدو پیدا کنم.
 آریا به خیابان خبره شد.

آلما تکان نمی خورد!

حتی وقتی بهرام با نگاهی باریک زخم پیشانی اش را بخیه می زد. پلک های او
 نمی پرید.

نگاه سوسن اما متأثر بود. کنار طاقچه ایستاده بود و زیبالا نگاه می کرد انگار کنار
 بهرام معذب بود یا دیدن سر و صورت زخمی آلما حالش را بد می کرد.
 بهرام پنبه ی آغشته به الکحل را روی گونه های آلما کشید. نگاهش در آن صورت
 بهم ریخته دود می زد. این بار انگشتش را روی زخم زیر چانه ی او کشید. جای
 سالمی در آن صورت زیبا نمانده بود.

سوسن با دهانی خشک پرسید:

— جای زخم هاش می مونه آقای دکتر؟

سپاهی چشم های بهرام این بار روی پلک های بسته ی آلما مکت کرد. با نانی به
 جای جواب طعنه زد:

— روی تنش یا روحش؟!

سوسن انگار متوجه منظور او نشد. به جای آن در سکوت به تیغ خ عصبی بهرام
 زل زد. او پنبه را در ظرف انداخت و نفس کلافه اش را فوت کرد.

سوسن این بار نجوا کرد:

— باید بره بیمارستان. شاید جانش شکسته باشه.

او جوابی نداد. گیج و کلافه بود. این بار کمی خم شد و دخترک را به پهلوی

جواباند لرزش آرام پنک‌های آلتا امیدوارش کرد. زیر لب جواب داد:
 «نمی‌شود؟ با این سر و صورت زخمی پامون برسه بیمارستان باید به به گردان
 مأمور توضیح بدم»

دستش را روی استخوان پشت آلتا گذاشت و آهسته فشار داد. ناله‌ی طعنه‌ی
 آلتا اخم‌هایش را پیش کشید. او را دوباره در لشک خواباند. و با خودش واگویی
 کرد:

«یکی دو تا از دنده‌ها!»

به موهای خونی و کشیش نگاه کرد و ادامه داد:

«چند جای استخوان سرا»

بقه‌ی پاره‌ی پیراهنش را پایین کشید و این‌بار با دو انگشت کتف‌هایش را فشار
 داد. آلتا با درماندگی پاهایش را جمع کرد و بهرام با تأسف لب زد:
 «و احتمالاً استخوان کتف!»

سوسن همان‌جا کنار دیوار نشست. زانویش را مستون کرد و دامن گل‌دار
 کمرچینش را روی آن پایین کشید. دست‌هایش را دور زانو گره کرد و با صدای
 آهسته‌ای پرسید:

«نامزدتونه آقای دکتر؟»

بهرام سرنگ را از کاوش بیرون کشید. نگاهش باریک و اخم‌آلود بود. جوابی
 نداد و سوسن خسته از سوال‌های بی‌جواب از کنار دیوار بلند شد.
 بهرام کمی بعد سرنگ خالی را کنار زباله‌های دیگر پائسمان انداخت و این‌بار در
 سکوت اتاق به صورت آلتا زل زد. سوال سوسن اما هنوز در ذهنش
 می‌چرخید: «نامزدتونه؟»

نگرانی‌اش برای این دختر کم‌حرف آذری عجیب بود. چیزی بالاتر از ربطش به
 آن قسم‌نامه‌ای که خورده بود.

چشم‌هایش را بست و در آن تاریکی باز هم دستی بالا رفت و سنگی برت شد و

خونی ریخت.

بلند شد و بی هدف کنار پنجره رفت و زل زد به حیاط برقی و باشار که پرف بارو می کرد.

اتما پشت سر او میان تشک پیچ و تاب می خورد و از درد قسمی سینه نفسش حبس شد. پلک‌هایش می پرید. انگار بین زمین و هوا معلق بود و درد نبود و برعکس، اما بدتر از همه کابوسی بود که رهاش نمی کرد. تا کمر نوی خاک بود، دست‌هایش هم و بعد سنگ اول!

درد در پیشانی‌اش پیچید و خنده‌های ساواش در ذهنش پخش شد.
سنگ دوم!

گونه‌اش سوخت.

سنگ سوم!

گلویش به خرخر افتاد.

سنگ چهارم...

ناله کرد و بهرام با عجله به عقب چرخید. کنارش نشست و نگران پرسید:
- جانم... چیزی می‌خواهی؟

نفس از در گلویش گلوله شد و به جای جواب فقط ناله‌ای کرد. بهرام با دستمال لب‌های خشکش را تم کرد و آلب زد:
- آ... آب.

نگاه بهرام روی پلک‌های بسته‌ی او قفل شده بود. با ناتوانی نجوا کرد:
- نمی‌شد... گلوت آسیب دیده... الآن نمی‌شه!

و با این حرف بی قرار و برافروخته رد اشکی را کنار چشم‌های او دنبال کرد که جایی لابه‌لای موهای خونی‌اش گم شد. توانش رو به اتمام بود.
با دست‌های مشت شده از کنار او بلند شد و به سوی در چرخید. سوسن از کنار چهارچوب اتاق نگاهش می کرد. بهرام لحظه‌ای در چشم‌های او مکث کرد، اما

بعد با قدم‌هایی تند از کنارش گذشت و خاطره‌ی چشم‌های سرخش در ذهن صومس جا ماند.

او در را باز کرد و سرمای آخرین روزهای دی‌ماه به صورتش خورد. پاشاور آرنج‌هایش را روی پارو گذاشت و دست‌های پخ‌کرده‌اش را به هم مالید. دعاغش فرمز شده و گونه‌هایش گل انداخته بود. بهرام کرخت و بی‌حوصله از ایوان پایین رفت و او نگاهش کرد. بهرام حرفه نزد به جای آن دست دراز کرد و پارو را از زیر دست‌های او کشید. کمی بعد صدای محکم پارویی که زیر برف‌ها را می‌سایید میان شرشر نارودان و قارطار کلاغی که بی‌موقع نوا می‌داد، می‌پیچید.

صومس از پشت پنجره نگاهش می‌کرد و بهرام محکم برف‌ها را به سوی دیوار می‌کشید. ذهنش هزارپاره بود: شهره، میرطیب، آلاء، ساواش و حتی اردشیر. رهایش نمی‌کردند.

با طبقه آب دهانش را روی برف انداخت و پارو را زیر همان حجم کشید. این‌بار فقط آلاء بود که توی ذهنش لب می‌زد: آب.

نگشت‌هایش نرم و آهسته بین موها می‌پیچید و پایین می‌رفت. ایرج کنار پنجره ایستاده و سیگار دود می‌کرد. حصی بود و گاهی خاکسترش را بی‌حوصله لب پنجره می‌نکاتند. بعد هرازگاهی بی‌اراده می‌پرخید و به حرکت دست‌های آذر نگاه می‌کرد. موهایی سیاه و شب‌زده‌اش حالا گیس شده بود.

آذر بدون این‌که به عقب برگردد آهسته گفت:

سکاش بشر می‌گشتیم. شاید می‌توانستیم به جای بهتر پیدا کنیم. به جا که دو تا اتاق جدا داشته باشه!

ایرج پک محکم‌تری به سیگارش زد و بعد با حرصی آن را روی موزالیک لب پنجره فشار داد. دهانش خشک و قلع بود. از پارچ پلاستیکی در لیوان استیل کمی آب ریخت و بعد از نوشیدن، سرد و بی‌حس جواب داد: گشتیم، نبود.

نعلش بلخ شد گشش را چنگ زد و گفت:

«منم از این شرایط واقعی نیستم!»

به سوی در رفت و حرفش را تمام کرد:

«آدم داشی تو هاشینم!»

اگر سرش را بالا آورد، پشتش به در اتاقی بود و نگاهش کنج دیوار خیره ماند. آه

کنشد و نفسش در سکوت اتاق پیچید. نوشته‌های سیاه دیوار مقابل نگاهش

من‌ترزید: «یادگاری از مرتضی ۱۶/۵/۸۳»

گشش را رها کرد و از لب تخت بلند شد. کمی بعد مقابل آینه دگمه‌های پالتویش

را مرست. به چشمان بی‌رنگش نگاه کرد. لخت و بی‌حسن شده بود. گفتن خیلی

چیزها ساده نبود. اصلاً قرار نبود بگوید. ایرج که نمی‌فهمید، هیچ‌کس نمی‌فهمید.

درگ کردن خیلی چیزها، حسن تلخ خیلی از لحظه‌ها ساده نبود. این هم از همان‌ها

بود.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. حالا ابراهیم بود که با صدای خشن‌دار میان

آشوب ذهنش می‌گفت: «به من قول دادی آذر. آگه... آگه آبروی من برات مهم باشه

جبری به کسی نمی‌گی!»

از آینه دور شد. دهانش فرص بود!

ایرج پشت فرمان زیان نشسته بود. نگاهش نکرد و آذر در را که بست او بی‌هیچ

حرکی استارت زد. خطوط بوی سیگار و عطرش در آن فضای بسته چیز

خوشایندی نبود. با این همه سیگار دیگری روشن کرد و آذر در سکوت و بدون

اعراض به انتهای خیابان سرد مقابلش زل زد.

کمی بعد روی صندلی جابه‌جا شد و کوتاه گفت:

«باید آدرس ببریم».

لحن ایرج سرد بود:

«از صاحب مهمون‌خونه پرسیدم. گروکنی بازار رو بزام کشیده».

و با این حرف کاغذ را به سوی آذر گرفت.

آذر با نگاهی خیره به دست خط کج و معوج مهمانخانه چینی نگاه کرد:

— اونجا هم حتما تعطیل.

جوابش فقط سکوت بود.

دیدن بازار تعطیل چندان هم دور از ذهن نبود. هر دو انتظارش را داشتند، اما در

آن شهر دور و غریب برای یافتن زنی که نامش دینه بود مجبور بودند به هر

گورسوی امیدی چنگ بزنند.

ایرج با حائلی عصبی به سوی دروازه‌ی بازار رفت و آذر به دنبالش کشیده شد.

تیربزکلا تعطیل بود. تنها گاهی در خیابان‌های مرکزی شهر دسته‌ای از مردم را

می‌دیدند که با مشت‌های محکم شمار می‌دادند. صداهای در ذهن حائلی آذر

می‌پیچید: «نصر من الله و فتح قریب»، تنگی بر این سلطنت برقریب.

او مقابل ایرج ایستاد و مأیوسانه گفت:

— باز هم به در بسته خوردیم.

نگاهش روی در و دیوار بازار دوری زد و بعد دوباره به ایرج چشم دوخت. این بار

زیر لبه کرد:

— پیدا کردن به زن غریبه اوتن تو این شهر تعطیل...

حرفش را نیمه تمام رها کرد، اما نگاهش تو می‌گشتند بود.

به سوی ماشین برگشت. ایرج دست‌هایش را در جیبش گذاشت و خسته از

تلاشی بی‌نتیجه قدمی به دنبالش برداشت. نگاهش هنوز روی در و دیوار آجری

بازار بود. لحظه‌ای ابروهایش در هم شد و مکث کرد. آذری اراده به طرفش

چرخید و بعد متعجب رد نگاه او را روی دیوار دنبال کرد.

نمی‌توانست بی تفاوت باشد. راه رفته را برگشت و کنار او زد به اصطلاحی

ترجمی که روی دیوار چسبانده بودند. مراسم سوم «استاد احمد رنگرزه» همین

امروز و همین ساعت جایی در محله‌ی قره‌آغاج در حال برگزاری بود.

ایرج مبهوت چشم از دیوار گرفت و آذر با ناله‌آوری پرسید:

— یعنی همون اوس احمد؟

آذر به سری ماشین پاشید و جواب داد:

— آری دولت، یقین بریم.

آذر با عجله کنارش نشست. برگه‌ی اعلامیه حالا در دستش بود.

ایرج در همان حال که گاز می‌داد گفت:

— آدرس رو بخون.

تخله‌ای بعد ماشین در خیابان‌های خلوت شهر با ناله‌ای بی‌حال پیش می‌رفت.

اوس احمد و نگروز را اهل محل خوب می‌شناختند. به خوش‌نامی و هوس‌مندی

شهر بود، اما دیدن پارچه‌های سیاهی که به در و دیوار خانه‌اش چسبانده بودند،

نگاه هر دو نفرشان را مکدر کرد.

آذر با صدایی که می‌لرزید گفت:

— بازه خوردیم به بن بست!

آن قدر مایوس بود که حتی میلی هم برای پیاده شدن از ماشین نداشت، اما ایرج

بی‌توجه به لحن خسته و کلافه‌ی او از ماشین پیاده شد.

چند مرد میان‌سال با لباس‌های سیاه جلوی در منزل اوس احمد ایستاده بودند و

به میهمانان خوش آمد می‌گفتند.

ایرج با آنها دست داد و با تردید قدم به حیاط منزل گذاشت.

رفت و آمد زیاد بود. یکی دیس خرما را سوی میهمان‌خانه می‌برد و دیگری

استکان‌های خالی را به مطبخ انتهای حیاط تحویل می‌داد.

پسر جوانی به آذری گفت:

— خوش اومدین.

و با این حرف به میهمان‌خانه اشاره کرد.

ایرج با قدم‌هایی نه‌چندان محکم به راه افتاد. از کنار درخت بلند انجیر گذشت و

پای پله‌ها کفش‌هایش را درآورد. صدای قرآن بلند بود. از پله‌ها که بالا می‌رفت
می‌لرزه به درهای چوبی اتاق کناری نگاه کرد. می‌توانست صدای محو گریه و
شبون زده‌ها را از پشت آن دو در باریک بشنود.

قدم به مهمان‌خانه گذاشت و چشم چرخاند. بالای سالن روی پتوهای
ملحفه شده مردهایی پاهای سرگذاشته نشسته بودند. یکی متفکرانه تسبیح
می‌چرخاند و دیگری حیران و ماتم‌زده به پیشانی‌اش می‌زد. نگاه‌ها گاهی خیس
بود و گاهی بهت‌زده.

او همان‌جا کنار در نشست و نگاهش را به گل‌های ظالی دوخت. پسری مقابلش
خم شد و چای تعارف کرد.

ایرج سرش را بالا آورد. نگاهش در نگاه پسر مکت‌گرفته اما قبل از این‌که استکانی
بردارد دوباره چشم چرخاند. بالای سالن مردی حدوداً شصت‌ساله با وقار
نشسته بود. سرپا سیاه به تن داشت. یک دستش را روی زانو گذاشته بود و ظرف
در افکارش مهرهای شاه مقصودش را بالا و پایین می‌کرد.

ایرج استکان پلور را برداشت و با لحنی مردد گفت:

— من برای دیدن اوس احمد او آمده بودم، اما انگار دیر رسیدم.

پسر با تأسف سر تکان داد. قندان را مقابلش گرفت و ایرج با عجله دوباره گفت:
— گریه‌ی توی کازم افتاده که فقط به دست اون مرحوم باز می‌شد.

جوان این بار با تعجب نگاهش کرد و بعد با صدایی آهسته جواب داد:

— خدا رفتگان تونو بیامرزه. پدر بزرگم دستش از دنیا کوتاه شده.

من خواست از مقابل ایرج دور شود که او با اشاره به بالای سالن پرسید:

— اون آقا... همون که انگشتر عقیق دست‌شونه و موهاشون به دست سفیده...!

پسر جوان کمی به عقب چرخید و با تعجب گفت:

— اوس تقی از معتمدای بازار ضعیف. برای چی می‌پرسی؟

ایرج لب‌هایش را ترکرد. پسر این بار با اطمینان نگاهش کرد و با صدایی که دیگر نرم

و مهمان‌نواز نبود سوال کرد:

— اما شما کی هستید؟ برای چی او مدین این جا؟ نکته سارا کی...؟

با برج نه چندان آهسته‌ای او نگاه چند نفر به سوی‌شان کشیده شد. ایرج بی میل تعش را درآورد و کارتش را مقابل نگاه او گرفت. چشم‌های پسر حیرت‌زده باز شد او نفسی کشید و از روی فرش بلند شد. این بار با لحن رسمی‌تری گفت:

— به ارس نفی بگین تو حیاط منتظرشون هستم.

منتظر جواب او نشد. به نگاه متعجب بقیه هم توجه‌ای نکرد و به سوی ایوان رفت. کفش‌هایش را که می پوشید می توانست همه‌ی محرم‌سالن را بشنود. مکث نکرد و از پله‌ها پایین رفت.

کنار درخت انجیر ایستاد و دوباره چشم چرخاند. حرف‌های درگوشی و نگاه‌های غیره معذبش می کرد، اما نمی توانست بی نتیجه از این خانه برگردد. انتظارش طولانی نشد. پیرمرد پشت کفش‌هایش را خواباند و از پله‌ها پایین آمد. مکث سنگینش را روی شانه‌هایش انداخته بود و مثنی و پهلوانی پیش می آمد و در بحال هنوز هم شاه مقصود توی دستش بود. ایرج نگاهش کرد. قرار نبود مثل یک پلس رفتار کنند. لبخندش نرم و البته محو بود. به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

— سلام.

مرد با حرکت سر جوابش را داد و گفت:

— حسین می گفت انگاری او مده بودین دنیا! اوس احمد خدایا مرده.

این بار ایرج بود که سرش را تکان می داد. او پرسید:

— آگه واسه کار رنگرزی خامه و ابریشمه که...

ایرج میان حرفش رفت:

— نه، برای کار دیگه‌ای او مدم تبریز.

پیرمرد این بار با خنده‌ای معنادار گفت:

— آبا!

بهرام دستمال تم را روی پوست لب‌های او کشید. اما بغض کرد و او بی قرارتر
ادامه داد:

— تیریز دیگره امن نیست. هاشین منم گاو پیشونی سفیده. بودنش تو این محل...
ککله شد از تحریف‌های بی سروته. صاف نشست و تکرار کرد:
— باید بریم.

سوسن به پنجره‌های تاریک نگاه کرد و با حیرت پرسید:

— تو این بی وقتی؟ زبر این برف کجا می‌زید آقای دکتر؟

بهرام از کنار تشک بلند شد و به سوی کیفش رفته نگران پول و مدارکش بود.
اما بعد نفس راحتی کشید و در همان حال که در کیفش را می‌یست پرسید:

— ممکنه یکنی دو دست ریخت خواب گرم بدی و به کمی بخوابی؟

سوسن با نگرانی نگاهش می‌کرد. بهرام سرش را بالا آورد و بی هدف و محو
لیختند زد.

منتظر خواب او نشد و با عجله به سوی هاشین رفت. در ذهنش مانتراکش را در آن
خیالیه‌ی گاه‌گلی مرور می‌کرد؛ لباس‌ها، مقداری ظروف و کمی هم وسایل زندگی،
اما بیشتر از همه دلش برای کتاب‌هایش می‌سوخت؛ برای آلبرکامو، تولستوی،
گورکی و همه‌ی قصه‌هایی که باعث می‌شد در آن شب‌های طولانی راحت‌تر سر
روی بالش بگذارد.

یاشار جلوی در نشسته بود و پیشش به او بود. بهرام از بالا متعجب نگاهش کرد
و بعد بی‌اراده ابرویش بالا رفت. نتوانست خوددار باشد. کنار او نشست و به
کفش‌های واکس خورده‌اش نگاه کرد. یاشار دوباره مشغول کارش شد و بهرام در
همان حال که بند کفشش را می‌انداخت زمزمه وار گفت:

— من امروز برای اولین بار بخدا رو دیدم!

یاشار لحظه‌ای مکث کرد و دستش روی کفش ثابت ماند. بهرام ادامه داد:

– هیچ وقت تو زندگیم دنبال دلیل و برهان ماورایی نبودم. برای هر کاری تلاش کردم و کسی رو برای موفقیت یا شکست هام دخیل ندویشتم. اما امروز بالای برافره جلوی چشمم به آدم داشت می‌مرد و من دستم به هیچ جا بند نبود. امروز –

به او نگاه کرد و پاشار با کفشش که هنوز در دستش بود سرش را بلند کرد. بهرام گفت:

– امروز برای اولین بار از دلم گذشت «خدا» و بعد خدا رو دیدم این جماعتی که با بیل و کلنگ و تنگ می‌او مدن برای دعوا خدا بود. وقتی اون دخترو از زیر خاک می‌کشیدم بیرون خدا بود.

تفسی کشید و کفشش واگس خورده از دست او کشید. پندش را انداخت و لب زد: – نمی‌دونم ترازه دوباره بینیمت یا نه، اما اگه لازم باشه فقط به چیزی بذات بده –

کفش‌ها را کنار هم جفت کرد، به طرف او چرخید و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و نرم‌تر ادامه داد:

– خدا آدم‌ها رو دسته‌بندی نمی‌کنه. یکی ممکنه شیفته باشه یکی کمونیست، یکی مسلمان باشه و تعاز بخونه، یکی یهودی باشه و تورات ورق بزنه. با هر دین و مسلکی که پسنجی خدا طرفدار خوبیه. از تعاز ریاکارانه بدش می‌آد. همین‌طور که از کلیسایی که توش دروغ گفته بشه بیزارم. بذات باشه پاشار – بزرگ که شدی مرام و مسلک و دینت هر چی که بود فقط به خودت ربط داره. تاجر دین نیاش. از خدا برای کاسبی استفاده نکن، بهشت و جهنم هر کس مال خودشه. دنبال شریک برای بهشت نیاش.

این را گفت و فشاری به شانه‌ی او داد و او بلند شد.

سیم ساعت بعد همه چیز برای رفتن آماده بود. سوسن با آب و قرآن جلوی در منتظرش بود. بهرام آلمای رنجور را بلند کرد و با گام‌هایی بلند به سوی ماشین

رفت. یک دست از رخت خواب‌های دست‌دوز سوسن را پشت ماشین پهن کرده بود. دخترک را روی آن خواباند و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. در راست و بعد به سوی مادر و پسر برگشت. باشار دمش را مردانه جلو آورد. بهرام لبخند زد. با هم دست دادند و پسرک در چشم‌های او گفت:

— آدم خوبی می‌شم آقای دکتر، مثل شما... که طاهرش نبودین!

لبخند بهرام گرم‌تر شد. به سوسن نگاه کرد و بعد سیاهی چشم‌هایش تا تیران روی سینی پایین آمد. روی جفایش بزرگ و زرکوب نوشته شده بود: «الله» او خم شد و نام مبارکش را بوسید.

بعد بدون اینکه به چشم‌های زن نگاه کند دسته‌ای اسکناس کنارکاسه‌ی آب گذاشت و به سوی ماشین برگشت. سوسن لحجالت‌زده نجوا کرد:

— اما آخه...

بهرام دمش را در هوا نکانی داد و در ماشین را گشود. از بالای ماشین به باشار نگاهی انداخت و کوتاه گفت:

— برامون دعا کنین.

پشت فرمان نشست و استارت زد. به راه که افتاد از آینه دید که سوسن کاسه‌ی آب را به دنبالشان خالی کرد. او نفس کشید و سرعتش را بیشتر کرد. کمی بعد از کوچه خارج شد و به ساعتش نگاهی انداخت. سر شب بود و اگر هوا باری می‌کرد می‌توانست امید داشته باشد که صبح نشده به تهران برسند، اما دانه‌های درشت برف که روی شیشه می‌نشست به تصوراتش پوزخند زد.

چشم که باز کرد نگاهش صاف نشست در چشم‌های ایرج. لب‌هایش لرزید. با این همه اشک نریخت.

دختر او می‌توانست لبوان آب قند را با صدا هم می‌زد و آذر از کنار پنجره نگاهش می‌کرد.

اوس نفی متعجب و نگران پرسید:

— بهر چی شدی بیرون؟ تو که به حمزه ما رو می‌داده‌ای با این دایره‌نگیست.

بیو چی شد که دنیا دور سریت رقصید؟

او آب دهانش را بلعید و سیب گلابی چروکیده‌اش لرزید. بدون جواب به

مردم‌های نگران اوس نفی زمزمه کرد:

— بربد بیرون.

دخترک بی توجه به حرف او لیوان شربت را مقابل دهانش گرفت. دهنه با خشمی

که نگاهش کرد و بعد با صدایی که دیگر جان چند لحظه‌ی پیش را نداشت.

خرید:

— گم شد بربد بیرون.

اوس تری پوزخند زد. تکیه‌اش را از مخده برداشت و تسبیح را توی مشتش

جمع کرد بلند که می‌شد به دخترش گفت:

— بریم تا بیشتر از این ما رو نچرونده!

این را گفت و دخترش را جلوتر از اتاق بیرون راند، اما از آستانه‌ی در به سوی

ایرج چرخید و با صدای آهسته‌تر و پراخم‌تری گفت:

— خیلی دور نیستم. زیون بسته رو اذیت کنی با من طرفی!

دهنه با خشم نازی‌الشی را که کنارش بود برداشت و به طرف او پرت کرد. آذر

ناخوارانه به خنده افتاد و اوس نفی با ابروهایی پرگرمه در راست.

دهنه نفس بلندی کشید، به سوی ایرج برگشت و صاف به او زل زد. اما بعد

سینه‌اش به غس غس افتاد و دانه‌های اشک روی گونه‌های پیرنی سر بخورد.

صدایش سرد بود. پرسید:

— حالش چطور بود؟

او پلک زد و همان وقت تصویر مه‌لنا در ذهنش جان گرفت. الحکین و قرتوت.

نخواست:

— خواب بود.

و با این حرف دست خط مه‌لغا را از حبش درآورد. دینه کاغذ را از او گرفت. دست‌هایش می‌لرزید و گریه‌اش شدیدتر شده بود. کاغذ را به سینه چسباند و با صدای حلقه زار زد. زمزمه‌اش نامفهوم و متقطع بود:

— خط خودشه... دفتر شام‌رائش... نامه‌هایش... دلنگی‌هایش... خطش و از برم!

کاغذ را بو کشید و روی چشم‌هایش گذاشت، اما بعد یکباره گفت:

— فکر می‌کردم دیگه من و از یاد برده. فکر می‌کردم وسط اون همه غم و درد...

گریه مجاشش نداد. با حق‌هایی آهسته لب زد:

— تو این سال‌ها چشمم به این گذر سفید شد تا به فاصلد از عزیزم برام خبر بباره.

پیر شدم تو بی خبری.

دماغش را بالا کشید و با نگاه حبش گفت:

— آگه من بینی کم‌رم خیم شده از حسنگینی بارامانت مه‌لقاست. به عمر آرگبار خودم و زدم به خلی و اسم «دینه‌ذلی» روم موند تا به وخت کسی نزنه به سرش که بخواد سر از کارم دریاره، به وخت کسی نخواد آلودنکم و بگورده، به وخت دست کسی نرسه به امانت عزیزم!

پتو را از روی پاهای لحیفش کنار زد. حالا میان گریه می‌خندید. دستش را به دیوار گرفت و خودش را بالا کشید. با صدای جان‌دارتری گفت:

— عزرائیل هم باهام تعارف کرده. آدمیزاد به امید زنده ست، آگه امید دیدن این حلقه رو نداشتم که تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم.

این را گفت و لنگ‌لنگان به سوی در رفت. اوس‌نقی پشت در ایستاده بود و فکر می‌کرد. آنها را که دید با ابروهای بالا بریده پرسید:

— اتور به خیر دینه‌ذلی، کجا شال و کلاه کردی؟

نگاهش خیره و نیز بود، اما پیرزن از تگ‌وتا نیفتاد. درباره خودش را به حمایت زد و جواب داد:

دارم می‌روم محکم بزنم به این حلقه به وقت سرم کلاه نذارن شانس که نداریم.
این حماقت سر خدا دم کلاه می‌ذارن به وقت خدا هم باورش می‌شه بندهش
داره گنگ می‌کنه، اما از خیریت من بهر دیدی حلقه مطلقا درآوردم.

پرسش به تلخی پوزخند زد و از جلوی در کنار رفت، اما قبل از این‌که دینه پا در
بازار بگذارد کنار گوش او گفت:

— سر خر فرض کردی باشه طلست، اما به وقت اهل محل تعهن از عیبرشکار
بی‌فهم داشتنی، می‌دونی که این اسم تو قره‌آخاج ممنوعه‌ست!

دینه بدون این‌که نگاهش کند از در بیرون رفت و ابرج مسهوت از حرف‌های
پرسش به دنبالش کشیده شد. پیرزن لخ لخ کنان از حیاط می‌گذشت. کمرش خم
بود، اما انگار استخوان‌هایش جان تازه‌ای گرفته بود. در حیاط را که باز کرد ناخفا
گلوله‌ای برقی محکمی به صورتش خورد. چشم‌هایش درشت شد. دستش را
روی دماغش گذاشت و خبره در چشم چند پسرچه یک‌باره تعویذ کشید.
بچه‌ها وحشت‌زده به عقب دویدند و آن میان کودکی شش هفت‌ساله روی
برف‌ها سر خورد. دینه خنده‌ای وحشیانه‌ای کرد و با صدایی عجوزه‌مانند گفت:
— انگاری دینه‌دلی رو نشناختی بچه‌جون. دینه‌دلی به چاقو داره قید تو! الان
می‌آدرت و می‌بره!

کودک نگویند بخت گریه کنان جیب زد و روی برف‌ها با دمای‌ای که از پایش
درآمده بود شروع به دویدن کرد. آذر شصت‌بار به دینه نگاهی انداخت، اما او
خودش را به ندیدن زد. دست‌هایش را پشت کمر به هم فلایپ کرد و با کمری
خمیده روی برف‌ها برای خودش راهی گشود. آلودگی همان حوالی بود؛ انانی
چهار پنج متری با انانی محقر و فزاین سرد.

جلوتر از آن دو وارد شد و از دالانی کوتاه و باریک گذشت. بوی ادرار و تعفن
توالف دالان را انباشته بود.

آذر چندش‌ناک دستمال را جلوی دماغش گرفت و ابرج باریک‌تر و دهن‌تر به

لدام خمیده‌ی بیرون نگاه کرد.

او در چونی راهل داد و ناله‌ی خشک لولا در گوش آنها پیچید.
همایی هایش را جلوی در انداخت و وارد شد. درون اتاق به سردی هوای بیرون
بود آذر جلوی در چشم چرخاند. رخت خواب به هم ریخته، حلال‌الدینی خاموش،
چند قابلمه‌ی رونی و زیلویی مندرس همه‌ی اثاث این زن عجیب را تشکیل
می‌داد، اما بدتر از همه بوی تعفتی بود که در فضای پستی اتاق پیچیده بود.
ایرج انجم کرد و با کفش روی زیلو ایستاد. شک داشت جایی از این اتاق مظهر
مانده باشد!

بیرون جایی کنار دیوار نشست و با خنده‌ای بی دندان نگاه‌شان کرد، اما بعد گفت:
دست چروکیده‌اش را روی زمین زد و گفت:
— هنوز دیر نیست، بیاید تو.

ایرج بی میل جلوتر از آذر ایستاد و به ساعتش نگاه کرد. به شک افتاده بود، اما آذر
از جای خود تکان نخورد.

دینة ابروهایش مکش را بالا برد و با خنده‌ای پر از تمسخر پرسید:

— ترسیدی جنون؟ از من بیرون ترسیدی؟

او انجم‌الود جواب داد:

— باید زودتر برگردیم، فقط امانتی رو بده.

دینة نفسی کشید و نگاهش را در اتاق چرخاند. زمزمه وار پرسید:

— تو بگو امانتی چی بود؟

آذر عصبی تر از قبل پاهایا شد، اما ایرج جواب داد:

— شجره‌نامه‌ی اصلی خاندان میرشکار.

سکوت کرد و دینة این بار بدون لیختن و جدی تر از همیشه به او زل زد. مکش

طولانی شده بود، اما بعد پا دهان خشکشی لب زد:

— شجره‌نامه!

بسی کشید و هن‌هن‌کتان بلند شد. دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت و به هم
زبان کرد و به سوی دیوار رفت. نگاه آذر و ایرج با او کش آمد.

او مقابل پوستر کهنه و رنگ‌دوررفته‌ای از هایده ایستاد و با دقت نگاهش کرد.
آذر هم کرد. دیدن عکس یک خواننده آن‌هم در اتاق زن نیمه‌دیوانه‌ای مثل دینه
جیب بود.

و اما به سوی آن دو چرخید و خیره در چشم‌های ایرج دوباره و هر مفهوم نجوا
کرد.

– فقط شجره‌نامه!

ایرج متفکراته کمی سرش را کج کرد. دینه دوباره نفس کشید و به سوی دیوار
چرخید لحظه‌ای به چشم‌های هایده زل زد. با آن سایه‌ی غلیظ آبی ریزتر دیده
می‌شد و غیغش انگار در این عکس بزرگ‌تر بود.

دینه مکث نکرد. دمش را پیش برد و یک‌باره عکس را از روی دیوار کشید.
پوستر با صدای پدی جر خورد.

ایرج با دقت بیشتری جلو رفت. پشت پوستر روی دیوار می‌شد اختلاف رنگ را
دید. انگار دیوار به اندازه‌ی عرض آن عکس دوباره رنگ خورده بود.

دینه با دست به دیوار ضربه زد. توانش کم بود. محکم تر زد ایرج جلوتر رفت و
پرسید:

– می‌خوای کمکت...

دینه تشر زد:

– جلو نیا!

آذر محکم بازوی ایرج را عقب کشید. دینه تند چشم چرخاند و بعد با شتاب
قابلمه‌ی روئی را از کنار ظروف اندکش برداشت. کمی فکر کرد و بعد پنگ‌باره
قابلمه را روی رنگ پوسیده‌ی دیوار کوبید. صدایش میان شرشر برف نازدین
پیچید. دوباره ضربه زد، دوباره و محکم‌تر. دیوار آهسته‌آهسته فرو می‌ریخت.

ایرج با حالی عصبی گفت:

— بدار کمکت کنم.

دینه گرده و خاک هوا را با گوشه‌ی رومری‌اش نشاند و بی‌توجه به او آجرهای خردشده را روی زمین ریخت. نگاه ایرج و آذر به فضای پشت دیوار باریک بود. دینه با دقت دست دراز کرد و چیزی را بیرون کشید. لیختنش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد. خاک روی آن را نکاند و به استوانه‌ی باریکی که در دستش بود زل زد.

ایرج مهوت و یا تردید پرسید:

— شجره‌نامه‌ست؟

او به دیوار تکیه داد. نفسی تازه کرد و بی‌توجه به سوال ایرج در استوانه‌ی برنجی را باز کرد. لحظه‌ای بعد پوست کهنه‌ای را از آن بیرون آورد و با دقت بارش کرد. آذر از کنار شانه‌ی ایرج سرک کشید، اما انگار می‌ترسید جلوتر برود.

ایرج اما قدم دیگری پیش گذاشت و با لحنی جدی گفت:

— بدش به من، ما باید زودتر برگردیم.

دینه چشم از نوشته‌های روی پوست گرفت و سرش را بالا آورد. لیختنش یک‌جا رفت. نگاهش با عجله تا در بسته‌ی اتاق رفت و برگشت. بعد با صدایی آهسته جواب داد:

— معده‌ی سابقه‌ی به خاندان تا به جایی روی این شجره‌نامه آورده شده.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و دوباره بیچ‌بیچ کرد:

— از به جایی به بعد ناقص شوند. نسل تازه چیزی از گذشته نمی‌دونه. واقعیت اون چیزی نیست که بهشون گفته شده!

ایرج به چشم‌های بی‌رنگ او زل زد و موشکافانه پرسید:

— تو بگو واقعیت چیه؟

او سرش را جلوتر برد و کنار گوش ایرج لب زد:

— تا حالا شنیدی به جاسه تا خورشید با هم بسوزن؟

سرس را عقب کشید و از آن فاصله‌ی اندک به او نگاه کرد. حس می‌کرد این زن واندا مشاهرش را از دست داده.

دیده پوست کهنه‌ی آهو را مقابلش گرفت. حالا باز هم می‌خندید.

برج از اثر دستش گرفت و با مکث نگاهی به پوست انداخت. یک درخت بزرگ با شاخ و برگ بسیار مقابل نگاهش جان گرفت. سیاهی چشم‌هایش تندتند از روی تنه و ساقه می‌گذشت و به شاخه‌ها می‌رسید. یک دنیا اسم مقابلش بود: سحاق، طیب، مه‌لقا، سلیمان، سهراب، نعیم و...

گنج شد. نفسی گرفت و پوست را لوله کرد، اما حاشیه‌ای از یک تصویر پشت پوست توجه‌اش را جلب کرد. آذر حالا کنارش ایستاده بود. برج پوست را دوباره و سریع باز کرد و به پشت چرخاند.

نگاهش بر از اخم شد. نمی‌توانست ربط تصاویر را پیدا کند. در تصویر کسی را به جایی بسته بودند. سرش شبیه خورشید نقاشی‌های کودکانه بود. اشعه داشت و می‌سوخت. روی زانو خم شده بود. انگار توانش از دست رفته بود و مقابلش یک دنیا کبوتر توی هم می‌لولیدند!

او بهت‌زده و با دهانی خشک سرش را بالا آورد. دینه تیز و خیره نگاهش می‌کرد. ابرج با حیرت پرسید:

- این نقاشی... این چیه زن؟

دینه خم شد و بقایای پاره‌شده‌ی عکس هاید را برداشت. به سوی دیوار چرخید و بی‌حوصله جواب داد:

- این همون واقعیتیه که تو باید بهش برسی!

ابرج با صدای بلندتری سوال کرد:

- واقعیت چیه زن؟ به خورشید دست‌پسته یا به دنیا کبوتر؟

او دستش را به گوشه‌های عکس کشید و با خستگی به عقب چرخید. باز هم دست‌هایش را قلاب کرده بود. روی پتو نشست و پاهای بی‌جانش را فراز کرد.

(مزمع‌الاجواب داد):

— وقتی آتش به خرمن می‌افکند خشک و تری با هم می‌سوزد. آتش فقط به‌مثبت خاکستر می‌مونه!

نگاهش را به چشم‌های ابرج دوخت و مرموزتر لب زد:
— اما زیر اون خاکستر هنوز شعله‌ای هست. کافیه خاکسترو برنی کنار تا دوباره آتش شروع بگیره!
آذر بازوی ابرج را محرفت و با نگرانی گفت:
— بریم از این جا.

ابرج با مکت پوست آهو را لوله کرد. چیزی از حرف‌های پیرون نفهمیده بود و بدتر این‌که چیز زیادی هم نمی‌توانست از زیر زبان او بیرون بکشد! نگاهش کرد و مختصر گفت:
— معنونه.

به سوی در چرخیدند، اما قبل از رفتن دینه با لحنی پر طعنه گفت:
— کارت هنوز تو تبریز تعوم نشده جوون! تو برمی‌گردی... یعنی محبوری که برگردی!

او این‌بار متعجب به عقب چرخید. نگاهش در صورت بی‌رنگ دینه می‌کاوید. آذر این‌بار محکم‌تر بازویش را کشید و کمی بعد از دالان متعفن منزل او بیرون رفتند.

آذر دست‌هایش را به هم مالید و با نگاه به برقی که از آسمان می‌بارید با نگرانی پرسید:

— می‌تونیم امشب راه بیفتیم؟

ابرج پوست لوله‌شده را در جیب پالتویش گذاشت و جواب داد:

— هر جور شده باید برگردیم. تهران کلی کار داریم.

و با این حرف کنار او پا تند کرد.

سرمش کم بود و صدای مایش برف پاککن روی شیشه ماشین سکوت سنگین فضا را می شکست.

جاد، خلوت بود. گاهی به عقب می چرخید و به صورت رنجور آلهه نگاهی می انداخت. پتوی سنگین سوسن را تا زیر چانه‌ی او بالا کشیده بود و بخاری ماشین هم روشن بوده، اما انگار قرار نبود فضا بیشتر از این گرم شود.

بهرام دوباره به راه چشم دوخت. برف سنگین می بارید و جاده سفید شده بود. از آینه به پشت نگاهی انداخت. هیچ ماشینی نبود. در آن جاده‌ی مهیب انکسارش شروع شد. گاهی یاد میرطیب می آمد و او را می برد و گاهی نگاه‌های نگران شهره بود که بر ذهنش جولان می داد.

عصبی و کلافه دنده را عوض کرد. صدای زوزه‌مانند موتور ماشین شده بود. او با نگرانی کمی خم شد و از بالای شیشه به آسمان نگاه کرد. وزن آسمان تا روی پلک‌هایش پایین آمد و آن قدر سنگین که آه بلندش مثل یک توده‌ی بخار از حلقش بیرون ریخت.

میان زوزه‌ی موتور و ناله‌ی برف پاککن او بی اراده گوش تیز کرد. اشتباه نکرده بود. یک باره و تند به عقب برگشت. آلهه نالید:

— آب!

بهرام به پلک‌های لرزانش نگاهی انداخت و بعد توقف کرد.

آلهه کم بهوش می آمد. بهرام روی صندلی کاملی به عقب چرخید و به او که با درد سرش را آهسته تکان می داد و سعی می کرد پلک بزند، چشم دوخت. دخترک با زبان لب‌هایش را تر می کرد و بی رمق آب می خواست.

بهرام نفسی کشید و از ماشین پیاده شد. برف و باد محکم به صورتش خورده. نگران و بیشتر با ترس به آسمان و بعد به اطراف نگاه انداخت. هیچ‌کس یا هیچ ماشینی آن حوالی نبود.



او مانشین را دور زد حای پاهایش روی برافشا زد و بر می شد ترمس مثل خوره
به جانش افتاد حالا درست وسط جاده از آمدن پشیمان شده بود در پشت را باز
کرد و کنار پاهای جمع شده ی آما نشست در راست و استعمال تر را آرام روی
لبهای خشک او کشید دختر با واقع نم دشمنان را به جانش کشید و دوباره
نحوه کرد

— آما

بهرام با درمندی پلک زد و آهسته جواب داد:
— به کم تحمل کن آما الان نمی توانی چیزی بخوری. گلویت...
حرفش را رها کرد و به چشم های او که با ناتوانی سقف مانشین را رخ می زد خیره
شد

آما سنگ و گنج دوباره پلک زد. انگار توانی برای تحلیل سقف کرم رنگ مانشین
نداشت خواست کمی روی تشک جابه جا شود، اما درد لگنی سیاه نفسش را
برد

بهرام کمی به جلو خم شد و دستش را روی لحاف سنگین او گذاشت. سیاهی
چشم آما حالا شوکه و گیج روی صورت آشفته ی او می چرخید، بهرام سعی
کرد مهربان باشد. لبخند زد و گفت:

— تو مانشین منی عزیزم، ترمس، من پیشم!

دختر دوباره چشم چرخاند و از پشت سر او به آسمان سنگین و برفی نگاهی
انداخت. گیج تر شد. پلک زد و ناچار پرسید:

— من زنده ام؟

بهرام نفس کشید! هر درد و سنگین روی لحاف دست او را فشاری داد و لب زد:
— زنده و سالم.

او ملتهب و شوکه نگاهش می کرد، اما بعد چشم هایش را بست و همان لحظه
سنگی را دید که با شدت به طرفش می آمد. بی نفس چشم گشود و بهرام دانه های

بر ظهور عرق را روی پیشانی اش دید. آتما ناتوان و رنجور دستش را از زیر لحاف بیرون کشید. نفسش رفته بود. انگشتش را روی گونه اش کشید و درد امالش را برد. بهرام با تأسف لحاف را روی سینه اش بالا کشید و گفت:

— می‌دونم درد داری، اما باید تحمل کنی آتما باشه!؟

او کنار حرف‌هایش را درک نمی‌کرد. چشم‌هایش متحیر و ناباور بود. به بهرام زد و یک‌باره و تکران پرسید:

— چیزی از صورتم باقی مونده!؟

نگاه بهرام خیره بود، اما با کمی مکث از آن چشم‌های سیاه و کشیده‌کننده شد و رد پیه‌ی پیشانی و زیر چانه و خط پارگی گونه و آن همه‌کیودی را روی صورت شگفتی او دوره کرد، ولی بعد دوباره روی چشم‌هایش مکث کرد. لب‌خند داشت. اما لحنش نرم بود. جواب داد:

— تو هنوزم خوشگل‌ترین دختری هستی که من دیدم.

قطره‌ی اشک از کنار چشم آتما سر خورد. بهرام به سوی در چرخید. وقت تنگ بود. در را گشود و باز هم باد و برق به صورتش شلاق زد. می‌خواست پیاده شود، ولی آتما یک‌باره نالید:

— بارش...!

نگاه بهرام روی تپه‌ی برفی مقابلش خیره ماند. آسمان وحشیانه می‌بارید و باد با بی‌رحمی حجم انبوه برف را به هر طرف می‌کوبید.

او در آن هوای خراب در ماشین را بست. حالا کنار دل‌نگرانی‌هایش، اضطراب خاطرات نصفه‌ی این دختر رنجور را هم داشت! خاطراتی که از بارش شروع می‌شد و بعد از گذر از سیاهی مطلق پاباباغی به گودالی پر از سنگ می‌رسید. سنگ‌هایی که یقیناً خاطره‌ی ترسناک‌شان تا ابد روی خواب‌های نیم‌بند این دختر سایه می‌انداخت.

دوباره ماشین را دور زد، اما قبل از این‌که در را باز کند به انتهای جاده نگاه کرد

ماشینی که در آن هوای خراب نزدیک می شد، نگرانش کرد. چشم‌هایش را باز کرد و دمش را مثل صایبان بالای پیشانی نگه داشت. یک زبان صبور بود، بی اراده و از آن فاصله‌ی بعید سعی کرد راننده را ببیند. نگران این بود که مبادا عطش و پیران نابهارخان دنبال‌شان کنند، اما با دیدن زن جوانی که کنار راننده نشسته بود نفس راحتی کشید و پشت فرمان جا گرفت.

وقتی به راه افتاد می توانست صدای آهنی گزیه‌ی آلتا را بشنود. آینه را تنظیم کرد. زبان نزدیک‌شان شده بود.

ایرج دنده را عوض کرد و با حالتی عصبی گفت:

— چه هوایی شد.

آذر با نگرانی جواب داد:

— شاید بهتر بود امشب تیریز می ماندیم.

— نمی توانیم وقت‌گش کنیم. مملکت شروع شده. دیر به‌جیم مهرشکار بارش و بسته!

آذر دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

— لعنتی چه هوای مزخرفی شد.

ایرج پرسید:

— می‌خواهی پالتوی مشو بندازی رو شونه‌ها؟

او سرش را تکان داد و نگاهش را به سبیدی وحشت آور جاده دوخت. ایرج برای تغییر فضا دست دراز کرد و نوار کاست را وارد دستگاه پخش کرد. چند لحظه‌ی بعد صدای گلوگوش میان ناله‌ی برف پاک‌کن ماشین می‌خواند:

دگلی که دست تو چیده پیش رومه

هنوزم باه‌بادکامون لب بومه

صدای پات می‌آد از اون سر دالون

می‌کنی خموس چی چیه وفا کدومه

بین ما هر چی بوده عموم شده

عشق این دوره چه بی دروم شده...

ایرج یک دمشی و لب پنجره‌ی ماشین گذاشت و انگشتش را به صورتش کشید.
نمی‌توانست سکوت کند. وقتی شروع به حرف کرد صدایش خشک و بی‌حالت
بود. پرسید:

— بادبادک‌باز یا مون یادت می‌آد آذر؟

او لیخند تلخی زد. روی صندلی جابه‌جا شد و قبل از جواب نفس بلندش در
فضا پیچید. زمزمه کرد:

— مگه می‌شه یادم بره! کلی النعاس می‌گردیم به خانوم اناکی که اجاره بده
کاغذ رنگی و چسب بخریم.

— هنر مند مون تو بودی. چه چشم و ابروهای می‌کشیدی رو بادبادک‌ها.

جواب آذر این‌بار یک تلخند بود. آرام‌تر گفت:

— روی اون بادبادک‌ها خودم و می‌کشیدم! وقتی تو آسمون اوج می‌گرفتن فکر
می‌کردم خودمم که دارم تو دل آسمون غش غش می‌خندم.

— اون وقت بیشتر می‌خندیدی!

طعن‌اش نگاه آذر را روی شیشه‌ی خیس ماشین عبیره کرد. نفس کشید و لب زد:

— به دختر بچه‌ی توجوون از زندگی چی می‌فهمه؟! منم همون قدر می‌فهمدم.
خنده‌هام از سر سادگی بود.

ایرج در آن جاده‌ی برفی به سختی پیش می‌رفت. کمی بیشتر گاز داد، اما بی‌فایده
بود. در همان حال عبیره به کادیلاکی که رنگ مس‌اش زیر برف تیره‌تر به نظر
می‌رسید سوال کرد:

— چی کار کنم مثل اون وقت‌ها بخندی؟

او بی‌حوصله به سوی پنجره چرخید و انگشتش را روی بغار شیشه کشید. زیر
لب جواب داد:

— زندگی خودت داشته باش ابرج، به من فکر کن
 حرفش ابرج را عصبی کرد، پوزخند تلخی زد و گفت:
 — زندگی خودم دارم، خاطره هام، گذشته ام، آرزو هام،
 به نمرخ می رنگ او نگاهن کرد و صریح تر ادامه داد:
 — تو همه شون تو هستی گذشته ام، خاطره هام...
 صدایش آهسته تر شد و خیره به چراغ های روشن کاد پلاک جلوس لحوا گرفت:
 — نوری آرزو هام!

آذر لیش را تو کشید. سرش را به صدلی تکیه داد و او هم به کاد پلاک زل زد.
 جواب داد:

— به سر گذشته و خاطره هامون می رسه به ابراهیم
 صدایش پایین آمد و بی رمق زمزمه کرد:
 — آرزو های من!

ابرج پلک زد و عصبی تر پرسید:
 — معمای ابراهیم رو حل کنم دلت با من صاف می شه؟
 آذر با ثانی به سوی او چرخید. ابرج هم لحظه ای نگاهش کرد، اما آذر دوباره به
 سوی جاده برگشت و زیر لب و پر معنی جواب داد:
 — معمای ابراهیم به این سانگی ها حل نمی شه!
 سورا این حرفو می زنی؟

— چون تو اون و خوب نمی شناختی...
 — تو بگو اون کی بود؟

آذر دوباره سکوت کرد و ابرج با حالی عصبی ادامه داد:
 — تو به چیزی رو از من پنهون می کنی! به چیزی که خوب هم نیست،
 آذر به سوی شیشه چرخید و ابرج بلندتر گفت:
 — گم کنم داره باورم می شه که تو هم مثل میرشکار نمی خوای معمای ابراهیم حل

شده

ایر پدک زد باز هم ابراهیم بود که در ذهنش هیچ می‌کرد به کسی چیزی نگو
شیر... به خاطر من... به خاطر ابروی من...!

ایرج با کلافگی دستش به صورتش کشید و به آسمان تاریک گاهی صداقت
بدان صدای موتور و برف پاک‌کن بود که سکوت بینشان را می‌شکست.
دوبلایک حلویس سنگین پیشش می‌رفت و لاستیک‌های پهنش گاهی میان برف
مرد می‌پرخید و حجمی از برف و گل را به عقب پرت می‌کرد.
ایرج سرعش را کم کرد و دوباره دستش را لب شیشه گذاشت. گوشش هنوز با
حرارت می‌خواند:

«دلم اندازه‌ی این ابر گرفته

عشق تو خنده از این لب‌ها گرفته

چی بگم هر چی بگم فایده نداره

غم عالم توی قلبم جا گرفته

بین ما هر چی بوده تعوم شده

عشق این دوره چه بی‌دوم شده!

آذر حصی شد و یک‌باره بخشش را خاموش کرد. ایرج سری تکان داد و دوباره به
کادیالات خیره شد. دانسته‌اش با احتیاط پیشش می‌رفت. آذر با پوزخند گفت:
- از ما دیوونه‌تر دانسته‌ی این ماشینه که تنها تو این جاده‌ی برفی معلوم نیست
کجا می‌ره!

ایرج جواب داد:

- تنها نیست!

آذر با نگاهی باریک دوباره به روبه‌رو زل زد و گفت:

- ولی تنهاست. کسی کنارش نیست.

- به وقایعی برمی‌گرده صندلی عقب رو نگاه می‌کنه. شاید به بچه همراهشه یا به

میر میفرماید:

آذر ابروهایش را بالا برد و با نگاهی به آسمان حیرت‌زده جواب داد:

— تو این هوا همسفر شدن یا به بچه با مریش جمع‌افته!

ایرج سکوت کرد. فکورش برت بود. دستی به صورتش کشید. سرخش حالا کم‌تر

بود و هر دو رد فاشینگ‌های کلاه‌پلاک را روی برف‌ها دنبال می‌کردند.

گویی که گذشت ایرج بی‌مقدمه گفت:

— قدیم با خوب بازی می‌کردی!

آذر متعجب به نیم‌رخش نگاه کرد. او با انگشت زوی فرمان ضرب گرفته بود، اما

بعد بدون این‌که پاسخ نگاه آذر را بدهد ادامه داد:

— اون وقت‌ها دور از چشم خانم اتابکی و مریش‌ها وقتی بازی می‌کردیم هیچ

وقت داشت رو نبود مثل به کهنه‌فشاریار بودی. تیفی بازی می‌کردیم. ابراهیم که

بچه بود، اما من همیشه به تو می‌باختم.

آذر به خنده انداخت و به عطشلی تکیه داد. جواب داد:

— جاپزوم همیشه بی‌کویت شوک بود با یام‌یام!

ایرج اما پوزخند زد. ابروین بالا انداخت و گفت:

— تو هنوزم اهل بازی هستی!

ابروهای آذر در هم گره خورد. ایرج نگاه کوتاهی به او انداخت و پر معنی ادامه

داد:

— هنوزم داشت رو نیست برای من! هنوزم به چیزی هست که پنهونش می‌کنی!

نگاه آذر حالا باریک بود. به جاده چشم دوخت و سرد و عصبی جواب داد:

— من چیزی رو پنهون نکردم.

جواب ایرج پوزخندی تلخ بود. یک‌باره گفت:

— دوباره بازی کنیم آذر!

این را گفت و ترمز کرد. بهرام از ماشین پیاده شده بود. آذر با نگاه حرکتش را تا

صدای عقب ماشین دنبال کرد و بعد بهت زده به ابرج چشم دوخت. او با لحنی
به ظاهر خونسرد گفت:

– مثل فایما نیکی! سر هر چی که تو بخوای!

در عصبی شد و با صدای بلندی جواب داد:

– چیزی برای بازی وجود نداره ابرج. این مسخره بازی رو نمونی کنی.

حالا ابرج بود که با نگاه بهرام را دنبال می کرد. پرسید:

– چی راضیت می کنه؟ همونو بگو.

– ابرج!

صدای آذر می لرزید! از خشم بود یا دلهره قریبی نداشت، اما ابرج شنید که از او

پرسید:

– چی راضیت می کنه آذر؟ اسم قاتل ابراهیم رو می خوای؟

و با خشم نگاهش کرد و جواب داد:

– اسم قاتل ابراهیم ربطی به بازی نداره. جزئی از کاری که داری انجامش می دی!

ابروهای ابرج بالا رفت، خنده ی تلخی کرد و با نفسی بلند گفت:

– پس اومدی تو بازی!

– آره تو اصرار داری، باشه!

– پس چیزی هست که پنهونش می کنی!

– نمی توانی ادعا بکنی که تو همیشه رو بودی، آدما همیشه چیزایی دارن که از

ظنه پنهونش می کنن.

ابرج نفسش را قوت کرد. نگاهی به کادیلای انداخت و تکرار کرد:

– چی راضیت می کنه؟ همونو بگو!

آذر در صدای فرو رفت. دست هایش را روی سینه به هم قلاب کرده بود و فکر

می کرد. لحظه ای بعد با صدای آهسته ای جواب داد:

– خونه ی پدریم!

— شغفم داموری. شکر خدا ما هم این جا خداوندگار نداریم!
 ایرج دوباره چشم چرخاند. چندی نظر از پشت پنجره‌ی مهمان‌خانه نگاه‌اش
 می‌کردند. دوباره خیره شد به چشم‌های اوس تقی و بی‌حاشیه گفت:
 — دنبال نشونی به زن می‌گردم!

ایروهای پر پشت اوس تقی بالا برد. حالا اخم‌ش شیرین بود. طعنه زد:
 — ما رو چه به ضعیفه جماعت جنون!

ایرج کلافه از گریزهای پیرمرد حرف‌ش را کامل کرد:

— دنبال به زنی هستم به اسم دینه دینه‌ی ابریشم‌فروش!
 اخم‌های پیرمرد در هم شد، اما ایرج ادامه داد:

— آدرس بازار مظهریه رو داده بودن، اما انگار باید بین رنگرا دنبالش می‌گشتم.
 نگه اوس تقی حالا تیز و باریک بود و در همان حال نخ تسیخش را با هر دو
 دست گرفته و انگشت شستش روی مهره‌ای ثابت مانده بود. انگار داشت فکر
 می‌کرد، اما بعد ابرویش را بالا داد و با آن لحن بم و پُرش جواب داد:
 — لعنی شناسم.

این را گفت و شانه‌هایش را بالا برد و کت سنگینش را با یک تکان جلو کشید به
 سوی مهمان‌خانه که برگشت ایرج هنوز با خیرگی نگاهش می‌کرد، اما بعد
 یک‌باره و به تندی گفت:

— ولی شما می‌شناسیش اوستا. گوی نه که دروغ نمی‌خونه یا جای مهر روی
 پشتیه!

نگاه اوس تقی روی پنجره‌های مهمان‌خانه قفل شد، اما بعد روی پاشته‌ی پا به
 عقب چرخید و خیره در چشمان او اخم آلود پرسید:

— تو کی هستی؟

ایرج لب‌هایش را جمع کرد. ابرویش بالا انداخت و بدون جواب به سوال او
 گفت:

«من بیرون تو ماشین متوقف تون هستم»

متنظر جواب او نشد و به سوی در پرچید. نگاه مردانی که در حیاط بودند

خصلتانه بود. پشت سرش شنید که مردی به آوری رو به اوس نفی می گفت:

«اجازه بدین با اردنگی می ندازیمش بیرون»

او مکت نکرد و با قدم های بلندی از حیاط بیرون رفت.

در حال کنار ماشین ایستاده و با دلهره به در چشم دوخته بود او را که دید نگران

و کلامه گفت:

«چقدر دیر کردی ایرج، چی شد؟»

او به در پشت ماشین اشاره کرد و گفت:

«شین پشت، مهمون داریم»

آذر بهت زده پرسید:

«نشونی دهنه رو پیدا کردی؟»

ایرج ماشین را دور زد و جواب داد:

«پیدا می کنیم»

پشت فرمان نشست. آذر در ماشین را بست و با حرص سوال کرد:

«چرا نصفه جواب می دی؟ چی شد؟ آدرس اون زدر»

حرفش را نصفه رها کرد و با تردید رد نگاه ایرج را گرفت. اوس نفی میان نگاه

نگران قاضی و دوستانش به سوی ماشین آنها می آمد.

ایرج استارت زد و پیرمرد در را گشود. به آذر نگاه نکرد. نیحش را دور مشتش

پیچید و لبه ی کت سیاه و بلندش را توی کشید. ایرج بی حرف به راه افتاد، اما در

آینه نگاهش به پشت سرش بود. اهل قره آغاج با نگاه هایی عصبی و نگران

بدرقه شان می کردند. وارد خیابان که شدند او مختصر پرسید:

«کجا باید برم؟»

پیرمرد نفی کشید. نگاهش کرد و به جای جواب سوال کرد:

— جواب سوالم و ندادی. تو کی هستی؟

آذر روی صندلی پشت با نگرانی آب دهانش را بلعید، اما ایرج با خونسردی جواب داد:

— سرگرد ایرج تهرانی هستم، مأمور نجس و کشف جرم شهرتانی تهران. پیرمرده پوزخندی زد:

— به مأمور شهرتانی چرا باید این همه راه را از تهران بکوبه بیاد تبریز فقط برای دیدن به پیرزن خل و چل ۱۲

ایرج در حین رانندگی نگاهی به او انداخت و متفکرانه زمزمه کرد:

— پس می شناسیش!

پیرمرده روی صندلی جابه جا شد و خیره به خیابان جواب داد:

— خیلی وقته بهش «دینه‌ی ابریشم فروش» نمی گن. این روزا از هر بجه‌ای این دور و اطراف بیرسی «دینه‌دلی»، با انگشت آلودگ شوشونت می ده! آذر با صدایی نگران پرسید:

— یعنی دیونه ست؟

اوس تقی نیم نگاهی به پشت انداخت، اما ترجیح داد جوابی ندهد. آذر با حرص گوشه‌ی ناخنش را کند و به خیابان زل زد، اما ایرج گفت:

— شما آدرسش و بگید ما بیشتر از این مزاحم تون نمی شیم.

اوس تقی پوزخندی زد و جواب داد:

— دُن دَا تا ندونم با زیون بسته چی کار داری از نشونی خیری تیت. او کلافه شد و جواب داد:

— فکر کنین از به آشنای قدیمی برائش پیقوم آوردم!

— به چیزی بگو خندهم بگیره. جودا! این زن زیون بسته به عمر آزرگاره تو این کوچه‌های خاکی می چرخه و آگه همسایه‌ها به نغمه تون دستش ندن که تلف شده. اون وقت تو از آشناها حرف می زنی!!

ایرج به طرفش برگشت. حوصله‌ی بحث نداشت. بی حاشیه و صریح گفت:

— از به دلی تو تهران برایش پیغام آوردم.

— از کی؟

او خیره نگاهش کرد، اما بعد بی اراده به سوی آذر برگشت و او متحیر و گنج‌هنگ

به ایرج این‌بار مکث نکرد و جواب داد:

— متفقا. متفقا میرشکارا!

اوس نفی به چشم‌های او زل زد، اما بعد نفس بلند و سنگینش را فوت کرد و به

سوی خیابان چرخید. سکوتش طولانی بود و ایرج هم چنان بی هدف به جلو

می‌راند. کمی که گذشت اوس نفی به ورودی کویچه‌ای خاکی اشاره کرد و گفت:

— برو داخل.

او بدون حرف فرمان را پیچید و راهنما زد. کویچه باریک و خلوت بود جوانی

برف پخزده‌ی وسط گذر را پارو می‌کرد و دو زن جلوی در خانه‌ای حرف

می‌زدند.

ایرج آهسته می‌راند. انتهای کویچه اما با دیدن خانه‌ی بن‌بست توقف کرد و با

تورقید به سوی او برگشت.

اوس نفی انگشت اشاره‌ی تپش را بالا آورد. تسبیحش هنوز دور میج دستش بود.

انگشتش را تکان داد و با لحنی پراز تهدید گفت:

— اسم میرشکارو پیش کسی نمی‌آری. مثل یه مهمون می‌آی تو خونه و...

لحش غلیظ‌تر شد و ادامه داد:

— ستمی دونم راست می‌گی یا دروغ، اما حتی فکرشم نکن که بخوای به اون پیرزن

اسب برسونی. اشاره کنم مردای قره‌آغاج تو همین محل چالت می‌کن!

او بدون حرفی فقط ابرویی بالا انداخت. کمی بعد پشت در خانه‌ی بن‌بست

ایستاده بودند. اوس نفی تک‌زنگ زد و بعد کلید انداخت. در را که می‌گشود بلند و

سکین گفت:

می‌آید!

جلوتر از آن دو وارد خانه شد. ابرج از پله‌ی جلوی در پایین رفت و آذر با تروپد

پشت سرش وارد حیاط شد. دختری دوان‌دوان به سوی اتاقی می‌دوید.

اوس نفی بلند صدا زد:

— حیدر... حیدر!

دخترک با چهار در آستانه‌ی اتاقی ایستاد و زیر لب جواب داد:

— سلام آقایان!

آذر مبهوت نگاهش کرد. احتمالاً در حضور آنها که تجربه بودند پسر مرد دخترش

را به اسم پسرش صدا می‌کرد!

با این فکر پوفی کشید و به تیرخ ابرج نگاهی انداخت.

اوس نفی به سوی حوض رفت و شیر آب را باز کرد. در همان حال به ترکی

پرسید:

— مادرت کجاست؟

— رفته فائحه خونی.

اوس نفی دستی به آب زد و چشم چرخاند. این‌بار با لحن آرام‌تری سوال کرد:

— دانه‌دلی کجاست؟

دخترک فرصت جواب پیدا نکرد. دانه انگار منتظر بود یکباره از پشت ستون

بهمن ایوان بیرون آمد و دایره‌ی زندگی‌اش را محکم تکان داد.

هر سه بهت‌زده نگاهش کردند. این میان ابرج موشکافانه و خیره‌تر به او زل زد.

زنی لاغرلدام بود یا قدی خمیده. چهار مندرسی به کمرش بسته بود. موهای

بلند و سفیدش از گوشه‌ی روسری رنگ‌ورورفته‌اش روی شانه‌ها و صورتش رها

بود و چشم‌هایش انگار رنگ نداشت؛ شاید هم آب مروارید بود. با آن همه چین

و چروک عمیقی که روی صورتش بود یقیناً بالای هشتاد و پنج سال از عمرش

می‌گذشت.

ندیده‌ایش صفت بود، اما دایره‌ای رنگی‌اش را هنوز نکان می‌داد و در همان حال
با نری که به کمرش می‌داد لنگان لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد.
پوس‌پای نعم آلود و زیر لب می‌پند:
— استغفرالله!

اما دینه بی‌توجه به انجم او با دایره‌اش دور او چرخش زد و با صدای نفس‌دارش
فریاد:

«سور و بسور زودی بواشو برسور
اگه تشبه پادارش اگه پا شده بیارش
تکشی نقل رُجونه بندازش توی خونه»

پوس‌پای عصبی‌تر از قبل به سوی ایوان رفت و رو به دخترش گفت:
— مهمون داریم. بساط چای و آماده کن.

دخترک به خانه برگشت و آذر بی‌اراده به ایرج نزدیک‌تر شد. دینه بی‌غم و ساده
می‌خندید و می‌خواند. دایره‌اش را درست کنار صورتش گرفت و به سوی آن دو
چرخید. ایرج نگاهش می‌کرد، اما او یک‌باره و بی‌خیال دوباره زیر آواز زد:

«هر تاز و هر به هر سلب دم ده

هر مرواری پوشه هر دوماه غموشه...»

این‌را که گفت دور ایرج چرخش زد و با خنده‌ای گریه پرسید:

— دوماه غموتی؟

منتظر جواب او نشد. به سوی آذر رفت و او وحشت‌زده به بازوی ایرج چنگ

زد، اما دینه بی‌توجه به ترس لانه‌کرده در چشم‌های او دوباره خواند:

«بارون میاد نم‌نم پشت خونه‌ی عمه»

عمه غروسی داره دمب غروسی داره

ای مرغ سبز و آبی امشب کجا می‌خوابی؟

زیر غلم محمد صلوات بر محمد»

ایرج نتوانست خودش را کنترل کند و بازوی او را روی آستین ژاکت مسرتش گرفت. اوس نفی یکباره از روی پله بلند شد، اما دهنه رو به ایرج با لحنی عامیانه و کویچه‌بازاری شمر زد:

— هوی عمو چنه؟

و با این حرف دستش را محکم عقب کشید.

دختر با سینی چای به ایوان آمد. اوس نفی سینی را از دستش گرفت و پر معنا گفت:

— سر دم می شه.

دهنه بی توجه به چای کنار حوض رفت و روی زمین بخارده نشست. بازویش را محکم گرفت و با هوچی‌گری نالید:

— اینجا حرومی ان، رحم ندارن. نیگا به سر و شکل شون نکن آقا، پاش بیفته پشه رو تو هوا نعل گردن!

دلش برای خودش سوخت و مظلومانه تر زار زد:

— من که به زن بینوام، به پام لب گوره.

بعد بی توجه به اوس نفی و ایرج ژاکتش را نصفه از تن درآورد و آستین پیراهن گل‌دارش را بالا کشید. گوشت چروکیده و کدرش بیرون افتاد و اوس نفی این بار حرصی‌تر از قبل گفت:

— لا اله الا الله، زن حیا کن، بنداز تو اون گوشت پوسیده رو!

اما دهنه بازویش را کمی خم کرد و روی قسمتی دست کشید و بلندتر نالید:

— بین آقا، انگشتاش زهر داشت انگاری، مگه من چقدر جون دارم شاره‌پسر؟ همه‌ش به لا پوست پلاسه که رو استخوان کشیدن، دماغم و بگیری جونم در رفته، اون ولخت تو...

با ژاکتی که نصفه به تن داشت به ایرج نگاه کرد و مشتش را محکم روی سینه‌های آویزان و شلش کوبید و بلند و از ته دل گفت:

« الهی دست بشکنه، الهی کور و کر از دنیا ببری، الهی درد حریت بگیری تا بدونی عربی بدردیده، الهی لال بشی...»

اما بعد بکباره روی دهانش گوید و واگویی کنان نالید:

« به تو که نمی‌دونی لالعمونی بدردیده، به عمر جیک‌جیک بزنی و نغمه بدی بعد بهو زبونت و بیرون بتدازن جلوی سگا!»

گشایش حالا به ایرج وق زده بود. انگار هر دو در یک لحظه یاد یک زبان بریده را بر ذهن‌شان دوره می‌کردند.

ایرج آفت به سویش رفت. اوس نفی شتر زد:

« زبانش نکن زبون بسته رو.»

اما ایرج بی توجه به بقیه مقابل دینه روی زانو نشست. او دوباره سرخوش شد و با خنده‌ای ملتحمس و بی دندان گفت:

« دینه‌ست و به دست خالی، دینه‌ست و کاسه‌ای چه کنم، دینه‌ست و به دل شبکته، به چیزی بده هم چشمم سیر شه هم دهنم بسته!»

حالا دمش مقابل ایرج دراز بود. چشم‌هایش را در نگاه او برق کرد و با ارباب ایامه داد:

« آگه گدا بازی در بیاری به جووی نفرینت می‌کنم دیگه نتونی قد راست کنی. به این سوی چراغ، به علم محمد، به کتلی عباس، به خون حسین...»

ایرج بی توجه به حرف‌های بی ربط و پرت او حلقه‌ای مه‌لغا را از جیبش درآورد. دینه هنوز حرف می‌زد. گاهی نفرین می‌کرد و گاهی با چابلومی زبان می‌ریخت. ایرج دمش را مقابل او باز کرد. نگاه دینه با خنده پایین افتاد و لب‌هایش بیشتر کش آمد. حلقه را از کف دست او برداشت و با نگاهی خندان گفت:

« بهت نمی‌اومد چرک به مرده شور بدی! اما انگاری کزمت زیاده آقا زاده.»

حلقه را میان لثه‌های خالی اش گذاشت و فشار داد. هنوز می‌خندید. شاپاور پرسید:

— خلافت —

ایرج بی حرف هنوز نگاهش می کرد. او این بار حلقه را مقابل چشم هایش بالا آورده و با حالتی عجیب بین دو انگشتش گرفته. اما یکباره حلقه اش رفت و نگاه خیره و مبهوتش چسبید به حکاکی رنگ داخلی حلقه. فکر کرده اشتباه دیده. چشم هایش را بازبک کرد و حلقه را جلوتر برد. ایرج با دقت حالانش را می گاوید.

پیرزن آب دهانش را بلعید و شوکه و گیج سرش را بلند کرد. حالا نه از آن خنده های سرخوشانه ی بی غم عبری بود و نه دیگر پرت و پلا می گفت. باورنش نشد که دوباره به حلقه زل زده. اما بعد باز هم به ایرج چشم دوخت. حالا نه نگاه مرداریدی اش هزار حرف بود. هزار سوال، هزار نگرانی و هزار غمی که یکباره انگار سرریز شده بود.

ایرج خیره در آن چشم های بی رنگ زمزمه کرد:

— باید حرف بزنیم.

او بی اینکه زاگتش را دوباره به تن کند از روی زمین بلند شد. حلقه ی مه لقا هنوز در دشتش بود. به سوی ایران چرخید و اوس نفی متعجب نگاهش کرد. آذر هم بود و آن دختر که چادرش را کیپ صورتش گرفته بود.

دینه قدمی برداشت. دنیا دور سرش می چرخید. سرش روی گردنش تاب می خورد و قدم های لنگش پس و پیش جفت می شد. این بار دیگر ادا نبود. چشم هایش که بسته شد آذر و ایرج و دخترک یکباره به سوی خیز برداشتند.

دلشوره یکباره به دلتش جنگ انداخت. دست های بخورده اش را روی عیال الدین گرفت و حرارت ناچیزش را به جان کشید.

سوسن سببی چای را کنار شک آما گذاشت و با دلسوزی به صورت بخیه خورده ی او نگاه کرد.

بهرام رد نگاهش را گرفت. هوا نزدیک غروب بود و احتمالاً تا آن غانله‌ی آبادی
نرسیده بود. همدیگر را کشته و دریده بودند، دوباره دایدار می‌شدند و تا دنیا
بیا بود چشم‌هایشان خون‌گریه می‌کرد. قانون‌شان همین بود انگار. قانون هر
حکمی همین بود. عده‌ای به خاطر دو نفر همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند بدون
اینکه واقعاً از هم کینه‌ای داشته باشند.

از غلظت‌دین دور شد. دست‌هایش را در جیب گذاشت و آهسته رفت سوی پنجره.
تشی غلظه که سرود می‌شد دوباره به یاد آلمان می‌افتادند. این را می‌دانست.
از همان‌جا به سوی آلمان پرخید و با خیرگی نگاهش کرد. دختری حالا بیشتر به
یک سیب پای درخت شبیه بود. از همان‌ها که نصیب شغال می‌شد و بهرام بقیه
داشت شغال‌ها هیچ وقت سیب گازخورده‌شان را نصفه رها نمی‌کردند!
دشوره‌اش عمیق‌تر شد. این بار به سوسن نگاه کرد و او محجوبانه گفت:
«به کم دیگه سفره‌ی شام و می‌ندازم».

بهرام به سوی رخت‌خواب آلمان رفت. حرف‌های سوسن را نشنیده بود. کنار
دختری نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت. کار زیادی برای او از دستش
بر نمی‌آمد! نه بدون عکس‌برداری و شاید جراحی!

زمزمه کرد:

«ما باید بریم».

سوسن از کنار در اتاق متعجب به سوی او برگشت. بهرام کنار صورت آلمان خم
شد و در گوشش نجوا کرد:

«باید بریم آلمان. این‌جا خطرناکه. ساواش...»

حرفش را درز گرفت و با تأسف به فشار پلک‌های او نگاه کرد. حتی شنیدن
اسمش هم برای آلمان درد داشت. این بار مهربانانه‌تر گفت:

«خودتم باید کمک کنی. می‌تونی؟»

او دهان خشکش را باز و بسته کرد. گل‌پیش به غرغر افتاد. لب زد:

ایرج بهت زده به طرفش چرخید، اما او نگاهش نکرد و ایرج گیج و ناپوزخند گفت:

— همدی داری من به اندازه ی پول یکی از اتاق های اون خونه هم نمی شه؟

— نمی خوام بخرمش!

— پس چی؟

— فقط می خوام به یار دیگه نوبی اون خونه قدم بزنم. می خوام اتاقم و بستم. اتاق

بدرم و... اتاق خوابم و... آبان دخت!

آذر این را گفت و به سوی او چرخید. با تودیه پرسید:

— قبوله؟

او با تکان سر جواب مثبت داد. آذر دوباره به راه برفی زل زد و با اخم تندتری

پرسید:

— و اگه تو بردی؟!

ایرج به خنده افتاد. به نیمرخ عصبی او زل زد و با شیطنت پرسید:

— فکر می کنی چی می خوام ازت؟

او بدون این که نگاهش کند بیشتر اخم کرد و ایرج این بار با صدای بلند به خنده

افتاد. دست هایش را روی فرمان گذاشت و به بهرام چشم دوخت. او در صندلی

پشت زابست و سرنگ مستعملی را کمی دورتر روی برف ها انداخت.

ایرج این بار جدی تر گفت:

— هر وقت بگردم بهت می گم!

آذر با اخم تندی نگاهش کرد و جواب داد:

— نمی شه. باید الآن یکی. شاید نتوانستم یا نخواستم...

جمله اش را با عصبانیت رها کرد و ایرج با خنده ی پر شیطنتی نگاهش کرد.

خنده اش آذر را عصبی کرد و نگاه تندش را به جاده دوخت.

بهرام آهسته به راه افتاد. ایرج پشت سرش اشارت زد و در همان حال که نه چندان

ممکنه کار می‌داد با صدای آرام‌تری گفت:

«کار زیاد سختی نیست. تو از پستش بر می‌آی!

تر خشمگین نگاهش کرد و او بلندتر به خنده افتاد، اما بعد نگاهش چسبید به
جراح‌های روشن کلاه پلاک بهرام.

آلما با درد فالتپید:

«می‌دارم می‌میرم!»

بهرام با درماندگی مشتش را روی فرمان محکم کرد و نجواگونه جواب داد:

«درد استخوانه، باید تحمل کنی آلما.»

«نمی... تو نمی...»

«آلما! بهت مسکن تزریق کردم. بیشتر از این دوز ممکنه باعث یشه بری تو کُما.»

بهرام این را گفت و به شب برقی چاده خیره شد. حالتش بد بود و نگرانی رهایش
نمی‌کرد. ادامه داد:

«تو این برف و تاریکی دستم به هیچ جا بند نیست آلما. به کم تحمل کن.»

او به سرفه افتاد و درد قفسه‌ی سینه‌اش را برد. روی صندلی به سختی
جابه‌جا شد و سرفه‌اش با گریه درهم آمیخت. نفس‌هایش متقطع شده بود و با هر
سرفه‌ی خشکی که می‌کرد، مویرگ‌های آسیب‌دیده‌ی حلقش پاره می‌شد و
حاصلش خلط و خون بود که روی دستمالش می‌ریخت.

بهرام از آینه نگاهش کرد و بعد با حالی خراب روی ترمز زد. آلما به سختی نفس
می‌کشید.

او دوباره از ماشین پیاده شد و ایرج متعجب توقف کرد. بهرام زیر برقی که
وحشیانه می‌بارید به علامت عذرخواهی دستی تکان داد و بعد در پشت ماشین
دایر کرد. آلما نفس نداشت و با چشم‌هایی وقرزده هنوز سرفه می‌کرد. بهرام گیج
و نومید دستی به موهای خیسش کشید و روی او خم شد. کمکش کرد به پهلوی
دراز بگشت و بعد میان سرفه‌های خشک او آهسته پشتش را ماساژ داد؛ چند بار و

خلوتی دخترک گم‌گم آرام می‌شد سرقه‌هایش که فاصله‌دار شد، او غم‌شد و از دامنک به لیوانی آب جوشیده ریخت. فریست زبانی برای دادن نبود هیچ بعد بود عاده یا این برف سنگین بسته شود دوباره از حالتش پیاده شد و لیوان اشیل را توی برف‌ها گذاشت. می‌نم‌است آب جوشیده‌ی داخلش خشک‌شود. آبر و ابرج حرکتش را می‌پالیدند.

مهرهای بهرام از هجوم برف سفید و عیس شده بود بقعه‌های بازاری سیاهش را بالا رده و دست‌هایش میان دستکش‌های چرم هم یخ‌زده و بی‌حس بود لیوان را برداشت و دوباره به حالتش برگشت. یک دستان را پشت آلتا گذاشت و او را آغسته بالا آورد. حالا ابرج و آلترا گوشه‌ی روسری آلتا را می‌دیدند بهرام لیوان ولرم را مقابل لب‌های او گرفت و نجواگونه گفت:

— آغسته بخور، فقط تا حدی که گلویت نرم بشد.

آلتا چشم‌های بی‌حالتش را گشود و از آن فاصله‌ی کم به بهرام نگاه کرد چنان‌که می‌لرزید، سردش بود و درد داشت و بدتر از همه یاد نگاه آخر پایش رهایش نمی‌کرد. این میان خاطره‌ی آن سنگ‌ها دیوانه‌اش می‌کرد. با لب‌هایی که می‌لرزید نالید:

— کاش می‌داشتی می‌مردم.

بهرام خسته و یخ‌زده انجم کرد و لیوان را نزدیک‌تر برد. آلتا با صدایی خراشیده دوباره گفت:

— من و برای چی نجات دادی آقای دکتر؟ ها؟

دست‌هایش می‌جان بود وقتی به یقه‌ی خیس پالتوی او چنگ زد، صدایش هر لحظه آرام‌تر می‌شد. با این‌همه خشم و توهمیدی در فریادهای عطفه‌اش صبح می‌زد. چشم‌هایش را بست. دیگر جانی برایش نمانده بود، هنوز درد داشت و مسکن کم‌کم خواب‌آلودش می‌کرد. با این‌همه قبل از بیهوشی دوباره و بی‌حس پرمید: چرا نداشتی بهرم...؟ من و برای چی نگه داشتی...؟ چرا... چرا نجاتم...!

چشم‌هایش بسته شد و لیوان در دست بهرام پخ زد. به پلک‌های لرزان او نگاه می‌کرد. مژه‌هایش بلند بوده سیاه و تاب‌دار. در آن صورت نیمه‌جان فقط چشم‌هایش از گینه‌ی چهل ساله‌ی عطاب‌بگ جان سالم به‌در برده بود. بیشتر به بی‌عذاب شیه بود. چشم‌های آله‌ا محکوم بودند در هر پلک‌زدنی خاطره‌ی سنگ‌های درختی را مرور کنند که با بی‌رحمی به سوزش پرتاب شده بودند.

بهرام او را آهسته روی صندلی خوابانید. نگاهش در آن صورت کود و زخمی دوده می‌زد. صدای آله‌ا هنوز در گوشش می‌پیچید: «من و برای چسبک داشتن...»

خبر به آن چشم‌های بسته نتوان کرد:

— به خاطر خودم!

از نجوای درونی‌اش می‌هوت شد. با این همه نفسی کشید و آهسته از کنار او پایین رفت. همان‌وقت ایرج در زبان را بست و سرش را پایین انداخت. باد و برف بی‌رحم بودند. روی جاده‌ی یخ‌زده به سوی کادیلاک رفت و بهرام با دیدنش زیر بارش تند برف با صدای بلندی گفت:

— باید ببخشید. من توی ماشین مریض دارم. مجبورم گاهی بهش رسیدگی کنم. اگر بخواهید راه و باز می‌کنم شما جلو بیفتید!

ایرج یقه‌های پالتوی بلندش را جلو کشید و دستش را بالای پیشانی‌اش نگه داشت. چشم‌هایش را جمع کرده بود. بی‌توجه به حرف او پرسید:

— فکر می‌کنید با این برف امشب بتوانیم به میانه برسیم؟

بهرام بلا تکلیف به جاده و آسمان نگاه کرد. ایرج به عقب چرخید و به انتهای راهی که از آن گذشته بودند چشم دوخت. هیچ ماشین و یا چینه‌ای در جاده نبود.

این بار دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد. نفس بخار غلیظی بود که میان دانه‌های برف گم شد. دوباره گفت:

— به کم جلوتر به آبادیه. شاید بهتر باشه امشب و تو بخونه‌ی محلی‌ها بگلیرونییم.
 بهرام از کنار شانه‌های او به زنی که روی صندلی زیان نشسته بود نگاه کرد. مردود
 بود. ایرج دست‌های خیسش را به هم مالید و حرف آخرش را زد:
 — حرف تبریز مسکینه. امشب این جاده بسته می‌شه.
 منتظر جواب او نشد و به سوی ماشینش چرخید. بهرام نه چندان محکم پشت
 سر او گفت:

— یکنی دو کیلومتر دیگه مونده. اولین فرعی دست راست جاده.
 ایرج برایش سر تکان داد و گفت:

— شما جلو برو. من پشت سرت هستم.

— این جاده سر بالاویه. می‌خوای ماشینت رو بکسل کنم؟

او وسط جاده به طرفش برگشت و با خنده جواب داد:

— به این جوریش نگاه نکن. کادپلای تو رو حریفه!

در آن هوای خراب و با وجود نگرانی برای دختری که روی صندلی پشت ماشین

با آرام‌بخشی کابوس می‌دید، بهرام یک دلیل بی‌رمق برای لبخند زدن یافته بود.

سوار ماشین شد و با انرژی بیشتری به راه افتاد.

ایرج در ماشین را بست و استارت زد. آذر با تردید پرسید:

— زنشه پشت ماشین خوابیده؟

— نمی‌دونم.

این را ایرج گلت و با احتیاط به راه افتاد. نگاهش به رد باریک چراغ‌های کادپلای

روی برلش‌ها بود. ایشار زمزمه کرد:

— امیدوارم آسمون کوتاه بیاد و برف به فردا نکشه. باید زودتر برگردیم تهران.

حاصل جستجوی‌شان یک اتاق نه‌چندان بزرگ در منزل زنی روستایی بود.

زن در راکه باز می‌کرد گفت:

— الان بخاری رو روشن می‌کنم. یه کم دیگه گرم می‌شه.

برقی حرف می‌زد. چادری به گعزش بسته و دوسری‌اش گل‌دار و بلند بود. با صند به سوی بخاری نفی گوشه‌ی اتاق رفت و در مخزنش را باز کرد.

ابرج در اتاق چشم چرخاند. کمی بعد بوی نا و نفت با هم در آمیخت. آذر با تردید قدم به اتاق گذاشت و بهرام پرسید:

— اتاق دپکه‌ای ندارین؟

در فیه را بالا کشید و بوی نفت نیم سوز اتاق را پر کرد. دست‌هایش را زیر پر چادش جمع کرد و گفت:

— نه نفت پیدا نمی‌شه. خیلی‌ها چوب می‌سوزونن.

این را که گفت به آذر نگاه کرد و این‌بار با تردید ادامه داد:

— آگه خانوم قبول کنن...

حرفش را نصفه رها کرد و آذر دست‌هایش را روی بخاری گرفت. به جای او، ابرج رو به بهرام جواب داد:

— مزاحم نیسین. زودتر اون خانوم رو از ماشین بیارین داخل. تو این سرما حاش بدتر می‌شه.

و با این حرف دستکش‌هایش را درآورد.

بهرام از جلوی در به عقب چرخید. ماشین را در محوطه‌ی منزل زن پارک کرده بود. در پشت را گشود و آله‌ناله‌ای کرد. بهرام با نگرانی گفت:

— به جای گرم پیدا کردم، فقط باید بلندت کنم. به کم تحمل کن؛ باشه؟

مستقر جواب او نماند و لحظه‌ای بعد دخترک را با پتویی که دورش پیچیده بود در آغوش گرفت. نفس‌های آله‌تنگ شده بود. بهرام نفس‌زنان به سری خانه چرخید و از پله‌های برف‌گرفته‌ی ایوان بالا رفت. دو سه کودک از پنجره‌ی اتاق بغلی نگاه‌شان می‌کردند. زن صاحب‌خانه تشری به آنها زد و بعد رو به بهرام گفت:

— تو اتاق رخت‌خواب انداختم براش.

نگاهش روی صورت کبود و زخمی آله‌تنگ نشست. این‌بار با صدای پایین‌تری

پرسید:

— فقط به وقت مرغی چیزی نداشته باشه؟

بهرام از خم راعرو گذاشت و جواب داد:

— نه، فقط...

حرف در دهانش ماند، اما ابتدای اتاق چشم در چشم ایرج حرفش را تمام کرد:

— تصادف کرده!

مکت نکرد و به سوی تشکی کنار بخاری رفت، آلهه را که روی آن می گذاشت

دخترک با نفسی رفته ناله ای کرد:

آذر از کنار بخاری نگاهش می کرد. او چشم هایش را روی هم فشار می داد و آورد

به خود می پیچید.

بهرام پتو را روی شانه هایش بالا کشید. ترجیح می داد تنها باشند. آن وقت

راحت تر می توانست روی زخم های تن و بدن آلهه مرمم بگذارد.

دستکش هایش را درآورد و کنار مکتا گذاشت. اتاق کم کم گرم می شد.

زن صاحبخانه با عجله دیس می غذا را به اتاق آورد.

ایرج ایستاده کنار پنجره نگاهش کرد و بعد نگاهش آهسته بالاتر آمد و چسبید به

بهرام. او پشت به ایرج پانتواش را در می آورد. چشم های ایرج باز یک شد. بی اراده

کمی سرش را کج کرد و دقیق تر نگاه کرد.

آن انگشتر ستاره ای در انگشت بهرام افکار ایرج را به هم ریخت.

زن با لهجه ی آذری اش گفت:

— فقط آبگوشت داشتیم. باید بخشین، اما سیرتون می کنه.

بهرام دستش را روی پیشانی آلهه گذاشت. تب نداشت. دلش آرام شد و به سوی

مجمع می چرخید. میلی به غذا نداشت. آذر هم بی میل بود انگار. ایرج اما

متفکرانه جلو آمد. کنار مجمع نشست و لیوانی دوغ ریخت. در همان حال گفت:

— یکی دو لقمه بخورید اشتهاتون را می شه.

و با این حرف دوغش را سر کشید. آذر بی حوصله کنارش نشست. ایرج لقمه‌ای به دستش داد و رو به بهرام دوباره گفت:

— یکی دو لقمه بزن چون داشته باشی تو این هوا!

بهرام بی میل جلو آمد. کنار مجمع نشست و دوباره به آلمانا نگاه کرد. دختری عراب بود. دلتش آشوب شد. دستش که به سوی نان رفت، ایرج با لقمه‌ای که در دهانش بود دوباره و دقیق‌تر به انگشتر او نگاه کرد.

اشباه نکرده بود. یک حلقه با نشان ستاره‌ای پنج‌پر در انگشت دست او می‌درخشید.

لقمه‌اش را بلعید و دوباره لیوانی دوغ نوشید.

این‌بار پرسید:

— شما عالم تهران هستید؟

او در حال جویدن لقمه با سر جواب مثبت داد. ایرج لقمه‌ای آخرش را هم بلعید. تا مابده‌ای دوغش را سر کشید و زیر لب گفت:

— آهی شکر!

بعد از زد توی چشم‌های بهرام و جدی‌تر از قبل گفت:

— من تهرانی هستم! سرگرد ایرج تهرانی.

و با این حرف دستش را به سوی او دراز کرد. بهرام گیج شد و آذر بهت‌زده به ایرج چشم دوخت.

بهرام دستش را جلو آورد و در جواب او گفت:

— بهرام هستم! دکتر بهرام میرشکار!

آذر نشسته کنار مجمع می‌آشکارا یک‌ه خورد، اما ایرج با لبخندی مودبانه دست او را فشرد و نیم‌نگاهی به آذر انداخت. اشباه نکرده بود. این مرد عجیب و نگران با آن انگشتر معماگونه که ایرج نمونه‌اش را قبلاً در انگشت پرویز دیده بود، یک میرشکار بود!

کمی بعد زن غذای نیم خورده را برده و آذر میان تشکش کنار دیوار چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود.

مهر با هم چنان می‌بارید: سنگین‌تر و تندتر.

بهرام که محکم‌تر از قبل کنار پنجره رفت و به حیاط سپید زل زد. ایرج عصبه و عصبی گفت:

— فکر کنم تا صبح ببارد!

بهرام با دست‌هایی که در جیب داشت به سوی او چرخید. حالا فقط یک شب خواب کم‌تور روشن بود. نگاهش تا صورت رنگ‌پریده‌ی آلبا رفت و برگشت. زمزمه کرد:

— من باید زودتر برگردم.

ایرج رد نگاهش را گرفت و یک‌باره و بی‌حاشیه گفت:

— شوهرش نیستی!

بهرام با چشم‌هایی باز یک و خیره به او زل زد، اما ایرج با لحن خونسردش دوباره گفت:

— صورتش قلوه‌کن شده!

ایروهایش را بالا برد و بی‌چینی کرد و ادامه داد:

— قبلاً زنی رو دیدم که اهل محل همین‌جور مجازاتش کرده بودند!

در آن نور کم خیره در چشم‌های بهرام لب زد:

— مجازات سنگینه!

بهرام طعنه‌هایش را درگ می‌کرد، اما توضیحی برایشان نداشت. درواقع حوصله‌ی بحث هم نداشت. اهل درد دل یا توجیه هم نبود. سری تکان داد و به طرف آلبا رفت. خوابش نمی‌آمد. میان تشکی نشست و ایروهایش را بغل گرفت. به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

ایرج نگاهش را از او گرفت. افکارش شلوغ بود. دراز کشید و متکا را زیر

آرنج‌هایش گذاشت. کمی بعد در آن نور کم پشت به بهرام پوست لوله‌شده‌ی آهو را گشود و به آن درخت هزارفامیل زل زد.

شجره‌نامه‌ی جعلی را آن‌قدر زیرورو کرده بود که همه‌ی نسبت‌ها و ایسامی را حفظ بود، اما این شجره‌نامه گسترده‌تر بود. هزارشاخ و برگ داشت که هر کدام به شاعری دیگری می‌رسید.

دیش را روی ریشه گذاشت.

میر اول به میر دوم می‌رسید.

نگاه کنجکاوش بالاتر آمد.

نام میر دوم روی ساقه بود و به سه شاخه وصل می‌شد: اسحاق و الیاس و خورشید!

متعجب دوباره چشم چرخانید. مه‌لقا دختر اسحاق بود و طب فرزند الیاس!

چشم‌هایش باریک شد. مه‌لقا و میرطیب انگار عموزاده بودند.

و خورشید که دو فرزند داشت: «سلیمان و قمر»!

ایرج به این جا که رسید چشم‌هایش را روی هم فشار داد. تصویر جنتروی بی‌روح

قمر در ذهنش مجسم شد؛ وقتی روی برانکاره اوبوالس از حیاط متعفن

کفترخون بیرون می‌رفت، اما قمر که خواهر میرطیب بود!

دقیق‌تر نگاه کرد. دست خودش نبود که روی نام خورشید حساس شده بود.

همان لحظه پوست آهو را برگرداند و به آن نقاشی عجیب چشم دوخت؛ یک

خورشید دست‌وپایسته که به هزار کیوتر زل زده بود!

دوباره به شجره‌نامه زل زد. نام همسر خورشید اشراق بود.

گیج‌تر شد وقتی که دید اشراق روی شاخه‌ای بالاتر همسر دیگری هم داشته! زنی

به اسم گلی با فرزندى به نام حشمت!

یعنی خورشید همسر دوم مردی به اسم اشراق بوده و حشمت...

افکارش مکث کرد. شجره‌نامه را لوله کرد و در قابش گذاشت. سر جاتیم خیز شد

و به صورت خوابنده‌ی آذر نگاه کرد. انگار تبسم‌دار حشمت میرشکار برادر ناتنی‌ای داشت به اسم سلیمان و خواهری به نام فخره در تاریکی روی تشک به سوی سقف چرخید و نفس کشید. اما بعد نگاهی در آن تاریکی کاوید و این‌بار به بهرام چشم دوخت. او در خودش مجالیده و انگار کابوس می‌دید. نفس‌هایش تند و ناموزون بود. دورتر از او، آلمان‌کار بخاری بیهوش شده بود. رد زخم‌ها حتی در تاریکی هم مثل سایه‌ای تیره روی آن صورت روشن به چشمش می‌آمد. میرشکار و فضا‌هایش انگار همه جا با او بود. چشم‌هایش را بست.

ناله‌های آلمان او را از خواب نیم‌بندش براند. روی تشک نیم‌خیز شد و نگاهی کرد. اشتباه نکرده بود. چهار دست و پا جلو رفت و آهسته پرسید:

— چی شده آلمان‌جان؟ درد داری؟

او از میان دندان‌هایی که از شدت لرز به هم می‌خورد نفس زد:

— نفسم... بالا نمی‌آد!

بهرام در مانده و گیج لبش را گزید. بازوهایش رو به اتمام بود. متکا را زیر سر او بالانر آورد و دگمه‌های لباسش را باز کرد. پرسید:

— الان بهتری؟ می‌خوای به متکای دیگه بذارم زیر سرت؟

ایرج چشم‌هایش را باز کرد.

بهرام پشش به او بود و در آن تاریکی دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی دخترک می‌دید.

آلمان‌دختر و بیمارگونه لب زد:

— بگو سنگ نزن!

بهرام محکم پلک زد. اما آلمان وحشت‌زده روی تشک گمی خودش را عقب کشید و سرش را محکم به سوی دیگری چرخاند.

برج سر حالیم حیر شد.

بهرام موهای پریشان دخترک را کنار زد و آرام نخوا کرد.

«داری خواب می بینی عزیزم، جشعات و بارکن

اما او دوباره نفس زد»

«بارش - بارش و کشش»

بهرام به موهایش چنگ زد و با درماندگی در آن تاریکی چشم چرخاند.

ایرج از رختخواب بلند شد و بهرام با گنجی به طرفش چرخید، حالا آذر هم بیدار

شده بود. ایرج دو سه دگمه‌ی باز پیراهنش را بست و گفت:

«من می‌رم بیرون، اگر لازمه لباسش و دربیارید تا بترنه نفس بکش»

مستقر خواب او تشد و کاپشنش را برداشت. آذر خواب‌آلود و گیج با نگاه دنبالش

کرد و بهرام حق شناسانه برایش سر تکان داد.

آذر موهایش را پشت سرش جمع کرد و نگاهی به آلمای زخمی انداخت. بهرام

با حرکتی آهسته دگمه‌هایش را باز می‌کرد. آذر پتویش را برداشت و به دنبال ایرج رفت.

آلما یا لب‌های خشکش هنوز هذیان می‌گفت. بهرام دستمال تم را روی سینه‌اش

گذاشت و آهسته گفت:

«سرت و آوردم بالا، الآن درد قفسه‌ی سینه‌ت باید کمتر شده باشه. به کم دیگه

راحت تر می‌تونی نفس بکشی»

او یکباره و با وحشت چشم باز کرد و در آن تاریکی خبره به چشم‌های بهرام

توسیده و ناباور پرمید:

«بارش مرده!»

بهرام درمانده شد. هلک زد و گفت:

«آروم باش»

آلما انگار با دیوار حرف می‌زد. دوباره نالید:

... قرار بود به دختر داشته باشیم... اسمش...

بهرام دستش را گرفت و فشاری به آن داد، اما آتما انگار هر لحظه بیشتر در غلغله و اذیت اطرافش حل می شد. دستش را پس کشید و دوباره گفت:

... می خواستم به خونه داشته باشیم... به خونه ی کو چیکر.

دانه های اشک مثل خطی باریک از چشم هایش کشیده و جایی بین مژه های سیاه و کتفش گم می شد.

به حق الهاده بود. بهرام دستمال تم را کنار لب های او کشید. بی قراری های آتما را می دید و با ناامیدی گازی از دستش برمی آمد.

دستمال را کناری گذاشت. او را آرام توی بغلش کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا آورد. آتما مایوس و با چشمانی عیس نگاهش کرد. بهرام در آن چشم های سیاه نجوا کرد:

... تو خوب می شی آتما. جای بارش تو زلدگی کن، جای هر دو تن تو خوشخت شو.

آتما حرف هایش را نمی شنید. میان خواب و بیداری هر لحظه هزار بار کابوس مرگ بارش را می دید و کابوس سنگ هایی را که به سویش نشانه می رفتند.

چشم هایش را محکم بست و بهرام او را تنگ تر به خودش چسباند.

کمی بعد سر دخترک روی ضرب قلب بهرام بود و نفس هایش انگار آرام تر شده بود.

پشت درهای بسته ی اتاق در آن راهروی باریک و بلند ایرج به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید.

آذر کنارش به دیوار چسبیده بود، اما کمی بعد دست دراز کرد و بسته ی سیگار

ایرج را از جیب پیراهن او بیرون کشید. ایرج حرکانش را با نگاه دنبال می کرد، آذر

سیگارش را با شعله ی سیگار او روشن کرد و پک محکمی به آن زد.

ایرج دود دهانش را بیرون داد و در آن تاریکی به حرکت آرام و کمرخت حلقه های

بهر دود زل زد، نجوا نکرد:

— نه، خوب بلدی!

آذر به همان سو چشم دوخت و جواب داد:

— شریک بسته‌های ابراهیم بودم!

ایرج لب زد:

— ابراهیم!

پکی دیگری زد و زمزمه کرد:

— جقدر ارزش عقب موئدم! جقدرا!

آذر طعنه‌اش را تشنیده گرفت: ایرج اما دوباره پرسید:

— با هم غصه‌های کنی و دود می‌کردید؟

آذر به جای جواب نفسی کشید و دوباره از سیگار نیم سوخته‌اش کام گرفت. ایرج

به سوی در شبشه‌ای راهرو چرخید. آسمان از نیش افتاده بود انگار. سرفه که

می‌خوابید می‌توانست امید داشته باشد که فردا حوالی عصر راه بیفتند.

با نگاهی خیره به حیاط سپیدپوش بی حاشیه گفت:

— از پدرخوانده‌ی ابراهیم بگوا!

ایروهای آذر یک‌باره بالا پرید، دود حلقش را بیرون داد و به نیمرخ او زل زد. ایرج

به طرفش برگشت و نگاهش در صورت او چرخید. این بهت و حیرت نشانه‌ی

خوبی بود. حرقش را کامل کرد:

— گفته بودی به سرایدار بودا درسته؟

او خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری نکاند و به جای جواب پرسید:

— چی شده یاد اون مرد افتادی؟

ایرج به نگاه‌گیربان آذر چشم دوخت، اما بعد با صدایی آرام جواب داد:

— چه خوبه که نگاهت به دروغ عادت نکرده!

آذر این بار میهوت و در سکوت به او زل زد. ایرج کام دیگری از سیگارش گرفت

و دوباره به حلقه‌های دود زل زد. زمزمه کرد:

— تو به چیزی رو از من پنهون کردی آذر. به چیزی که به ابراهیم مربوطه و شاید...

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با صدایی آهسته‌تر در حالی که به در بسته‌ی اتاق اشاره می‌کرد ادامه داد:

— و شاید به میرشکارها!

آذر می‌گارش را در جاسگاری خاموش کرد و در همان حال با خشمی زیر لب نجوا کرد:

— کاش به پلیس احمق بودی!

و با این حرف محکم‌تر فیلتر سیگار را فشار داد. انکار همه‌ی حرمین و شاید نگرانی‌اش را تخلیه می‌کرد.

می‌خواست بلند شود که ایرج محکم به میج دست او چنگ زد و او را به سوی خود کشید. او مبهوت و شوکه از حرکت ناگهانی ایرج نگاهش کرد، اما ایرج با دستانی که هنوز سیگار میان انگشتانش دود می‌شد موهایش را کنار زد و خیره در آن چشم‌ها گفت:

— خودت قبول کردی بازی کنیم! پادشاه من بچگی‌ها هم عاشق بازی بودم. هر بار تو می‌پردی دوباره تو می‌زدم. سه‌بار و چهاربار... وسط اون همه بازنده شدن به بازی هم می‌شد که تو خوب می‌اومدی برام.

انگشت شستش را روی گولهی او کشید و نرم‌تر گفت:

— اگه می‌خوای بازم دور دست تو. تو تو بزن، اما...

آذر اخم‌آلود خودش را عقب کشید، اما ایرج با نگاهی خیره‌تر گفت:

— نشه مثل بچگی که همون یکی دو دفعه‌ای که من بردم تو چر زدی. این تویه اگه بردم...

آذر به میان حرفش رفت و گفت:

— نمی بری!

بلند شد به سوی اتاق راه افتاد. ایرج به دنبالش پاشاند کرد و در تاریکی شانه‌اش را
خوب کشید. آذر اخم کرد، اما ایرج بی توجه به چین‌های پیشانی او جواب داد:
— بروم یا باختم، گشت زدن تو خونه‌ی پدریت طلبت باشه!
آذر به تنگی گفت:

— من هنوز نمی‌دونم تو چی می‌خوای!

او زیپ کاپشش را بالا کشید. نگاهش هنوز در چشم‌های خیره‌ی آذر بود. سری
زکان داد و با لحن غریبه‌تری جواب داد:
— می‌فهمی!

منتظر جوابش نشد و به سوی در شیشه‌ای راهرو رفت. آذر متعجب به نگاه
دنبالش کرد و بعد در اتاق را گشود.

کمی بعد ایرج روی صندلی پشت ژانز کشید و پوست شجره‌نامه را
دوباره مقابلش باز کرد. در آن تور کم فقط چند خط درهم می‌دید. دوباره آن را
بست و سر جایش گذاشت. دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و به پهلو
جریخید. چیزی به صبح نمانده بود.

باب هشتم

فرمان از تثنی بجرا برادر کشی ۱۹۰

سرهت کاه پلاک کم بود، بهرام اصلا سعی نداشت به جمعیت اظهار کنند
 ببیند، با نگرانی کمی روی حسدلی به عقب برگشت و پتو را تا روی پیشانی
 آلتا بالا کشید بعد دوباره بک دستش را روی فرمان گذاشت و به جمعیتی که با
 مشت های گره کرده شعار می دادند و از خیابان پهلوی می گذشتند رال زد، دهشتی
 شروع نو از آن بود که بتواند شعارهای آنها را تحلیل کند.

فقط گاهی حیرت می کرد وقتی می شنید مردم با آسودگی فریاد می زدند: «ای شاه
 خائن!»

صدای تیرهای هوایی را که شنید نفسی کشید و پایش را روی پدال فشار داد، از
 اولین فرعی گذشت و کمی بعد در خیابان خلوت تری بود.
 به ساعت نگاه کرد، نزدیک ظهر بود، این وقت روز حتما بهناز خسته بود و البته
 مهلقا!

به او که فکر می کرد افکارش از نظم خارج می شد.

مهلقا را همیشه زیر سقف عمارت دیده بود، در تمام این سال ها باران و برف و
 بهار را از پشت شیشه ها نظاره کرده و او هیچ وقت به یاد نداشت که پیرزن لال
 عمارت سناری ای را در آن باغ غمگین وقت قدم زدن دیده باشد، آن وقت ها که
 دانش آموز دبیرستانی بود خیلی شب ها او را با شمعاندنی نقره در راهروهای
 عمارت دیده بود، حتی بک وقت هایی از او می ترسید، مهلقا آهسته قدم
 بر می داشت، گاهی نیمه شب ها سری به او می زد و او این جور وقت ها خود را به
 خواب می زد، مهلقا پتویش را روی شانه هایش بالا می کشید و شب خواب
 آناقش را خاموش می کرد.

بعد می رفت سراغ اتاق بهنار؛ البته آن روزها که بهنار هنوز دختر باکتری عمارت ستاره‌ای بود!

وقت رانندگی نگاهش باریک شد. بهنار را خوب به یاد داشت؛ «جلال بهنار»! استاد آواز بهنار بود. چندباری دیده بودش. دستگاه مأمور و دیش و همایون را به بهنار یاد می داد و آن میان انگار دل بهنار هم برای خودش شور می توانست! از قدری که یک شب جلوی اهل عمارت سینه صاف کرد و خیره در چشم‌های میرطیب صریح و بی حاشیه گفت: «عاشق شدم!» بهرام وارد خیابان دیگری شد.

چند وقت بعد از آن شب بهنار عروس شد؛ عروس میرطیب! و بهرام هنوز گیج بود؛ گیج پله‌ای که بهنار به سوال عاقد گفته و استخدی که میرطیب در آینه‌ی عقد به رویش پاشیده بود.

وارد کوچه‌ی پهنی شد و سرعتش را کم کرد. آمده بود خیابان تاج وسط شلوغی افکارش و شلوغی خیابان‌ها انگار یکی دستش را گرفته و کشیده بودش این سر شهر؛ درست جلوی خانه‌ی اردشیر!

ترمز کرد و به آن در دولنگه‌ی باریک زل زد. اردشیر همین چند وقت پیش آینده‌اش را از او ربوده بود.

افکارش یک‌باره ایست کرد. شهره آینده‌اش بود؟!

این را یقین نداشت. به او که فکر می‌کرد فقط یک دختر باریک‌رنگ پسرده در ذهنش مجسم می‌شد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

دردش تعلق خاطری نبود که به شهره نداشت!

گرخت و بی حس از ماشین پیاده شد.

به خواسته‌اش ذهن‌کجی شده بود؛ حتی اگر این خواسته اراده‌ی میرطیب بود.

اردشیر به همه‌شان ذهن‌کجی کرده بود.

زنگ زد و پشت به در پاشنه‌ی کفش‌های گلی‌اش را به آسفالت کشید.

دست‌هایش را در حین بالندوی بلندش هشت کرد. شک داشت که بتواند در
مواجهه با اردشیر خوددار باشد، اما فعلاً چاره‌ای نداشت
انتظارش طولانی شد.

عصی شد و دوباره رنگ زد. باز هم به سوی گویچه چرخید و قدمی به سوی
ماشین رفت. اما بیهوش بود. با آن همه مسکنی که در طول این راه طولانی به
تنش تزریق شده بود او می‌توانست دخترک بعدها به مورفین اعتیاد پیدا کند.
صدای باز شدن در را شنید، اما حتی دانش نمی‌خواست به سوی او بچرخد.
اردشیر میان درگاه ایستاد. متحیر بود، اما او را که دید دستش را روی گونه‌اش
گذاشت و نفس بلندی کشید.

هر دو سکوت کرده بودند، اما این سکوت نمی‌توانست طولانی باشد.
بهرام می‌میل به عقب چرخید. نگاهش با نالی بالا آمد، اما با دیدن او ابروهایش
بالا پرید.

جای سالمی در صورت اردشیر تعابده بود. پای چشم چپش قشود بود و دماغش
با آن ورم و کوفتگی احتمالاً شکستی داشت. گونه و لب‌هایش هم از هجوم
مشت‌هایی سنگین در امان نمانده بود.

بهرام نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. انگار کسی یک قطل آب خنک روی
دانش خالی کرد.

اردشیر لبخند او را که دید پوزخند زد و هم‌زمان گونه‌اش به درد افتاد.
بهرام لب زد:

«کارش تمیز بوده!»

اردشیر با صدایی دورگه و زخمی پرسید:

«کار کی؟ توجه‌های تیمسار؟»

بهرام یک دستش را به دیوار زد و دقیق‌تر نگاهش کرد، اما هر لحظه لب‌هایش
بیشتر کش می‌آمد. جواب داد:

بدتر از اینا حفت بود. بایم جای شکرش باده هنوز نفس می‌کشی!

اردشیر بی حوصله و پر درد گفت:

بهت نمی‌آد بخوای کار نوجه‌های نیمسار و نیم‌گش!

نه!

پس چی؟

بهرام لحظه‌ای نگاهش کرد. سوالی در ذهنش وول می‌خورد. بی‌لرزه پرسید:

به حالت چطورره؟

منظورش واضح و عیان بود. اردشیر به تندی انخم کرد و نگاه بهرام باز یک شد.

اردشیر اما به جای جواب انخم‌آلود گفت:

به حاله می‌دونی چه خبره دیگه حق نداری اممش و به زبولت بیاری!

او لرویس بالا انداخت. برای این سوال به این جا نیامده بود. نیم‌نگاهی به ماشین

نداخت و با صدای آهسته‌تری گفت:

یکی به من بدهکاری. او مدم حسایت و تسویه کنی!

لیروهای اردشیر در هم گره خورد. تاخواست نگاهش به سوی ماشین کشیده شد.

تولست جلوی کنجکاویش را بگیرد. یکی دو قدم به سوی ماشین رفت و

بهرام با کلامکی موهایش را عقب کشید.

اردشیر با چشم‌هایی گشاده‌شده به طرف او برگشت، اما قبل از آن نگاهش در

محل چرخید. با حرکتی تند مقابل بهرام ایستاد و با صدایی شبیه به هیچ‌چیز

پرسید:

خرابکاره؟

او سرش را تکان داد. اردشیر دوباره پرسید:

ساواکیا دنیاالشن؟

او این‌بار بی حوصله شد و جواب داد:

نه. خرابکار کدومه؟ اهل این دورو بر نیست.

— چرا صورتش آتش و لاله؟

بهرام با این بادآوری نفس کشید و گفت:

— به جای این سوال‌ها کمک کن بر من!

این را گفت و قدمی به سوی ماشین برداشت. اما اردشیر بازویش را محکم

گرفت و سینه به سینه‌ی او به تنگی رسید:

— می‌خواهی بفارسی بخونی من؟ این جا؟

احم‌های بهرام در هم شد. اردشیر دوباره با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و با

حالتی عصبی گفت:

— این دختره با اون صورت داغونش وسط این آشوب تهرون... اصلاً بوی خوبی

نداره این قضیه!

بهرام بازویش را پس کشید و به تنگی جواب داد:

— می‌گم خرابکار نیست.

— باشه، اما لابد به دردی داره که می‌خواهی تو بخونی من قایمش کنی!

— ههههش یکی دو روز!

— بخونی من لونه زنبوره پسرا تیمسار انگاری کیسه بوکس پیدا کرده. هر روز چند

تفرو می‌فرسته سراغم. تو که نمی‌خواهی این دختره رو این‌جا پیدا کنی؟

بهرام نفس تنگی را فوت کرد و با حرص پرسید:

— پس تو بگو کجا ببرمش؟ نمی‌بینی مریضه؟ لیاز به مراقبت داره.

اردشیر به چشم‌های او خیره شد. داشت فکر می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد با عجله

جواب داد:

— برو بخونی دکتر پرویز.

بهرام احم ریزی کرد و با خیرت لب زد:

— پرویز! سال‌هاست اون‌جا نرفتم.

— الان برو!

— که قبول نکرد چی؟

— قبول می‌کنه. تو میرشکار از اون حافل تو سراغ ندارم

بهرام با کلافگی دستی به ته‌ریش نامرتبش کشید. اردشیر دوباره و با عجله گفت:

— پس اول جاش امن‌تره. اون دکتره، می‌تونه به وقتش به درمونش بهش بده.

بهرام تصمیمش را یک‌باره گرفت. نفس بلندی کشید و قدمی به سوی ماشین

برداشت، اما نرسیده به در به سوی اردشیر برگشت و غیبه در آن چشم‌های تیره

با لحن غریبه گفت:

— بدات باشه. تو هنوزم یکی به من بدهکاری!

پشت فرمان نشست و بدون معطلی گاز داد.

اردشیر دمش را روی گونه‌های پردردش گذاشت و در سکوت بک‌گوچه لب

زد.

— پادم می‌مونه دکتر!

آذر حسته و سرمارده از کنار شیشه‌ی ماشین نگاهش کرد. ایرج لیختد نیمه‌جانی

زد و گفت:

— همسفر خوبی بودی. معنون که تنهام نداشتی!

حرفش به طعنه بیشتر شبیه بود و آذر این را خوب فهمید. تلخندی زد و جواب

داد:

— پیرزن حتما تا الآن از تنهایی دق کرده. کارای دبیرستانم هست. باید با مدیر

همانگ کنم. کارام و که سر و سامون بدم حتما به سری بهت می‌زنم.

ایرج سری تکان داد و نجوا کرد:

— خوبه.

آذر مردد پرسید:

— تو الآن می‌ری خورنه؟

او باز هم سرش را تکان داد و گفت:
 ساره باید دوش بگیرم و به کم بخوابم، اما حوالی غروب منتظر تم. بیا، باید این
 شجره‌نامه‌ی لعنتی رو بخوانیم.
 ...باشه. می‌آم حتما.

با هم دست دادند و لحظه‌ای بعد ابرج شسته پشت فرمان ژان گلی شد، و
 گلیش با نگاه آذر را بدرقه می‌کرد.

آن لحظه هزار فکر بی‌سر و سامان در ذهنش جولان می‌داد.
 سرخش را بیشتر کرد و کمی بعد در شلوغی خیابان‌هایی که به دست
 نقاشرکنندگان افتاده بود راهی باز می‌کرد تا به دروازه شمیران برسد. یگدر است
 می‌رفت دارالایتم مظفری!

باید خاتم انالکی را می‌دید، سوال‌های بی‌شماری داشت.
 سرخش را بیشتر کرد و در همان حال از آینه به عقب نگاهی انداخت.
 ورودی تهران از دکتر میرشکار جدا شده بودند، اما این لحظه یقین داشت که
 دوباره او را می‌دید؛ همان مرد عجیب و کم حرف را با آن انگشتر ستاره‌ای‌اش.
 متحیر از یادآوری آن پزشک جوان ابروهایش را بالا داد.

تکلیان دارالایتم در باز کردن در خلعت به خرج می‌داد. شاید حق داشت. این
 روزها همه‌ی شهر آشوب بود.

گوشه‌ی در را گشود و سرک کشید. ابرج بدون حرف کارت شناسایی‌اش را مقابل
 چشم‌های او گرفت. پیرمرد بی‌میل عقب رفت و او در سکوت وارد محوطه شد.
 از بازی بچه‌ها خبری نبود. انگار همه‌شان را در اتاق‌ها جمع کرده بودند. او چشم
 چرخاند.

وسط شلوغی این روزها و اتفاقات پشت سر هم اما باز هم خودش را در
 گوشه و کنار این محوطه‌ی قدیمی می‌دید؛ یکی گوشه با آذر بود و کنج دیگری با
 ابراهیم تیله‌بازی می‌کرد.

مهرش را کج کرد. پادشاه ابراهیم یک دنیا علامت سوال را در ذهنش سرازیر می کرد.
از پله ها بالا رفت. صدای شعرخوانی و دستریجه ها را می شنید. از راهرو گله
مرگشت آواز را می دید. وقتی روی پله ها با گیسو بسته می خواند.
در گل های خنداقیم

هر دانه ابراهیم

خاک ابر از زمین را

بستر ز جان می دلبیم

ما باید دانا باشیم

هستار و بینا باشیم...

انگارش نیحه کاره رها شد.

لحنه خاتم انابکی نگران بود. دستهایش را از هم گشود و با نفس مهار شده
گفت:

«تو این آشوب و تیر و ترکش دیدن تو طبیعت بود پسرم.

ایرج هم لبخند زد؛ گرم تر و امیدوارتر.

کمی بعد روی قبل مقابل خانم انابکی نشسته بود و چایش را مزه می کرد. خانم
انابکی مدام و پر حرارت حرفه می زد؛ از حکم معقل بازنشنگی اش. از
جبه های بی سرپرستی که این جا میان این آشوب معلوم نبود چه آینده ای داشتند.
از حلقه معوقه اش و از آن همه نگرانی که از نگاهش چکه می کرد.

ایرج با حوصله گوش می کرد. گاهی راجکاری می داد و گاهی میان حرف هایش به
کردگی که از لای در سرک می کشید لبخند می زد.

اما آخرش رسید به اصل مطلب!

زنا زد قوی چشم های خانم انابکی و پرسید:

«ابراهیم تهرانی رو کی به فرزندخواندگی قبول کرد؟»

او با حیرت نگاهش کرد، اما بعد شانه هایش پایین افتاد و با لحنی ناله مانند نجوا



کرده

تا آنکه بصره فرات ابراهیم حاکم این بده سر تو قیامت شود من بود که تو دانی؟
 ابرج دستهایش را در هم قلاب کرد او را می شناسخت انگار هر چه بسش بالا
 می رفت پاره‌اش هم گرم تر می شد حالا با دلسوزی انگاهایش را پاک می کرد
 ابرامان دلسوزدهانی خودش هم بوده هم برای حکم معافی پادشاهی و هم
 دیگری برای جدهای مرگ.

اما آخر همه ی آن مشکها و حرفها نحو اکرده:

مردم حضرات ابراهیم و خودم پر کردم، پیرمرده سواد که نداشت راستش دلم
 سوخت که می خواست ابراهیم رو بدن به به همچین آدمی نه سواد داشت نه
 مال و عقال معلوم بود که دنبال کارگر مفت می گرده.

ابرج با حوصله پرسید:

— گی بود؟ اسمش و پادشاه؟

— اسمش...

اتاکی حرفش را نصفه رها کرد و از روی میل بلند شد. در کمد فلزی راکه باز کرده
 یکدندیا زونکن و پرولده مقابل چشم ابرج ظاهر شد. اتاکی بین آنها می گشت و
 ابرج حرکت تند دستهایش را روی زونکن های خاک گرفته دنبال می کرد. پیر
 شده و لک و پس های قهوه ای روی پوشش نمایان شده بود، اما هنوز هم روی
 ناخنهای حساس بود انگار بلند بودند یا لاک می رنگ و پراق.

انگشت باریک و کشیده اش روی زونکنی مکث کرد و بعد آن را بیرون کشید.
 کمی بعد باز هم مقابل ابرج نشسته بود و کاغذهای زرد شده ی زونکن را ورق
 می زد، اما روی صفحه ای ایستاد و گفت:

— پنداش کردم.

ابرج با نگاهی باریک سرش را خم کرد. اتاکی ناخن برافش را زیر آسمی گذاشت
 و گفت:

— میرزا علی درزی!

بروهای ابرج به هم چسبید. اتابکی برگه را از رویکن جدا کرد و با دقت بیشتری به پشت و رویش نگاه انداخت. ابرج دست دراز کرده و کاغذ را از او گرفت. اسم و مشخصات و آدرس و نوشته مدارکش همه در پرده بود. به مثل نگه داد و به انعکس سیاه و سفید پیرمرد خیره شد.

برصم هفت ساله میان او هامش می خندید و می گفت: «دیگه راحت شدیم بعد از این هل و هل بخوام می خوریم و هل و هل بخوام بیدار می شم. دیگه بعد از این باران هوا»

نشی جنگ شد. آدرس را نوشت و برگه را به سوی خاتم اتابکی گرفت.

شاید...

— مجتبی از تو!

— امیدوارم این اسم و اون آدرس کمکت کنه پسر.

بر متفکر شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— پیرمرده همون وقت هم سن و سالی داشت. بعد می دوتم زنده باشه.

— آدرس چی؟ به دردت نمی خوره؟

ابرج به نشانی زل زد. هنوز در فکر بود. با همان حال متفکر از خاتم اتابکی جدا حلقی کرد و از اتاق خارج شد.

برای «میرزا علی درزی» شصت ساله‌ی بی سواد این آدرس زیادی دور از ذهن بود: یک خانه باغ حوالی عیابان تخت طاووس^(۱).

به ساعتش نگاه کرد. چیزی به سه نمانده بود.

به یاد آذر افتاد. باید زودتر برمی گشته. قرار نبود به این زودی دمش برای دختری «مصور بیات» رو شود!

زل زده بود به صورت اش و لاش الٰہا!

بہرام با نگرانی گفت:

– شرایط بخوبی نبود دکتر. تو سرما و تو مالتین با داروی کم... حتی بخیرہام حرفہای نبود.

پرویز چشم از الٰہا گرفت و متفکر بہ سوی او چرخید. انگار حرفہہایش را نشنیده بود. در چشمہای او با لحنی سنگین نوحوا کرد:

– تو بہ دختر مسلمون رو تجات دادی!

بہرام بہ تندی جواب داد:

– وسط اون بلوا دین و آئین این دختر آخرین چیزی بود کہ من توستم بہش فکر کنم!

پرویز بہ سوی میزش رخت و در همان حال طعنہ زد:

– بہ میر طیب ہمین و میگی؟

– او مدم این جا کہ میر طیب چیزی ندون!

او دستہایش را زیر چانہ زد و خیرہ در چشمہای بہرام پرمسید:

– من چرا باید کحکت کنم؟!!

بہرام گجج شد. دستہایش را در ہم مشت کرد و کمی بعد پا تزدید جواب داد:

– اول چون پزشک ہستید و قسم خوردید.

– دقیقا مثل خودت!

– بلہ، برای ہمینہ کہ الٰہا الآن این جاست.

پرویز سری تکان داد و زیر لب تکرار کرد:

– الٰہا!

بہرام کلافہ شد، اما پرویز دوبارہ پرسید:

– و دلیل دوم؟!!

او با حالی عصبی سرش را تکان داد و گفت:

«مطلب هنوز از من عصبانی هستن. نمی‌خوام الآن تو این شرایط آلتا... یعنی این دختر و بیستی»

پرویز لب‌هایش را تیر کشید. شانه‌ای بالا انداخت و با کمی مکث جواب داد:

«گفتم می‌کنم، اما نه به خاطر این دو دلیل!»

پدرش به او خیره شده، اما پرویز حرف دیگری نزد به سوی کمک دار و هایش رفت و سرنگی را از دارویی برگرد. وقتی به سوی آلتا برمی‌گشت ادامه داد:

«وقتی برگشتی عمارت حرفی از این دختر نمی‌زنی. هر روز هم به بنهونه‌ی رنگری و ویزیت نمی‌آی این جا»

سرنگ را به پای آلتا تزیین کرد و ناله‌ی خفیف دخترک در سکوت کوتاه بین آن در پیچید.

پرویز سرنگ را در سطل زباله انداخت و رو به بهرام با جدیت بیشتری گفت:

«حوصله‌ی دردسر ندارم. اگر دهنت قرمزه و دلت تپ تپ دوری داره نگهش می‌دارم، اکی؟»

او با حرکت سر جواب مثبت داد. با هم دست دادند و بهرام از کنار شانه‌ی او به آلتا نگاه کرد. پیراهن گل دار سوسن برایش گشاد بود. رد شلاق‌های سارانش روی پوست دست و پایش هنوز مانده بود و صورتش! دیدن آن زخم‌ها و کبودی‌ها دلتش را می‌سوزاند.

پرویز اخم آلود و پرمعنی گفت:

«به سلامت!»

بهرام نفس کشید. نگاهش را از آلتا گرفت و از آن فاصله‌ی کم به پرویز چشم دوخت. حرفی سر زبانش مانده بود. گفت:

«حال عجیبی دارم دکتر! بی‌قرار، نگران... نمی‌دونم»

پرویز بی‌توجه به حرف او این بار صریح‌تر گفت:

— خدا حافظ!

بهرام سری تکان داد و حرف آخرش را زد:

— مواظبتش باشید دکتر.

و با این حرف دوباره نگاهی به آلمان انداخت، اما بعد با قدم‌هایی بی‌میل به سوی در رفت. پرویز بدرقده‌اش کرد و بعد در را پشت سر او بست. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و به دخترک نیمه‌جان روی تخت نگاهی انداخت. زیر لب زودتره کرد.

— بی‌قرار، نگران!

به سوی پنجره رفت و از میان پرده‌های پرده بهرام را دید که از حیاط بیرون می‌رفت. از همان‌جا چرخید سوی طاقچه.

ردیفی کتاب کنار هم قرار گرفته بود. آناتومی را برداشت و بازش کرد. کتاب ورق خورد و روی صفحه‌ی مشخصی ایستاد. پرویز انگشتش را روی عکس قدیمی و سیاه‌وسفید کشید و دوباره لب زد:

— حال غریبی نیست مدتها! منم بی‌قرار بودم و نگران. تو سال‌های جنگ، تو غمت، وقتی جنازه‌ی پادگرونی پدرت و پیدا کردن، تو مخزن آب اون هتل، وقتی تو شیون می‌کردی، وقتی غریب بودی، منم بی‌قرارت بودم... نگرانت بودم! بهرام در آینده‌ی ماشین به خودش نگاهی انداخت، هیچ شباهتی به پزشک جوان و خوش‌پوش همیشگی نداشت.

حالا پای چشم‌هایش از سرما و بی‌خوابی مفرط گود افتاده و تدریش نامرتبش با صورت پر جذبه‌اش تناسبی نداشت.

استارت زد، اما قبل از حرکت دوباره نگاهی به در بسته‌ی منزل دکتر پرویز انداخت. از او خوشش نمی‌آمد؛ حالا بیشتر! به راه افتاد.

هزار فکر، هزار اما و اگر در ذهنش بود که در نهایت همه به بی‌استی می‌رسید.

حتی نمی دانست باید چطور با میرطیب مواجه شود یا حتی با بهنار. عصبی تر می شد وقتی به یاد شهره می افتاد. نگاه آخر اردشیر حرف داشت. حرف‌هایی که بوی نگرانی می داد و بی قراری. درست مثل خودش که الآن جور عجیبی نگران و بی قرار موجود به هم ریخته‌ی منزل دکتر پرویز بود.

از خیابان‌های شلوغ، از کنار صفت‌های بلند نفت، از سنگینی شعارهای هراس‌انگیز مردم عصبی می‌گذشت و نگاهش به بالا بود، به روبه‌رو نه به مسیری که او را به عمارت پنج‌پر میرطیب می‌رسانید! خیلی دورتر از آن‌جا؛ به نهایت اتفاقات این روزها که انگار روی دور تند افتاده بود.

در آن خیابان پهن و خلوت ترمز کرد و از پشت شیشه‌های گیلی کادیلای به درهای بسته‌ی عمارت زل زد.

قدیم‌ترها وقتی از مدرسه برمی‌گشت نگاهش به درهای بسته‌ی عمارت همین قدر سنگین بود.

نه آن بوته‌ی پرپشت یاس که روی دیوارهای سنگی به کوچه خیزده بود و نه شمشادهایی که به خواست میرطیب جلوی در منزل کاشته بودند، هیچ‌کدام نمی‌توانست از سنگینی و التهاب فضای این خانه کم کند.

این‌جا را دوست داشت و نداشت!

به اندازه‌ی رفاه و شاید امنیتی که در پس دیوارهای این خانه حس کرده بود این‌جا را دوست داشت.

اما دلایلش برای دوست نداشتن این‌جا روی زبانش نمی‌چرخید. درست مثل یک درد بی‌درمان که از ناگجایابی نوی تن شروع می‌شد و یک‌باره وجودش را پر می‌کرد. این خانه را دوست نداشت به هزار و یک دلیلی که حتی نمی‌دانست چه بودند!

از ماشین پیاده شد. در همان حال نگاه نومییدی به خودش انداخت. پالتو و

شلوارش گلی بودند. کفش‌هایش هم و آن صورت به هم ریخته و شلخته حیار می‌زد که روزهای پیرانه‌ای را گشوده بود. اما الآن وقت دل زدن نبود. جلوتر رفت و کلید انداخت.

در روی پاشنه چرخید و او به زمستان یخ‌زده‌ی عمارت ستاره‌ای ال‌زد. استخر خالی و درختان لخت و بی‌برگ و بار تاملوی کاملی بود از خون روزهای تهران آشوب‌زده! نگاهش از درختان و استخر گذشت و بالاخر دوخته شد به پنجره‌های نارنگ و پر از ترمه‌ی عمارت.

بچه که بود وقت بازی در باغ مه‌لقا را پشت آن شیشه‌ها زیاد دیده بود. می‌ایستاد همان‌جا و در سگوتی ناخواسته با نگاه دنبالش می‌زد. تویش که توی استخر می‌افتاد حتی می‌توانست جیغ‌های خفیه‌ی او را از آن بالا حس کند. پانگه، و قورده و نگرانش را بیند.

حتی شب‌های امتحان مه‌لقای لال پایه‌هایش زیر نور مه‌نایی عمارت بیدار می‌ماند. بهرام در حیاط و مه‌لقا زیر سقف خفیه‌ی خانه‌ای که نفس‌هایش را تنگ می‌کرد. انگار با هم درس می‌خواندند. او آنا تو می‌اش را ورق می‌زد و مه‌لقا زیر زبانی که نداشت برایش ده‌ها می‌خواند!

از راه سنگ‌لرش گذشت و از پله‌های مذور بالا رفت. کالی بود چشم‌هایش را بیند و بهناز ده‌ساله را روی این پله‌ها بیند. با میرطیبی که آن وقت‌ها معیتش بدرانه بود.

فکر کردن به محرمیتی که این سال‌ها بین آن دو جاری شده بود همیشه خصی‌اش می‌کرد.

در را گشود و قدم به سرسرا گذاشت. نگاهش دوخته شد به سایه‌ای که به سوی راه‌پله می‌آمد. قدم‌هایش آهسته بود. چشم‌هایش را بست. صدای ضربه‌های آرام مصدای میرطیب را روی پله‌ها می‌شنید. چشم باز کرد.

انتباه نگرفته بود.

میرطیب اندای پاهای ایستاد و نگاهش کرد.

وقت نویختن رسیده بود لنگار.

بدان به چشم‌های او زل زد.

میرطیب ترویی کشید و لبخندی محو کج لب‌هایش جا خوش کرد. پله‌های

بعدی را با نگاهی خیره به او پایین آمد. بهرام حرف‌ها را پس گفتن ردیف

مرگردد، اما میرطیب با آن سکوت پر لبخندش جایی برای توضیح یا حتی

توجیه نمی‌گذاشت.

حسرت آمد و بهرام سرش را پایین انداخت. زمزمه کرد:

— سلام!

او دستش را روی شانه‌ی بهرام گذاشت و مهربان جواب داد:

— صبح سلام نور دیده!

بهرام سرش را بالا آورد. میرطیب را خوب می‌شناخت. عصیانیش را بروز

نمی‌داد، اما بی تفاوت هم نمی‌ماند.

و ادامه داد:

— چه خوب که تو این موقعیت کنارم هستی.

این را گفت و به سالن اشاره کرد. کنار هم به راه افتادند. بهرام نگاهی به اطراف

نداخت و پرسید:

— بهانه خفته نیست؟

— نه. رفته به هوایی بخوره.

و با این حرف جلوتر از او قدم به سالن گذاشت.

قدم‌هایش هنوز سنگین و آرام بود. به سوی کاناپه رفت. روی آن نشست و هر دو

دستش را روی دسته‌ی عاج عصایش گذاشت. حالا نگاهش خیره‌تر و مرموزتر

بود و آن لبخند به راز عجیب نگاهش می‌افزود.

بهرام کلامه از سنگینی نگاه او به دنبال راه فرار دوباره پرمید:

— فعلاً کجاست؟ ندیده‌ام!

— حتماً افتاده بیرون!

و با این حرف لب‌هایش بیشتر از هم کشیده شد. با دست به علی اشاره کرد و گفت:

— تو مگر چه می‌خیر!

بهرام مقابلش نشست. حالا زل زدن در چشم‌های او سخت‌تر بود. ایستاده جانی زد و جواب داد:

— دیگه کاری تو قریب نداشتیم. طرجم تعوم شده، منم تو اولین فرصت برگشتم. میرطب در سکوت سرش را تکان داد. بهرام از نگاه او گیج شد. شک داشت او مریخ‌فان دستپاچه‌اش را باور کرده باشد.

میرطب ساعتش را از جیب حلقه‌اش درآورد و بازش کرد. در همان حال سرتی تکان داد و گفت:

— همین الان به رنگ بزن مترق تبعسار و احوال نامزدت و پیرس!

بهرام شوکه شد. زل زد به چشم‌های مبهم او و خواست حرفی بزند، اما میرطب از روی میل بلند شد و به نشانه‌ی ختم بحث ادامه داد:

— باید بریم بیرون. تعایت که تعوم شد دوش بگیر.

نگاه تأمل‌باری به بهرام انداخت و دوباره گفت:

— از تو بعیده این قدر آشفته باشی.

از کنار او گذشت و دوباره تکرار کرد:

— باید بریم بیرون.

لحشش حالا عمیق‌تر بود. غر زد:

— این نعیم مادر مرده هم که معلوم نیست تو کدوم سوراخی خودش و سنگ منست کرده!

برام با درمادگی به او که از سالن بیرون می‌رفت خیره شد، اما بعد نگاهش برعکس و روی تلفن طلایی گوشه‌ی سالن ثابت ماند.

می‌توانست با شهره حرف بزند!؟ بعد از آن تهور بازه‌لری آن‌هم زیر سقف خانه‌ی اردشیر!؟ اصلاً با آن دختر رنگ بریده‌ی نگران حرفی هم داشت!؟ میرطیب خواسته بود احوالش را بپرسد!

اما دقیقاً چه چیزی را باید از او سوال می‌کرد!؟ حال عموم‌اش را بعد از سقوط بچه‌ی اردشیر یا حال روحی‌اش را بعد از فاش شدن رابطه‌ای که بین او و اردشیر بوده!؟

اصلاً او کجای قصه‌ی زندگی شهره بود؟ قصه‌ای داشتند با هم!؟
بیانش!

از سالن بیرون رفت و از پله‌ها که می‌گذشت قدم‌هایش محکم بود.
آن لحظه بیشتر از هر وقتی به یاد بهنال بود.

شکمش برآمده و بزرگ بود!

او روی شکمش دست کشید و دخترک دیوانه بلند خندید.

بهار با حسرت نگاهش کرد، دخترک دیوانه میان خنده‌هایش گفت!

«تکون می‌خوره پدرسگ!»

و با این حرف بلندتر خندید.

بهار با نگاهی که روی چشم‌های ساده‌ی دخترک مکت کرده بود، دستش را محکم‌تر فشار داد.

نگار می‌خواست تبض قلب آن چنین نارس را زیر دستش حس کند.

حس خوبی بود، درست همان‌جا زیر انگشت‌هایش بعد از آن پوست سبزه و پر از لک و چرک، جینی نفس می‌کشید و او برای داشتن یکی از همین‌ها حاضر بود نیمی از زندگی‌اش را بدهد.

دست دیگرش را روی شکم خودش گذاشت. دخترک دیوانه فیهقه زد و اشک
توی چشم‌های بهار جمع شد.

کسی گفت:

— بریم!

بهار به طرفش برگشت و پرسید:

— کی دنیا می‌آد؟

دخترک دیوانه از خنده ریه‌ها رفت و بهار با حالی گیج نگاهش کرد. او میان
فیهقه‌اش گفت:

— روی این قدر خوشم می‌آد من ناز کنم و این توله‌سگ برام انجیر بخوره!

و با این حرف به چشم‌های جلال خیره شد!

بهار به آن نگاه خیره و الهاته‌اش زل زد.

دخترک دمش را زیر شکم بزرگش گذاشت و با نازی مسخره دوباره گفت:

— چشم مونده دلت انجیر می‌خواد! آ وختی پاش و گذاشته تو شکمم عینو کلام

فقط به انجیر سیاه نوک زدم!

جلال دمش را روی شانه‌ی بهناز گذاشت و با نفسی خسته از کنار دخترک بلند
شد.

کمی بعد روی ایوان آجری ایستاده بودند؛ در حیاطی قدیمی. از همان خانه‌های

کلنگی که دورتادورش پر از اتاق بود. نگاه بهناز چسبید به پسر بچه‌ای که بی خیال

بقیه شلوارش را پایین کشیده و توی باغچه انداز می‌کرد!

او با درماندگی چشم چرخاند. زنی از پشت شیشه‌ی باریک اتاق نگاهش می‌کرد.

و در همان حال انگشتش را در دماغش می‌چرخاند.

مردی با منقل از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت.

زنی روی ایوان صورت زن دیگری را بند می‌انداخت و گاهی زیر گوش او چیزی

می‌گفت و صدای خنده‌هایشان به هوا می‌رفت.

جلال آمده لب زد:

— بریم!

اما همان لحظه زن میان سال از پشت سرشان گفت:

— انور به خیر آق مهندس!

جلال بی میل به عقب برگشت. زن خنده‌ی پهنی کرد و دندان‌های زردش را به رخ

کشید. دمش را از پر چادری که به گمر بسته بود بیرون آورد و دوباره خندید.

جلال بدون حرف دسته‌ای اسکناس از جیبش بیرون آورد و کف دست او

گذاشت. نگاهش دور چرخید و خیره در چشم‌های زن گفت:

— وقت زبانش شد خیرم کن.

مردی لعل‌کنان به طرف‌شان می‌آمد. گمرش خم بود. گونه‌هایی استخوانی و

چشم‌های گود و بی‌فروغی داشت. دندان‌هایش پس‌دیش‌الناده بود و در هر

قدم یکبار بند شلوارش را بالا می‌کشید. بهناز با چشش قدمی عقب رفت و

بیشتر به جلال چسبید، اما مرد بی‌خیال او و جلال جنگ زد به دست زن و جیب

زن به هوا رفت:

— هوای بلدش به من مرتبکه‌ی مفنگی! نمی‌دارم این صئارسه‌شاهی دو گوشه‌ی

سال دزد کنی!

مرد اسکناس‌ها را در جیبش چپاند و با لحنی وقیح جواب داد:

— گمرم بشکنه که این تکیت دیوونه از گمر من پس‌الناده! اون توله‌سگی که تو

شیکم‌ش گذاشتی.

نگاهش از پایین تا بالای جلال بالا آمد و با همان وقاحت ادامه داد:

— نوه‌ی منم هست! قلب سهم پدریزرگیم برداشتم!

جلال اخم‌آلود به بهناز اشاره‌ای کرد و بعد بازوی او را گرفت و به سوی در کشید.

دعای زن و مرد پشت سرشان بالا گرفته بود.

کوچه باریک و پرت بود. جلال کنار بهناز با قدم‌هایی عصبی پیش می‌رفت و هر

دو سکوت کرده بودند. کمی بعد پیرمرد با شلواری که بلندش شل بود و پایین
می افتاد با قدم هایی تند از کنار آن دو گذشت و نگاه بهناز چسبید به برآمدگی
اسکناس هایی که در جیبش لوله شده بود.

از کوچه بیرون رفتند. قیامت جلال آن سوی خیابان بود. کنار هم نشستند و جلال
به سرعت به راه افتاد.

بهناز با چانه ای لرزان لب زد:

— منو ببخش!

جلال دنده را عوض کرد و بهناز این بار با گریه ای بلندتر تکرار کرد:

— منو ببخش!

جلال کنار آن خیابان شلوغ جایی توقف کرد و به سوی او چرخید. نفس هایش
تند بود. با خشم پرسید:

— چی رو ببخشم بهناز؟

او پلک هایش را روی هم گذاشت، اما قطره های اشک هنوز روی گونه هایش
می چکید. نجوا کرد:

— من اون بچه رو می خوام!

لحن جلال آرام تر شد. جواب داد:

— تا به دنیا او مدتش صبر کن!

بهناز خیره در چشم های او نجوا کرد:

— این که مادرش اون دختر چرک دیوونه ست برام مهم نیست. همین که تو پدرش
باشی...

حرفش را نیمه رها کرد و جلال با دستی که روی فرمان مشت شده بود به خیابان
عصرگاه خیره شد. نمی توانست سکوت کند. زمزمه کرد:

— به خاطر تو هرکاری می کنم بهناز. هم خوابگی با اون دختر چرک که مدت معین
محرم شده یا باج دادن به لته بابای معتادش که چیزی نیست. فقط...

- سوی او چرخید و متحیر و نگران پرسید:
 - نگرانم بهناز، به اون پیرمرد چی می‌خوای بگی؟
 بهناز دستمال را زیر پلکش کشید و جواب داد:
 - مجبوره با دل من راه بیاد، می‌گم... می‌گم از پرویشگاه گرفتارش
 شده‌ی جلال تلخ بود، طعنه زد:
 - مگره بچه بازیه؟
 - نمی‌دونم، می‌گم پیداش کردم، می‌گم کنار خیابون تو به سید پیداش کردم!
 جلال به چشم‌های خیس او زل زد و زیر لب زمزمه کرد:
 - پس معلومه هنوز شوهرت و شناختی!
 بهناز نگاهش را از او گرفت، سرش را پایین انداخت و حلقه‌ی سنگین ازدواجش
 را دور انگشتش چرخاند، نجوا کرد:
 - بیشتر از همه می‌شناسمش!
 و با این حرف دستش را آهسته روی شکمش گذاشت.
 جلال به راه افتاد و بهناز به خیابان‌های زرد و سرد زل زد.
 جلال می‌راند منوچهری؛ نزدیک خانه‌ی دکتر پرویز، بهناز خواسته بود.
 رسید به نشانی منزل پرویز او به کنار خیابان اشاره کرد و گفت:
 - ممنونم، بقیه راه و خودم می‌رم.
 جلال بی‌میل کناری توقف کرد و کامل به سوی او چرخید، بهناز کیفش را روی
 ساعدش بالا کشید و جلال متفکر گفت:
 - برات نگرانم بهناز، حواست به شوهرت باشه.
 او به تلخی خندید، سری تکان داد و با لحنی بغ‌زده جواب داد:
 - تا وقتی سه شب برایش سبز بپوشم و کار به عروסקای چوبیش نداشته باشم،
 کار به کارم نداره!
 دست جلال روی فرمان مشت شد، به خیابان زل زد و نجوا کرد:

ساز هر یکی رنگ سبز عالم بدهم می خورد
 بهار در خانه را باز کرد و او به طرفش برگشت. بهار معنی کرده خوانسره باشد.
 زود زود و گشت

بد معنوم، برای همه چیز،
 حالش برایش سر تکان داد. خدا حافظی شان به سر روی هوای زمستان بود، اما نه
 آن نگاه بگناه حیرت جمع شده بود.
 بهار از هر من خیابان گذشت و جلال با نگاه دنبالش کرد. ده سال زمان زیادی
 بود برای فراموشی!

اما یاد آن دختر هفده ساله‌ی پرشور و شور و خوش صدا از ذهنش نرفته بود. بهار
 برایش خوانده بود و دل او رفته بود برای چشم‌های سیاهی که شور داشت، امید
 داشت، زندگی داشت.

دیده را عرض کرد و وارد خیابان اصلی شد.
 بهار جواب خواستگاری‌اش را زود داده بود، اما به ماه‌نکشیده نشسته بود پانی
 صفره‌ی عقد میر طیب!

وقت زندگی دست راستش را بالا آورد. رد آن پریزگی عمیق روی رگ دستش
 هنوز هم یک یادگاری زشت بود از مردان میر طیب!
 هم او و هم بهار ترجیح دادند سکوت کنند. انگار خودشان هم می‌دانستند که در
 افتادن با میر طیب عاقبت خوشی نداشت، اما...

سرخشتی را بیشتر کرد. یاد اشک‌های بهار دیوانه‌اش می‌کرد. دخترک در سال
 پیش آمده بود سرافش، با چشم‌های خیس، با دست‌هایی که می‌لرزید، با بغضی
 که آب نمی‌شد و با عکس رادبولوی‌ای که از شکمش گرفته بود!

برو بزدی پله‌های ایوان خانه‌اش با حیرت نگاهش می‌کرد.
 احم هایش در هم شد. بودن بهار امروز و در این لحظه اصلاً خوب نبود. با

بر همه لبخند زد و گفت:

— آفتاب از کدام طرف درآمده؟

بهار نرسیده به پله‌ها نگاهش کرد، جلوی او خودش بود بدون تعارفات معمول و دست و پا گیر.

دست دادند و پرویز به حال خانه هدایتش کرد.

بهار وسط حال ایستاد، مرده بود، کیفش هنوز روی ساعدش بود و انگار قصد داشت بافتوی گران قیمتش را از تن درآورد. پرویز به سوی بازگوشه‌ی مسالین رفت و پرسید:

— چی می خوری؟

— هیچ!

او وقت ریختن نوشیدنی کوتاه نگاهش کرد، ابرویش بالا انداخت و بی حاشیه گفت:

— من بزرگت کردم، حرفی رو که به خاطرش این وقت روز اومدی این جا بگو و خودت و راحت کن.

بهار آب دهانش را بلعید، پرویز با جامی در دست به طرفش رفت و با خنده‌ی نرینه‌تری گفت:

— به نفس بگیر و به جرعه بخور. آرام که شدی حرف می‌زنیم.

بهار جام را از دستش گرفت و چند جرعه نوشید. پرویز وقت نوشیدن حرکات دستپاچه‌ی او را دنبال می‌کرد. بهار جام را پایین آورد و خیره در آن چشم‌های سیاه بی مقدمه گفت:

— می‌خوام زایمان به زن حامله را انجام بدید دکتر!

ابروهای پرویز بالا برید. جام را پایین آورد و آشکارا احم کرد، اما بعد مشحیر جواب داد:

— من پزشک زنان نیستم بهار!

— من دوتم، اما من خوام شما اون بچه رو به دنیا بیارید.
— این همه دکتر و بیمارستان تو این شهر هست.
— نه، شما نیای خانواده‌ش برانش قابله می‌برن، اون بچه‌ی ورشته، این جووری
ممکنه بمیره.

پرویز به طرف بار چرخید و جواب داد:

— خوب از به پزشک زنان بخواه کمکش کنه، این جووری ریسکش کمتره.
— نه؟

جواب بهناز زیادی محکم بود، پرویز جام را کنار بطری گذاشت و موشکافانه
نگاهش کرد. بهناز حرف‌هایش را مرور می‌کرد، اما در نهایت شعرده‌تر گفت:
— نمي خوام تولدش جایی ثبت بشه!
پرویز آرنجش را به بار تکیه داد، نفس بلندی کشید و خیره در چشم‌های بهناز
پرسید:

— تو چی کار کردی دختر؟!!

صدای او به لوز افتاد. کاملاً پیدا بود که ترسیده، شند و نگران جواب داد:
— بهتون می‌گم دکتر، اما قبلش می‌خوام قول بدید که کمکم می‌کنید.
— ناندونم چی شده هیچ قولی بهت نمی‌دم.
بهناز لحظه‌ای مکث کرد، اما قبل از هر حرفی اشک بود که روی گونه‌اش دوید.
میان گریه‌های شورش لب زد:
— این بچه حقمه دکتر، من اونو می‌خوام.
— به چه قیمتی؟

این را پرویز پرسید و بهناز با گریه‌ی تندتری جواب داد:
— به قیمت از دست دادن زحیم تو عمل جراحی آپاندیس!
با حرفه بی‌برده‌ی او پرویز نفسش را با عالی عصبی فوت کرد و دستی به
صورتش کشید. بهناز بلندتر از قبل گفت:

— خودت ازم خواستی برم رادیولوژی، خودت فهمیدی زخم ندارم دکتر. حالا
بی نتیجه —

— انگش هایش را به تنگای پس زد و با لحن وحشی تری ادامه داد:
— این بچه جون منه دکتر، حتی اگه مادرش به زن دیوانه باشه، همین که
همین که پدرش جلاله برام کافیه؟

برو بر چشم هایش را روی هم فشار داد و ناخواسته لب زد:
— جلال شهناز!

بهناز جام را کنار دست او گذاشت و خیره در آن چشم های لگران حرف آخرش را
زد:

— تو به پدرم مديوني دکترا به خاطر پدر و مادرم این بچه رو صحیح و سالم بدار
تو بفهم!

منتظر جواب پرویز نماند. قدم هایش عصبی بود و صدای پاشنه ی کفش هایش
روی کلبوش منزل دکترا می پیچید.

پرویز با نگاه بدرقه اش کرد. هزار صدا در سرش می پیچید. متفکر و قدم زنان به
سوی اتاقی رفت. درش را که باز کرد بوی الکل و دارو به بینی اش خورد.
در نور کم فضا به چشم های باز آلما نگاه کرد و درحالی که نزدیکش می شد
پرسید:

— صدای بهناز بیدارت کرد؟

و با این حرف سوزن بیوم را از رگ او بیرون کشید. آلما ناله ای کرد، اما پرویز
بی توجه به او با خودش حرف می زد:

— تاوان حسادت چیه؟ تو می دونی؟

منتظر جواب او نبود. به سوی قفسه ی دارو رفت و دوباره واگوبه کرد:

— به روزی به به مردی حسادت کردم. دختری که دوست داشتم بهم جواب رد
فاده بود و به جاش حلقه ی ازدواج اون مرد توی انگشش دلم و خون می کرد،

آمد.

دوباره به سوی تخت چرخید و پندوی آهسته به الکلی را روی بازوی آلاء کشید.
آلاء زد:

«حالاً به حمزه تازان کمکاری و حسادتتم پس می‌دم. به حمزه مراقب دولابم
توی دهن شیرا به حمزه!»

به چشم‌های خیره‌ی آلاء نگاهی کرد و با لرزید، پرسید:

«تر آلاء؟ فارسی بلدی؟»

او با نکان سر جواب مثبت داد. پرویز سرنگ مستعمل را به سطل زباله انداخت
و با نفسی بلند نجوا کرد:

«این مرثیکه، نعیم هم که پاک زده به سرش!»

آلاء خود را روی تخت کمی بالا کشید. لهجه‌اش شیرین بود؛ هر چند پیران هم
نجوا کرد:

«همونکه برام آب آورده بود؟»

او با تأسف سرش را نکان داد. آلاء دوباره نجوا کرد:

«من و تاهید صدا می‌کرد!»

پرویز نگاهش کرد؛ خیره و طولانی. داشت فکر می‌کرد، اما بعد از سکوتی مستند
جواب داد:

«دخترش و چند روز پیش خای کرد؛ دخترش و توهش!»

صدای آلاء می‌لرزید. پرسید:

«شیه من بود؟»

«نه، اما هم‌من تو بود»

چانه‌ی آلاء جمع شد. زیر لب گفت:

«کاش منم مرده بودم!»

پرویز نفسی کشید و به سوی قفسه‌ی دارو رفت. درهایش را بست و کلید را در

حش گذاشت. نور اتاق کم بود و تنها باریک‌های نور از لای پرده‌های پرده‌ی کورکوه
نور اتاق می‌خزید.

پرویز به طرف در اتاق که می‌رفت آتما پرسید:

— می‌شه به آینه بهم بدید؟

پرویز روی باشه‌ی پا به طرفش چرخید. نگاهش در آن صورت زخمی و کبود
دوری زد و بعد خیره در آن چشم‌های غمگین پرسید:

— پس رو می‌خوای ببینی؟ وحشی‌گری آدمایی رو که با نگاه بی‌عاشون تو رو
تفاوت کردن؟!

تشک آتما روی گونه‌اش چکپد. نالید:

— زشت شدم؟

پرویز قدمی جلو رفت. حالا خیره‌تر نگاهش می‌کرد. پر معنا جواب داد:

— آینه‌ی تو چشمای بهرامه. خودت و تو چشمای اون ببین!

حرف‌هایش گونه‌های آتما را گلی کرد. اما پرویز ناپستاد و دوباره به سوی در
برگشت. در همان حال که از اتاق بیرون می‌رفت با خودش واگویی کرد: «مثل من
که به عمره گوشم برای حرف‌های نگفته‌ی مه‌لغا!»

نعیم در آشپزخانه سوپش را هم می‌زد. پرویز در آستانه‌ی در ایستاد و با
دست‌هایی در جیب نگاهش کرد. موهای نعیم انگار یکباره سفید شده بود. به
طرف پرویز برگشت و با صدایی زخمی اما پر شور گفت:

— ناهید سوپ شیر دوست داره!

پرویز حرفی نزد. طول می‌کشید نعیم از بهت دیدن جنازه‌ی خونین ناهید و
جنینش بیرون بیاید.

او را به حال خود گذاشت و قدم‌زنان به سوی اتاقش رفت.

مه‌لغا خواب بود.

بهرام لب تخت او نشست و دستش را گرفت.
او چشم باز کرد و بهرام در آن نگاه چروکیده‌ی خنکین لیختن زد. گونه‌های مه‌لغا
از تبسم جان‌دانش جمع شد. دستش را روی صورت او گذاشت و لب زد:
— عزیزم؟

بهرام دستش را گرفت و پرسید:

— خوبی؟

او پلک‌هایش را روی هم گذاشت. نیاز به گفتن که نبود. آن چشم‌هایی که یک‌بار
لنگار نورشان برگشته بود و آن لیختن جان‌دار حال خوبش را عیان می‌کرد.
بهرام لحظه‌ای گوش تیز کرد و بعد با خنده گفت:
— بهار هم او مد!

لب‌های مه‌لغا دوباره کش آمد. روی تخت نشست و به چشم‌های تیره‌ی او زل
زد. نتوانست خوددار باشد. اشک‌هایش جاری شد. بهرام خم شد و پستانش را
پرسید.

بلند که می‌شد گفت:

— آه‌ی خانوم و بینم دوباره می‌آم پشت.

منتظر جواب نشد و با آرامشی که داشت از اتاق بیرون رفت.

مه‌لغا با نگاه دنبالش کرد. در همان حال به عادت همه‌ی این سال‌ها انگشت دست
چپش را لمس کرد، اما جای خالی حلقه نگاهش را پایین کشید. یاد آن پلیس
جوان ته دلش را یک‌بار خالی کرد.

تمام این چند روز به یاد او بود و البته به یاد دینه؛ ندیمه‌ی باولنای روزهای
جولنی‌اش!

آذرگشن را به آویز زد و پرسید:

— به نتیجه هم رسیدی؟

ایرج فحارهای قهوه را روی میز گذاشت و جواب داد:
«آره، اوتم چه نتایجی!»

در مقابلش نشست و به هر دو شجره‌نامه‌ای که روی میز بود نگاه کرد. ایرج
دانش را روی ریشه‌ی درخت گذاشت و گفت:

«همه چیز از این جا شروع می‌شه. شل اول خاندان و منی می‌میره عنوان
«حضرت میر» می‌رسه به این مرد.

و انگشتش را روی نام «میر دوم» بالا کشید. آذر بیشتر سرتی کشید و ایرج ادامه
داد:

«تا این جا هر دو شجره‌نامه یکی هستن، اما درست از این جاست که بهم همه
چیز تغییر می‌کنه. چون اسم خورشید تو شجره‌نامه‌ی جعلی حذف می‌شه!
آذر پرسید:

«خورشید دختر میر دوم بوده؟ درست؟»

«بله و خواهر الیاس و اسحاق.

«حمه‌ی طیب و مه‌لقا.

«و البته مادر قمر و سلیمان.

این را پرویز گفت و با اشاره به جایی ادامه داد:

«خورشید همسر دوم مردی به اسم اشراق بوده. از اون مرد صاحب دو فرزند
شده: سلیمان و قمر، اما اشراق از زن دیگه‌ای به اسم گلی هم یه پسر داشته به
اسم حشمت!

آذر متفکرانه به او نگاه کرد و پرسید:

«می‌تونه همون تیمارحشمت باشه؟»

«از نظر من همونه. ببین... روی شجره‌نامه‌ی جعلی اسم پدر و مادر حشمت

هست: گلی و اشراق و البته اسم همسر و دخترش یعنی فخریه و شهره!

ایرج به این جا که رسید انگشتش را روی شاخه‌ی دیگری گذاشت و ادامه داد:

— اسم افتاد تو هم هست! گودرز: همه شون با واسطه به هم ربط دارن. مادر یکی
و خیرعموی دیگریست یا بابای این یکی پسرعمه‌ی خاله‌ی اون یکیه. گاموز:
مشخصه که میرشکار ازدواج غیرطبیعی نداشته!
ابرج به صندلی زکبه داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. به چشم‌های آذر زل زد
و بر حاشیه گفت:

— اما فقط به یه دلیل این شجره‌نامه جعل شده!
آذر فحاشی را در تعلیکی گذاشت و متفکر جواب داد:
— حذف اسم خورشید!
— دلیل مهم‌تری هست!
ابروهای آذر گره خورده، اما ابرج انگشتش را روی شایعه‌ای گذاشت و گفت:
— طیب!

— یعنی همون میرطیب؟!
— آره.

— عجب اسم طیب تو هر دو شجره‌نامه هست!
— درسته، اما این جا رو ببین!
ابرج به شجره‌نامه‌ی اصلی اشاره کرد و گفت:
— طیب و مه‌لقا بعد از سال‌های جنگ دوم ازدواج کردن.
— عجب!

ابرج انگار یک‌باره به یاد چیزی افتاد. به چشم‌های آذر زل زد و بی‌ربط پرسید:
— اون دکترو... همون‌که اون شب تو جاده‌ی تبریز همسفر بودیم با هم...
— عجب!

— اسمش چی بود؟
— میرشکار بود!

— می‌دونم اسم کوچیکش...

ایرج فکر می‌کرد که آه‌ها بک‌بار ه گفت:

— بهرام... فکتر بهرام میرشکارا

ایرج لب‌هایش را تیر کشید. انگار تکه‌های پارشی جور می‌شد. دستش را جایی

روی پوست آهو گذاشت و گفت:

— مه‌لغا و طیب به جفت دو قلو داشتن بهرام و بهنارا!

آذر متحیر نگاهش کرد و پرسید:

— یعنی فکر می‌کنی اون دکتوره پسر مه‌لغا بود؟

— بی‌دوئم. این فقط به حدسه!

ایرج این را گفت و جرعه‌ی دیگری از قهوه را نوشید. به صندلی تکیه داد و گفت:

— تنها نکته‌ی عجیب این شجره‌نامه این نیست!

آذر با دقت پوست آهو را واکاوی می‌کرد. ایرج اما فرصت فکر به او نداد. گفت:

— مرگ میرطیب از شجره‌نامه‌ی جعلی حذف شده!

آذر به‌تازده سرش را بالا آورد. ایرج پوست آهو را از دستش گرفت و به نقطه‌ای

اشاره کرد و گفت:

— ببین! این جا تاریخ مرگ طیب میرشکار قید شده؛ حدوداً بیست و هفت هشت

سال پیش!

آذر با ابروهای گره‌خورده پرسید:

— پس اول مرد... میرطیب... همچون‌که تو اون خبرونه زندگی می‌کنه... اون کیه!

ایرج هر دو شجره‌نامه را روی میز انداخت و به صندلی تکیه داد. دست‌هایش را

روی سینه به هم قلاب کرد و متفکرانه گفت:

— سوال منم همینه!

آذر متحیر و گیج بود. به ایرج نگاه می‌کرد، اما کاملاً مشخص بود که انکارش

جای دیگری جولان می‌داد.

ایرج دوباره پوست آهو را جلو کشید و گفت:

— من فکر رو دیدم، روز برگش تو عمارت گفترخون، احتیالاً همچون دختر
خورشید بود، اما سوال بعدیم اینه که سلطان کجاست؟ پسر خورشید
آذر در سکوت نگاهش کرد.

هر دو در فکر بودند. ابرج به خورشید و رازهای شجره نامه فکر می کرد و آذر پس
دعش ابراهیم را می دید و وقتی خجالت زده و سر به زیر لب می زد و دهشت قرص
باشد آذر، این راز ابرومه!

طنجان بخ را سر کشید.

باب نهم

درست آمده بود.

چشم چرخاند. در گذر این سال‌ها شعارهای پلاک عوض شده بود، اما پیرمرد بدال با انگشت این خانه را نشانش داده و گفته بود: «مرادعلی خیلی وقته مرده، اما قدیما سرایدار اون باغ بوده»

ایرج مانسین را متوقف کرد و از پشت عینک آفتابی به درهای بلند باغ خیره شد. کودکی ابراهیم پشت دیوارهای این باغ گم‌گشته بود؛ ظاهراً تحت حفاظت مرادعلی درزی، اما باغ متعلق به کسی دیگر بود!

مرادعلی را ندیده، او را وصله‌ی ناجور می‌دانست با این باغ!

دستش روی دستگیره رقت. با استعلامی که امروز نقوی به دستش رسانده بود

حالا می‌دانست که ساکن این خانه باغ گودرز بود؛ استاد گودرز میرشکارا

می‌خواست پیاده شود، اما نگاهش به جایی خیره شد. چشم‌هایش را باریک

کرد. بی‌اراده عینک را کمی پایین کشید و در روشنایی روز به روبه‌رو نگاه کرد.

اشیاء نمی‌کرد. آذر یا قدم‌هایی تند به سوی دروازه‌ی باغ می‌رفت!

ایرج گیج و ناباور کمی سرش را کج کرد. می‌خواست پیاده شود، اما بعد پشیمان شد.

کمی خودش را روی صندلی پایین کشید و به او که پشت دیوار منتظر باز شدن در بود چشم دوخت.

حرف‌های آذر در سرش جولان می‌داد؛ از حضانت مرادعلی درزی و ابراهیم

گرفته تا نشانی‌ای که او از گودرز میرشکار نداشت!

نصیر بودن رازی بین آذر و گودرز دیوانه‌اش می‌کرد!

آذر از در باغ وارد شد و ایرج روی صندلی بالا آمد. حالا دست او برایش رو شده

بود. بازی را برده بود، اما برعکس روزهای بچگی اصلاً خوشحال نبود.
دوباره به دریاخ نگاه کرد.

پشت دیوارهای این خانه هزار راز وجود داشت؛ میان پشت آدم‌های آن
هزار فامیل و دردتا کتر حضور ابراهیم و آذر میان این رازهای سیاه بود.
دوستان روزهای کنوکه‌کنی‌اش مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی ماهی‌بی‌دست
آدم‌های این راز شده بودند؛ رازهایی که انگار از تعصب کور یک آئین شروع
می‌شد.

این‌که این آئین چه بود اهمیتی نداشته
بدی قصه‌ها درست از نقطه‌ای آغاز می‌شد که پای تعصب به آئین و عقاید آدم‌ها
گشوده می‌شد. آدم‌هایی که به نام آئین و سنت منظم را قربانی می‌کردند. خطرناک
بودند.

چقدر گذشته بود که آذر از در بیرون آمد.
باز هم قدم‌هایش تند بود. انگار همیشه خدا عجله داشت. ایرج از پشت
شیشه‌های تیره عینک نگاهش کرد و بعد با کرخنی استارت زد.
سرعشش کم بود. آهسته خودش را پشت آذر کشید و خوب نگاهش کرد. نه
چشم‌های دختر منصور بیات؛ همیشه چیزی بود؛ ترس یا نگرانی یا غم، اما هر
چه که بود با آن کم‌حرفی و سکوت طولانی مدتش هم‌خوانی داشت.
اما تصور آذر غمگین یا نگران در خلوت یکی از میرشکارها نمی‌توانست
خوشایند باشد.

عصی می‌شد وقتی باور می‌کرد کنار واکاوی معماهای میرشکار باید رازهای
این دختر کم‌حرف را هم پیدا کند.

سر خیابان یک‌باره سرعشش را بیشتر کرد و قبل از این‌که آذر قدم توی خیابان
بگذارد ماشین را مقابل او کشید.

آذر از حرکت یک‌باره‌ی او شوکه شد. می‌خواست حرف تنیدی بزند، اما با دیدن

ایرج که پشت فرمان نشسته بود آشکارا بکه خورد.

ایرج دشتش را روی فرمان مشت کرد. «میبایشت مشهود بود. لت زد»

«سوار شوا»

ایرج گج بود. یگانا به عقب برگشت و به راه آمده نگاه کرد. کسی نبود، اما بعد

دوباره به ایرج چشم دوخت.

او نفسی تر و بلندتر گفت:

«مونده تا می حساب بشیم. سوار شوا»

آذر با درمادگی، پلک زد و بعد بی میل کنار او جا گرفت. ایرج بدون حرف

سرعتش را بیشتر کرد و کمی بعد در خیابان پهلوی رو به سوی جنوب می رفت.

آذر با صدایی زیر لب گفت:

«منو بخش!»

ایرج محکم تر فرمان را جسیده، اما آذر بلندتر گفت:

«چیزهایی هست!»

ایرج با خشم نگاهش کرد و او با صدایی که می لرزید لب زد:

«چیزهایی که قرار نیست تو بدونی!»

چانه اش لرزید. درمانده تر از قبل گفت:

«قرار نیست هیچ کس بدونه.»

ایرج سرعتش را بیشتر کرد و آذر خیره به راه چشم هایش خیس شد.

حالا ابراهیم بود که در خلوت ذهنش می گفت: «من تعوم شدم آذر، پشت دیوارهای

اون خونه من تعوم شدم!»

آنها نگاهش را به دیوار کشید و سرش را پایین انداخت!

بهرام در نور کم اتاق کنار تخت ایستاد و در سکوت چانه اش را به سوی خودش

گنبد.

چانه‌ی آلتا لرزید. سیاهی چشمهای سرگردان بود، اما سرآخر روی چشم‌های بهرام منکث کرد. اشک چکید روی گونه‌اش. نجوا کرد:
سازش شده‌ام!

بهرام با انگشت آن قطره‌اشک لرزان را روی گونه‌ی او گرفت و بعد انگشتش پایین‌تر آمد و روی پخیه‌های زیر چانه‌ی او ایستاد. خیره در آن چشم‌ها زمزمه کرد:

— خودت و باید با چشم‌های من ببینی آلتا.

او خیالت‌زده و غمگین سرش را پایین انداخت. شانه‌هایش تکان می‌خورد.
زمزمه کرد:

— آقای دکتر! قلب شکسته درمون نداره؟

بهرام به نیم‌رخ گریانش نگاه کرد، اما بعد به همان آرامی پرسید:

— چی کار کنم آرام بشی؟

آلتا با حالتی گریان نگاهش کرد و لب زد:

— آرام نمی‌شم... دهگه آرام نمی‌شم. پسرعمومو، نامزدمو جلوی چشمام گشتن... تا قیامت این چشمام بخون می‌باره آقای دکتر.

نگاه بهرام پر از حرف بود. کمی سکوت کرد، اما بعد با دلی سنگین پرسید:

— دوستی داشتی؟

چانه‌ی آلتا باز هم جمع شد. سرش را پایین انداخت و ریشه‌های روستایش را به بازی گرفت.

بهرام نفسی کشید. تاز و غم و حیای این دختر دلش را به آشوب می‌کشید. نجوا کرد:

— خوش به حال یاریش.

آلتا با چشم‌های باز اما غیبتش به او نگاه کرد. حرفی سر زبان بهرام بود. خیره در آن چشم‌ها لب زد:

... می‌آه به روزی که این طوری نگران من باشی؟

گوشه‌های او رنگ گرفت و شوکه و مبهوت سرش را پایین انداخت.

بهرام کتبی‌ای را روی پاهایش گذاشت و دور از آنهاش که داشت آرام‌تر گفت:

... برات چند دست لباس گرفتم. دکتر من گفت امروز من نوبت برای حمام. آه که
بحرای گمگشت...

آلما شرم‌زده سرش را بیشتر پایین انداخت و بهرام به جای حمام کردن حرفش
تفسی کشید.

... باید زودتر برمی‌گشت. قرار نبود با غیبت‌های بی‌موقعش میرطیب را حساس
کند، اما قبل از رفتن با صدایی دورگه گفت:

... قلب شکسته درمون نداره جز عشق! هرکاری می‌کنم که آروم بشی آلما.

آلما نمی‌توانست نگاهش می‌کرد. بهرام حرف آخرش را خیره در آن چشم‌ها گفت:

... هرکاری می‌کنم که... دوباره عاشق بشی! این بار عاشق من!

او باز هم ملتصّب و شرمگین سرش را پایین انداخت. بهرام به تار موهای سیاه او
روی پیشانی‌اش نگاه کرد، اما بعد خم شد و گوشه‌ی روسری بلند او را بوسید.
قلبش تند می‌زد. نمی‌خواست او را بترساند. با قدم‌هایی بلند به سوی درخت و
پشت آن در با پرویز سینه‌به‌سینه شد.

دکتر اخم ریزی کرد و نجواگونه گفت:

... قرارمون این نبود نور دیده!

کنعنه‌ی آخرش پوزخند بهرام را پیش کشید. زمزمه کرد:

... فکرم درگیرشه دکتر. درگیر اون زخم‌ها، روحیه‌ی خرابش...

حرفش را با لبخند پرمعنای پرویز نصفه رها کرد. این بار خودش هم ریز نسیم
کرد. می‌خواست بگذرد که پرویز بازویش را گرفت. او نگاهش کرد و پرویز خیره
در آن چشم‌ها با صدای آرامی گفت:

... قبل از تو ناهید به راه دلش رفت. اما الآن با به شکم دریده‌شده تو به گور می‌نام

گوشه‌ی بهشت‌زها خوابیده!

بهرام شوکه و گریخ میرش را تکان داد و پرویز خیره‌تر ادامه داد:

بدان میرشکار از دل معنی‌گذاشته نور دیده!

بهرام دندان‌هایش را روی هم فشار داد و نجوا کرد:

بدانره اما منطق میرشکار هم به دل من راه ندارد دکتر!

— این نویسنده که تعیین می‌کنی بهرام.

او میرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

— حضرت میر!

جواب همه‌ی سؤالاتش در همین اسم بود. خیره به چشم‌های پرویز بکساره گفت:

— مصلحتش ازدواج خواهر هفده‌ساله‌ی من بود با به میرد شصت‌ساله.

مصلحتش حصر رویای پوتزده‌ساله بود تو خونه‌ی متعلق کتیرخون و همدم شفتش با به پرویز تاسی.

نقش بلند بود این‌بار پرسید!

— کجاست این حضرت میر؟ کجاست که بکساره مصلحتش خون به دل میرشکار کرد، اما روی فرص لعش رویت شد؟!!

پرویز با خیرگی نگاهش می‌کرد، اما بعد با پوزخندی جواب داد:

— سوال‌های ممتنع می‌پرسی جون!

— به مصلحت میر باشد که باید باقی عمرم زیر سقف عنایتش حضرت دلمو

خوش کنم به عطر تن شهره که خودش هوس عطر تن اردشیر رو داره!

این را که گفت خیره در چشم‌های پرویز با لحنی دورگه و عصبی ادامه داد:

— کلاه دیوئی برای سرم گشاده دکتر!

پرویز نگاه خیره‌اش را از او گرفت و نفس بلندی کشید. بهرام نیم‌نگاهی به در

پشته‌ی اتاق الداخت و آرام‌تر گفت:

... می خیال مصائب حضرت و لم و گره زدم به صورت زخمی پشت این در. دلم
میره برای خیالی نگاهش. چون خودش و چون دلتی که امانت سپردم دستش
دستش را به سوی او دراز کرد و پرویز با مکث و نفس بلند دستش را فشرد.
بهرام که می رفت پرویز به امانت سنگینی فکر می کرد که به او سپرده بود. بهرام
بر راست و پرویز بی اراده به انگشت شماره نشانش نگاه کرد.
اماندار خوبی نبوده آن قدر که زبان آخرین امانتی را که به دستش سپرده بودند.
جلوی چشم های او برپندند!

پشت زهرا خلوت بود!
آذر با صدایی نگران پرسید:
... کجا می ریم؟
ایرج بدون این که جوابی به او بدهد سرعشت را بیشتر کرد آذر با صدای بلندتری
تکرار کرد:
... کجا می ریم ایرج؟
او ترمز کرد و به طرفش چرخید کمی سرش را کج کرد و جواب داد:
... سر خاک ابراهیم!
منتظر جواب او نماند و در را که باز می کرد با لحنی دشواری گفت:
... پیاده شو!
آذر با درماندگی به آسمان نگاه کرد. فراق را کلاخا آن هم در فضای خالی گورستان
ترس هایش را بیشتر می کرد.
کمی بعد با شانه هایی افتاده و دست هایی در جیب کنار ایرج به سوی گور غریب
ابراهیم می رفت.
ایرج زودتر از او کنار خاک نشست و دستش را به سنگ زد
چانه ی آذر جمع شد. با درماندگی پلک زد و اشک هایش یک باره رها شد. ایرج

نگاهش نکرد. باید به او فرصت می داد.

آذر بهش گذار سنگ مرار نشست و شش را به سنگ زد اما بهش ناگهان شکست. دستهایش را جلوی صورتش گرفت و در سکوت و هم‌آورد گورستان بلند و از ته دل زار زد.

ایرج سرش را بلند نکرد.

نگاهش می‌راوده و بی هدف از روی نام «ابراهیم تهرانی» رد می‌شد و تاراج تولد و وفاتش را مرور می‌کرد.

آذر میان گریه نالید:

«دانش هر چیزی حقت نیست ایرج. بعضی حرفا، بعضی چیزا بلدان تو پرده بعون، مثل به زارا خواهش می‌کنم!

ایرج بعد از مدت‌ها با ثانی سرش را بلند کرد. آرایش کجوتک آذر به هم ریخته بود در چشم‌های او با لحن جدی و انجم‌آلود گفت:

«چیزی که تو با اصرار می‌خوای زار بعونه یکی از حلقه‌های زنجیری که به قاتل ابراهیم می‌رسه.

دشش را درست کنار سنگ مرار به خاک زد و شش از خاک خشک مرار را توی ششش بالا آورد و با جانی عصبی گفت:

«عوب نگاه کن آذر! خون ابراهیم با ستاره‌ای هنوز خشک نشده، روی زمین مونده. تو همین و می‌خوای؟ می‌خوای که خون خواهرزاده‌ت زیر پای میرشکار لگدمال بشه؟!»

اشک‌های او هم‌چنان روی گونه‌هایش می‌ریخت. نگاهش دوخته شد به نام ابراهیم و با بیچارگی نالید:

«من بهش قول دادم ایرج... گفتنش راحت نیست.

ایرج پلک زد. در ذهنش چیزی را محاسبه می‌کرد، اما بعد بی‌ترجیه به اشک‌های آذر گفت:

— ابراهیم وقتی از پرورشگاه رفت بچه بود. پیرونده‌ی حیضانش به اسم به سرایدار بود. مرادعلی درزی، اما در واقع سر از خونه‌ی میرشکار درآورده. پانده‌ی آذر جمع شد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

ایرج لب‌هایش را جمع کرد. بین گفتن و نگفتن معطل مانده بود، اما سرآخر با هزار تردید، با نگاهی شرم‌زده به سنگ مزار «ابراهیم نهانی» نگاه‌گونه پرسید:

— تا چند سالگی؟

آذر شوکه به او چشم دوخت و او حرفش را کامل کرد:

— تا چند سالگی ازش بهره‌ی جنسی می‌بردن؟

آذر هنوز بهشت‌زده نگاهش می‌کرد، اما بعد یک‌باره و بلندتر بغضش آب شد و با همدی و جودش زار زد.

لنگار از روح ابراهیم خجالت می‌گشید. بلند شد و به سوی ماشین دوید.

ایرج با التهاب به مزار ابراهیم نگاه کرد. دست‌هایش مشت شده بود. مشتش را روی سنگ گذاشت و خیره به نام دوست کودکی‌اش گفت:

— منو ببخش مرد! اما قسم می‌خورم ندارم خونت پایمال بشه... قسم می‌خورم! آذر بایی حالی گریه می‌کرد.

ایرج جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی پاهای او گذاشت و در سکوت به راه افتاد. نمی‌توانست بیشتر از این صبر کند.

از گورستان بیرون رفتند و او وسط جاده‌ی خلوت بهشت زهرا بی مقدمه پرسید:

— تو با گودرز چه سر و میری داری؟

آذر با چشم‌های خیس نگاهش کرد. عصبی بود. با همان حال به جای جواب تشریف زد:

— درست صحبت کن!

ایرج مشتش را دور فرمان محکم کرد و با حالی پر از حرص گفت:

— باشه.

و بعد وقت هوش کردن دنده خیره در آن چشم‌ها با چشم بیشتری پرسید:
 - اما با بفرمائید منزل گودرز پرورشگار چه خلطی می‌گودید؟
 آذر منشش را روی پایش کوبیده، اما ایرج کوتاه نیامد، بلندتر گفت:
 - حرفه بون دختر، بگو ما این مرثیه که چه منعم داری؟
 آذر به راه خیره شد، دیگر گریه نمی‌کرد، به جای آن مشت‌هایش هر لحظه
 محکم‌تر می‌شد. چشم‌هایش را بست و باز هم ابراهیم بود که پشت پلنگ‌های
 بسته‌اش می‌گفت: روزهای خوش زندگیم تو پرورشگاه گذشت، با وجود نداری
 و فقر اون روزها، اما آبرو داشتم آذر...
 با یاد ابراهیم دوباره به حق افتاد، لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و سعی
 کرد بغضش را پس بزند. با لحنی غریبه گفت:
 - استاد گودرز...
 اما اشک به الحشاوش نبود، دوباره به گریه افتاد.

کمی بعد دستمال را روی چشم‌هایش فشار داد و طمکین اما پر از خشم ادامه داد:
 - گودرز هیچ وقت ازدواج نکرد!
 - چرا؟

- چون... چون فساد اخلاقی داشت.
 - برای همین ابراهیم رو از پرورشگاه به خون‌ش برد؟
 آذر دستمال کاغذی را در منشش محکم فشار می‌داد، ایرج کمی سرش را تکان داد
 و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟
 آذر چشم‌هایش را بست و در همان حال زمزمه کرد:
 - خودکشی کرده بود!
 ایرج مبهوت به پلنگ‌های لرزان او نگاه کرد و پرسید:
 - السردگی داشت؟

— آره.

— صبا!

— قرص خورده بود. من باهاش دوست بودم. فرار بود به سری کتاب برایش بستم. روزا رفقا تنها زندگی می‌کرد. سال‌ها بود که از خونه‌ی گودرز اومده بود بیرون. کار کرده بود و درمن خورده بود. دروگه باز نکرد نگران شدم. یکی از بچه‌های کوچیک از دیوار رفت بالا و درو باز کرد. وقتی رسیدم...

— زنده بود!

— رسیدن من بیمارستان، ناراحت بود که چرا نجاتش دادم. حرف نمی‌زد، اما دکترش به آزمایش کامل برایش نوشت!

آذرب این جا که رسید سکوت کرد و ایرج متفکرانه گفت:

— و با این آزمایش عوارض جسمی و روحی اون چهارزهای چندباره مشخص شد.

آذرب با گریه گفت:

— اوم خجالت می‌کشید، به ماه مرخصی گرفت فقط برای این که با من درگیر نشه.

ایرج برویی بالا انداخت و با نگاهی باریک پرسید:

— تو چرا با گودرز تر خوریدی؟

او بدون جواب به راه زل زد و ایرج این بار پرسید:

— حالا که ابراهیم مرده تو قراره انتقامش و از گودرز بگیری؟

سکوت آذرب طولانی بود، اما بعد با نگاهی که خیره و سرد به جاده دوخته شده بود نجوا کرد:

— آخرش به روزی خودم می‌کنمش!

ایرج به نیمرخ بی‌حالت او نگاهی کرد و بعد سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت.

هنوز چیزی مانده بود که باید درباره‌اش حرف می‌زدند.

کامی از میگارش گرفت و خبره به درودی شهر گفت:

— تو هاشق ابراهیم نبودی!

و با این حرف ده ده که دست‌های آذر دوباره مشت شد، بی توجه به حالتی پریشان او دوباره گفت:

— تو فقط دلت برائی سوخته بود، نظاهر به عشق برای این بود که اون و به مردونگیش مطمئن کنی!

صورت آذر جمع شد سرش را پایین انداخت و استعمال را محکم روی چشم‌هایش کشید، اما ایرج اداعه داد:

— وقتی فهمیدی ناعید من خبر از همه جا بهش علاقه پیدا کرده، بی توجه به حقیقی خانوادگی اون دختر یا حتی ابراهیم واسطه‌ی ازدواج شون شدی! آذر میان گریه نالید:

— من اشتباه نکردم!

ایرج دود میگارش را بیرون داد و جواب داد:

— نه! اشتباه نکردی، اونا بهم ده‌گه علاقه داشتن.

به شهر رسیده بودند ایرج راه پامنار را پیش گرفته بود، اما نزدیک محله‌ی نه‌پنول گفت:

— یادمت باشه بازی رو من بردم!

نگاه آذر نومیده بود، نجوا کرد:

— چیزی نخواه که نتونم اتجامش بدم!

ایرج شصانته‌بار نگاهش کرد و گفت:

— انگار هنوز من و نشناختی دختر جون!

و با این حرف کنار خیابان دورتر از کوچه توقف کرد، دست آذر روی دستگیره

رفت، اما قبل از این که آن را باز کند نگاهش کرد و پرسید:

— تو چی می‌خوای؟

ایرج با خیرگی نگاهش کرد، اما بعد از سکوتی سنگین می‌خاسته و بحث جواب داد:

— می‌خوام برم خونته‌ی گودرز؟ بدون این‌که خودش بفهمه!

آذره‌های آذر بالا پزید، وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت:

— مگه می‌شه ایرج؟ سگ‌هایش تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن

— نگران سگ‌ها نباش، تو فقط باید درو بار کنی!

آذر با درماندگی چشم‌هایش را روی هم فشار داد. ایرج نفسی گرفت و دوباره گفت:

— امشب جایی مهمونیم، یکی دو ساعت دیگه می‌آم دنیاالت، بهترین لباس‌و

بیوش و به دستی هم تو صورت ببر!

آذره‌ها ت نگاهش کرد و حیرت‌زده پرسید:

— حکومت نظامیه ایرج، کجا دعوتیم؟ من و کجا می‌بری؟

— نگران این چیزا نباش، فقط کاری رو که گفتم انجام بده.

— اما...

— آذر!

او بی‌حوصله سرش را تکان داد و بعد در سکوت پیاده شد و نگاه ایرج چسبید به قدم‌های لرزان او.

نفس بلندش بوی سیگار می‌داد. کمی بعد اما به سوی خیابان چرخید و به گریگ و میش آسمان زل زد.

هزار احساس متضاد داشت. یاد ابراهیم و رنج‌هایش دیوانه‌اش می‌کرد و در کنارش اما انگار باریکه‌ای از امید در دلش تابیده بود. آذر عاشق نبود!

نگاهش صاف در نگاه میرطیب گره خورده!

او بروی بالا انداخت و روزنامه را کناری گذاشت. از روی کتابچه بلند شد و با آن
ایمن هوسره همیشگی اش گفت:

— در این دهر، طوفان^{۱۱} هم این گرم نشد!

در همان حال که جلو می آمد ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و بنا
دگاهی به آن دوباره گفت:

— من هنوزم می گم از هاری بی عرضه بود! بی عرضه تر از شریف امامی که زاله رو
به تیر بست. از هاری نظامی بود. می توانست این قدر تنگ بریزد تو شهر تا دیگه
کسی جرأت نکرده گنده تر از دهنش شعار بده!

لحنی روی صورتش بود. نزدیک تر آمد و با نرمش بیشتری گفت:

— تقدایی خیال سیاست به حرف دل بریم؟ ها!

دشش را روی شانه ی بهرام گذاشت و با لحنی شادتر ادامه داد:

— ایامت و عوض کن. می خوام وقتی تبعاس و اهل و عیالش می آن این جا تو
شاخ شعشاد بدرخش تو نگاه شو!

بهرام از شدت خشم دندان هایش را روی هم فشار داد، اما میر طیب بی توجه به
حال خراب او ادامه داد:

— سلامزدتم هست. ترازه امشب تاریخ عروسی رو مشخص کنیم. خودت که رسوم
رو می دونی. خیلی نمی شه زفاف رو به تأخیر انداخت!

و با این حرف ابروهایش را بالا داد و با شادی بیشتری گفت:

— برای مهر شهره نگران نباش. زمین های عباس آباد رو پشت قبائلی می تدارم.
برای مراسم هم...

بهرام به میان حرفش رفت و با لحنی زیر لبی گفت:

— باید حرف بزیم میر طیب!

او خود را به تفهیمیدن زد و گفت:

— خوب داریم حرف می‌زنیم نور دیده.

— اما من...

— هر حرفی هم که باشد به اندازه‌ی عروسی تو و شهره مهم نیست. به‌عونه برای بعد. بقدا امشب من خواب مرتب و آئینه...

دستش را به گونه‌ی او زد و با آن لبخند شادمانش گفت:

— شاد باش پسر، قاری داماد می‌شی. کم‌تر از پادشاهی نیست!

این را گفت و از کنار او گذشت. صدای شوق‌نق عصايش در سکوت خانه می‌پیچید. بهرام محکم پلک زد. زندگی‌اش نمی‌توانست این باشد. تصور ازدواج با شهره دیوانه‌اش می‌کرد. کنار صورت رنگ‌پریده‌ی شهره حالا زخم‌های آلهام بود.

حقش از زندگی شهره نبود.

به عقب برگشت. میرطیب رفته و حالا مه‌لقا با یک دنیا نگرانی در آستانه‌ی پذیرایی به او چشم دوخته بود.

بهرام بی‌حال و گریخت به طرفش رفت.

به او نگاه می‌کرد، اما فکرش آنجا نبود.

می‌خواست بگوید که مه‌لقا دستش را گرفت. بهرام به طرفش برگشت. سباهش سنگین بود. نجوا کرد:

— باید برم مه‌لقا، باید برم!

او فقط پلک زد.

بهرام از کنار استخر که می‌گذشت میرطیب از پشت پنجره‌های شیشه‌نگامش می‌کرد. او از باغ رد شد و کمی بعد در باغ را پشت سرش بست. میرطیب در سکوت اتاق به سنگینی نجوا کرد:

— تو شطرنج من تو سرباز هم نیستی. جنگ من و تو جنگ پشمت و ابرمه. با

من تحنگ نور دیده!

بهناز وحشت زده قدم به سالی گذاشت. برادرش رفته بود. او به مهلقا خیره شد. پیرزن سرش را تکان داد. صدای زنگ تلفن در سکوت وهم آور معمات پیچید. بهناز با نگرانی به تلفن خطایی روی میز نگاه نکرد. کنار یکباره صدای نگرانی های دلتی سرریز شد.

می اراده به مهلقا نگاه کرد و بعد نگاهش از کنار شانه های او از سرسراهم گذاشت. تلفن زنگ چهارمیش را می زد که او گوشی را برداشت. جواب داد:
— بله؟

کسی حرفی نزد. بهناز با حالی نگران دوباره گفت:
— الو!

مردی با صدایی ضعیف از آن سوی سیم کوتاه و مختصر گفت:
— زایمانش شروع شد. می زم دنبال دکتر.

نمائی قطع شد و بهناز هراس آلود دستش را روی گونه های سردش گذاشت. گوشی را که سر جایش می گذاشت دوباره به مهلقا زل زد، اما بعد دستش از روی پیراهن بلفش گذاشت و روی شکم خالی اش مشت شد. چانه اش لرزید و اشک آرام و بی صدا روی گونه اش چکید.

مشتش روی شکم خالی اش محکم تر شد. نگاه مهلقا در چشم های او دود می زد.

بهناز چشم هایش را بست. درد یکباره در تمام جانش پیچید. تلقین بود یا فشار عصبی، اما آن لحظه حال زنی را داشت که زایمان می کرد. کنار میز زانوهایش خم شد و مهلقا به طرفش دوید. بهناز از درد نفس نفس می زد. مهلقا با بی زبانی لب زد:

— تعوم می شه... این درد تعوم می شه.

و با این حرف دستش را زیر کتف او برد و بلفش کرد.

اشک‌های بهناز حالا شدت‌تر روی گونه‌هایش می‌ریخت. با آن حال خراب کنار
مکوش می‌لغا گفت:

— دعا کن دختر باشه مه‌لغا. می‌خوام اسمش و بذارم آرزو. می‌شه... می‌شه
آرزوی دل حسرت‌زده‌ی من!

او با مهریانی به رویش لیخند زد و بهناز خواب‌زده و پرده‌در چشم‌های او نجوا
کرد:

— برام دعا کن مامان!

او چشم‌هایش را بست.

از دلش گذشت: «خدا یا...»

آذر مبهوت به بیوکی که ایرج پشت فرمانش نشسته بود نگاه کرد. اما بعد در
ماشین را باز کرد و سوار شد.

ایرج با خنده سوتی زد و گفت:

— آ! آ! چه کردی!

او اخم شیرینی کرد و خجالت‌زده جواب داد:

— خودت گفتی می‌ریم مهمونی!

و با این حرف نگاهش روی لباس‌های ایرج چرخید. اما بعد وحشت‌زده در
چشم‌های او پرسید:

— تو مگه سرگرد نیستی؟

او با خنده استارت زد و آذر با نگرانی بیشتری گفت:

— پس چرا درجه‌ی سردوشیت سرهنگ‌نماه؟! این ماشین و از کجا آوردی؟
ژیان خودت کو؟

او دنده را عوض کرد و با همان خنده طعنه زد:

— ماشالله درجه‌های نظام رو خوب می‌شناسی‌ها!

— جدی پرسیدم ایرج، می‌دونی پوشیدن لباس با درجه‌ی ده‌گانه جرمه؟

او وقت زانندگی خندید و سرخشی را بیشتر کرد.

آذر با اضطراب نگاهی به خیابان انداخت و گفت:

— تو این شب‌ها که همه جا پر مأموره نو داری چی کار می‌کنی؟ می‌دونی اگر یهو

یکی از این مانسین‌های گشت جلومون بگیرن چی می‌شه؟

او به داشبورد اشاره کرد و گفت:

— به جای این حرفا بازش کن.

آذر با نگرانی داشبورد را باز کرد و با دیدن اسلحه وحشت‌زده دستش را عقب

کشید. ایرج با خنده گفت:

— چرا ترسیدی دختر جون؟ اون‌که اسلحه‌ی خودمه، خیر سرم سرگرد آگاهم ام

حید

و با این حرف به کاریش زیر اسلحه اشاره کرد و ادامه داد:

— برش دار.

آذر با احتیاط کارت را از زیر کلت کمری ایرج بیرون کشید و با احتیاط بیش از

حدش او را باز هم به خنده انداخت.

نگاهش به کارت صجیب بود. با تعجب گفت:

— چه جالب. من و صاحب این کارت از کار هم‌رادم. چقدر شیه منه!

ایرج با شیطنت لیختن زد و جواب داد:

— هم‌رادت نیست. کارت خودته!

چشم‌های آذر تا انتها باز شد. به طرف او چرخید و ناباور پرسید:

— کارت شناسایی جعل کردی؟

— مجبور بودم.

— برای چی؟

— می‌فهمی.

این را ایرج گفت و بعد با اشاره به کارت ادامه داد:

— مشخصات و حفظ کن اسمت (آلهی زنده)!

دکتر کرد و بعد با لبخند عمیق تری ادامه داد:

— البته همسر من هستی!

صدای آذر جعسی بود:

— ایرج!

او نگاهش کرد و با خنده گفت:

— البته همسر سرهنگ عطاالله مبینی!

— داری چیکار می کنی؟

صدای آذر درممانده بود. ایرج سرعش را کم کرد و نگاه آذر چسبید به جیب

شهریانی!

رنگش پرید و زمزمه کرد:

— هر دو مون و محاکمه ی صحرائی می کنی!

ایرج با خنده جواب داد:

— محاکمه ی صحرائی برای زمان جنگ،

— ایادم فرقی ندارد. تو شب های حکومت نظامی با لباس و کارت جعسی...

دست های سردش را در هم مشت کرد. ایرج بیوک امانتی یکی از همکاریانش را

متوقف کرد و شیشه را پایین کشید. آذر با بی قراری نگاهش را به پنش مانش

دوخت و زیر لب هر چه دعا بلد بود زمزمه کرد.

سریاز با دیدن لباس ایرج احترام نظامی گذاشت، اما باید وظیفه اش را انجام

می داد. سلامی کرد و پرسید:

— جاسارنا کجا تشریف می برید؟ جواز عبور و مرور دارید؟

ایرج با خونسردی برگه ی مجوز را به دستش داد و گفت:

— منزل یکی از همکاران میهمان هستیم.

سرمه‌زار و موقوفش مدارک را چنگ کردند.

مرد موقوف کمی عم شد و از کنار ابرج به چهره‌ی بی‌رنگ آذر نگاهی کرد. او بدون لیحد نگاهی‌اش را این‌بار به کپشش دوخت. پشت لب‌های بسته‌اش اما مرتب دقایق را زمزمه می‌کرد.

مأمور مدارک را به دست ابرج داد. دوباره پا کوبید و کمی بعد راه باز شده بود. از بین مأموران که رد می‌شدند آذر چشم‌هایش را بست. ابرج با لیحد زمزمه کرد: «به کم خون‌سرد باش. کافیه بفهمی ترسیدی!» او چشم گشود و ابرج سرخشی را بیشتر کرد. نفس بلند آذر در سکوت کوتاه‌اشین پیچید.

کامل به طرف او چرخید و با نگاهی خشمگین به تیرخ منجم او گفت: «خیلی بی‌شعوری ابرج. من تا مرز سکنه رفتم وقتی اون سرمه‌زار داشت نگاهم می‌کرد.

لحن ابرج پر از شیطنیت بود:

«من و دست‌کم گرفتی دخترخانوم!

آذر کپشش را بلند کرد و روی بازوی او کوبید. ابرج بلندتر به خنده افتاد و با سرخشی گفت:

«می‌می می، تعرض به سرهنگ مملکت!»

حرفش لب‌های آذر را به تپسی باز کرد. روی هندلی راحت‌تر نشست و بعد نگاهی‌اش را با تعجب به خیابان دوخت، اما لحظه‌ای بعد پرسید:

«چرا اومدی این‌جا؟ خیابون طرح!»

او سرخشی را کم کرد. گواوانش را مرتب کرد و در همان‌حال که با آرامش‌اشین را متوقف می‌کرد جواب داد:

«چون امشب این‌جا دعوتیم!»

نگاه آذر به عمارت قدیمی پدرش افتاد. همان‌جا که سال‌ها بود تحت تسلط

تیمسار حشمت میرشکار بود!

و خسته زده به سوی ایرج چرخید. او امروز هایش را بالا داد، اما آذر با لحن شندی پرسید:

— برای چی اومدیدم این جا؟

ایرج این بار بدون لبخند نگاهش کرد. دیگر شیطنت نداشت. خیره در آن چشم‌ها جواب داد:

— گفته بودم بازی رو ببرم یا ببازم، قدم زدن تو خونوی پدریت ملالت می‌مونه. حالا اومدم بدهیم و صاف کنم!

آذر دست‌هایش را روی گونه‌های سردش گذاشت و متعجب و نایاب پرسید:

— زده به سرت ایرج؟ مگه الکیه؟ لک‌کردی چجوری قزاقه از در خونوی این تیمسار بریم تو؟

او دوباره لبخند زد و جواب داد:

— تیمسار خونو نیست. امشب با اهل و عیالش مهمون خونوی میرطیبه!

— دیگه بدتر. وقتی صاحب‌خونه نیست چطور می‌توانی بری تو خونو؟

— می‌ریم و منتظرش می‌مونیم!

ایرج با خنده‌ای بی‌خیال این را گفت و در همان حال که پیاده می‌شد با شیطنت بیشتری گفت:

— لطفا پیاده بشید زاله خانوم!

آذر با درماندگی نگاهش کرد. هنوز گیج بود. کیفش را برداشت و با پیراهن

مجلسی بلندی که به تن داشت و با آن کفش‌های پاشنه بلند به دنبالش کشیده شد.

کت مخملش برای سرمای شب‌های بهمن ماه بی‌رحمانه به نظر می‌رسید.

مژه‌های آرایش شده‌اش را عقب داد و بلا تکلیف قدمی دورتر از ایرج ایستاد.

او آجودان را صدا کرده بود.

کمی بعد در تک‌لنگه‌ی دروازه گشوده شد و آجودان احم‌آلود تیمسار در آستانه‌ی

در ایستاد، اما با دیدن لباس ابرج سلام نظامی داد.

ابرج با آن لبخند ظاهری‌اش گفت:

— لطفاً آمدن ما رو به نیمسار اطلاع بدید.

ابروهای آجودان بالا پرید. جواب داد:

— نیمسار منزل شریف ندارن.

ابن‌دار ابرج بود که ظاهراً تعجب می‌کرد. با لحنی که حالا انجم‌الود هم بود گفت:

— مگه می‌شه؟ ما امروز در جلسه‌ی ستاد ارتش صحبت کردیم. حرف‌هایی

هست درباره‌ی امنیت ملی...

صدایش را پایین‌تر آورد و نزدیک‌تر رفت و گفت:

— درباره آشوب‌های اخیر... من باید امشب حتماً با ایشان صحبت کنم.

آجودان با تکلیف نگاهش کرد. ابرج نقشش را خوب بازی کرده بود. کلمات

«ستاد ارتش» و «امنیت ملی» انگار اثر خود را گذاشته بود.

آجودان دوباره پا گریبد و با اشاره به باغ گفت:

— می‌تونید تا برگشت ایشان منتظرشون بمونید.

و با این حرف راه را برایشان باز کرد.

آذر با زوی ابرج را گرفت و هم‌پای او قدم به باغ گذاشت. ابرج با لبخند عمیق‌تری

نگاهش کرد. آذر اما ملتهب و نگران کنارگوش او نجوا کرد:

— می‌دونی اگه یهو سربرمه چی می‌شه؟

او نفسی کشید و به نمای عمارت چشم دوخت. با صدای آهسته‌ای جواب داد:

— به این چیزا فکر نکن. زود می‌رویم. نیم‌ساعت وقت داری آذر!

آذر رد نگاهش را گرفت. نمای خانه تغییر نکرده بود. نفسش در آن هوای سرد مثل

بخار از دهانش خارج شد. هم‌پای ابرج پیش می‌رفت و در هر گام خاطره‌هایش را

مروار می‌کرد.

به تراس بلند ویلا خیره شد.

می توانست پدرش را همان جا ببیند؛ شب‌هایی که قبل از آن طوفان سهمگین روی صندلی‌اش می نشست و شاهنامه می خواند.

نگاهش را پایین آورد و با دستکشی که دستش بود زیر پلک‌های خیرهش را پاک کرد.

از پله‌ها بالا رفتند و خدمتکار زود به استقبال‌شان آمد.

راپد حساب‌شده رفتار می کردند. آذوکت خورش را به دست او داد، اما نگاهش در سالن می چرخید.

میل‌ها، میز و صندلی، حتی میز بیلیارد گوشه‌ی سالن همه یادگاری روزهای عیش کودکی‌اش بود.

نگاهش بالاتر آمد و چسبید به راه‌پله‌ی مدور گوشه‌ی سالن آخرین بار. آبان‌دخت را آن‌جا دیده بود؛ وقتی التماس می کرد اجازه بدهند همراه پدرش از آن خانه برود!

چیزی گلوله شد و چسبید به ته حلقش.

ضجه‌های بلند آبان‌دخت در مغزش تکرار می شد؛ بابا این‌جایی چیست می‌شم؛ چشم‌هایش را بست. در آن سیاهی حالا پدرش را می دید؛ با شنی سوخته در انباری خانه‌ی ننه‌شول!

خدمتکار به میل اشاره کرد و آجودان خبردارکنار در ورودی ایستاد.

ایرج نگاهش کرد. توقع بی‌جایی بود اگر می‌خواست او خانه را با دو غریبه تنها بگذارد و سرپشتش برگردد.

نفس کشید و چشم چرخاند و نگاهش روی نابلویی مکت کرد. تصویری بود از یک آبشار در محله‌ی پیلای زیارت؛ استان گلستان!

آذرکنارش روی میل نشست و در همان حال که دستش را روی دسته‌های آن می‌گذاشت به چوب و مخملش نگاه کرد.

دیوانه بود!

با آرمه‌ها خطر آمده بود زیر سقف حیانه‌ای که در تکیه‌های اجزای آن پند و
خواهرش را می‌دید، هر دو ناکام و حسرت‌به‌دل.
با چشم‌هایی که اشک در آنها می‌لرزد به ایرج نگاه کرد. نگاه ایرج در صورت
آرایش‌شده‌ی او کاوید، اما آخر روی چشم‌هایش ایستاد و نجوا کرد:
— پشیمونی؟

چانه‌ی او جمع شد.
امروزی ایرج بالا رفت. نگاهش حالا به اندازه‌ی یک مرد نظامی جدی و پراغم
بود. پرسید:

— فکر کردی تو این خونه چی منتظرته؟
آذر سردرگم به گوشه و کنار سالت نگاهش انداخت و نجوا کرد:
— من بچه بودم... تو همدی این سال‌ها فکر می‌کردم کانیوس دیدم، اما الآن تو این
خونه...

نگاهش پرید سمت راه پله و گنگ و گنج زمزمه کرد:
— آهان دخت اون جا بود، التماس می‌کرد با ما بیاد سربازی تیمسار نگهش داشته
بودن.

اشک بی طاقت چکید روی گونه‌اش و با سری پایین زمزمه کرد:
— فکر می‌کردم به بازیه، فکر می‌کردم خواهرم زود می‌آد پیش ما، اما نبود...
هیچ وقت نبود.

ایرج لحظه‌ای در سکوت به شانه‌های لرزان و سر پایین‌انده‌ی او نگاه کرد، اما
بعد در حالی که بازوی او را می‌گرفت از روی میبل بلند شد. آجودان با خیرگی
نگاه‌شان کرد. ایرج با لحن نظامی‌اش گفت:

— حال همسرم خوب نیست، این شلوغی‌ها و گشت‌های نیمه‌شب هم حائش و
بدتر کرده. تیمسار هم تشريف ندارند فردا در مقر مشاء ارتش می‌رم خدمت‌شون!
آجودان با کوسید و ایرج برای آذر راه باز کرد.

از باغ که می‌گذشتند آذر یک‌بار دیگر به عقب چرخید. هنوز هم پدرش را روی
نرس می‌دید. نگاهش از او گذشت و چسبید به پنجره‌ی یکی از اتاق‌های
طبقه‌ی بالا. حالا آبان‌دخت را می‌دید. دست‌هایش را به شیشه چسبانده بود و
هنوز بعد از این همه سال نه نگاهش التماس بود و نرس بود و بی‌قراری.

خواسته به بازوی ابرج چنگ زد. انگار می‌خواست همه‌ی آن نرس‌ها را با
تک‌ او از جانش بیرون بریزد، اما نمی‌شد. سال‌ها بود که می‌ترسید. یک وقتی
گوشه‌ی اتاق پرورشگاه و حالا کنج اتاق محقر خانه‌ی نه‌بشول.

نرس هم با او بزرگ شد. از عمق همین خانه مثل تارهای یک عنکبوت موزی
در جان و روحش تنیده شد و تا همین حالا با او بود و او همه‌ی این سال‌ها به
جای همه‌ی آدم‌هایی که دیگر نبودند ترسید؛ به جای پدرش، به جای آبان‌دخت
و حالا به جای ابراهیم!

ابرج به جلفو می‌داند و او در سکوت ماشین اشک می‌ریخت.
امشب زنده‌تر از همه‌ی کاپوس‌های خواب و بیداری‌اش آبان‌دخت را دیده بود و
پدرش را.

پدرش شرمنده بود؛ مثل همه‌ی خاطره‌های نیم‌بندی که از او در ذهن داشت و
آبان‌دخت هنوز هم در گوش‌های او ضجه می‌زد.
بغضش با صدا شکست.

ابرج سکوت کرده بود. حالا وقت دل‌داری دادن نبود.
به جای هر کاری سرعش را زیاد کرد و مدت‌ها بعد جایی حوالی خیابان شاه
ترمز کرد. آذر با منگی به اطراف نگاهی انداخت. ابرج آهسته گفت:
«باید روی شجره‌نامه کار کنیم».

دروغ می‌گفت!

نمی‌خواست امشب آذر را با این حال خراب تنها بگذارد.
کمی بعد او روی مبل فین‌فین می‌کرد و ابرج جای دم می‌کرد.

سبی چای را روی میز گذاشت. چایش دم نکشیده بود.

خواست قضا را عوضی کند. با لحنی بی رنگ گفت:

— چایی منم امشب پاسبون دهنه!

حرفش آذر را به خنده انداخت. یکی از استکان‌ها را برداشت و دهنش را دور

دایه آن حلقه کرد گفت:

— من باید زودتر برگردم.

ایرج با ابروهایی بالا رفته جواب داد:

— به قول خودت همه جا مأمور بازاره. مگره می‌شه دیگه این وقت شب از خونه

بری بیرون؟

او مبهوت نگاهش کرد و بعد حیرت زده پرسید:

— تو که انتظار نداری شب این‌جا بمونم؟!

نگاه ایرج به او خیره بود، اما بعد به میل تکیه داد و با لحنی سنگین جواب داد:

— تو انگاری من و یادش رفته آذر. من همون ایرجم... همون‌که شبایی که

من ترسیدی نو پرورشگاه کتک‌های خاتم انابکی رو به جون می‌خوردی و

من او مدی پیش من می‌خوابیدی.

او خجالت زده نگاهش را به چایش دوخت و نجواگونه جواب داد:

— اون وقت فرق می‌کرد. بچه بودیم!

ایرج خم شد و استکان دوم را برداشت. در همان حال طعنه زد:

— اون وقت هم همچین کبریت می‌خطر نیوادم. به خاطر تو...

نگاهش را بالا آورد و آذر آشکارا انجم کرد، اما بعد برای تغییر بحث گفت:

— شجره‌نامه رو بیار. فکر کنم بهتر باشه درباره‌ی میرشکار حرف بزنیم!

ایرج طعنه‌اش را نکشیده گرفت. قندی در دهانش گذاشت و جواب داد:

— به شجره‌نامه هم می‌رسیم، اما قبلیش تو باید به چیزی بگی.

— چی؟

— امروز خونهای گودرز چی کار داشتی؟

آذر با خیرگی نگاهش کرد، اما بعد استکان را به لیش چسباند. ایرج جرعه‌های آذر را نوشید و پاکت سیگار را از جیب پیرامش بیرون آورد. به میل که نکیه می‌داد قندک زد و بعد از پشت دود غلیظ سیگار به آذر چشم دوخت.

ایروی بالا رفته‌اش او را گیج می‌کرد. با حالتی عصبی گفت:

— می‌شه این جووی نکام نکنی؟

او سری تکان داد و زیرسیگاری را روی بایش نگه داشت. در همان حال که خاکستر سیگار را می‌تکاند گفت:

— باشه. نکات نمی‌کنم. حالا بگو.

— چی رو باید بگم؟

— با گودرز چی کار داشتی؟

— به تو مربوط نیست!

ایرج خندید. یک دیگری به سیگارش زد و دوباره به او خیره شد.

آذر عصبی و بلا تکلیف دوباره گفت:

— باور کن چیزی نیست که به این پرونده مربوط باشه.

ایرج چانه‌اش را خاراند و بلند واگویه کرد: «چه استدلال جالبی!»

سیگارش را پایین آورد. حالا با یک دست زیرسیگاری را گرفته و با دست دیگر

سیگاری را که دود می‌شد روی آن نگه داشته بود. لعنتش حالا دور از شوخی و

طنعنه بود. گفت:

— چیزی که به تو مربوط باشه به منم مربوطه!

آذر پلک زد و جواب داد:

— من این طور فکر نمی‌کنم.

— با گودرز چی کار داشتی؟

— ایرج!

امیر نگاهش کرد و او با عشم جواب داد:

— رفته بودم جواش و بدم!

نگاه امیر حالا نیز بود. آذر خم شد و استکان نیم خورده‌ی جایش را از سینی

گذاشت و حرفش را کامل کرد:

— جواب خواستگاریش را!

امیر حرکاتش را می‌پایید. کام دیگری از سیگارش گرفت و بعد بی‌توجه به

حرف آخر او پرسید:

— گودرز با کی زندگی می‌کنه؟

او گنگ نگاهش کرد و جواب داد:

— نه‌است.

— نگهبان داره؟

— دو تا سگ نگهبان داره.

— تا به حال چند بار رفتی خونتهش؟

— دو بار.

— یکیش امروز بود. دفعه‌ی قبل؟

— منو بازجویی می‌کنی امیر؟

— نه.

سپس این سوال‌ها...

— جواب من و بده.

— رفته بودم نت‌های ملودی آخر و ازش بگفتم.

— می‌دونه تو خواهر آبان دخت هستی؟

نگاه آذر رنگ خم گرفت. نجوا کرد:

— نعمی دونم.

— بعیده پدرت و پادش تبار.

— اما اون وقت فقط تپسار می اومد خونه مون.

— آره، اما پاذاش تره اینا به کمپته می مشترکن.

— شاید، نمی دوشم.

— جوابت چی بود؟

— جواب چی؟

— جواب پیشنهادش.

— منفی بود.

آذر این را گفت و بعد بهت زده نگاهش کرد. ایرج خیلی ساده و راحت میان

آن همه سوال به جوابش رسیده بود.

لبه های ایرج به آرامی از هم کشیده شد. سیگارش را خاموش کرد و در همان حال که بلند می شد گفت:

— خوبه!

سینی را برداشت و پرسید:

— یازم جای می خوری؟

آذر بدون جواب فقط اخم کرد.

دخترک جیغ می زد و فحش می داد:

— مریکه ی فرمباق این و هر جوری کاشی بیا درش بیار!

پرویز عصبی و محکم گفت:

— خفه شو فقط زور بز.

او بیشتر زور زد، اما بی فایده بود. نیمه شب بود، اما اهل آن خانه خواب

نداشتند. زن و مرد با روی ایوان بودند یا از پشت پنجره ها سرک می کشیدند.

جلال هم بود. گوشه ی حیاط سیگار می کشید و هر از گاهی به آسمان ابری نگاه می کرد.

صدای جیغ‌های دخترک را می‌شنید و همان لحظه بک‌دنا نگرانی نوبی دلش فل می‌زد. نگران آن کودک بود و البته مادر دیوانه و بی‌ادبش، اما انگار بیشتر نگران بهناز بود؛ نگران عاقبت این تصمیم خدام.

بهناز از او خواسته بود؛ همان دو سال پیش!

با شکمی خالی از رجم آمده بود سرافکش. گریه کرده و میان سگسکه‌های درملنده‌اش گفته بود امید مادر شدنش را با یک جراحی آهاندیس از دست داده! دکتر داود را نفرین می‌کرد، اما بیشتر از او کینه‌ی سیرطیب در دلش ریشه می‌دواند.

چقدر طول کشید تا او راضی شد به خواسته‌ی بهناز تن بدهد؟

چقدر طول کشید تا این دختر چرک و بیمار را این گوشه‌ی شهر پیدا کنند؟

چقدر طول کشید تا با حریه‌ی پول خانواده‌ی ازهم‌پاشیده‌ی او را به عقد موقت راضی کنند؟

و بدتر از همه چیز...

چشم‌هایش را محکم بست.

یک شب...

دو شب...

چند شب با او خوابیده بود تا آخرش با دیدن تهوع آبستنی دخترک فهمیده بود

کابوس شب‌هایش تمام شده!

بهایش البته باجی بود که هر ماه به خانواده‌اش می‌داد.

نگاهش چرخید سوی زیرزمین.

همین حالا و میان جیغ‌های پردرد دخترک دیوانه، پدرش آن پایین نشسته و

سرخوش بست روی والفور می‌چسباند و کام می‌گرفته.

صدای گریه‌ی نوزاد که بلند شد نگاه گیج جلال به سوی در بسته‌ی اتاق چرخید.

باروش سخت بود، اما انگار همچون شبنم و از مادری آن‌چنان صاحب اولاد

شده بود.

سنگار را در باطنجه انداخت و چند قدم به سوی ایوان رفت.

نوراد هنوز گریه می‌کرد، اما صدای پرویز بلندتر بود.

— نفس بکش دختر. نفس بکش...!

چشم‌های جلال یکباره باز شد. قدم‌هایش تندتر شد و جلوتر رفت و بی فکر در اتاق را گشت.

مادرش گوشه‌ی اتاق بی صدا گریه می‌کرد و آن نوراد در بغل زن دیگری بود، اما دخترک...

پرویز با هر دو دست روی سینه‌اش را فشار می‌داد و در همان حال بلند و عصبی فریاد می‌زد:

— نفس بکش!

جلال ناباور نگاهش می‌کرده به چشم‌های بسته‌ی دخترک، به دانه‌های درشت حرق روی پیشانی پرویز، به اشک‌های مادرش و به آن نوزادی که لای پتو هنوز جیب می‌زد.

اندکی بعد پرویز نومیدانه عقب کشید. نگاهش هنوز روی چشم‌های بسته‌ی دختر بود، اما بعد با شانه‌هایی افتاده و نفس عمیق پتو را روی صورت او کشید و سرش را پایین انداخت.

جیب آن زن یکباره به آسمان رفت. پرویز به سوی جلال برگشت و با تأسف سر تکان داد.

دخترک مرده بود!

اتاق یکباره شلوغ شد.

کسی نوراد را در بغل جلال گذاشت و او میان شلوغی و شیون زن‌ها به صورت نوراد نگاه کرد. گرسنه بود شاید. دهانش را باز و بسته می‌کرد.

نگاهش از او گذشت و چسبید به پتوی پلنگی کهنه‌ای که روی صورت دختر

کشیده بودند.

حاجان این دختر دیوانه بهای خود خواهی می‌طلب بود با آرزوهای کمال بهناز ۱۴ به طلب برگشت، اما قبل از رفتن همه‌ی پولی را که در جیب‌هایش بود بیرون آورد و لب طاقچه گذاشت.

کمی بعد با پرویز در ماشین فریاد بودند، پرویز پتو را بیشتر دور نوزاد کشید و زمزمه کرد:

— دخترها!

جلال بی توجه به او پرسید:

— چرا مرد؟

— خونریزی شدید داشت.

— نمی‌توانستین کاری برایش انجام بدهین؟

— باید می‌رفت بیمارستان.

پرویز این را گفت و با نفسی بلند زمزمه کرد:

— راحت شد، هم خودش هم خوب توانمش.

نزد یک صبح بود جلال از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رفت و پرویز انگران ماشین‌های بالارسی بود. نیم‌ساعت بعد منوچهری بودند.

پرویز تر را باز کرد و پرسید:

— می‌تونی مراقبتش باشی؟

نگاه جلال دوخته شد به صورت خواب نوزاد، سرش را تکان داد، پرویز نفس بلندی کشید و نوزاد را روی صندلی گذاشت.

جلال آهسته به راه افتاد، نگاهش اما هرازگاهی لبز می‌خورد و دوخته می‌شد به صورت خواب آن نوزاد.

بهناز می‌خواست اسمش را آرزو بگذارد.

خودش را لمب می‌داد، پلک که می‌زد در سیاهی پشت چشم‌ها یاد آن دخترک

مگون بخت در ذهنش می پیچید.

عذاب وجدان مرگ آن دختر رهايش نعى كرد.

چند خيابان بالاتر ماشين را كنارى كنشيد و نوزاد را آهسته و با احتياط در آغوش گرفت.

يكباره انگار همه‌ي خونی كه در تنش بود به جوشش درآمد. انگشش را روی گونه‌ي نوزادش كشيد. چه تلخ كه اولين خاطره‌ي زندگي اش مرگ مادرش بود. نوزاد را محكم تر به سينه اش چسباند و زیر لب نجوا كرد:

«نوروز از خودم جدا نعى كنم دخترم. بهنالا كه مى خواد مادرت باشه بايد از اون مرده جدا بشه.

و با اين واگويه چشم هایش را بست.

كنى ديگر سيبده مى زد. ماشين را پارک كرد و به كيوچه‌ي باريك نگاهى انداخت.

بعد با نفسى بلند به چشم های بسته‌ي دخترش خيره شد. زيبا بود؟ شبه خودش بود يا آن زن ديوانه؟

اسمش چه بود؟

توى كيوچه «نوبر ديوانه» صدايش مى كردند. پلك زد و «نوبر ديوانه» با خنده در او هاش گفت:

«شوخی شوخی افتادم مُردم!»

جلال از ماشين پياده شد. همين نيم ساعت پيش شير خشك و پوشك خريده بود. دخترش را محكم تر بغل گرفت و با قدم هاي تند به سوى انتهاي بن بست رفت.

خانه اش آن جا بود.

در خواب مشتش را به سويى دراز كرده بود و جيج مى زد:

— نه — ولم کین... به من نزدیک نشید!

ایرج میان رخت خوابش نیم عزیز شد. یک لحظه حس کرده خواب دیده، اما آواز از اتاق رویه رو بلندتر نالید:

— بابا... بگو ولم کن... بابا منو تنها نذار!

ایرج دست دراز کرد و پیراهنش را از لب میل برداشت. آن را با شلختگی تنیش کرد و بعد به سوی اتاق رفت. صدای آذر بلندتر شده بود. او کنارش لب تخت نشست و در همان حال که دستش را م گرفته با آرامش صدا زد:

— آذر... بیدار شو عزیزم... داری خواب می بینی.

آذر شلید. در خواب گریه می کرد و با چانه ای که می لرزید می گفت:

— بگو ولم کنه بابا... من ازش می ترسم... آهنگاش... بوی مرگ می دن!

ایرج دست دراز کرد و لیوان روی میز را برداشت. کمی از آب روی صورت او پاشید و تکرار کرد:

— باشو عزیزم. داری خواب می بینی.

آذر یک باره و با نفسی رفته چشم باز کرد.

هوا را یک جا بلعید و بعد با گشگی به اطراف نگاه کرد. ایرج اجازه نداد گیج شود. با نحتی نرم گفت:

— دیشب خونه ی من خوابیدی.

نگاه آذر متحیر و مات بود. روی تخت کمی خودش را بالا کشید و موهای آشفته اش را عقب زد.

ایرج با کلافگی پلک زد. زیبایی شرقی این دختر خواب زده مستش می کرد. پرسید:

— خوبی الان؟

او با التهاب سرش را تکان داد و بعد بدون رسوایی لیوان آب را از او گرفت. آب که می نوشید ایرج پرسید:

— کابوس دیدی؟

او لیوان را روی میز گذاشت و باز هم سرش را تکان داد. دهانش هنوز خشک بود. با صدایی دورگه گفت:

— دستم تو دست گودرز بود!

زنگار کابوسش دیدن همین صحنه بود. دوباره چشم‌هایش را بست و وحشت‌زده زانوه داد:

— رو پله‌های خونه‌ی خیابون تخت طاووس بودم. بابا، اون داشت می‌رفت. طناب دور گردنش بود... گودرز من و نگه داشته بود، نمی‌داشت برم پیشش. انجم‌های ابرج در هم شد. با حیرت تکرار کرد:

— خیابون تخت طاووس!

آذر بی توجه به او دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. هنوز نفس نفس می‌زد. ابرج با مهربانی پرسید:

— می‌خوای بمونم پیشت؟

او بی توجه به سوال ابرج یک‌باره نگاهش کرد و وحشت‌زده گفت:

— می‌ترسم ابرج، دیروز به عالمه نت روی پیاپوی خونه‌ش بود!

ابرج کمی سرش را خم کرد. نگاهش باریک شده بود. آذر با همان ترس تمام نشدنش اش دوباره گفت:

— از وقتی فهمیدم پشت هر آهنگش به قصه‌ست از آهنگاش می‌ترسم!

نگاه لرزانش در چشم‌های او قفل شد و وحشت‌زده پرسید:

— حالا که جواب رد دادم بهش، فکر می‌کنی به آهنگم برای من بسازه؟!

ابرج در سکوت نگاهش می‌کرد. آذر را به اندازه‌ی روزهای کودکی‌اش می‌شناخت. خودش آن وقت‌ها عاشق شکار پروانه‌ها بود، اما آذر هر بار که پروانه‌ای را در شیشه‌ی درسته‌ای می‌دید جیغ می‌زد و گریه می‌کرد.

پای درخت توت پرورشگاه شده بود گورستان پروانه‌ها. دور از چشم ابرج

پروانه‌های نفس‌نریده را از داخل شیشه بیرون می‌آورد و پای درخت دفن می‌کرد.
بعد شب‌ها کابوس‌شان را می‌دید، بی‌بال، بدون شاخک، بی‌نفس!
بدون حرف روی تخت کمی جلو رفت و دور از هوس با شیطنت او را در بغلش
گشید.

از همان وقت‌ها عطر تنش امنیت گم‌شده‌ی این دختر بود.
بگ شب میان ترس‌ها و کابوس‌های آذر در نگاهش قسم خورده بود که دیگر
هیچ پروانه‌ای را شکار نخواهد کرد.
چشم‌هایش را بست و موهای آشفته‌ی او را کنار زد. بعد نرم و آرام کنار گذاشت
تجوا کرد:

— من قسم و نشکستم آذر. سال‌هاست دستم به بال هیچ پروانه‌ای نخورده.
او گیج و مبهوت خودش را عقب گشید. ایرج تار موهای او را از صورتش کنار زد
و خیره در چشم‌های او دوباره گفت:

— لطفی نمی‌کنه کابوس‌ست پروانه‌های بدون بال باشه یا کودوز. برای آرامش تو هر
کاری می‌کنم آذر! هر کاری... این و قسم می‌خورم.
چانه‌ی آذر لرزید. حالا مقابل ایرج باز هم آن دخترک ترسیده و بی‌پناه بود. با
ترس لب زد:

— مواظبم باش ایرج... من ازش می‌ترسم.

لیختند او نرم بود. زمزمه کرد:

— مواظبشم!

آذر نفس راحتی کشید و دوباره سرش را روی متکا گذاشت.
چشم‌هایش زود بسته شد.

باب دهم

زیارتش را بارگ کرد و با نگاهی خیره به عمارت کهنه‌ی کفشخون پیاده شد. برای یافتن یک سرنخ بی هیچ متعلقی تا این سر شهر آمده بود.

کبوترها جلد بودند؛ حتی اگر دختری هم نبود که برایشان دانه بریزد.

ساختنمان را دور زد و از ریختگی دیوار وارد شد، اما ابتدای حیاط نگاهش دوخته شد به کبوترهایی که گوشه و کنار حیاط افتاده بودند و بوی تعفن لاشه‌شان فضا را پر کرده بود.

دستمالی جلوی بینی‌اش گرفت و با چندش نگاهش را بالا کشید. خشم داشت تا الآن چیزی از اثاث این خانه باقی نمانده بود.

با نگاهی خیره به شیشه‌های شکسته و درهای طاق‌باز عمارت پیش رفت. از پله‌ها گذشت و کمی بعد بوی نم و نا و تعفن مشامش را آزرده. به کف راهرو نگاه کرد. خیری از فرش‌های کثیف و لاک‌پرت‌رنگ نبود. ابرویی بالا انداخت و از راهرو گذشت. وسط پله‌برای بی هدف دور خودش چرخش زد. در کمدها باز بود و سرمای هوا از بین شیشه‌های شکسته با موزی‌گری خود را به داخل می‌کشید. این میان صدای جیرجیر دری که روی لولا می‌لرزید به وهم فضای خالی و مخروبه‌ی این عمارت دامن می‌زد.

تفس کشید و به سوی اتاق قمر رفت.

نام قمر در ذهنش می‌پیچید و در همان حال تصویر شجره‌نامه‌ی خاندان میرشکار هر لحظه جلوی چشمانش بود.

در را با نوک انگشت هل داد و بعد زل زد به اتافی که حالا دیگر نه تخت داشت و نه آن چلچراغ همیشه خاموش از سقفش آویزان بود.

رفت سوی کمد و این بار با نوک کفش درش را باز کرد. هیچ چیز نبود.

عصی شد.

از اتاق گذشت و از پاهای بالا رفت. نگاهش در دیوار را می‌گذاشت. انگار دیوارها از آخرین داری که این دیوارها رنگ به خود دیده بود می‌گذاشت. ثم رنگ دیوارها را بوسانده بود و گاهی آنقدر مغمور بود که به گنج رسیده بود.

دلش برای دخترک محصور این خانه سوخت.

در اتاقش را باز کرد و قبل از هر چیزی نگاهش بالا رفت و به سقف چسبید. فلان و حباب هنوز به سقف آویزان بود. نگاهش جمع شد. دخترک به زور بیست و پنج سالش بود. اجازه‌ی کالبدشکافی هم که ندادند. پس حتماً یک دزد می‌درمانی داشت که خودش را آویزان کرده بود چیزی مثل آستنی نامشروعی که پزشک قانونی در گوشش گفته بود!

دزدان به اثاث دختر مرده هم رحم نکرده بودند. اسرج جلوتر رفت و درهای نیمه باز کند را هل داد. نگاهش با سوسکی تا جرز دیوار کشیده شد.

دلش بیشتر سوخت. دخترک این جا و بین این همه کثافت حق داشت دیوانه شود! البته اگر کثافت متعفن تری در زندگی اش نبود!

نگاهش روی نوشته‌های داخل کمد باریک شد. واگوبه‌های رویا حالا جلوی چشم‌هایش بود! از تق تق عصا نوشته بود تا گریه‌ی شکموی حیاط.

یک لحظه چشم‌هایش را بست. میرطیب را اولین بار در همین خانه دیده بود: با عصای دسته‌عاجی که جلوی پاهایش تکه داشته بود!

گنج شد و بی‌هدف از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد روی ایوان بود.

صدای کبوترها دیوانه کننده بود و بدتر از آن، بوی متعفن لاشه‌ی گندیده‌شان.

از پله‌ها پایین رفت و نگاهش چرخید. پله‌های زیرزمین درست سمت شرقی، ساختمان بود. قبل از هر چیزی به آن قلل سنگین بالای درخیره شد.

بی‌اراده سرش کج شد.

مستقرانه به همان‌سو کشیده شد و از دو پله‌ی منتهی به در پایین رفت. یک در
دوئنگه‌ی جنوبی مقابلش بود و کهنه و قدیمی. قفل روی در رنگ زده بود. انگار
سال‌ها از بسته شدن این در می‌گذشت.

با کنج‌کامی به اطراف نگاهی انداخت. چیزی پیدا نکرد. با عجله از پله‌های
زیرزمین بالا آمد و داخل باغچه‌های خشک و کنار دیوارها را خوب و ارسی کرد.
مینه‌ای آهنی نظرش را جلب کرد. با تردید برش داشت. شک داشت میله‌ای که
نگار نگه‌ای جداشده از یک تخت آهنی بود بتواند نقش دیلم را بازی کند.

با این همه برگشت سمت زیرزمین و سر میله را میان فلاپ قفل گذاشت. کمی
صکت کرد و بعد یک‌بارہ آن را کشید. قفل پوسیده با همان فشار اول از هم و
رفت و دوئنگه‌ی در قوی تاریکی باز شد و گرد و خای و بوی وحشتناک نم به
مشامش خورد.

در همان حال که جلوی دهان و بیسی‌اش را گرفته بود با دست دیگرش گرد و خای
هوا را خواباند.

فضای زیرزمین تاریک بود. هیچ چیزی دیده نمی‌شد و همین ترسی غریب را به
جانش می‌ریخت.

عصبی شد و با عجله از حیاط گذشت. در ماشینش همیشه چیزهایی داشت.
لایه‌لای خرت و پرت‌های پشت ماشین چراغ‌قوه‌ای را پیدا کرد و دوباره از
فروریختگی دیوار به سمت زیرزمین برگشت.

نور را در فضای زیرزمین انداخت. یکی در خمیره‌ی بزرگ و تاریسته مقابلش
آشکار شد.

او با تردید بیشتری جلو رفت. دایره‌ی نورانی چراغ‌قوه هر لحظه چیزی را آشکار
می‌کرد. فضای چندان بزرگی نبود. بوی سرکه‌ی مانده حالا با بوی نم آمیخته بود.
جعبه‌های پوسیده، فرش‌هایی که از هجوم موش‌ها و موربانه‌ها چیزی ازشان
باقی نمانده بود، چلچراغ‌هایی که بر از نار عنکبوت بودند، خمیره‌های سفالی و

بزرگ که درشان محکم بسته شده بود، اما هنوز بوی تند ترشی و سرکه می دادند.
به آخر زیرزمین رسید. احم کرد و ابروهایش در هم شد. نمی توانست فقط همین
باشد. آن قفل سنگین روی در که چیزی غیر از این می گفت!

از همان جا روی پاشنه‌ی پا به عقب برگشت و دوباره چراغ قوه را روی در و دیوار
تاباند. چیز دیگری نبود الا یک انباری پر از وسایل مستعمل و پوسیده.

نگاهش به تندی در و دیوار را می گزید. با نور چراغ قوه به عقب چرخید و این بار
نور گوشه‌ای از دیوار را روشن کرد. نگاه اینج باریک شد. ناخواسته جلو تر رفت
و زل زد به گوشه‌ای از یک نقاشی دیواری!

اشباه نگرده بود. چیزی روی دیوار ترسیم شده بود. روی نم دیوار دست کشید و
گوشه‌ای از گچ فرو ریخت.

او سرش را محکم تکان داد و بعد با عجله عقب رفت. پایش به چیزی گیر کرده و
صدای افتادن ظرف مسی در سکوت زیرزمین پیچید. وحشت کرد، اما دوباره
نور را روی دیوار انداخت.

دایره‌ی بیشتری روشن شد و او در گردوغبار معلق در فضای متعفن زیرزمین به
نقاشی روی دیوار زل زد.

محکم هلک زد. نگاهش اشتباه نمی کرد.

یک نقاشی بود! تصویری از یک آدم با سری شبیه به یک خورشید که هر دو
دستش را درست وسط محیط یک ستاره به جایی بسته بودند!
پوست لبش را با دندان کند و دقیق تر نگاه کرد.

پشت پوست آهوی شجره نامه هم یک خورشید دیده بود. خورشیدی که
دست‌هایش را به جایی بسته بودند و مقابلش پر بود از کبوتر!

در تاریکی زیرزمین چشم‌هایش را بست. باید فکر می کرد.

بیشتر به یک بازی شبیه بود.

از نقاشی پشت شجره نامه به کفتر خون رسیده بود و حالا انگار خورشید

می خواست هدایتش کند به محیط یک ستاره ستاره‌ای که در ضلعش کشیده‌تر بود!

اما این ستاره کجا بود؟

با نگاهی خبره به آن نقاشی عجیب عقب رفت. حالا تکلیفش روشن بود! باید ستاره را پیدا می‌کرد!

زمستان به نیمه رسیده بود و گاهی می‌شد جایی تپه‌ای از برف‌های یخ‌زده را دید. وسط آن جاده‌ی درختی که پر بود از چنارهای بس‌برگ و لخت دورتر از کفترخون چشم چرخاند.

هیچ خانه‌ای آن حوالی نبود و این عمارت پیر و زشت درست مثل یک قلعه‌ی ترساک نگاهش را ریشخند می‌کرد. انگار سال‌ها پیش در زیرزمین این خانه خورشیدی را به بند کشیده بودند. یک خورشید که قبل از این‌جا درست وسط محیط یک ستاره محصور شده بود!

پشت فرمان ژپانش نشست و در همان حال که به راه می‌افتاد درآینه به نمای دور عمارت نگاه کرد. کیوتران هنوز روی هره‌ی دیوارها آواز می‌خواندند و حالا از پشت شیشه‌های پستی ماشین چقدر صدای شان شوم به نظر می‌رسید.

نگاه‌های ریزشان قصه داشت؛ قصه‌ی مرگ دردناک یک دختر جوان، قصه‌ی جله‌نشینی یک پیرزن نامی و شاید پیرترین‌شان قصه‌هایی داشت از اسارت خورشیدی که این‌جا محصور شده بود!

سرعتش را بیشتر کرد و یک‌باره تلی از برگ‌های پوسیده و جامانده از غزان پشت ماشین روی آن جاده‌ی خاکی به جلو رانده شد.

برویز با اخم نگاهش می‌کرد.

بهرام نگاهش را دزید و خودش را به نفهمی زد.

برویز کیفش را برداشت و در همان حال که از کنار او می‌گذشت اخم‌آلود گفت:

به درد فلسفه‌ی سینه‌اش زیاد بود، ممکن با دوز بالا گرفته، بذر اشراحت کنه،
هنوز از مرگ دخترک دیوانه عصبی بود، منتظر جواب بهرام است و از خنده
بروز رفته.

بهرام با نگاه دنیانش کرد و بعد در سکوت سبک خانه‌ی پرویز گوش‌هایش پر
شد از نغمه‌ی غمگینی که تعیم پشت دیوار اتاقی زمزمه می‌کرد،
به سوی صدا چرخید، چیزهایی بود چیزهایی که او نمی‌دانست،
آن لحظه هم دوست نداشت بیشتر از این بداند،
انخم‌های میرطیب و نگرانی برای آلبا بسش بود،
در اتاق را آغشته باز کرد و وارد شد.

آلبا حالا راحت‌تر روی تخت خواب بود، انگار آن دردها هر لحظه کم‌تر می‌شد،
صندلی را کنار تخت کشید و رویش نشست، نگاهش روی صورت او
می‌چرخید.

کبودی‌ها کم‌کم محو می‌شد، زخم روی پیشانی‌اش رو بسته بود و بخیه‌های زیر
چانه جوش می‌خورد.

البته که جایشان می‌ماند، اما آن زخم‌ها به اندازه‌ی زشتی‌شان یک خاطره‌ی
ماندگار بود از خشم کسانی که با بی‌رحمی او را قضاوت کردند.

خودش را می‌شناخت، برای تک‌تک آن زخم‌ها مرهم می‌شد، روح زخمی و
جسم خسته‌ی این دختر را با عشق آرام می‌کرد.

دست دراز کرد و ناز مویی را از صورت او کنار زد.

میرطیب و حضرت میر با دل او کنار می‌آمدند با بی‌خیال حمایت میرشکار
دست این دختر رنج‌کشیده را می‌گرفت و جایی دورتر از عقیه‌ی خانوادگی‌اش
زندگی‌شان را می‌ساخت، با یک دنیا عشق کنار جوجه‌هایی که مادرشان این دختر
ریزنقش و زیبا بود!

لبه‌هایش به لبخندی شیرین باز شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

آلما تکانی خورد و آهسته چشم باز کرد.
دورتر از عمارت لرزایی تا بهمارخان چه خوب که این روزها نگاهش در امنیت
رنگ بهرام گره می خورد. هر چند هنوز با هر نفسی که می کشید غم نبودن بارش
به دلش چنگ می زد.
زمزمه کرد:

— همیشه رحمت می دم آقای دکتر!
او با مهربانی نگاهش کرد و زمزمه وار جواب داد:
— بهرام! اسم بهرامه!
آلما خجالت کشید و رنگ کلی گونه هایش دل بهرام را برد. پرسید:
— بهتری؟

او سرش را تکان داد، اما بعد با نگرانی پرسید:
— یعنی بعد از من تو آبادی بازم خون شد؟
لبخند بهرام جمع شد. نگاهش حالا جدی تر بود. دستش را روی پتو گذاشت.
جایی که دست آلما همان جا بود و آرام فشار داد. در همان حال جواب داد:
— نمی دونم. مهم هم نیست. اون طایفه چهل ساله دارن همه بگرو می کشن.
صدای آلما می لرزید:
— خونواده م بودن!

فشار دست بهرام بیشتر شد. این بار با اطمینان گفت:
— حالت که بهتر شد، به جای امن که پیدا کردم قول می دم از شون خبری بگیرم.
قول می دم آلما! باشه!

او سرش را تکان داد و زیر لب جواب داد:
— ممنونم آقای دکتر!

انح بهرام شیرین بود. تأکید کرد:
— اسمم بهرامه!

او محالست زده سرش را پایش انداخت و بهرام اصول گرفت:

— اسمم و بگو!

صدای آلتا آهسته بود:

— من که نمی توانم آقای دکتر!

— بگو آلتا جان! اسمم چیه؟

او سرش را بلند کرد. نگاهش در صورت بهرام دودو می زد. انگار اولین بار بود که

این طور دقیق نگاهش می کرد. دور از شیطنتی که بهرام انتظارش را داشت با

صدایی که می لرزید نجوا کرد:

— ترسیده بودم!

بهرام حیرت کرد. اما اشک آلتا روی گونه اش چکید. انگار سر دلش باز شده بود.

دوباره نجوا کرد:

— اون چاله... خاک و گل و برف... سردم بود. سردم بود و... ترسیده بودم.

بهرام دست او را میان مشتش گرفت. آلتا خواست دستش را عقب بکشد. اما

بهرام با ملایمت آن را میان هر دو دستش نگه داشت و گفت:

— عموم شد... اون لحظه ها عموم شد عزیزم.

نگاه خیس آلتا در نگاه او نشست و جواب داد:

— عموم نمی شه آقای دکتر. هر بار چشمام و می بندم اون سنگ ها... اولیش و

ساوانش زد. دومیش و نایمازخان.

دستش رفت سوی کبودی بالای ابرویش. دردش آمد، اما بعد دستش تا روی

قلبش پایین آمد و دوباره گفت:

— رد این کبودی ها شاید خوب بشه، اما اینجا، توی قلبم همیشه زخم می مونه

آقای دکتر. من بی گناه بودم. باریش، پسر عموم حرمت داشت، غیرت داشت،

ایمان داشت... بین ما... آقای دکتر... بین ما همیشه خدا بود!

بهرام هنوز با چشمانی باز یک نگاهش می کرد. اما بعد با لحنی آرام اما جدی

گفت:

— بعضی روزها، بعضی خاطره‌ها از ذهن آدم حذف نمی‌شن. مثل تو که مطمئنم هیچ وقت نمی‌تونی خاطره‌ی اون روز برمی ته دردی گورستان رو فراموش کنی، اما—

روی صندلی جلوتر رفت، نگاهش روی صورت زخمی او می‌کاوبد، اما آخرش در چشم‌های او خیره شد و گفت:

— اما به جون خودت که سبب مرخصی برام—

او نگاهش را پایین انداخت و بهرام با لحن محکم‌تری ادامه داد:

— آلمان هر کاری می‌کنم که بهم تکیه کنی، بهم اعتماد کنی... آلمان من و نگاه کن!

او سرش را بیشتر پایین انداخت و بهرام با سماحت چانه‌اش را بالا کشید و در نگاه گریزان او با لحنی پرالتماس نجوا کرد:

— هر کاری می‌کنم به بار صدام کنی.

دستپاچه بود. این بار با لحنی تندتر گفت:

— می‌دونم... می‌دونم قرار نیست خاطره... خوب پسر دعوت همیشه نوی ذقت

می‌مونه... اما... اگه بدونم ته دلت به جای کوچیک هم دارم همچون به بهرام.

باشد آلمان... من و نگاه کن دخترا!

آلمان این بار نگاهش کرد. لحنش بی‌احساس بود. خودش را عقب کشید و در نگاه او گفت:

— من جونم و بهتون مدیونم آقای دکتر!

بهرام بی‌نفس چشم‌هایش را بست، این را نمی‌خواست. از آلمان احساس دهن نمی‌خواست.

با بی‌قراری گفت:

— نه... این جور ی نه آلمان!

نگاهش پر از التماس بود، اما آلمان لب زد:

بدول آدم که کاروان سرانجام است
 بهرام با شاه‌های افتاده نفس بلندی کشید. آلهه حرف آخرش را گفته بود. دلش
 گره خورده بود به محبت مردانه‌ی پادشاه.
 گنج و گزافه پیر خید سوی پنجره.
 آفتاب سپروز بهمن از بین پرده‌های پرده نوری آتشی سرگرم می‌کشید. او با من حالتی
 پر امید:

— من خنای بریم تو حیاط ۲ آفتاب برات خورده.

او سرش را تکان داد.

بهرام آهسته زیر کتفش را گرفت و او با یک‌دندانه درد پاهایش را از تخت پایین
 گذاشت.

پیراهنی که بهرام برایش خریده بود گشاد بود. موهای آشفته‌اش را جمع کرد و
 روی گلدان را روی سرش جلو کشید. وقت راه رفتن درد بیشتری حس
 می‌کرد.

بهرام گذارش پیش می‌آمد. می‌خواست دمنش را دور کمر او حلقه کند، اما آلهه
 خودش را عقب کشید، دوزی کردن‌هایش بهرام را دهنه می‌کرد، در را گشود و
 کمی بعد مقابل هم روی صندلی‌های فلزی ایوان نشسته بودند.
 بهرام پتویی روی شانه‌های او انداخته بود و نگاه خیره‌ی آلهه به شانه‌های لخت
 درخت سیب بود.

او از درخت خرما لویی چید و به سوی آلهه گرفت. آلهه زمزمه کرد:

— دختر تو آبادی از وقتی به دنیا می‌آید نامزد دارن!

بهرام نگاهش کرد و او خیره به باغچه‌های خشک ادامه داد:

— از همون اول یاد می‌گیریم به اسمی رو به جور دیگه‌ای تلفظ کنیم. یاد
 می‌گیریم شب قبل از خواب ساعت‌ها پیش فکر کنیم به نگاه‌های خموش، به
 رفتارهای شنیدنی... تو آبادی پسرا از بچگی یاد می‌گیرن اخم کتن و تند باشن، اما

بارش...

صدایش دوباره لرزید. گفت:

«اون ما من مهرمون بود. برعکس مردای دیگه هیچ وقت روم دست بلند نکرد.
دوسم داشت!»

با حمله‌ی آخر اشک چکید روی گونه‌اش.

دشش را روی قلبش گذاشت و این بار در چشم‌های بهرام لب زد:

«اون همیشه این جا می موله... توی قلبم!»

بهرام در سکوت نگاهش می کرد، اما بعد نفسی کشید و نسیم سوزناکه بهمن
ریه‌هایش را پر کرد.

حال خوشی نداشت. بی هدف از روی صندلی بلند شد. آلمان حق داشت. دل آدم
که کاروان سرا نبود.

بی اراده یاد شهره در ذهنش پیچید؛ با شکمی که رد لگد پرتین‌های ارتشی پدرش
را روی خود داشت. خوب یا بد دل او هم گره خورده بود به اردشیر.

رو به باغچه پلک زد. خانه‌اش کجا بود؟

توی دل کدام زن؟

خانه‌ای داشت اصلاً؟

حالا باد بهناز بود که در ذهنش می نشست.

نگفته از دل او خیر داشت. حتی اگر مهر جلال شهنواز هم از دلش پاک می شد، اما

جایی برای محبت‌های پیرانه سر میرطیب نبود.

مطلب خلوت بود.

ابرج قدم به اتاق انتظار گذاشت و چشم چرخاند.

صدای آب از پشت پرده‌ی سفید می آمد. می توانست موهای سایه روشن دکتر

برویز را از بالای پرده ببیند. گفت:

— سلام!

پرویز حوله را از او بر کشید و از پشت پرده کنار آمد. جواب داد:

— هلیک سلام.

نگاه ایرج روی صندلی های خالی دوری زد و گفت:

— این جا همیشه خلوت است.

او به سوی اتاقش رفت و با من معاونتی جواب داد:

— آدمای این اطراف می دونن مسلمون نیستم. ترجیح می دن برای بچه هاشون

دعا بگیرن اما با معاينه من نجس نشن!

پشت میز نشست و ایرج ایستاده در چهارچوب اتاق نگاهش کرد، اما بعد

ا بروی بالا گذاشت و طعنه زد:

— این خشم برای اینه که مسلمون نیستین یا برای دوری مردمیه که با تعصب،

خودشون رو پاک تر از بقیه می دونن؟!!

خنده ی پرویز تلخ بود.

به صندلی اشاره کرد و پرسید:

— تو می توانی ادعا کنی از من پاک تری؟

— مهم نیست من چی فکر می کنم دکتر. وقتی عامه ی مردم به به باور مشتری

برمن اون باور می شه به قانون! حتی اگه حماقت باشه!

ایرج این را گفت و روی نزدیک ترین صندلی نشست. شجره نامه ی اصلی را روی

میز او گذاشت و بی مقدمه گفت:

— دینه رو دهم، توی تبریز.

نگاه پرویز پایین کشیده شد و چسبید به پوست آهو، نجوا کرد:

— دینه!

دستش روی پوست آهو خشک شده بود ایرج اجازه ی فکر کردن نداد دوباره

گفت:

گفته بودید نسبت‌ها رو بشناسم دکتر. حالا به مدد این شجره‌نامه...

با نگاه به پوست آهو اشاره کرد و ادامه داد:

— می‌دونم تو گذشته‌ی خاندان شما اشراق با خورشید ازدواج کرده و قمر و

سلیمان حاصل این تجدیدفراشی هستن.

پرویز نفسی کشید و ایرج دوباره گفت:

— می‌دونم به عمد اسم خورشید از شجره‌نامه‌ی جعلی حذف شده. می‌دونم

سلیمان و قمر با تیمسار حشمت خواهر و برادر ناتنی هستند.

به چشم‌های او خیره شد و گفت:

— می‌دونم دو قلوی بهرام و بهناز فرزندان مه‌لقا و میرطیب هستن.

پرویز پلک زد و نگاهش را به خطوط شجره‌نامه دوخت.

ایرج دمش را روی پوست آهو گذاشت و پرویز مجبور شد نگاهش کند. او

بی مقدمه گفت:

— اما غیر از همه‌ی چیزایی که گفتم، هر دو می‌دونیم مهم‌ترین دلیل جعل

شجره‌نامه حذف مرگ میرطیب بوده!

پرویز موهای کم‌پشتش را عقب کشید. نگاهش اما در نگاه ایرج دودو می‌زد.

نفس سنگین بود. کوتاه گفت:

— خوبه!

حرفش ایرج را به خنده انداخت، اما بی توجه به حرف او پرسید:

— میرطیب جعلی همون سلیمان؟ درسته؟!

او با تانی و میکث سرش را تکان داد. ایرج در سکوت لحظه‌ای نگاهش کرد، اما

بعد دست دراز کرد و خودکاری را از روی میز برداشت و وسط یک کاغذ سفید

یک ستاره کشید؛ با دو ضلع بلندتر. بعد وسط آن یک آدم کشید با سری شبیه با

خورشید. کاغذ را برعکس کرد و آن را جلوی پرویز گذاشت. گفت:

— حتما می‌دونین این چیه. تو زیر زمین کمتر خون دیدمش.

لیختد پرویز سرود بود. پر اعضا جواب داد:

— به کلید!

ایرج نگاهش می‌کرد، اما بعد یکباره پوست آهو را به پشت چرخاند و گفت:

— کلید درست از پشت شجره نامه شروع شده!

پرویز به صندلی تکیه داد و بی ربط پرسید:

— مار و پله بازی کردی؟

ایرج با خیرگی نگاهش کرد و از ادامه داد:

— تاس رو می‌ندازی و بعد به تعداد عدد تاس می‌ری جلوی به وقتی شانس

می‌زنه و از تردیون می‌ری بالا و به وقتی هم آقاماره لیخت می‌زنه و ده تا خونه

بر می‌گردد عقب.

به تصویر پشت پوست آهو اشاره کرد و گفت:

— اینم مثل به بازی می‌مونه. به جای تاس کلید داری، کلیدا راهو نشونت می‌دن

سرگرد.

ایرج با همان نگاه خیره پرسید:

— پس قرار نیست شما گمکی بکنین؟ درسته؟

نگاه‌های خیره‌ی پرویز عجیب بود. جواب داد:

— من دستم خوب نیست. هر وقت اومدم شو بازی بکنی یکی مهره‌هام رو

سوزوندم. تازه تنها این نیست.

از روی صندلی بلند شد و به سوی گمدی رفت. از پشت داروها بطری‌ای را

بیرون آورد و رو به او پرسید:

— می‌خوری؟

او سر تکان داد و پرویز جامی برای خودش ریخت. در همان حال که پشت میز

بر می‌گشت، دوباره گفت:

— به صمره وسط بازی‌ام، بدون تردیون، بین به پشت مار از این‌جا به بعد خیلی

ز رنگ باشم بنورم به قدر زهر او نه همه مار یاد زهر بدارم روی زخم‌ام!

ایرج نگاهش را با مکت از او گرفتند. حرف‌های دکتر پر معنا بود و پشت هیز طبعه‌ای بگ دنیا قصه نهفته بود.

پرست آهو را جمع کرد و از روی مستدلی بلند شد. دل زد نوری چشم‌های پرویز و بی مقدمه گفت:

— می‌نوم خدش بزئم قیر میر طیب اصلی گنجاست!

پرویز محکم پلک زد، اما ایرج کوتاه نیامد.

شهرنامه را در جیب پالتوی بلندش گذاشت و حلقه‌ی معلقه را بیرون آورد و در همان حال که آن را بین دو انگشتش می‌گرفت با لحن محکم نظامی‌اش ادامه داد:

— به راه دیگه پیدا می‌کنم که دوباره برگردم به عسارت مه‌لقا خانم. همون عسارت ستاره‌ای، امانشون و باید برگردونم!

زد نگاه پرویز که عوض شد. از یکباره به عقب چرخید. بهرام در آشنایی آنان با تعجب نگاهش می‌کرد.

ایرج با حالتی عصبی پلک زد. حالا وقت خوبی برای روبه‌رو شدن با بهرام نبود. با این همه خود را تاباخت. لبخندی ظاهری زد و گفت:

— به به! همسفر قدیمی!

بهرام با حیرت قدمی جلو آمد و جواب داد:

— فکر نمی‌کردم شما رو دوباره بیسم سرگرد.

با هم دست دادند. ایرج این بار آرام‌تر گفت:

— دنیا خیلی کوچیکه دکتر.

وقت ماندن نبود؛ خصوصا حالا که بهرام هم رسیده بود. دستش را در جیبش گذاشت و رو به پرویز گفت:

— زحمت دادم دکتر!

پرویز به تکان سر پیسنده کرد. جسارت و سماجت این جوان برایش نادگی

داشت سال‌ها بود که کسی حرارت نکرده بود گرد و غباری را که روی نام میر شکار
شسته بود کنار بزند و او بهتر از هر کسی می‌دانست زیر آن گرد و غبار چه کتابی
نهفته بود.

ایرج با لیختن از کنار بهرام گذشت.

او لحظه‌ای به پرویز نگاه کرد. آمده بود از او بخواهد دوز داروهای آغا را کم کند،
اما حالا با دیدن ایرج آن‌هم در مطلب گنج شده بود.
مکت شکر. می‌تواند به پرویز که مقابلش می‌ایستاد به سوی در چرخید و به
قبال ایرج پاشد کرد.

او به پاگرد رسیده بود که بهرام صدا زد:

— صبر کنین سرگرد!

ایرج با حالی عصبی دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از دلتش گذشت: «هر
خرمگی معرکه لعنت!»

با این‌همه خود را به نشستن زد، ولی گام‌های بهرام تند بود. دست دواز کرد و از
روی توده‌ها بازوی او را کشید.

ایرج مجبور شد بایستد و نگاهش کند. بهرام سرش را کج کرد. چیزهایی بود! این
را مطمئن بود.

لحظه‌ای فکر کرد، اما بعد بی مقدمه پرسید:

— حلقه‌ی مه‌لقا برای چی دست شماست؟

ایرج با حرص لیختن زد. حالا وقت رو شدن این قضیه نبود. خود را به تجاهل زد
و پرسید:

— اشتباه نمی‌کنین دکتر؟ مه‌لقا کیه؟!

بهرام عصبی شد، اما خود را کنترل می‌کرد. با آرامش ذاتی‌اش گفت:

— من دیدم که حلقه تو دست‌تون بود. شنیدم که به دکتر می‌گفتید باید امانتی

مه‌لقا رو بهش پس بدید، من...

به چشم‌های او خیره شد و گوناگون‌تر گفت:

— من دونم دنبال راهی هستید که به عمارت پنج‌پر وارد بشید.

ایرج این‌بار آشکارا نفس عصبی‌اش را فوت کرد و روی پله قدمی به عقب رفت.

به دیوار تکیه داد و در نگاه او گفت:

— هر چی کمتر بدونی به نفعته دکتر.

— من چی و نباید بدونم؟

— خیلی چیزا هست.

— به منم مربوطه. این و قطعشتم.

پرویز از بالای پله‌ها با لحنی خونسرد گفت:

— خیلی چیزا به تو مربوطه بهرام!

نگاه‌شان بالا کشیده شد. پرویز با دست‌هایی که در جیب روپوش سفیدش بود از

پله‌ها پایین می‌آمد. ثانی و مکشش عصبی‌کننده بود. ایرج زودتر به حرف آمد و

گفت:

— من باید برم آقایون اطباء. اگه اجازه بدین...

پرویز میان حرفش رفت و بی توجه به او رو به بهرام گفت:

— خیلی از آدم‌های این قصه به خاطر تو سکوت کردن، به خاطر تو تن دادن به

مصلحت حضرت میرا!

بهرام با نگاهی مبہوت پرسید:

— به خاطر من؟ چرا؟

— چون آینده‌ی خاندان به تو مربوطه!

— چرا من؟

نگاه پرویز به سمت ایرج کشیده شد و او بی تفاوت شانه بالا انداخت.

وقت ماندن نبود. پله‌ای پایین رفت، اما بهرام رو به پرویز پرسید:

— کیا به خاطر من سکوت کردن دکتر؟

تر لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد روی پاه به عقب چرخید قدمی بالا رفت و با نفس بلند جواب داد:

— مهم‌ترین شوق... خواهرت بهناز!

از پاگرد گذشت و بهرام را با ابروهایی بالا رفته و نگاهی منتهب و گسیج تنها گذاشت، اما لحظه‌ای بعد بهرام به خودش آمد. از پاهای پایش رفت و قبل از اینکه ابرج پشت فرمان زبانش بشیند مقابل او ایستاد.

نفس نفس می‌زد. با این همه در نگاه خیره و احتمال بود او گفت:

— تو باید به من بگی سرگرفت همه چیز را!

ابرج لب‌هایش را تو کشید. حوصله‌ی بحث نداشت. بیشتر از آن بهرام می‌ریختن‌ترین آدم این پرونده بود.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— پشت سرم بیا!

منتظر جواب او نماند و پشت رل نشست.

دو طبقه بالاتر پرویز از پشت پرده با نگاه دنبال‌شان می‌کرد. انگار وقتش رسیده بود؛ وقت تسویه حساب!

ابرج در خیابان‌های شلوغ روزه سوی جنوب می‌رفت و هرازگاه گادیلاک می‌بهرام را در آینه می‌دید.

برایش عجیب و البته جالب بود که بین همه‌ی میرشکارها این دکتر می‌حاشیه از همه‌ی اتفاقات به‌دور مانده بود.

سرعتش را بیشتر کرد و مدت‌ها بعد از خیابان شاپور می‌رفت سمت راه آهن!

بهرام از پشت شیشه‌های تیره‌ی عینک نگاهش می‌کرد. هنوز گیج بود. حرف آخر

پرویز مدام در ذهنش تکرار می‌شد: «بهناز!»

یاد او که می‌افتاد دست‌هایش مشت می‌شد. بهناز به خاطر چه چیزی در مقابل

چه کسی سکوت کرده بود؟ میرطیب یا حضرت میر؟

«میش را لب شیشه گذاشت و با کلامی سرش را تکان داد.

مدت‌ها بعد ابرج سرکوبه‌ای در کوی سلیمان خانی ترمز کرد و نگاهش از پشت شیشه‌های تکرگرفته‌ی ماشین چسید به پنجره‌های خانه‌ی آن قایله. هنوز هم زدن آن کرماس راه‌راه انراهم را به یادش می‌آورد.

به سنگینی از ماشین پیاده شد. بهرام هم در ماشین را قفل کرد و به طرفش رفت. نگاهش اما متعجب و مردد اطراف را می‌گذاشت. پرسید:

— برای چی او مدهم اینجا؟

— حمله نکن.

این را ابرج گفت و به سوی در پلمپ‌شده‌ی خانه‌ی قایله رفت. از این پیرونده معاف شده بود، اما آن قدر خود را محق می‌دانست که با کلید درش را بگشاید! جلوتر از او وارد حیاط خانه شد و قبل از هر چیزی نگاهش روی چاله‌ای که آن شب مأموران کنده بودند خشک شد.

بهرام پشت سرش در را بست و با تعجب بیشتری پرسید:

— اینجا خونه‌ی کیه؟

نگاه ابرج از روی دیوارها گذشت. انگار تخم عقرب‌ها در افشاده بود.

کسی چه می‌دانست؟! شاید هم میان آن پول‌های نجس لانه کرده بودند. پول خون بود دیگر! پول خون آبان‌دخت، دختر منصور بیات!

لب پله‌ای نشست و زیر حرارت بی‌جان خورشید بهمن‌ماه رو به او گفت:

— آدمای این اطراف صاحب این خونه رو خوب می‌شناختن، قایله بود!

ابرویی بالا انداخت و دوباره نگاهش روی آن گودال نشست. بهرام رد نگاهش را گرفت و بی‌اراده گردنش کج شد.

ابرج دوباره گفت:

— خیلی سال پیش یه زن زانو این‌جا پسری زانید، اما قبل از زایمان پول خونس و به قایله داده بودن! باید می‌مرد. جنازه‌شو همین چند وقت پیش از توی اون

گرفتار کشیدیم بیرون روش و طرب داده بودن!

بهرام بهت زده نگاهش کرد، اما ایرج بی توجه به تعجب او ادامه داد:

— نوی انگشش انگشتری ای داشت که مشخص می کرد دختر گم شده ای منصور
بیات بوده بگذار سابق حالا و سکه و ازل پر شک قانونی علت مرگش و خطگی
اعلام کرد احتمالا به متکا رو روی دعش فشار داده بودن، اما قابله انکار دلش
نیومده بود بچه رو هم بغرسته پیش مادرش، بچه تو به جمعه پیچیده لای به
گرماس زانوار جلوی بشیم بخونه منطوری رها شده اما قبل از اون یکنی زیر پای بچه
به داغ به جا گذاشته بود!

به این جا که رسید کمی به عقب برگشت و به پنجره های خانه نگاهش انداخت،
اما بعد نفسی کشید و گفت:

— من و اون بچه تو پرورشگاه دوست بودیم، بعدها به اسم به سراپدار پاش
حفاظت گرفتن و من تو این شهر شروع گمش کردم، اما
نگاهش پایین افتاد و آرام تر گفت:

— دیگه ندیدمش تا همین یکنی دو ماه پیش که جنازه اش اطراف کوره برخونه های
ورامین پیدا شد.

به چشم های بهرام زل زد و خمگین تر گفت:

— چیزی از صورتش نمونده بود، قابل شناسایی نبود فقط از نشان کف پاش
فهمیدم که ابراعیم بود!

ایروهای بهرام در هم گره خورد بود، ایرج با آهی بلند گفت:

— کف پاهاش نشونه داشته، انگار وقت تولدش یکنی کف پاش و با داغ
نشونه گذاری کرده بود.

ایرج با مکث ادامه داد:

— نشونی با به ستاره ی پنج بر که دو خطش بلندتر از اصلاح دیگه بودن!

بهرام پلک زد، اما ایرج بی توجه به حال او گفت:

... با استعلام و پیگیری به این خونه رسیدم و بعد اون جنازه...

بهرام پرسید:

... مادرش کی بود؟

... دختر منصور بیات، بنکدار مایه دار سکه و طلا و ارز آدمی که از سر وفایت و

با دانی گری سر میز قمار مهمی شروتنش و در نهایت دختر بزرگش و باخت به...

نیمسار حشمت میرشکار!

بهرام بهت زده تکرار کرد:

... نیمسار حشمت؟!؟

ایرج جواب سوال حیرت زده ی او را نداد، به جای آن دوباره گفت:

... منصور بیات خودکشی کرد و بازار طلا افتاد دست جمشید میرشکار، حتما

می شناسیش!

او با گنگی سرش را تکان داد، اما نتوانست سکوت کند، با تردید پرسید:

... همیش نقشه بود؟

... جور دیگه ای نمی شه فکر کرد.

این را ایرج گفت و با نفسی بلند ادامه داد:

... تنها این نبود، خواهر آبان دخت یعنی مادر ابراهیم دوست مشترک من و

ابراهیم بود و البته یکی از اعضای ارگستر سمفونیک تالار رودکی. از طریق اون

تو منم با استاد گودرز میرشکار آشنا بشم.

بهرام لبخند محوی زد و گفت:

... یکی از اساتید به نام هستن ایشان.

پوزخند ایرج تلخ بود، جواب داد:

... بله و اون قدر با تجربه و ماهر که حتی روی اسامی تکنیک ملودی هادفت

داره.

حرف هایش بهرام را گیج کرد، ایرج دوباره گفت:

— ابراهیم معلم مدرسه‌ای بود که ناهید دختر نعیم، والدۀ وی میرطلب اوجا درس می‌خواند. علاقه‌ای بین شون ایجاد شد و در نهایت به ازدواج رسید، اما یک‌هو ابراهیم گم شد و بعد ناهید رو از خونۀ پدر دزدیدن هر چند هنوز اصطلاح مفقودی برایش نشده اما شک ندارم که از غضب مردان میرشکار چون به‌در نرسد بهرام به‌شزاده برمی‌خیزد:

— صبر کن مرد، من خوای بگی ناهید، دختر نعیم گشته شده؟

— غیر از این نمی‌تونم فکر کنم.

— البته از بهادر شنیده بودم اون با یه مرد مسلمان ازدواج کرده، اما تنبیه خاندان در این موارد اینه که اون و از خانواده و حمایتش طرد می‌کنن. نمی‌تونن این قدر با یقین بگی که صرفاً به‌خاطر ازدواج با یه غریبه مجازاتش کردن. ایرج بی‌توجه به حرف‌های او گفت:

— گودرز آهنگی ساخت به اسم «نار و گل» و در ادامه آهنگ «نباله‌داری به اسم «دختر آب»، هر دوی این ملودی‌ها به‌هم مربوط بودن. «نار و گل» اشاره داشت به قصه‌ی حضرت ابراهیم و «دختر آب» اسم اساطیری آناهید یا همون ناهید بود! ایرج این‌بار با چشم‌هایی ناباور نگاهش کرد و ایرج ادامه داد:

— طبق حدس من گودرز برای هر مجازاتی در کمیته‌ی زیرزمینی میرشکار به ملودی معنادار می‌سازه، البته تنها این نیست.

بهرام سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. ایرج از روی پله بلند شد و بی‌اراده به سوی گودال رفت. نگاه کردن به داخل آن قبر هنوز متأثرش می‌کرد. روی پاشته‌ی پا به طرف بهرام چرخید و گفت:

— پروندۀ خودکشی رویا، ندیمۀ قمر رو من تکمیل کردم. هر چند اجازۀ کالبدشکافی ندادن و اون دختر بتوا در سکوت به خای سپرده شد، اما روی دیوارهای کفترخون شجره‌نامۀ جعلی خاندان میرشکارو پیدا کردم. ولی با یه کنکاش ساده می‌شد فهمید نسبت‌ها و سن و سال افراد با هم نمی‌خوته. این‌جا

دکتر پرویز بود که کلید اول رو بهم داد!

— چه کلیدی؟

— ازم خواست شجره‌نامه‌ی اصلی رو پیدا کنم.

— هیچ وقت فکر نکردم شجره‌نامه جعلی بود.

— اما بود!

این را ایرج گفت و نفسی کشید. لب‌هایش را جمع کرد و سade تر گفت:

— با به حلقه‌ی ساده وارد عمارت ستاره‌ای شدم؛ یعنی منزل شما!

بهرام آشکارا اخم کرد، اما ایرج ادامه داد:

— باید خانم مه‌لقا رو می‌دیدم. اون وقتی مطمئن شد...

حلقه‌ی او را از جیبش درآورد و آن را مقابل چشمش گرفت. زیر نور آفتاب

چرخاند و با نگاهی خیره به اسم میرطیب یا لحنی پر معنا پرسید:

— راستی می‌دونستی مه‌لقا زمانی همسر میرطیب بوده؟

بهرام هنوز اخم داشت. ابروینی بالا انداخت و یا لحنی به ظاهر خونسرد جواب

داد:

— نمی‌تونی ما رو متهم کنی که با محارم ازدواج می‌کنیم! مه‌لقا فقط دایه‌ی

به‌ناره. شاید پیش از به‌نار مدتی هم مه‌لقا همسر میرطیب بوده!

ایرج پرزخند زد، بهرام واقعا چیزی نمی‌دانست!

این‌بار گفت:

— حلقه‌ی مه‌لقا به نشونه‌ی محکم بود تا دینه توی تیریز بهم اعتماد کنه. دینه رو

می‌شناسی؟

او با تعجب به علامت منفی سرش را تکان داد. ایرج ادامه داد:

— تو جوونی ندیمه‌ی مه‌لقا بود. شجره‌نامه‌ی اصلی دست اون امانت بود.

و با این حرف پوست آهو را از جیب پالتو بیرون آورد. بهرام دستش را برای

گرفتن شجره‌نامه دراز کرد، اما ایرج دستش را پس کشید و با ابروینی بالا رفته

گفت:

— هنوز چیزهایی هست که از شون بی خبری دکنرا!

این را گفت و بی توجه به اعم بهرام در حیاط چرخ می زد و ادامه داد:

— به پرونده‌ی قتل رو دستم موندده بود که تنها شاهنش تو آگاهی درست زیر گوش خودم گشته شد. با حکم قاضی داسفند، بار میرشکاره از پرونده کنار گذاشته شدم و این میون به سری اطلاعات کور هم بود! از آهنگهای معنادار گودرز تا عقده‌ی حشمت و جمشید و عاقبت منصور سات، اما هیچ ارتباطی بین این اطلاعات نبود تا این که شجره‌نامه‌ی اصلی رو دیدم. برام جالب بود که بدونم چرا جعلش کردن.

— این و فهمیدی؟

— فهمیدم.

ابرج این را گفت و سرش را تکان داد. مقابل او ایستاد و آرام تر گفت:

— من تو پرورشگاه بزرگ شدم. می‌دونم قرار نیست تو این سن و سال مثل فیلم‌های هندی بهو پدر و مادرم و پیداکنم، اما تو...

او لبخند تلخی زد و جواب داد:

— پدر و مادر منم هر دو فوت شدن. من و خواهرم تحت کفالت میرطیب بزرگ شدیم.

ابرج سرش را پایین انداخت. نگاهش خیره به نوک کفش‌های سیاهش بود. در همان حال نجوا کرد:

— میرطیب و مه‌لغا بعد از جنگ دوم ازدواج کردن.

بهرام با کلافگی جواب داد:

— این و به بار هم گفتی.

ابرج نگاهش کرد و گفت:

— آره، اما نگفتم بچه‌ای هم داشتن یا نه!

— مگه بچه داشتن؟

ایرج سرش را تکان داد. لب‌هایش را جمع کرد و این‌بار خیره به او نجوا کرد:

— به دولوز به اسم... بهناز و بهرام!

نگاه بهرام ناباور و مگه به او دوخته شد، اما بعد سرش را کج کرد و با پوزخندی عصبی جواب داد:

— داری مزخرف می‌گی.

ایرج سرش را تکان داد و گفت:

— مناسبانه حقیقت داره.

بهرام عقب رفت و بلندتر گفت:

— امکان نداره. میرطیب... میرطیب شوهر بهنازه. مگه می‌شه به پدر...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. ایرج با لحن آرامی جواب داد:

— دلیل اصلی جعل شجره‌نامه مخفی کردن مرگ میرطیب بود!

بهرام یک‌باره چشم باز کرد و به او زل زد. از این‌همه اطلاعات یک‌باره و هر از التهاب گیج شده بود. ایرج اجازه‌ی فکر کردن به او نداد. گفت:

— تاریخ مرگش در شجره‌نامه متعلق به بیست و هفت هشت سال پیشه.

— پس شوهر بهناز...

صدای بهرام خشک و دورگه بود. ایرج جواب داد:

— سلیمان، برادر قمر و پسر خورشید و اشراق مرده‌ی که به اسم میرطیب با بهناز ازدواج کرد!

این‌بار بهرام بود که لب پله نشست. ایرج سکوت کرد و اجازه داد او کمی آرام شود، اما بهرام هنوز گیج بود. ناباور و میهوت پرسید:

— اون مرد...

ایرج به میان حرفش رفت:

— پدرت؟

بهرام لبش را گریه‌دار باورش سخت بود. ایرج بی اینکه منتظر حرف او باشد گفت:
— وقتی با اسم مأمور برق وارد عمارت ستاره‌نشان شدم از دیدن اون همه نرده‌های
که به پنجره‌های عمارت بود تعجب کردم. برام قابل باور نبود که صاحبخونه از
ترس دردی اون همه نرده به پنجره‌ها کشیده باشه! تا وقتی که خاتم مه‌لقا رو دیدم.
به این جا که رسید منکث کرد و بعد با تأکید لب زد:

— عمارت!

بهرام پشک زد. حال آشوبی داشت، اما ایرج دوباره گفت:
— وقتی جلوی در عمارت با حلقه و آدرس دینه اومدم سرانجام ستاره اون لحظه
منوجه اون سنگ زردرنگ جلوی در ورودی شدم.
بهرام حیرت‌زده سرش را کج کرد و گفت:
— به تیکه از سنگ فرش سرسراست.

— شاید، اما خاتم مه‌لقا حاضر نشد پاش و روی سنگ بداره.
بهرام با ناباوری نفس کشید. ذهنش پر از تناقض بود، ایرج اما فرصت فکر به او
نمی‌داد. گفت:

— اگر اهش از قدم گذاشتن روی اون سنگ بزام عجیب بود و البته اون همه نرده...
حالا بقیه دارم اون نرده‌ها برای اجبار مه‌لقا بوده! برای اینکه همیشه زیر سقف
عمارت بمونه!

بهرام گیج و مبهوت گفت:

— من منوجه نمی‌شم.

ایرج به چشم‌های بهرام خیره شد و بدون حاشیه جواب داد:

— خیلی واضحه دکتر. سلیمان می‌دونه مه‌لقا حاضر نمی‌شه روی اون سنگ
با بداره و از در بیرون بره. برای همین همه‌ی پنجره‌ها رو حصار کشید تا عملاً از
خروج مه‌لقا جلوگیری کنه.

— من هیچ وقت به این موضوع دقت نکرده بودم، اما چرا مه‌لقا روی اون سنگ پا نمی‌ذاره؟

ابرج لحظه‌ای سکوت کرد. سیاهی چشم‌هایش در مردمک چشمان بهرام دودو می‌زد. نفسی کشید و کوتاه جواب داد:

— چون احتمالا پدرت، میرطیب واقعی زیر اون سنگ زود دفن شده!

بهرام سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد. هضم یک‌باره‌ی این اطلاعات ساده نبود. چشم‌هایش را بست و فکر کرد، اما پشت پلک‌ها فقط مه‌لقا را می‌دید که در سکوت از راهروهای عمارت می‌گذشت. شب‌ها به اتاقش سر می‌زد و پتویش را روی شانه‌هایش بالا می‌کشید. مه‌لقا را می‌دید که شب‌های امتحان پایه‌هایش بیدار می‌ماند.

مه‌لقا را می‌دید که آشپزی عمارت را خودش انجام می‌داد و برای مقدار نمک و فلفلش و سوسیس به خرج می‌داد.

مه‌لقا را می‌دید که گاهی در اتاق بهناز بغلش می‌کرد و خولعش در سکوت فقط اشک می‌ریخت.

بهناز می‌دانست.

حالا یقین داشت که بهناز همه چیز را می‌دانست.

ابرج مقابلش ایستاد و به آرامی پرسید:

— خوبی؟

او دست‌هایش را از پشت سرش برداشت. با مستی نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

اما بعد با نفسی بلند پایش را زمین گذاشت و گفت:

— باید برم.

— حرفام تموم نشده.

بهرام با حالی عصبی نگاهش کرد و پرسید:

— هنوز چیزی مونده که نگفته باشی؟

ایرج سر نکان داد کنارش یک پله پایین تر نشست و شجره نامه را روی پله‌ی
میخانی باز کرد و گفت:

— گفتم اولین کلید، این شجره نامه بود.
و با این حرف پوست آهو را به پشت برگرداند. نگاه بهرام روی آن نقاشی تاریک
شد.

ایرج انگشتش را روی نقاشی گذاشت و گفت:
— این تعداد زنبه که از شجره نامه‌ی جعلی حذف شده، خورشید، مادر ملیحان و
قمر.

— چرا حذفش کردن؟
— این چیزیه که منم می‌خوام بدونم.

نگاه بهرام اجزای آن تصویر را می‌کاوید. ایرج ادامه داد:
— این کموترها من و یادگفته خون می‌نداختن. البته اشتباه نکرده بودم. امروز صبح
رفتم اون‌جا و بعد تو زیرزمین به نقاشی دیگه دیدم.
و با این حرف مشابه آن نقاشی را برای بهرام کشید.
ایروهای او در هم شد و ایرج گفت:

— پس... این‌طور که مشخصه این نقاشی‌ها مثل یه نشونه قدم به قدم بیننده رو
می‌کشونه عقب.

— یعنی چی؟
— واضح. خورشید مدتی تو گفته خون درمندا بوده. اون‌جا تصویر زندان
قبلیش و کشیده، یعنی محیط این ستاره‌ا

بهرام متحیر نگاهش کرد و با تردید پرسید:
— می‌تونه عمارت ستاره‌ای باشه؟

— شک ندارم که همون جاست.
ایرج با این حرف از لب پله بلند شد. شجره نامه را توله کرد و آن را با حلقه‌ی

به تقابله سوی بهرام گرفت. او گنج شد. اما ایرج با لحن دوستانه تری گفت:

– این حلقه امانت خاتم می‌تافت و این شجره‌نامه... من چپ‌پایس رو که
می‌خواستم ازش به‌دست آوردم. از حالا به بعد احتمالاً متعلق به توه.

بهرام هر دو را از دست او گرفت و ایرج این‌بار با نرودید گفت:

– ورود به منزل میرطلب راحت نیست، اما اگر تو هم مثل من هفتقه داری
ادامه‌ی این معما رو حل کنی...

بهرام به میان حرف او رفت و با لحنی سرد گفت:

– کلید بعدی رو من پیدا می‌کنم.

ایرج نفس راحتی کشید و جواب داد:

– خوبه. پادت باشه آدرس بعدی نقاشی ایه که قراره تو پیدا کنی.

– تو مطمئنی ما داریم درست می‌ریم؟

– شک ندارم.

– اما این نقاشی‌ها قراره ما رو به کجا برسونن؟

– به جایی که خورشید از اون‌جا اومده!

– عاقبت اون زن چی شد؟

– خیلی دوست دارم بدونم!

بهرام با کلافگی دستی به موهای سیاهش کشید و با صدایی محزون گفت:

– باید برم!

حالش غریب بود و این را ایرج درک می‌کرد. با هم دست دادند و از خانه‌ی
غریب‌زده‌ی قابله خارج شدند.

نگاه ایرج روی در بسته‌ی منزل ابراهیم مکث کرد. فکر کردن به او، راز سیاه و
پر دردش را به یادش می‌آورد. زمزمه کرد:

– نمی‌ذارم خون و آبروت رو زمین بمونه ابراهیم... به دوستی مول قسم.

بهرام پشت فرمان ماشینش نشست. حس می‌کرد درست همین حالا یک طوفان

مهمگین از میان زندگی و «اوره‌هایش گذشته است»

پیشروهایش را که می‌بست همه‌ی روزهای روزه‌ای عبورشان به تنهایی از پشت
پنک‌هایش می‌گذشت.

استارت زد و به راه افتاد، اما مدتی بعد پشت چراغ قرمز خیابانی با کمرنگی کارت
شماره‌اش را از کیف پولش بیرون آورد و نگاهش روی نام پدر میخکوب
شد: «سلیمان»

تنها این نبود.

واحد «چیره‌ای» که نمی‌دانست «در روح و جانش حک شده بود» پایش را محکم‌تر
روی ترمز فشار داد، انگار می‌خواست درد روزهای نورانی‌اش را حالا و میان
روزهای جوانی‌اش حس کند. کف پاهای او هم نشان ستاره‌ی پنج‌پر حک شده
بود!

نفسش کلافه و سنگین بود.

کمی بعد پا را روی بدال گاز فشرد و ماشین با یک تیک‌آف بلند از جا کنده شد.
بلندتر از حرقه‌های ابرج، حرف پرویز بود که هر لحظه مثل سیلی به صورتش
گوبیده می‌شد. گفته بود: «خیلی‌ها به خاطر تو سکوت کردند!»

و بهتاز از همه‌ی آن «خیلی‌ها» پررنگ‌تر بود. خواهر جوان و آرزو به دلش
به خاطر او بار چه چیزی را به دوش کشیده بود؟! مقابل چه چیزی یا چه کسی
سکوت کرده بود؟! این آدم‌ها چه چیزی می‌دانستند که او از همه‌ی آنها بی‌خبر
بود؟

ماشین را متوقف کرد و نگاهش کشیده شد به شاخه‌های باریک پارس که بدون
برگ‌ریار و گل از دیوار به بیرون خیزده بود.

بی‌خود نبود که همه‌ی عمر قطعی این خانه برایش سنگین بود. بی‌حسن و حال
پیاده شد و کمی بعد کلید انداخت.

از میان درختان و از کنار استخر خالی رد شد و بعد زل زد به شبشه‌های محصور

میان نرده‌ها.

این عمارت با همه‌ی زیبایی و بزرگی‌اش زندان مه‌لقا بود.

مه‌لقای زمان بریده‌ی بی‌لوا!

از پله‌ها بالا رفت. شجره‌نامه در دستش بود. در عمارت را با نوری انگشت هلی داد

و نگاهش با کمرختی پایین آمد و چسبید به آن سنگ زرد رنگ.

چیزی نه حلقش گلوله شد. در آن سن و سال حال داشت اموری را داشت که

سرمه‌ی تجدیدی را وسط کارنامه‌ی ثلث آخرش دیده بود.

تجدید که نه، مردود شده بود.

با خوش‌خیالی و راحت‌طلبی مردود شده بود و مقابلش به‌تاز با همه‌ی آن

تیخنده‌های ظاهری و پرحرفی‌های زنانه و غنده‌های تصنعی‌اش از امتحان زندگی

سر بلند بیرون آمده بود.

نگاهش از آن سنگ پیک‌تکه‌ی زرد گذشت و درست ابتدای پله‌ها زل زد به مه‌لقا!

مه‌لقای صبور و ساکتش.

نگاه او گیج بود. جلوتر آمد، اما حتی لب نزد. فقط نگاهش کرد و بعد با حیرت

زل زد به کفش‌های سیاه بهرام که انگار پرهیز داشت از روی آن سنگ بگذرد.

وحشت کرد و یک‌باره دستش را روی دهانش گذاشت.

گام بهرام بلند بود. به اندازه‌ی بیشتر طول آن سنگ پایش را بلند کرد و از سرسرا

گذشت. مه‌لقا ناباور و گیج نگاهش می‌کرد و هر لحظه بیشتر در وحشت انداختی

که در شرف وقوع بود فرو می‌رفت.

بهرام مقابلش ایستاد و در آن چشم‌های همیشه‌نگران نجوا کرد:

— و تشنه حرف بزنیم... مادرا

کلمه‌ی آخر نفس مه‌لقا را برد.

چشم‌هایش را بست و لب‌های چروکیده‌اش را روی هم فشار داد.

بهرام دستش را بالا آورد و حلقه‌ی او را به انگشتش نشاند. مه‌لقا بغض‌آلود به

ایرج لحظه‌ای نگاهش کرده و بعد پشت سرش در را گشود.
از پشت حاشین بسته‌ای گوشت برداشت و با قدم‌های آهسته و با فاصله به دنبال
آذر به راه افتاد.

یاد دوازدهم بهمن پنجاه و هفت سره بود و موهای بلند و دامن چهارخانه‌ی آذر
را به بازی می‌گرفت.

در هر گامی که او برمی‌داشت ایرج به حرکت آرام قدم‌هایش، به رقص کنار
موهایش روی شانه‌های باریک، به موج‌های کوچک دامن پشمی‌اش روی
بوت‌های جرم نگاه می‌کرد و هزار فکر در ذهن و مغزش می‌چرخید.

دش کمی آرامش می‌خواست؛ کنار این دختر باریک‌اندام و البته خجسته، دور از
همه‌ی او‌هایی که ماه‌ها بود با آنها دسته‌به‌گریبان بودند.

بادی رودگذر آمد و موجی از کاغذپاره‌ها و برگ‌های پوسیده را با خود تری
پیاده‌رو کشید.

نگاه او با تکه کاغذی تا وسط خیابان کشیده شد؛ آذرو چو بیرون رود فرشته
درآیده

لب‌هایش را تو کشید.

تاریخ تغییر می‌کرد. معیارها، خواسته‌ها، موازنه‌ها، همه چیز عوض می‌شد.

آن لحظه گریه‌ی ناآرام خاورمیانه را روی گسلی پرتش می‌دید که یقیناً
پس‌لرزه‌هایش نه فقط خاورمیانه که کل دنیا را تکان می‌داد.

آذر رنگ زد و ایرج دورتر از او به نیم‌رخش نگاه کرد. وسط همه‌ی این شلوغی
فقط می‌خواست راه گنگ آینده را کنار این دختر رنگ‌پریده طی کند.

آذر در را با انگشت هل داد، اما قبل از این‌که قدم به باغ بگذارد نیم‌نگاهی به او
انداخت و بعد آهسته وارد شد.

ایرج با نگرانی روی صورتش دست کشید. کمی مکث کرد صدای پارس
بی‌حوصله‌ی سگ‌ها را از پشت باغ شنید.

جلوتر رفت و در همان حال نگاهش مدام اطراف را می‌گاوید.
شهر تقریباً خالی بود. مردم انگلیس رفته بودند بهشت‌زهرها، جیب‌های دویساز
ارتش را می‌شد سر هر خیابانی دیده بدون این‌که مزاحم مردم شوند.
نزدیک در نیمه‌باز خانه باغ گودرز سرش را بلند کرد و گوشت‌ها را از پاکت بیرون
کشید.

در را آهسته هل داد و همان‌وقت نگاهش در نگاه تند و وحشی دو سگ
خوبی مکتل گره خورد.

آب دهانش را بلعید و قبل از این‌که سگ‌ها با قلاده‌هایی که به درخت بسته شده
بود به سمتش هجوم ببرند گوشت‌ها را به طرف‌شان پرت کرد. خودش را پشت
در کشید و در را نیمه‌باز نگه داشت.

دامپزشک از تأثیر چند دقیقه‌ای داروی بیهوشی گفته بود. او با دلهره دستش را
بالا آورد و زمان گرفت.
یک دقیقه، دو دقیقه...

پلک زد و سر سه دقیقه بدون صبر لای در را باز کرد. سگ‌ها روی چمن‌های زرد
و خشک باغ خواب بودند انگار!

نفس راحتی کشید و آهسته و با تردید چشم چرخاند. عمارت پیر و قدیمی
گودرز مقابلش بود. او با تند کرد و کمی بعد از پله‌های سفید ایوان بالا رفت.
آذر کارش را خوب بلد بود.

او در نیمه‌باز را هل داد و همان‌وقت صدای گودرز را شنید. می‌پرسید:

— چیزی بیارم؟

ایرج اخم کرد و آهسته از کنار دیوار پیش رفت. آذر گفته بود این خانه خدمتکار
ندارد.

او جلوی در اتاقی مکتل کرد و همان‌وقت آذر با صدایی نه‌چندان محکم جواب
داد:

— معنولم، اما چیزی میل ندارم.

گودرز خندید و ایرج پشت دیوار با حرمین لب‌هایش را روی هم فشار داد.
صدای قدم‌هایش تا پشت دیوار می‌آمد، اما بعد جایی متوقف شد و با دهانی که
حالا از نوشیدنی تر شده بود به سوی آذر رفت.
ایرج حالا سایه‌ستان را روی پله‌ی برقی بوفه می‌دید. آذر کاغذی را جابه‌جا کرد و
پرسید:

— نت جدید نوشید استاد؟

ایرج باورچین خودش را پشت میز کشید و از آن‌جا روی نوک پا به سوی دیگر
در اتاقی خرید.

گودرز با صدای نازکش جواب داد:

— آره، دارم رو به ملودی تازه کار می‌کنم.

ایرج چشم چرخاند. یک در انتهای راهرو بود و کنارش پلکانی که به طبقه‌ی بالا
می‌رسید.

آذر پرسید:

— اسم این ملودی چیه؟

ایرج مردد بین در و پلکان ناخواسته مکث کرد. اسم این آهنگ برایش مهم شده
بود.

گودرز آخرین جرعه‌های جامش را نوشید و کوتاه جواب داد:

— سیب!

ایرج تصمیمش را گرفت و در کنار راه‌پله را باز کرد. مقابلش تاریکی بود و بوی
مانده‌ی اشیا و فضا.

در را آهسته پشت سرش بست و چراغ قوه را روشن کرد. آن‌جا یک دالان بلند بود.

جلورفت و هنوز صدای گودرز در ذهنش می‌پیچید: «سیب»

ایروهایش به هم چسبید.

او را می‌شناخت. اسامی آهنگ‌هایش همگی فسه داشتند؛ فسه‌هایی که آخرش به مرگ ختم می‌شد.

انتهای راهرو یا تردید در دیگری را گشود و همان‌وقت بهرام بود که جلوی چشمش جان می‌گرفت؛ در خانه‌ی آن زن روستایی وقتی آب به دهان دخترش ریختی می‌ریخت. اسمش آلیا بود!

به راهروی بلند دیگری که مقابلش بود زل زد.

انگارش به هم ریخته بود. قدم‌هایی بر از تردید برمی‌داشت و در همان حال به ربه سب و آلیا فکر می‌کرد.

راهرو انتها نداشت. انگار، مدت‌ها بود که راه می‌رفت و البته فکر می‌کرد. زیر نور چراغ‌تیره به ساعتش نگاهی انداخت. ابروهایش بالا پرید. با آن قدم‌های تند بیشتر از یک ربع بود که پیش می‌رفت.

انتهای آن راه طولانی اما به یک در دیگر رسید و او با احتیاط بازش کرد. راه پله‌ای بود که به پایین می‌رسید.

ایرج گیج شد. انگار کل ساختمان را دور زده بود.

چراغ‌تیره را پایین گرفت و به نه پله‌ها نگاه کرد. انتهایش معلوم نبود. آهسته پایین رفت.

قرارش با آذر مشخص بود. او برمی‌گشت یا نه، آذر نیم‌ساعت بعد باید می‌رفت! با این فکر به یاد خنده‌های مردک افتاد و ابروهایش درهم گره خورد. عرق از سر و صورتش جاری بود و در همان حال هوای اندک و خفگی راه باریک و مارپیچ عصبی‌اش کرده بود.

نمی‌دانست انتهای این راه به کجا می‌رسید یا چه چیزی انتظارش را می‌کشید. پایش که به زمین رسید با نگرانی به عقب جرّخید. انگار در یک اتاق بود. نگاهش بالا و پایین اتاق را کاوید.

به سویی رفت و دستگیره را فشار داد. این‌جا هوا کم بود. هیچ پنجره و منفذی

و جود نداشت و خفگی هوا به بدی حالتش دامن می‌زد.
در فعل بود عصبی شد. دوباره و محکم‌تر دستگیره را کشید، اما در باز نشد.
نگاهش در نور کم چراغ قوه به گردش درآمد. چیزی نبود که به روشن بخورد
و قی برای فعل هم نداشت.

یک لحظه بدون فکر کلت کمری‌اش را درآورد و صدا خفه کن را به کتایش
وصل کرد. سرش را به سوی گرفت و یک‌باره، «بگ!»
صدایی خفه در آثای پیچید و بعد در مثل آونگ روی لولا لرزید.

حالا اسلحه در دستش بود. با یقین بیشتری جلو رفت و در را با پا به عقب کشید.
هوای بیرون آزادتر بود. میان یک راهروی کوتاه بود به دردی که درست مقابل
هم بودند نگاه کرد و بعد به انتهای دالان؛ یک در هم آن جا بود، انگار باید انتخاب
می‌کرد. چشم‌هایش را بست. خاتم آتاپکی همیشه می‌گفت: «راه راست
نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین راهه!»

در لحظه انتخاب کرد و صاف به جلو رفت. دعا می‌کرد مجبور نباشد دوباره از
اسلحه استفاده کند.

دستگیره را آرام چرخاند و در با صدایی کوتاه گشوده شد.
نفس راحتی کشید، اما هنوز از ناشناخته‌ها متحیر بود.
نور چراغ قوه را مقابلش گرفت و بعد بی‌اراده نفس بلندی کشید.
یک سالن نه چندان بزرگ مقابلش بود. درست آن جلو یک سن کوتاه بود و بعد
ردیفی از صندلی‌هایی که پشت‌شان به او بود.

بدون مکث عکس فوری بهرام را از جیب کاپشنش بیرون آورد و نگاهش کرد.
صندلی‌ها هفت عدد بودند.

نگاهش بین سالن و عکس می‌رفت و می‌آمد.
جلوتر رفت. پیاپی، فرش‌های قرمز، صندلی‌های مخملی و تاج‌دار سرخ و بعد آن
صحنه‌ی نه چندان بلند همه چیز درست مثل نقاشی بود.

از من بالا رفت و کنار تنها صندلی روی سن ایستاد. تعجب بود. نور را روی دیوار گرفت و بعد روی صندلی های هفت نفره!

این حاشیه پنگ گزین بود با یک جلسه ی محرمانه. نور را پایین تر گرفت. پایه ی صندلی به زمین میخ شده بود. روی زانو نشست و نور را نزدیک تر برد. یک نفری سرخ در سمت زیر پایه ی صندلی نظارش را جلب کرد. دستش را جلو تر برد و انگشتش را روی لکه ی قرمز کشید. در گذر سال ها خدمت در اداره ی آگاهی و بعد از دیدن جنازه های قتل شده ی می شماری حالا آن قدر تجربه داشت که بتواند لخته ی خشک شده ی خون را تشخیص بدهد.

یک باره از روی زمین بلند شد. به کمیته ی مجازات میرشکار رسیده بود! نفس کشید و بوی خائده ی هوا مشامش را پر کرد. وقت ماندن نبود، اما قبل از آن باید چیزی را پیدا می کرد.

از سائی گذشت و به سرسرا برگشت. حالا دو اتاقی درست مقابلش بود. فکر نکرد و دستگیره ی سمت چپ را کشید. در که باز شد فهمید اشتباه کرده. این جا بیشتر شبیه به پنگ رختکن بود.

چند دست ردای سیاه به آویز دیوار بود. نشمرده می دانت که هفت دست بودند. در را بست و به در اتاقی سمت راست چشم دوخت. یقین داشت که آن در قفل بود.

دستگیره را چرخانده. اشتباه نکرده بود.

اسلحه را به سوی دستگیره گرفت و دوباره: «پنگ!»

در روی لولا رقصید و اواز میان دری که مثل آونگ می رفت و می آمد زل زد به نقاشی کم رنگ روی دیوار!

باز هم خورشید بود؛ پشت به یک دیوار بلند با دست های بسته و پشت آن دیوار...

ایرج با نردید چراغ قوه را بالا تر گرفت. پشت آن دیوار دریا بود!



گنج شد.

این نقاشی عجیب بود، جلوتر رفت و روی رنگ‌ها دست کشید.

(تقدان قبلی خورشید جایی بود نزدیک دریا؟)

پس این دیواره درخت‌ها، این دشت مرتفع چه معنایی داشت؟

مقابلش میان آتشی که شعله می‌گرفت، دو خورشید دیگر می‌سوخت، دو

خورشید کوچک‌تر و نگاه خورشید به آتشی بود، به آن دو کودک؟

کاخ و خودکاری از جیبش درآورد و با این هنری مختصات نقاشی را کشید، روی

ایمان‌ها تأکید بیشتری داشت، روی آن دیوار بلند که روی خط عرضی نقاشی

کشیده شده بود، روی آن دریا و درخت‌ها و روی آن آتش!

به عقب برگشت، وقت رفتن بود، به ساعتش نگاهی انداخت، دو ساعتی بود که

در خانه‌ی گودرز می‌چرخید.

به سقف نگاه کرد، کاش فرصت داشت اتاق ابراهیم را هم می‌یافت، اما نمی‌شد.

تازه آن‌جا چیزی منتظرش نبوده، الا فضای غبارآلود اتاقی که دیوارهایش شاهد

رنج یک پسر نوجوان بود.

به سالن برگشت، از کنارش راهی باریک بود پشت دیوار.

با تند کرد، نفس گم آورده بود، این‌جا بوی خاک می‌آمد!

از دالانی رد شد و بعد انتهای آن‌جا دری بود، آمید داشت تبار به اسلحه پیدا نکند.

در قفل نبود.

آهسته آن را کشید و بعد چند پله پایین‌تر باز هم قدم به یک دالان باریک گذاشت.

دیوارهای این‌جا خاکی بود.

روی تند خاک و بی‌هوایی از پیشش می‌گرفت، جلوتر رفت و مدت‌ها بعد دری را با

دست هل داد.

تور تند آفتاب از پس یونته‌ی پرپشت پلش به چشم‌هایش خورد.

وحشت کرد و قدمی عقب رفت و بعد با احتیاط بیشتری چشم چرخاند.

در یک حیاط جمع و جور بود. اسلحه را آماده نگه داشت و این بار با قدمی آهسته از پله بالا آمد. نگاهش هر لحظه اطراف را می‌گراید.

جلوتر رفت و روی دری آهنی دست کشید. ابروهایش درهم بود. آن را با احتیاط کشید و بعد با حیرت قدم به خیابان گذاشت.

گیج بود. قبل از بسن در دوباره به حیاط جمع و جور و بونهای پاس نگاه کرد، اما بعد نگاهش بالاتر رفت و چسبید به پنجره‌های خانه. از نگاه یک رهگذر این جا شبیه یک حمامی عادی بود.

در را پشت سرش بست و ذل زد به یکی از طرح‌های خیابان عباس آباد! از زیرگذر خانه باغ گودرز در خیابان تخت طاووس رسیده بود به حوالی خیابان عباس آباد!

نفس کشید، اما هنوز حلقش از بوی خاک می‌سوخت.

به دو سوی خیابان نگاه کرد، باید زودتر برمی‌گشت.
از سویی با قدم‌هایی تند به راه افتاد.

هنوز گیج آن تشکیلات زیرزمینی بود. تصور بودن ابراهیم روی آن صندلی بالای آن سن مجازات خدایش می‌داد.

میان ذهن شلوغش بی‌اراده می‌شورد: ابراهیم، شاید ناهید، شاید آهان دخت، شاید...

نفسش رفت، دچار تهوع شده بود.

کنار خیابان خم شد. دانه‌های درشت عرق در آن هوای سرد از سر و صورتش لیز می‌خورد.

پلک که می‌زد تصویر آن نقاشی و آن دیوار بلند مثل یک سد محکم پشت پلک‌های بسته‌اش می‌ایستاد.

باید آن دیوار را پیدا می‌کرد. اگر لازم بود همه‌ی ایران را می‌گشت و به آن دیوار می‌رسید! دیواری که پشتش دریا بود!

می توانست حرر باشد یا خلیج فارس، شاید هم عمان، شاید هم دریایچه‌ی
ارومیه یا بختگان یا ...

کلامه شد از افکار آشوب‌زده‌ی ناآرامش. ایران پر از دریایچه بود.
کنار پیاده‌رو به دیوار تکیه داد. حالا نام سبب بود که میان ذهنش می‌چرخید.
با فکر آلهای یکباره در پیاده‌رو شروع به دویدن کرد.
نمی توانست آن دختر رنجور و زخمی را روی آن صندلی در هوای مرگ‌گرفته‌ی
گمبته‌ی محاربات میزشکار تصور کند.
آفر با نگرانی کنار ژبان منتظرش بود.

ابرج به او که رسید توانش از دست رفت. پکی دو قدم مانده به ماشین روی زانو
خیم شد و همدی حجم معده‌اش بالا آمد.

آفر وحشت‌زده و متنگ زیر بازویش را گرفت و او را نوری ماشین کشید. کمی بعد
خودش پشت فرمان در خیابان‌های شلوغ راهی به سوی جنوب باز می‌کرد.

به تصویر روزنامه نگاه کرد.

آپا الله دست‌دره‌ست خلبان فرانسوی از پنه‌های هواپیما پایین می‌آمد.
روزنامه را روی میز انداخت و به سوی پنجره رفت. زمستان این بیابان تمام
نمی‌شد!

به شاخه‌های لغت و پوسیده زل زد. روزهای شش سالگی‌اش را به یاد داشت.
کنار قعر مقابل همین عمارت ایستاده و مثل پیل لرزیده بود.
بعد وسط روزهای سیاه زمستان کنار همین استخر ستاره‌ای و قش‌لقش
می‌کردند، او میان گریه‌های بی‌امانش تصمیم گرفته بود!

به استخر خالی زل زد. خودش را همان‌جا می‌دید؛ با دست‌هایی مشت‌شده و
چشم‌هایی خیس و دهانی که با نعره‌ای بلند تا ته باز شده بود. گناه خورشید را به
پای او توشند.

پیر لب زمزمه کرد: «مادر»

این کلمه برایش حسی نداشت، اما چرا!

از شش سالگی تا شصت سالگی تکرار هزارباری «مادر» خشمش را بیشتر می کرد.

و او هنوز خشمگین بود. یاد یک خاطره‌ی موزی از هزارنوی دهن پیرش بالا آمد.
و او با درمادگی چشم هایش را روی هم فشار داد، اما نمی توانست جلوی
افکارش را بگیرد.

کم کم درد از زیر دلش، درست از میان پاهایش شروع شد و او با بیچارگی روی
مبل رها شد.

حالاته افکارش به کلبه‌ی چوبی انتهای باغ می رسید! وقتی هنوز شش سالش
بود.

آن مرد با انبر آمده بود سراغش!

چشم هایش را محکم تر روی هم فشار داد. معنای «اخته» را نمی دانست، اما خون
و درد را از همان روزها شناخت.

بی نفس چشم باز کرد و در آن سن و سال چانه اش با بیچارگی لرزید.

روزهای نوجوانی اش سیاه گذشت.

روزهای بلوغش سیاه گذشت.

جوانی اش سیاه گذشت، اما باریک‌های نور را در مطب یک پزشک پیر عینک‌پنسی
در یکی از خیابان‌های پاریس و قدیمی پاریس پیدا کرده بود؛ وقتی ملازم مطب
جوان شده بود!

پیرمرد گفته بود مرد بین مردنگی و بی عرقگی اش به تار مویی بند بود و او
چنگ زده بود به همان تار مو و در مطب پیر عفونت آن مرد خود را به تیغ
جراحی اش سپرده بود.

تلفن روی میزش زنگ می خورد.

– تو بگو.

مه‌لقا بحیره نگاهش کرد و بهرام جواب خودش را داد:

– خورشید!

او سرش را تکان داد و بهرام دوباره پرسید:

– گناهکار بود؟

جواب مه‌لقا حرکت آرام سرش بود، اما بعد آید زد:

– نه فقط اون!

نفس بهرام خسته بود. روی تخت دراز کشید و مه‌لقا کنارش به دیوار تکیه داد.

کمی بعد انگشتان مه‌لقا میان موهای سیاه و پر پشت سرش می‌چرخید.

بوی عود در اتاق پیچیده بود و دورتادور دیوار پر بود از شمع‌های ریز و معطر که

سایه‌ی نورشان روی دیوارها می‌لرزید.

میرطیب تکیه‌داده به تاج تخت سرش را به یک سو کج کرد و جامش را به لبش

چسباند.

بهناز دست‌هایش را بالای سر برد. دایره‌زنگی را در دستش تکانی داد و با آوای آن

چرخید.

موهایش روی شانه‌هایش پریشان شد، اما در هر پیچ و تابش که به تنش می‌داد

جلال بود که در ذهن شوریده‌اش می‌گفت: «از خودم جداش نمی‌کنم!»

از غم خندید. دیوانه شد و دایره‌زنگی را بیشتر تکان داد.

دوباره چرخید و باز هم جلال بود که در شلوغی ذهنش می‌گفت: «من این بچه رو

می‌خوام بهناز. اگه تو هم اونو می‌خوای باید طلاق بگیری!»

بلندتر خندید و در همان حال که می‌چرخید نگاهش از پنجره و سایه‌ی بلند

بهرام گذشت.

می‌توانست امیدوار باشد که این نمایش تلخ زود تمام شود. در سوسوی شمع‌ها

چشم‌هایش را بست.

از این بو متعجب بود: بوی عود و الکل و عطران!

لحظه‌ای بعد اما نگاه خبره و مست طب بالایی مویش بود.

خبره در آن چشم‌های پیر و پرچروک، دور از عرقش و الهه و امسده‌ای زمره کمره

ازت متعجبم!

طب خندید: آرام، اما بعد یک‌باره به فقهه افتاد و به تائید کشیده کام بهنار از تلخی مانده‌ی الکل زهرمار شد.

بهرام آهسته در را هل داد و قدم به کلبه گذاشت.

کلیدها را بهنار برایش آورده بود؛ با قلبی که از شدت هراس میان قطعه‌ی سینه‌اش می‌کوبید.

این‌جا حریم ممنوعه‌ی میرطیب بود، اما همیشه می‌دانست که پشت دیوارهای چوبی این کلبه چیزهایی هست!

نگاهش چوب و الوارها و ابزار کنده‌کاری را می‌کاوید. میرطیب مرد هنرمندی بود، اما این آدمک‌ها عجیب بودند.

در تباری نه کلبه را گشود و کمی بعد کنار میز زیر نور چراغ‌قوه زل زد به آدمک‌های چوبی. نگاهش گیج بود. همه‌شان شبیه هم بودند. فقط انگار حکایت‌شان با هم فرق داشت. یکی نوی آب بود و دیگری از طناب آویزان شده بود.

تفش رفت و بی‌اراده قدمی به عقب برداشت. فرصتی برای تعلل نبود.

بهنار گفته بود میرطیب را معطل می‌کند!

او سرش را محکم تکان داد. نمی‌خواست به راه‌های زنانه‌ی خواهرش فکر کند.

چشم چرخاند. نور چراغ‌قوه روی در و دیوار کلبه می‌چرخید، اما خبری از نقاشی یا تابلویی نبود.

محسوس شد دوباره به انتهای کلبه رفت و دقیق‌تر نگاه کرد.
هیچ تصویری نبود.

با خشم پاشه‌ی کفشش را زمین زد، اما از صدای عجیب چوب زیر پا نگاهش به زمین دوخته شد. مکث نکرد و روی زانو نشست و دستش را به درز کفپوش کشید. اشتباه نمی‌کرد، آن‌جا یک اتاق زیرزمینی بود.

چراغ‌قوه را با دهانش نگه داشت و با هر دو دست در خشک‌ها تکان داد. سنگین بود و تکان نمی‌خورد. چشم چرخاند.

تپش‌های آهنی معرق‌کاری درست مقابلش روی زمین بود. خم شد و آن را برداشت و سعی کرد با فشار تپش کمی درپوش را جابه‌جا کند.

همه‌ی توانش را جمع کرد و بعد با بلند شدن کفپوش انگار قدرت بیشتری پیدا کرد.

کمی بعد درپوش کنار افتاده بود.

بهرام نفس‌زنان نور چراغ‌قوه را توی تاریکی زیرزمین کلبه تاباند.

یک توده‌بان چوبی مقابلش بود.

دلهره داشت و تردید رهایش نمی‌کرد، اما وقتی برای تعلل نبود. با عجله از پنگان پایین رفت و پایش که به زمین رسید بدون مکث به عقب چرخید. چند جمعه‌ی قدیمی نوشیدنی، الوارهای مجسمه‌سازی و ابزارهایی برای معرق‌کاری اثاث زیرزمین را تشکیل می‌داد.

نمی‌توانست تنها این باشد. این را یقین داشت.

نور چراغ‌قوه را به دیوار گرفت و بعد با یک‌دنبال حیرت و بهت و ناباوری زل‌زد به تصویری که روی چوب‌های پوشیده‌ی زیرزمین ترسیم شده بود. در خیلی قسمت‌ها رنگ‌شان پوسیدگی داشت و پایش زنگ شده بود، اما هنوز آن‌قدر واضح بود که او بتواند معنایش را تشخیص بدهد.

خورشید را با دست‌هایی بسته بالای پله‌ای می‌دید و مقابلش تعدادی سندی

به ردیف کنار هم قرار گرفته بود.

خورشید لباس به تن نداشت. هریان بود و برجستگی اندامش انگار زخم داشت. می شد از همین تصویر گنگ هم تاوانش را حس کرد. با دست های گنه به دیوار بسته شده بود روی زانو خم شده و سرش را پایین انداخته بود. حسدلی ها خالی بود. بهرام با حیرت آنها را شمرد. هفت حسدلی بود و آن که میان شان بود تاج بلندتری داشت.

بهرام آب دهانش را بلعید. تا همین بعد از ظهر حرف های آن سرگرد جوان را پاوه تصور می کرد، اما حالا و با دیدن این تصویر با درماتنگی و حیرت محبور بود باقی حرف های او را هم بپذیرد.

دوربینش را درآورد. در آن تاریکی با وجود نور چراغ قوه و فلاش دوربین بعد می داشت عکس خوبی نصیبش شود، اما چاره ای هم نداشت. لنز را روی تصویر زوم کرد و بعد جلیلیکا!

لحظه ای بعد عکس قوری را در دستش گرفت و به تصویر کم رنگ نقاشی نگاه کرد.

به عقب برگشت و به سوی نردبان رفت. اما روی پله ی دوم دوباره به سوی دیوار چرخید و یک بار دیگر به آن تصویر نگاه کرد. مه تا گفته بود و گناه و او به گناهش فکر می کرد که تاوانش را همه شان تا همین حالا پس می دادند.

درپوش را به سختی سر جایش گذاشت و تیشه را به شکل اول روی زمین قرار داد. میرطیب مرد با دقت و تیزبینی بود.

از در که بیرون می رفت حواسش بود که جعبه را با همان زاویه ی قبلی کنار در جا بگذارد.

در تاریکی باغ با تند کرد، اما یک باره پایش در یک گودال پر از گل ولای افتاد و آب گل آلودش روی شلوار سیاه او پاشید.

با انجم و تأسف به کفش گلی شده و شلوار کشیش نگاه کرد. فرصتی برای

تصیرکاری نبود.

امید داشت که این وقت شب همه خواب باشند.

بر صدا از پله‌ها بالا رفت، اما ابتدای سرسرا با دیدن دوباره‌ی آن سنگ زرد

قدم‌هایش مست شد. حالا عبور از روی این سنگ برایش سخت شده بود.

می‌خواست مثل ظهر با یک گام بلند از آن جا بگذرد، اما بدن مهرطیب که ابتدای

پله‌ها در سکوت به او خبره مانده بود حیرت‌زده‌اش کرد. نتوانست خود را ببالد.

با دستپاچگی گفت:

— فکر می‌کردم اهل منزل خواب باشند!

او آهسته جلوتر آمد. نگاهش کنجکار بود. روی گفش‌های گلی و شلوار کشید او

مکشی کرد و جواب داد:

— گریه‌های باغ امشب آروم نبودن!

نگاهش بالاتر آمد و دوخته شد به دوربینی که در دست بهرام بود. پوزخندش

پر معنا بود. این بار خبره شد به چشم‌های او و پرسید:

— تو شئی که حتی مهتاب هم خست به خرج می‌ده از پشت آب بیاد بیرون، نور

دیده هوس عکاسی کرده؟

لبخند بهرام هولگی بود. به دوربینش نگاه کرد و جواب داد:

— خب... خب می‌خواستم... از شب ابری عکس بگیرم!

جوابش احمقانه بود. با این همه مهرطیب سری تکان داد و پرسید:

— چیزی هم گرفتی نور دیده؟

بهرام آشکارا دستپاچه شده بود. مهرطیب منتظر پاسخ بود و او به عکس فکر

می‌کرد که همین حالا در جیب پیراهنش بود، اما با دیدن مه‌لغای که اخم‌آلود و

عصی از پله‌ها پایین می‌آمد بهت‌زده شد.

مهرطیب کمی به عقب نگاه کرد، اما مه‌لغای بی‌توجه به او با خشم به گفش و

لباس‌های گلی بهرام اشاره کرد و قبل از این‌که به سوی او بیاید در اتاقی مانده را

محکم گرفتید.

دختری خوابزده از اتاقش بیرون آمد. مه‌لقا روزنامه‌ها را روی زمین پهن کرد. بهرام کفش‌های گلی‌اش را درآورد و با جوراب قدم روی روزنامه گذاشت، اما نگاه محش دوخته شد به شتر روزنامه: «امام فردا در تهران است» شللی‌کاری مه‌لقا به موقع به کمکش رسیده بود.

ماجره صندوق‌های جرم را مقابلش گذاشت و کمی بعد او بدون اینکه توان نگاه کردن به میرحطیب را داشته باشد از پله‌ها بالا رفت.

میرحطیب پشت سرش روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و با نگاه دنبالش کرد، اما بعد دمنش را در جیب ریدوشامبرش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

— من احمق نیستم نور دیده!

مه‌لقا با روزنامه‌های کثیف مقابلش ایستاد. حالا نگاه‌شان در نگاه هم بود. میرحطیب با پوزخندی از کنارش گذشت. بهناز بالای پله‌ها منتظر بهرام بود.

او بی‌نفس دست توی جیبش کرد و کلیدها را به طرفش گرفت. بهناز بدون حرف برگشت توی اتاقش، اما قبل از اینکه در را ببندد بهرام خیره در چشم‌های خواهرش زمزمه کرد:

— منو ببخش!

جوابش لیخند بی‌حس بهناز بود.

در اتاق را بست و به در تکیه داد و روی پوست گردش دست کشیده، اما بعد به سوی میز رفت و کلیدها را سر جای همیشگی‌شان گذاشت. مقابل آینه ایستاد و در آخرین نور لوزان شمع‌ها به خودش نگاه کرد. آرام نبود.

این‌بار روی لب‌هایش محکم دست کشید. بدش آمد. فشار دستمال را بیشتر کرد و کمی بعد مثل دیوانه‌ها روی سر و صورتش دستمال می‌کشید، اما این‌کار هم واضحی‌اش نکرد.

به سوی حمام چرخید و کمی بعد با لباس نوی وانه نشسته بود هنوز هم چنان
میان دهن مرگ گرفته اش می گفت: «من دخترم و از خودم جدا نمی گنم»

از میدان بهلوی تا میدان بیست و چهار اسفند^(۱) و از خیابان آیدونهار^(۲) تا سرج
شهید^(۳) میر بود از مردمی که با مشت های بسته شعار می دادند و گاهی می شد
دسته ای را پیدا کرد که روی ریشم خاصی پاهای شان را روی زمین می کوبیدند و
می خواندند:

«ای شاه خاتن آواره گردی

خاک وطن را ویرانه کردی...»

آذر با دست هایی خیس از عرق نگاه شان می کرد و ایرج به سختی سعی داشت از
بین جمعیت راهی باز کند.

آذر با نگرانی پرسید:

«آخرش چی می شه ایرج؟»

«آخر چی؟»

«آخر این نظاهرات!»

«آیت الله نیم ساعت پیش وارد ایران شد. این جماعت دارن می زن بهشت زهرا»

«این و می دوتم، اما...»

ایرج نگاهش کرد و بی حاشیه گفت:

«منم ترسیدم!»

سرخش کم بود. به جوانی که شعار می داد نگاهی انداخت و آرام تر گفت:

«هر دوره ای مختصات خودش و دارد. زمان تعیین می کنه این مردم از چی

۲- خیابان آزادی

۱- میدان ولیعصر تا میدان انقلاب

۳- سرج آزادی

گذشتن و در مقابل چی به دست آوردن!

نگاهش کرد و این بار با حالی متفکران زد.

اما حتی اگر ارزشش و هم داشته باشد نمی‌تونه بدون هزینه باشد.

از شلوغی خیابان بهلوی رد شد و توی تحت طاروس پیچید. نگاهش حالا به خیابان دم‌ظهر بود. نجوا کرد:

— دنیا داره عوض می‌شه. فقط آروزو می‌کنم جای امن‌تری باشه برای بچه‌های ما! خیلی دورتر از خانه بالغ‌گودرز توقف کرد و این بار کامل به سوی آذر چرخید. ترس در نگاه آذر موج می‌زد. ایرج اخم ریزی کرد و کوتاه گفت:

— نمی‌خواه بزی!

او به خیابان نگاه کرد و ایرج دوباره گفت:

— با این همه دلهره... نری بهزره.

آذر نفسی کشید و بدون حرف خنم شد و از روی داشبورد عکس قوری بهرام را برداشت. بهرام امروز صبح آن را به ایرج رسانده بود. آذر روی آن عکس نیمه تاریک دست کشید و زمزمه کرد:

— من نمی‌دونم این زن چه گناهی مرتکب شده، اما نتیجه‌ی این گناه، شاید هم مجازات این گناه حتی روی زندگی من هم تاثیر گذاشت.

از عکس چشم برداشت و رو به ایرج ادامه داد:

— زندگی نسل بعدی ایران هم گره خورده به شعارایی که همین الان خیابون رو پر کرده.

عکس را روی پای او گذاشت و نجوا کرد:

— ما فقط باید دعا کنیم.

نفس بلندش در سکوت کوتاه ماشین پیچید. در را باز کرد. ایرج آهسته پرسید:

— می‌دونی باید چی کار کنی؟

او با حرکت سر جوابش را داد و پیاده شد.

نگاهش کرد از روی مبل تا روی میز در نظرش چه راه دوری بود.
خسته بود.

خسته از گذر سال‌هایی که با دیوانگی انتقام گرفته بود؛ از همه‌شان و حالا
خودش پر بود از تعصبات سیاهی که ریشه‌ی همه این حوادث تلخ بود.
گوشی را برداشت و به جای جواب نفسی کشید. مردی از آن سو گفت:

— سلام عرض شد میرطیب!

صدای او اما سنگین بود:

— بگو!

مرد جواب داد:

— صبح از منزل تعقیب‌شون کردیم. رفتن به منزل مزدی اطراف خیابان شاه.

ابروهای میرطیب به هم گره خورد. مرد ادامه داد:

— دکتر بهریمی اون جا بودن و بعد با ماشین‌شون رفتن.

— منزل کی بود گل‌دره‌ای؟

— منزل به سرگرد آگاهی، اسمش... سرگرد نهرانی!

میرطیب چانه‌اش را بالا کشید و کوتاه پرسید:

— بعد؟!?

— دکتر بهرام از منزل سرگرد به راست رفتن منزل دکتر پرویز!

او پشت میز نشست و دوباره به عکس آینه‌ای خیره شد. زمزمه کرد:

— الآن کجاست؟

— نیم ساعتی هست رفته لاله‌زار.

— کافه‌ی گل سرخ؟

— یله آنا.

— خوبه.

این را میرطیب گفت و گلاب‌دره‌ای پرسید:

— دستور چیه میرطیب؟

— برو بر کجاست؟

— معنیه آقا.

میرطیب فکر می‌کرد، انگار با خودش حرف می‌زد. زمزمه کرد:

— حالا وقتش نیست.

اما بعد با عجله پرسید:

— از بهناز چه خبر؟!

— حواسم بهش هست آقا، این روزا بیشتر با به نوزاد دیده می‌شه.

نگاه میرطیب از تصویر سیاه و سفید روزنامه گذشت و بالای میز چسبید به قاب

عکس خاتم. دستش را دراز کرد و با پشت انگشت چهره‌ی بهناز را روی عکس

نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

— شهر شلوغه گلاب‌دره‌ای. تو این شلوغی بدون هیاهو و جلب نظر...

نگاهش حالا میخ چشمان آرایش شده‌ی بهناز بود. حرفش را تمام کرد:

— کارش و عموم کنین!

گلاب‌دره‌ای با عجله گفت:

— چشم آقا.

میرطیب این بار پرسید:

— بلیط‌ها چی شد؟

— بلیط‌های میرشکار آماده‌ست آقا!

احم‌های میرطیب در هم شد و به تندی پرسید:

— حشمت راضی شد بره؟

— ایشون حرفی به من نزدن!

— باشه.

این را میرطیب گفت و بعد با عجله پرسید:

— راستی از اون پسره...

گلایه‌دره‌ای میان حرفش رفت و با اطمینان گفت:

— ساواش!

— آره. از اون خیری شده؟

— رسیده تهران آقا. امروز دیدمش!

لب‌های مهرباب کش آمد. با رضایت سری تکان داد و نجوا کرد:

— خوبه!

و بعد بدون این‌که منتظر جواب او باشد تماس را قطع کرد. همین لحظه در

سکوت اتاق زیر لب دوباره تکرار کرد:

— خیلی خوبه!

به طرف کاناپه رفت و عصا را کناری گذاشت. روی آن دراز کشید و نگاهش را به

سقف دوخت. آخر بازی نزدیک بود. بازنده‌ها زیاد شده بودند. مهره‌های

سوخته، سربازهای خارج شده از صفحه!

کم‌کم باز هم خودش می‌ماند و مه‌لقا!

با این فکر چشم‌هایش را بست. اما لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد.

چند اتاق آن‌سوتر بهناز با عجله مدارکش را برمی‌داشت. مه‌لقا با چشم‌هایی

غیبی نگاهش می‌کرد.

او هر لحظه از کمدی به سوی کشویی می‌رفت و دسته‌ای اوراق و طلا و سند

نوی کیف بزرگش می‌ریخت.

مه‌لقا جلو رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت. بهناز یک‌باره نگاهش کرد و

مه‌لقا با درماندگی سرش را تکان داد.

بهناز دستش را کنار کشید و خیره در آن چشم‌ها گفت:

— نه مه‌لقا! جلوم و نگیر.

او لب زد:

– ترو!

بهنا از جلوی گشوی بلند شد و کیفش را بست، محکم.
عصی بود. پالتویش را پوشید و دوباره مقابل او ایستاد. لحش بی پرده و تند
بود. گفت:

– من آدم گناه نیستم!

صدایش لرزید. دستش را روی دست‌های قفل‌شده‌ی او گذاشت و آرام‌تر گفت:
– چون دختر توام! پس لحظه‌ای حتی فکر نکن که ممکنه تو ورطه‌ی گناه برفتم.
صدایش می‌لرزید، اما سعی می‌کرد محکم باشد. دوباره گفت:
– باید برم. بعدها صفتت که آروم بشه به راهی پیدا می‌کنم و ازش طلاق
می‌گیرم، اما الآن...

خوب‌ترتن‌داری‌اش تمام شد و لب زد:

– الآن دور موندن از «آرزوه» برام سخته!

پلک زد و سعی کرد دوباره محکم باشد. گفت:

– به جای امن که پیدا کنم می‌آم دنبالت.

حکم شد و گونه‌ی سرده او را بوسید. این‌بار کنار گوشش پیچ کرد:

– الآن تو خواب نیم‌روزه، بی صدا می‌رم.

به چشم‌های او نگاه کرد و دلنگ لب زد:

– برام دعا کن... همام!

مکث نکرد. می‌ماند، اشک‌های مه‌لنا پای رفتش را ست می‌کرد.

به عقب برنگشت. جلوی در کفش‌هایش را درآورد و توی دست گرفت. روی
پنجه‌ی پا راه افتاد. عجله داشت و نگران بود.

از پله‌ها سرازیر شد و کمی بعد با نگاهی خیره به آن سنگ زرد از رویش گذشت.
کفش‌هایش را روی ایوان پوشید و با قدم‌های بلندی به سوی در خروج رفت.
همان‌وقت مبرطیب روی کاناپه با لبخندی عمیق به سقف خیره شد. صدای

محو قدم‌های بهناز را می‌شدند.

زمرمه کرد:

« فارم به پرده‌ی آخر می‌رسیم عه‌لله! »

« الله اکبر

« الله اکبر

« نعمتی رهبر

« الله اکبر... »

بهرام محکم دستش را گرفته بود و اجازه نمی‌داد جلو برود.

اما هر دو با هم در آن شلوغی زل زده بودند به بطری‌های مشروب‌ی که با دست مردان عصی در خیابان خرد می‌شد. یکی بطری‌ای را می‌گوبید لب جدول و دیگری آن را به دیوار می‌زد و وسط خیابان و توی جوی‌ها پر بود از پارک‌های

روان مشروب و بوی تند الکل در فضا جاری بود.

اردشیر ترسیده و نگران زمرمه کرد:

« میرطیب حتماً من و می‌گشه! »

و با این حرف دوباره خواست جلو برود، اما بهرام با حالی عصی بازویش را گرفت و به تندی جواب داد:

« میرطیب به بار تو رو می‌گشه، اما این مردم... »

نگاهش از صورت خشمگین مردان عصی و زنان محجیه‌گذشت و روی چشم‌های اردشیر ثابت ماند، آرام‌تر گفت:

« تقاص جشن هتر شیراز و جشن‌های دو هزار و پونصد ساله رو از تو پس می‌گیرن، »

اردشیر با ناباوری از کنار شانه‌ی او دوباره زل زد به شیشه‌های خردشده‌ی کافه و مردی که جعبه‌های نوشیدنی را توی جوی خالی می‌کرد.

بهرام رد نگاهش را گرفت و به سوی کافه چرخید. مرد دیگری با مشعلی روشن به سوی کافه می‌رفت. اردشیر این بار مکث نکرد و از کنار او خیز برداشت، اما بهرام بازویش را گرفت و او را محکم‌تر عقب کشید. غریب مردان به هوا بود و لحظه‌ای بعد شعله‌های بلند آتش از میان پنجره‌های خردشده‌ی کافه به آسمان می‌رفت.

اردشیر ناباور و متنگ هر دو دستش را مقابل دهانش گرفت و زل زد به رقص بلند شعله‌ها.

بهرام بازویش را گرفت و او را از بین جمعیتی که برای دیدن آتش و الکلی هچان‌زده بودند عقب کشید.

آن سوی خیابان اما نگاه‌شان خیره شد روی زنی که بی حجاب می‌دوید و عده‌ای در پی‌اش فریاد می‌زدند:

— شهر تو به آتش می‌کشیم!

بهرام قد هایش را تند کرد و اردشیر را به دنبال خود کشید. پشت فرمان نشست و گفت:

— تو رو می‌رسونم خونه و خودم...

استارت زد و ادامه داد:

— باید برم منزل پرویز. نگران‌الما هستم.

سرعت گرفت و کمی بعد از بین مردم عصبی راه باز می‌کرد.

جایی دورتر از آنها در یک خیابان فرعی بهناز با عجله پیش می‌رفت.

گاهی کسی نه‌ای به او می‌زد و او بی‌اراده به عقب برمی‌گشت، اما بعد دوباره و تندتر جلو می‌رفت.

حالا مردم دسته‌دسته از بهشت‌زها برمی‌گشتند و باز هم شهر در قرق‌اندازی‌ها

برد و باز هم غریب بلندشان پایه‌های شهر را می‌لرزاند.

یک لحظه گیج شد. آدرس را درست آمده بود؟!

به دو سوی خیابان شلوغ نگاه کرد. میان آن جمعیت هر لحظه به نویی کشیده می شد.

چشم چرخاند و آن سوی خیابان یک لحظه جلال را دیده پشت شیشه های یک داروخانه.

لنگار یکباره نور امید را در دلش پاشیدند.

پا تند کرد از خیابان که می گذشت دوباره جلال را دید. او از داروخانه بیرون می آمد و قوچی شیر خشک در دستش بود.

دن بهناز ضعف رفت برای دیدن دخترش! جلوی داروخانه شلوغ تر از جاهای دیگر خیابان بود.

او اخم کرد و راعی گشود. جلال سرش را بلند کرد و بهناز هولکی لبخند زد.

شاهش بیشتر شد و برای او دست تکان داد.

مردی کنار گوشش با مشت های گره کرده فریاد می زد:

«توب، نانک مسلسل دیگر اثر ندارد، حکومت نظامی دیگر شعر ندارد»

بهناز قدم دیگری جلو رفت و همان وقت برق چاقویی در آن شلوغی نگاهش را خیره کرد.

تنها به اندازی یک آه و یک نگاه خیره به چشم های جلال فرصت پیدا نکرد و بعد جلال بود که از درد و از بهت محکم پلک می زد.

او خم شد و دوش را زود شلوغ کردند. پاهای بهناز به آسفالت چسبید. روی خط عابر پیاده ایستاد و تنگ و مات از پشت مردهای کت و شلوارپوش زل زد به چاقوی بزرگی که هر چند ثانیه یکبار به هوا می رفت و قطره های خون رویش برق می زد.

حس کرد وسط یک کابوس سیاه ایستاده. همان کابوس همیشگی: خودش را می دید وسط یک خیابان بلند در حال فرار و بعد از جایی دور میرطیب می رسید. قهقهه می زد و هر لحظه نزدیک تر می شد.

میر طیب کابوس همورش بود!

کسی بلند فریاد زد!

— کشش!

عس بهناز رفت و این بار زل زد به تن نیمه جان جلال که کنار جوی آب افتاده بود.

و خون شکمش با آب متعفن جوی درهم می آمیخت.

زنی چادرش را صفت پشید و بلند زار زد:

— پنج شبش نفر بودند!

پسر بچه ای گفت:

— ساواکی بودند.

پیر مردی گفت:

— جوون مردم و کشش.

و نگاه بهناز به قوطی شیر خشکی بود که میان دست های جلال خیس خون بود.

کنارش روی آنفالت رها شد و ناباور زل زد به دهان پر خون او.

نگاه او بی رنگ بود. دهان که باز می کرد خون لخته لخته از حلقش بالا می آمد.

دستش مشت شد؛ از زور حرف هایی که روی زبانش ماسیده بود.

لب زد!

— آرژا!

لب های بهناز لرزید. جلال دوباره نجوا کرد:

— سپردمش... به تو!

اشک بهناز روی گونه اش چکید و جلال خیره در آن چشم ها نفس آخر را کشید.

یاد می وزید و موها و گوشه ی دامنش را به بازی گرفته بود. اشک سرگردان بود.

روی گونه اش و نگاه او هم چنان خیره به چشم های باز جلال بود.

پیر مردی کنارش نشست و دستش را آرام روی صورت او کشید. دستش را که

برداشت انگار جلال خواب بود. با بیشتر شبیه وقت هایی که در آن کلاس آواز

چشم‌هایش را می‌بست و گوش‌هایش را می‌داد به آواز نرم دختری که آن ولت‌ها
هفده سال بیشتر نداشت.

صدایش در ذهن بهناز می‌پیچید: «قدرت صدای خواننده‌های معروف رو قاری»
و دل او فتح می‌رفت از تعریف‌های استادش، اما حالا...
صدای آمبولانس می‌آمد و صدای سکه‌هایی که کفاره‌ی نگاه کردن به جنازه‌ی
خونین جلال بود.

تکان نمی‌خورد و تنها زل زده بود به شن بی‌جان و خونین او و فکر می‌کرد: به
گناهی که ناوانش را او سال‌ها بود پس می‌داد.
تن سرد جلال را روی برانکارد گذاشتند و نگاه بهناز با ملحفه‌ی سفیدی که گرم‌کم
رنگ خون می‌گرفت کشیده شد تا درهای باز آمبولانس.

کابوس میرطیب درست وسط این خیابان شروع تعبیر شده بود.
زنی منشی آب روی صورتش پاشید و او مثل خواب‌زده‌ها تکان خورد.
درهای آمبولانس را بستند و صدای جلال در گوش‌هایش پیچید: «سپردمش... به
تو...»

مردی وسط خیابان نعره می‌زد:

«نصر من الله و فتح قریب»

مردی بر این سلفقت پر قریب»

آمبولانس به راه افتاد و نگاه بهناز دوباره چسبید به سکه‌هایی که حالا بچه‌ها با
عجله و اشتیاق از کف خیابان جمع می‌کردند. زنی از کنارش می‌گذشت و فریاد
می‌زد:

«از جان خود گذشتیم

با خون خود نوشتیم

با مرگ با خمینی...»

بهناز مثل ول‌گرفان مست تلوتلو می‌خورد. به آمبولانسی که سر خیابان رسیده

بره زل زد و بار اشک دپگری روی گونه اش چکید.

روی سهی زد و او چند قدم به جلو کشیده شد. نگاه سنگین پایین افتاد و چسبید به قوس خونی شیر خشکی که در دهنش بود. جلال دهنش را به او سپرده بود. سر دپگری با مشت های گره کرده بار هم نه ای زد و او دوباره چند قدم به جلو رفت. کمی بعد بین جمعیت بود میان شعارهای بلند و صداهای خشمگین مردم انقلابی، اما دهنش چسبیده بود به لب های خونی جلال.

آروفت ها نوری آن کلاش که خونی نبود، فقط خشمگین بود. خیره در نگاه اشک آلود بهناز، چند روز مانده به عقدش با میرطیب نجوا کرده بود:

«حال ما می آن مه زیبا میر می»

آنچه رفت از عشق او بر ما میر می»^(۱)

مردم شعار می دادند و او اشک می ریخت. جلال هنوز نوری دهنش می خواند:

«حال من و جهان من، روی سپید تو شده است

عالم من چنین شود، مرگ من و بقای تو

از تو برآید از دلم، هر نفس و تنفس

من نروم ز کوی تو، تا که شوم قنای تو»^(۲)

کنار دیواری آجری ایستاد و زل زد به مردمی که بی تفاوت از کنارش می گذشتند.

به رفتن و جا ماندن عادت داشت. باز هم جا مانده بود، نوری کوچک پرخیزد و به خانه ی بن بست خیره شد.

روزهای هفتده سالگی دلش گره خورده بود به این در دولنگه ی باریک.

دختر دردانه ی عمارت پنج پر، نور دیده ی میرطیب بود، اما اسمی آرزوها و

امیدش را دخیل بسته بود به این خانه.

آن روزها یکبار با جلال آمده بود این جا.

همان روز جلال کنار در این خانه برایش خوانده بود
 «محرّم دولت بیدار به بالین آمد
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی درکش و سرخوش به شمعها بخرام
 تا بینی که نگارت به چه آئین آمده»^(۱)
 دستی را محکم روی دعاش کوبید، اما حق حق گریه‌اش کم‌کم بلند می‌شد.
 قدم‌هایش سست بود و باد نیمه‌ای بهمن‌ماه رهایش نمی‌کرد.
 جلوتر رفت و کمی بعد دست‌هایش را چسباند به سرمای آهن رنگ‌زده‌ی در.
 حالا از آن همه آرزویی که پشت این در جا گذاشته بود فقط آرزوه صانده بود
 برایش!
 به کلیدهای قدیمی‌اش نگاه کرد. آن وقت‌ها جلال گفته بود: «بیا و باتوی دلم
 باش.»
 با کشیدی که قدیم ترها از جلال گرفته بود در را گشود و از حیاط گذشت و اندکی
 بعد نگاه خالی‌اش نشست روی آرزوی به‌خواسته‌اش!
 پاهایش سست شد و همان‌جا فرو ریخت.
 نگاه خیش دور اتاق چرخید. سه تار جلال به دیوار بود و زیر آن روی کاغذی با
 خط خوش یکی از اشعار حافظ را نوشته بود.
 اشک‌هایش سرد بود. انگار از درون پخ زده بود. خم شد و دخترک را بغل گرفت.
 حالا پک بغل آرزوه داشته. با تگاهی خبیث او را بسو کشید، آرزویش بوی
 حسرت می‌داد.
 به عمارت نمی‌توانست بازگردد. حتماً تا الآن میرطیب از رفتنش آگاه شده بود. از
 بهرام بی‌خبر بود. بخانه‌ی پرویز لانه‌ی زنبور بود و کسان دیگرش قابل اعتنا.

بودند.

در گرگ و میش هوا چشم‌هایش را بست و فکر کرد خیال‌های توانسان را هنوز داشت، اما نشانی‌اش برای میرطیب زیادی سرراست بود. باید فکری می‌کرد. در این شب‌های شلوغ و سرد با یک نوزاد چندروزه نمی‌توانست در خیابان بماند. می‌بانهی و ترس را کم‌کم با همی وجودش درگ می‌کرد.

مردای قدم‌هایش را می‌شنید.

روی تخت چشم‌هایش را بست و زیر زبانی که نداشت، شمرده سه، چهار... از اتاق او تا انتهای راهرو بست و شش قدم بود. بست و شش قدمی که کابوس سال‌های زندگی‌اش شده بود. «پانزده... شانزده...»

عمارت را هیچ وقت این جور ساکت ندیده بود.

همیشه بهناز بود که تند راه برود و پاشنه‌ی کفش‌هایش را روی کفپوش‌ها بگوید یا ماجده؛ دخترک دست و پا چلفتی که گاهی دیگ و دیگچه‌ها را به هم می‌گوید و سکوت نیم‌بند عمارت را می‌شکست.

میرطیب امشب او را هم راهی کرده بود.

حالا خودشان دو نفر بودند به علاوه‌ی همی خاطرات مشترکی که داشتند. خاطراتی که از آن توروز در عکا شروع می‌شد و بعد از گذر از سال‌های سیاه جنگ به سیاه‌روزی این عمارت می‌رسید.

بست و پنج...

چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد و همان‌دم ناله‌ی خشک دری که روی لولا می‌چرخید ترس همی این سال‌ها را به جانش ریخت.

بر نفس چشم باز کرد و «سلیمان» با تبسمی بی‌حالت به او زل زد.

به هم خیره شدند؛ هر از حرف.

سلیمان جلو آمد. لب تحت او نشست و نوره یکدگر نگاهش کرد. نگاه مهلقا اما سنگین بود سنگین و پر از کینه.
سلیمان گفت:

— به آخرش رسیدیم مهلقا.

منتظر جواب او نبود. ادامه داد:

— قصه‌ی میرشکار با تعصب شروع شده با کینه پیش رفت و...

به چشم‌های او زل زد و نجوا کرد:

— با حماقت شروع می‌شد. حماقت تو!

نفسی گرفت و دوباره گفت:

— تو به راه دل رفتی مهلقا، مثل خورشید.

نفسش سنگین بود. موهای سفیدش را عقب کشید و گفت:

— یک بوم و دو هوا نمی‌شد. به راه اشتباه برای همه اشتباهه. نمی‌شد خورشید مجازات بشه و تو...

صدایش حالا محکم نبود. گفت:

— خسته‌م. دلم می‌خواد بخوابم، اما نه این‌جا!

به چشم‌های او خیره شد و آرام‌تر گفت:

— می‌دونم تو هم خسته‌ای. سخته به عمر آزگار میون دیوارای این خونگی نفس.

نگاهش روی در و دیوار اتاق چرخید. عصبی‌تر ادامه داد:

— گفته بودم چقدر از این خونه متنفرم!

دوباره به مهلقا زل زد و با خشمی فروخورده لب زد:

— این‌جا من و یاد خودم می‌تدازه مهلقا همه‌ش شش سالم بود. توی اون کلبه

حضرت میر، پدر بزرگ دستور داد اختتام کن!

مهلقا پلک زد، اما سلیمان وحشیانه ادامه داد:

... دور داشت. من ترسیده بودم چون... وقتی اون مرد با اسبش می‌آمد، بطریق...
می‌دونی... من شاشیدم به خوردم

و با این حرف دوباره دور در تمام جانش پیچید. دست‌هایش مشت شد و با
زبان‌هایی افتاده لب زد:

... من توی شیش سالگی راحم و انتخاب کردم. توی آله‌ی نه باغ نصیبم گرفتم
بسم کابوس... کابوس سیاه آدمایی که از بسم کردن.

پانه‌ی او را با دست بالا کشید و با بی‌رحمی گفت:

... برای همین شدم کابوس تو! کابوس دختر دردونه‌ی حضرت سیر... شدم
کابوس بهال.

لیختش تلخ و چلندش آور بود. از همان فاصله‌ی کم دوباره گفت:

... دخترت اصلاً به تو نرفته مه‌لقا، این و قبلاً هم بهت گفته بودم، سیر... من دونی
سیر اصلاً بهش نمی‌آدا!

نگاهش بی‌رحمانه بود. این بار از میان دندان‌هایش نجوا کرد:

... رفتی اون لباس‌های دونک‌ی سیر رو من پوشید به خاطره‌ی شو دهن کجی
می‌کرد مه‌لقا، اون تن و بدن کبود، اون کتک‌هایی که روی تخت از من می‌خورد
به خاطر شهوت نبود. ازش بدم می‌آومد مه‌لقا، از این که سعی می‌کرد ادای تو رو
در بیارده. آخه...

دستش بالا آمد. می‌خواست گونه‌ی او را نوازش کند، اما مه‌لقا با خشم خودش را
عقب کشید. دست سلیمان درست جلوی گونه‌ی او مشت شد، اما بعد با
لیختی عصبی دستش را پایین آورد و گفت:

... آخه برای من هیچ کس مثل تو نبود.

و با این حرفه آه پر حسرتی کشید.

بی‌حوصله بود. از لب تخت بلند شد و دور خودش چرخ می‌زد، اما بعد به سوء
گلدی رفت و آن را گشود.

پالتویی مقابل او انداخت و گفت:

— وقت رفته مه لقا!

نگاه او پر از خشم بود، لب زد:

— من هیچ جانتی ام.

خنده‌ی سلیمان تلخ بود، جواب داد:

— می‌آی، باید بیای، می‌دونی...

جلوتر رفت و یک پایش را لب تخت گذاشت و کمری به جلو خم شد، اندامه داد:

— بهرام داره تکه‌های پازل رو کنار هم می‌چینه و تو تکه‌ی آخر این پازل هستی.

لبخندش عمیق شد و گفت:

— رازهای زیادی هست که نمی‌دونه. بنابراین می‌خوام تو لذت بهشت‌زدگی و

نعمتش تو هم شریک باشی.

این را گفت و علی‌رغم تقابلی مه‌لقا پالتو را به تنش پوشاند.

جیب‌های مه‌لقا خفه بود، از پله‌ها پایین رفتند، بازوی مه‌لقا در دست سلیمان بود

و او را پشت سر خود می‌کشید. به سرمه‌ای رسیدند مه‌لقا خودش را عقب

کشید و با نگاهی خیره به آن سنگ زرد سر جایش ایستاد.

سلیمان رد نگاهش را گرفت و بلند خندید. بعد در همان حال که بازوی او را

می‌کشید میان قهقهه گفت:

— به عمر خودت و زندونی گردی که به جنازه‌ی شوهرت توهین نکنی، می‌دونی

هر بار که تو رو زیر سقف این عمارت تحس می‌دادم، هر بار که پشت پنجره با

حسرت زل می‌زدی به باد و بارون و بهار...

پایش را محکم‌تر روی سنگ زرد کوبید و با خشم بیشتری گفت:

— تنگم از این جنازه بیشتر می‌شد اما...

او را به جلو هل داد و مه‌لقا زار زد. سلیمان با فریاد گفت:

— وقت تسویه حساب مه‌لقا!

او به رومی‌زی می‌نگرد سرسرا چنگ زد و گلدان بزرگ و پر از گل با صدا روی زمین افتاد و خرد شد.

مه‌لقا شیورنگان الشمس می‌گردد سال‌ها محبوس شدن زیر سقف این ختای سیاه را تحمل کرده بود تا با قدم‌های او به جنازه‌ی همسرش بی‌حرکتی نشود! چهری که سلیمان با قلب پر از کینه‌اش می‌خواست.

روی رانو خم شد و درست کنار سنگ به الشمس افتاد.

پشم‌هایش را که می‌بست سلیمان را می‌دید؛ نسی که همین‌جا را با بیل می‌کند و کنارش جنازه‌ی خوتین طیب افتاده بود.

صدایش در گوش‌های مه‌لقا می‌پیچید:

«جنازه‌ی کشفش و این‌جا چال می‌کنم تا هر بار که از روش رد می‌شی یادت بیاد که عشق تو اول و به کشتن دادا

و او رد نشد! سال‌ها خود را حبس کرد و به شیشه‌های حصارکشیده دل خوش کرد، اما روی مزار طیب پا نگذاشته.

سلیمان مج‌دستش را گرفت و او را وحشیانه به جلو هل داد. تعادل مه‌لقا به هم خورد و یکباره خودش را دید که با کفش روی سنگ زرد ایستاده. چانه‌اش لرزید و اشک روی گونه‌های داغش چکید. سلیمان به فقهه افتاد و دراز کشود. هوای سرد به صورت مه‌لقا خورد و خیس پوشش لریز انداخت به جانش.

بعد از سال‌ها از میان دیوارها گذشته بود. روی ایوان اما به عقب پرتخید و به مزار همسرش نگاه کرد. قبش تیر می‌کشید. نفس رفت و با نسی کمرخت به دنبال سلیمان کشیده شد.

کمی بعد در ماشین بود. او زود به راه افتاد. باز هم می‌افتادند میان پیچ و خم مار بزرگ میرشکارا

گریه‌اش گرفته بود. نگاهش گاهی بالای خیابان را می‌کاوبد و گاهی پایینش را.

همین یکی دو ساعت پیش جلوی چشم هایش جلال را نقشه بودند و او
 بهارگونه به یاد تصویر آخر جلال دهانش را زیر و رو می کرد.
 سردهش بود و صدای گریه‌ی آرزو در دهانش به ناله‌های گم‌جان بجه گریه‌ای می‌نقش
 شاعت داشت.

می‌رفت یا می‌ماند؟

کجا می‌رفت؟

جایی هم مگر مانده بود؟

کنار خیابان ایستاد. چیزی به آخرین ساعات منع عبور و مرور نمانده بود.
 هنوز می‌توانست صداهای پراکنده‌ای را از خیابان‌های اطراف بشنود.
 دست‌هایش را زیر قنداق آرزو در هم مشت کرد. چه حس بدی بود این می‌پناهی؟
 مه‌لقا همیشه با زبان می‌زبانش می‌گفت: «وقتی به دفعه پشت محالی شد و کسی
 نبود که بهش تکیه کنی می‌فهمی پناه یعنی چی؟»

برای یک ناکسی زرد اسفامی دست تکان داد.

مرد پیر ترمز کرد و او کنار شیشه‌ی ماشین خم شد. داخل ماشین گرم بود و
 حرارت بخاری دست‌های یخ‌زده‌اش را جان می‌داد. آب دهانش را بلعید. مرد
 متعجب نگاهش می‌کرد و او تک‌تک آدم‌هایی را که می‌شناخت در دهانش ردیف
 می‌کرد. هیچ‌کس نبود! هیچ‌کسی که به درد روزهای پست بخورد.

مرد تصمیمش را گرفت. پایش که روی پدال گاز رفته، بهناز لب زد:

— درست دارآباد!

ابروهای پیرمرد بالا پرید و بهناز قبل از این‌که راننده پایش را روی پدال فشار
 دهد دست کرد نوبی کپش و مشش اسکناس روی صندلی ریخت.

مرد متحیر به صندلی اشاره کرد.

بهناز در را گشود و خودش را روی صندلی کشید. گرمای ناچیز ماشین را با ولع
 به جان می‌خرید.

رسیده عیاران‌ها را پشت سر می گذاشت و نگاه بهار به در و دیوار شهر بود روی
آجرها می توانست رد خوبی دست مردم افغانی را بسپد حیاتی نوشته بود
«عمیق بنشینم»

ماشین شد می رفت و نگاه او با دیوار مدرسه‌ای به عقب کشیده شد روی دیوار
نوشته بود: «مرگ بر شاه»

شاهش را وارونه نوشته بودند و او همان وقت به میهمانی‌های شلوغ دربار
می‌لیدیش.

بیار بود شاه را وارونه بنویسند. سلطنت در افتاده بود.

این را میرطیب همین چند شب پیش گفته بود. جامش را با مستی بالا رفته و
عمار آلود گفته بود: «دیر و دور نیست که میرشکار هم مثل سلطنت در بیفتد»
و او قبل از سقوط کامل پهلوی در افتاده بود. وقتی مجبور بود با یک تیراز
پنجره در میانه‌ی و سرهای این شب غریب به سقف متعلق گفتار چون پناه
برد.

سایه‌ی آن عمارت پیر انتهای آن جاده‌ی پرت، ترسناک جلوه می‌کرد.

از ماشین پیاده شد و راننده حتی مکث هم نکرد. و هم قضای خدائی این اطراف
بود با ترس از اتمام ساعت منع عبور و مرور، اما پایش را روی گاز گذاشت و
پیکان ایران ناسیونال اسقاطش یک‌هو شبیه کشید.

بهار به هروی دیوارهای عمارت نگاه کرد. می‌توانست حجمی دور گیوتن‌ها را
بشود. گاهی در سایه روشن آسمان بی‌مهتاب گیوتنی هم به هوا می‌رفت و بعد
مثل پاک‌باخته‌ها شل و وارفته توی حیاط بر می‌گشت.

بهار دوباره آب دهانش را بلعید.

کتابهای قدیمی این عمارت رشت توی مشتش بود.

کلبه انداخت و لحظه‌ای بعد ایستاده در آستانه‌ی حیاط زل زد به پنجره‌ی تاریک

اتاق رویا!

ترس مثل شکوفه میوه‌ای یک‌باره دور جانش ناز نهد.
دخترک توی خواب خندید نگاه بهار پایین افتاد و به چشم‌های بسته‌ی تو را
عبیه شد. ترس و بی‌پناهی‌اش به داشتن این کودک می‌آورد!

کلامه بود. توی موهایش چنگ زد و دستش روی دگمه‌ی رنگ رفت.
کمی طول کشید تا صدای قدم‌هایی را بشنود که به در تودیک می‌شد.
دست‌هایش را در جیب شلوار گذاشت و به در بسته چشم دوخت. ایرج در را
گشود و او پله‌ای بالاتر از حیاط نگاهش کرد.
زندگی‌شان انگار به هم گره خورده بود. این را نگفته، هر دو می‌دانستند.
(مزمه کرد)

— سلام.

ایرج زودتر از او به خودش آمد. لبخندی زد و همچنان‌نوازه جواب داد:
— سلام، بیا تو، خوش اومدی.
بهرام با قدمی سنگین از پله پایین رفت و همان‌وقت آذر از پشت پنجره کنار
رفت.

ایرج به خانه اشاره کرد و گفت:

— به موقع اومدی.

ایزدهای بهرام بالا رفت. می‌دانست چیزهایی بود. برای همین آمده بود. باید
هزارتوی میرشکار را یک‌سره می‌رفت و نه آن هزارتو مه‌لغای مستطرش بود.
نفسی گرفت و پشت سر ایرج از راهروی باریک خانه‌ی او رد شد و ابتدای حال
آذر سلام کرد.

بهرام جوابش را با حرکت سر داد و بعد بی مقدمه در چشم‌های ایرج نجوا کرد:
— از عمارت پنج‌پر میام. مه‌لغا... اون خونه نبود. باورم نمی‌شه بعد از این همه
سال... میرطیب اونو با خودش برد.

ایرج فقط نگاهش کرد. تعجب نکرده بود و این از چشم‌های بهرام دور نماند.
او به میل اشاره کرده، اما بهرام با اصرار پرسید:

— می‌دونستی؟

او سرش را تکان داد و جواب داد:

— نه، اما منتظرش بودم.

بهرام به او خیره مانده بود. حرف از دعایش فرار می‌کرد.

آذر به سوی بخش رفت و نور کااست را در دستگاه بخش گذاشت. دگمه را زد و

نوی آرام موسیقی بی‌کلام میان تب لحظه‌های ساکت خانه پیچید.

ایرج با مکتب زمزمه کرد:

— ملودی سپید!

چشم‌های بهرام ریز شد. این بار آذر بود که گفت:

— موسیقی جدید استادگودرزا قبل از این‌که برای همیشه از ایران برود

بهرام وحشت زده لب زد:

— وای!

ایرج دمش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

— وقت ترس نیست پسر، باید زودتر آلمان را بروی به به جای امن.

لحن بهرام درمانده بود:

— باید برم.

ایرج دمش را گرفت و به سوی میل گشاندش.

مقابل هم نشستند و او آرام‌تر جواب داد:

— مری، اما قبلش... من کلید بعدی رو پیدا کردم.

— از کجا معلوم که میرطیب طبق اون کلیدها پیش بره؟

— سلیمان آدم زیرکیه. همه‌ی این بازی برای این بود که نور و بکشونه به مقصدی

که می‌خواه.

— چرا من؟

ایرج نگاهش کرد و بعد با تابی جواب داد:

— چون تو پسر طیبی!

— یعنی این دلیل این قدر محکمه؟

— برای کون هست.

— چرا؟

— شاید چون همه‌ی عمر زیر سایه‌ی اسم طیب زندگی کرده.

— نمی‌تونه فقط این باشه.

این را بهرام با بی‌حوصلگی گفت و ایرج تصویر نقاشی شده را مقابلش روی میز گذاشت.

نگاه بهرام به همان‌های نقاشی باریک و متفکرتنه بود. زمزمه کرد:

— این جا کجاست؟

ایرج نفسی کشید و جواب داد:

— چند صاعده دارم معمای این نقاشی رو حل می‌کنم.

— به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

ایرج سرش را تکان داد و آذر اطلسی دریاچه‌های ایران را کنار نقاشی روی میز گذاشت، اما قبل از آن ایرج گفت:

— من نقشه‌ی پراکندگی پیروان آئین شعا رو تو ایران بررسی کردم.

پوزخند بهرام تلخ بود. زمزمه کرد:

— از خودم می‌پرسیدی بهت می‌گفتم.

ایرج به ترمی خندید و جواب داد:

— کنار این پراکندگی دنبال شهری بودم که دریا یا دریاچه هم داشته باشه.

— خب!

ایرج اطلسی را باز کرد و گفت:

— از رومبه و گرگان و ساری و به تعداد از شهرهای شمالی ایران شامل این آمار بود.

— حبیب!

این هرام عصبی بود. ایرج لحظه‌ای نگاهش کرد. دلشوره‌های او را درک می‌کرد، آسای توجه به حال عصبی او ادامه داد:

— نوری بخاشی بخورشید این دیوار ملین خویش و قریباً برام عجب بنود این آبرها، این دقت تو ترسیم دیوار نشون می‌داد که این به ایمان مبهمه تو این تصویر.

— حبیب!

ایرج این بار اخم کرده و برای تغییر فشار رو به آذر گفت:

— ممکنه چند تا جای بیاری؟

آذر از روی میل بلند شد و بهرام کلافه‌تر از قبل دستمال کاغذی را به پیشانی‌اش کشید.

ایرج به میل تکیه داد و گفت:

— با دلشوره و نگرانی به جایی نمی‌رسیم دکتر. تو آرامش بهتر می‌شه تصمیم گرفت.

او دست‌هایش را در هم مشت کرد و جواب داد:

— آلمان می‌رفته، همین چند روز پیش به اتفاق ترسانک رو پشت سر گذاشته.

به اتفاق رفته و من تازه فهمیدم اون مادرم بود نگرانم سرگردد.

صدایش دورگه شد و نگاهش را به گل‌های قالی دوخت.

آذر استکان چای را مقابلش گذاشت و ایرج دوباره اطلس را باز کرد. این بار بی حاشیه گفت:

— من امروز روی تکه‌تکه این شهرها تحقیق کردم. فقط به شهره که هم ساحل دارد و هم نوری مناطق باستانی‌ش می‌شه به به همین دیواری رسید.

بهرام سرش را کج کرده، منتظر بود او حرفش را تمام کند.

او حرفه‌ای از جای دانش را نوشتید و بعد استخوانش را روی میز گذاشت، به میل

تکیه داد و خیره در چشم‌های بهرام گفت:

— مار سرخ گرگان!

امروهای بهرام بالا رفت، بهت‌زده پرسید:

— چی؟

ایرج این‌بار کتاب قطور دیگری را پیش کشید و در حال ورق زدن آن گفت:

— هر دو من دو نیم خورشید تو نقاشی‌های روی العان‌ها تأکید کرده این دیوار و

دریا جز العان‌های اصلی این نقاشی هستن

کتاب را مقابل او نگه داشت و ادامه داد:

— طبق تحقیقات من تو انکم پیروان آئین شما از سمت ساری به طرفه گرگان بوده

روستانهایی هم بودن که قریب به اتفاق مسکنش پیرو این آئین بودن و هستن.

چیزی که گرگان رو از سایر شهرهای کنار دریا برای من جدا می‌کنه وجود دیوار

دفاعی این شهره که تو قدیم بهش حد استکان می‌گفتن یا حد انوشیروان یا

قرن‌آلان که همون مار سرخه! به دیوار بلند که از شرق دریای خزر در ناحیه‌ی

گمیشان شروع می‌شه و بعد از گذر از شمال آق‌قلا و گنبدکاووس به طرف شرق

ادامه پیدا می‌کنه و تو کوه‌های پیش‌کمر عموم می‌شه.

بهرام با تأسف سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

— با این حساب دایره‌ی جستجوی ما به اندازه‌ی استان مازندران گسترده می‌شه.

ایرج استکان حالی چای را روی میز گذاشت و نیم‌نگاهی به آبر انداخت، اما بعد

دوباره به بهرام چشم دوخت و گفت:

— چند شب پیش مجبور شدم با به حقه وارد منزل نیم‌سار حشمت بشم.

بهرام حیرت‌زده لبخند زد، اما ایرج ادامه داد:

— روی دیوار منزل حشمت به تابلو بود. تصویر به آشپز که از دل کوه بیرون

اونده بود. زبرش نوشته بود: «بشار زیارت»

و با این حرفه دوباره اطمینان را مقابل او کشید و ورق زد و گفت:

«این بشار تو پنج کیلومتری جنوب و دوشای زیارت و نوزده کیلومتری جنوب

گرگان واقع شده»

نگاه بهرام حافل اندر سلفیه بود، اما ایرج با نفس بلند به میل تکیه داد و گفت:

«بین تمام آثار باستانی و زیستی دنیا وقتی آدمی مثل حشمت تصویر به بشار

مربوط به به محل خاصی رو به دیوار خونه‌ش می‌زنه یعنی ارادت خاصی به اون

محل داره. در ضمن هر دو می‌تونیم سلیمان و حشمت برادرای ناتنی هستن.

حیه آگه نمی‌خندی...

برو بی بالا تداخت و آرام‌تر گفت:

«من نتیجه گرفتم زندان قبلی خورشید جایی بوده نزدیک همین بشار.

چرا به این نتیجه رسیدی؟

«اشراق پدر حشمت، همسر خورشید بوده و حشمت از جایی مثل زیارت،

حاشیه‌ی خوشی داشته. پس می‌تونیم منزل اشراق رو جایی حوالی «سازند

زیارت» در نظر بگیریم! نزدیک گرگان که هم پراکندگی پیروان این شما توش

زیاده و هم به دیوار بلند مشابه نقاشی خورشید در اون وجود داره!

«تفسیر جالبیه!

این را بهرام گفت و بی حوصله ادامه داد:

«داریم راجعه چون مه‌لغا حرف می‌زنیم.

ایرج دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و پر معنا پرسید:

«تو می‌تونی این نقاشی رو جور دیگه‌ای تعبیر کنی؟

او با تأمل سر تکان داد. ایرج نفسی گرفت و حرف آخر را زد:

«پس بهتره به حدس من اعتماد کنی و زودتر راهی بشی.

«برم زیارت؟

— بچه! روستای زیارت! حای! نودهک شهر گرگان!

— تو چی کار می‌کنی سرگرد؟

او با مکت نگاهش کرد، اما در نهایت حلاصه و مفید جواب داد:

— من دم تبریز!

آذر و بهرام هر دو صهوت نگاهش کردند این بار آذر بود که پرسید:

— چرا تبریز؟

نگاه ایرج به او مهربان بود. جواب داد:

— دینه گفته بود کارم تو تبریز عموم نشده، می‌دم که کارم و عموم کنم.

بهرام بی حوصله برای تعبیر حرف‌های او نگاهش را به پنجره‌های تارنگ

درخت برای آلما و زخم‌های تنش بر از دلشوره بود، اما بیشتر از آن نگران مه‌لغا

بود و همه‌ی غمی که ته دلش داشت.

تعمیم با خنده‌ای بی‌جان گفت:

— ناهید از شب می‌ترسید، اما...

صدایش یک‌باره تازک شد. کنج دیوار خودش را بغل گرفت و با تصرع نالید:

حالا چند شبه تو تاریکی قبرستون خوابیدی!

بهرام عصبی نگاهش کرد و از کنارش گذشت. عجله داشت.

بی مکت در اتاق آلما را گشود و او در حال بافتن موهایش بهت‌زده نگاهش کرد.

اما بعد عجلت‌زده روی موهایش انداخت و اخم کرد.

بهرام به طرف تخت رفت و با صدایی که از نگرانی و دلهره بم شده بود، پرسید:

— می‌تونی راه بیای؟

نگاه آلما یک‌باره بالا آمد و دلشوره یک‌جا توی دلش سرریز شد. بدون جواب

به سوال او پرسید:

— کجا باید بروم؟

بهرام موهای او را از روی پیشانی اش کنار زد و آرام تر گفت:

«این جا دهنگه امن نیست»

چندای آنها جمع شد و با نوس بریدند:

«از مداخلی خبری شده؟»

او نفس کشید. توضیح گودرز و آهنگ هایش برای آلمای زخمی راحت نبود.

یاروی او را گرفت و گفت:

«باید بریم آلمان»

و با این حرف کمکش کرد از تخت پایین بیاید.

چندای دخترک لرزید و با قطره اشکی که روی گونه اش می دويد زمزمه کرد:

«هر جا بریم اون پیدامون می کنه»

بهرام خم شد و کفش های او را جلوی پاهایش جفت کرد. اولین بار بود که مقابل

دختری تا این حد نرم و ملایم عمل می کرد.

بلند شد و پالتوی بلندی را روی شانه های او انداخت و از همان فاصله ی کم در

چشم های عجبی او شجرا کرد:

«سوارش برای رسیدن به تو باید از من بگذره»

آلمان سرش را پایین انداخت، اما رد اشک روی گونه هایش برق می زد. بهرام

چندش را بالا کشید و دوباره در نگاه او زمزمه کرد:

«تا وقتی با من هستی...»

دست او را گرفت و روی قلبش گذاشت و با اطمینان بیشتری گفت:

«تا وقتی توی قلبم نشستی از چیزی نترس آلمان»

آلمان عجالت کشید، اما بهرام بی توجه به شرم گونه های او ادامه داد:

«قبل از اینکه تو رو بینم خدا رو دیدم؛ توی ارن دوه وقتی بهت سنگ می زدن!»

آلمان با دردمندی لبش را گریه و بهرام با لحنی آرام گفت:

«من با خدا به تو رسیدم آلمان، اما حالا با تو...»

دست طریقت او را روی قلبش فشار داد و با اطمینان بیشتری گفت:

«می‌خوام با تو به خدا برسم!»

دوباره نفسی کشید و پکی دو دست از لباس‌های آلتا را نوبی کیفی ریخت.

گمگش کرد و با هم از اتاق بیرون رفتند. نعیم هنوز هله‌پان می‌گفت. آلتا با

دشورزی نگاهش کرد و بهرام با تأسف می‌نگازان داد.

از حیاط خشک منزل پرویز گذشتند و کمی بعد آلتا کنار بهرام روی صندلی

گاه پلاک نشسته بود.

مذاق‌ای پرویز اثر کرده بود و او حالا راحت‌تر نفس می‌کشید.

بهرام استارت زد و در نور کم خیابان با نگاه به چشم‌های سیاه او لیچند زد. به راه

افتاد و کمی بعد از خم خیابان گذشت.

پشت سرشان مردی در پس سینه‌ی تاریک دیوار نگاه‌شان می‌کرد.

مردی که حتی اسمش هم برای آلتا به اندازه‌ی سنگ‌هایی که به سینه و صورتش

خورده بود، ترسناک بود؛ «ساوانی»!

خیلی دورتر از آنها، پرویز با نزدیک به بوته‌های خشک‌دهی پانس سردر دیوارها

نگاه می‌کرد.

جای مکث و تعلل نبود.

پایش را جایی به دیوار بند کرد و خودش را بالا کشید، اما بالای دیوار یک لحظه

با دیدن باغ تاریک و پنجره‌های خاموش عمارت وحشت کرد.

خودش را از سوی دیگر دیوار پایین کشید و با قدم‌هایی تند به سوی عمارت به

راه افتاد.

باید به‌ناز را پیدا می‌کرد و البته مه‌لغ را.

تلفن را که کسی جواب نداده بود دلش شور افتاده بود، اما حالا این‌جا بود؛ در

خانه‌ای که سکوتش ترسناک بود.

به در نیمه‌باز نگاه کرد. ابروهایش پر گره شد.

از پله‌های ایوان بالا رفت و در را با نوک انگشت هل داد.
همه جا خاموش بود. نگاهش پایین آمد و دوخته شد به سنگ مرار طبیب!
نگاهش جمع شد. شرمندگی بود یا درد، اما قلبش تیر کشید.
از روی سنگ رد شد و صدا زد:

— بهنازا!

سکوت بود. دوباره و بلندتر صدا زد:

— مه‌لقا!

باز هم جوابی نیامد. نگاهش از گلدان خردشده و گِل‌های پژمرده گذشت.
قدم‌هایش سنگین بود. از پله‌ها بالا رفت. توانی برای رج زدن مخاطرات سال‌های
پیش نداشت. حالا فقط پر از نگرانی بود. در اتاق‌ها را باز می‌کرد و داخل آنها
سرک می‌کشید، اما کسی نبود. جلوی در اتاق آخر مکث کرد و چشم‌هایش را
بست. مه‌لقا در تصوراتش جان گرفت. میان دیوارهای این خانه‌ی شوم با
دست‌هایی بسته روی صندلی تقلا می‌کرد، اما بعد خون بود که از دهانش تا
روی پاهایش شره رفت.

پرویز بی‌نفس چشم باز کرد و در را هل داد. عطر مه‌لقا را می‌شناخت. چشم
چرخاند. از خودش خبری نبود، اما خاطراتش به محکمی یک کشیده توی
گوشتش خورد.

باید پیدایشان می‌کرد؛ هم او را و هم بهنازا را؛ دردانه‌ی دوست دیرینش طبیب!
با قدم‌های محکم‌تری از اتاق و بعد از عمارت گذشت.
جلوی در باغ اما یک‌بار دیگر به عقب چرخید و به نمای تاریک منزل
«حضرت میر» چشم دوخت. می‌توانست امید داشته باشد کابوس «حضرت میر»
مثل شبی که به سپیده می‌رسید یک روزی تمام شود!
ادامه دارد...

خرداد یک‌هزار و سیصد و نود و شش خورشیدی

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO